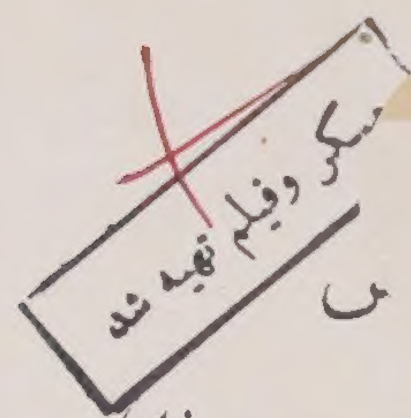
محبوب القلوب - در حکایات تألیف میرزا برخوردار ابن محمود ترکمان
فراهی متخلص به ممتاز
آغاز: (الهی بزرگی و حشمت تراست) نام دیگر این کتاب شمسه و قهقهه است
هنگام که مؤلف در اصفهان نزد حسنعلی خان قورچی باشی شاملو بوده حکایت
رعنا و زیبا را نوشته پس از آن مجموع حکایات خود را که قریب چهار صد
داستان بوده به محفل آرا موسوم ساخت و این کتاب از جمله حکایات مذکوره
ص ۹۴۳ جلد ۲ فهرست مجلس





یا الله
خواهد بود که سامان خرمن محصول عافیت خاطر و سلامت حال هر یک از گلچینان
ریاض معاش و زندگانی نظر بر تصدیق مدبر خرم و احتیاط زوال وافتی قوی بنیاد تر از
بار ثمر بیهوده گوییها و شعله فشانیهای سخنان بی صرفه و گفتگوی خلاف تقاضای وقت
نمباشد زیرا که خطاب صدق این خبر از محدثین طرق آثار و اخبار صحیحه بسامع شنوندگان
دروس شرایع سعادات رسیده که داس لا امر لسان نافرمان خوشه سنبلی از بیهوده
گویان را از بن ریعه حیات درزدیده و اره سین سخن نامستحسن نخل عافیت و اعتبار بسیاری
از هرزه درایان دقت ناشناس را از بیخ و بن بریده [illegible] نباشد چون سخن سر را
عدوئی دهد بر باد صد صد سر را بهوئی بهر محفل زبان پست بنیاد بسی سرها
بحرفی داده بر باد بود تا بسته لب جان باشد آباد زخندیدن دهد سر غنچه بر باد
درینصورت متکلم هر کلام در وادی هر اعلامیرا در محل و مقام بجهة لازم و ضروری
بلکه واجب است که در هنگام ارتکاب انتظام عقود لالی محاورات از گسستن رشته
غور و وقت احتیاط نموده بنظر اصابت رای و تامل عقده کشای متوجه گردد که جواهر
زواهر نطق و بیان را در بساط تعدد و بوضعی با بها مرتب سازد که مشتریان چار
سوق غور و تمیز بنقد تحسین خریداری و جواهر سنجان قیصریه دانش و کمال آویزه
گوش قبول دلها و درة التاج اکلیل آرایش عقلها سازند نظر بر صدق اینمضمون
هر چند که خضر ادراک که دلیل راه سفر دو قبول هر اراداتست ثابت قدم امتناع قطع
مسافت راه این عزیمه گشته مفتی عاقبت اندیشیها میگوید که عرصه تنگ فضای گنج
قفس گرفتاریهای متابعت دو زکار را وسعت او نیست که صعوه نژاد آن آشیانه
بیوجودی که جز بمعاونت سایه های معادنی پر پرآنرا نتواند گشود چسان تواند شد
که در هوای ظهور این مجاورات بی طلبه بپرواز در آیند پرش از انکه باز بیاد اش
تقصیر افشای این راز در زکار بدام حادثه تازه گرفتار گرداند نهایت از آنجا که
هزاردستان هرزه مآل خود را مهیای بشری که سرود سرای نغمات بی پروائیهاست
در شاخسار نخل عدم اختیار طرح آشیان ترنم ریخته آهنگ آن دارد که بزبان ضعیف
الیها رمزی از رموز شکایت بیدادی این واقعه را که حیرت نژادی دیده تعجب عرب
و عجم عراق و حجاز بلند و پست عالمست بلند آوانه گرداند و بلندی از رتبه حال

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی بتاریخ شهر ذی الحجة الحرام ۱۳۱۵ [illegible]

۱۷۵۹

ابتر شهد واد باب مصیبت دشت کربلای جور وستم را بمسامع عجز وتمیز بزرگ وکوچک مقام مروت وانصاف رساند شاید از آنجا که سایل عجز نیازمندان تکیه امید از در بزرگ‌ده در دولتخانهٔ عاطفت متمسکان عروة الوثقی طلب رضای سبحانی محروم وتهی دست باز نگردد وخروش امید واریهای این بینوا حلقه اثر بر دل کعبه حال یکی از لذت شناسان نعمت وغیرت وحمیت زده بمقتضای مراعات رسوم ضوابط غوررسی که فاتحه باب اول صحف عدل وحق شناسی است ناسور اینداغ نمایان مرهم تدارک واصلاحی گذراند بقوت سرپنجه گره کشای منتقم مروت بندگان اندوه این ظلم جان گداز را از پای دل محنت منزل این محبوس زندان بیقراری واضطرار بدر دارند

لمؤلفه تا کمان اشتلم را دست باطل کرد زه ❊ اینچنین تیری نزد شصت ستم در روزگار ❊ شکوه‌ها در زیر لب دارد دل پر حسرتم ❊ میزند جوش از لب افغان من بخاله وار ❊ رفته آب ورنگ گلزارم بتاراج خزان ❊ از سموم آفت گردون موانی شعار ❊ برق عالم سوز جور او چو گردد حیله ور ❊ راحت سامان احوالم شود در شک شرار ❊ گرد اعضایم پس از مردن اگر چون توتیا ❊ از غبارم ناله برخیزد چو دود از شعله زار ❊ انچه من دیدم از آن قوم خدا نا آشنا ❊ گل ندید از خشک سال وباده پیما از خمار ❊ چون نسیم دهر آشفتگیها برق سیر ❊ نیست چون عریانیم چون گل دگر چیزی ببار ❊ چون زبان بلبلم از بینوائی نالہ ریز ❊ همچو چشم شبنمم از جوش حسرت اشکبار ❊ چون حباب بر خانه بر دوش وچو موجم مضطرب داده‌ام بر دست سیل غم عنان اختیار ❊ جنبش مهر نسیم قدرتی میخواستم ❊ تا از این بحر خطرناکم رساند بر کنار ❊ سایل عجزم کند در یوزه این انتقام ❊ بر در دولت سرای لطف هر صاحب وقار ❊ دست امیدم گریبان گیر حکم عادلیست ❊ کز خرد گیرد تلافی تیغ عدلش بر بهار ❊ داد عجز بینوایان را ز ظالم خواستن ❊ هست برهان قبول انقیاد کردگار ❊ از بزرگان زیر دستان را بود چشم امید ❊ چون نهال خشک لب از ریزش ابر بهار ❊ ذره پرورد کند نام بزرگان را بلند ❊ میدهد فغفور را چینی بیادر روزگار ❊ بر هر تقدیر بجصار توسل سبحانی که موجع ومشوق عموم ضعفاست پناه جسته عنان ادهم خوشخرام قلم ابطی مسافت

راه تحریر

راه تحریر زمنه از حقیقت اینمدعا منعطف داشته اولا شمه از مراتب حسب ونسب جماعت جمشکزک وچگونگی ذات وصفات وطریقه سلوک ایشان نگاشته کلک بیان میگرداند ذکر شمه از ذات وطینت جماعت جمشکزک بعرض رای عقده کشای حقیقت نمای دقیقه سنجان خورده‌دانی میرساند که اکثری از مجتهدین دار الارشاد اخبار که مفسرین آیات صحف تحقیق وتشخیص حال ونسب هر طایفه از طوایف حیوانات چنین نشان داده اند که گیاه بی خاصیت خلقت ذات وطینت آنفرقه تربیت یافته آب وهوای مرز وبوم توالد طبقه جن وشیاطین است هرچند بحسب ظاهر چون گروه مسخونات اشتباه صوری بطایفه انسان دارند ونهایت بنابر وجه تباین جن است وعدم رابطه معنویت حسب طبع ومزاج وسایر خصوصیات با بنی ادم نسبت آنگروه از عالم عقل وسفاهت ونور وظلمت است از آنجا که موافق چندین اخبارات صحیحه منعست که هر یک از فرقه انسان با آن طبقه راه آمیزش بپیماید وبر روی ایشان ابواب داد وستد گشاید زیرا که پرتوی از اشعهٔ آفتاب عالمتاب قبول احکام الطاعت ربانی انواع مشاعل جهان افروزی ودین داری ومسلمانی بر عرصهٔ قلوب نامرغوب خار اسلوب ایشان نتابیده واز ریاض الوان بسلطین غور وتمیز حسن وقبح اشیا رایحه بمشام هستیشان نرسیده مردمی هر یک از نور مروت نابینا وطبل نحوست چهارشنبه سوری زیان کاری در عرصه ربع مسکون بلند صدا ست خورد وبزرگ آنجماعت در دست خوارزم ستمکاری باسباع ضاره وازراه وروش اقلیم وچوب وزمینهای انسانیت رو گردان ومتمرد ند ناخن یاجوج صفتان رخنه گر بنیاد امن وامان وتیشه مردم دهر از ایشان دکر کون ساز قصر عافیت پیر وجوانست لمؤلفه همه مبرم وخیره وبی ادب ❊ سیه دلتر از طینت بولهب ❊ همه دیو ودد سیرت وزشت خوی ❊ ترش روی وسنگین دل وجنگ جوی ❊ سموم گل راحت خاص وعام ❊ شکست صف لشکر ننگ ونام ز نسل شیاطین اهریمنند ❊ با نسان از آن رهگذر دشمنند ❊ چو جور وتعدی بایشان رسید ❊ ز یاد جهان رفت ظلم یزید ❊ همه مست از جام شر وفساد همه دور گرد حریم سداد ❊ باسلام چون کفر نا آشنا ❊ چو طبع قلندر نقیض حیا ز کرگ طمع تیز چنگال تر ❊ ز آمیزش سفله قتال تر ❊ جدل باده نشا بزمشان

ستم توشه راه هر عزمشان ⁂ کسی نیست در عرصهٔ روزگار ⁂ که باشد ز بیدادشان
رستگار ⁂ از ایشان بهر سینه داغ غمیست ⁂ بهر خانه شیون و ماتمیست ⁂ در
وادی که حجاج تمردشان بارگاه کردن کشی کتر اند کاخ حیرت نخوت شدادی
حقیر از آشیانه مور ضعیفی بنظرها درآید و در عرصهٔ که سیمرغ تعدیشان بال و
پر جور کشاید عقاب ظلم نمرودی بهوجود تر از پشه حقیر نماید تا اشعث
سر رشته قمار کند و مزدر از دستگاه حقیر بازی لیلاج لقانیست آنقوم بنامو
مهارت اخذ وجود در بزم طمع نیفروخت و تا ابلیس شعبه از مقامات عرب و عجم
بازی معرکه آنخارج آهنگان پرده راستی را سرمشق اصول حیله وریهای خود
ناخت بزمزمه نوای بزرک وسوسه مردم فریبی پرداخت نقش قمار بازندگی
وزندگی آن دغابازان در معرکه نبرد چنان دوست نشسته که تا کعبتین مزدهر
تزویری در بساط خیال انداخته حریف سخت بازی روزگار را مانند پیاده عرصه
شطرنج در ششدر حیرانی مات ساخته اند طرار بیداد آنطایفه چنان راه تردد و
عافیت بر چهرهٔ متردین شوارع هر عزم و خیال بسته که کاروانیان شهرستان
حیات متاع هوس و اوهام را از کشور مادهٔ سالم بمند رصورت نتواند رساند مدد
کاریهای چرخ چنان تیغ تسلطی بچنگ نیرنک او فرقه داده که آفت یاجوج خیره
ایشان را ممانعت سد سکندر هیچ منهی بر دار نتواند کرد در عرصه سلامت روبها
چنان برات معانی در دست دارند که تیر کزند هیچ بلائی بر جوشن وجود آن روبین
تنان سنک دل کارکر نتواند کردید اکر تندیهای بادخزان سوانح و قضایا بجنبان
نوادر شاخی که از شجره ملعونه جمعیتشان افکند در عوض صد بیابان خار مغیلان
زیادتی در شورهزار دار البوار تقویت حالشان سر زنند لمؤلفه خدا علاج
کند ور نه سیل هیچ کزند ⁂ حریف آتش بیدادان لئیمان نیست ⁂ حاصل این
اقاویل آنکه در هنگامیکه عرصه دیار وجنوشان مانند کرهٔ اسیر و کورهٔ سعیر آتشکاه التهاب
شود غلجور و انقلاب جماعت اکراد کردیده درین مدت بمبادی نظام و نسق
هیچیک از خوانین نامدار آنسرحد و مصالح هیچکونه رای و تدبیر ارباب هوش
وخرد و خرابیهای اساس اوضاع آنفرقه دیده و در اصلاح پذیر نکردیده و همیشه

از شنوح رسوم بی اعتدالی و تمرد آنطایفه مبرم دستگاه استقلال و فرمان حاکم و مختل
سلسلهٔ امنیت و نسق آن سرحد مستاصل میبوده بلکه طوفان هرج و مرج ایشان بنیان ا
اکثری از بلاد خراسان جنت نشان را در یافته و از رهن نقصان بتلخکامی و زمان حیات
استطاعت بیاری از مسافران و متردان شوارع طرق هر محل و مکان پرداخته اند نظر
بر اینمراتب در هنگامیکه بمقتضای مضمون آیه کریمه تُؤتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ شاهنشاه
اقلیم لم یزل ولا یزال فرق قابلیت و احترام نواب مستطاب بلند جناب معلی القاب رفیع
القدر عظیم الشان منوچهر خان را از تبهیم مرضع نکار التفات و عنایت خسروانه
آرایش سربلندی کرامت فرموده طغرای غرای منشور ایالت الکاء درون و خبوشان
بنام نامی آن والاقدر ذو العز والاحترام عز نکارش یافته و نایرهٔ فساد را از دم
دسایسهای باد مخالف تمرد فوجی از آن جماعت شعله ور و اساس کاخ انتظام را از
از سیلاب خلل و نقصان ابتر مشاهده فرموده نظر بر مراعات آداب ملکداری
و رونق سلسله قواعد عدل و بختیاری بر لوح ضمیر نصوت تصویر نکارش دادند
که از زلال ینابیع مروت و انصاف آبی بر آتش عالم سوز آن فتنه و فساد افشاند
و مذاق لب تشنکان قحط سال رفاهیت و آسودکی را از شراب کوارای جام
دادرسی جرعه چشانند آنفرقه بنا بر اقتضای شرارتهای معهوده از عزیمت
سفر خیر اثر دار الامان انقیاد روی فرمان تافتند و رشته اطاعت را بکششهای
بجای خدمات خیرکی از صد جا کسیختند و به بیهوشی دارای داعیه سرکشی
بباده عقیدت بر آمیختند یوماً فیوماً باغوای دستور عادتی وجودشی بجز
جهل مرکب ذاتی و آمد و شد پیک و قاصد پیام و اعلام متواتره بعضی از صاحبان
طبع و علم و طول و امل و پرده نشینان حریم مکر و حیل آنکروه سر در خط ظهور
پی سخنی نهاده پیش نهاد و نصب العین خاطرها ساختند که چون جماعت
قریب به سیصد و چهار نفر که سر در ربقه ملازمت و الامکان معلی جناب
دارند با وجود استعانت حال آنجماعت بحسب ظاهر از آراستن صفوف اجتماع
و اتفاق و بر افراختن رایات فتنه و نفاق چنانکه باید ملاحظه مدعا را بقبضهٔ تصرف
تمنای خاطر در نتواند آورد تمتع نیابند کمیت اراده را بصوب مسافت ایمه دعا

بجولان درآورده اند که چون جماعت قریبه اکثری در حصار بیرون قلعه سکنا
دارند شبی از شبها که شحنه گمان خاطرها از تردد شهربند احتیاط عود نموده و در
فراش آرام خفته بودند دو شعبه شدند شعبه در ب قلعه ایشان را از بیرون
محکم کرده حراست نمایند که کسی از درون قلعه بکمک بیرون نیاید و شعبه دیگر
بمحلات بیرون متفرق گشته بر سر آنجماعت شبیخون آورند و از صرصر تاخت و
تاراج خزان برگ و بار نخلستان سامان حال آنها پردازند خلاصه کلی از آنکه بعد
از آنکه در جزو باستصواب بیکدیگر تخم این نیرنگ را در مزرع خیال کاشتند
و قدم جرات براه این عزم گذاشتند شمشیر جدال را بفسان شر و پر ستیزه را بر
کشیده و در همانشب معین بنوعی که نگاشته کلک دبیر مدعا گردید قریب به
پانصد نفر مسلح بر در دروازه بساط اجتماع گستردند و پانصد نفر بحمایتش چند
دسته شده چون هجوم و باد طاعون بمحلات منتشر و متفرق گردیدند و وقتی
که غنچه آرام در گلبن هر دلی شکفته و معشوق خاطرخواه عافیت در آغوش
هر خاطر براحت خفته و همه جا بجا ساکن و خود سر در بالش فراغت و آسایش
گذاشته بودند که فرقه حق ناشناس چون تیرباران حوادث غافل بر سر آنجماعت
ریختند چون آن متفرقان بجز بیخودی و رایحه گل این فتنه بمشام تصور رسیده
بود بگمان افتاد که البته سیل فتور عبور یکی از مخالفین بتموج در آمده یا
شور رستخیز سر از جا برداشته خواهد بود هر یک سراسیمه و مضطربانه از
آرامگاه خود برخاسته تا میخواستند که دست باسلحه فکر و تدبیر رسانند که
یکان یکان اسیر دم اژدهای آن عقبه میگردیدند چون آستین بر دیده غور
کشیده و بنظر تحقیق مشاهده کردند یافتند که این سموم جان گداز از چه مهب
وزیده و این صبح فتنه از کدام مطلع دمیده عنان اختیار از قبضه اختیار و اقتدار
بیرون رفته و سیل بلا از سر گذشته بود حاصل قیامت آثار بی اعتدالی و گروه
پاشرا باین ستمکاری در آمده جوش طغیان و فتنه و بلا گوی استقامت آرام
را حباب وار از جا برداشت و غزال شکیبائی دلها از وحشت گرگ ستم رمی[illegible]
ستم و آوارگی گذاشت مولفه پای سرگشتگان وادی غم ٭ صباح عافیت شد شام

روحشت

ز وحشت اندر آنشب چرخ انجم ٭ همه کردند راه سیر خود گم ٭ از هر طرف جنگ گرگ
شرارتی پیراهن یوسف راحتی را مید دید و دست خزان فتنه از گلبن دلها گل
آرامی بچید الحق بازوی گردش فلک در سواد آن آشوب گاه تیر چنان حادثه
از کمان دوران افکند که شور قیامت سر وحشت در سر کشیده و سازروزگار
در عرصه گیر و دار آن کارزار چنان تیغی از غلاف کج روی در آورده که صف
جو غوغای محشر را شکست رسید مولفه بخونریزی تنگ هر یک نام ٭ کشیده فلک
تیغ کین از نیام ٭ از آن شور و غوغای محشر نژاد ٭ تزلزل در ارکان دولت در افتاد
شد از شش جهت بسکه غوغا بدید ٭ تو گفتی که صبح قیامت دمید ٭ در چاره بست
آنچنان اشتلم ٭ که راه تردد نفس کرد گم ٭ بجمره فاهیت افسرد خون ٭ نهاد از
میان عافیت پا برون ٭ ستم گشت سرشار جام قباب ٭ مروت نهان کرد رخ در نقاب
بلا ریخت از بسکه بر روی هم ٭ ز اندیشه درهید گردون شکم ٭ باسلام تا کفر
گردن کشید ٭ شکست چنین حق ز باطل ندید ٭ بدلها ز بس عرصه گردید تنگ ٭ غنیافت
جامه دل لعل رنگ ٭ ز دود دل خستگان فگار ٭ شد آغشته کین عرصه زنگبار
ز وحشت چنان مضطرب شد قرار ٭ که از لفظ میجست مضمون فرار ٭ بصبر آنچنانه
کار گردید تنگ ٭ که سختی برون رفت از جسم سنگ ٭ چنان آتش آن بلا فی
فروخت ٭ که خشک و تر گشت و آرام سوخت ٭ فی الواقع طغیان تلاطم آن ارباب
آشوب و صعوبت طوفان را از یاد دوران بر دو ناخن کاوش استیلای آن
بلا خون جراحت واقع که بلا را بجوش آورد مولفه آنچنان شوری بلند آوازه شد
کز ظهورش خون طوفان تازه شد ٭ عرصه آن وادی محشر نشان ٭ گشت لبریز
بلا تا آسمان ٭ هر طرف گرگی در آمد از کمین ٭ داده تیغ جنگ را زهر آب کین ٭ از
هجوم جوش آویز دستیز ٭ زد بهم دست تاسف رستخیز ٭ زد تلاطم آنچنان بهر ستم
کز فلک بگذشت سیلاب الم ٭ از فتور و صدمه آن انقلاب ٭ شد سراسر ملک
آرایش خراب ٭ از غبار دود آه خستگان ٭ تیره شد آئینه هفت آسمان ٭ خیمه
زد بر عرصه دلهای تنگ ٭ لشکر بیداد و ظلم تیز چنگ ٭ موج آن طوفان محنت
تا نشست ٭ کشتی آرام دلها را شکست ٭ گرد جولان چون سمند روزگار ٭ اینچنین

جودی نکو دید آشکار سموم بنکوهی در ساحت غوغا واشتلم وزید که رنک امید از چهرهٔ کل
حیات پرید وصاعقه عجب جور بهیانی درخشید که تزلزل بخودی در ارکان زورق تمنا
جیحون حواس پیچید مجملا انکه تا وقتی که طرار شب پیرایه شب رویها فراهم آورده در
زوایای مشرق خفامتواری کردید وشحنهٔ صبح درچارسوق طلوع آرمید چنان دریای
طوفان زای آن هنکامه بتموج درآمده که از صاعقهٔ بیدادان زواریق عافیت وبضاعت
حال قریب چهارصد نفر طعمه کام نهنک یغمای آنکروه کردید فی الواقع اکر سحاب مراعات
حفظ نام وننک انا نیست آبی بر آتش آه وافغان آن ستمدیدکان نمی افشاند برق
التهاب بی طاقتیهای ضعفا در خرمن کردون میافتاد واکرچنک امید بارنجابت
قبلهٔ جهانیان دامن کیر قوافل کاروان آوارکی ومصیبت رسیدکان نمیشد تا
زیر باد هندوستان عدم بآرام وقرار نمیکشاد مخلص کلی انکه در اثنای تحریک
سلسلهٔ آن فساد یکی از ناپاکان اهرمن صفت سنک دل طایفهٔ ازنامقبل فتنه
جوری کیکا تلو را بفولاد مسموم ونام نامبارک آن رئیس زادهٔ مبرم شوم
در فرد اول دفتر شرارت هر قومست با فوجی از قوی چنکان دد ودام دشت
قبچاق نفاق مانند قضای مبرم کذر بکلبهٔ محقرم اتفاق افتاد لمؤلفه مکو فولاد قول
تیزچنکی کمان ظلم کردون را خدنکی ز ملک حق شناسی آنچنان دور که
از فیض بصارة دیده اش کور بلائی از بلیات جهنم دلیل راه شمر وابن ملجم
بفتنه وفتنه وشر اوستادی بقانون ستم مروان نژادی اراذل زادهٔ بی آبرونی
چو یاجوج حوادث فتنه جوئی رشید دودمان ظلم نمرود مهین فرزند ظلم شمر
مردود سر وسرکردهٔ اولاد ابلیس شرار شعله زار مکر وتلبیس ویا ازدیدن
رویش بوحشت بلا از دست جورش در شکایت بود از ذات ناپاکش شر وشور
شور مجمر چین رمد در دیده کور بود هرچین ابرویش لبالب ز زهر شور
شر چون نیش عقرب بارض محشر افتد چون عبورش ز محشر شور خیزد از
حضورش پسندد کی خدای دادکستر که آن ناپاک مردود ستمکر بنازد او
بزور بازوی خویش کشم من آه حسرت از دل ریش کند از خون من
او چهره کلکون دلم چون داغ باشد غرق در خون بود خاموش شمع از نیش

فرورد

فروزد از چراغ من حریمش کند او از لباسم زیور تن بود عریان تن پیرایهٔ من
خلوص نیتم در انتظار است دل پردرد من امید وار است که تا عدل شهنشاه
جهاندار ستاند داد من از دزد وطرار الحاصل که آن مشید ارکان خطا
کاری کاخ بضاعتم را از سیلاب دست انداز زیر وزبر کردانید وهر قدر
نقد وجنسی که در ایام عمر بدستیاری تجارت بازرکان سیاحت از سواد
ومعامله قوافل خدمت وملازمت کاروانیان بند رسلطنت وشوکت در
کنجینهٔ تصرفم فراهم آمده بود در حوزهٔ تاراج آن بیدادکر ستمکار آمد ونسخه
محفل آرا که سالهای دراز مولف عمر کرامی در دار وکیر انشا در سعی بتالیف
آن پرداخته ودر جستجوی کوهر آبدار هر نکته از ارتکابش دل وجان را
غواص بحر فکر وخیال ساخته چندین سال در غنچه ودر شکنجه تنکنای اندیشه
بسر برده در طرح آب ورنک هر کلی از کلزار عبارتش انواع خونابها خورده بود
با یک نسخه انشای دیکر که بعضی رقعات ومکاتیب نکاشته کلک منشی خیال شده
بود با چندین قطعات مضوعه وارقام پادشاهی وقبالجات املاک وچند جلد صحیفه
کامله ودعوات بخط خوش نویسان ودیکر بعضی تحایف متفرق وبباد تفرقه دست
انداز ومفسدان متمرد کردید وچون اوراق اجزای آن غنیمه از صرصر تندیهای
دستخیز کیری ازهم فرو ریخت وعقود لالی آن تحایف مانند سلسله را حتم
ازهم کسیخت ویعقوب دلم از فراق دیدن یوسف آنچه عاد در زاویه بیت الاحزان
پیچ وتاب نشست وهجوم اضطراب حرمان حضور آن محبوب خواطر خواه از
شش جهة در بروی طاقتم بست وبعد از انکه سامان زورق این طوفان بجو
وبلا دکرکون کردید با سایر طوفان بر تخته پاره تنهائی عریان خود نشسته
موج محیط از حادثه عنان اختیار هر یک را کرفته حباب وار بهر طرف میکشید
وبعد از انکه نیم جانی از آشوب آن قلزم جور بساحل نجات رسانیدم ودیدهٔ آن
فتنه را خراب تخفیف دریافت چندانکه رسل ورسایل وقاصد پیام اعلام بکرّه
وبجلات عدم اهلیت آن فرقه متعاقب فرستاده شرط نمودم که همه آن اسباب
را از نقد وجنس قریب بپانصد تومان میشد از صمیم قلب بهمان دو نسخه وصحیفه

و دعوات صلح میکنم مطلقا تیشهٔ ایماجرا را بزور بازوی فرهاد ضعیف نالیها نتوانست
کہ رخنه در پی ستون دلهای خارا اساس آن طایفه حق نشناس نماید بمفتاح تضرع و
الحاح این در کشاید نهایت چون شوق سرشاری که وامق خاطر را بادراک حضور
آن عذرای حرم دلنوازی بود هرگاه از شوخ چشمیهای آن رعنا غزالان عرصهٔ ختن
صفحات این نسخه در نظر تصور مرطوبه کری کردیدان وحشت آهوی آرام قرار
مانند نافه خون راحت در شریان وجود افسرده میکردید و هر وقت که موی غوله
مشکین حور طلعتان فقراتش سلسله بند پای خیال شده مانند زلف از پریشانی
خاطر در بلاد تیره بختی برخود می پیچیدم القصه چون تعلیم حاصل کردیدان
نیم هیچ تدبیری کل این کشده از حریم غنچه نقد آن چهره نمیکشاید و کوهر این
مدعا بچنگ غواص مقصود نمیآید از راه طلب تفوض یوسف آن تمنا بقدم یاس
و محرومی عود نموده برات مددکاری آن کروه خطا کار را باسم صاحب جمع
خزانه عامره عدل و احسان شاهنشاه کشور ایجاد حواله نموده که انشاء الله
تعالی عنقریب هزار چندان در عوض از وجه رایج انتقام مهمسازی کند
در بیان حقیقت تصنیف تالیف نسخه محبوب القلوب که در ولایت
... باشاره لازم البشارة بعضی از صد ... دوستی تحریک سلسله انتظام آن پرداخته والله الموفق والمعین مجملا انکه
بعضی از روایات و احادیث صحیحه محبت و وفاق که اکثر اوقات در کنار
صحبت آن نمیقه میشنید و کام سامعه از لذات نعمت استماع فقراتش شیرین
میساختند هم روز از فقد آن حضور آنمطلوب دست تاسف بهم میسایند
و کمترین را بمبالغات بصرافت او آورند که باز بر تحریر و ترقیم نسخهٔ دیگر
پردازد هر چند که عرصهٔ اوقات را از سبب ممانعت ظهور و وفور شغلهای
لازمی ملازمت آن قدر وسعت نبود که فرصت آن داشته باشد که بمثابه مکی
آرام طبع و جمعیت حواس رخسار جمیلهٔ آن مدعا را بکلکونهٔ حسن بیاراید
از آنجا که سلسلهٔ دستگاه هیچ امری از امور بوساطت اسباب و پیرایه
مخصوصه صورت انتظام نمی پذیرد و در تشیید جمعیت مبانی خاطر و وفور

تفریق

تفریق اوراق هوش و حواس کلک ارادت در کف منشی خیال داده بتدریج
ایام که زمام فرصتی بدست میآمد از تحریر جسته و گریخته که از کار روان حکایت
آن نسخه در زاویه خاطر مختفی بودند در صفحهٔ این نمیقه فراهم آورده و بمقدمه
و پنج باب و خاتمه بنحویکه فهرست میباید طرح ریخت و بمحبوب القلوب موسوم
نمود تا انشاء الله تعالی بعون مظاهرت مؤلف رساله ایجاد و مصنف نسخه
کون و فساد بطریق خاطر خواه عنوان آغاز اینمدعا بمهر اختتام و انجام مزین
گردد مقدمه در بیان آدابیکه اولا آنها از تحصیل او باعث آبادی خانه دین
و شیرازهٔ مجموعهٔ اهل یقین و باعث رنگینی فقرات دیباچهٔ صحیفهٔ حیات جاودانی
است و آن مشعر بر چهار مقاله است مقاله اول در بیان آدابی که کدخدائی که
باعث آبادی خانه دین و شیرازهٔ مجموعهٔ سیرت اهل یقین است مقاله دوم در آداب
تربیت فرزند و تعلیم کمالات که موجب نشو و نمای شجر فیروزمندیست مقاله سیم
در فواید ضیافت کردن که مفتاح ابواب درجات و سعادات است مقاله چهارم در
بیان شکرگذاری نعمتهای الوان خوان احسان این دوافر العطیات باب اول
در بیان آداب تواضع و شرم که اولین قطعات ریاض زندگانی و معاش خواص
و عام است باب دوم در آداب حسن خلق و نگاه داشتن دست و زبان از آزردن
دل و خاطر ابنای زمان و حفظ تیره ارباب صلاح و سداد باب سیم در تحصیل
رفیق مناسب و احتراز نمودن از مصاحب ناجنس و سفله باب چهارم در باب
فواید قناعت و نتایج همت و مذمت بخل و حسد باب پنجم و خاتمه بعرض شوخ
طبعان فراست قرین و لطیفه سنجان دقایق گزین که از کامل عیاران بوته بصیرت
و کوهر آبدار صدف تمکین و اهلیت میرسانند که چون نخل بی برک و بار این رساله
که افسرده قحط سال عدم و ربط فصاحت ثمر لطیف و فیض منیت که حلاوت او
کام محبت هوشمندی تمتعی یابد و کل خزان دیدهٔ این حدیقه از نقد رسامان رنگ
و بو ندارد که عطر بخش مشام ادراک جنبدهٔ دوری تواند کردید اگر بحسب
اتفاق نظاره یکی از چمن سرایان قابلیت و نکته دانی در سواد عرصهٔ این
مزرع و بوم عبور اتفاق افتد و کشت بی رونق تربیت و صلاح بینند از آنجا

کرفیض بهارستان مزاجم کامله طبایع ارباب عنایت مربی نشو ونمای دوحه حال
وآمال هرحاجتمند وامید واراست مزرعهٔ خشک لب ربط والتفاتش را ازریزش
رشحات ابرمطیر توجه سیراب وتازه روساخته بمقتضای انکه عیب جوئی ونقص
دستور وخلاف روش مصنفات رساله فطرت وظفر وسعادتمندیست اکر
درارکان اساس معنی وصورت انتظام لفظ وکلمه عبارات وفقراتش شکستی و
خللی ملاحظه فرمایند بدستیاری پرده پوشیهای نظر پاک بین حسن خلق درست
فرموده درظهور عیوبش نپردازند ودیده اعتذار این خاکسار را از توتیای
قبول منور سازند هرچند که مقبول طبع مشتریان چهارسوق فضل وفراست کردد
لیکن بمقتضای انکه هرفرعی تابع اصل میباشد چون بهدایت خضر التفات راقم
صحایف کمال دست التجا بعروة الوثقی استعانت ارباب فهم وذکا زده ازعالم
آن حکایت مشهور خودرا ازعالم آن زال بی سر وسامان ازخریداران یوسف می
شمردم ومتوقع است که سواد بزم این نمیقه را بشعاع شمع نظر التفات مجلی کردانند
وبتربیت فواکه توجه بمداوای بستر علم ربط وفصاحتش پرشند زیاده ازاین
درمبالغه زدن موجب انقطاع رشته ادب وظهور هرزه درائی وعبارتست
مقدمه درشرح وبیان آداب وقواعدیکه سبق آموزان دروس قانون
آدمیت وانسانیت راکه تقدیم آن باعث افزونی رنکینی سرلوح صحیفه
شریفه دریافت سعادت دوجهانی وفتوحات جاودانیست وآن مشعر برپنج
مقالهاست مقاله اول دربیان فواید ونتایج کدخدائی که ثمر نهال حدیقه
صلاح وحق شناسیست پرتو چراغ بزمگاه پرورش یافتکان ناز ونعیم سرابرده
حرم پرهیزکاری وخداشناسیست برای انور وضمیر خود پر ورطغرانویسان
امثله انقیاد آیات کلام مجید الهی واتصال نویسان دفاتر سنن وسیر واحکام
حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله مخفی نخواهد بود که یکی از اسباب
انتظام سلسله دینداری واطاعت وامر مشروعه حضرت باری تزویج
وخواستکاری زنانست انحضرات مقدسات ائمه طاهرین صلوات الله
علیهم اجمعین منقولست که انکلهای الوان قطعات دوازده کانه امامت

وکلچینان

وکلچینان حدیقه انیقه برومند ولایت وشفاعت اند ماثور است که کدخدائی
ومحبت زنان مستوره باعث تضاعف پرتو شمع ایمان وموجب ظهور افزونی
نتایج وتناسل بندکان خالق ذوالجود والامتنانست ازمهد نشین کشور جلالت
یعنی قامع بنیان هستی ارباب کفر وبدعت عنوان آرای خطاب سروری رسالت اعنی
محمد مصطفی صلعم منقولست که هرکه زنیرا در شبستان عقد ونکاح خود درآورد و
متاع قافله دین وایمان خودرا ازدست انداز غارتکری وتاراج شیاطین حفظ کرده
است زیراکه محبوسان حصار عدم انقیاد زنانی قومی هستند که بدون ممانعت عذر
مشروعی قدم درسرای بستان جنت نشان کدخدائی نکذاشته از کل کشت ریاض
فیاض کلهای کامرانی نچینند وعمداً در تنکنای بیت الحزن تنهائی وتفرد نشینند و
بمرارت زهر عزبی تلخ کامی باشند وباز فرموده اند که کسیی را تاج متابعت و
قبول واحکام من برسراست که عروس این امر فرخنده را در آغوش خاطر جای
دهد وباز درخبراست که دو رکعت نمازی که خدای معبد بندکی ایزد بیچون کذارد
بهتراست ازانکه عزب همه اوقات دیدهٔ ایام را از توتیای صوم وصلوة منور کرداند
وبزم شبها را از لمعات مصباح نماز تجلی بخشد ودیکر فرموده اند که فتوحات و
برکات آسمانی نامزد حال هریک از مردان میباشد امابطوف کعبه این عطیات
مستور نمیکردد تا فارس مرکب کدخدائی نکردد وهرفردی از افراد انسانی
که از بیم عدم بضاعه حال ودغدغهٔ تحصیل نفقه عیال دوکردان وصال این جمیله
فرخنده جمال کردد هرآینه مظنه بد بخدا برده است ومقرر است که هرچند در
امور کدخدائی وخصوصیات او صرف کند از خزانه عامره غیب ایزد لاریب
ده چندان عوض باشد اولا لوازم متفرعات طی این مرحله آنست که زنی
خواستکاری باید نمود که چهره سوادش آراسته خط وخال عفت بوده
درحریم پاکیزه کوهری ونجابت بناز ونعمت اعمال حسنه پرورش یافته باشد
که وجود چنان زنی ازجمله عطایای کامله سبحانی وزیادتی ادراک اللذات موید
عمر وجوانیست اکرچه زن صاحب جمال موجب مساعدت ویاری بخت واقبال
است اما منحصر بجهه تمتع حسن وجمال وکسب انتفاع ملک ومال وشاهین

شهوت در فضای محبت و خواهش زنی در پرواز در آورد که پر و بال عزیمتش
بدام فقدان مدعا بپیچد هر یک از این دو مقصد بسر پنجهٔ آرزوش در نیاید
و از رمز مال و کوثر جمال آن زن قطره نامزد جام تمنای او نگردد و
دوشنگران آن مرآت عاقبت اندیشی را تا فروغ در کوکب اهتمام بوده
باشد سعی کند تا در میان اقربا و عشایر خود کدخدائی اختیار کند و هرگز بوصلت
بیگانگان و ناجنسان راضی نشوند که خواستگاری خویشان باعث تعمیر کاخ
صلهٔ رحم و استحکام شیرازهٔ اوراق فهرست اجتماع اقربا و خویشانست و از
خواستن زنان عقیم نازا کار احتراز نمایند که باعث انقطاع رشتهٔ نتایج
و خرابی خانهٔ عافیت و رفاهیت دو جهانیست و شیرینیهای نعمت جوانی
و زندگانی در کام وجود و خود را در آتش عقوبت تازه معذب بیند سعدی
زن بد در سرای مرد نکو ٭ هم درین عالمست دوزخ او ٭ رشحهٔ شراب اینمدعا
خانزاد میخانه اخبار ساقیان بزمگاه هدایت و ولایتست و بهترین زنان
آنست که فرزند بیار آورد و مهر او کم و در اطاعت شوهر ثابت قدم بوده
در غیر حالت حیض و استحاضه و رنجوری شوهر را از تفرج ریاض دلگشای
جماع منع ننماید و از شوهر چیزی نطلبد که دون وسع خیال و استطاعت
او باشد و آنچه شوهر متوجه او شود طایر نظارهٔ شوهر را بدام تازه روئی
صید نمایدی بحفظ و حراست مال و اسرار شوهر جهد بلیغ مرعی دارد که
اگر چنانچه بمقتضای مددکاریهای بخت زنی من جمیع الجهات بخصال ممدوحه
موصوف نامزد سراپردهٔ تصرف یکی از منظوران نظر مرحمت الهی شود
واجبست که گوهر چنین عطیه را درة التاج دیهیم مباهات خود شمرده
ایام گلگشت بهارستان حضورش بیقصورش را چون خلاصه زمان حیاة متنعم
داند که از جملهٔ آلاء تفضلات ربانی است و هیچ مشتری چنان متاع گران
بهائی در بازار دوران بسعی دلال اهتمام دسترس نیست حکایت درمکنون
اینمضمون حقیقت مشحون از مخزن تبیین و تحریر خوش تقریری آویزهٔ گوش
استماع و اصغا کرد دید که شخصی در بنی اسرائیل بود خردور و عاقل بلکه سر

آرای بزم اسباب و نعمت دوران را کامل دو زن را اختیار در حلقهٔ تصرف آن
مرد بود یکی از آنجمله عفیفه و مطیع و دیگری سلیطه و شنیع از زن سلیطه دو
پسر بود و از زن مستوره یک پسر داشت چون دست تقدیر سلسلهٔ رحلتش
را حرکت داده وقت آن شد که فروغ چراغ حیاتش از تندبهای باد اجل فرونشیند
هر سه پسر خود را طلبید و گفت همه مال و اسباب من تعلق بیکی از شما دارد این
بگفت و پا در رکاب سمند رحلت نهاد پسران چون از دفن پدر فارغ شدند بر سر
مال پدر باهم آغاز منازعه و خصومت نهادند و مرافعه و تمیز این ماجرا نزد قاضی شهر
رفتند قاضی از تمیز اینماجرا عاجز آمده گفت در فلان موضع سه برادرند که هر کدام
بزیور عقل و اصابت رای محلی و آراسته و از دانستن این نحو مسایل مشکله مهارت
تمام دارند در این باب متمسک بعروة الوثقی صوابنمای آنها شوید تا آنچه مفتی حکم
آنها در سجل حقانیت نگارش دهد میانه شما معمول گردد چون پسران به پیش یکی
از آنها رفتند مردی دیدند که متاع کاروان شباب و جوانی او بالمره بتاراج حادثات
هنگام شیب رفته و پشت قوت و قدرتش بزیر بار گران ضعف و ناتوانی خمیده حال
و صورة واقعه را شرح کردند آنمرد پیر گفت برپیش برادر بزرگترم بروید که او در این
فن از من کاملتر و طبع خرده ورش مصدر ابواب کمالات صوری و معنویست
چون نزد برادر بزرگتر رفتند آنمرد را مردی ملاحظه نمودند میانه سال و متقر
سرپرحد فهم و کمال صورت حال را در لوح مقال نگارش دادند آن نیز حل این
مسئله را رجوع برای عقده کشای برادر مهتر خود نموده گفت او از من بهمهٔ
صفات و کمال کامل عیارتر و اعلم است نزد او بروید که مدبر عقلش غور و
تمیز این حکایت میتواند نمود و البته جواب شافی بشما خواهد داد آنها چون نزد
برادر بزرگتر رفتند او را طافح و سرشار باده جوانی و گلزار قدرتش را
در عین تازه روئی و ریانی مشاهده کردند اول از روی تعجب سؤال کردند
که چه سبب دارد که برادر کوچک شما پیر و برادر میانی دو مویه و تو که از
همه بزرگتری بحسب ظاهر از همه جوان تر و در گلزار شباب اثر خزان پیری بر
تو اثر نکرده آنمرد گفت ایجوانان برادر کوچکترم را که بدان پیری و ضعیفی

ملاحظه کردید شش سال از من کوچکتر است زنی دارد سلیطه و نیرنگ طراز و پیوسته
جز راه عدم اطاعت او نمیپوید و هرگز گلی از گلزار موافقت رضای او نبوئیده
اگر برادرم را گنج قارون بحیطه تصرفش درآید در اندک زمانی از سبب باددستی آن
دغاباز ناچیز و معدوم کرده و همه وقت برادرم خانه معاش و کاشانه انتعاش
خود را از تیشه بیوفائی و ناسازگاریهای طبع دون فطرتش خراب و ابتر بیند و با
وجود اینحال صبر مینماید که مبادا بورطه بلائی از این بدتر افتد تلاطم این رنج
و غصه این حادثه زورق رفاهیت و جوانیش را طوفانی و دگرگون موجه
پیری و ناتوانی ساخته و آن برادر دیگر که میانه سال است بیست سال از من
کوچکتر است او هم زنی دارد که چنانچه باید موافق طبع و خاطرخواه نیست
و برادرم از رهگذر این کدورت و غصه گرفتار و از عقوبت چندین
ملال و اختلال پیر گردیده و مرا که چنین جوان و سیاه موی و توانا می بینی
هشتاد مرحله از مراحل سنین طی نموده ام نهایت زنی دارم پرده نشین
حجله خانه عفت و پاکیزه گوهری و گلچین ریاض اطاعت و فرمانفرمائی
در اینمدت در افزونی پرتو مصابیح آبادی و رونق خانه بضاعتم کوشش
نموده تا حال نیمدیناری از مایعرف فهم را بدون صلاح و رضای خاطرم بهیچ
مصرف صرف نکرده و نفسی بعدم انقیاد نزده ببرکت سازگاری و
موافقتش همیشه شادمان و کامیاب نشأ حیات و جاودانی بوده از این سبب
است که دست خلل پیری بگریبان وجودم نرسیده از برادران آن نیز حال و قصه
خود را تقریر و اعلام نمودند گفت از این وصیت چنین ظاهر میشود که پدر شما
گمراه و مستضعف بوده که چنین وصیت ناشایسته کرده اول بروید او را از قبر
درآورده بسوزانید و بیائید تا در میان شما موافق قاعده حق و حساب حکم
کنم برادران بزرگ بیل و کلنگ و برادر که از آن زن صالحه عفیفه بود شمشیر
برداشته هر سه نفر قصد مقبره پدر نمودند چون بر سر قبر پدر رسیدند آن
دو برادر که از زن سلیطه بودند خواستند که قبر را شکافته پدر را بیرون
آورند آن برادر کوچک شمشیر کشیده گفت والله که اگر پدرم را بیرون آورید

شما را بکشم که مدعای شما مالست من حصه خود را از صمیم قلب بشما واگذاشتم
دست از این امر ناصواب بردارید گفتگو و مجادله ایشان بطول انجامید بمرافعه
نزد آن مرد صاحب تمیز عود نمودند و چگونگی را آن دو برادر بزرگ تقریر
نمودند آن مرد گفت مال پدر بالتمام تعلق ببرادر کوچک شما دارد زیرا که پسر او
همین است که نگذاشت که شما قبر پدر را بشکافید اگر شما نیز پسران او میبودید
راضی نمیشدید که بجهت مال دنیا پدر خود را از قبر درآورده بسوزانید مجملا
آنکه تمام اسباب پدر بحیز پسر کوچک درآمد آن برادران بدفعل طریقه شرمساری
و انفعال پیش گرفته از پی کار خود رفتند مدعا و غرض آنست که هر فرزند
که از زن ناسازگار بهم رسد باشاره حرکات مذمومه نام و ننگ پدر
را از پای دراندازند و فرزندانی که از زنان صالحه عفیفه تولد یابند جان را
نثار راه خیراندیشی و نیکنامی پدران سازند و بارتکاب امور خیر حسنه پی
دارند ثمره اینمضمون معتبر از نخلستان بساتین احادیث گلدسته بند آن حدایق سروری
و امامت است که اگر در شب زفاف واقع شود بهتر است و اگر چنانچه بر پیشوای خلایق
و منظور نظر تائیدات خالق یعنی حضرت امام بحق حضرت صادق علیه السلام خبر رسید
که شخصی در هوای گرم زفاف کرده فرمودند که گمان ندارم که اساس محبت و الفت
ایشان سمت استحکام پذیرد اتفاقا بعد از اندک وقتی چنان شد که آنحضرت فرموده
بودند عقد کردن در روز جمعه شهر شوال بهترین سایر اوقات و ساعاتست
یکی از جمله سنن حضرات مقدسات آنست که چون زن داخل خانه شود نعلین
از پای او درآورده هر دو پایش را بشویند و آن آب را در پیش در تا انتهای
خانه بپاشند هفتاد هزار نوع برکت و رحمت بر عروس و آنخانه نزول نماید
و در هنگام عقرب و تحت الشعاع و روز و شب اول و اوسط و آخر هر ماه و وقت
حیض و نفاس زفاف ممنوع است زیرا که اگر فرزندی بهم رسد سقط گردد و
اگر زنده تولد شود بمرض خوره مبتلا شود و در وقت جماع سخن گفتن
یا بفرج زن ملاحظه نمودن باعث او میشود که فرزند اعمی و لال شود و
در خانه که طفلی یا شخصی بیدار باشد از جماع کردن اجتناب نماید که فرزند

او زناکار گردد و رستگار نباشد عریان و رو و پشت بقبله و بی‌وضو در حالت
غروب آفتاب جماع نهی است زیرا که فرزند دیوانه شود بعد از ظهر هر کس جماع
کند فرزندش احول گردد و در شب فطر زیر درخت میوه‌دار و ایستاده جماع
نکند که فرزند بی‌باک و صاحب شر و شور و سفاک گردد چون زن حامله شود
بی‌وضو جماع ننماید که طفلی که موجود گردد بخیل و کوردل گردد و در هنگام
نزول بادهای سرخ و زرد و سیاه و خسوف و کسوف و در اول هر شب نیز جماع
منع است چنانچه فرزندی که بوجود آید ساحر و ناقبول و معیوب و زشت خو
شود و قبول عامه در آن نباشد اگر در وقت جماع نام حق تعالی نبرند بیم آن
است که شیطان در جماع با او شرکت کرده آن نطفه ولد زنا باشد و سنت است
که در حالت مقاربت این دعا بخوانند تا از شراکت شیطانی محفوظ گردد و آن فرزند
خلف و صالح و رستگار گردد بمنه وجوده بِسْمِ اللّٰهِ وَبِاللّٰهِ جَنِّبْنِي الشَّيْطَانَ
فِيمَا رَزَقْتَنِي و خواندن این دعا نیز سنت است اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنِي وَلَدًا وَاجْعَلْهُ
تَقِيًّا وَزَكِيًّا لَيْسَ فِي خَلْقِهِ زِيَادَةً وَلَا نُقْصَانًا وَاجْعَلْ عَاقِبَتَهُ إِلَى الْخَيْرِ
و موافق حدیث بینات سرور کائنات آنست که چون چهار ماه از حمل بگذرد
رو را بجانب قبله کرده آیة الکرسی بخوانند و بعد از آن بگویند اَللّٰهُمَّ
قَدْ سَمَّيْتُهُ مُحَمَّدًا یعنی بارخدایا من او را محمد نامیدم که هر که الله اکبر نگوید
خدا و ملائکه او را لعنت کنند منقولست که شخصی بخدمت خواجه دو سرا
یعنی علت غائی آفرینش موجودات آمد و گفت یا حبیب رب جلیل چیست
حق شوهر بر زن حضرت فرمودند که اطاعت و محافظت از مال شوهر
و مضایقه نکردن در جماع و از خانه بی‌رخصت شوهر بیرون رفتن
که تا وقت مراجعت ملائکهٔ زمین و آسمان او را لعنت کنند و حق زن
بر شوهر آنست که از ملبوس و مأکول او را مستغنی داشته از نفقات
لازمی او مساهله ننماید و تقصیرات صغیره او را عفو کند و هر روز
گوشت از برای او بیاورد و هر ششماه رنگ و حنا و وسمه باو بدهد
و چهار ماه یکدست جامه باو کرامت کند و در هر ماهی یکبار با او جماع

کند

کند و در عیدها از سایر اوقات باو بیشتر مراعات و خصوصیات نماید و محبوب
ترین خلق کسی باشد که احسان و نیکوئی از حق واجب النفقه خود بیشتر بظهور
رساند و در شهری که زنش در آنجا باشد شب جای دیگر نخوابد و موافق حدیث
خلاصه موجودات ؐ آنست که آنقدر مهربانی و ملایمت بر زنان نکنید که بر شما
مسلط شوند و در کارها با ایشان مصلحت ننمایید که عزم و رای ایشان سست
و ضعیف و عقل ایشان ناقص و خفیف است چنانچه حضرت میفرماید که هر که
بمشورت زنان بامری مبادرت نماید حق تعالی او را سرنگون در جهنم اندازد
اینمضمون از مصابیح اخبار معتبره شعله افروز آن طریق هدایت و امامتست که
چون طفل پسر باشد بهر وضعی که ممکن گردد او را در روز هفتم عقیقه و بنامی
موسوم کنند که ابتدای آن نام لامحاله محمد باشد تا ببرکت آن نام گرامی فرق هستیش
بتاج زهد و صلاح بیاراید و اکلیل آمالش را از جواهر گرانبهای سعادت دارین
آراستگی پذیرد دیگر آنکه یکی از حقوق پسر که بر پدر فرض و واجبست عقیقه
و نام نیکو و اگر ممکنش بشود که در روز هفتم او را ختنه کنند و سرش را بتراشند
اولی باشد و هم وزن موی سر او طلا یا نقره بمستحقین صدقه نمایند و آنچه در روز
عقیقه قربانی مینمایند اگر چنانچه شتر باشد ربع آن گوشت را بقابله آن طفل بدهند
و اگر پدر طفل خود ران گوشت را بدایه بدهد بهتر خواهد بود و شتر و گوسفند
عقیقه باید چاق و صحیح الاعضا باشد بی‌خصیه و معیوب نباشد و استخوانهای او را
نباید شکست بلکه بندهای او را از هم جدا و منفصل سازند و مکروهست که گوشت
او را خام تصدق کنند و آن طفل را کاکل در سر نگذارند که بسیار ممنوع است چنانچه
روایات ثقه و اسناد صحیحه روایت شده که طفلی را بخدمت سرور کائنات ؐ
آوردند که کاکلی در سر داشت و التماس کردند که آنحضرت در حق وی دعائی
کند آنحضرت بسبب کاکل دعا نفرمودند اگر چنانچه مادر طفل بوجهی از وجوه
از شیر دادن طفل متعذر نباشد خود طفل خود را شیر دهد که گواراتر و نافع‌تر
از همه شیرها شیر مادر است و در وقت شیر دادن طفل از هر دو پستان شیر
بدهد که یکی بجای نان و دیگری در عوض آب خواهد بود و اگر مادر از شیر

دادن تعذر داشته باشد شیرآوری بگیرند و باید که شیر دهنده کبر نباشد که اگر جهود
و ارمنی باشد چندان دغدغه ندارد و مشروط آنکه طفل را بخانه او نبرند و شیر دهنده
را از خوردن گوشت خوک و سایر محرمات منع نمایند و نگذارند که زن کریه منظر و
زشت خو و معیوب طفل را شیر دهد و بهتر آنست که آن زن را در دین و خلق و
اعضا عیب و نقصی نباشد زیرا که شیر میخورد دو سال و بیست و یکماه نیز جایز است
و لازم است که پسر را تا هفت سال دیگر در تعلیم علم و آداب عبادت و فنون
عالیه ترغیب و دلالتش نمایند و در طریقه اوامر و نواهی و قواعد دین و ملت و
معاش و قانون خدمت او را آگاهی داده بخصوصیت تربیت او مساعی موفوره بظهور
رسانند که هر آینه طفلی که پی تربیت برآید فروغی در گوهر سعادت و فیروزمندی
او نباشد بر ضمیر منیر صافی نوشان صهبای معانه فراست
و تدقیق و نظم پیرایگان دستگاه فهم و تحقیق پوشیده و مخفی نیست که گنجوران خزانه
عقل و دربانی و غواصان بحرین بصارت و بینائی که از پرتو نظر کیمیا اثر سعادتمند گشته
اند گفته که بر هریک از نخل بندان حدیقه آدمیت و انسانیت بوجوه واجب است
که بهار خاطر را بتربیت و اصلاح حال اشجار وجود فرزندان و اولاد خود که اشجار باغ دنیا
هستی آنها را از زلال چشمه سار تعلیم و ترغیب عبادات و خصوصیات بندگی
حق تعالی و کسب کمالات و آداب قابلیات سرسبز و ریان ساخته از اعمال شنیعه
که مخرب خانه سعادت دوجهانیست حفظ و صیانت نمایند و از حال و اوضاع
ایشان نیم لمحه غافل نگردند و او را پیوسته بخدمت باز دارند که چون طفلی
بخدمت بر آید وسوسه غرور و تکبرات نفسانی او را در نیابد و عجب و
نخوتش در چاه شقاوت نگونسار نگرداند که غافله ایمان متاع حجرات
حسنات انسان را قوی تر از تکبر راه زنی نمیباشد و حق جل و علا را عظیم
تر از متکبر و مغرور دشمنی نمیباشد یکی از اوقات که تکبر و نخوت طبع
و مزاج خلق را وطن و متکاء خود میسازد ایام طفولیت است زیرا که مرکب
رای هر طفلی که در مضمار خود رائی جولان نماید و از تهدید تازیانه
تربیت و تادیب پدر و ادیب خوف و هراسی نداشته باشد و در وادی

ارتکاب اعمال شنیعه مطلق العنان و مرکب شتاب گردیده آثار خیر و صلاح
و حجب و نرمی خلق و تواضع از ناصیه حال او محو و از مسلک حق شناسی
تنفر جسته یکی از جمله سرکشان معرکه غرور گردد و عنقریب پای عاطفتش
بسته زنجیر خفتهای خطر شود و گفته اند که مرحمت و عفو کریم بفاعل جرایم
او کناره جوید و در دنیا و عقبی انواع عقوبات و عذابها نامزد وجود نا
مسعودش نماید بر هر تقدیر بر هر ذی شعوری لازم است که همت بر آن
گمارد که فرزندش تلخکام زهر و غرور و نخوت نگردیده بسیار عزیز و راحت
طلب هم نیز بر نیاید و در صعوبات و حوادثات صابر نتواند بود که نسیم سوانح
و مکاره روزگار بسیار و کل زار حال جمله خواص و عام را گوشمال دهد در
خبر است که چون اطفال از سن شش سالگی تجاوز نمایند دختران و پسران
را نگذارند که در زیر یک لحاف بخوابند و از آمیزش مخالفین مذهب منع کنند
که مبادا مخالفین آهنگ شیطنت کرده آنها را از راه راست جاده دین داری بجانب
فرزنگ ضلالت و بدکرداری منحرف و گمراه سازند و از سیر و تماشای بروج
دوازده گانه حصار محبت حضرات اثنا عشر صلوات الله و سلامه علیه و علیهم
اجمعین مانع گردند هر چند زود تر از حد بلوغ طفلان را ختنه نمایند بهتر است
چنانچه منقولست که هرگاه شخصی ناختنه بول کند زمین بخدا بنالد و دیگر لازم
است که فرزندان را از صحبت و آمیزش بیکمالان و سفله گان و ارباب حماقت
مانع گردند که آنچه اطفال از آن گروه خطاکار ببینند و بشنوند بآسانی یاد گیرند
و دیگر بمواعظ و نصایح هزار لقمان و افلاطون از طینت ایشان بیرون نخواهد رفت
و بدترین عقاب و مخاطرات عظیمه صحبت این فرقه خدا نشناس است چنانکه در باب
ششم این کتاب شمه از ذکر کثیر الاختلال آنجماعت بعاقبت بحث تحریر در خواهد
آمد انشاء الله تعالی و دیگر آنکه در سن چهارده سالگی یا پانزده سالگی آنرا
از اقربا یا از جماعت اهل عصمت و نجابت کدخدا نمایند و دختری که بصباحت و صحت
اعضا و شرم موصوف باشد باو بدهند که چون کدخدا شوند که چون زود کدخدا شوند بفکر
زنا نیفتند و از عقب زنان مردم نروند دیگر یکی از ابواب رسالهٔ حق پرستی

و عاقبت اندیشی که خوانندگان درس آگاه دلی را باعث زیب و زینت دستگاه
معرفت و ایقانست مراعات حقوق والدین و شکر نعمت ایشانست در خبراست
از سرکرده قبله آفرینش و شافع روز عرصات محمد مصطفی صلعم که در خدمت
رعایت پدر و مادر و پیروی رضا و خوشنودی آنها از عمده شرایع دین و اشراف
طاعات و عبادات حضرت سبحانه و تعالی و عاق شدن آنها موجب برافروختن
قهر و خشم دوجهانیست مشهور است که شخصی نزد رسول خدا صلعم آمد و گفت
ای طغرای غرای مثال ایجاد ثمرات حسنات بسیار شنیده و خاطرم راغب
و مایل آنست که از جمله مجاهدین طریق قویم کعبه این موهبت بوده شیرین
کام شهد گوارای جهاد گردم حضرت فرمودند که جهاد کن در راه خدا اگر
کشته شوی بزندگانی جاوید بهره مند گردی و بی شبهه از وصال مطلوب
جفت خوشوقت گردی و اگر زنده مراجعت نمائی گرد جمیع معاصی از دامان
احوالت فرو ریزد آنمرد گفت یا رسول الله پدر و مادری دارم که بدرجه
پیری رسیده و غیر از من کسی را ندارند که تعهد حال ایشان نماید و نهال
الفت من چنان در زمین خاطر ایشان ریشه قوی ساخته که لحظه تاب مفارقت
مرا ندارند حضرت فرمودند که تا میتوانی جهد کن که پدر و مادر را از خود
خوشنود داری زیرا که رضامندی والدین موجب دخول روضه جنان
است و دیگر از راکب سمند برتری و رونق بخش حدیقه سروری یعنی همان
حضرت که منشور ایجاد مخلوقات بزیور توقیع وجود مسعودش آراسته
و معنون و کاشانه نجات عاصیان امت از پرتو سراج هدایت و شفاعتش
مجلی و روشن است میفرماید که هر فردی بمقتضای بی حفاظیهای جهل
خرد بیگانه نگاه تند خشم آلود بروی پدر و مادر کند و از پیکان
سهام جوابهای خشونت آمیز دل آنها را مجروح سازد هرگز سحاب توجه
یزدانی قطره رحمتی بر کشت زار مدعایش نبارد و دهقان سعادت
تخمی در زمین عملش نکارد منقولست که سه دعاست که دفعةً بهدف
اجابت مقرون میگردد دعای خیر پدر و مادر است در حق فرزند

فرمان

فرمان بردار دوم نفرین ایشان است درباره فرزند بدکردار سیم نفرین
مظلوم ستم رسیده نسبت بارباب ظلم و اشرار و دیگر روایتست که سه گناهست
که غنچه مکافات هریک زود از نسیم بازخواست قهر و بطش جبار شگفته گردد
اول عقوق پدر و مادر دوم جور ارباب ستم سیم کفران نعمت خالق
خلایق حکایت از گلزار نطق و بیان یکی از دهاقین ریاض فیاض فضل
و صلاح شمیم روح بخش مضمون این نکته فیض رسان بمشام خاطر این
دیباچه نویس مجموعه بوجودی گردیده که در میان بنی اسرائیل عابدی
بود صریح نام و در صفت پرهیزگاری و عبادات و طاعات باریتعالی کاملعیار
و سرآمد خاص و عام بود روزی مادرش آرزوی گل گشت بستان سرای حضور
فرزند خود نموده بدر معبد وی شتافت که بلکه از خوان ملاقاتش بلقمه اطمینانی
بهره مندی یابد دید پسرش مشغول عبادت و نماز است لمحه صبر کرد دید که
بهیچ وجه فارغ نمیشود که بنظر التفاتی بسوی مادر نگرد و بمفرح اطمینانی
کدورت زدای خاطر مشتاق او گردد عجوزه گفت ای عزیزه باصره ارجمندی
مراعات مادر نیز از جمله طاعات و عباداتست چه شود که بر شبنم نگاهی
کام تشنه این گیاه خشک لب را دریابی و بسر انگشت کلامی عقده ملالی
از رشته خاطر مهجور من بگشائی عابد مطلقا متوجه مادرش نگردیده جواب
مادر را بلا و نعم نگفت بعد از لمحه آنعورت از این نحو مقالات بفرزند خطاب
کرد بان عابد بمادر نپرداخت القصه سه مرتبه مادرش او را طلبیده و هر
مرتبه چندین بار در مقالات گشوده بهیچ زبانی و بیانی نتوانست که روی دلش را
از عبادات پروردگار بجانب خود گرداند آنعجوزه آهی کشید و مأیوس گردیده
با خود گفت که پرورش نخل وجود فرزند بجهة دریافت ثمر و سایه مراعات
و مهربانی اوست از چنین فرزندی که خوی محبت و ودادش از نوازش
دل مادر و پدر وحشت و نفرت کند چه انتفاع حیف از اوقاتی و بار جفاهائی
که در راه او بدوش امیدواری کشیدم و دریغ از مرارت تلخ کامیهائی
مشقتی که در وقت و بیوقت بتربیت آن چشیده ام اصلا امر آنعجوزه مأیوس

و دلگیر شده گفت ای فرزند نافرمان بردار از خدای بنی اسرائیل میخواهم که ترا در ازای
عصیان بعقوبت سختی معذب نماید این بگفت و از بازار آمده با تهی دست متاع
رد مراجعت کرد از قضا زنی بود در بنی اسرائیل فاحشه و زناکار و دایم
بهمدستی نفس خطاکار بارتکاب اعمال شنیعه کرم بازار و در کنار و
گوشهٔ معرکه هر فسق و فجور حاضر میشد و از حرام بار حمل گرفته بود و روز
که وعدهٔ وضع حمل او بود از بیم رسوائی و خوف بازخواست و عقوبت حاکم صرفهٔ
کار و صلاح حال خود را بدان دید که بار افترای این عمل ناصواب را بدوش خیانت
آن عابد افکند شاید بدان سبب جانی از لجهٔ غرقاب اینماجرا بساحل نجات رساند
القصه در روز وضع حمل بدر صومعهٔ عابد آمده گفت ایعابد در فلان وقت که
با من در آویختی و خواهی نخواهی با من زنا کردی و کرد عصیان بر فرقم ریختی
و چندین رسل و رسایل و سیله ساختی تا من باین عمل راضی گردیدم چون
از تو جدا شدم اثر حمل بر من ظاهر شده و اکنون روز وعدهٔ تولد طفل است
الحال صلاح چیست عابد چون این مکالمات از آن زن فاحشه شنید گفت ای
زن برو و بار این خدعه را جای دیگر بگذار که افسون نیرنگت بمن اثر نمیکند
آن زن سلیطه گفت طرفه مردی بشرم خدا ناشناس بوده در آن روز که عنان
اختیار بدست هرزه درائیهای نفس داده بودی و قدم جرات در راه باطل
این کار میگذاشتی و من با نقص عقل نهایت جزع و التماس میکردم میبایست که
از عاقبت حال اندیشه و احتیاط نمائی و اگر در آنوقت آن سر این هوای ناسودمند
بر میخواستی امروز هیچکدام بورطهٔ این فضیحت نمیافتادیم هر کس برعایت
پیروی هوا و هوس باد مخالفت امر خدا و رسول نوشد جز لباس در دسر
خمار رسوائی و انفعال نپوشد اکنون معالجهٔ این حادثه خطر منحصر بنوشداری
تدارک و تدبیر است ایعابد من زنی ام از دودمان قبیلهٔ نام ننگ و در پرده
عفت پرورش یافته اگر پرده حجاب از روی این امر ناصواب برخیزد
بنیاد فتنه و فساد برخیزد هنوز که بوی گل افشای این راز بمشام کسی
نرسیده اندیشه و فکری اخفای اینمعامله کن عابد را تصور آنکه این زن اشتباهاً
نمو

نموده یا آنکه این سخنان را از راه ظرافت میگوید عابد از در صومعه بر خواسته
بدرون رفت و گفت این زن غلط کرده اینصومعه است نه خرابات برو که توقف
تو در اینجا موجب تضییع اوقات منست مقارن اینحال دفعی وضع حمل آنفاحشه کرده
طفلی تولد یافت و جماعت مترددین کوچه را بنزعبور در آنجا واقعشده مردم چیزی
ماجرا و مکالمه آنزن و عابد گردیدند در عوض راه تعجب کنان با یکدیگر گفتگو کرده
میرفتند از قضا چند نفر از عسسان شهر واقف اینراز شدند بدر صومعه آمده
چون زن و عابد را گرم مجادله و طفل را نیز ملاحظه کرده بر گشتند و صورت
واقعه را بامیر شهر رسانیدند امیر کس فرستاد عابد و زن را بدیوان طلبیده
آنفاحشه بشهادتین عدلین خدعه و بیحیائی ارتکاب ناصواب را بر عابد بیچاره
ثابت ساخت امیر فرمود که بمکافات عمل ناشایسته عابد را بدار آویختند از
خاص و عام آنولایت میگفتند که اینمرد عابد همه کس را از زنا و نامشروعات
منع میکرد آیا چه بخوشه باشد که خود مرتکب چنین عملی شده باشد در این
اثنا خبر بمادر عابد رسید بیتابانه آمده چون زن پای عافیت فرزند را بسته
نتراک چنان عقوبتی دید دفعی روی خود را بخراشید و بنیاد جزع کردن
گرفت عابد گفت ایمادر بسبب نافرمانی که از من نسبت بتو بظهور رسیده و نفرینی
که تو در حق من کردی در طلسم این تهمت افتادم و مردم تماشائی در دور عابد
بسیار بودند پرسیدند که چه نافرمانی کردی عابد سرگذشت را بنوعی که سمت
گذارش یافته بود شرح کرد که ناگاه در آن اثنا جلاد با خنجر بران رسیده قصد
قتل عابد بیچاره کرد در آنحال مادرش مضطرب شده روی نیاز بقبله بی نیاز
که مظهر حصول حاجات ارباب امید و رجاست نموده از سحاب دیده قطرات
امطار سرشک بر مزرعهٔ توسل و انکسار فرو ریخته گفت خداوندا نافرمانی
فرزندم را عفو کردم مقارن آنحال آنطفل بفرمان این دمتعال بگفتگو در آمد
و گفت ایمردم مادر مرا روزی سر بصحرا نهاده بیمین و یسار میگردید که
اثر دهای نفسانیتش را از کجا صیدی بچنگ خواهش افتد که ناگاه شبانی
بفلان اسم و رسم و باین صفت و نشان برخورده مادرم با او در آویخت و آن

شبان چندان که ابا نمود مادرم بیشتر الحاح نمود تا مادرم بیشتر الحاح نمود تا
اخرالامر کودک هوس شبان نیز از کمین در آمده با یکدیگر زنا کردند و من در
وجود آمدم چون امیر آن شهر از طفل این سخن بشنید فرمود که عابد را بزیر آوردند
و آن زن نابکار مفتریه را سیاست کردند و عابد قسم یاد کرد که تا زنده باشد
دقیقه را بعدم رضای خدمت نگذراند مدعا در تحریر این مقاله آنست که
سنگ دعا و نفرین پدر و مادر ناشایبه تامل و تعویقی بشیشه اجابت میرسد
و اینمعنی شاهد آنست که هرچند در عبادت و بندگی بزیادتی جهد نمایند
مرضای والدین مطلقا مقبول درگاه کبریای احدیت نیفتد بقدر نیم
جو اثر و منفعتی در ضمن آن مرتب نباشد در بیان فواید کسب و کمال یکی
از ارکان محبت پدران بفرزندان آنست که جلکی نیت خواطر را بدان متوجه و
مصروف دارند که لوح دانش فرزندان ایشان البته بنقش هنر و کمال نگارش
یافته اندام وجودشان بلباس کسب و پیشه که موافق رویه و مسلک جبلی بوده
باشد آرایش بهم رساند که فارسان مضمار تمیز آگاهی گفته اند که دکان امتیاز
و برکات انسانیت را متاعی که ابتهاتر از جنس نفیس هنر و کمال نیست و سپهر
انجمند سعادت را اختری درخشنده تر از قابلیت نیست زیرا که کسیی در صحیفه
احوال نقره هنری نگاشته نشده باشد مانند نخلی است از فیض سایه و ثمری
و یا چون گلی است از لباس رنگ و بو عاری کسیی را که رایحه استعداد تحصیل
و هنری از گلزار سعی و اهتمام بمشام ادراک رسیده پیوسته کامیاب لذات
نعمتهای گوناگون بهره مندی گردیده و آنرا که از می خوشگواری اینمو هبت
جرعه بکام استعدادش نرسیده باشد همه وقت بدرد سر خمار افلاس و
ادبار گرفتار بوده بار بی بختیها و صعوبات بر دوش شرمساری و
خفت کشد گلدسته بندان ریاض حقایق و عرفان بیکمالان و ناخردمندان
را از جمله اراذل و سفله شمرده اند در واقع کسر شان انسان کامل عیار است
که خوشیهای ایام بهار حیات را بسر کردی کوچه و بازار عطالت و بو
الهوسی گذرانند از گل کشت نزهت سرای خرم آباد اکتساب ضایع نمایند و

خوشوقت

خوشوقت نگردد گل بخت بی هنر را هیچ مشامی نبوید و راه اعانتش را هیچ قدری
نپوید شعر کلید گنج سعادت فتد بدست کسیی که نخل هستی آن را بود بر هنری
راقمان صحایف هنر یعنی عالی طبعان خجسته سیر در هر مملکت و کشور مانند طلای
احمر عزیز و معتبر و از شکر مراعات خواص و عام شیرین کام و بهره ور باشند و
درمی از زر خالص عیار قابلیات در جیب تصرف هر کس باشد هرگز دیده استطاعتش
را مد بیر و سامانی غبار آلود نگرداند و کیسه بضاعتش از زر و سیم توانگری خالی
نگردد و بی هنر را مرغ بی بال و پر گفته اند یعنی آنقدر که مرغ را هنگام پرواز بال و پر
در کار است هنر نیز جمع مواد اعزاز و راست پادشاهان ذوی الاقتدار و صاحب شوکت
عالی مقدار را بمقدار مال و نعمتشان و کوره ارض هم سنگ باشد فرزندان خود را
بتعلیم کمالات و قابلیات ترغیب و اشاره میفرمایند پس سایر خلق را ضرور و
واجبست که فرا گرفتن هنر را موجب انتظام سلسله رفاهیت و ذریعه معیشت
خود سازند فی الواقع هنر رفیقی است مهربان و یاوریست شفیق و فیض رسان
و مرکبی است که راکب خود را زود بسر منزل راحت و اعتبار میرساند و سپریست
که از همه سهام آفات حفظ و حراست صاحب خود نماید چنانکه آن پادشاه زاده را
از ظلمه عقبه آن جهود مردود نجات داد و از لجه بحران حادثه سلامت بساحل
مقصود رسانید حکایت مهد آورنگ رنگین و مشید ارکان ظهور روایات و
آثار گوهر مضمون این حکایت را چنین آرایش اکلیل بیان فرموده اند که در زمان
قدیم در مملکت اذربایجان شهریاری بود خردپیشه و عدالت کستر که همواره
دهقان طبع انصاف مدارش حدیقه مملکت را از خس و خاشاک جور و ظلم پاک
ساختی و بنور مشاعل همت و عطا عرصه قلوب ارباب امید را از ظلمت عسرت
و بینوائی پرداختی بمقتضای قدرشناسیها قدر و مرتبه ارباب هنر را دانستی
و پیوسته صیقل گران مرآت کمالات و قابلیات را در سریر عزت و مهد التفات
محترم داشتی روزی در بارگاه جاه و جلال بعدل و داد نشسته در غور احوال
خلایق میپرداخت دو نفر بدعوی دست در عروه تظلم زدند یکی بی هنر و
دیگری صاحب کمال و خرد و هرچند که بی هنر در حقیقت ادعای خود

صحت و بینه آورد و محکوم به کردید که او محق است شهریار عمدًا دانسته مراعات جانب خردمند نموده بیکمال را حکم بر سیاست کرد از اتفاق شهریار را وزیری بود که در مراتب عقل دعوی فلاطونی نمودی و از خامه اصابت رای و تدبیرات فرزانه انتظام مهام بر اوراق صحایف کفایت نگارش دادی وزیر از طریقه دیوان شهریار تعجب کرد از جا برخواست و گفت ای کاردان سالار کشور بختیاری که از ضرب شمشیر خونریزت سینه آرام مخالفین کرفتار جراحت ناسور و از متاع قافله اقبالت کشور دلهای موافقین آباد و معمور است بدانکه مرا سه التماس محرک سلسله جرات کردیده اول انکه همای بلند پرواز لطف در هوای طایر کردد شهریار گفت تقریر نمای وزیر گفت یکی آنست که خون این جوان بیگناه را که چگونگی عدم تقصرات در آیینه ضمیر شهریار نیز جلوه نماست به بنده بخشند دیگری انکه مقرر فرمایند که چه وجه دارد که صد گناه کار را شفقت و بیگناه را حکم بر سیاست فرمودند شهریار فرمود که از سر خونش در گذشتم اگرچه مرا نیز یقین بود که او را تقصیری نیست و حق دارد نهایت مرا وجهی منظور و مطمح خواطر است که اکنون وقت شرح و تقریر آن نیست در هنگام خلوت مذکور خواهد شد چون بعد از این محل جمعیت مجلس را برگ و بار کثرت فرو ریخت و شمع خلوت بزم آراسته شد شهریار گفت ای ناظم مجموعه ذکا مرا وقتی طرفه واقعه پیش آمد و غرق بحر عجب هنگامه شدم از آنوقت تا بحال نذر و عهد کردم که اگر صاحب هنری سراپا تقصیر باشد مراعات او را بر ذمه همت خود واجب شمارم و اگر هم بی هنر فرزندم باشد آنرا بعقوبتهای عظیم گرفتار گردانم تا وضیع و شریف اینمعنی را مشاهده و فرزندان خود را بهر کس بهنری که مناسب حال باشد تحریص کنند که هنر خواص و عام را بلکه هر کس را موجب رستکاری عقبات و زینت فزای بساط فیروزمندی و علو درجات است ای وزیر بدانکه مرا وقتی از اوقات جهالت که پدرم سیار چارباغ زندگانی و مستقر سریر سعادت آباد ریاست و کامرانی بود در روزی حاضرین مجلس بتوصیف ارباب صنایع و کمال مبادرت مینمودند اگرچه من بعضی

از فنون و علومی که لازمه حال شهریارزادگان است فرا گرفته بودم باز خاطرم محرک آن کردید که بتحصیل دیگر هنرها نیز اقدام نمایم مقرر نمودم که اهل هر صنعتی که در آن شهر بودند هر یک دستگاه کار و پیشه خود را نزد من گسترند که تا هر یک را که خاطرم رغبت نماید بیاموزم تمام را مشاهده نمودم هیچیک مرضی طبعم نیفتاد مگر پیشه حصیربافی که استادان آن فن در حصیری که ساخته بودند انواع صنایع بکار برده نقشهای مطبوع موزون طرح نموده بودند حاصل مضمون انکه مقرر نمودم که مصالح آن کار را بخلوتی بردند و دستگاهی ترتیب دادند و من روزی یکمرتبه مشاهده مینمودم تا باندک وقتی از آن فن ماهر کردیدم از قضاهای ساخته وقتی مرا هوای شکار دریابار بخاطر راه یافته از شهریار مرخص کردیدم با ساز و برگ لازمی و جمعی از محرمان آهنگ شکار نمودم بکنار دریا رسیده در زورق درآمدیم و دو روز در روی دریا میرفتیم روز سیم از آنجا که حوادث و سوانح روزگار را بهر کس نظر آمیزش میباشد ناگاه باد مهیبی برخاسته و صاعقه گوشه چشمی نموده و دریا بتلاطم درآمده زورق ما شکست و اسباب و رفقای من طعمه کام نهنگ اجل گردیدند و من با دو نفر از محرمان بروی تخته پاره مانده تا چندی در سواد آن بحر چون خس و مانند دیده حباب حیران میبودیم و موج در طلسم کشاکش جذبه و مد افتاده هر دم بپنجه بیم مرگی گریبان گیر حیات گردیده بدرگاه مجیب الدعوات استکانت میکردیم از آنجا که تفضلات و ترحمات الهی در حاجت بروی هیچ خواهنده نبندد باد شرطه از مهب عنایات کامله سبحانی بوزیدن درآمده آن تخته پاره را بکنار رسانیده هر سه نفر صحیح و سالم برآمده داخل جزیره گردیدیم که میوه های گوناگون و ریاحین از حد افزون داشت روزی چند در آن جزیره تفرج مینمودیم و شبها از خوف جانوران بفراز درختان مسکن میکردیم تا روزی بپایان جزیره رسیدیم داخل بیابان گردیدیم چندان قدم فرسای نشیب و فراز آن دشت گشته تا اینکه قاعده تقدیر ما را بولایت بغداد رهنمونی گردانید من چند دانه خاتم گرانبها در دست داشتم یکی از آنها را برفقا دادم که بمبلغی فروختند ببازار رفتیم که غذائی تحصیل نمائیم

بدکان طباخی رسیدیم که انواع اطعمه ترتیب داده بود و غلامان آراسته در خدمتش
ایستاده بودند درمی چند بآن طباخ دادیم که طعام دهد مرد طباخ نگاهی بما کرد
وگفت ای جوانان از ناصیه شما فر بزرگی و نجابت لایح است در این شهر امثال شما
جوانان را عیب است که در بازار چیزی بخورید در این نزدیکی خلوت بسیار نفیسی
از برای امثال شما ترتیب داده ام در آنجا تشریف ببرید تا بجهت شما چیزی لایقی
بفرستم غلامی را اشاره کرد که روانه کردید القصه ما از عقب او رفتیم
تا از چند کوچه گذشتیم درخانه عالی ظاهر شد در نهایت تکلف چون قدم
بدهلیز گذاشته وارد داخل منزل گردیدیم منزلی در غایت نزهت و صفا
بنظر در آمد بانواع زیب و زینت آراسته خواستیم تا در آنجا قرار گیریم غلام
در دیگر خانه را گشوده گفت تماشای اینخانه خالی از لطفی نیست با رفقا داخل
آنخانه شده بدر و دیوارش صفحهای غریب بدایع مرتب ساخته بودند بتماشای
آنها مشغول گردیدیم غلام گفت من اکنون بروم و چیزی برای شما بیاورم
چون غلام بیرون رفت زمین آنخانه بنوعی بحرکت در آمد که تصور کردیم که
بلکه زلزله عظیمی واقع شده خواستیم که بیرون آییم زمین خانه از یکدیگر
شکافته شد هر سه نفر بچاه عمیقی افتادیم و باز سر چاه متصل بهم شد چاهی
چون دخمه اهل کفر و نفاق تیره و مانند دل مخالفین گمراه ظلمانی و سیاه چون
آنحال را مشاهده نمودیم دل بر مرگ بسته گفتیم اینهمه چرخ ستیزه رای نیز
عجب حادثه پیدا کرد و بغریب مهلکه افتادیم که معنی نجات ما چون صورت
عنقا خواهد بود از قضا آنمرد طباخ جهودی بود دشمن مسلمانان و خونخواره
مدتی بود که مسلمانان غریب را بآن ترانه و لطایف الحیل بخانه فرستاده و
بآن چاه افکنده و گوشت آن مسلمانان را چیزی پخته بدیگر مسلمانان میفروخت
القصه منتظر آن میبودم که حال من بکجا خواهد رسید چون لمحه بر آمد همان غلام
خنجری در دست گرفته بقعر چاه در آمد و قصد قتل من نمود بوی گفتم ای برادر
از کشتن ما دو سه نفر مظلوم بینوا چه انتفاع بشما خواهد رسید اگر مدعای شما منفعت
است اسباب کار ما را در بن تک چاه مهیا کن تا هر روز یک حصیری مهیا کنم و بمبلغی

بفروشید

بفروشید غلام ببالا شتافته چگونگی حال را بخواجه خود نقل کرد اسباب و مصالح
بجهة ما فرستادند و هر روز یک حصیر تمام کرده میفرستادم و از بالا روزی سه قرص
جوین بقعر چاه میفرستادند چون مدتی از این مقدمه بر آمد و بحال خود متحیر بودم
که آخر انجام کار ما بکجا خواهد رسید تا آنکه تدبیری بخاطرم رسید حصیری بزیب
و زینت تمام درست کرده در حواشی آن حقیقت حال خود را بعربی نقش نمودم
و گفتم این حصیر لایق سرکار خلیفه است اتفاقا نوبت خلافت هرون الرشید بود گفتم
اگر چنانچه این حصیر را بنظر خلیفه در آورید مبلغهای خطیر بشما عنایت خواهد کرد
جهود در انجام طمعش سد راه احتیاط و عاقبت اندیشی کرده حصیر را برداشته
ببارگاه خلیفه برد چون چشم خلیفه بر آن حصیر افتاد بسیار پسندیده و چون
نیک ملاحظه کرد و شرح حاشیه را بدید از حقیقت مقدمه آگاهی یافته بجهود
گفت این حصیر کار کجاست جهود گفت دوستی در بصره دارم بمن ارسال کرده
چون قابل سرکار خلیفه بود برسم سلا پیشکش آوردم خلیفه گفت لمحه توقف کن
تا انعامی در حق تو ارزانی دارم خادمی را هارون طلبیده سخنی بگوش وی گفت خادم
روانه شد و بعد از ساعتی مرا با رفقا در کمال خستگی و ضعف از تک چاه بالا آورده
و ما را برداشته نزد هارون بردند چون جهود ما را بدید قالب تهی کرده
لرزه بر اعضای پلیدش افتاد از جهود پرسید که اینها چه کسانند جهود
دست بحلقه در انکار زده گفت من اینها را نمیشناسم خلیفه گفت اسباب شکنجه
را حاضر کنند چون جهود نام شکنجه بشنید اقرار بچگونگی واقعه کرد و قصه را
سراسر تقریر کرد هارون امر فرمود که آنجهود را بدار سیاست آویختند و زهر
هلاک بکام حیاتش ریختند و ما را تحسین بآن تدبیر عاقلانه نموده بحمام و
خلعت فاخره بخشید و از سرگذشت حالم پرسید من از آغاز تا انجام چگونگی
حال را شرح کردم چون پدرم مراحق بندگی دیرین بخدمت خلیفه بود از
آنجا دانست که من نخوه باصره آن شهریارم بیشتر مهربانی مبذول داشته
گفت خاطر جمع دار که انشاء الله تعالی بدرستکامی روانه وطن خواهی شد
مرا روزی چند نگاه داشته بعد از آن قریب بده قطار شتر از همه اسباب و

ما یحتاجی که بزرگان ناظر و در کار راست با پنجاه نفر غلام مکمل بمن عطا کرد و نامه
مشعر بر شرح حالم بپدرم تحریر نموده و مرا روانه ساخت و چون داخل خود شدم
جنازه پدرم را از شهر بیرون میبردند بعد از انجام و فراغ تعزیه پدر مستقر سریر
فرماندهی گردیدم اگر چنانچه روزی چند دست راحتم بسته فتراک زحمتی گردید
نهایت ببرکت آن هزار غصه چنان خلاص یافتم از آنوقت مرا اعتقادی بارباب
کمال بسته و شرط کرده ام که اهل استعداد را در محبت محترم داشته و بکمالات
ریخد و سیاست نمایم از شکفتن ریاحین چمن تحریر و تنمیق اینمدعا مقصد آنست
که هرگاه انگبین هنر عاقبت کار شهریارزادگان را از شیرینی فواید و نتایج بهره
مند گرداند پس دیگر کسانرا تصور باید کرد که چه قدر هنر بکار اینکس میآید
هرچند که کیسی را ثمر نخل آنکمال چندان احتیاجی نباشد گاه باشد که روزی رسد
که آن هنر موجب شیرازه اوراق رفاهیتش گردد غرض از اکابر و اصاغر روزگار
هرکس نفر اگر نقد کمالات رنجی برند ضایع نکردند پس درینصورت پدران
را بوجوه واجبست که مهما امکن سعی کنند که خانه استعداد فرزندان ایشانرا
از متاع اسباب قابلیات رونقی بهم رسد و فرزندانرا نیز بجهات لازمست
که در آثار جفائی که والدین در حق ایشان بکنند ایشان نیز غایة مراعات پدر
و مادر را بدوش اطاعت و انقیاد کشیده نفسی بی رضای ایشان نگذرانند زهی
سعادت فرزند ارجمند حمیده خصالی که بنشأ مفرح خدمت و پرستاری دماغ
پدر و مادر را شکفته و مسرور داشته مراقبت حال والدین را دیباچه رسالهٔ
حسنات خود داند که کلید باب فردوس نجات و رستگاری جمیع عقبات و نیم
کلنار هم سعادات طلب رضای والدین است و مدعا از وجود فرزندانست که
بقدر وسع و امکان از تشئید مبانی خدمت و تفقد لازمی پدر و مادر پرداخته
ناخن سینهٔ راحت واره نخل ننگ و سیرت آنها نگردد که وجود فرزند ناخلف
بی سعادت غبار آینهٔ محبت و ظلمت بزم رأفت پدر و مادر است بیگانگان را از
چنان فرزندی بهتر باید دانست بلکه پیوسته بفنا و زوالش تکبیر خوانند و مانند
آن شهریار که روی مهر و شفقت از ایشان بگردانند حکایت از خرمن

محصول

محصول یکی زادعین مزرع اخبار لطیفه خوشه مضمون این روایت را بدست این خوشه
چین کشت زار استفادات در آمده که در عهد سلف یکی از ارباب شوکت را پسری بود
از قواعد اطاعت پدر بیگانه و با ناخردمندی هم خوابه چون شهریار نتوانست که
بهیچوجه نخل ناراست طینت او را بقوت بازوی اهتمام و تربیت راست کند یقینش
حاصل گردید که نوری در چراغ اهلیت آنفرزند نیست یکباره مهر و شفقت از
روی وی تافته یکی از غلام زادگان خود را که گلبن وجودش برومند آب
و هوای بهارستان ذکا و هوش بود بجای فرزند در مهد تربیت و مراعات
پرورش میداد و از سبب ظهور شایستگیها هر روز در تفقدی بر چهره اش
میگشاد از آنجا که مراعات خواطر زنان را غبار نقص عقل مانع پذیرفتن تمثال
صور حسن و قبح مقدمات میباشد ملکهٔ والدهٔ آنفرزند بیسعادت که یکی از صدر
نشینان حریم عز و اقتدار بود و نور افزای دیدهٔ محبت شهریار بود اینمعنی
برخلاف طبع رای وی افتاده اکثر اوقات چین بر جبین ناز و عتاب افکنده
شمع این گله مندی را در شبستان شکایت برافروخت و بشهریار گفت این پسر
بغیر از اینکه فرزند منست دیگر تقصیری ندارد و غلام زادهٔ بد اصلی را
بآن تفوق و ترجیح داده بانواع مراعات خسروانه مینوازی و هیچ بدلنوازی
و مراغبت احوال جگر گوشه ام نمیپردازی شهریار گفت اینکه میگوئید که بغلام
زادهٔ بیشتر از فرزند مهربانی مینمایم حق است بجهة اینکه یقینم حاصل گردیده
که اهلیت و نیکوکاری آن غلام زاده زیاده از فرزند تست هرچند که وجود فرزندی
با وجود سعادت و خردمندی شعله افروز طریق بهجت و سرور پدر است نهایت
فرزندی که در انقیاد رضای پدر و کسب افعال حسنه اقدام نکند بیگانه فرزانه
از چنان فرزند ضایع روزگار بهتر است بود فرزند نخل باغ دولت و
زان روشن شود بزم سعادت وجودش آنزمان باشد گرامی که افروزد چراغ
نیک نامی خوشا فرزندگان شایسته باشد بفرمان پدرش پیوسته باشد
خدا خوشنود از آن فرزند گردد که از طبع پدر خرسند گردد بود فرزند
اگر خورشید تابان چو افتد ناخلف او را بتابان بباید کو طریق آدمیت نباشد قابل مهر و

محبت دهد بنیاد نام و ننگ اجداد خطاکرداری فرزند بر باد خوشا احوال آنفرزند
کردار که فرزندش بود اصل و نکو دار بود بیگانه زان فرزند بهتر کزان طبع
پدر کردد نکدر من در قواعد مهر و محبت لازمی مرعی نداشتم نهایت از آنجا که
اوضاع آن خلاف رسوم ارباب آدمیت است چشم از مراعات او پوشیده ام
فرزند که نااصل و خطاکار برآید نخلی است که عاری بود از بار سعادت
ذی شعوران سعادتمند اولاد را بمثابه اعضا تصور کرده اند هر عضوی که
بیشتر بکار صاحب بدن آید زیاده از اعضای دیگر سر و کار و رجوع بان دارد
هرچند که وجود فرزند عزیز گرامی میباشد چون از زیور سعادت عاریست
مانند چشمی است که از نور بصارت و بینائی خالی بود فرزند که ذاتش
بود عاری ز کمالات چشمی است که باشد تهی از نور بصارت ملکه کفت
که اینها تقصیر شهریار نیست نمیدانم که فرزندم را تقصیر چیست که در نظر عاطفت
شهریار اینقدر بیوقر شده کفت فرزند خلف آنست که در همه باب تابع احکام
پدر بوده آنچه از او صادر کردد مقرون بخیریت و صلاح باشد هرچند که با خود
می اندیشم در بندت از فرزندت امری بظهور نرسیده که تشنهٔ نوازش
باشد اکر چنانچه سخن مرا قبول نداری اکنون هر دو را بتقریبات امتحان
کرده آنچه از ایشان بوقوع انجامد خود بدیده غور ملاحظه کن و ببین که جوهر
هر یک بچه مرتبه است و کدام یک بیشتر استحقاق تربیت و مهربانی دارند
شهریار کنیزکی را طلبیده کفت بوثاق هر دو رفته نظر کن که هر کدام در چه شغل
و کارند و بعد از آن غایبانه یکه یکه بهر یک از آنها بکو که اکر روزی شود که
من مرده باشم و فرمان فرمائی بیاورم چه چیز بمن عطا خواهی نمود آنچه هر یک
بکویند بیا و مرا اعلام کن کنیزک روانه شد و اوّل به پیش آنفرزند بی سعادت
رفته دید که منزل نشیمن آن در نهایت بی رونقی است همه توچی و میمون
در آنجا بسته و چند قطعه کبوتر و خروس میکی دیدند و از فضلات آنها کثافت
بسیار بهم رسیده و شهریارزاده خود باسک بچکان در بازیست چون کنیزک
را دید از جا جسته شروع در لیوه کی نمود از او پرسید که کجا بودی کنیزک

کفت

کفت آمده ام تا ترا دعا کنم که زود بجای شهریار در سریر سلطنت جلوس نمائی
که در عهد شهریار چندان فیض و مرحمتی ندیدم شاید در نوبت دولت تو شام
ادبارم بصبح اقبال تبدیل یابد شهریارزاده کفت خوب دعا کن کنیزک کفت ای
امیرزاده اعظم اکرم اکر چنانچه تاج و سریر سلطنت بوجود تو آراستکی یابد و اول
مژده این دولت را بتو رسانم کام مدعای مرا بانکبین چه التفات شیرین میسازی
امیرزاده از این سخن آغاز خوشی نموده کفت اکر اینمدعا اکر از قوة بفعل آید و خبر
این عطیه را بمن رسانی من ترا که بانوی حرم خود ساخته از عطای زر و جواهر
مستغنی و بی نیاز کردانم کنیزک از آنجا بیرون آمده نزد فرزند خواندهٔ شهریار
رفت دید که بوقار تمام بر فراز کرسی نشسته و چند نفر از خدمه بآئین ادب
دست بر سینه بسته در خدمتش ایستاده اند از روی وقار و تمکین تمام
پرسید که ایجاریه کجا بودی کنیزک کفت آمده ام تا لوازم بندکی ولی نعمت زاده را
بیان نمایم فی الحقیقه تا بزرکان را اینقدر نور در نظر بصارت و بینائی نباشد
کجا از وصال عروس چنین دولتها بهره مندی یابند نظر کیمیا اثر شهریار
جای او چنین کسی راضی و راست که اینهمه قانون و آداب بزرکی ملازم رکاب
طبع همایونش باشد ای امیرزاده چون فرزند شهریار از سبب پستی فطرت
در نظر عاطفت شهریار مردود و بی بهره آیند ولت از توجهات شهریار
و قرائن چنین ظاهر میکردد که بعد از شهریار خاتم این دولت بانکشت تو
موافق آید اکر چنانچه من بشارت این خبر فیروز را بتو رسانم در ازای
این موهبت چه چیز بمن کرامت مینمائی آن پسر بمجرد شنیدن این کفتکو
چین عتاب بر جبین قهر انکنده بانک بر کنیزک زد و کفت ای هرزه درای
ناصواب اندیش این چه سخن یاوه و بیهوده ایست که میکوئی اینمعنی محلی
از قوه بفعل اید که خدا نخاسته شهریار را حادثه پیش آید اکر من منتظر چنین
امری باشم میانهٔ من و دشمنان شهریار چه تفاوت شهریاری و ملک داری
بصاحبش ارزانی باد و مرا بجز از دیاد طراوت کلزار عمر و اقتدار شهریار کامکاری
مدعا و سرمایهٔ همه آرزوهاست اکر تو چنین خبری آوردی مردود نظرم

خواهی بود کنیزک بخدمت شهریار آمده صورت تقریر هر دو را عرض کرد بعد از
آن شهریار هر دو را طلبیده فرزند اصلی بیجا با آمده پهلوی شهریار نشست و بی تقریب
سؤال بسخن در آمده بگفتگوهای بی ادبانه و حرکات نافرزانه پرداخت و آن
پسر در سر پا ایستاده برسم ادب سر در پیش افکند شهریار گفت شما هر دو فرزند
منید و در محبت فرقی در میان شما نیگذارم هر دو بخزانه رفته هر تحفه که از آن
گرانبهاتر نباشد جهة خود بردارید هر دو باتفاق بخزانه رفتند غلام زاده مصحفی
و شمشیری برداشت و صد درم نقره هم نیز برداشت و شهریارزاده عقد مروارید
گرانبهائی با دو بدره زر و طنبوری نیز برداشته هر دو بنزد شهریار آمدند
و هر یک آنچه انتخاب کرده بودند بنظر شهریار در آوردند شهریار گفت تحایف
ازین گرانبهای تر در خزانه بسیار بود باینها اکتفا کردید شهریارزاده گفت من
چندانکه مشاهده کردم از عقد مروارید بهتری نیافتم عقد مروارید را زیور
افسر وجود میکنم و از ناخن اثر ساز طنبور گره غم از دل میکشایم و از مصباح
این زر کاشانه طرب و عشرت خود را می افروزم آن پسر دیگر گفت آیات کلام
مجید اقبال نگاشته صفایح صحف آمال شهریار باد بنده چندانکه ملاحظه کردم
در آن میان از کلام ربانی و این شمشیر بهتری نیافتم تلاوت کلام الهی باعث
افزونی درجات دنیا و عقبی است و شمشیر حصار حفظ بدن و سد راه ضرر دشمن
است شهریار گفت هر یک را مطلبی که مکنون خاطر است بخواهید تا بانجاح مقرون
گردد شهریارزاده گفت درین روزگار شهریار ختا کنیزک جمیله بجهت شهریار
فرستاده با صد خم شراب واحد کابخه را میخواهم که گلشن جوانی را از بهار عیش طراوت
بخشم آن پسر گفت بنده التماس دارم که شهریار زندانیان را آزاد فرمایند و درین
سال بحقوق دیوانی رعایت تحقیقی قرار بدهند و مرکبی که پادشاه عربستان
برسم ارمغان بشهریار فرستاد ببنده بسپارند که بجهة سرکار شهریار نگهبانی
نمایم شهریار گفت چنین باشد چون آنها بیرون رفتند شهریار بملکه گفت بیا
و از راه انصاف تجاوز مکن و راست بگوی که موافق اعتقاد تو عقل و شعور
کدام یک بیشتر است ملکه سر در پیش افکنده گفت حق بجانب شهریار است مجلا

تذکر روز بروز کوکب استعداد حال و قابلیت آن پسر را درجه بدرجه می افزود
و آناً فآناً شاهد خواطر شاهنشاهی رخ التفات می نمود و شهریارزاده بی نام و ننگ علم
محبت و فسق و فجور و صحبت اجامره تارک و روگردان خدمت شهریار ساخته و خواطر
شهریار نیز چنان از آن مکدر گردیده بود که یکباره نامش را از جریده عاطفت
محو و از نظر شفقتش انداخت چون کسوف ادبار چهره کوکب اعتبارش را بپوشید
باتفاق جمعی از اجامره از آن شهر بمملکت دیگر رفته طراری پیشه ساخته تا آخر با شاه
شمشیر سیاف قضا راه ملک فنا پیش گرفت و دستگاه اقبال آن پسر از اسباب عقل
و شعور چنان انتظام پذیرفت که مدار الیه شهریار شده بعد از فوت شهریار ریاست
باو انتقال یافت ... یکی از قواعد انسانیت صفات پسندیده که
باعث زیور و آرایش دستگاه آدمیت جویندگان نشاء رحیق فیروزمندیت ضیافت
و مهمانی کردن برادران مؤمن و دوستان مشفق و معاونت از حضرات مقدسات
ائمه طاهرین که نمایندهٔ راه توفیقات ازلی و ابد و فهرست طراز الهی و رفاق مرحمت سرمدی
اند صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین مأثور است که آمیزش و التیام مؤمنان
و مسلمانان با یکدیگر از روی خلوص محبت و خالی از شوایب اغراض نفسانی و ریـ
یان موجب زیادتی استحکام بنیان ارکان قصر ایمان و باعث نشاط معرفت و ایقان است
در خبر است که چون دوستی از احباب صادق و یاران موافق شیرازه گلزار حضور
و صحبت مصاحبی اند که بزم خواطر او را از انوار مصابیح مهربانی و اهلیت نورانی
و مجلی و از غبار کدورات مبرا و مصفا ساخته مقدم او را بانواع نوازشات و شکفتگی
اشتغال نماید و هر کس را مکانی که موافقت آداب و مرتبه او باشد اشاره نشستن
کند و صاحب خود از آن مهمانان پائین تر نشیند پیران و ارباب صلاح را که صدر نشینان
اورنگ تفضل بجانی و پرورش یافتگان ناز و نعیم خوان اعتبارات جاودانی
باشند از سایر احباب زیاده ملاطفت و مهربانی کند آنچه در سفرهٔ بضاعت و
خوان استطاعت داشته باشد که از سایر احباب دریغ ننموده در طبق اخلاص
گذاشته با نهرونی تمام با مهمانان صرف نماید و اگر هزار دکار و ان غم بار محنت در
حجرهٔ خواطرش گشایند که چین اندوه در پیشانی نیفکند که مبادا باعث کدورت

خواطر مهمان کردد و هر لمحه بظهور مهر و محبت تازه پردازد زیراکه کرامی داشتن مهمان از اخلاق و صفات پیغمبران و ائمهٔ معصومین ع و اکابر دین است یکی از جمله حقوق واجبه ارباب ایمان بر یکدیگر مرعی داشتن ضوابط و ارتباط و ضیافت کردنست مشهور است که هر لقمه که کسی مهمان را طعام کند بآبی از خزانهٔ عامرهٔ ربانی برروی رفاهیت و معاش آن کشوده شود و بلائی از آن دفع کردد اکر فاصله خانهای ایشان بقدر پنج میل از یکدیگر دور باشد که مضایقه در رفتن خانهای ایشان نکند در خبر است که هزار حسنه و برکت با قدم مهمان رفیق و توام است چنانچه خانه که مهمان نرود فرشتگان از دخول آنخانه نفرت نمایند و شمع هیچ برکت و فیروز مندی در آنخانه نیفروزد و واجبست که در خانه خود مهمانی کنند مقرر است که در هر منزلی بنور مصباح نزول مهمان برافروزد از زلزله و باد و خرابی و بحر و طاعون محفوظ ماند ممنوعست که از مهمان سؤال کنند که اشتها داری و چیزی میخوری کاه باشد که کرسنه باشد و شرم و حجاب مانع آن کس شود که کوید کرسنه ام باید بدون تحقیق آنچه داشته باشد حاضر نماید و باو بخوراند مهمان را حقیر شمردن و بطریق استخفاف باو سلوک کردن قاعدهٔ لئیمانست و اشقیا هرچند که بدون طلب و اعلام اکر شخصی بمجالس ضیافت شتابد موجب ریختن آبروی تمکین و وقار و جراحت دل عزت و اعتبار است نهایت اکر بحسب اتفاق چنان چیزی روی دهد موافق قاعدهٔ اهلیت و مروت نیست که باو زیاده از دیکران مهربانی و طریقه تواضع ملحوظ داشته چنان نکنند که احدی از اجزای مجلس مطلع شوند که بدون طلب آمده است و این معنی باعث شرمساری آن شود آنچه از صمیم قلب و بی اکراه صرف اسباب مهمانی مؤمنان کنند اسراف نیست اضعاف آنرا در دنیا از خوان مرحمت الهی عوض یابند و در آخرت از حساب آن فارغ باشند چند ولیمه است که سنت است که بفقرا و احبا بدهند یکی در هنکام اراده سفر و دیکری در حین مراجعت و یکی در وقت عروسی و یکی عقیقه پسر و دیکری در حالت وقتی که بخانه نوی روند منع است که علما و فساق و توانا و ضعفا را در یک مجلس ضیافت نمایند بلکه قاعدهٔ مرضیه آنست که هر صنفی بپهلوی ابنای جنس آن نشانند تا بمقتضای مماثلت

حال از حد یکو متنفر نباشد مهمان را بچوب درمی خدمت نواختن پیشهٔ متقیان آکاه دلست خلاف قاعدهٔ اهل مروت طایفه است که کسی بمهمان خود خدمت فرماید در خبر است که وقتی از اوقات که دیدهٔ روزکار از جواهر سرمهٔ وجود مسعود نخل حدیقهٔ التفات خالق بیچونها اعنی حضرت ثامن امام رضا علیه التحیة و الثنا منور و مزین مسند امامت از زیور وجود کرامی آن حضرت مزین و مفتخر بود شبی یکی از فدویان دودمان پاک دلی و تتبع و صاف نوشان میخانه تقوی و تورع بادراک تمتع خدمت آنحضرت شرف تفاخر یافت چراغی که در آن محفل جنت مماثل برافروخته محتاج باصلاح کشته آنجوان دست دراز کرد که چراغ را اصلاح کند حضرت معذرت خواسته خود متوجه اصلاح آن کردید قاعدهٔ مهمان آنست که خواه بوجهی از وجوه دوستان خواه بطلب مهمانی و خواه بجهته انجاح امری از امور روزکار بخانه احباب یا منزل یکی از ارباب دنیا برود چون وارد مجلس شود اولا بزیور لطف سلام که سرلوح سفینه مسلمانی و فاتحه کلام مجید قاعده دانی و شیرین زبانی است عنوان رسالهٔ مقالات را مرصع ساخته بنسیم تازه روئی غنچه قلوب اهل مجلس را شکفته کرداند و در نشستن مکان میزبان کردد تا بهرجا که صاحب اختیارش اشاره نماید جلوس کند و اکر چنانچه صاحبخانه هیچ نکوید بشنا و شلنک تلاش و آهنک صدر ننماید و خود را بهرزه درائی خیکی بلندی نشیند که از بالانشینی قدر و منزلت او نیفزاید و از جمله کاشفان اسرار و زمرهٔ ارباب کمال اعتبار نکردد و اکر چنانچه از نشستن صدر و پایه کسی می افزود بایستی خس از کوهر کرانبها ترمیبود مرتبه کسی از دو حال بیرون نیست یا سفله و بیکمالست یا در سلک ارباب سعادت و دانش انتظام دارد اکر ناخردمند و اراذل باشد بالانشینی کردن سفاهت و پست فطرتی او را از قید با آهنک بیقدری و خفت تراند بلکه از ین هرزه درائی و حرکت غیر مناسب سند حماقتش بمهر مفتی جهل رسانیده مهام زبان ابرام خاص و عام بیشتر متوجه اماج سرزنش و طعن خود نماید و اکر از جملهٔ دو شکوران مرآت کمالات و آدمیت باشد بر فرضی که در صف نعال نشیند چون خوان نعمت رنکین مکالمات بی نظیر و افادات دلپذیرش کسترده شود جملکی از فیض حلاوت موائد حضورش کامیاب و بهره مند شوند و بمقتضای شَرَفُ المَکانِ بِالمَکِین صف نعال

شرف المکان بالمکین

بیمن سعادت جلوس او رشك فرمای صدر همه محافل و مجالس خواهد شد تا ممکن است
بدون طلب و محض اینکه شنود که بجائی اجتماع جمعی شده والبته در آغوش وصال
و بزم مایده بالانشین است نرود که ازین حرکت ناصواب آب و رنگ گل نیك نامی
و اعتبارش افسرده سموم بی اعتباری و شرمساری گشته مردود و بیقدر در نظر
آشنا و بیگانه چون خلق در حضور و غایبانه بغیبت و کنایه او متفق و همداستان
شده او را بصفت مذمومهٔ شکم پرستی و بیعاری طعن و لعن کنند چنانچه لذت شناسان
نعمت گوارائی اخلاق که سرخط نویسان دار الفضل تمیز و دانند گفته اند که
بدون طلب و تن پروری بخانهای مردم شتافتن سیلابیست که بیخ و بن کاخ رفعت
و مقدار را کوکون میسازد و شعله ایست که برق زوال در خرمن عزت و وقار
انداز داگر انجمله جویند کان گوهر اعتبار و احترام است در بحرین تمکین و وقار
آبی بود تا خواهد بمیدان بعی عوض آرزو بچنگش آورند و چو دستش را دزة التاج
دیهیم موالات و محبت نماید و آلا آلا ده اختیار از کردن سك نفس هرزه گرد خروس
برداشته مانند گدایان در یوزه فکر کجکول چشم را در دست سایل حرص واز داده
چون اسایر کردن شکم پروری باشد مناسب حال آن است که عمامه تواضع طلبی
از سر بردارند و پوست تخت عجز و انکسار بر دوش افکند شاخ نفیر ابرام را بنوای
سماجت بنوازش در آورده از لباس آقائی و یامیرزائی بکسوت قلندری و گدائی
نقل نموده مفلس معظما نه بتحریك سلسله ظهور نخوت و باد بروت یقین نیز دارد
که اجتماع این دو نقیض مثل آب و آتش در ظرف یك وجود محال باشد در خبر است
که هر بخردی که سباع درنده حرص شوم را بیوسته در جستجوی صید کلید ناز
و نعمت خوان و سفره مردمان قوی چنك متردد داشته باشد هر آینه از قبر سیاه
روی بخیزد و نزد خلایق محشر شهرسان کردد و سخن اکابر است که هشت نفرند
که پیوسته باخفت و بی سعادتها دنیا و آخرت متحد و دست در گردن باشند
و از ملك اعتبار و نیکنامی اخراج او اره بلکه جهان ناقه اختیارش در دست شیاطین
شقاوت نفس آماده است اول آن کیست که نا طلبیده بمحض شکم پروری بخانهای
مردم شتابد دویم مهمانی که از صاحب خانه چیزی طلبد که درون وسع احوال

او باشد بعمل درون شتابد سیم کسیکه در مجلس شتابکند که در صدر خود را بجبر
میانه دو نفر بگنجاند چهارم شخصیکه بجهة حاجتی بدر خانه لئیمان و بخیلان رود
پنجم کیست که از دشمن مدد خواهد ششم کسیکه با جمعی مجالست کند و بجائی رود
که موجب کسر شان او شود هفتم کسی باشد که ارباب حکم و قدرت را غیبت و
ملامت کند هشتم شخصی است که در مجلس حرف زند که کسی گوش بسخن او نکند
مقاله سیم در بیان آداب اکل و شرب یکی از ابواب گنج خانه اخلاق حمیده که ارباب تمیز
را تحصیل افتتاح آن ضرور و لازم است چیز خوردنست که بنحوی که از قوه بفعل
آید که پسندیده طبایع خردمندان افتاده غذائی که از خوان عنایت ایزد ذو الجلال
تناول مینمایند گوارا شده از حلاوت لذات و ثمرات موائد و نعمتهای سفره خود را حب
الوجود بهره مند و کامیاب میکرداند زیرا که چنانچه کسی را ضایقه حال استدراك
حلاوت لقمه از موائد عقل و شعور نموده باشد و خواهد که از شربت گوارای
سروری احکام ربانی و قواعد سنن حضرت رسالت پناهی بهره کامیاب گردد
میتواند شد که باندك ایستادگی خاتم این درجات عالیه را بانگشت احوال
خود موافق ساخته در سلك ارباب سعادت انتظام یابد از انجمله سنتهای مؤکد
که تیرگی خواطر ها بنور مشاعل فیوضات برافروزند یکی آنست که چون بر
کنار سفره و خوانی نشینند اول باید دست را باستعمال خشك نکنند که موافقا
حدیث چمن آرای حدیقهٔ سروری و زینت افزای سریر نبوت و برتری یعنی
سید دوسرا حضرت محمد مصطفی صلعم که تا در دست اثر رطوبت باقی است بانطعام
برکت فاین شود بعد از شستن دست بانگشت شهادت راست قدری نمك بر زبان
رساند بگفتن بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ که کلید خزانه ادراك جمیع برکات و
فتوحاتست مبادرت کرده شروع در چیز خوردن نماید چون ابتدا بنام نامی حضرت
حق جل علا نماید ملائکه که در سر خوان حاضرند گویند نوش جانت باد و خدایت
برکت کرامت کناد و بابلیس ملعون گویند که ایمحروم نظر رحمت الهی از آنجا بیرون
رو که دیگر صرصر وسوسه و خدعه تو بر بساطین حال این جوان سرایت نمیکند و
باید که کمتر از سه انگشت چیزی نخورند که از اعمال متکبرین و ارباب نخوت و عجب

در سر خوان بدو زانو نشستن و دست چپ بر زمین گذاشتن از سنن حضرات مطهرات ائمه
هدا صلوات الله علیهم اجمعین است از چهار زانو نشستن نهی فرموده اند و در اثنای
چیز خوردن بجانب رفقا نباید کرد و از پیش خود طعام باید خورد مگر در میوه
سنت است میوه را از پیش مصاحبان خود بردارند چنانچه در لطایف الاولیا مسطور
است که روزی سر کرده قبیله موجودات یعنی سید کاینات و گلدسته رنگین دسته
ریاض التفات ایزدی فی همتا حضرت محمد مصطفی ص با صبح صادق حضرت امامت
نیر اعظم مطلع هدایت یعنی گزیده حق و وصی مطلق ابن عم محمد مصطفی علی مرتضی
علیه السلم در یکظرف رطب تازه تناول میفرمودند سید عالمیان بطریق مزاح رطبها را
از پیش مولای متقیان بر میداشتند و هسته را پیش حضرت امیر المؤمنین ع می
گذاشتند و در آخر حضرت پیغمبر ص فرمودند از قرار هسته که در پیش شما تناول
نموده اید حضرت امیر عرض کردند که یا رسول الله شما با هسته خورده اید هیچ
هسته در پیش شما نیست حضرت فرمود که روزی دو بار چیز خوردن مناسب
است چاشت و بعد از خفتن و در میان روز دیگر نباید چیزی خورد زیرا که
که پروردگار عالمیان در وصف طعام اهل بهشت میفرماید لَهُمْ رِزْقُهَا
بُكْرَةً وَعَشِيًّا یعنی از برای اهل بهشت رزق مهیاست در بامداد و عشا در خبر
است از علت غائی آفرینش و ایجاد موجودات و برگزیده ایزد واهب العطایا
یعنی سید کاینات صلوات الله وسلامه علیه واله میفرماید که طعام خوردن
طرف شب را ترک مکنید که از جملهٔ افعال پیغمبرانست و آدمیرا به پیری میرساند
و ترکش باعث خرابی بدنست و باز از آن مرتبع نشین بارگاه رسالت مأثور است
که در حالت جنابت بدون مضمضه و وضو و استنشاق چیز خوردن باعث
قصور نیان و تولد مرض است و باز از آنحضرت منقولست که پیوسته با
اصحاب خود میفرمودند که طعام را گرم مخورید و بسیار مضموم است در
هر طعام گرم ابلیس ملعون حصه دارد صبر کنید که سرد شود که برکت در
طعام سرد است و لقمه را کوچک بردارید و بسیار باید جوید و هنوز از
اشتها دو سه لقمه باقی باشد که دست بردارد که خوردن بسیار پیشهٔ کار

سباع و بهایم است و چندین فساد و خلل بروح و عقل و حافظه و سایر قوای ظاهر
و باطن میرسد و طراوت و تازگی را از چهره زایل میسازد پرتو این نور و ضیا از مشاعل
جهان افروز احادیث نیر اعظم بیت الشرف رسالت و اقتدار یعنی محمد مصطفی ص تجلی بخش
ظهور دلهای ارباب طاعت و انقیاد گردیده که وقتی از اوقات متعدد التفات پر
وردگار عالم حضرت عیسی ابن مریم علی نبینا ع بشهری از شهرهای رسیدند
مردی و زنی را مشاهده نمودند که با یکدیگر پرخاش و خصومتی داشتند آن
حضرت از وجه منازعه استفسار کردند آن مرد پیش آمده گفت یا روح الله زن
عورتیست سراپرده نشین حجله خانهٔ عصمت و طهارت در اینمدت از شبستان
طاعت و انقیادم قدمی بیرون ننهاده و گلشن حال بضاعتم از رشحات غمام موافقت
و سازگاری و غمخوارگی آن رونق پذیرفته نهایت در اینمدت دلم بقبول محبت و
مهر آن در نمیدهد و همیشه از حضورش متنفرم و میخواهم که جدائی از او اختیار
کنم حضرت عیسی ع فرمودند که راست بگو که این تنفر از چه راه است آنمرد گفت یا حضرت
با وجود انکه اول شباب و جوانی اوست نهایت مانند پیران بی طراوتی از چهره
اش بدید آمده عیسی ع گفت که این زن باید که از پر خوردن اجتناب کند که هر اینه یکی
از جمله اختلال او مفاسد پر خوردنست و بر طرف شدن رخسار از آن جهة است
زیرا که طعام بسیار پر خوردن چون بجوش آید در معده بخار آن بدماغ صعود کند و
رنگ را از روی بر دارد و چهره را افسرده و بی نور نماید آن زن بفرمودهٔ
حضرت از پر خوردن احتیاط کرد بازاندک زمانی بحال اول آمد خوردن
بسیار موجب غفلت و فراموشی یاد خداوند عالم و باعث آشوب بدن و ظهور
چندین نوع مرض و اضرار عظیمه است در خبر است که هر که هر روز بخانهٔ خود
چاشت نموده بیرون آید رود چندین فرشته در انجاح حوایج و مطالب او امداد و اعانت
مینمایند و عزت و اعتبار در دلها تمکن یابد اگر چیز دیگر میسر نشود لقمه نانی با
قدری نمک بخورد این معنی بعمل میآید از دهان باد دمیدن با کل و شرب در غیر
وقت اضطرار نهی وارد شده و نان را بدندان کندن موجب خفت و بیحرمتی نانست و
گاه باشد که از این سبب پرتو شمع روز برا ترکی بهم رسد و دستگاه وسعت رزق نا

منتظم کردد واستخوان را یکباره از کوشت عریان ساخت که انچه در استخوان پیوسته است غذای جنیان است اکر بدست و دندان پاک کنند جنیان در عوض نقصان و خلل بمالشان رسانند و بدون عذر بدست چپ و در عرض راه رفتن و خوابیده وایستاده چیز خوردن و چنین چیز خوردن از افعال ناخوشمندانست و تنها چیز خوردن شیطان باو شرکت نماید وکفته اند که موجب برسام است چنانچه کلدستهٔ بند چمن رسالت یعنی سرور هردوسرا محمد مصطفی ص سه کس را لعنت فرموده اند اول کسیکه تنها چیز بخورد دویم کسی که تنها بخوابد سیم کسیکه تنها بسفر برود زیرا که این سه نفر از جملهٔ جماعتی باشند که دانسته بمقراض سفاهت قصد انقطاع رشتهٔ حیات نموده اند و دست از مراعات ضابطهٔ حفظ بدن بر داشته اند در اکثر کتب تواریخ و احادیث باسناد معتبره از روایات ثقه منقولست که چون طعامی نزد بیت الغزل امامت یعنی مفسر آیات صحف برتری و هدایت حضرت امام الجن و الانس ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء می آوردند دست بدان طعام نمیرسانید تا حصه بجهة غایب جدا نمیکردند هرآینه دریغ داشتن طعام خود را از دیکران مورث انواع خللهای فاحشه و موجب زوال نعمت و مکنت است و باز از حضرات مقدسات منقولست که انچه در طبق و خوان استطاعت شماست همسایکان را محروم نساخته حصه بذل و عطا نمایند که چنانچه برادر از برادر و فرزند از پدر و بنده از مولا چشم داشت مهمانی و پرسش دارد همسایکان را نیز بمقتضای قرب جوار که حقوق او بر ذمهٔ والای ارباب سعادت واجبست که از یکدیکر توقع یاد بود داشته باشند و از ترجمه نویسان آیات و احکام صحایف اخبار صحیحه نقل است که وجه مبتلا شدن حضرت یعقوب بمفارقت فرزند ارجمند حضرت یوسف آن بود که روزی در مطبخ آنحضرت کوسفندی چاق بریان و طبخ مینمودند اتفاقا مرد صالحی در جوار آنحضرت سکنا داشت و در آنروز نیز صایم بود از بیمغنی الملاع یافته منتظر بود که رسدی باو عطا خواهند نمود چنین اتفاق افتاد که بآن حصه نفرستادند و سایل انتظار آنمرد تهی دست و بیحصول مرام از دارین آرزو عود نموده در فراش

محرومی خوابید در همان شب عندلیب کلستان اعلام رب العالمین یعنی جبرئیل امین نازل شد وکفت یا یعقوب منتظر ظهور بلا باش در همان شب حضرت یوسف آنخواب دید روز دیکر بتحریک حسد و نفاق برادران در قعر چاه آنواقعه افتاد بعد از چهره کشائی وقوع آن سانحه دیکر حضرت یعقوب میفرمودند که هر روز تا یک فرسخ راه منادی میکردند و خواص و عام بدعوت آنحضرت میآمدند تا آخر نایره دعوات ضعفا کلذا رحم و شفقت ایزدی آغاز شکفتن نموده مشام تمنای یعقوب از ادراک رایحهٔ ریاحین حضور حضرت معطر کردید و دیدهٔ مقصودش را از توتیای ملاحظهٔ طلعت فرزند کرامی روشنی بهم رسید در خبر است که در هنکام چیز خوردن اکر صاحب دو چشم از راه خواهش نکاه کند باید او را محروم نساخته از آن طعام بهر قدری که ممکن شود بچشانند از آنجاست کاشفان رموز تورع و پرهیزکاری که بجواهر سرمهٔ آکاهی دیدهٔ تمیز را بینا ساخته اند و در بازار چیز خوردن مکروه و بلکه بسیار ممنوعست زیرا که طایفه کدایان نظارهٔ ایشان در پی و از است احتمال میرود که از راه خواهش میل نمایند البته باید بآنها از آن چیز حصه داده شود تا بخورند و الا غذا کوارای او شود و الا که سر جوع بزیر افکنده حرص و نخوت لیمش کرسنه را بلقمه ننوازد و نخل عمر و حیاتش مانند نهال زندکانی و عافیت آنمرد از تیشهٔ جوع الکلب از بیخ و بنیاد برآید حکایت از تقریر و بیان یکی از ارباب تواریخ لذت ثمرا بمعنی حلاوت بخش کام رغبت مدعا این سیار حدیقهٔ استفادات کردید که در عصری از اعصار سالفه کدامی کرک مرض الجوع کلب خرمن صحت و حیات را برقیت بیرحمانه سوز خود را بکلکاه وجود شخصی زده کوسفند عافیت و تندرستی او را بود از آتش آنعلت جانکاه وجود که اکر ما یعرف هزار محیط را بر آن افتاند منطفی نپذیرفتی همیشه آسیای جوع عشق مانند سر کرداب در کردن و باد مخالف اشتهایش چون نسیم حوادث بوزیدن بود و هرچند اطبا خواستند که جمع سیلاب آنمرض را بسد معالجه بند نتوانستند تا آخر الامر تندیهای بادان علت بخاموشی چراغ عمرش پرداخته از درشتیهای عرصهٔ آن دشت ناهموار

مرکب زند کاینش بسر درآمد شخصی در حالت نزع از او استفسار نمود که معلوم
نیست که وجه این علت از چیست کفت روزی در کنار دجله چیزی میخوردم ناکاه از جانب
صحرا سکی بهم رسیده بایستاد و از چشم خواهش متوجه شده چند انکه بحرکات عجز آمیز
اظهار فاقه و کرسنکی نمود من تغافل کرده هیچ باو ندادم تا چیز تمام شد و نکاه حسرت
آمیزی بمن کرده و محروم روانه شد همان سک را بخواب دیدم که بزبان درآمده
کفت ایجوان نشنیدی کفته شیخ سعدی شیرازی را که کفته است سعدی بیندانی
کرخور دمرد خدای ببذل در ویشان کند نیم دکر شرمت نیامد که نظر بر خیر کی
نفس اماره کام خواهش را بعطای لقمه نانی ننواختی ندانسته که هر که کرسنه
را ببذل لقمه مساعدت و مهربانی کند از جانب حقیقی ابواب انواع درجات و
فیروزمندی ها بر چهره آزادیش مفتوح کشته بارقه آفت و بلیه بخرمن
وجود و نعمتش نرسد مجملاً انکه همین که از پیش تو محروم روانه کردیدم
کرکی نخجیری اکرفته در بن سنکی میخورد چون مرا بدان حال دید ترحم کرده
از سر آن غذا برخواست و راه صحرا پیش کرفت من چندانکه خواستم از آن کوشت
نخجیر طعمه خود نمودم و سیر شدم وپی انکه غریق بحر منت چون تو کرسنه
چشمی بخیلی کردم کریم علی الاطلاق درد فاقه مرا از خان احسان خود
شفا بخشید هر آینه مروت و اهلیت آن کرک درنده را از سک نفس ناقانع
تو زیاده دیدم نهایت تو در فکر خود باش که عنقریب بعذاب شدیدی
کرفتار خواهی شد که غیر از چشیدن تلخی زهر مرک معالجه و دوائی
نخواهی داشت چون بیدار شدم اثر این مرض را بر خود مشاهده نمودم تا
جانم هدف سهام این آفت و الم کردید از سرود سرائی عندلیب تحریر این
اقاویل غرض و مدعا آنست که بذل طعام موجب رفع چندین عقبه است
وچنانچه نظر بر قدرت حال و شرط استطاعت دست رد بر سینه سؤال
حاجتمندی ننهند اکر صفحه عافیت خود را نکاشته نقوش حوادثات کوناکون
بینند بعجب ندانند و وظیفه خواران فهم و ذکا که لذت شناسان اطعمه سفره
اخلاقند کفته اند که اکر دو نفر باهم در خوان و سفره رفیق باشند بمقتضای

قواعد آئین آدمیت و انسانیت در دست رساندن غذا بایکدیکر پیش دستی نکرده
از راه مراعات تواضع همراهی نمایند و مانند سک و خرس و سایر حیوانات خوش علف
چشم بر آن نداشته باشند همین که غذائی در پیش بینند همه تن وجان در رادر
ربودن آن پنجه و چنکال سازند و برمد کرسنه چشمها دیده مردمها و تواضع
را بپوشانند و هم را نمایند بایتم کدام که کوچکتر باشد انقدر صبر کنند که
رفقای بزرکتر اول دست بآن خوان رسانند که رعایت اینمراتب بر کاشفان
اسرار اخلاقی بسیار بسیار ضروراست مشهوراست که هر کوچکی بر بزرک در
سفره و خوان پیش دستی نماید یکی از فرشتکان که در آنوقت موکلند بهرد و
دست بر سر آن شخص زند و کوید ای ناخردمند شکم پرور حرامت باد که از برای
تقویت حرص از رعایت رفیق بزرک خود فراموش کردی در خبر است که
افتتاح غذا بنمک بسیار ضروراست اکرچنانچه پیش از شروع غذا نمک اتفاق
نیفتد بسر که ابتدا توان نمود زیراکه باعث زیادتی عقل و ذکاست باسناد صحیحه
از مطلع صبح صادق سروری و مشید ارکان برتری توقیع وقیع نبوت پیغمبری
یعنی محمد مصطفی ص مرویست که لقمه اول که برمیدارند قدری نمک نثار نموده
بکویند بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ وبِسْمِ اللّٰهِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ پیش
از انکه لقمه را بخورند بزلال لطف خدا جل و علا جامه اعمالشان را از لوث
عصیان پاک کرداند و کلید کنجینه فراخی رزق بدست تصرف ایشان درآید
از جانب مرکب اجزای ترکیب وجود انس وجان یعنی خالق ذوالاحسان بعندلیب
نغمه سنج تفوق و رجحان موسی بن عمران وحی نموده رسید که یا موسی بقوم خود
امر کن که افتتاح و اختتام غذا بنمک کنند و از مداومت این نوش دارو کرد اکثر امراض
و علل را از دامن وجودشان محو سازد و انواع فایدها ببینند و اکر بمخالفت این
معنی کوشش نمایند در کلزار صحت خود صرصر بلای الام را ملاحظه کنند مشهور
است که روزی عقربی حضرت سرور عالم را کزید حضرت عقرب را کشته فرمودند
که ای عقرب لعنت خدا بر تو باد که نیکوکار و بدکار همه را میکزی حضرت قدری
نمک سائیدند و بآن موضع مالیدند در ساعت درد آن تخفیف یافت فرمودند

که خلق از فواید نمک غافلند اگر از منفعتهای نمک اطلاع یابند هر آینه هرگز محتاج
تریاق و دیگر دواها نشوند در خبر است که خوردن میوه که پوست او را
ضخامت جسمی نباشد موافق احتیاط آنست که شسته شود اکثر جانوران
در بالای میوه مینشینند بخصوص انگور بیشتر تأکید واقع شده که اگر نا
شسته بخورند بیم مرگ جوانی است بعد از فراغ غذا شستن و پاکیزه کردن
دستها و انگشتان ضرور است که هر که دست از آلایش طعام پاکیزه نسازد
شیاطین انگشتانش را بمکند و آن باعث آن شود که جراحتهای ناسور در بن
ناخن و انگشتانش بهم رسد و چرب و نرمی دستش برطرف گردد و اگر
بعد از اشنان دستها را بشویند دست و دهانش خوش بو و ملایم و
قوتی در سر انگشتانش بدید آید قاعده صاحب خانه آنست که قبل از طعام بیشتر
از مهمان و بعد از طعام آخرتر از همه دست بشویند و در مجالس و محافل
که دست میشویند بتحریک وسواس وصول و فرایع فرایض و سنن احکام
غسل و وضو را بدست شستنها شریک نساخته رفقا را انتظار کش مضمضه
واستنشاق غیر محل و حرکات ناخوش نمائی خود ننمایند باید بجهد تمام دست
و دهان را آب بکشند تا نوبت دیگری آن دست بدامان لباس پاک نکنند که قطع
نظر از اینکه خلاف قاعده تعارفات از باب اخلاقست و حمل بر بی تمیزیها
میشود و مورث ادبار و پریشانی و اختلال حالست و اگر چنانچه دستمال
نداشته باشد که پاک سازد دستها را بجبهه و صورت و محاسن بکشند که موجب
طراوت رخسار و ازدیاد نور چشم و صفای محاسن است نقش این
مضمون حقیقت مشحون را در خاتم نطق یکی از محدثین دار العلم دار
الفضل و عرفان دیدم که روزی یکی از روایات احادیث دین داری
و تشیع و ممهدین بساط پرهیزکاری و تورع بخدمت پیشوای خلایق
واقف اسرار حقایق صدرنشین بارگاه عنایت خالق امام جعفر صادق ع
آمد و گفت ای نقاوه دودمان نبوت و امامت در باب دوست واثق
خود را از عقوبت درد چشم و از درد چشم خود شکایت کرد و گفت

یا حضرت

یا حضرت سالهاست که رواق دیده ام را دردی شدیدی بهم رسیده که از سعادت قرائت
کلام ربانی و مطالعه علوم دینیه و تردد تحصیل نفقه عیال عاجز و بیچاره از شهرستان
راحت آورده ام و در مدت این درد بتوتیای هیچ طبیب معالجه پذیر نیست و کارم باضطرار
رسیده یا مولا مرا در علاج این عقبه امید و توسل تمام بمرحمت تست حضرت فرمود که
بعد از خوردن غذا که دست میشوئی پیش از آنکه دست را بدستمال خشک کنی پشت
هر دو شصت را به پشت هر دو چشم خود بمالید و چهار مرتبه این اسم را که
از اسمای اعظم الهی است عنوان تا درد چشم تو بعون عنایت الله تعالی رفع
گردد اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الْمُنْعِمِ الْمُحْسِنِ الْمُفْضِلِ الْمُجْمِلِ الْمُطْعِمِ آن شخص چنین گوید
که ببرکت اسامی متبرکه الهی و شفقت آنحضرت آزار چشم من بالکلیه برطرف
شد و در مدت عمرم دیگر درد چشم نکشیدم یکی دیگر از قواعدی که تقدیم
آن بعد از فراغ اکل غذا بجهات ضرور و لازم است و ترک او باعث تولد مفاسد
و اضرار عظیمه میگردد خلال کردنست زیرا که یکی از جمله عطایا و موهبتی که
این دبهمتا بسرور انبیا و فهرست رساله اصطفا محمد مصطفی ص کرامت فرموده
خلالست آنحضرت فرموده اند که خلال بن دندانها را از کثافت و آلایشی که مورث
عفونت دهانست پاک و محکم و مزرعه توسعه رزق و روزی را از رشحات
سحاب افزونی سرسبز و خرم میسازد و باز از آن یگانه گوهر برج شرف و نبوت ما
ثور است که بیرون کنید که آنچه از غذا در بن دندانها بماند که باعث عفونت
دهان و اختلال دندان و موجب دوری فرشتگانست از خوردن آنچه خلال
از بن دندان بیرون میآورد نهی فرموده اند که موجب ظهور ریش و جراحات
اندرون میشود اگر از دست و زبان بیرون آورند و بخورند قصوری ندارد
و سنت است که بعد از طعام اندرون و بیرون دهان را بعد و اشنان
خلال کردن چون مورد و ریشه نخل خرما و چوب انار و چوب گل و چوب
گز و بتراشیدنی منع شده که هر آینه باعث ظهور فقر و تولد چندان رنجهاست
در بیان نوشیدن آب و قاعده چندی که موافق مضمون احادیث معتبره وارد
شده در آشامیدن آب از برگزیده خالق حضرت امام جعفر صادق ع که حضرت کلام

صدق انجام آنحضرت هادی و راهنمای راه نجات و رستکاری اخبار ثابت قدم آنست
منقولست که بهترین آشامیدنهای دنیا و عقبی و ترقی برومندی نخل هستی و
زندکانی هر ذی حیات و موجب نشو و نمای جمله موجوداتست بر هر یک از واقفان
قوانین دین داری و مهد نشینان سرادق محبت و دودمان مصطفوی لازم بلکه واجبست
که چون جرعهٔ آبی بیاشامند از کام و کلوی تشنه شهید دشت کربلا یعنی نور دو چشم
سرور هر دو سرا امام رهنما حسین بن علی ع و موالیان و اهل بیت آن پیشوا بخاطر رسانند
و بر کشندهٔ آنحضرت که مستحق عذاب الیم و مستوجب عقاب جحیم است لعن نماید
که حق تعالی بر ملکی که کاتبان ثواب و معصیت اند اقرام مینمایند که صد هزار حسنه
بر نامهٔ اعمال او درج نمایند و صد هزار کناه محو سازند و بمرتبه و منزلت آن
دویست هزار درجه بیفزاید و چنان باشد که هزار بنده درم خرید را از قید
صعوبت بندکی نجات دهد و خرابی دلهای مجروح بینوایان را از مصالح جود
و عطا معمور و آباد نموده باشد و حق تعالی او را در عرصهٔ رستخیز با طبقهٔ ابرار و
احرار خوشوقت و مطمئن محشور کرداند و اولی آنست که چنین بکوید که صَلَوَاتُ
اللّٰهِ عَلَى الْحُسَيْنِ وَاَهْلِ بَيْتِهٖ وَاَصْحَابِهٖ وَلَعْنَةُ اللّٰهِ عَلٰى قَتَلَةِ الْحُسَيْنِ وَاَعْدَائِهٖ
و باز از شهریار مضمار هدایت و امامت اعنی حضرات مقدسات صَلَوَاتُ اللّٰهِ
وَسَلَامُه علیه و علیهم اجمعین مروی و ماثور است که کاه باشد که کناه کناه
کاری که هرکز در مزرع اعمال دانهٔ حسنات نیفشانده باشد و نهال ثوابی
در بوستان ظهور ننشانده باشد یک شربت آب باین نحو بخورد این دلاویز
برکت آبروی ابا عبد الله الحسین ع بهشت عنبر سرشت را بوی روزی و
ارزانی دار دوستست است که هرکدام آب بستانند کویند که حق تعالی عاقبت تورا
بخیر کرداند و آنکس که آب داده در جواب بکوید که عافیت باشد موافق احادیث
صحیح آنست که اکر آب را بسه مرتبه بخورند و در هر مرتبه حمد خدا بر زبان
جاری کردانند شک نیست که بتوجه کریم واهب العطایا آمرزیده شده به بهشت
عدن داخل شده باشد و هرکاه در شب آب بخورند و فاصلهٔ هر مرتبه حمد خدا
بکویند عَلَيْكَ السَّلَامُ مِنْ مَاءِ زَمْزَمٍ وَمَاءُ الْفُرَاتِ البته که آن آب ضرر نرساند

مقرراست

مقرر است که آب خوردن در شب ممنوع است و در بعضی احادیث ایستاده آب خوردن
ممنوع است و در بعضی دیکر امر واقع شده یعنی بخورید و علما کفته اند که مراد از آب خوردن
ایستاده که نهی واقع شده آبیست که در شب خورده شود و بهتر آنست که همه اوقات
نشسته آب بخورد و موافق حدیث از کوزهٔ سفال بقاعدهٔ انبیا اما از ظرف چینی آب
خوردن بهتر است از سایر ظرفها در خبر است که وقتی از اوقات خلاصهٔ موجودات
محمد مصطفی ص بر جماعتی بر خوردند که چون حیوانات دهان را با آب کذاشته آب میخوردند
و فرمودند که بدست خود آب بخورید که بهترین ظرفهای شماست و پیش از آب
خوردن بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ و بعد از آن اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ بکویید و از پیش
دستهٔ کوزه و رخنهٔ شکسته که در کوزه باشد آب خوردن ممنوعست زیرا که
این دو مکان جای شیاطین است و در مجالس مکروه است که از دهان بآن آب دمند بجهة
آنکه مبادا اینمعنی باعث اکراه طبع دیکران شود و بدست چپ آب خوردن نهی واقع
شده است آنرا باید نکنید و کم کم بخورید و دهان را پر آب نباید ساخت که موجب درد
جکر میشود و در قدح ابکینه و پوست چوب آب خوردن قصوری ندارد و
از صفات ارباب اخلاق حمیده است که چون در هوای کرم آب خورند قبل از
شروع آب خوردن دست بر جبهه و صورت بمالند که مبادا عرقی از جبهه و
رخسار در آب افتد و دیکران را از آن کوزه آب خوردن اکراه طبع شود و بهترین
آبها آب زمزم و فراتست و آب بارش آبی است که در هنکام نزول باران جمع
نموده نکاهدارند زیرا که این سه آب موجب شفاست و دیکر آنکه از پیشوای
ثقلین و ثلاله دودمان رسول عالمین حضرت امام حسین ع مرویست که محبت
ما اهل بیت را بر جمله آبها عرض کردند هر آبی که قبول نمود ممزوج بحلاوت
و شیرینی و کوارائی کردید و هر آبی که از دوستی ما ابا و امتناع ورزید
تلخ و شور کردید و خوردن آن در حالت غیر اضطرار بسیار ممنوع است
در خبر است که حضرت نوح نبی اللّٰه علی نبینا ع همه آبها را طلبیده همه اطاعت
نمودند و حاضر کردیدند الا آب تلخ و شور و آب کوکرد حضرت نوح هر سه را
لعنت کرده اکر جهال و عوام از این سه آب شفا میطلبند اینمعنی از عالم آنست

که از شراب توقع شفا داشته باشند در حدیث است که آب سرد جمیع تبها و مرضها را
زایل میگرداند و در خبر است که اگر قهر و غضب بر کسی مستولی گردد آب بیاشامد
تا دفع خشم آن کرده

مقالهٔ سیم در بیان شکرگذاری و حقوق نعمتهای نا

متناهی خوان انسان منعم حقیقی برای صحرا پیمای مرحلهٔ بی پایان فراز و نشیب طریق
مستقیم حقانیت و آگاه دلی که چون بندگان راه راست کعبهٔ نیکوکاری و ابرار ند بدلالت
خضر عبودیت بمنزل نجات و رستگاری رسیده اند سمت وضوح و ظهور
داشته خواهد بود که بر هر فردی از افراد انسانی که آب و رنگ تصویر وجودش
نگاشته قلم صنع مصور صورتخانهٔ ایجاد واجب و لازم است که چون بنظر انصاف
گلزار حیات هستی خود را از فیوضات نسایم تفقدات خالق انس و جان و کریم
ذوالجود و الامتنان خرم و ریان بیند در ازای ادراک عطای هر نعمتی از
انعامات خوان اکرام و مواهب خوان نوال نعمت که ره احسان موظف و
شیرین کام میرود زبان انصاف را از طراوت سپاس کامل رطب البیان
ساخته چراغ قدر حقوق این عطیات نامتناهی بباد غفلت و کفران نعمت
خاموش نسازد که اگر شکر اینمراتب حسب الواقع از دیباچهٔ سبحان دیوان
معرفت و حق پرستی آن قوه بفعل آید هر آینه صدر محکمهٔ لم یزلی عنوان
امثال عاقبت و سعادتش را بتوقیع خیریت جاودانی و امتیاز دو جهانی موشح
ساخته از انوار شمع رفاهیت کاشانهٔ مقصودش را بیارآید و الا که نظر بر
غفلتهای لازمی که بمقتضای بشریت و نفسانیت خانه زاد طبایع ناقص عیاران
بوده ادراک عبودیت و گرسنه چشمان نعمت حق شناسی و اطاعت شکر
آن موهبت بطریق سزاوار بعرصهٔ ظهور نرسد هر آینه متاع کاروان جان
و ایمانش پایمال تاراج غارتگران بادیهٔ ضلالت گشته حاصل خیریت عقبی
و دنیا را مانند اهل سبا از سبب نعمت زوالی و خذلان بمعرض زوال در آورند
[illegible] غواصان بحرین تواریخ و آثار و فهرست طرازان مجموعهٔ روایات اخبار
در عنوان صحایف اظهار چنین نگارش داده اند که مملکت سبا و هلاک شدن
خلقش آن بود که حضرت رب جلیل در بوستان آن گروه عطا فرموده بود

یکی

یکی بجانب چپ و دیگری بطرف راست شهر که هر کدام در نزهت و صفا با
فردوس برین برابری کردی و دهقان صنع سبحانی در عرصهٔ هر بوستان چندین
هزار نخل و شجر میوه دار سایه دار اقسام و انواع اثمار لطیفهٔ گوارا زیاده از انچه طفل نخل
و نخیل تصور بیار آورده از آن اشجار بعمل می آید چنانچه هر صبح بیشترانانکه از
خانها بیرون آیند حیوانات خود را بیرون میکردند که میوهائیکه از درختان
ریخته بود میخوردند تا راه تردد ایشان گشاده میگردید و از جنس دیگر نعمتها
نیز منعم حقیقی بسیار برایشان عنایت فرموده بود که پیوسته از دریافت
لذات آن نعمتهای غیر متناهی کامیاب بوده در سریر رفاهیت و آسودگی روزگار
میگذرانیدند و از عبادات دو رکعت نماز ایزدی ابناز در ظهر بدان قوم واجب
ساخته بود اگرچه در بدایت حال دست اطاعت و فرمان برداری در حلقهٔ عبودیت
زده دقیقه از لوازم عبادت و انقیاد فروگذاشت نمینمودند نهایت رفته رفته
چنان شد که یاد حق و شکران نعمتها را وسوسهٔ ابلیس پر تلبیس از لوح
ضمیر آن فرقه میمود رشتهٔ بندگی ایشان صد جا گسستن آغاز نمود و
یکباره روی از در کعبهٔ عبودیت تافتند از آنجا که حق جل و علا را با عموم طوایف
انسانی نهایت مدارا میباشد و نظر بر اینکه آنجماعت خذلان و گمراهی برگشته مستحق
عقوبات دنیوی و اخروی نگردند دوازده پیغمبران گراوت فرستاد که ایشانرا بحق
پرستی و عبادات و خصوصیات بندگی و دعوت و ترغیب نمایند چندانکه
آن پیغمبران آنقوم بی عاقبت را بمواعظ و نصایح براه راست و کعبهٔ دینداری
تکلیف و دعوت مینمودند آنگروه را غرور نفسانیت و بی احتیاطی نمیگذاشت
که قدم بر جادهٔ عبادت گذارند و بزبان عذر نفسانیت و طغیان میگفتند که
ما را چندان نعمت و اسباب معاش و انتعاش در بساط تصرف آماده و مهیاست
که مطلقا بخدای شما روی احتیاج و نظر توقعی نیست و روز و شب چنان
مستغرق بحر خطر نافرمانی گشته بودند که سالها کلمهٔ از یاد حق تعالی و قاعدهٔ
شکرگذاری بر زبان قول و فعل آنجماعت جاری نمیگردید چون بهیچوجه
و جهتی کردن اختیار ایشانرا از فتراک طغیان هوا و هوس نفس باطل رهائی

یافت و وقت آن شد که ظل مدارا و عواطف ربانی از سر ایشان برخاسته بحر بیکران
غضب و سخط شدید بتموج و تلاطم درآید از قضا آن مملکت را دجله عظیمی بود از
دهنه کوه عظیمی که بر همه شهرها امتیاز داشت میگذشت بند عظیمی از سنگ و آهک
برآورده مجری گذاشته بودند که بقدر احتیاج آب بیاید و باغات و زراعت سیراب
میشد القصه حق تعالی موشی چند خلقت نمود که پنجه و دندان فولاد با آنها بود و آن
موشان را بر آن بند گماشت که بنیاد استحکامش را منهدم سازند اتفاقا مردی بود
از جمله آنقوم که ملک و زراعتی داشت صبحگاهی برخاست که بر سر زراعت خود
رود عبورش بر سر آن بند واقع شده مقدمه موشان و شکافتن بند را ملاحظه
نموده بخانه آمده چند گربه برده بسوراخهای موشان سر داد که تا بلکه موشان
را دفع نمایند و پنجه و ناخن آن گربهها نیز آهن شده بامداد و تقویت موشان
بخرابی پرداختند چون حکایت را چنان مشاهده نموده رفته چند سگ آورده
که شاید معالجه گربهها و موشان نمایند آن سگان نیز بامراین دو قهار ممد آنها
شده بشکافتن بند جد وجهد تمام مینمودند چون آنمرد را یقین حاصل شد که آن قضیه
آثار عذاب و غضب الهی است برادر خود را از این معنی واقف ساخته بچاره کار و
صلاح را در آن دیدند که ملک و خانه خود را فروخته از آن شهر بیرون روند دفعی
بشهر آمده و بهانه را پیش نهاد خاطر و با شخصی مجادله و خصومتی آغاز کرده
قسم یاد کردند که املاک خود را فروخته از شهر بیرون روند یکی از ارباب
استطاعت آنشهر املاک را از آنها خریداری کرده روانه شدند موشان و گربهها
و سگان در خرابی و انهدام آن بند میکوشیدند و خلق اجتماع کرده چندانکه
خواستند که در دفع آن آفات کوشش نمایند فایده نداد تا اینکه بعد از چند روز بند
را شکافته تمام دجله متوجه شهر شده جمیع عمارات و باغات و اشجار آن مملکت را زیر
و زبر ساخته زوارق حیات کل آن خلق طعمه کام نهنگ بحر آن بلا و انقلاب گردید
مقرر است که هر بنده که بمقتضای غرور نفس و عدم احتیاط غرور و پایان عاقبت
حال ننموده وظایف اطاعت و انقیاد خداوند خود را چنانکه باید بعمل نیاورده دیده
رفاهیت و عافیتش از رمد مذلت و خواری نابینا گشته هرگز گلی از ریاض فارغبالی

بخیند

بخیند و عروس راحتی در آغوش مقصودش ننشیند باب اول در بیان ادآ
شرم و حیا و طریقه تواضع و سخن گفتن که اولین قطعه از قطعات ریاض کمالات کامله
و صفات مرضیه ارباب عقل و خرد است و ذکر سرگذشت جمعیکه از کلید ادب و حیا
گنجینه اعتبار و سعادات جاودانی گشوده اند شرح اطوار فوجی که بدلالت غرور و نخوت
نفسانیت از جاده مستقیم شرم و حیا بیرون رفته و خود را به بیابان مرگ مخاطرات وادی
بی سعادتی و مردود درگه قبول خاص و عام روزگار ساخته اند بر آینه ضمیر دقایق
پذیر نظم پیرایان دستگاه تمیز و آداب و ممیزان حقایق رموز صلاح و صوابند از
نردبان عقول و آگاه دلیها ببام کاخ تحقیقات چگونگی صورة و معنی هر امری از
امور کلی و جزوی بر آمده بر سالمت محک شعور و دانش امتحان عیار نقص حق
و باطل نموده اند و بمساعدت قوت ذایقه ذاتی و تمیز استدراک حلاوت و مرارت حقایق
حسن و قبح اشیا کرده اند عکس پذیر و جلوه نما خواهد بود که نظم طراز سلسله ایجاد
کاینات و عنوان پرداز جزو انچه احکام و آفرینش موجودات یعنی اورنگ آرای
قلمرو لم یزلی که وجود خلقت کونین لفظی از فقرات کشاف صنایع کامله است
جل شانه و عم نواله قامت ایجاد هر یک از طبقات انسانی را خاذن گنج خانه
عامره بیمنتهایش را بعطای خلعت فاخره حسن و صورت تشریف
حیات و زیور عقل و کمالات آراسته و از سایر مخلوقات ممتاز فرموده و زیر
اعظم دیوان هدایت بنیان مصلحت کامله اش منشور نظام و نسق هر عصری را
از امصار قلمرو ازمنه داد و او را بنام نامی یکی از امرای دار السلطنه نبوت و امامت
مرقوم و نگارش فرموده که بمضمون حقیقت مقرون فرمان واجب الاذعان را
و رتق و فتق مهام اوامر و نواهی کوشیده خاص و عام سکنه بندگی را باشاره لازم
البشاره خضر توفیق و تایید از دشت ناهموار ضلالت و سیئات بجاده مستقیم کعبه
رستگاری و حسنات هدایت باحکام دین داری و عبودیت ترغیب و دعوت نماید
تا بر وجه شایسته و طریقه مرغوب ضابطه و رونقی در دستگاه قانون و آیین
عالم و عالمیان بهم رسیده بر هیچ فردی از افراد انسانی دقیقه از دقایق قاعده معرفت
ذات حضرت باری و رسوم و رسوخ انقیاد و پرهیزکاری مخفی و پوشیده نماند

پس در اینصورت بهریک از سیاران چارباغ وجود که ترانه سازی عندلیب دستان
نوای شاخسار تفقدات سبحانی بگوش هوش شنیده وبنظر غور وادراک دریافت
فیوضات سیر وتماشای رنگین گلهای الوان ریاض زندگانی حیات نموده
اند لازم وواجبست که چون قدم ارادت باولین مرحله از مراحل حد رشد وتمیز گذارند
اوّلا رهنمای خضر انصاف طی راه وروش مسلک فرمان برداری که شیوه مجاهدین
طریق قویم بندگی واطاعت نموده عنان اختیار اشهب خودرای بدست هوا
وهوس ابلیس نفس نسپارند واز کلک استیلای حب جاه پر اختلال وتعلق
خط وخال شاهد فریبنده روزگار بی مآل نقش کفران نعمت بر صفحهٔ آمال نگارش
ندهند که عاقبت حال متاع کاروان عافیت وبهبود را از دست انداز طراران بادیه
عصیان وگمراهی بی شایبه ندامت توانند سلامت بسرحد بند بتجارت رسید ثانیا
از آنجا که رونق امور عالم اسباب بدخل وشرکت بنی آدم مربوط واساس حصار
مداین وصول نفقات ومعاش طبقات انسانی از مصالح امداد واعانت یکدیگر قویم
البنیان ومضبوط است چنانکه ارباب عجز وانکسار را نظر بر تیرگی خانه بضاعت
وتهی دستیها بجهة انتظام دستگاه معاش وشیرازه اوراق رفاهیت ومراعات قواعد
چشم احتیاج وامید برکف دریانوال همت وآلای اصحاب حشمت واقبال است بمقتضای
انکه زینت حسن دلبران خال وخط وزیور عبارات کلام از اعراب ولغة میباشد
سراپرده نشینان بارگاه شوکت وجاه رانیز از راه تقدیم خدمات وتفویض مهمات
زیردستان وارباب فقر ورجوع وسرکار تمام است زیرا که سامان امتیاز وسرافرازی
شهریار بمساعدت سپاه وعسکر وصید افکنی وقدرت پرواز شنقار بامداد بال وپر است
از هیچ دیده بی وجود مردمک کار بینش نیاید هیچ دری بی دندانه کلید نگشاید
تدبیر افروختن شعله از دولت خاشاک تابد وانتظام عقود لآلی که پرتو شمع بیواسطه
صورت نبندد بلند پایه دولت توسل ضعفاست ع بدستیاری ناخن بود شجاعت
شیر پس بناء علی ذلک بمقتضای قبض وبسط نظام مقدمات عالم وضوابط
حل وعقد مهمات بنی آدم از اکابر واصاغر روزگار همه مانند مغز وپوست و
خار وگل ولفظ ومعنی وجسم وروح حاجتمند اعانت وتوسل هم ومصالح تمیز

کاخ

کاخ کار ومهم یکدیگرند بمظاهرت اند عا هرگاه که جمله فرقه انسان عمله وفعله واسباب
انتظام یک سلسله کارخانه باشد وشق اسلم وطریق احسن آنست که بزرگ وکوچک
بایکدیگر در سپهر وفاق وبرج اتفاق مانند پروین دست در گردن یکدیگر داشته
باشند عارفان علوم زیست را که خوانندگان ارشاد فیروزبختی اند ناچار ولازمست
که در مدرسه حیات از قانون حسن سلوک که دیباچه سنجان دیوان اخلاقند
فصلی را مطالعه نموده عقود درر واهر مواخات واتحاد را برشته موالات کشیده
راه راست معهود کوچک دلی را بپای مردی مرکب حسن خلق چنان بپیمایند
که از طریق ملایمت وهمواری منحرف گشته توانند که سبکبار بمنزل امن آباد
قبول خاطرها برسند که کشتی نشستگان بحر معاش را چنین آب وموجی است
که زورق نیکنامی را طوفان بحر پرآشوب حوادث سازد زیرا که تندخو پیوسته
از همواری طبع ناملایم خود بارکش رنج والم باشد ولمحه شادکام ننشیند
کدورت خانه زاد خواطر هر تندخو باشد * بود دایم غبارآلود میل از تندخویها
فی الحقیقه درشتی وناهمواری خلق اره ایست که نخل ایتام پیوند وفرزند
را از حدیقهٔ مهر ومحبت پدر قطع کند ومرارت زهر جانگداز وغرور و
نخوت را که حنظل ذایقه آدمیت است نامزد کام خلق نساخته اساس آب و
رنگ گلزار بهار انسانیت وتواضع از معظمات وکبار اخلاقست وشمع ادب
را در خلوت خانه حریم احوال برافروخته شهد گوارای این شیوهٔ ستوده را
حلاوت بخش کام حضور آشنا وبیگانه کردند که هر آینه بی ادبی سیلابیست
که اساس قصر وقار وتمکین را دگرگون ساخته گردن اعتبار بسته فتراک
خفتهای گوناگون سازد وادب جواهر سرمه ایست که غبار ریا از آن هر صاحب
بصری که در دیده حقیقت بین خود کشد سرمایه روشنی دیده اعتبارش
را در هیچ سبب ضعفی وخللی نرسد واکابر واصاغر روزگار حضورش
مانند مردمک چراغ بزمگاه دیده مهر ومحبت خودسازند وهر روز کوکب
اقبالش را درجه رفعتی تازه بیفزاید ومانند آن طفل صبیحه عزت وسعادتش
از مصباح درخشنده التفات خسروانی ببار آید [illegible] صراف طبع کیمیا سنج هوشمندی

بکه از کامل عیار تقریر این حکایت چنین مبادرت مینماید که در ولایت بغداد روزی
چند نفر از اطفال در کوچه ببازی اشتغال داشتند از قضا در آن روز امیر
آن شهر بحکم تفرج سوار شده از آن راه عبور نمود چون آثار رایت جاه و جلال
سلطنت ظاهر گردید از آن میان یک طفل بتحریک معلم شعور برخاسته از روی
ادب بکنار ایستاد و سایر طفلان دیگر همچنان سرگرم بازی بودند پادشاه
نیز دانستند از آنجا که ضمیر اکسیر نظر حقایق اسرار جمیع معاملات و امورات و
ببصیرت دیده الهامات غیبی غور و تمیز هر کس نموده و مینمایند شهریار را حرکت
عاقلانهٔ آنطفل خوش آمده از راه کوچک دلیها عنان مرکب را کشیده بایستاد و بنظر
ملاطفت متوجه تماشای اطفال گردیده و بجهت امتحان خاتم خود را از انگشت
بیرون کرده در میان اطفال انداخت و گفت هر کدام این خاتم را زودتر
آورد او از فیض مواهب سلطانی فایض گردد طفلان در برداشتن خاتم
بیکدیگر تقدم و پیش دستی جسته تا یکی خاتم را برداشته بدست امیر داد و آنطفل که
بکنار ایستاده بود مطلقا پا از جادهٔ ادب و خویشتن داری بیرون نگذاشته
و از جای خود حرکت نکرد **لمؤلفه** هر کس کشد بچشم حیا سرمهٔ ادب ٭ بیند
جمال شاهد مقصود بیحجاب ٭ پادشاه از زیر چشم تفرس حال او مینمود دفعهٔ دیگر
پادشاه خاتم را بدست خود نزدیک او افکند آن پسر خاتم را برداشته بدامان خود
کرد و او را پاک کرده بوسید و از روی ادب بهمواری تمام بهر دو دست آورده
بدست شهریار داد شهریار را حسن ادب و حیای او خوش آمده گفت **لمؤلفه** ادب
صاحب خویش را میرساند ٭ باوج بلند اختری سعادت ٭ ز باغ ادب هر که چیند
گلی ٭ نهال سرورش پذیرد طراوت ٭ رساند ادب را دمادم نکوئی ٭ شود بی‌ادب
پایمال ملامت ٭ مجملاً انکه شهریار بهر یک از آن اطفال انعامی مبذول فرموده
و بیکی از خدام اشارت فرمود که تحقیق نمای که این پدر و مادری دارد ایشان
را راضی کن که این طفل را بما بدهند که او قابل تربیت میباشد **لمؤلفه** گوهر هوشمند
پاک گهر ٭ حیف باشد که تربیت نشود ٭ رخ یاقوت تا نپردازند ٭ زیور تاج سلطنت
نشود ٭ تا نخود تربیت نیابد لعل ٭ صاحب قدر و منزلت نشود ٭ اتفاقا پدر آنطفل

فوت شد

فوت شده بود و مادرش عجوزهٔ بود بینوا از خدا چنان امیر التماس مینمود که از خدا میخواست
که کسی او را تربیت نماید شهریار فرمود که بان عجوزه مبلغی زر دادند و آن طفل را
گرفتند و شهریار او را فیروز بخت نام نهاد و بتربیت و مراعات او میپرداخت تا
بسر حد تمیز کمال رسیده تا آخر الامر رفته رفته بوساطت توجه خسروانی و استعداد
ماده صفای گوهر ذاتش بزیور انواع کمالات خصوصا در فن سپاه گری و شجاعت
فایق و موصوف گردید و شهریار روز بروز بوظیفه عاطفتش می‌افزود اتفاقا
شهریار را خصمی بود در مخالفت قوی بازو و پیوسته کمان کین زه کرده شمشیر
کین بجنگ داشت و شهریار را هم وقت از آن خصم بالشکر گران عزم تسخیر بغداد
نمود شهریار در تجهیز و سامان سپاه و اسباب محاربه پرداخته اراده نمود
که خود متوجه دعوای خصم گردد فیروز بخت پیش آمده عرض کرد و اسجه
دعا و ثنا در بندگی و اخلاص مرتب ساخته گفت **لمؤلفه** الهی تا فلک را باد گردش
زمان دولتت پاینده باشد ٭ همیشه اختر بخت خداوند ٭ ببرج سروری تابنده باشد
نشیند پادشه بر تخت دولت ٭ که مردان عزیمت بنده باشد ٭ ای خداوند چنین خصم
بیوقار را چه قابلیت و وجود است که دون عظمت و کسر شان شوکت ولی نعمت است
که خود بنفس نفیس متوجه محاربه او گردند استدعا چنانست که اگر رای عقده‌گشای
امیر باجازت اینغلام سراپا اخلاص توجه فرمایند تا بنده در دفع آن سانحه کوشش
بلیغ نمایم اگر بنیروی اقبال خداوند فیروز گردم عین مطلب است و الا که جان
را در سر این کار بازم در سلک آزادگان نیک بخت منتظم گردیده و دوستکام
و سعادتمند هر دو جهان باشم **لا ادری** چه فرخ وجودی که از همتش ٭ بعید
بپای ولی نعمتش ٭ خدا زان بنده شایسته باشد ٭ که سازد جان نثار صاحب
خویش ٭ مجملاً انکه امیر او را مرخص فرموده فیروز بخت با جمعی از لشکریان
از حضار بیرون رفته و در برابر جنود خصم مردانه پای ثبات در معرکه بر دلی
فشرده از جانبین نایره جدال و قتال اشتغال پذیرفته محاربه مینمودند تا
طلیعه صباح نصرت و فیروزی از مطلع مقصود فیروز بخت دمیده آتش تفرقه
و استیصال در خرمن اتفاق و استقلال خصم افکنده بلبل بشارت فتح و ظفر بلند

آوازه ساخت و شادکام بخدمت امیر مراجعت نموده امیر او را در کنار گرفت
و بنوازش دست بیکران پادشاهانه مخصوص ساخت و مدار انتظام مملکت و
اختیار امور ایالت را حواله و رجوع باقتدار فرمان او نمود فرد هر بنده که خدمت
شایسته میکند؛ از عرصه زمانه برد گوی اختیار؛ غرض از خرامیدن جاد
باغ اظهار و تحریر این نمیقه آنست که شرم و ادب نردبان کاخ رفعت و
درجاتست و از راه ادب بر منزل همه عطیات توان رسید و از گلبن شرم
ریاحین جمله متمنیات توان چید محققان رموز ابرار و مدققان معانی اسرار
که واقفان مضامین صداقت آیین نسخهٔ صحیحهٔ دانش و بینش اند گفته اند
که هر فردی از افراد انسان که بعزم تحصیل دروس آدمیت قدم در مدرسه
فیروزمندی میگذارد لازم است که اولا در کسب سبق قواعد شرم و ادب مبادرت
نماید تا ارشاد بخت معلم بخت ارجمند بادراک علوم قانون زندگانی کامل
عیار و منتهی گردد فی الواقع فرق انسانیت را ادب تاجیست براندازه
و اکلیل آدمیت را گوهریست گرانبها و ارزنده لغیره ادب تاجیست از نور الهی
بنه بسر برو هر جا که خواهی؛ گدا او خضر ره اقبال و جاه است؛ بر اورنگ سعادت
پادشاهست؛ شب زنده داران معبد آگاه دلی؛ و عاکفان دار العباد هوشمندی
که بمفاتیح تعقیبات فرایض اوقات حیاة ابواب فتوحات جاودانی را بر چهره
حال خود گشوده بمقتضای خیراندیشی مدبر عقل گریبان اختیار را در پنجه
تصرف خواهشهای نفسانی حفظ نموده اند توتیای ادب را موجب زیادتی
روشنی دیدهٔ اخلاص صوری و معنوی دانسته اند و تا فارس اشهب این
طریقهٔ ارجمند نگردیده بکعبه ادراک مراتب و احترام نرسیده اند لمؤلفه ره
ملک سعادت ترا تواند بخطر رفتن؛ بدست خود ز آیین ادب هر کس عصا دارد؛
فی الواقع هر که جویای نشأ بادهٔ فرح افزای تفوق و اعتبار و طالب برومندی
گلزار امتیاز و وقار است باید که مانند ایاز مرآت خواطر را از غبار بیشرمی
تبرا سازد تا قامت قابلیتش از زیور خلاع فاخره دولت و افتخار آراسته
گردد و نعمت حضورش گوارای کام و بزرگ و کوچک گردد [illegible] همای

اوج فصاحت اعنی خامهٔ نکته دان در فضای عالم دقایق سنجی چنین بال فشان تحریر
این مدعا میگردد که روزی سلطان محمود غزنوی فارس مرکب اقتدار گشته با جمعی از لشکریان
متوجه شکار شده و چون بشکارگاه رسید در فراز سر سپاه همائی بپرواز در آمد
از آنجا که مشهور است که سایه بال هما بر سر هر کس که افتد از وصال عروس
دولت و سعادت فایز و کامیاب گردد آنجماعت از هر کس باینکه استدراک کیفیت
این سعادت و عطیه را توانند کرد تکاپو و سعی در تردد بچپ و راست میدواندند
و با یکدیگر سبقت و تقدم میجستند مگر ایاز که بمقتضای استحکام بنیان شرم و حیا
متمسک بعروة الوثقی ارباب ادب شده و سررشته احتیاط از دست نداده در
مقام تمکین مردانه وار بایستاد یکی از محرمان سلطان از ایاز پرسید که چون
شد که تو جویای ادراک این موهبت نگردیدی و در این میدان با یاران گوی
موافقت نزدی ایاز گفت بندگان ثابت العقیده را نظر بر رسوخ قواعد آداب
دانیها و قانون حجاب و حیا خلاف دستور شرع عبودیت است که در حضور خداوند
خود باین حرکات بی ادبانه عنان مرکب شرم از قبضه خودداری رها کنند
مرا خلعت ادب در بر به که سایه بال همایم بر سر مرا در جمیع ابواب رضای ولی
نعمتم مرعی و منظور است ظل ظلیل مرحمت او که سایه گستر فرق آمال منست
کافیست دیگر بسایه بال همایم چه احتیاج در هنگامیکه لشکریان در تردد و
تلاش بودند سلطان محمود از زیر چشم مشاهده حرکات آنجماعت میبود چون
دید که ایاز ثابت قدم وادی ادب و حیاست سلطان را بغایت خوش آمده
چون از شکار مراجعت نمود ایاز را بانواع انعامات و تفقدات نواخته بخلعت
خاصش مخصوص ساخت و روز بروز در مهد عاطفتش میپرورد تا ترقی
عظیم بحالش راه یافته الخ آخر کار بجائی رسید که یکی از جمله مقربین بساط
محرمیت گردید و خاتم انتظام مهام مملکت بانگشت اهتمام و کاردانی او موافقت
مدار الیه سلطان شد لمؤلفه همچو خورشید بود تاج سر عرش برین؛ هر که جامش
زمی صاف ادب لبریز است؛ غرض آنست که هر صاحب شعوری که بنا بر
اصابت رای اساس نفیسهٔ شرم و حیا را موجب رونق دکان انتعاش و پیرایه

مجره سلوك معاش خود سازد وضیع وشریف روزکار بنقد رضا خریداری
متاع صحبت و ملاقات او باشند آنا فانا از کرمی بازار رجوع مشتریان چهار سوق
محبت پایه اعتبارش در جنب خاطرها بیفزاید وروز بروز نهال مراعات از
تربیت بهارستان دوستی در حدیقه قبول دلها بعرض نشو ونما درآید و
پیوسته ریاحین احترامش از آسیب صرصر خزان تنزل محفوظ بماند لمؤلفه ادب
دیباچه دیوان تمکین است انسان را بود آماج دایم بی ادب تیر ملامت را شود
از نوش عشرت کام ارباب حیا شیرین دو کشد بر دوش خفت بیحیا بار ندامت
را هر آینه ادب سحابیست که رشحه از آن در کشت اعمال هر چیه خصالی که
نزول نماید مزرعه آمالش را سرسبزی جاوید کرامت فرماید واز حاصل نیکو
نامی خرمن فایده بر دارد واز عقد جواهر آبدار سخنان لطیفه راقمان صحایف
عقل و دانائیست که از جمله ابنای روزکار اسم کامل عیاری بر اینکس صادق
آید که چون نخستین قدم در بساط تکلیف کذارد وراه راست ادب را بپای مردی
قدم اهلیت و دلالت خضر آدمیت چنان بپیماید که از ناهمواریهای دشت خطر
انفعال ذمیمه تکاور عزمش بسر در نیاید وصحیح و سالم بر منزل امن آباد خطه
سربلندی واعتبار برسد ارباب فطنت کفته اند که کسیرا که کل وجودش
از رنك وبوی ادب عاری باشد در نظرها مانند خار خفیف و بیمقدار
باشد وخلق روی دل از صحبت و مجالست او منحرف کشته او را بیکانه
محروم سراپرده آشنائی شمارند وانجامه تنفر پیوسته فقرات دوری
وبیکانکی بصفحه حال آن نکارند از آنجاست که بیشتر علی الاتصال از سیلی
تنبیه و تادیب دوران رخسار فارغبالی خودرا مجروح بیند وهرکز نقش
مهر و محبت او در صفحه هیچ دلی درست ننشیند اینقدر دانست دانست
که از فرزند بپدر ننك دیکتی نمیباشد وعلوی محبت پدر بفرزند از حوزه
خیال بیرونست بمجرد یك سرموی او که مستلزم بی ادبی باشد چون از
فرزند نسبت بپدر صادر کردد مرتبه مهر فرزند در نظر شفقت پدر
پست کردد و در صدد زجر و تادیبش برآمده هرکاه جمعی که سلسله قرابت

ایشانرا مانند التیام پدر و فرزند باهم ربط وانتظامی نبوده باشد اکر بایکدیکر
در مقام بی ادبی درآیند تصور باید نمود که چه مقدار بد آینده است پس در حقیقت
ادب خاتمی است که هر صاحب جوهری که در انکشت تصرف موافق آید مرکب
تفوقش در هر معرکه توان بجولان درآید حکایت بشیر خوش تقریر خامه
فرخنده حریر کوهر خیزانی لطیفه را چنین نامزد آویزکی کوش حقایق شنو عزایم
خوانان دارالاعتکاف سخندانی نموده که روزی کنجور خزاین ادب وکامل
عیاری یعنی ایاز در معبد بندکی وخدمت سلطان محمود غزنوی ایستاده
احرام طواف کعبه ادب بسته بود که ناکاه بی تحاشی نوك موزه خودرا چنان
بزمین افشرد که صدای آن بسمع سلطان رسید چون سلطان از ایاز هرکز
چنین بی ادبی ندیده بود متعجب حرکت آن کردید عمدا سلطان او را بوسیله خدمتی
بیرون فرستاد و بحاضرین کفت تا ایاز صاف نوش رحیق میخانه خدمت ماست
هرکز بارتکاب چنین جارتی اقدام ننموده و برخلاف روش ارباب شرم و ادب
مرتکب و مصدر امری نکردیده آیا ظهور اینحرکت را سبب چه باشد و خادمی را
بجهة تحقیق آنحال بیرون فرستاد خادم چون بیرون رفت ایاز را دید که موزه
خودرا از پا کشیده عقرب سیاهی از پا در آورده کشت خادم کفت این عقرب در
موزه تو بود ایاز کفت بلی کمال شرمساری بسبب این عقرب در خدمت سلطان
کشیدم چهل نیش بپای من فرو رفته دستور بندکی واخلاص نکذاشت که پا از حدود
اقلیم ضوابط ادب بیرون کذاشته بیتابی نمایم نهایت نیش چهل و یکم عنان خودداری
از قبضه طاقتم ربوده بی اختیار از من این حرکت بیشرمانه بظهور رسید که تا زنده
باشم چهره احوالم از سیلی این شرمساری و خجالت مجروح خواهد بود خادم
آمده حقیقت را عرض کرد اینمعنی موجب ازدیاد طراوت کلزار توجه والتفات سلطان
شده بتوجهات و مهربانیهای خسروانی مفتخر و سرافرازی کردید لمؤلفه از ادب
بتوان رسیدن بر سریر اعتبار بی ادب هرکز نکردد بمطلب کامکار در بیان
آداب سخن کفتن یکی از ارباب قصر رفیع اساس آدمیت وآداب انسانیت
سخن کفتن وکوهر کرانبهای نطق را بثقب همواری وادب سفتن است از آنجا است

کہ بالانشینان اریکه اقبال گفته اند که اول مراتب از مراتب دانش و کمالات انسانی حسن
محاوره و سخن دانیست که گل آن حدیقه را جز اهتزاز نسیم بهارستان عقد نشکفانید
و بساط جواهر ابداران سعادت را غیر از تاج خرد و فراست نکسترانند حکمای
یونان دانش و بینش که لالی گرانبهای سخنان مرغوب ایشان درة التاج دیهیم
فضل و کمالات ارباب وافیالست چنانکه گفته اند زبان کلید مخزن قفل
هر صاحب عقل است و حد و پایه خرد و فهم و مقدار و مرتبه هر کس را
زبان بمعرض ظهور است سعدی تا مرد سخن نگفته باشد ∴ عیب و هنرش
نهفته باشد ∴ و بان از لذت شناسان نعت شعور و آگاهی مأثور است
که نطق و بیان غواص گوهر بحرین طبع و خیال و معنی قانون تحقیق حال هر
بی هنر و صاحب کمال است عقلا عقل را بمرتبه امیر و ممیزه را بمثابه وزیر و نطق
را بمنزله سپاه تصور کرده اند زیرا که بعد خاطر عقل رسیده و متمیز تصدیق
ظهور او کند نطق در اجزای امتثال آن پردازد تخم مهر و محبت در زمین
دلهای دهقان سخن افشاند و آتش کینه و خصومت نسیم سخن در کانون
سینها برافروزد اگر قاصد کلام نبودی و از ضمیر عاشق دل خسته را
بگوش معشوق غیور که رساندی و اگر ابر نیسانی سخن واسطه نگشتی لالی
شاهوار ارادت دانشوران کجا صدف سامعه استفادات مبتدیان را بهره
مند گردانیدی ملؤلفه سخن مصباح بزم اهل حالست ∴ سخن غواص بحرین
کمالست ∴ سخن شیرازه اوراق کام است ∴ از آن معلوم حال خاص و عام است
نبودی گر سخن خضره گوش ∴ زبان عقل دایم بود خاموش ∴ چنانکه نسیم
شیرین زبانی زورق مقصود را بساحل مراد رساند بارقه سخن درشت
ناصواب در یک لحظه خرمن رفاهیت متکلم را بسوزاند و مانند آن معبر مدبر
سررشته عمر و زندگانی اش بمقراض زوال منقطع گرداند حکایت چمن آرای
حدیقه این نمیقه یعنی برخوردارترکمان که خوشه چین خرمن مزرعه
افادات طبایع فرخنده افلاطون روشان یونان دانش و بینش اند بعرض
ایستادگان پایه سریر خدمت کشور کشایان عالم کمالات که مالک رقابان

روزگار

روزگار اکتساب قابلیات اند میرساند که یکی از راویان احادیث فراست که
حکیم برای خرد ورش باشاره آب روی ذهن مستقیم قانون شفا را با فلاطون
عقل آموختی و بزم دلهای مبتدیان را بنور چراغ فضل و ذکا افروختی چنین
استماع شد که سلطان ملک شاه سلجوقی شبی از شبها در واقعه دید که عقد مروارید
دندانهایش از هم گسیخته و همه بیکبار فرو ریخت چون سلطان صبح چشم از
خواب واکرد از ظهور این واقعه بغایت خوفناک و هراسان گشته فرمود
که معبری را حاضر کنند که آن خواب را تعبیر کند یکی از معبران را بخدمت سلطان
آوردند اگرچه در آن فن نقد دی ماهر بود نهایت باد غرور نخوت در سر داشت
که وجود بزرگی نمیگذاشت و حضرت یوسف را از جمله جز وکشان مدرسه
کمال خود می پنداشت سلطان حقیقت واقعه را باو تقریر کرد آن معبر ناخرد
مند بی آنکه بمدبر اندیشه و تامل مصلحتی کند و اینمعنی را بمبلغه تمیز عقل رساند
بی پروانه برآمده و بی ادبانه گفت این خواب دلالت بر آن میکند که جمیع اقربا و
خویشان پادشاه همه در حضورش بمیرند سلطان از این سخن موحش و جواب
ناملایم خلاف طبع افتاد و غضب عظیم بر سلطان مستولی شده فرمود که آن
معبر مدبر را بدار سیاست آویخته جامه زندگانی از برش کندند و از منصب حیاتش
معزول کردند باز اشاره فرمود که دیگری را از صاحب وقوفان آن فن حاضر
ساختند سلطان صورت واقعه را نیز باو تقریر کرد چون آن معبر ثانی از قواعد
علم و زندگانی و معاش و روش خدمت بزرگان باخبر و آگاه بود و قامت طبع از
جمندش بلباس رنگینی حسن خلق و حیا آراستگی تمام داشت بزبان احتیاط و غایت
اندیشی متکلم گردید و گفت تا عندلیب خواب در شاخسار دیدها آشیان آرام
بندد و غنچه عشق از اهتزاز نسیم بهارستان خندد پیوسته بستر اقبال و
سربلندی آرامگاه طبع فیاض امیدوار دولت جاوید خادم حلقه بگوش آستان
فلک ارکان باد اگرچه پروردگار عالم الغیب والشهادة واقف اسرار است و غیر
از انبیا و ائمه کسی را اطلاع و خبر از این امور نیست نهایت بحسب قراین و موافق
رویه صاحب وقوفان این فن خوابی که خداوند دیده اند دلالت بر طول عمر و لنعمت

مینماید بجهة آنکه متصدیان قواعد این بیشه دندانرا اولاد میدانند العلم عند الله نهایت
چنین ظاهر میکردد که سلطان با متداد عمر وطول حیات از جمیع اقربا و خویشان مرجح
و ممتاز باشند پادشاه احسن کلام وطریق توجیه و تاویل آن بیان مرضی خواطر
افتاده مبلغهای خطیر انعام بوی شفقت کرد و بخلعت خاصش بنواخت و رو
بحاضرین مجلس کرده کفت انچه معبر اولین کفت با قول معبر ثانی مطابق است
و فروغ هر دو سخن خانه زاد چراغ یك مضمون است نهایت او بکمال خود مغرور
بود و بی ادبانه تقریر کرد و خود را هدف تیر بلا ساخت واین معبر ثانی که رموز
شرم و حیا از آن استنباط میشود چون موافق احتیاط جواب کفت بعنایات
لایقه سرافرازی یافت غرض و مدعا از کسترانیدن بساط تحریر و تقریر اینمقاله
صحیحه آنست که راه سخن کفتن راه ناهموار خطرناکیست و مخاطرات عظیمه بسیار
دارد و بی تامل و غور لب باظهار هیچ حرفی نباید کشود که کفتن بی تامل بسی
سرها را کوی چوکان فنا ساخته و نقد جانها را بقمار زوال وخلل باخته در سخن
کفتن چند قاعده باب مطلوب و رعایت بهر یك از جمله لوازم وجوب است اول انکه
بی کلید تقریب و سبب بکشایش قفل تکلم نپردازد که هر چند کوهر آن سخن خانه زاد
صدف رتبه و لطف باشد چون غیر وقت وخلاف محل در بساط تقریر در آید
در نظر جواهر سنجان قیصریه ادراك و قاعده دانی از آب و تاب فروغ و رتبه
عاری نماید و هیچ کوشی رغبت بشنیدن او نکند و بلکه حمل بر هرزه درائی متکلم
کردد دویم انکه چون سفره نطق بکسترانند همه خواطر بدان مصمم دارد که از موائد
الوان اقوال صحیحه و سخنان لطیفه و نکات شریفه خوان تکلم را رنکین سازد تا
کام رغبت شنوندکان بهره مندی تمام یابد و بمزکیهای کلام آن بر همزن هنکام
حلاوت کام و زبان مستمعان نکردد سیم انکه از خنجر کنایه شمشیر کنندکی و
کاوش سخنان رکیك بیهوده دل و سینه خلق را نخراشند که فی الواقع
جراحتی که از تیغ زبان بدلی رسد بهیچ مرهمی صورت بهبود و التیام نپذیرد
و تا سالها کرد کینه و کلفت بصفا کاری و شست شوی زلال هیچ تدارکی
از دامن خواطرها زایل نشود چهارم انکه دستکاه سخن را از مصالح لاف

وکزاف

وکزاف و اسباب خودستائی و املاف که خانه زاد طبایع زشت هر سفله و اجلاف
است انتظام ندهد که خواص و عام بقبول آن در نداده حمل بر دروغ وخودسازی
آن نمایند و اکر بحسب ظاهر زبان بطعن آن نکشایند از اطراف و جوانب بخدنك ایما
و اشاره چشم و جوارح بیهوده سخنهای او را تیرباران تمسخر و سرزنش نمایند
تا توانند شاهد زبان را از چشم نامحرم خودسازی و دروغ در نقاب احتیاط
و اجتناب و جلباب حجاب مخفی و مستور دارد که خلق عیب و قباحتی که عظیمتر
از دروغ بیابد و دروغ را مادر و پدر و سرکرده سپاه و لشکر عصیان و سیئات حصر
کرده اند زیرا که اکر خاطر جمعی حصار اشیان دروغ نباشد طایر هیچ خاطری در فضای
ارتکاب معاصی و کناه بال پرواز نکشاید اکر بالفرض کسی از سر دروغ برخیزد
خواطرش بسر ظهور هیچیك از مناهی نیامیزد و ثمر این نکته پرورده نخلستان
مواعظ کلام ارباب عقل و احترام است که ذورق ایمانرا صاعقه بدتر از باد مخالف
دروغ نباشد و احکام اوامر و نواهی یزدانی در سرکشی و متمردی قوی تر از
دروغ کوئی نیست از آنجاست که دروغ کویانرا از جمله دشمنان حق تعالی حصر کرده
اند مشهور است که روزی یکی با بلیس لعین برخورده دید که آن خار صحرای شقاوت
و طغیان پشت بر دیوار فراغت و اطمینان زده باخود و سوسه انبساط و سروری
دارد کفت ای ابلیس خوب است که امروز از آبیاری کشت نیر نکات دست برداشته
و دستکاه فتنه و فساد خلق را نامنتظم کذاشته و وجه این شوق و شعف چیست
آن ملعون کفت که نایب و قایم مقامی از جانب خود بمیان شما کذاشته ام که در
خرابی بنیان کاخ عمر و ایمان و هدایت نافرمانی و عصیان صدچندان من مهارت
دارند یکی دروغ است و دیکری بخل تا تخم این دو عمل در زمین خاطر افشانده
ام سررشته مفاسد و اختلال در میان بنی آدم چنین مضبوط و محکم کردیده که
دیکر احتیاج وسوسه و تحریك مرا ندارند و از آنجا که حق تعالی را دشمنی بدتر از
دروغ کوئی و بخیلی نیست هر روز از رهکذر این دو عمل چندین کس را از فیض
رحمت الهی محروم کرده مستحق جهنم کردانیده ام از این سبب مرا فراغتی روی داده
چنین شکفته و مسرورم مجملا انکه تا توان مهد نشین حریم صداقت و راستی بود

هیچ عاقلی پا در بادیه گمراهی و دروغ نگذارد   انکه چون سیار معرکه تکلم گردد
عنان خود را باختیار مرکب خیره سر زبان نگذارد به پنجه پرگوئی بازوی طاقت دیگران
نپیچد بمقتضای خیر الکلام ما قلّ و دلّ در اختصار کلام کوشیده معنی بسیار را
بلفظ اندک جاری نماید تا راه سخن او زود بنهایت رسیده زمام نوبت گفتگو بدست
دیگران در آید چنانکه جلا و ضیاء آینه را زنگ بزداید صفای دلها را نیز طول کلام
بر باید مرد عاقل آنست که اوقات خاموشی آن زیاده از اوان تکلم باشد چرا که
لغزشهای و خطرهای عظیم که در تکلم میباشد در خاموشی نیست و از آنجاست
که کاشفان دانش خاموشی را دیباچه دیوان سلامت حال دانسته اند طوطی
نطق و بیان نکته سنجی را عذب البیان ترنم اینمقاله دیدم که در اوقات سلف
یکی از جمله ارباب خرد و دانش که فلاطون طبع سلیمش تحصیل مراتب جمیع
معقولات و کمالات کرده سرآمد و وحید روزگار دانائی و قابلیات بوده
اکثر اوقات را بمطالعه درس خاموشی بسر برده تا ضرورت نشدی غنچه لب
نطقش نغمه سنج سرودی نگردیدی روزی شخصی از آن پرسید که ای گنجور
خزاین معارف و کمالات صوری با وجود اینهمه جواهرات گوناگون که لطیفه و
لآلی نکات مرغوبه که در گنجینه خیالت آماده و مهیاست که هر یک اویزه گوش
استفاده عموم فصحا و بلغای روزگار تواند بود از چه جهت است که صدف هیچ
گوشی را قابل نزول رشحات نیسانی مکالمات گوهربار خود ندانسته لب تشنگان
شراب افادت را برشحه عطیه کلام و کلمه غمنوازی گفت ای عزیز خاموشی هنگام
کسب و کمالست و گفتگو مادۀ بحث و جدال بسی فیضها در فواید خاموشی است
که در گفتن نیست نظم گوش تو دو دادند زبان تو یکی : یعنی که دو بشنو و یکی
بیش مگو   انکه اگر سخنی گوید مستمع حسب الواقع غور و درک بکند و
دیگر بار سؤال کند نماید و در ثانی عیان تر از مرتبه اول تکرار او پرداخته بزبانش
چین پیشانی و خشونت بجواب مبادرت ننماید تا مانند آن جوان عراقی مرکب اقتدار
از ناهمواری آنجواب ناصواب بسر در نیاید و از چندین فیضهای فراوان محروم
نماند حکایت دهاقین مزرعه اخبار که گل چینان چهار باغ مقالات و نکات

ابکارند از زلال جویبار لطایف گهرنثار حدیقه این ترنم را چنین برومند ساخته اند
که در یکی از بلاد عراق شخصی از مصنفان رساله دانش و کمال که گلزار قابلیت
از بهار طبع خجسته فیض برومندی و تازه روئی پذیرفتی و در مراتب فنون کمالات
عالیه از جمله مشاهیر و صنادید عصر گشته خصوصاً در فن حسن خط متعارفه
کلک اعجاز نگارش چنان ید و بیضا نمودی که عطارد جواهر عقد پروین
را نثار وفای ارقام اقلام مشکفامش ساختی باشاده پادشاه قلمرو و ملبزلی فارس
سمند رحلت گردیده بصواب دار الملک بقا شتافت اتفاقاً از آن پسری بجا مانده
که از لباس کمالات عاری و بیگانه و در عالم بی هنریها و ناشائستگیها سرآمد و یگانه
چون از تعزیه پدر فارغ گردید دامن بیسعادتی را در کمر پست فطرتی زده
با سفله طبعان دون همت و بیسرو سامان کوچه و بازار سفاهت عقد مواخات
و موالات را انتظام داده از مال پدر خرجهای بیقونانه مینمود تا بکمتر وقتی
سررشته بضاعتش از دست تصرف بیرون رفت و کاروان عسرت و بیسرو
سامانی در حجره حالش نزول نموده از صعوبت بی سرانجامی و شرمساری آشنا
و بیگانه کار راحتش باضطرار رسیده چون سینه استطاعتش را غنچه پریشانی
شکافت و بهار تمولش را خزان زوال دریافت آخر الامر مصلحت حال و تدبیر
کار را منحصر بعزیمت سفر هندوستان دانست رقم این اراده بر صفحه ضمیر
نگاشته روانه گردید در هنگامیکه عروس دارائی مملکت هندوستان پرده
نشین شبستان تصرف شاهزاده سلیم بود وارد هندوستان گردیده بهم
دستی شهرت اسم و رسم پدر چنان اتفاق افتاده که بخدمت شهریار بمقتضای
قدرشناسیها بنظر التفات متوجه احوال او شده باحوال نوازشات و تفقدات
خسروانی مخصوص ساخت تا باندک فرصتی یکی از جمله مقربین بساط عزت
گردیده روزی شخصی چند مرقع از خطوط نظم و نثر برایگان دستگاه صناعت
و قابلیت برسم هدیه بخدمت شهریار آورده حاضرین را از سیر و تماشای
آن قطعات مصنوعه سرور و حظی در خاطر بدید آمده شهریار از جوان
ایرانی پرسید که از جواهر صنایع و کمالات پدر هیچیک بچنگ تصرف در آورده

آنجوان گفت پیوسته اسم اعظم قبلهٔ عالم نقش نگین خاتم مروت وکرم ولوای کیوان سای اقتدارش در عرصهٔ بختیاری وتوفیق باد گنجینهٔ اکتسابم از لالی آن قابلیات تهی است وکام آمالم را از لذت موائد کمالات پدر بهره نرسیده شهریار باموری دیگر پرداخته بعد از آن لمحه سهواً یا از راه امتحان عمداً متوجه جوان عراقی شده بار دیگر سؤال نمود که از کمالات پدر هیچ کسب نکرده آن بدبخت بی سعادت تصور کرد که مگر باحمد سلاخ وقاسم طباخ سخن میگوید بی ادبانه وازروی درشتی متعرض جواب گردیده گفت یکمرتبه گفتم که از کمالات پدر هیچ فرا نگرفته‌ام شهریار چون چنان جوابی از آن شنید از راه تعجب تبسم کرده گفت شیخ سعدی علیه الرحمه حیف دانا مردن وافسوس نادان زیستن دریغ که پدران کامل خرد بمیرند وفرزندان ناخلف بی هنر جای ایشان بگیرند از قراین چنین ظاهر میگردد که بمصاحبت اوباش واراذل واختلاط گمراهان باطل عادت کرده از کتاب انسانیت بابی نخوانده ودرس ادبی نزد ادیب آدمیت نخوانده ونگذرانده قابلیت چنین فرومایگان قابل تشریف تربیت والتفات نیست هرچند که حنظل پرورده آب وهوای بستان است ولیکن بسعی دهقان کامی از آن شیرین نگردد لمؤلفه بادنی زاده محبت عبث است : دیو از تربیت آدم نشود پادشاه فرمود که همان لحظه ویرا از سبب آنجسارت وبی ادبی از مجلس بیرون کرده یکباره دستش از عروهٔ توجهات شاهنشاهی کوتاه گردید وبیک کلمهٔ حرف بیجا سررشته چنان موهبتی را از قبضه مقصود رها کرد از آنجا که از جمله ضوابط هندوستانست که کسی از نظر پادشاه یا بزرگی افتاد دیگر در آن بلاد بهیچ درش راه ندهند چون مرکب اقبالش از تندی آن خیره سری بسر درآمده وزورق بختش طوفانی آن بحر پرآشوب بیهوده طرازی گردید مدتها راه آوارگی بطریق پشیمانی میسپرد وخون جگر میخورد تا تهی دست وبیحصول مدعا بایران عود نمود وهمچنانکه راه هرزه درائی نخل عاقبت را از پا درآورد هرآینه آسیب وضرر شمشیر کین ونفاق ونفاق را نیز سپر چرب زبان دفع کرد چنانکه رنگ هرزه درائی خشونت وبیداد حجاج بینه ملایمت ولطف ونطق

آن

آن طفل خاموش ساخته دست جور وتطاول اورا از گریبان عمر وحیاة چندین کس کوتاه ساخت حکایت طغرا نویسان امثله اخبار لطیفه توقیع این نکته را در عنوان طومار تقریر چنین نگارش داده اند که در ایام استیلای تسلط حجاج که هنوز آتش ظلمش از خاشاک بیرحمی وشقاوت برمی افروخت واز آفت سموم جان گداز شرارت ذات نامسعودش خشک وتر مزرعهٔ حیات عام وخواص را میسوخت روزی جمعی را از ذکور واناث قبیله از قبایل مسلمانان که لطمهٔ بحر غضبش مستغرق گرداب عتاب وخطاب ساخته بود با چندین نفر طفل بنظر بی سعادتش درآوردند وناپاک باشارهٔ مفتی جور سیئات طلب کرده حکم بر قتل صغیر وکبیر آن گروه نمود از آن میان طفلی با کمال صغر سن از میان آنقوم برخواسته بر فراز بلندی شتافت وگفت ایها الامیر اگر بیچاره استدعائی داشته باشد باید بدستیاری عنوررسای رای عالم آرای خداوند بدرجه اجابت رسد یا نه حجاج چون آن حسن گفتار را از آن طفل ملاحظه نمود گفت روا باشد طفل گفت هم از راه دور میرسیم ونایرهٔ تشنگی ودرد اضطرار از دو دمان طاقت ما برده وبیک شربت آب محتاجیم اگر از سرچشمه مروت وعنایت امیر جرعهٔ آبی نامزد کام این لب تشنگان گردد موجب تموج بحر دعای خیر خواهد گردید حجاج فرمود تا آب بآنجماعت دادند آنگاه آنطفل گفت اگر لقمه نانی خوانسالار مرحمت وآلای امیر بهریک کرامت فرماید هرآینه اینمرحمت ایان درجه کمال پذیرد حجاج فرموده تا نان آورده بآن گروه دادند آنگاه آنطفل گفت ما هم اکنون مهمان خوان عنایت امیریم از آنجا که مراعات مهمان موافق طریقهٔ همه مذاهب وملت واجبست اگر چنانچه امیر قلم عفو بر جریدهٔ تقصیر اینجماعت کشیده واز سر خون ایشان درگذرد هرآینه لوازم خصوصیات اکرام بجای آورده باشد اثر آن مکالمات بازوی عزم حجاج را پیچیده نگذاشت که از آن سموم دشت فتنه وفساد آفتی بمحصول خرمن عافیت آنجماعت رسد همه را بخشید وببرکت گفتگوی رفق آمیز آنطفل جمع کثیری از ورطه هلاک نجات یافتند ودر واقع اگر معرفت زبان واسطهٔ تقریب نمیشد ومصلح سخن پا درمیان

نیکذاشت تدبیر آنطفل بچه خو خواطر نشان چماج میکر دید یکی از مصالح تعمیر کاخ
دانائی که قصر رفیع البنیان سعادت را استحکام بخشد سخن بجا و بوقت گفتن است
که از ناخن اثر لطفش عقد های کلفت آن رشته خواطر بزرک و کوچك کشوده
شود و از صیقل هموار یش غبار کدورت از مرات خواطر پیر و جوان زدوده
کردد دانش وران خرد پرور سخن را بمنزله جواهر و شخص را معدن
تصور کرده اند باب دویم در بیان زندکانی و معاش و نکاه داشتن
زبان از آزردن دلهای ابنای زمان و ذکر احوال و سرکذشت جمعی از کلبن
نیکو کاری کل شادمانی و ثمر ارجمندی چیده اند و فوجی باشاره نفس خطا
کار از راه راست حقانیت بیرون رفته اسیر چنك اهریمن عقوبات و بلیات
کردیده اند برای عقده کشای کاشفان حقایق اسرار و واقفان رموز سعادت
و اخبار که مدرسان دار العلم اقلیم نیکو و ابرار ند مخفی و مستور نماند.
که جواهر سرمد که سرمد شرمساری و خجالت دنیا و عقبی از دیده نظارکیان
کلا درست و سلوك بردباید توتیای مال اندیشی و خیر خواهی دنیا ایام
و ترك عیب جوئی و تقدیم قواعد لطف و مهربانی خاص و عام است که
بر هر یك از مفترین صحف مسلمانی و عنوان طرازان احکام اطاعت
ربانی که دانایان علوم معاش و زندکانی اند در جمیع مواد واجب و لازم است که
مزرع حال را از وجود خس و خاشاك سخنان بیفایده و افعال مذمومه حفظ
و صیانت نماید تا از ترتیب دهاقین خلق و پاکیزه طینتی و رشحات سحاب نیکوکاری
رتبه نشو و نما پذیرفته در هنکام محصول حال که عبارت از عاقبت کار است
از حاصل کشت زار اطاعت و سعادت خرمن خرمن فیض نیکو نامی و درجات حیثیت
حصار مذعا ذخیره نماید که فی الواقع اهلیت ریاضی است فیاض و طرب افزا
عطر افشان دماغ زندکانی و اثمارش حلاوت بخش کام شادمانی نسیمش را نفخات
انفاس مسیحای سعادت جاودانی بر کنار و فضایش از هوای دلکشای بهار
یزدانی سرشار خاکش کیمیای امیدواری آبش زلال کوثر دستکاری لمؤلفه
بشنو این نکته ای سعادتمند : کر ترا بخت طالع است سعید : نیکوئی کلشنیست خلد نظیر

که بود تازه روئیش جاوید : خاکش اکسیر عالم فیض است : آب او روح
بخش کام امید : بتماشای آن کلستان رو : تا به بینی زحق بسی تائید
کلید این در حدیقه دلکشا در قبضه اختیار بلند فطرتی تواند بود که
نظر بر ظهور آب و رنک کلشن همیشه بهار تقدس ذات انسانیت مصباح
هموادی اهلیت در سراچه دلها آشنا و بیکانه بر افروزد و چاك پیرهن
حاجت فرموده پایان مرحله عجز و انکسار را که کداختکان کوره احتیاج
و اضطرارند نبوزن رفق و رشته معاونت بدوزد که در حقیقت حیف
و ننك دودمان هوش و خرد ارباب عقل و تمیز است که تا مصدر باب مجتبی
توانند کردید فاعل امر خصومتی نشوند تا دهقان را تربیت نی شکر مقدور کردد
و کاشتن حنظل عین بیهنری و تا غواص را کوهر دست رس باشد جستجوی
لمؤلفه خزف کمال بلاهت و بدکوهریست لمؤلفه تا توانی در نکوئی زینت دستار کرد
سنك بدکاری زدن بر سر کمال دیوانکی است : کی توان کردن تفرج در بهشت
مردمی : سیر صحرای شقاوت از خرد بیکانکی است : سهل باشد در تلاش
نفس نافرجام خویش : سعی کردن بهر کام دیکران مردانکیست : هر که بتواند
کیز طبعی را زخود خوشنود ساخت : کر بیازارد دلی را محض نافرزانکیست
دوستی با دوستان چندان نداند نیتی : هر که با دشمن نکوئی میکند مردانکی است
لاجرم لذت شناس و کامیاب حلاوت نعمتهای انقیاد سبحانی و مستدرك
فیوضات دو جهانی کسی تواند بود که دهان برغبت لقمه غذای ناموافقت
اظهار عیوب نیك و بد خلق آلوده نسازد و بنیش عقرب کزندی و نفاق
لمؤلفه بجراحت سینهها نپردازد لمؤلفه هر کس که ریش ساخت دلی از نیش
کین : یکدم ز حادثات فلك آرمیده نیست : باشد ز بزم خواهش دلها
کناره کرد : مقبول طبع و محترم هیچ دیده نیست : زهر است طعم صحبت
او در مذاق خلق : در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نیست : پیوسته
چنین شخص نامحرم خزانه قبول محبت دلهاست و چراغ حضورش در هیچ
بزم فروغ ندهد و عموم خلق از صحبت آن کناره و تنفر جویند تا تواند سعی کند

که کرد کینه و غبار خصومت عموم خلق را از مرات خاطر خود زدوده طایر دلها را
فریفته دام و دانه مهربانی و شیرین زبانی کرداند که هر که بمقتضای تحصیل
اسباب نامستعد حوایج عالم خللی و نقصانی بغیری رساند و در طریق راه
ورش آشنائی و حقوق نمک خوارکی مردانه قدم بگذارد چنانکه باید قواعد
محبت و خیریت کافه انام را مرعی ندارد متاع راحله اش پایمال نهب تاراج
حادثات انتقام کشته مرکب فارغبالی و اعتبارش از تازیانه مد آه دلریشان
بسر در آمد و از هیچ جهة در عشرتی بروی دلش نکشاید لاادری بر توکرامروز
آسان مردم آزاری کذشت : بایدت فردا ازین آسان بدشواری کذشت : هر قدم
لغزش کهی دارد طریق زندکی : این ره لغزیده نتوان باکرانباری کذشت : کامل
عیار بوته جوانمردی کیست که فریب شیطان نفس خطاکار نخورد تا کلمات
امثال عیبی در آینه حال خود داشته باشد تا م خطای دیگران نبرده و پرده
نام و ننک کسان بدست بی حفاظی ندرد تا مزرعه مقصود خود را تشنه لب
زلال جویبار التفات سبحانی نه بیند و نقص و خلل در پای نخل آسایش غیر
نکذارد که عنقریب چهره فراغتش از سیلی تلافی ایام مجروح کشته نامش
از جریده نیکبختان محو شود و مانند زن خواجه حامد دامغانی بطبع از جوان
اصفهانی پای بست زنجیر ظلم خدعه و نفسانیت شده از نخل عمر خود ثمر
راحت و آسودکی نخورد حکایت شخصی از ناظمان سلسله روایات مرغوب
نقش این حکایت صحیحه را در صفحه بیان چنین نکارش داد که در عهد قدیم و روزکار
سلف چند نفر از شیرازه بندان رساله رفاقت و یکتادلی که در لوح موالفت چون
لفظ و معنی بهم آمیخته کلزار همدمی و وفاق را از نسایم اتحاد و وداد شکفته و
تازه رو میداشتند و بر عرصه یکانکی لوای صداقت می افراشتند بدلالت خضر
موقت از دار السلطنه اصفهان عزم سفر خراسان نمودند اسباب عزیمت و محمل
ارادت بر ناقه حرکت بستند و بیرنکی مراعات یکدیکر در هودج توکل
نشستند تا بعد از طی مسافت بولایت دامغان رسیده روزی چند بجهة انجاح
بعضی از امور در آنجا توقف و از آنجا بنزروی توجه براه مقصد نهاده روانه

راه شدند

راه شدند و چون فرسخی چند رفتند یکی از انهار انجا طره رسید که بدره زری در
منزل دامغان فراموش شده بود رفقا را از سر اینحکایت واقف ساخت و کفت مرا نقدی
که در کیسه استطاعت موجود بود همان وجه است باید معاودت نموده بجستجوی
آن پرداخته رفقا خواستند که جمله برفاقت او عود نمایند آن بانیمغیتن در نداده
کفت شما در منزل رفته منتظر باشید که من بمسارعت تمام جمع نمایم یاران را وداع
کرده بجانب دامغان برکردید قافله بنصف شب بمنزل فرود آمده تا صبحی منتظر مراجعت
جوان بوداثری بظهور نپیوست و چون صیقل کر مرآت ایجاد غبار تیرکی شب را
از صفحه اینه روزکار بزدود و جمیله خورشید عالم افروز جلباب خفا از سر برداشته
از پرده صیم حجاب پا در خلوتکاه شبستان ظهور کذاشت رفقا را تاخیر رجعت آن
متردد الخاطر نکران ساخته متحیر بودند تا انکه یکی از رفقا که مذاق احوالش را
از چاشنی شهد کوارای محبت آن شیرین کامی بهم رسیده بود چهره طاقت بناخن
اضطرار و بیتابی خراشیده برفقا کفت مرا فقدان حضور آن انیس موافق بی
ارام نموده اندیشه مینمایم که مبادا الهه ورق حالش را از صواعق بعو حوادثات خللی
رسیده باشد در راه رفاقت یار موافق و همدم متفق هر رنجی که بر خود قرار دهی پشیمانی
ندارد و ذکر آنانه و رفیقی که از حدیقه الفتش بوی کل وفاداری بمشامی رسد
نقد کنجینه روح روانرا در قدم یکرنکی آن نثار کردن هر آینه از وصال جمیله مقصود
کام یافتن و بمنزل فیض آباد سعادت دو جهانی شتافتن است لمؤلفه قدر
رفیق اهل بدان کز رفاقتش : غمهای روزکار ز خاطر برون رود : مرا
ناچار باید که باستد راک حقیقت دیر آمدنش عود نمود القصه آن رفیق فارس
مرکب عزیمت کشته چون فرسخی چند قطع کرد بسعادت سایه بال همای ملاقات
آن جوان فائز کردید پرسید که ای یار لطیف خوی چه حادث و باعث تاخیر
آمدن تو کردید جوان کفت ایمهمد بساط موالات اکرچه کمشده را یافتم نهایت
ظهور طرفه واقعه اتفاق افتاد دو کبوتر حیاتم از چنک عقاب عجب ساخته مسم
بیرون رفت چون مراجعت کرده بدامغان رسیدم بدره زر را یافته معاودت
نمودم چون نزدیک شد که نهنک بحر مغرب یونس خورشید را فرو برد

ملولم

ناریض

نقاب ظلمت شب چهرهٔ شاهد زرین عذار را بپوشانید باخود اندیشیدم که اکنون رفقا بمنزل
رسیده اند و در اینوقت عقاب شام طایر و همای روز در آشیان خفاست موافق دستور
ارباب احتیاط نیست که درین شب تنها اینراه را بپیمایم بهتر اینکه در منزلی نزول
نموده چون غنچهٔ صبح نورانی از اثر باد بهاری صنع سبحانی شکفته و کردتین کی از صفحهٔ
بساط روزکار رفته شود روانه کردم مجملا انکه بقریهٔ از قرایای دامغان که نزدیک
شارع بود عنان عزیمت معطوف داشته وارد آنقریه کردیدم و متحیرانه بهرجانب
میکشتم که بمکانی نزول نمایم شخصی از اهل آنقریه برخورده بعد از تحقیق صورت
حال کفت ایجوان مرا منزلیست تکیه کاه نزول دوستان خلّ و هر وقت مائدهٔ حیات را
بر طبق اخلاص نهاده جویا و منتظر آن میباشم که از حلاوت شمهٔ نخل حضور خدمت
جوانان فرخنده سیرت شیرین کام کردم چه شود که از راه کوچک دلیها منت بر من
برمن کذاشته کاشانه تمنایم را بانوار شمع توجه مجلی ساخته شفقت مبذول و بکلبهٔ
محقرم نزول نمائی حافظ رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست : کرم نما و فرود آی که خانه
خانهٔ تست : مرا نضرت و برومندی فردوس دلجوئی و بهار تازه روئی آنجوان
شفق موجب کشایش عقدهای خاطر کشته از مرکب فرود آمدم و در مهمانخانهٔ
عاطفت آن جلوس نمودم در ساعت طعام لطیفی حاضر ساخته بعد از تناول
غذا چون وقت آن شد که عروس خواب در آغوش دیدها درآید و آهوی بیداری
سر در بیابان وحشت کذارد آنمرد کفت ایجوان اکرچنانچه زر و سیم و جنس کران
بهائی با تو هست بمن بسپار که طراران واقعات دنیا در کمین دست برد متاع احوال
همه کس بوده و میباشد و کل احتیاط را در هیچ فصلی از خزان و عوارضی نمیباشد
مبادا برخلاف توقع خاطر از نسیم عدم احتیاط غنچهٔ حادثه شکفته شود من آن بدره
زر را که قریب بده هزار درهم سرخ بود از کیسه بیرون آورده سرش را مهر
و تسلیم او کردم میزبان آن امانت را بخانه برده و من در بستر استراحت قرار
کرفتم و چون لمحه برآمده باخود اندیشیدم که این چه سفاهت و بی پروائی بود
که از تو بمرتبهٔ ظهور رسید شخصی بیکانه که بغیر از امشب او را ندیده و حسب
الواقع معرفتی باحوال او نداری ده هزار درهم را بی وساطت بیّنه و شاهدی

۳۰

باودادی اکرچنانچه بمقتضای دستور ارباب خیانت فردا در مهم سازی او نیرنکی پرداخته
در مقام انکار درآید بدستیاری کدام حجت بوصول خواهد رسید خلق روزکار چنان فاطح
باده مغشوش بی دیانتی و حق ناشناسی اند که بجهة اخذ مالیات برادران در فکر فریب
یکدیکر و فرزند در مقام خدعه با پدر راست یا انکه بموجب اسناد و حجتهای قایم شرعیه
و وساطت شهود عادله مردم بایکدیکر داد و ستد مینمایند بحکم درودت ده حاکم و
غوغای کیرودار صد محفل و تجویز هزار قاضی و مفتی وصول ناممکن است شرر این
بی احتیاطی دلم را در کوره آتش بیقراری انداخته بیمحابا از خانه بیرون آمدم آنشخص را
طلبیده و کفتم اکرچه ایجوان آثار سداد و صلاح از ناصیهٔ حالت مبرهن است و از دغدغهٔ
بعضی وجوه خاطر جمعی تمام دارد نهایت چون مرا در اینوقت بآن امانت رجوعی
بهم رسیده آورده تسلیم نمای آنجوان رفته امانتم را بمهر و نشانی آورد و مهم سازی
نمودمش زر را در بیرون خانه در زیر خاک مدفون ساخته در بستر خواب آرام
کرفتم بعد از لمحهٔ از خانهٔ که مرد با زنش خفته بود صدای کفتکوئی بکوشم رسید
و در عقب در رفته بایستادم شنیدم که زن بشوهر خود آغاز عتاب و خطاب
نموده میکوید که ایمرد ابله سفیه خوب است که اسم ترا در باب اوّل رسالهٔ افعال
سفها و بلها نویسند این چه خطا کاری بزرک بود که بمقتضای خیالات نامعقول
از تو صادر کردید که چنین عطیه و نعمت غیر مترقی که در این مدت هیچیک را اتفاق
نیفتاده بود از پردهٔ غیب جلوه طراز کشته بدره زری شخصی غریب در شب
تار و بی بیّنه و شاهد آورده بتو داد که سالها میتوانستیم که کاشانهٔ بضاعت و
کامرانی خود را از تجلّی وجودش منور کردانیم چه محرک آن کردید که قدر آن
موهبت را ندانسته از سر چنان کنج با داوری عمداً برخاستی در کسب نیم دینار
انواع زحمتها باید کشید و زهر بسی سختیها باید چشید در واقع مصدر طرفه امری
ناصوابی کشته فی الحقیقه خطای عظیمی از تو توقع انجامید آنمرد از این سخنان
بهم برآمده کفت ای زن در این مدت که سر در موافقت من نهاده این همه تخم مواعظ
و نصایح در زمین احوالت افشاندم جز حنظل المواد ناشایست نروئید ثمرتی نیامد که برده
عقل و احتیاط بیکسو افکنده باین سخنان بیهوده و اندیشهای باطل ما و خود را رنجه میداری

کمال ناجوانمردی و شرارتست که بجوان غریبی که دست اعتصام بعروة الوثقی اعانت
مانده نظر بر انتفاع درهمی چند چشم از راه و روش خداشناسی و عاقبت اندیشی
پوشیده چون بجبران قواعد مروت و انصاف در دفع آن کوشش نمایم زهی بیمروتی
بهمان بر خلاف طریق مهربانی بر آمدن در کیش و دستور جمیع طوایف و ملل ناخوش
نمایت حق جل و علا عالم السر و الخفیاتست در تدارک و جزای هر عملی بقانون عدالت
نماید در باره بیگناهی اندیشه غیر از ندامت و خسران دنیا و عقبی نتیجهٔ حاصل نیست خدا
عامره ایزد لاریب را عطیات گوناگون بیشمار است هر کس را بهر چه لایق و سزاوار
میدانند بخواست عطا میکند تخم هر فتنهٔ که در کشت نیست بکاری جز هر محصول نقصان
برنداری هر انچه میکنی آن میکند جهان باتو حکایت آورده اند که وقتی از اوقات
شخصی بمکانی نشسته چوبی بر دست داشت اتفاقا موری بهزار تلاش و تردد دانه
تحصیل کرده در دهن گرفته از پیش او میگذشت آنشخص چوبرا بجانب مور حرکت
در آورد مور مضطر بانه دانه را از دهان انداخته بحصول مقصود در وانه شد از قضا
آنجوانمرد مزرعه بود که چراغ معاش وی از آن بر افروختی محصول را جمع و خرمن نموده
اراده داشتند که خورد نمایند بعد از دو روز دهقان وی از صحرا آمده خبر داد که
بروز آتشی در خرمن افتاده چنان سوخت که نیمه اند بجا نمانده چون غور و تفرس
حقیقت حال نمود دریافت که بسبب نقصانی که بآن مور رسانیده خرمن بضاعتش پایمال
بادرفته آن اختلال کردید این بپادشاه کشور لایزال بخواه از گنجخانه عاطفت در رزقی
بر چهره هر زنی حیاتی کشوده روز بروز مقدر بی شایبه تعب میرساند کنجایش
آن ندارد که کسی بخصوص انتفاع خود ناخن حرص را در اخذ مال دیگری فرو برده
با وجود این لاف مسلمانی باحق تمرد طغیان زند و اسم خود را از جریده وظیفه خواران
ناز و نعیم و نیک بختی محو و در سلک عاصیان و بدکاران منتظم کرد آن زن را محبت
زر و سیم بر خاطر استیلا داشت که این سخنان را افسانه تصور کرده گفت ایشوهر مرا
با اینمقالات هرگز اعتقادی نبوده و نخواهد بود عطیات غیبی که میگویی چنین
چیزهاست که بپای خود آید و الا هرگز اعتقادی نبوده و نخواهد بود عطیات غیبی
کسی ندیده که جبرئیل از آسمان بکسی زند و مال فرود آورد دنیا عالم اسبابست این نوع

وسیلها

وسیلها و وجوه را غنیمت باید شمرد چنین شکاری بی شایبه سعی بپای خود بخانه صیاد آمده
اگر چنانچه مسلم بیرون رود غایت دون همتی باشد بی سر و سامانی بدان اشاره مینماید که در زن
شب که کسی واقف احوال نیست ایجوان را هلاک نموده از او اسباب و اسب و سلاح
او را تصرف غنائم شاید روزی چند ذریعه انتظام معاش و وسیله انجام انتعاش ما شود مرد
گفت ای زن چنین مگو که طبقهٔ کفار با کمال قساوت قلب بمهمان رعایت کنند و پیرامون چنین
امر شنیعی نگردند این خوبی با کیها موجب محرومی و دوری فیوضات و حسنات است چون
زن دید که مرد بارتکاب اینمعنی تن در نمیدهد و خاموش شد من که از عقب در هنگامه
وسوسه زن اکرم و احوال را بدین منوال مشاهده کردم هراسان و خوفناک شده از بیم انکه مبادا
گرد عارضهٔ بر دامن عافیتم نشیند بالای درختی که در آنجا بود رفتم و در میان شاخهای
آن درخت مخفی شدم از قضا آنزن را پسری بود از شوهر دیگر که نسبت شرارت و بدکرداری
بسلسله نیرنکات و شیطنت با بلیس لعین رساندی پیوسته بقدم تقدیم امور شنیعه
راه خطاکاری و عصیان بوده اکثر اوقات از دست و زبان او خللهای فاحش بمال و حرمت
و جان مردم میرسید و بی باکانه در راه هر امر ناصوابی میدوید و از اتفاقات بمقتضای
عرف و عادت حال در آنروز بوسوسه ابلیس نفس خطا اندیش بعزم اینکه نزد فتنه
باز و علم فسادی بر افرازد از خانه بیرون رفته نصف شب گذشته بود که مست و
مدهوش بخانه آمده چون داخل مهمانخانه گردید رخت خوابی گسترده دید آمده
بجای من بیخودانه و مدهوش افتاد عندلیب کلک وقایع نگار چنین مترنم میگردد که
چون شوهرش سیاه حد یقه آرام گردید و در محیط خواب فرو رفت آن بالاتنین انجمن
خدعه و بیباکی بتخیل شوهر از خانه بیرون آمده سنگی در دست گرفته آهنگ دفع
من نمود و چون داخل خانه شد سنگ را بشدت تمام بر مغز پسرش زد چنانکه آشیان
زندگانیش از هم فرو ریخته طایر حیاتش در پرواز گاه ممات طایر گردید زن چندانکه
جستجوی بدرهٔ زر نمود اثری نیافت مضطربانه بخانه شتافته شوهر را بیدار کرده
از سر اینواقعه آگاه ساخت آنمرد دست افسوس بر هم سائیده خروش بر آورد و گفت
ای صحرانورد عالم هرزه درآئی و ایدشت پیمای بادیه غفلت و خودرائی این خطای عظیم
را بار خواست جیم در پی است آخر بتحریک نفس سرکش خود را بگرداب حادثه خطری

افکندی تابعد ازین از کلبن اینجا دشته چه کل بشکفد و نخل اینواقعه چه ثمر ببار آورد قطعه
فرض است نعلهای بدت پیش روزکار در هر کلام روز که باشد ادا کند هر تخم فتنه که نشانی
بکشت دهر از حاصل جزاش بیابی سزای خویش زن کفت ایمرد اکنون هنکام بر افروختن
شمع موعظه و موسم شکفتن غنچه این نصیحت نیست برخیز تا بدره وزر را پیدا کرده تدبیری
در باب دفع نعش آنجوان کنیم که صبح نزدیک است مبادا طشت افشای این راز از بام رسوائی
افتد و آتش این فتنه شعله ور شود شمعی برافروخت و باتفاق شوهر خود بیرون آمد و چون
داخل خانه شد و خوب ملاحظه نموده پسر خود را دید که غرقه بحر فنا کردیده کریبان چاک
زده خواست که آغاز شیون نماید شوهرش تبسم کرده کفت ایزن خود کشته حافظ
را خود تعزیه میداری قطعه هر کس که تجاوز کند از جادهٔ حق آواره شود در وز اقلیم
سعادت اکنون از ناخن جزع چهرهٔ ندامت را خراشیدن فایده ندارد آغاز هر کاری
ملاحظه انجام آن باید نمود القصه هر دو در آنشب کوری کنده پسر خود را دفن کردند
و زن بخانه رفته از اندوه واقعهٔ فرزند چندان سر بر زمین زد که خود را هلاک ساخت
چون طوطی صبح بترنم دلکشا منطوقهٔ تولج اللیل فی النهار خوش الحان و نغمه سرا کردید
من از بالای درخت فرود آمده در فکر حرکت شدم مرد صاحب خانه از منزل بیرون
آمده کفت ایجوان پاکیزه سرشت فرشته خو معذور دار که مرا ظهور عجب واقعه اتفاق
افتاد از آن جهت دیر تر بخدمت تو آمدم و نتوانستم که از قرار واقع وظایف بندکی و
شرایط جان سپاری بتقدیم رسانم اکرچه از این سبب انواع خجالتها دارم نهایت آمدن
تو مرا در این مکان باعث چندین برکات و منفعتها کردید از وجود آن زن نابکار و
پسر خطا اندیش او که اغوال بادیه کمراهی و مردم آزاری بودند زحمتهای عظیم داشتم
و نفسی بکام دل نمیکشیدم و بمومیائی مقدمت شکستهای جوارح احوالم درستی پذیرفت
و از صعوبت طرفه در دبید رمانی نجات یافتم دیشب آن بانی هنکامه عصیان و زشت
خوئی کمان اندیشهٔ باطلی زه کرده در فکر آن بود که سهام بیدادکری بر آماج حالت
افکند و خللی بتو رساند عنایت ایزدی که حصار عاقبت حال اتقیا و منتقم کردار اشقیاست
او را بچاه عمیق نیت او افکند که با پسر خود که مخرب آینه جان و رفاهیت خلق الله بودند
هلاک شدند اکنون چه شود که بمقتضای کوچک دلیها یک امروز دیکر توقف نمائی

تاعذرها خواسته شود و رفیق مناسبی نیز بهم رسد که باتفاق آن روانه شوی که چون
قلیلی خرجی همراه داری مبادا نظر براینکه بیت اغیار دشمنی بدتر نباشد زمال
مغز آخر بر شکستن میدهد بادام را از سبب این زر در عرض راه حادثهٔ دیکر چهره
کشای کردد و من کفتم ایجوان قطعه صاف طینت مدد احصار عافیت آزادکیست
متصل تابند در آتش کمان عیب ناک کیکه از جادهٔ راست رویها تجاوز نکند هرکز او را
خللی پیش نیاید و همراهی را بدرقکی خضر مرحمت الهی بسلامت برد مرا احتیاج بهمراهی
کسی نیست رفقای من در فلان منزل منتظر و اراده سفری برسم استعجال مطمح خواطر
است انشاء الله تعالی در هنکام رجوع بملاقات فایز خواهیم شد هزار دینار باو داده روانه
راه مقصد کردیدم از افروختن مصباح تحریر اینحکایت مدعای اصلی آنست که ابجد خوانان
دستکاه راه و رسم زندکانی نظر بصفای مرآت خواطر هوشمند خلاصهٔ مضمون
حقیقت مقرون اینمدعا را سرمشق لوح تجربه و سبق قانون احتیاط نموده دست رد بسینه
مقتضیات نفسانی زنند و یوسف عاقبت و نیکنامی را بکمند از هم کسسته طول امل دو
نفس طامع دغل بچاه حوادث و خلل نیفکند و دام اخذ غنایم بی اعتبار و زکار در راه قریب کسی
نکسترانند که شحنه غیور نیک و بد افعال را تیغ انتقام در کف و هر وقت سینا رچار سوق عدل
و عقوبات قطعه خواهی که بخوری ز سعادات هر دو کون فیاض خویش و موجب نقص
کسی مباش فی الواقع برافرازندکان لوای ارجمندی و نوازندکان کوس سربلندی فرقه
باشند که آیات بینات صحف مراقبت حال و حسن نیت مال کار خلق را ذکر دایمی و ورد
شبان روزی اوقات زیست و معاش خود کرده ابنای روزکار را بمنزله برادران
خود دانند و شیشه دلی را بسنک خشونت نشکسته خار تعدی و جوری براه برهنه
پایان بادیه بیچارکی و عجز نیفکنند که اکر چنانچه بمقتضای حصول اسباب و
مصالح انتظام حوایج نامتعدد عالم سوزنی با عضای دردمندی فرو برند عنقریب
از سیف قاطع انتقام از منه و ادوار زخمهای منکر بجان خود بینند و مانند عبید
کرمانی و خاجه حسن تاجر نکونسار چاه خطا اندیشی کشته هرکز از بوستان
روزکار بوی کل راحتی بمشام مقصد ایشان نرسد کلک مسیحا نفس که طبیب
دار الشفای سخندانیست از خاصیت معجون کامل الاجزای تحریر این نمیقه صحت بخش مزاج

زنجوران بستر غفلت و خطاکاری میگردد که در عهد سلف شخصی از اهل کرمان
عبید نام که همیشه سبق زشت خویی و بیباکی خرمن راحت خاص و عام را سوختی تا توانستی
که از دشت ناهموار کج خلقی قدمی طی نمودی هرگز پا در عرصه ریاض وفاق اهلیت
نگذاشتی و تابی از قضای ناسودمند ستمکاری نتوانستی آلوده ساخت از نعمت سفره
مروت و انسانیت لقمه بر نداشتی اتفاقا ویرا زنی بود صالحه و عفیفه که شب و روز در
سراپرده عصمت و انقیاد شوهر نشسته لحظه سر از خط فرمان و سازگاری او نمی پیچید
و آن نابکار بی آبرو پیوسته از حنظل چین جبهه ترش رویی و درشت گویی شهد حیات
را در کام فراغت آن عورت ناگوار ساخته هر دم بهانه میجست و وسیله میطلبید که
دلش را بخبص کاوش و مزخرفات مجروح سازد روزی آن بیگانه طریق ادمیت
و آن مبتلای مرض نفسانیت بخانه آمده بخار سرسام شرارت بدماغش صعود نموده
دیگ سودایش از تف آتش خلق ناملایم بجوش آمده بیموجبی سنگی بر مغز آن زن
بیچاره زده آن بیچاره را هلاک نموده و بعد از لحظه که شعله قهرش فرونشست و
بدیده غور تفرس آن واقعه نموده دانست که خطای بزرگی از آن بوقوع انجامیده با
خود گفت که زود باید تدبیری کرد که مبادا نهال این سانحه ثمر رسوائی و فضیحتی بار
آورد مضطربانه بیرون شتافت و متحیر بدر خانه ایستاد و متفکر بود که این راز را
با چه دوست و کدام مشفق در میان گذارد و چاره این هنگامه را بوزن چه چاره رفع
نماید اتفاقا خواجه حسن تاجر که مرد کهن سالی بود از آن راه عبور مینمود پیش آن
رفته گفت که مرا چنین واقعه اتفاق افتاده و تیر این خوخطائی از شست غفلت بیرون
رفته اصلاح و تدارک آن بسته براه نمائی رای عقده گشای تست چه شود که خضر التفات
تو راهی نماید که این مقدمه از گردنم رفع گردد آن پیر تأملی کرده گفت معالجه این معامله بسهولت
آنست که جوان بیگانه را بیش بقتل رسانی و خویش بر آوری که زن خود را با مرد بیگانه دیدم
و هر دو را بقتل رساندم شاید همسایگان شاهد حال تو گشته شاید باین وسیله جان سالم بیرون بری آن بد خطا
اندیش سرمشق چنین مفسده باد داده روانه شد و آن بیرون کرد دایه سعادت در آنجا ایستاده منتظر
آن بود که شخصی بهم رسد چون لحظه بر آمد جوانی عبور بر آن کوچه واقع شد که آفتاب عذار بینظیرش
از مطلع لطافت سر زده کلاه کلاله رعنایش پیرایه آب و رنگ در یوزه نمودی و سر مشق برعونت

از قامت موزونش گرفتی لمؤلفه عذار آن مه تابان زعین رعنائی ؛ ببوستان لطافت گل همیشه
بهار ؛ نگاه چشم فسونسازش از کف عاشق ؛ بزور جذب نگه برده هوش و صبر و قرار ؛
زدیدن رخ آن چشم مه عارو شن ؛ ز شکر لب آن کام عشق برخوردار ؛ آن ناجوانمرد
بدبخت پیش رفته آن جوان سلام داده تا عدم تحیت و مهربانی بجا آورده گفت ایجوان طعام
لذیذی درین خانه است و نهانی مرا بدان اشارت کرد که آمده رفیقی بهم رسانم و آن مائده
را با آن صرف کنیم اگر بقبول اینمعنی بر من منت گذاری کمال کوچک دلیها خواهد بود آن جوان
چندانکه عذر خواست آن بیشتر الحاح کرد تا آنکه بهر لطایف الحیلی بود او را بخانه آورده
در را محکم بربسته رشته حیات و زندگانی آن تازه نهال حدیقه شباب و زندگانی را
بمقراض مرارت و شرارت و حق ناشناسی منقطع ساخت و بپهلوی زن افکند و بیرون آمده
بر سر راه با ایستاد که همسایگان و مترددین شایع را خبر کرده اند مقارن اینحال خواجه حسن
تاجر که گمان آن فتنه را نه کرده بود مراجعت نموده آمد و در العاقبه باستقبال آن شتافته
گفت ای پیر روشن ضمیر تدبیر مدبر رای صوابنمای تو عمل نمودم اکنون خوش باشد اگر
ملاحظه نمائی القصه هر دو نفر باتفاق بدرون منزل رفتند اتفاقا آن جوان مقتول پسر خواجه حسن بود چون
چشم خواجه حسن بر نعش فرزند افتاد گریبان چاک زده خاک بر سر کرده و از اندوه پسر چندان سر بر زمین
زد که بهار حیاتش پژمرده خزان نیستی گردیده آویخته دارنیت بد و اندیشه ناصواب خود شد از قضا
از زنانه یکی همسایگان را در زنی بخانه آن گمراه بود و بزن همسایه از اول تا آخر سر آن مقدمه را نمود واقف
این ماجرا شده بود شوهر را از آن قضیه آگاه کرده از آنجا که شوهرش بآن شقاوت سرشت کینه تمام
داشت و در جوار آن ناکس همیشه در شکنجه بود در ساعت رفته اینمعنی را بعرض والی آنشهر رسانید
و چون حقیقت زشتی حال آن شریر بنفس مکرر بسمع حاکم و اهالی آن ولایت رسیده بود
امیر فرمود که ویرا آورده بدار مکافات آویخته جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع و هر
عضوش را از سر راهی آویختند فی الواقع اینمعنی موجب تجربه هر کس تواند شد خواجه حسن
چون چنین سررشته بدست آن مفسد داد و آن آنچه در مادر دیگری تصدیق نموده بود
برسرش آمده بیفاصله در طلسم بدکرداری خود افتاده و آن نابکار مخذول العاقبه
که آن زن بیگناه را کشته بود غریق بحر عمیق شرارت نفس اماره گردید غواصان
بحرین خیر اندیشی گروهی باشند که جواهر زواهر نیکوئی را برشته حسن خلق

منتظم شکوه بانی را از کام آشنائی خواص و عام دریغ ندارد و مانند آب حیات در همه
امزجه سازگار و حلاوت بخش بوده از نشتر تند خوئی و درشت طبعی سینه راحت
هیچیک را از نیک و بد مجروح نسازد که دل خلق مهبط نزول لمعات انوار رموز
غیبی و گنجینه اسرار لاریبی است لمؤلفه چو آزردی دلی را از مکافاتش مباش ایمن ؛
که از هر سنگ آهن کار صد شمشیر می‌آید ؛ باحباب در مقام شفقت بودن و با معاندین
شیوه رفق و مدارا پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام و وجه اینست تا محبت دوستان
رفته رفته سمت تضاعف پذیرد و غبار خصومت از مرآت خاطر معاندین محو گردد
و هر عاقلی که خنجر بعزم جراحت دلی بر قربان قساوت کشد عنقریب جگر عافیتش آماج
سهام گوناگون انتقام روزگار گردد و هر بیخبری که خار نقص و خللی در راه برهنه
پائی افکند هر آینه طراوت گلزار اقبالش افسرده خزان قهر و خشم جبار حقیقی شود
فرد کس صرفه از شکست دل هیچکس نبرد ؛ کین شیشه چون شکسته شد الماس پاره
است ؛ سرکرده قبیله خرد و هوشیاری و صاف نوش میخانه نجات و رستگاری
نیکوکار حمیده اطواری تواند بود که از انگبین مهر و محبت بشیرین کام راحت عموم
خلق پروراند و تقویت بال و پر عقاب محبت جاه و اسباب عالم نمرود شقاوت نفس
را بلند پرواز هوای جور و نخوت نسازد تا خرمن جاه و عمرش از برق دود آه و نفرین
شبگیر ضعفاء آتش عالم سوز قهر و غضب پادشاه کشور قضا نسوزد و مانند فرعون
از صرصر نفرین عجزه دستگاه جبروت و سلسله حیاتش ابتر و سرنگون نگردد حکایت
دبیران دیوان نطق و بیان و ناقلان صحایف حقایق و عرفان در صحیفه اخبار چنین نگارش
داده اند که در هنگامیکه خار صحرای شقاوت و عصیان و سرگردان بادیه ضلالت
و طغیان یعنی گمراه درگاه حق و روسیاه معاقبت احمق محروم سعادت هر دو کون
فرعون مردود بعون سلسله خذلان از اسباب سرکشی و نافرمانی انتظام میداد
و بمقتضای هوا و هوس نفس اماره مخالفت اندیش قدم در دشت بدبختی نهاده
و مطمح نظر بی بصیرت و مکنون ضمیر خطا تصویر ساخته بود که معمار حکمتش در کنار
رود نیل قصری بنا گذارد که شمسه اش با خورشید دعوی هم چشمی نماید و ارتفاعش
از سپهر برین باج زبردستی خواهد هر روز قریب بچهار صد نفر استاد کامل با چندین

هزار عمله و فعله در آن قصر کار میکردند آن ملعون مقرر کرده بود که عمله و فعله و
مصالح آن عمارت را بمحلات مصر رسانند هر روز اهل یک محله و گذر بر سر کار حاضر
میشدند روزی نوبت بمحله رسید مدتی بود که شخصی از ساکنین آن محله از سبب عسرت
و بی بضاعتی فرار کرده و بغیر از زن بیچاره حامله در آنجا نبود و آن زن پیوسته اعضایش
در ضعف فاقه و بی قوتی کاستی و مانند نی از هر بند وجودش جداگانه ناله و خروشی
برخاستی و گماشتگان فرعون لعین بطلب آن شخص تا بخانه او آمدند چون مرد را
ندیدند جبراً و قهراً آن ضعیفه را بعوض شوهرش بر سر کار بردند اتفاقاً آن عورت
را در آن روز وعده وضع حملش بود چون بر سر کار رسید طفل متولد شد او را بدان
حال بکشیدن خشت و سنگ و مصالح باز داشتند آن دردمند بمشقت و آزار هر چه تمامتر
میگذشت طفل را گرفته بدست دیگر سنگ و خشت میکشید و اگر دیرتر حرکت کردی
آن مغضوبان کاخ حق ناشناسی زجرهای گوناگون نمودندی کار آن عورت باضطرار
رسید و روی بدرگاه کعبه غیور و تیغ بهشت منتقم حقیقی که مرجع امید جمیع موجودات
نموده گفت لمؤلفه ای خداوند کریم احد بی همتا ؛ که مراد دل هر خسته ز لطف تو رواست ؛
توئی آن بانی معموره عدل و انصاف ؛ که در تو تکیه احسان و پناه ضعفاست ؛ نبود
کس ز عطا خانه جودت محروم ؛ کاخ مقصود بمعماری لطفت برپاست ؛ این تطاول
که ز فرعون رسیده است بمن ؛ اینهمه عدل تو اصبر و تغافل ز چراست ؛ چشم دارم که
بداد من عاجز برسی ؛ که تنم غرقه دریای ستم سرتاپاست ؛ خداوندا من بنده از بندگان
در دولت سرای عبودیت توام میبینی که گماشتگان فرعون بر بنده توجیه جبر و عنف
مینمایند من اگر گناهکار و محروم رحمت و مستحق عذاب و عقوبت توام این طفل معصوم
بیگناه یکی از صفات کامله تو عدالتست ای صدر نشین سریر عدل و مروت اگر قهرمان
انصافت دادم از این بیدادگر بگیرد و شکوه این تحکم بکنم بجراحت ناسور دلم مرهمی فرستی که
ناصر و معین حال بینوایان و دل خستگان عنایت بیدریغ دلنوازیست خلاصه کلام آنکه تا
شام انواع زحمتها و مشقتها کشیده و شام بخانه خود رفت روزی چند از این مقدمه گذشت
وقت آن شد که دریای خشم و غضب جبار و قهار بتلاطم در آمده زورق استقلال و
عمر و حیات فرعون و قبطیان را بگرداب انتقام و زوال دگرگون سازد لاجرم بنوعی که در کتب تواریخ معتبره مسطور است

کہ آنخارج مقام بندکی وانقیاد پادشاه شاهنشاه کشور قدرت وزبردستی از راه آب عازم آنکا
دار بقای ابدی کردید در آن روز اهل مصر از وضیع و شریف بتماشای آن هنکامه بکنار
رود نیل آمده بودند از اتفاقات آنعورت نیز داخل آنجماعت سیار بود بلب دریا
تفرج مینمودند بجائی رسید دید که در میان آب چیزی میدرخشد چوب بلندی
بهمرسانیده آن علامترا پیش کشیده دید که سریست از تن جدا و بهر موی ریش
آن چندین جواهر ابدار کشیده شده آن زن جمیع جواهراترا بیرون آورده بدامن خود
نموده مقارن آنحال صدائی شنید که ایعورت اکر بمقتضای مصلحتها در بعضی امور
تغافلی میشود چنان نیست که فراموش کردد چنانکه ابواب و جنات فیومنات
بر چهره ارباب اطاعت کشاده است اسباب عقوبت و عذاب اهل عصیان وجور
آماده و مهیاست قاعده عدالت در هر باب میشد و ضابطه غور و تحقیق چکونکی
هر عملی از اعمال حسنه و شنیعه مؤکد بوده و میباشد این سر فرعونست که قصرها
بجهة او میساختند وادنی ترین ملازم او ترا در آنروز نجو مینمود برق نفرین تو
آتش زوال در خرمن جاویدش زد کاینش افکند اکنون اینجواهرات که هر یک خراج
عالمیست مزد و اجرت جفای یکروزه تست آنعورت جواهراترا بحیز تصرف خود
در آورده شوهرش نیز از سفر مراجعت کرده و تیره شب عسرت آنها بروز
رفاهیت مبدل کردید مدعا آنکه از سرود سرائی عندلیب خوش الحان این افاویل
آنست که بنای کاخ بی اساس ظلم و بیدادگری در روی آبست یعنی بمجرد اهتزاز
آه مظلومی نیستان هستی آن زیر و زبر کردید بلمؤلفه شراری میکند زیر و زبر
بنیاد صد خرمن ⁂ کند افسرده آه خستکان کشت شقاوترا ⁂ فی الحقیقه متاع استقامت
عمر و زندکانی را حارس و پاسبانی جز حصار خوشنودی خلایق و دعای خیر
نباشد بلمؤلفه مده رکونه نفرین بیچارکان ⁂ که یکدم دهد عالمی را بباد ⁂ و بطبق
صحت اینقول مقدمات خاقان چین و قیصر روم شاهدیست اکر پنبه غفلت از کوش
هوش بیرون آورند از استشمام رایحه کل این نکته توانند دماغ تجربه را معطر
ساخت حکایت چهره پردازان عرایس مشکین خط و خال روایات مرغوب رخسار
شاهد پرده نشین این غیقه را از کلکون فصاحت چنین آرایش دادند که چون در عهد

قدیم

قدیم بوضوح پیوست و بصحت رسیده بود که اکثری از فرمان روایان مملکت چین طی طریق
اقلیم هستی را بقدم طول حیات پیموده خللی از مکاره صحرای روزکار بوجود ایشان
برنمیخورد تا چنانکه باید از لذات موائد خوان عمر کامیاب کشته بمنتهای سر منزل زندکانی
میرسند و کلزار عمر یکی از ایشان را از صرصر خزان مرک در حالت شباب و جوانی
افسرده میساز دار آنجا که ماه عمر بیشتری از قیاصره را پیش از درجه کمال زوال
خسوف ممات در یافته در عین نموروی در کاستن مینماید یکی از قیاصره راغور
وقوع اینمعنی متحیر و متعجب ساخته چندانکه بهر وجه وجهة رسانید استدراک
حقیقتش نتوانست کرد رسولی بجهة حل این مشکل تعین و نامه را بخاقان
چین مرقوم و رقمزده کلک اعلام نموده که همیشه رایت اقبال پادشاه فرخنده
فال از رسائیهای بخت ارجمند و طالع میمون فلک فرسا و دست خزان عوارض
و حوادث روزکار از دامان طراوت کلزار همیشه بهار امتداد عمر و حیات آن
مستقر سریر کشور عظمت و اجلال کوتاه و نارسا باد چون در نیمدت بصحت
رسیده که بنای کاخ اعمار منتظمان ارکان سلسله جلیله را در حالت شباب از سیلاب
عوارض دهر پر انقلاب نقص و قصوری نمیرسد و اکثری از منسوبان این دودمان
را در هنکام شعله افروزی بزم جوانی نقد حیات از کف اختیار بیرون میبرد
چون شاهد کیفیت اینمعنی پرده نشین حریم خفا و حجاب بود بخاطر پرتو ظهور افکند
که بوسیله تحرک سلسله موالات مستدرک حقیقت آن توجه کرده اکر چنانچه ابواب خزانه
این فتوحات بمفتاح دعائی بر چهره آمال ممهد این بساط آن دودمان علیه کشوده
کردید بیاموزند اکر چنانچه بزم اینمدعا را از فروغ مصباح دوائی این صفا و جلا
بدید آمده حصه ارسال فرمایند تا بدستوری که در هر باب بنیان قصر رفیع الارکان
محبت و یکانکی جانبین سمت استحکام دارد و در ینباب نیز بساط اتحاد در سراق
یکرنکی کسترده باشد نامه را با بعضی تحف و هدایا عجیب رسول بچین فرستاد
چون رسول قیصر بولایت چین رسیده بساط قرب حضور خاقان بار یافت
و نامه و تحایف را کذرانیده خاقان فرمود که رسول را با جماعتی که همراه داشت
در جوار درختی که در بیرون شهر بود فرود آورند و تا یکهفته اخراجات

دادند و بعد از آن وظیفهٔ مهربانی و مقرری ایشان را قطع و در مقام تغافل درآمد رسول
تا مدتهای مدید بانتظار جواب نامه توقف نمود تا آنچه با خود داشت صرف کرد و جماعه
که با او بودند بیشتری از وفور عسرت حال عاجز شده فرار اختیار کردند کار رسول
باضطرار انجامید چندانکه در باب جواب نامه تردد و مبالغه مینمود جواب
از کسی نمیشنید تا اینکه روزی خاقان بشکار سوار شده بود چون رسول
بر سر راه ایستاده بنیاد شکوه و شکایت کرد استدعا نجات خود نموده خاقان
گفت در جائیکه فرود آمده اید درختی است هرگاه از پای درآید شما مرخصید
رسول بمکان خود آمده گفت درختیست باین عظمت و احتمال دارد که تا قرنها
عبث از پای درنیاید رسول با معدودی چند که مانده بودند حیران آن واقعه
شده سری از مطلب و مدعای خاقان درنمی آوردند و آنقدر توقف کردند
که اضطرار ایشان بمرتبهٔ کمال رسید روزی بفنای آن درخت کمر بسته از
کاه مهیمن مراد بخش زوال آن درخت را استدعا و التماس میکردند تا اینکه
خدنگ ابتهال و استکانت آنجماعت نشان اجابت رسیده بادی در غایت شدت
بوزیدن درآمد در ساعت آن درخت از پای درافتاد رسول را اینمعنی موجب شکر
گذاری و سرور شده بخدمت خاقان شتافت و حقیقت را عرض و جواب نامه
را استدعا نمود خاقان گفت جواب نامهٔ شما همین صفت واقعه افتادن درخت بود
و بقیصر اعلام نمائید که بقای روشنی چراغ عمرها وابسته بدعای خیر و زوال
حیات منوط بنفرین ضعفاست اگر پادشاه قاعدهٔ عدل و انصاف مرعی داشته ترفیه
حال خلق را توجه مبذول داشته صغیر و کبیر از صمیم قلب بدعای ازدیاد و امتداد هستیش
مبادرت نمود از موائد فواید عمر و جاه کامیاب میگردد و الا که آتش ظلم و جور برافروزد
خواص و عام بنفرین نکونساری قصر زندگانیش پرداخته در حالتی که گلچین گلزار
شباب خرمن عمرش پایمال بارقهٔ زوال گردد شما چند نفر بنفرین درختی مشغول شدید
عنقریب باد فنا از پا درآمد هرگاه خلق کثیری بنفرین احدی کمر بندند بدیهی است که
دیدهٔ وجودش غبارآلود رمد نیستی شود رسول را بخلعت خاص مخلع و مبلغ خطیری
باو کرامت کرده ویرا مرخص کرد رسول مراجعت کرده حقیقت سرگذشت بقیصر شرح

نمود آن آرایش بساط تحریر اینمقاله مطمح خاطر آنست که نخل هر عملی را ثمر مکافاتی در بار
و حدیقهٔ هر فعلی نسیم پاداشتی سیار است فروشندهٔ شغل هر جنسی را بهای کردارش
تسلیم کردد عملهٔ دستگاه هر پیشه مزد کاری خود آخر میرسد **مؤلفه** دهن دکان
مکافاتست جنس هر عمل ؛ مزد هر کاری بصاحب کار آخر میرسد ؛ سالکان مسالك
خیراندیشی و صلاح را پیوسته روی نیت خواطر متوجه و مصمم آن باشد که در
هنگام طی مسافت راه اقلیم زندگانی بمقتضای اشارت خضر عقل از دایرهٔ رفاقت
کاروان احتیاط قدمی انحراف جایز ندارند تا بچنگ تسلط اغوال بادیهٔ نفسانیت
گرفتار نگردیده متاع سلامت حالش بی آسیب ضرر و نقصان به بندر رستگاری
رسد فی الحقیقه شمع افروز بزمگاه خردمندی کسیرا توان شمرد که از قرائت
آیات بینات صحف غرر و تمیز حسن و قبح اشیا استنباط خطا و ثواب اوامر و
نواهی کرده عقل خردور رهنما را در جمیع مواد صراف قلب و رایج از اعمال نیابد
و مانند آن شبان عاقل سگ نفس را در حرس انقیاد و اطاعت درآورد تا اغنام
راحتش در چراگاه مرغزاری فیروزمندی از آسیب گرگ بدکرداری محفوظ
و مصون بماند **حکایت** حکم نویسان دیوان حقایق و عرفان که مجموعهٔ فصاحت
نقره از بر و آنچه طبع دقایق نگار ایشانست عنوان صحیفهٔ اینحکایت نمارا نگارش تنقیح
عبارات لطیفه چنین آرایش داده اند که چون خطیب منبر نبوت و عندلیب حدیقه
فتوحات اعنی برگزیدهٔ ایزد ذی الجود و الهم عیسی ابن مریم علی نبینا و
علیهم السلام بصدر صفهٔ برتری و تفوق درآمده گوهر وجود گرامش از آب
و رنگ کرامت رسالت زیب گرانبهائی و رتبهٔ کاملعیاری یافت روزی از
صحرائی عبور مینمود ملاقات چوپانی در آن وادی روی داد که بمحافظت
و چرانیدن گلهٔ اغنامی اقدام داشت حضرت عیسی ع فرمود که ای شبان بدیهی
است که خالق طبقات ارض و سما فرقهٔ ایشانرا بجهة تقدیم امور عبادت و
تقبیل عطیهٔ فرمانبرداری او اطاعت خلعت فاخرهٔ خلعت و عطا فرموده
تا مدرس تحصیل علوم دینیه از ارشاد طبایع خردمندان درسی نخوانند
و از مسائل قواعد حق شناسی و معرفت ذات واجب الوجود مسئله ندانند

از ادراک چگونگی این رتبه والا بهره‌مندی حاصل نتوانند کرد هر گاه کل وحش و خاص و عام
بر این تکلیف مأمور و مکلفند چه نسبت که با وجود لاف اطاعت زدن فیوضات هنگام
بهار انسانیت و حق‌طلبی را چنانکه میباید در نمی‌یابی و چون وحوش و طیور و بهایم خلاصه
عمر گرامی را در پیمودن نشیب و فراز این بیابانها مصروف میداری چرا در معموره آیین
خلق در نیایی تا از سعادت رهنمائیهای خضر ملاقات ارباب فراست و صلاح به سرچشمه
آبحیات برکات دوجهانی و درجات جاودانی رسیده از حلاوت نعمتهای گوناگون
و توفیقات نامتناهی کامیاب گردی شبان گفت یا نبی‌الله هرچه فرمودی حق و بیان
واقع است نهایت من چند مسئله از قانون معرفت ذات باری تعالی و قواعد بندگی
آموخته‌ام و تمام عمر با آنها عمل مینمایم دیگر مرا بفرا گرفتن هیچ علمی احتیاج نیست
حضرت عیسی ع فرمود که بگوی ببینم چه مسایل آموخته شبان گفت   اینکه
با خود شرط کرده‌ام که تا در مطبخ الهی دیگ نعمت داد و دهش رزق و روزی
ارباب حیات در جوش باشد من بمقتضای هرزه درائیهای نفس شوم باخذ لب
نان آبرو بدرغبتی نزنیم   اینکه تا شکر راستی و دیانت تمام نشود من لب
بحنظل دروغ و خیانت نیالایم   اینکه تا گلشن جلال نشان برومندی باشد
من قدم بخارستان ارتکاب محرمات و نامشروعات نگذارم   اینکه تا توانم از
نشأ کیفیت می فرح‌افزای دوستی تر دماغ گردم هرگز خود را بدرد سر خمار خصومت
گرفتار نسازم حضرت روح‌الله بچوپان گفت مرحبا ای مرد عاقل که هر آینه علم اولین
و آخرین در تحت همین چند مسئله مندرج است فی الواقع کاشفان رموز صدق و
صفا را که مجاهدین طریق کعبه رضاجوئی حق اند از تعلیم علوم و کسب مسایل دینیه
و تهذیب اخلاق مراد و مقصود فرا گرفتن همین چند مسئله است هر گاه کسی با
زاد اینها عازم توشه راه سفر حق‌طلبی باشد البته حسب المرام طی مراحل اقلیم سعادت
نموده صحیح و سالم به منزل مقصود و توفیقات جهانی برسد نظم تواند طی کند
مردانه راه ملک دولت را ❀ کسی کز راه و رسم حق‌پرستی باخبر باشد ❀ اگر مرد
عاقل از حجاب نفسانیت تواند درآمد و سخن مدبر انصاف را بگوش و هوش
بشنود هر آینه مانند آن فاسق که از مکالمه آن از خواب گران مدهوشی و غفلت

حضرت

بیدار

بیدار و از مستی بیخبری و جهالت هشیار گردد تواند که از فروغ مصباح تمیز و عاقبت‌اندیشی
بزمگاه عافیت و رستگاری را پرتو تجلی بخشد **حکایت** دبیر خامه فصاحت نگار
در عنوان خطای تحریر چنین مینگارد که در عهد سابق شخصی در دار العلم شیراز از جمله مشاهیر
روزگار فسق و فجور و همواره در ارتکاب اطاعت و ارادت نفس اماره دویدی و از
معموره پرهیزکاری و صلاح کناره جستی تا انجمرا توانستی بسنگلاخ دشت ناهموار
شقاوت و خطاکاری گذرانیدی و هرگز بسعادت آباد اعمال صالحه گذر نکردی و
در سفره امکان تا لقمه عصیان گمان بردی دست هوس بمواید خوان نیکوکاری نزدی
اتفاقا او را طفلی بود فرزانه و صاحب شعور و گنجینه طبع خردورش از جواهر ثمین
پاکیزه گوهری معموره همواره بدلالت مربی عقل و خرد بمکتب خانه اکتساب علوم استعداد
رفتی و همگی نیت را بفرا گرفتن دروس قابلیت و کمال مصروف داشتی شبی از شبها
پدرش دید که فرزند ارجمند صاحب فراش بستر بیقراری گردیده و طایر خواب
و آرام از آشیانه خاطرش رمیده هر نفس در زمین سینه تخم اندوهی می‌افشاند
و از حدیقه دیده گیاه سرشکی میرویاند پدر چون سینه فرزند را متکای الم
پریشانی دید گفت ای قرة باصره روح و روان ترا امشب شیرازه سی پاره راحت را
گسسته و اوراق ترسل آرامت از تربیت افتاده بغیر از خواندن ابجد ناله و مشق گریه
کاری نداری پسر آهی کشید گفت ای والد ماجد حیران عاقبت کار خودم که چون
شب فردا روز پنجشنبه است و مرا باید که دروس ایام هفته گذشته را بخدمت
معلم گذرانیده میترسم که از آنچه مرا تعلیم داده بمقتضای غفلتهای لازمی چیزی
از خاطرم فوت شده باشد و در حضور مدرسان مورد عتاب و خطاب معلم
شده شرمسار و منفعل گردم مرا اندیشه این معنی موجب انقطاع رشته قرار و آرام
گشته پدرش چون استماع این ماجرا کرد آستین بر چشم مالیده از خواب غفلت
بیدار شده گفت ایجان پدر ترا فکر و اندیشه درس یکهفته بیقرار ساخته پس
وای بمن ناخردمند خطاکار که بتحریک هوای نافرجام چندین سال را بعصیان و
سیئات گذرانیده در بوستان جنات گلی نچیده‌ام اکنون چنان محو شراب بیهوشیم
که از بازخواست فردای قیامت مطلقا اندیشه و پروا ندارم حیرانم که با این گرانباریها

چه نخو از این راه خطرناك بسر منزل عقبی برسم ماجرای پسر خضر راه پدر شده از معاصی
وفسوق ایام کذشته پشیمان وشروع در کریه وزاری کرد علی الصباح بمحل توبه واستغفار
را بمهر قاضی نیت صادق رسانیده مصلای عبادت وصلاح بکسترانید وبر خلاف ما فات
بعبادت بسر میبرد تا یکی از جمله نیکوکاران وارباب سعادت کردید از شحنه کاری
ابر کوهربار این نکته نصب العین خاطر آنست که کشت وتفرج کلزار واقعات عالم
اسباب باعث وبیفایده نباید انکاشت واز ملاحظه آب ورنك کلهر سانحه بهره وتمتعی
باید برداشت که دیده حقایق بین ارباب بصیرت از قطره استنباط چکونکی حال بحری
توانند نمود واز حقیقت حال برکی بکنه صفات تجلی توانند رسید چرا که از هر خوشه
کیفیت اوضاع خرمنی بیدا داز سرکذشت هر غنچه احوال کلشنی ظاهر وهویداست
نظیره برك درختان سبز در نظر هوشیار ؛ هر ورقی دفتریست معرفت کردکار
از مخزن صحبت ومحاورات انیس موافقی درهم کامل عیار اینمقال بدست تصرف طبع
افتاده حکایت آورده اند که عارف سهیل که یکی از صنادید علمای سابقه یمن است پسر
یکی از اوباش آن دیار بود از اوایل حال وایام صغر سن پدرش او را بمقتضای نسبت
حال باکتساب پیشه صباغی باز داشت روزی چند که آن کودك در آن کار بسر برد و بنظر
غور متوجه خصوصیات آنعمل کردید بفراست یافت که استاد که هر پارچه را که خوشرنك
تر میکند از سایر رنکهای دیکر اجرت بیشتر میکیرد آن کودك با خود اندیشید که همه امور
عالم معرفت وسبب تعدد صفت هم میباشند وهر پستی نشان از بلندی میدهد زشت
وزیبای هر پیشه وکار را از ناصیه رنك ولون این پارچها تحقیق توان نمود چنانکه هر پارچه
را که بلون ورنك خوش ممتاز اید اجرت زیاده میکیرند پس اکر نیز کسی تحصیل
علمی وهنری از هنرهای عالی قطر تا بر اقدام نماید قدر متاع وجودش در دکان روزکار
بدرجه اعلی ومزد او بیشتر خواهد بود جامه این خیال در خم تامل واندیشه زده وشب
که بخوانه آمده از پدر استفسار کرده که ارکان کاررنك ویرانی چه هنر بهتر باشد پدرش
کفت پیشه زرکری چرا که مسبب الاسباب انجاح جمیع مقاصد ومفتح ابواب همه امور
روزکار زر وسیم میباشد وزرکر را پیوسته سر وکار بسیم وزر است پسر کفت مرا
سلسله سلیقه وشوق بفرا کرفتن پیشه صباغی حرکت نمیکند طبع جویای دیکر کسبی است

اورا

روز دیکر پدرش او را بدکان زرکری برده سپرد روزی چند که آن کودك در دکان زرکر
بود سر علو فطرتش بآموختن آنکار فرود نیامد از آن کار وپیشه اعراض نمود وبپدرش کفت
که خاطرم بقبول این کار نیز تن در نمیدهد پدر او را بچندین هنر وپیشه فرستاده وان پسر
از هر کار کناره میجست تا او را بمکتب فرستاد وحلاوت موایدآن شغل موافق ذائقه حال وطبع
او افتاده در فرا کرفتن دروس قواعد دانش وقانون خصوصیات کمال مساعی جمیله بمرتبه ظهور
میرسانید تا رفته رفته از ادراك اکثری از علوم متداوله بهره مندی کامل یافته چنان شد
که بچوکان حسن دانش وقابلیات کوی برتری از ساحت امثال واقران ربوده یکی از مشاهیر
علمای عصر کردید نظیره هرچه درین پرده نشانت دهند ؛ کر نستانی بر از آنت دهند
در واقع مقدمات طفل سرمشق تجربه هر کس نتواند کردید هر کاه طفلی را در بادوی
شعور وقدرت چنین تمیزی باشد پس پرده ارباب رشد که پرده بصری از پیش چشم
فراست برداشته بکلیه تمیز ابواب حجرات تحقیق امور کلی وجزوی را کشایند وممیز حسن
وقبح اشیا کردند البته بمراتب عالیه افعال حمیده ودرجه ارجمندی فایز توانند کردید تا صیت
راصیه شنفار مقدور کرد دبصید کنجشك ضعیف رغبت کردن محض دون همتی است
وچون عندلیب توان با کل کوهر همدمی سفت واز کیفیت لطف وتفرج کلشن بهره ورشد
مانند جغد کلوخ نشین هر خرابه شدن نشان پستی فطرتیست لمؤلفه همچو عندلیب توان
شد رفیق کل ؛ مثل جغد بویرانه آشیان ؛ تا از می فرح افزای مهربان وامتداد توان
موجب تفریح دل ودماغی کردند از خنجر کاوش حرص ونیشتر زهر آب داده طمع
بجراحت سینه نباید کوشید باشاره استیلای حب مال واسباب بی بقای دنیا بکمان
انتفاع دانه برق وزوال خرمنی نتوان کردید که کلزار جمعیت دنیا از خزان آسیب
وپریشانی در سراغ است عنقریب بمعرض تاراج طراران بادیه حوادث درآید
تا طعمه کام نهنك ودر اسراف وارث کردد در هر صورت در دنیا بغیر از درهم
نارایج تاسف نرد روی در عقبی جز بازخواست وعقوبات چیزی در جیب
تصرف مالك نماند فی الحقیقه دیده تجربه پدر وایا از ملاحظه پی انتهای آن
جوهرفروش توتیای بصارت تواند کردید وانکلبن غور این روایت کلهای
تجربه باید چید حکایت از مطلع فیض بخش صبح سعادت کلام عزیزی

پرتو مضمون اینحکایت دلکشا بر ساحت مقصودم افتاد که در ولایت تبریز وقتی از روزگار
ماتقدم شخصی که بزمگاه بصارتش از مصباح بینش مبرّا و قامت استطاعتش از حلیهٔ
توانگری و مکنت معرّا بود و پیوسته در زمرهٔ ارباب احتیاج و اضطرار بدریوزه
در خانها اوقات مصروف داشتی و همیشه بچشم اظهار مضمون این بیت بر زبان
بیان نگاشتی لمؤلفه هر که از کشور انصاف نگرداند رو ٭ سینهٔ آن هدف تیر سعادت
کردد ٭ روزی بنهج استمرار و طریق عادت بدر خانه یکی از اغنیای آنشهر رفته زمزمهٔ
سؤال بلند کرده بگفتن همین مضمون پرداخت صاحب خانه ترشحهٔ عطائی لب تشنهٔ
او را دریافته از آن استفسار کرد که مدتیست که ساغر بیانت را لب ریز تقریر اینمضمون
میبینم خالی از وجهی نیست با فرزند انس و جان قسمت میدهم که سرّ اینمعنی را بیان
نمای اعمی گفت ایصاحب دستگاه مروّت و مردمی از چگونگی سرّ اینحکایت چه می
پرسی که سرگذشتی است ملال افزا و از تقریرش جراحت دلم تازگی پذیرد و
از آه آتشبارم خرمن صبر و قرار جهان و جهانیان سوختن گیرد بدانکه وطن مالوفم
در ولایت شام است و پدرم در بدایت حال در سلک صفت پیله وران آن دیار
زیست مینمود و در آن کار و عمل پیروی رضای خالق و طریقهٔ دیانت و انصاف
را سرمایه دکان معاش زندگانی نمودی از برکت شیوهٔ مرضیه در حال و
استطاعتش رونقی بهم رسیده روز بروز تیرگیهای کاشانهٔ تنگدستی و عسرتش را
از پرتو شمع توانگری محو کردیده رفته رفته دستگاه ثروتش وسعت مییافت
تاانکه پیشه را بجواهر فروشی بدل ساخته با بعضی از آنجا عزیمت سفر بحرین
نموده و در آنجا مبلغ خطیری نقد مروارید خرید نموده برگردید و باعانت جمعی
از اهل کاروان میپرداخت و یوماً فیوماً درجاة کوکب بختش میافزود و بیمن
برکات صفای نیت از هر طرف جمیله انتفاعی رخنمودی تا یکی از جمله ارباب
احتشام آندیار شدی چون غواص بحر قضا و قدر گوهر حیاة پدرم را از کف
صدف وجود بیرون آورده آنمال خطیر و نعمت کثیر بمن انتقال یافت من نیز بجای
پدر در دکان فارغبالی نشسته بساط آن شغل و عمل گستردم نهایت غلّ حرص
وحبّ تحصیل مال در زمین دلم ریشه قوی ساخته پنجهٔ استیلای محبّت دنیا زور آورده

عنان

عنان احتیاط و خودداری از کف اختیارم یکبارگی بیرون برد و در مراتب سودا
و معاملات طریقهٔ ناراستی و بی دیانتی را شریک و صمیم خود ساخته هرچند که
آستین ممانعت بر دیدهٔ خطابین مینهادم حریف زبردستیهای نفس عدیم الفنا عنه
نمیشدم با وجود آنکه بسیار مذموم است که کسی پیش از طلوع آفتاب در بازار در دکان
بگشاید روزی من اول صبح در بازار آمده در دکان را گشودم و بساط را گسترده
نشستم مرد شوریده حالی که علت یرقان بینوائی رنگ بضاعت از رخسار حالش ربوده
بود بدر دکان من آمده لب بسپاس شکر مرحمتهای ایزد واجب الوجود گشوده
دانهٔ مروارید گرانبهائی از جیب بیرون آورد و گفت ایجوان من مردی بودم از خاندان
عزت و امتیاز و اسباب بیحد داشتم مرا در ازای خیانت یکدانه گردکان سپهر در خاک
تیره بیسر و سامانی افکنده چیزی که از اسباب دولت در جیب تصرفم مانده همین
یکقطعه مروارید است فرط عیالمندیها و عسرت مرا بدان اشاره نموده که این را فروخته
نفقهٔ عیال و ذریعهٔ انتظام دستگاه احوال سازم تا ببینم که دیگر از چه جهت نسیم
فیض و فتوحی آغاز اهتزاز مینماید من مروارید را از دست او گرفته هرچند که
مبلغهای خطیر ارزش داشت دیده ام از فروغ جلا و صفایش از عالم دکان داریها
و فریب نگاه بیوجدانه بوی کرده بدستش دادم و گفتم که اینمروارید چندان بها
رتبه و قیمتی ندارد نهایت مرا عجز و ضعیف نالی تو بخریدن او صلا میزند بازی بگو
قیمت او چند میشود و از آن وی گرداینده خود را متوجه کار و شغل دیگر مشغول ساختم
اما در عالم خیال تعلق آن گوهر در رگ و ریشهٔ اعضایم دویده هراسان بودم که
مبادا آن تحفه نصیب کام دیگری گردد آنمرد گفت ایعزیز اگرچه بحسب ظاهر مرا
چنین شوریده حال و بینوائی بینی بسی روزها بر من چنین میگذشت که از این نوع
دانهای قیمتی مبلغی باحباب عطا مینمودم خرید و فروش این یک قطعه مروارید
قابلیت این همه چون و چرا ندارد و گنجایش اینقدر تمهیدات ندارد من وقوف
از قیمت او دارم نهایت چون بدر دکان تو آورده ام دیگر مرا شرم نمیگذارد که
از اینجا بجای دیگر برم مهارت تو نیز طرف اینکار و شناسای حقیقت نقص و عیار
اوست هرچند دلال انصاف تو تصدیق نماید بده و بان گوهر را پیش من گذاشت من

آن را بر داشته چندانکه با نفس خود مجادله کردم که نصف قیمت واقعی او را بدهم طبع بی
انصافم راضی نگردید تا آنکه بیست درهم از جیب بیرون آورده در پیش وی گذاشتم
آنمرد بمضایقه بر داشته آهی ممزوج بهزار درد از جگر بر کشیده گفت زهی انصاف
و مروت و زر را بجیب افکنده از نظرم غایب گردید و من کوس انبساط و شوق را
بنوازش در آوردم و با خود بنیاد شعف نمودم که امروز از این سودا عجب کفایتی
بجای رسانیدم چنین گوهری که بصد هزار درهم ارزانست به بیست درهم از چنگ
این مرد مفلس بیرون کردم هر دم از این نشاط شانه مباهاتی بر بروت پیدا کندکی
خود میکشیدم و دست تحسین بر دوش کاردانی خود مینهادم و خبری از تمهید منقم
روزگار نداشتم اتفاقا دیروز از نیمغی گذشت بازروزی پیش از طلوع آفتاب
بنشاط تمام زودتر از اهل بازار داخل بازار گردیده دکانرا گشودم و بآرایش دکان
میپرداختم یکی از مشاهیر آنشهر سواره از بازار میگذشت من در آن اثنا سر از دکان
بیرون کردم که ببینم سواره کیست مرکبش مرا دید برمیدن درآمد و هر دو دست
از پیش بیرون رفته آنمرد از مرکب بزیر افتاده گردنش خورد شد و در ساعت
هلاک گردید جمعی از خدمه آن که همراه بودند گریبانها چاک زده مرا بباد ضربات
چوب و چماق گرفتند و دست مرا به بستند و مقارن اینحال مترددین و اهل بازار
جمع آمده چون اکثر خلق بسبب نفسانیت و طمعی که با من بود مرا شریر و بد نفس
شناخته جویا و طالب آن بودند که روزی مرا گرفتار حادثه و عقوبتی ببینند همه
با من در مقام ابرام برآمده من هرچند حقیقت حال را بیان کردم نشنید و هر یکی
میگفتند که نا اهلانرا مال و نعمت بسیار و دکمراه ساخته بچنین جراتها اشاره مینمایند
آنقدر از این مقوله سخنان گفتند که همه خلق را یقین حاصل شد که من عمدا دانسته
مرتکب قتل او گردیده ام سرهنگان و عسسان با خبر شده آمدند مرا دست و گردن
بسته بخدمت امیر شام بردند از آنجا که امیر شام مردی بود طامع و آوازه مال
و اسباب مرا مکرر شنیده بود و همه وقت مترصد بساط بهانه و فرصتی میبود
که حصه از آن جمع نیم بدست آورد سرهنگان مرا بنظر او در آورده گفتند بنیروی
اقبال امیر امروز عجایب صید فربهی بدام افتاده مرا امان تعداد حال نداده امیر

اول بار اشاره بقتلم کرد جمعی سر بسجده التماس گذاشته جریمه مرا بهزار درهم قطع کردند
و نصف بیشتر مالم بتاراج حادثات آن هنگامه از کف تصرفم بیرون رفت از حمل این
نقصان عیان بکمر طاقتم شکسته شد بان تبدیل آن ضرر دام بیدا کنند کی و جهد بهر طرف
گسترده صیاد خاطر از تحصیل صید انتفاع متردد و بیدار بود تا آنکه روزی در دکان
نشسته بودم دیدم دو زن بآراستگی تمام بدر دکانم آمده یکی طفل شیرخواره بر دوش
و دیگری بقچه اسباب در دست آمدند و بدر دکانم نشستند و آنکه طفل را در آغوش
داشت قدری اشرفی از جیب بیرون آورده بآن زن دیگری که بقچه را داشت داد
گفت اینها را بقیمت اسبابی که دیروز از حاجی هلال قزوینی ابتیاع نموده ایم برده
تسلیم کن و بگو که تتمه دیگر را نیز علی الصباح بندگی میکنم نهایت جواهر آلاتی که
وعده نموده بود بهم رساند بگو زود تحصیل کند که تا ده روز دیگر مقدمه عروسی
و جواهر شنیدم و آن اشرفیها را دیدم بخیالات فاسد خام طمع شده قاصد حرص براه
این اندیشه فرستادم و گفتم ای بانوی حریم عفت رفیق خود را کجا فرستادی گفت
دختر فلان مرد معروف را به پسر وزیر میدهند و ما از جمله منسوبان دختریم و بجهة
فیصل بعضی کارسازیها ببازار آمده ایم قدری اقمشه و جواهرات لایقه ضرور شده
بود اقمشه را از حاجی هلال قزوینی دیروز گرفته بودیم امروز قیمت را فرستادیم
و چون جواهرات را آن نیز تعهد نموده بود که بهم رساند من رفیق خود را بهمین
تاکید و سفارش مینمودم من از آن زن چون اینمعنی را شنیدم ظهور این بشارت
را از جمله مددکاری بخت و اقبال خود شمرده مبلغی از انتفاع این سودا بجیب خیال
خود ریخته دیدم و گفتم ایملکه مکرمه محترمه مرا جواهرات گرانبها بسیار است هر را امینما ایم آنچه
لایق این کار بوده باشد انتخاب فرمایند و در باب قیمت بهر نحو که مصلحت دانند عمل
و منظور خواهد بود آن زن گفت عروراتی که این جواهر را میگیرند بسیار صاحب دقت
و مشکل پسندند در این دو سه روز جواهر بسیار بسیار بنظر آنها در آورده ایم
پسندیده اند جواهر بسیار خوب گرانبها میخواهند و دیگر آنکه سودای ما با حاجی هلال
در میانست و دویست و سیصد تومان اقمشه از آن خرید کرده ایم جواهرات را که از
آن بگیریم قدری رعایت ما خواهد کرد من در خصوصیت زده گفتم من نیز از راه اصلا

و رضای شما تقاعد و اغراف جایز نمیدارم چه شود که بوساطت شما من نیز از
راه صلاح و رضای شما تقاعد و اغراف جایز نمیدارم چه شود که بوساطت شما من نیز از
سودای بزرکان انتفاعی بیابم کفت اکنون باشد تا به بنیم درین حرف بودم که رفیقش آمده
از جیب عقد مرواریدی که ابنهائی بیرون آورده بوی نمود آن بمن نکاهی کرده بخنان
آهسته بزن کفت و بعد از آن صدا بلند کرده کفت الحال که آورده اید اینهم باشد چون
از کفتکوی رفیق خود پرداخت بمن متوجه کردیده کفت جواهرات خود را بیاور تا
به بنیم من صندوقچه که مخزن استطاعت و مایه دستکاه و ثروتم بود آورده کشودم
و چند عقد مروارید و دیکر جواهرات قیمتی که در آن داشتم نمودم و هر یک را قیمتی
میکفتم آن کوهری که از آن مرد خریده بودم دو هزار درهم قیمت کرده داخل
آنها نمودم آن زن کفت چه دانم که اینها را به پسندند یا نه سر حقه را مهر کرده از
جیب قلمدانی در آورده چیزی نوشت و سر بمهر کرده با حقه بدست رفیقش داد
و کفت من اینجا مینشینم و میفرستم که بانوی خانه انتخاب کند اکر تو نیز کسی را داری
همراه رفیقم کن که راه خانه را بلد شود من غلام معتمدی داشتم باتفاق رفیقش روانه
نمودم و آن زن خود طفلی در بغل در دکانچه دکان بنشست درین اثنا دو نفر از
متردین بازار باهم مباحثه و جدالی داشتند چون بدر دکانم رسیدند بیکدیکر از خنجر
خنجرها از نیام کشیدند و چند زخم بهم زدند جمعی کثیری بتماشای آن هنکامه کرد
آمده درین اثنا سرهنکان پیدا شدند و آنها را کرفته بخدمت امیر بردند بعد از
لمحه جمعی از کماشتکان امیر بطلب اهل بازار در آمدند که بجهة شهادت بخدمت
امیر ببرند اهل دکاکین را طوعاً و کرهاً برخیزانیدند و مرا نیز بردند و آن زن
همچنان طفل در بغل نشسته بود کفت برو و خاطر از دکان جمعدار که تا مراجعت
تو من باخبرم چون قدمی چند رفتم بخیال انکه مبادا آن زن حرکتی نماید از آنجا که
بقصابی که دکانش متصل بدکان من بود صدا رسانیدم که خبردار این زن باش
و قصاب خبری از مقدمات سودای ما نداشت تصور نمود که بلکه من سفارش
دکان میکنم کفت خوبست خاطر جمع دار چون مدتی بود که غلام اسباب را باتفاق
آن زن برده اثری ظاهر نشده بود و آن زن نیز تنها در دکان مانده تردد و تشویش
تمام

تمام بخاطرم راه یافته با کمال دل نکرانی بدرخانه امیر رفتم محلی بدربارکاه رسیدم که
جماعة همه شهادت داده برکشته بودند مرا بنظر امیر بردند امیر از من شهادت خواست چون
هوش و خیالم متوجه سودای آن زن بود من از راه اضطراب خلاف انچه آن جماعت شهادت داده
بودند بیان کردم امیر تبسمی کرده کفت این همان سفله نیست که سابقاً آنمرد مشهور را
بقتل رسانده کفتند بلی امیر کفت از آن سبب است که بر خلاف قول هزار کس شهادت
میدهد اینچنین بوالفضولان خداناشناس را تنبیه بلیغ واجب و لازم است مرا بسرهنکان
سپرده چون سرهنکان از دربارکاه مرا بیرون آوردند مبلغی بسرهنکان دادم تا از من
ضامن اعتباری کرفته مرخصم ساختند چون بدر دکان آمدم دیدم که از آن زن اثری
پیدا نیست بنهایت غلام مکدر و کریان نشسته پرسیدم که مقدمات سودای زنان و جواهرات
بکجا رسید غلام کفت آن زنی که اینجا بود چه شد من کفتم آن زن بمهر علی قصاب سپرده ام تو
بکو که کجا رفته و حقه جواهر را چه کردی غلام کفت شما حقه جواهر را سربمهر کرده بزن
دادید و هر سفارشی که بود باو نمودید و بمن نکفته بودید که چه باید کرد و فرمودید که
همراه او برو که تا خانه او را بلد شوی من باتفاق آن زن از بازار بیرون رفته از چند کوچه
کذشتم تا بمحله چهل دختران بدرخانه عالی رسید که جمعی از مردمان معتبر بدر آنخانه
بودند مرا کفت اینجا بنشین تا من بکویم زن بدرون منزل رفت و من تا قریب ظهر بدر
آنخانه نشستم اثری از آن زن ظاهر نکردید چون ظهر شد از آنجا صدای موذن بلند
شد و مردمان فوج فوج در آنجا میرفتند من تصور کردم که شخصی در آنخانه فوت شده
و خلق به پرسش تعزیه میروند بعد از لمحه همه باز بیرون آمدند من دیکر از شدت انتظار
بجان رسیده از یکی پرسیدم که ضعیفه که بدرون این منزل رفت هیچ در فکر بیرون
آمدن نیست آنمرد تبسمی کرده کفت کدای کاکا مکر بنکت رسیده اینجا را خیال خانه
چه کس نموده و احوال چه کس و چه ضعیفه میپرسی مانعی ندارد قدم باندرون کذار
ببین که اینجا چه مکانیست من از جا برجسته داخل دهلیز شده هراسان و ترسان میرفتم
تا بصحن مسجد رسیدم شبستانها و محراب و منبری بنظرم در آمد جمعی در کار وضو کردن
و فوجی در حالت نماز کردن بودند و در دیکر نیز از آن طرف مسجد کشوده دیدم
که از آن راه نیز خلق تردد میکردند دانستم که آن زن بیرون رفته من نیز از آن در بیرون

رفتم چون داخل آن کوچه دیکر شدم همچو آن زن صد زن دیکر را دیدم که تردد میکردند
وطمعا وعلامتی در چادرش بود که او را بدان نشانی بشناسم ونام ونشانش نیز شنیده‌ام
که سراغ کنم لمحهٔ عبث بکوچها سر کردانی کشیده ناچار بر کردیدم من چون اینخبر یاس آمیز
شنیدم از این اندوه نفسم کرفت وجانم بلب آمده ویکباره از عقل وخرد بیکانه شدم
نزد قصاب رفته کفتم آن زنیکه بتو سپردم چه شد قصاب کفت تو کجا زنی بمن سپردی تو
سفارش دکان خود را بمن کردی چون تو رفتی دیدم زنی در آنجا نشسته وطفلی در
اغوش دارد پرسیدم که بکه کار داری کفت مبلغی از این جواهر فروش طلب دارم
بعد از لمحهٔ طفل خود را آورده کفت این طفل در اینجا باشد تا من بر کردم وآنطفل الحال
در میان دکانست کفتم برو وبیرون آور تا به بینم قصاب رفت وطفل را بیرون آورده
چون پرده از روی او برداشتم دیدم که از خمیر صورت طفلی ساخته وبقماطی پیچیده اند
بقصاب کفتم که این عجب طفلی است قصاب کفت اکنون شلتاق را بکذار هر چه هست همین
است برو بآن زن اعتراض بکن من بقصاب کفتم که زنرا بتو سپردم واکنون او را از تو میخواهم
وحال انکه آن زن کوشه چهار هزار تومان خواهد بود قصاب کفت ای احمق مکر زنرا بمن
سپرده بودی یا من غلام توام میبایست خودت محافظت او را چنانکه باید بکنی تا انکه بجائی
نرود من از راه اعتراض وبیخودانه ساطور قصابی را برداشته بجانب او افکندم از قضا ساطور
بصورت قصاب آمده دماغ او را قطع کرد ویک نصف صورتش را بتراشید اهل بازار و
اقربای قصاب مرا در میان کرفتند ودست مرا بستند وبازبخدمت امیر بردند امیر حکم
بقتلم کرد باز جمعی دست بعروة الوثقای التماس زده کفتند اینمرد مجهول ودیوانه است
از قتل او چه برآید وانچه دارد از او باید کرفت واو را اخراج کرد تا عبرت دیکران کردد
وانچه بهر جهت در دکان وخانه داشتم بجریمه این تقصیر از من کرفتند واز ولایت
اخراجم نمودند من عریان وبینوا از شهر بیرون آمده روانه طرفی شدم وچون در بیابان
رسیدم راه را کم کردم تا سه روز کرسنه وتشنه وحیران میکردیدم واز بیداد بخت
خود شکایت مینمودم ناکاه نقابداری بهم رسیده مرا در عقب خود سوار کرده بر سر راه
عام آورده کفت مرا میشناسی کفتم صدایت بکوشم آشنا میاید کفت من همان شخصم که در
فلان روز کوهر را بدویست درهم بتو فروختم ودیانت وانصاف ترا امتحان کردم وآن کوهر

بالفعل نزد منست دست در جیب کرده کوهر را بیرون آورده بمن نمود وکفت بدانکه من
از قبیل ملکم وچندین هزار جن تابع فرمان منند وخدمت همین است که باشکال مختلفه بهمه شهرها
در میان خلق داخل میکردم وامتحان امانت ودیانت وانصاف هریک مینمایم اکر دیانتی از کسی
بینم در همه باب مشفق ومعین او باشم وچون از شخصی ناراستی وخیانتی ملاحظه کنم خللهای
فاحش باو وجان ومال او رسانم بدانکه بدترین اعمال ناصواب بی انصافی وفریب خلق است
از ره کذر آن خدعه وبی انصافی که از تو بوقوع انجامید خرمن آن همه نعمت ومال بیکران
در عوض اندک وقتی بباد فنا رفت ومن شروع در کریه وجزع کردم کفت اکنون فائده ندارد
واز نظرم غایب کردید ومن باین ولایت آمدم ومدتهاست که بیسر وسامان وشوریده
حال در سراسر دشت ندامت وپشیمانی میکردم وبهر کاری که درین مدت دست زدم
نتیجه وبهره ندیدم واز بسکه در غم احوال وتاسف زر ومال اوقات سابق خود کریه
کرده ام چشمم نابینا شده والحال کار وپیشه ام بکدائی قرار کرفته ودانستم که بمقتضای
الحَرِيصُ مَحْرُومٌ والحريص شؤم انچه بر سرم آمده از راه طغیان حرص وعلو ناراستی
وعدم انصاف بوده است ایجوان اینمضمون بدانجهة ورد زبان ساختم وهمه وقت
میخوانم که هر وضیع وشریف مضمون ز اشیده از جادهٔ حقانیت وانصاف تجاوز نکرده مانند
من آواره شهرستان راحت وفارغبالی نکردند از انتظام عقود لآلی کرانبهای تقریر و
بیان اینحکایت مدعا آنست که خانه راحت وآسایش هر کج روشی متعذر ظهور سیلاب
آسیب وزوال دهر باکیزه سرشتی صدق اندیشی را کوهر نصرت وسرافرازی زینت
بخش تاج مقاصد وآمال است لولو کمانرا از کجی پیوسته باشد پشت بر دشمن خدنک
از راستی بال وپر بازظفر کردد بدانکه هر هوشمندیرا که مشام تمیز استشمام رایحه کلزار
پرهیزکاری وتقدس ذات تواند نمود باختیار خاطر عزم خارستان بادیه حرص
وطمع که اولین منزلی از منازل نافرمانی وطغیانست هرکز نکند وبفریب ابلیس حب مال فریبند
معموری خانه استطاعت خود چون سیلاب در سراغ خرابی کاخ بضاعت دیکری نشتابند
تا مانند آنجواهر فروش نعیم عافیت او رخت بجنت آباد شوریدکی وبیسروسامانی نکشد
مرتضی قلیخان معمار خود مشو که کنی خانها خراب ویرانه شوکه از تو بنائی شود بلند
درم هیچدلی نیست که جمیله اینمعنی کوشه ابروئی ننموده باشد که حرص وطمع کشت

نفسانیت و محبت مال و غنایم عالم ملازم رکاب ناراستی و خیانت و نقرات مضمون چندین
عیوب کلیه نگاشته خامه این دستور نامحمود است تا چند و از برای چه مانند صرصر بخصوص جمع
مال در بادیهٔ شقاوت و مردم فریبی باید شتافت نقد عمر گرامی را بهای جنس کاسد محبت دنیا
باید داد لمؤلفه میتوانی تا شوی از راستی محبوب خلق : از کجی در هر نظر مردود میگردی چرا :
بدیهی است که چنین مالی که تاجر حریص در بیع کاه قوت حکم بوساطت دلال مکر و خدعه از
تجارت پیچیدن بازوی ضعیف بینوایان بهم رسد در اندک زمانی مانند بهار رنگ حنا بخزان حادثات
دوران زود از ارکان صاف ضمیر و صاف طینتان اجابت تدبیر فوجی باشد که در حالتی از حالات
سپر فراخ دامن مراقبت خالی از خدعه را سد راه تیغ مناهی و خدعه ساخته در معرکه جهاد نفس
مردانه بکوشند و انقد د بآرزوهای نامستعد خواطر مقاومت کنند که بجنود ارادت نفس
نافرجام فائق آیند تا صورت جمیله بهبود حال در آینه مراد و اقبال بینند و از فردوس دولت
گلهای سعادت و کامرانی چینند لمؤلفه ز انقلاب حوادث نمیکشد آزار : کسی که راست گذارد :
قدم براه سلوک : طلای طینت هر کس که نیست پاک عیار : بنقش غم درم خاطرش بود مسلوک :
مرد عاقل حقیقت بین آنست که بزلال جویبار آزادگی و صداقت التهاب شواعل کجروشی
و ناراستی را فرو نشاند که خطا پیشگان پشت و دغل اندیشگان شهوت پرست پیوسته
ناموس سراپرده وضیع و شریف و در نظر قبول خاطر خاص و عام مردود و خفیف باشد
و همیشه کام اعتبارش از لذت نعمت محبت دلها بی بهره و از زلال آبحیات شادکامی و
مقصود لب تشنه باشد لمؤلفه بیت در دولت دهی ناراست را : تیر کج هرگز نیاید
بر نشان : فی الواقع راستی زیب رایج و کامل عیار : و موجب گرمی و رونق بازار
سربلندی و اعتبار دیناری از آن در جیب تصرف هر که باشد شیرازه سلسله تمکین
و وقارش از کشاکش هیچ خللی نامنتظم نگردد و بهارستان پایهٔ احترام و مقدارش
را خزان زرد روئی شرم از هیچ خجالت و خفتی در نیابد لمؤلفه بیت باشد از کجیها پایه
قدر هلال میشود هم چهره خورشید چون گردد درست مقرر است که هر کس تخم
خیانت و کجی در مزرع خیال کارد هرگز محصول عافیت برندارد و مانند قاضی غزنین
محضر راحت و اعتبار را بمهر مفتی شرمساری رساند از دار القضای حیاة و هستی رخت بخراب
آباد فنا و نیستی کشد حکایت راقمان صحایف آثار و ناقلان لطایف اخبار که از سر رشته

نصاحت

نصاحت صحف سخنوری را شیرازه بسته اند چنین رقم زده کلک تقدیر گردانیده اند که در حینی
که خطبه فرمانفرمائی مملکت غزنین بر فراز منابر عظمت و اجلال بنام سلطان محمود بلند آوازه
بود شخصی را از بلاد آذربایجان دلیل خیال شوق عزیمت هندوستان اشاره نموده روانه گردید :
و چون وارد ولایت غزنین شد و نور صفا و فضا و لطف هوای آن دیار او را خوش آمد به
تکلیف معرف تقدیر بساط اقامت در آنجا افکند و چون از خرید و فروخت امتعه و استعداد
او را فی الجمله مهارتی بود در بازار دلالان رفته رفته خود را بانگروه پیوست و نقش طالع
آن در آن کار درست نشسته انتظامی در سلسله اوضاعش بهم رسید و در آنجا اراده کدخدائی
نموده دختر عفیفه مستوره زیبا جمالی خواستگاری کرد و شاهد اقبال بآن نظری نموده رفته
رفته مال و جمعیت خطیری فراهم آورده در سلک تجار آنشهر بتجارت اوقات مصروف
میداشت تا بمرور ایام دکان بضاعتش از مایه پیرایه توانگری رونق عظیم یافته اراده سفر
هندوستان نمود اساس و متاع باب هندوستان سرانجام کرد و چون در آنشهر غریب
بود و از خود چنان محرم و مشفقی نداشت که تا آمدن او بحفظ و حراست احوال آن زن
قیام نماید با خود اندیشید که باب اول قانون زندگانی حفظ سیرت و خصوصیات پاس نام
و ننگ و مراعات آن مراتب است تا خاطر بجهات از جانب آن زن جمع نشود بعزیمت این سفر
نمیتوان پرداخت چون قاضی آنشهر بفرط امانت و پرهیزکاری و دیانت اشتهار داشت
با خود گفت از آنجا که قاضی مردیست متشرع و در مراتب خداشناسی و دینداری
متورع و صفایح شرایع السنه و افواه خواص و عام این دیار نگاشته ذکر پرهیز
کاری و صلاح اوست اینزن را باو میسپارم که در خانه او بوده باشد تا محلی که از
سفر عود نمایم القصه مختصر تمهید این مقدمات را بمهر قاضی اندیشه رسانیده بخدمت
قاضی شتافت و گفت ای صدر نشین محکم حقانیت و حق شناسی که تا سایل ارشاد
تقوی و سداد از دقت طبع حقایق اندیشت منحل و احکام اوامر و نواهی بوسایل
رای صوابنمای مقدست مضبوط و مسجل است پیوسته مخضر رای صوابنمای عقده
گشایت دلیل راه جویندگان جاده مستقیم حق طلبی باد بنده درین شهر مدتی مقیم
و پای بند سلسله کدخدائی در ینوقت اراده تجارت هندوستان مطمح خیالم
گردیده نفی دارم جوان اگرچه اوراق عصمت و پاک دامنی آن بشیرازه فروغ گوهر ذات

محکم و مضبوط است نهایت چون از خود کسی را ندارم که حفظ و حراست آن نماید از آنجا که
هر کس را دوست و دشمنی میباشد در واقعات روزکار ایمن نتوان بود باحتیاط اینکه مبادا
اهل غرض را راه حرفی بهم رسد توقع دارم که آنعورت تا معاودت من در سرا پرده حراست
وحفاظت اَقضَی القُضاة مرفه و از کزند حوادث مصون و محفوظ باشد قاضی مهر رضا بر عنق
ادعای او کذاشته کفت خوب است آن مرد غریب عورت را با نفقهٔ یکساله بقاضی سپرد و خود
روانه سفر کردید آن ضعیفه شب و روز در خانه قاضی خلاصه اوقات را بعبادات و طاعات
بیفتاد که نسیم نظارهٔ نامحرمی داخل بهارستان رخسارش کردد و طایر صدایش در
شاخسار کوشی نشیند تا اینکه قاضی روزی غافل بخانه آمده چشمش بر آن زن
افتاد چون لیلی جمالش سیاه خال دلنشین و زلف مشکین و شیرینی رعونتش را فارس
کلکون دلفریبی و تمکین دید مجنون عقل قاضی فرهادوار در کندن بیستون جان
شیرین بر آمده مانند زلف دست در حلقه پریشان خاطری پیچ و تاب زده چون
سپند خال در مجمر سوز و کداز وطن ساخت و با خود می اندیشید که شبیخون خیانتی
بر متاع عفت آن جمیله رساند چون ضابطه حال و عفت و حفظ سیرت آن زن بروی
ظاهر بود جرأت نمینمود که او را از سررشته حال دل بیقرار با خبر سازد همه روزه
کریبان حضور و سرورش از کشاکش سر پنجه این اندیشه تا بدامن چاک و قاصد آه
سوزناکش سراسر کرد راه افلاک میبود تا اینکه روزی زن قاضی با عوراتی که در
آنخانه بودند بکرمابه رفته بودند و آن ضعیفه را بحفظ و حراست خانه کذاشته بودند
قاضی چون از محکمه بخانه آمد خانه را خلوت و آن جمیله را تنها دید عمامه شوق بر آسمان انکنده
کفت نظم صید مقصودی که من در آسمان میجستمش ⁂ در زمین اکنون بدام بخت مسعودم
فتاد ⁂ قاضی در منزل را بسته بمقام تمهیدات در آمد و بآن زن کفت ای عورت عفیفه
صیت صلاح دینداری تو با تمام عالم رسیده و وسوسهٔ رعنائی حوران بهشت سالک
حقانیت اندیشی ما را از جادهٔ احتیاط قانون شریعت مقدسه منحرف نمیتواند کردانید
چرا که از ما اینقدر اجتناب مینمائی ترا هر کاه با وجود نقص عقل و عدم معرفت حقیقت اسرار
امور و اشیاء رخسار عاقبت اندیشی در نقاب معجر عصمت مستور بوده باشد ما را
نیز بمقتضای خداشناسیها آتش استیلای شهوت و انفعال ذمیمه از زلال انقیاد الهی و

خوف

خوف عقبات روز محشر منطفی است لمؤلفه ما دیده خطا بامانت نیفکنیم ⁂ دل جمع دار از طرف
احتیاط ما ⁂ برقع ز رخ برافکن و فارغ نشین که نیست ⁂ اسباب کجروی و خطا در بساط ما
بهر تقدیر اکرچه مهمانرا بخدمت مامور کردن خلاف حکم خدا و رسول است اما چون
اینخانه تعلق بتو دارد و ما الحال مهمان خوان التفات و مهربانی تو ایم اکر اطعمه حاضر هست
بیاور که کرسنه ام آنعورت چادری بر رخسار حمایل کرده بحجاب و شرم تمام خوان
اطعمه پیش آورده نزد قاضی کسترد و خود بکوشهٔ رفت قاضی از راه اینکه روزی
احتیاج و ضرور شود قدری بیهوش دارو در جیب کرده بود بآن زن کفت ای پیش
رو قافلهٔ طهارت و عصمت دانسته باشی که سه نفر مرد و نظر مرحمت الهی در روز
رستخیز معذب بعذابهای نامتناهی باشند اولا انکه تنها چیزی بخورد دیکر انکه
تنها در خانه بخوابد دیکر انکه تنها براهی برود و در اینمدت هرکز واقع نشده که من
بهیچیک از این سه چیز تنها مرتکب شده باشم و چون در خوردن غذا اکنون تنهایم
وکسیکه تنها چیزی میخورد ابلیس لعین با وی شراکت مینماید و ابلیس با هر کس در
چیز خوردن مشارکت کند باعث اختلال ایمانست چه شود که مرا از حادثه شر شیطان
صیانت کرده دستی باین غذا بیالائی آنقدر از ینمقوله بآن زن آیات و افسون و احادیث
نیز نکات خواند که زن راضی شده آمده بر کنار خوان نشست و قاضی فرصت یافته بیهوش
دارو بدوی را از جیب بیرون آورده بجانب آنعورت داخل غذا نموده و ضعیفه
لقمهٔ چندی برداشت بیهوش دارو بروی اثر کرده دلش بطپیدن در آمد و اعضایش
را رعشه و سستی در یافته خواست که برخیزد پاهایش برهم پیچیده افتاد و نقد هوش
از کف تصرفش بیرون رفت قاضی سفره برچیده بساط عشرت تمهید داد و در
تدبیر آن بود که زنرا مواصلت را در رضا بخانه صحبت مسلوک کند که ناکاه صدای در
خانه بر آمد قاضی مضطرب کردید که زنرا کجا پنهان نماید که کسی واقف احوال نکردد
از قضا در همانجا که قاضی مینشست در زیر فرش زیرزمینی بود که او را مخزن سیم
و زر خود ساخته و کس دیکر بغیر از او واقف آن مطلب نبود فرش را برچیده در را کشوده
و زنرا در آن زیرزمین پنهان کرده باز در را بسته فرش را بر روی او کسترانیده
و بیرون آمده در را کشود دید که اهل خانه اند که از حمام بر کردیده اند قاضی کفت چرا همه

بیکبار از خانه بیرون رفته اید وخانه را خالی کذاشته اید کفتند زن تاجر را بمحافظت
خانه کذاشتیم قاضی کفت من دو سه ساعتست که بخانه آمده ام هیچیک را ندیده ام
چرا بچنین جماعت بیسر و پا اعتبار مینمائید مبادا چیزی برده باشد آنها متعجب حال
زن شده کفتند او اینچنین زنی نبود که بحرکات بیجا اقدام نماید آیا چه بر سر آن بیچاره
آمده باشد در این کفتکو بودند که از اتفاقات شوهر آن زن در همان لحظه از سفر
هندوستان مراجعت کرده بطلب زن خود بدر خانه قاضی آمد قاضی کفت
زنت مدتیست که بیخبر و اجازه ما از خانه بیرون رفته و مفقود الاثر شده
تاجر کفت ایها القاضی وقت مزاح و ظرافت نیست زن مرا مرخص کن قاضی قسم
یاد نمود که خلافی درین سخن نیست تاجر کفت ای قاضی من بواجبی بلد اوضاع
و اطوار آن عورت هستم آن زن صاحب چنین حرکتی نیست البته حال و حکایت
را صورت دیکر خواهد بود قاضی بر آشفت و کفت عجب مردک خفیف العقلی
بوده سخن همین است که کفتم چرا بیهوده میکوئی و مرا عبث رنجه میداری
برو تفحص کن و ببین که زنت در کجاست از آنجا که تاجر را بآن زن تعلق سرشاری
بود دود بیخودی از کانون دماغش صعود نموده کریبان پاره کرده
واز بیداد قاضی بخدمت سلطان شتافت و سر بسجده دعا کذاشته کفت نظم
ای بلند اختر همایون فال ⁝ چاکر درکهت بود اقبال ⁝ باد زیبنده بر قد قدرت
خلعت سرفرازی و اجلال ⁝ کرده جبری به بنده قاضی شهر ⁝ که نکرده است
باوجاج شغال ⁝ کر اجازت بود کنم تقریر ⁝ شرح بیداد آن ذمیمه خصال کفت
سلطان بکو تظلم را تا شوم واقف از حقیقت حال تاجر کفت ای شهریار والا
تبار فلک مقدار بنده از مردم آذربایجانم مرا آوازه عدالت و غریب نوازی
تو باین ملک صلا زده مدتهای متمادی است که در ظل عاطفت تو بسر میبرم
پیش از این بیکسال اراده سفری کرده زن جمیله مستوره داشتم از راه بیکسیها
بقاضی سپردم که محافظت نماید الحال که آمده ام خام طمع و فریفته جمال آن زن
کشته و زن مرا نمیدهد سلطان باحضار قاضی اشاره فرمود قاضی پیش از وقت
بچند نفر از اجامره و اوباش محله حقیقت را خاطر نشان و بهریک مبلغی زر داده

سفارش نموده بود که اکر شما را بشهادت بخدمت سلطان برند بکوئید که قریب بدو
ماهست که زن تاجر را دیدیم که از خانه قاضی بیرون رفته و ناپیدا شده چون قاضی
آمده بمجلس شاه نشست سلطان کفت ای قاضی این مرد تاجر با تو چه دعوا دارد
قاضی کفت مشعل دولت و اقبال سلطان منور و بنیان قصر منکو عمرش زیب و زیور
باد این مرد زنی به بنده سپرده بود در نهایت قریب بسه ماه میشود که بیخبر بنده
و اهل خانه بیرون رفته و ناپیدا است هرچند جستجوی نمودیم از آن اثری بمرتبه ظهور
رسید و بنده را در محافظت آن ما اهمال و غفلتی نکرده ام تاجر کفت این حرکت خلاف
رویه و اطوار آن زنست من باین مدعا تن در نمیدهم سلطان کفت شاهد اینمعنی کیست
قاضی کفت چند نفر از کدخدایان اهل محله و همسایکان از اینمعنی باخبرند و اسامی
ایشان را تقریر کرد سلطان بیکی از حجاب اشاره نمود شهود را حاضر کردند آنها بر
طبق قول قاضی شهادت دادند سلطان بتاجر کفت اکنون قاضی شاهد کذرانید
دیکر ترا دعوی باو نمیرسد تاجر بیچاره عاجز کردید محروم بر کشت چون
سلطان را آداب و مسلک چنان بود که اکثر شبها بجهة تحقیق امور مملکت و چکونکی
اوضاع خلق بتغییر لباس ببازار و کوچها میکردید و در آن شب نیز سلطان بطریق
عادت از بارکاه بیرون آمده داخل بازار کردید عبور سلطان بدر دکانی واقع
شد دید که چند نفر از اطفال ببازی میر و وزیر مشغولند یکی از اطفال پادشاه
شد و بطفلان دیکر کفت من پادشاهم و حکمم بر همه شما جاریست باید از اجزای فرمانم
تمرد نجوئید که تنبیه میکنم طفل دیکر کفت که اکر تو هم مثل سلطان محمود دیوانهای
خلاف قاعده عدالت کنی زود ترا از پادشاهی عزل کنیم آنطفل کفت سلطان چه دیوان
خلاف قاعده کرده کفت امروز ماجرای تاجری که زن خود را بقاضی سپرده
بود بدیوان رسید سلطان از قاضی شاهد خواست قاضی زن را بخانه پنهان کرده
بچند نفر نامقیدی مبلغهای زر داده آنها را بخدمت سلطان برده آن جماعت شهادت
دروغ دادند و سلطان قبول نموده تاجر بیچاره بحصول مدعا بر کردید و چنین ظلم
دانسته از نارسیهای تمیز و عدالت سلطان در حق آن مرد مظلوم شد حیف که چنین
کسان که بیکانه طور و قاعده تمیز و رسوم حقانیت و آداب عقل و دادند در سریر ریاست

و دارائی جلوس نمایند از ضعف ذکاء و عدم اصابت رای ایشان چندین خللهای فاحش
بحال عجزه و ضعفا شیوع می‌یابد اگر من بجای سلطان میبودم حقیقت صدق و کذب
ادعای قاضی و شهادت آن جماعت را در یک لحظه معلوم و مشخص خواص و عام میکردم
سلطان چون این سخن را از اطفال شنید دود از نهادش برآمد با خود اندیشید
که در مراتب عدل و انصاف خود را سرآمد روزگار تصور مینمودم ای وای که
که بقدر طفلی درین امور مهارت نداشته‌ام سلطان آشفته خاطر بخانه شتافته از
این اندوه و اعراض تا صبح نخوابید و چون فراش تقدیر سرادق بیضا صبح را در ساحت
افق تکید و سلطان نیر اعظم در سراپرده زنگاری سپهر مستغرق گردید سلطان
در بارگاه حکمرانی نشسته کس فرستاده آن طفل را طلبید و او را نوازش نموده
گفت امروز تا شام نیابت ما تعلق بتو دارد بهر امری از امور بهر نحوی که
رای تو اقتضا کند چنان کن بعد از آن سلطان بیکی از حجاب درگاه آهسته گفت
برو و بآن تاجری که در باب زن با قاضی دعوی داشت بگو که باز آید و از دست
قاضی شکوه نماید حاجب بیرون رفته و بعد از لحظه تاجر را خبر کرده آمد و شروع
در تظلم و جور قاضی نمود سلطان فرمود که شهود و قاضی را حاضر ساختند قاضی
بطریق عادت آمده خواست که در بارگاه نشیند طفل گفت ایها القاضی مدتهاست
که سررشته امور قضا و اختیار حل و عقد مقدمات شرعیات در قبضه اختیار
تست چرا اینقدر از قواعد پرسش قضایا و مرافعات بیخبری ترا درین مجلس بدیوان
مرافعه در آورده اند نه باختلاط و صحبت قاعده آنست که در پائین با مدعی خود در برابر
بایستی تا دیوان بآخر رسد آنگاه بهرچه حکم شود اطاعت کنی قاضی رفته در پهلوی
تاجر بایستاد اول تاجر بادعای تقریر خود پرداخت چون نوبت بقاضی رسید قاضی گفت
بنده انکار اینمعنی ندارم اینمرد زنی بمن سپرده بود نهایت زنش سه ماه باشد که
از خانه بیرون رفته طفل گفت گواه داری قاضی بآن جماعت اشارت کرد که اینها شاهدند
آنطفل یکی از شهود را طلبیده آهسته از آن پرسید که تو زن تاجر را میشناسی گفت
بلی گفت چه نشان در قد و چهره و بالای اوست آنمرد متحیر ماند و گفت خالی
در پیشانی اوست و یکدندان او افتاده و رنگ او بسبزی مایل و بلند بالا و ضعیف

تعریف او

اندام است گفت چه وقت روز بود که از خانه قاضی بیرون رفت آنمرد گفت صبحی بود
طفل گفت تو همین جا باش و دیگری را از شهود طلبید از آن نیز آهسته وصف و صفت آن
زن را پرسید آنمرد گفت زن پست قامت چاقی است رنگ عارض او سرخ و سفید و خالی
در کنج لب اوست و عصری از خانه قاضی برآمده او را نیز در آنجا نگاه داشتند دیگری را
طلبید آن نیز برخلاف قول آن دو نفر وصف نمود تا کل شهود را باین نحو یکان یکان طلبید
همه برخلاف یکدیگر شهادت دادند سلطان محمود نزدیک آنطفل نشسته اقوال همه را
کما هو حقه میشنید چون شهادت آنها باخر رسید طفل گفت ای ناخداشناسها چرا شهادت
دروغ میدهید اسباب شکنجه حاضر کنید تا من حقیقت را از اینها اقرار بکشم آنها چون
اسم شکنجه و سیاست شنیدند گفتند ما بی شکنجه راست میگوئیم احتیاج شکنجه نیست ما مردمان
بیچاره‌ایم قاضی بهریکدام از ماها مبلغی زر داده و جبراً ما را ترغیب این شهادت نموده
ما را مطلقا خبری از آن زن نیست و او را نمیشناسیم طفل قاضی را پیش طلبیده گفت ایها القاضی
مقدمات شهود اینصورت دارد درین باب چه حرف داری و پای قاضی را رعشه عظیمی در
یافته گفت حال و حکایت چنانست که تقریر کردند طفل گفت قاضی مرد پهلوانی است نخوت
و ممانعت و بدون سیاست پا در جاده راستی نمیگذارد اسباب سیاست مهیا نمائید چون
اسباب سیاست حاضر کردند قاضی را واهمه شکنجه و گوشمال تنبیه مضطرب ساخته سر
در پیش افکند و حقیقت را تقریر کرد طفل از جا برخاسته زمین ادب بلب عبودیت
ببوسید و گفت امر از سلطانست سلطان بشعور و فطانت آنطفل تحسینهای بلیغ
نموده فرموده که قاضی را بقصاص رسانیدند و جمیع ما یعرف قاضی را همراه آن زن
بتاجر دادند و سلطان آنطفل را بمهربانیهای عظیم نواخته در مهد عاطفت و
التفات تربیت میفرمودند تا رفته رفته یکی از معتمدین و مقربین بساط دولت
و عظمت گردید مدعا از چهره‌گشائی جمیله دلفریب گذارش اینحکایت آنست که اگر
چنانچه آن قاضی بمقتضای بجانون بجاهدین طریق مستقیم شرح حقانیت و امانت که
دستور العمل ممهدین بساط انصاف و مروت است از راه راست صداقت جای دست نداشته رو
نفس بوالهوسی نمیخورد و نظر باستیلای شهوت دندان طمع بحسن و جمال آن زن
فرو نمیبرد سفینه مال و نعمتش را کشتی از صواعق آن گرداب پرآشوب غرق نمیشد و اسباب

زندگانی اش طعمهٔ کام نهنگ بحر فنا نمیگردید مرد عالی فطرت آن باشد که قواعد
راستی و درستی را فصل اول نزهت القلوب حق طلبی دانسته بقدر مقدور
طی راه تقدیم اینمعنا نموده در همه مواد شرایط صداقت و خصوصیات لوازم
دیانت را کلید گنج خانه سعادات دانسته و از حصول مزرعه اعمال حسنه اموری
ذخیره بجهت راه سفر فردا بگوشه گذارد که از نقش و نگار تار و پود دستگاه
تعلقات گردد و عنقریب بساط آب و رنگ هیچ نمود زندگانی مستعار را قدرت
دست تقدیر بهم نورد دیده و بغیر از لطف ایزدی هیچ شفقتی سبب دفع مخاطرات
نتواند شد و از لجهٔ آن بحر خطیر بساحل فراغت کجا توان رسید و سپر حمایت فرزند
واقی باشد راه و مانع خنجر بازخواست سیاف دار القصاص عدل کی توان گردید
بهر تقدیر دیباچه نویسان دیوان معرفت ربانی و زایران کعبه برکات جاودانی
توسن نفس بیهوده خیال هرزه درائی را بسلسلهٔ خوف بازخواست اخروی
محکم ساخته از آنجا که ما یعرف گنجینه عالم را قابل ندیده اند دست آرزو را از اغذیه
گوناگون خوان زیاده طلبیها و اخذ حقوق خلق الله کشیده و بانجنک پاره رزق
مقدر حلال قناعت کرده اند لقمه فاقه را قوت حفظ آبرو و خرقهٔ عریان را پوشش
نام و ننگ خود ساخته چشم خدعه و خیانت با وجود عسرت حال بینوائی بمال دیگری
نینداخته اند تا برکت این افعال حمیده بفتوحات غیبی فایز و کامیاب گردیده اند
حکایت یکی از امنای دار الشرع مسایل اخبار که از کلک صحت قول پیوسته رموز
آثار را در صحیفه بیان نگارش دادی تقریر نمود که در عهد سلف امیری بود
در شهر بلخ که شحنه عدلش متاع آرام و قرار دلهای خاص و عام را از دست طراب
ظلم حفظ و حراست نمودی و حیف مور ضعیف را از پیل عنیف بازخواست نمودی
همواره دیده رفاهیت را بجواهر سرمه مروت بینا داشتی و در بیت دیوان تمیز شاحکام
نظام را نسبت در صفحه مملکت نگاشتی رعایا و برایا و عموم سکنه آن دیار پیوسته در حصار
عاطفت عافیت از ممهدین بساط ارامیدگی و فارغبالی می بودند روزی از سکنه آن
دیار ملک مخلد و محل زراعت از شخصی ابتیاع کرده بحیثیت تصرف در آورده در اثنای
~~زراعت از شخصی ابتیاع کرده بحیثیت تصرف در آورده در اثنای زراعت در آن زمین~~

دفینه

دفینهٔ عظیمی از زر و سیم بدید آمد آمرد بمقتضای استغنای امانت و علوم فطرت چشم از اخذ
و تصرف او پوشیده بشخصی که مالک سابق بود گفت ای برادر گرامی در ملکی که از حضرت ابتیاع نموده ام
دفینهٔ عظیمی بهم رسیده و من ملک از تو گرفته ام نه دفینه آنچه بهم رسیده حق و مال تست و
مرا دخلی نیست آنجوان نیز از قبول او ابا و امتناع ورزیده و گفت ایعزیز من ملک را با آنچه
در آن بود بتو فروخته ام هرچیز در آنجا بهم رسیده بر من حرام و تعلق بتو دارد و
هیچکدام بجواب یکدیگر مجاب و قایل نشده مناقشه و قیل و قال ایشان بطول انجامید
بجهت محاکمه نزد امیر آنشهر رفته صورت مقدمه را بعرض رسانیدند امیر از
محاکمه آن عاجز آمده آنها گفتند چون این نحو امور داخل حرام است و تعلق بخزانه
عامره شهریار دارد شهریار گفت نه که دودمان استغنای طبع فطرت سلاطین
نامدار است که در چنین امور بدار الشرع انور بروید تا آنچه مطابق شرع مقدس بوده
باشد فیمابین معمول گردد چون بدار القضا رفته چگونگی واقعه را نقل کردند پرسید که شما را
پسران و دختران هست گفتند بلی گفت فرزندان خود را بیکدیگر بدهید تا اولاد انها وجه را
تصرف نمایند آنها چنان کردند اولادی که از طرفین بهم رسید آنها نیز زر را بمصالح امور خود
خرج نموده در راه خدا قدری بمستحقین عطا و قدری دیگر را بجهت ساختن مساجد و
مدارس و سایر بقاع خیر کردند و ببرکت و میمنت راستی و صدق اندیشی از جانب ایزد
ذو الافضال آناً فاناً آنمسویان آندودمان بانواع فتوحات تازه بتازه و عطیات بی اندازه
فایض و بهره مند گردید و غرض از تمهید بساط ایراد تعداد این لطیفه آن بود که
جویندگان گوهر از برنده ارتفاع جاه و مقلد طالبان وصال معشوق دلخواه راحت و
اعتبار را بوجوه لازم و بلکه واجبست که در طلب راهی شتابند که بمنزل مقصود
توانند رسید حکایت آورده اند که در زمان ماضی پادشاهی بود که دست تعدی
و تسلط برگشاده و پای طغیان و عصیان از جاده عدل و احسان بیرون گذاشته
بود جهان سوز پر زحمت و خیره کش از تلخیش روی جهانی ترش و شب و روز
از بیداد آن وسیله بر داشته و زبان بنفرین او گشاده روزی پادشاه بشکار رفت
چون مراجعت نمود منادی ندا نمود که امیر دمان دیده دل تا امروز از مشاهده
وجه صواب پوشیده بود و دست من بر روی محرمان ستم کشیده محنت دیده

تیغ جفا کشیده وحالا در مقام رعیت پروری جهانی ام ودر مرتبه عدالت کستری ثابت
قدم وامیدوارم که بعد از این دست هیچ ظالمی حلقه جفا بر در خانه رعیتی نزند وپای
هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد قطعه فراخی در آن مرز وکشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت زشاه رعایا را از این مژده جان نوی بدید آمده وفقیران
را کل مراد در روضه امیدواری شکفته نظم از این نوید مبارک که ناگهان آمده
بشارتی بدل ومژده بجان آمده القصه بیمن معدلتش کار بجائی رسید که بره از
پستان شیر شیر میخورد وتذرو را انبازی همبازی میشد بدین واسطه او را شاه داد
لقب نهادند فرد چنان کرد انصاف بنیاد محکم که پای کو دید القصه
یکی از محرمان حریم سلطنت بوقت فرصت کیفیت اینحال را سؤال کرد از تبدیل اطوار
جور وجفا ومهر ووفا استفسار نمود شاه فرمود که آنروز که من بشکار رفته
بودم بهر طرفی میتاختم وبهر جانب نظر میانداختم ناگاه سگی بجانب روباه دوید
وبدندان استخوان پایش را درهم شکست بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی گریخت
وسگ جانب من دوید اسب لگد زد وپای آن سگ را شکست وآن چند قدم راه نرفته
بود ومرحله قطع نموده بود که پایش در سوراخ موشی فرو رفته من بیفتاد دم
وبعد از لمحه باخود آمدم وگفتم دیدی که چکردی هر که آن کند که نباید آن بیند که
نشاید این دو تیر را بدان تنبیه کرفتم که تا از مکافات بد اندیشی در مقام نیک اندیشی
بکذرانم چنانچه علما کفته اند که بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی ودر بوستان
خواطر نخلی نشانند که از فیض ثمر وسایه آن منتفع کردند وخوش وقت توانند کردید
ودر بحر زندگانی عنان سفینه احتیاط در قبضه معلم خواهش نفس وطغیان
شهوت نسپارند امید که مرحمت بیغایت سبحانی بدرقه راه کاروان اعمال جمیع بخبران
راه وروش انقیاد کردیده بدلالت خضر توفیق عموم کم کرده راهان را از ظلمات نفسانیت
بسرچشمه آبحیات تورع ورستکاری رساند باب پنجم در ذکر احوال سلاطین نامدار
وخواقین کردون اقتدار که لوای عدل وانصاف در مضمار نیکنهادی وریاست برافراخته
دبیامن سعادت این شیوه ارجمند اقالیم حکمرانی واقبال را بقبضه تصرف درآورده
اند وظهور قواعدی که منتظمان سلسله جلیله را موجب رونق واستحکام دستگاه سلطنت

وباعث

وباعث تضاعف خرمی کلزار فرماندهی وریاست است چهره پردازان عرایس حریم عجز
ونیاز ومصور نکارخانه فرهنگ آب ورنگ مضمون این نسخه مسرت طراز یعنی برخوردار
ابن محمود ترکمان متخلص بممتاز بموقف عرض عاکفان سرادق جاه وجلال اقلیم سخنوری
که تحفة العراقین کمالات صوری ومعنوی فقره از فقرات اخلاق حمیده ومناقب پسندیده
آنفرقه ارجمند والاصفات تست میرساند که در هنگامی که مانی کلک خیال این نقش بند
صور نادانی در رنگ امیزی نقوش تحریر این نمیقه مبادرت مینمود وبدستیاری
دهاقین فکر واندیشه در طراحی قطعات ابواب وترتیب اشجار نقرات وکلکاری
ریاض عبارات حدیقه این رساله مشغول بود یکی از خازنان کنجخانه دانش و
بینش که کوکب وجود مسعودش تجلی بخش عرصه اهلیت وانسانیت بود روزی
بعزم دلنوازی وتفقد حال این بیوجود قدم التفات رنجه فرموده بیت الاحزان
یعقوب دیده ام را یوسف حضور فیروزش مشرق بهجت ومباهات کردانید
وچون نکته ین را مانند غواص خامه سراپا در بحر نیلگون فکر وخیال تالیف این
نسخه غوطه ور دید بعد از انکه از مضمون شرح نصب العین حال وپیش نهاد خاطر
خیال باخبر کردید از رشحات سحاب نظر اکسیر نظیر فضای ریاض این نسخه را
هم چشم فردوس ارم ساخته بعد از انکه شاهد طبع سلیم دقایق بینش بقدم دقایق
بینی بقدم غور وتامل سیار نخلستان ربط والتیام آغاز وانجام این رساله کشته
متفرج قطعه بقطعه ابواب وفقراتش کردید وبدست تفرس از هر نخلی ثمری
واز هر شاخ بری بچید عندلیب نغمه پرداز خواطر خورده بینی دقایق کزینش
بسرود این اعراض مترنم کردید که از آنجا که بزمکاه هر نحو مقاله از مقالات
بیوجود پرتو شمع تعداد حال واطوار کلدسته بندان چهار باغ سلطنت واقتدار
پی صفا ونعمت خوان هر مکالمه از مکالمات بدون موائد الوان شرح اوضاع وصفات
عالیه آن نظم طرازان سلسله جهانبانی ووقار بیحلاوت وناکوار است از جمله جهت
است که عنوان یکی از ابواب این عنیقه بخصوص توقیع وقیع نام خورشید احترام
سامی کرامی آنغرفه والانبار که سرلوح سفینه شرافت وانتخاب روزکار است عز
نکارش یافته نظر بر آن مراتب چون معمار طبع نارسای احقر عباد الله بمقتضای

ظهور غفلتهای بشری که راهزن قوافل قاعله دانی در مدد دین انسانیت در تشیید معانی
این کاخ قویم الارکان کوتاهی و غفلت نموده کل اینوقت و اعراض بیموقع را بفرق قبول
خاطر زده عذر آنرا رجوع بعدم آگاهی طبع نامقبول نمود و چنك اعتصام عجز بعروة الوثقی
اعتراف رسانید لهذا حکایت فیروز شاه مصری و گنجور عابد که فی الجمله ریاض استعداد
گنجایش افشاندن تخم نگارش اینمدعا داشت و گوهر مضمونش را جواهر سنج طبع
هیچ خود در رشته تحریر و تنسیق منتظم نساخته و عروس آنمطلوب را از سرا
پرده حریم نطق و خیال بجلوه گاه شبستان نامه و رقم نخرامیده بود عذار عبارات
آنجمیله دلفریب را بمشاطگی کلك اعجاز نگار بگلگونه زیب و زینت استعارات
آرایش داده بشمسه و قهقهه موسوم و صدر نشین سراپرده قبول دلها کردانید
حکایت ملك سرفراز و گنجور عابد و ذکر احوال یاقوت شاه جنّی و شمسه و قهقهه و زیر
و نیز نکات صفصف جادو و کشته شدن قهقهه و صفصف جادو بدست یاقوت شاه
و خواستگاری گنجور عابد دختر یاقوت شاه جنّی را حکاتیب کلك وقایع نگار که سرخط
نویس دار الارشاد سخن دانی و شیرین زبانیست چنین حکاحقایق پرداز شرح اینا
داستان میکردد که درهنگامیکه مؤلف این نسخه تاج رفاهیت و فارغبالی در سر و
لباس عافیت و نیکو سرانجامی در بر داشته بدار السلطنه هرات جنت آیات صاف
نوش میخانه ملازمت نواب مستطاب بلند جناب سپهر رکاب عظمت قباب امیر
الامراء العظام سلاله دودمان جاه و احترام خان رفیع المقدار ذو العز و الاقتدار
بهی الشرف والوقار زیبنده سریر اقبال بیکلربیکی قلمرو اجلال و فرمان فرمای
شوکت و عدالت قامع بنیان جور و بدعت صفی قلی خان جمشید قدر سکندر شان
خلد الله ملکه و اقباله میبود از فیض زلال چتر همایون فال عاطفت بیزوالش بهره
مند و در حریم احترام و آسودگی و آسوده دلی مستدرك وصال عروس پریچهره بخت
و اقبال بود روزی از ایام فصل ربیع رفاهیت که گلهای جمعیت خواطر از نسیم فیض
شمیم مهب شوق و در بستان سرای بیغمی دسته دسته شگفته و شاهد عذار جمال
شادکامی در آغوش دل نشاط منزل بهزار گونه مهر و محبت خفته بود یکی از
محافل احباب موالات آداب برسم ضیافت وارد کردید بساط آئین آن محفل ارم هنگام

بزیور

بزیور جواهر کوابنهای خرمی و سرور منتظم و تمثال شواهد اسباب و پیرایه شادمانی و نشاط
در آینه حصول جلوه گر و مترشم کردیده فوجی از نسخه بندان عطار خانه محبت که اجزای معاجین
الفت و صحبت را در ظرف اتحاد ممزوج ساخته از تربیت کیفیت مفرح مادة الحیاة تعاد حکایات
دلپذیر تلخ ماده پیوست اندوه از دماغ احوال هم مینمودند و از مداومت نوش داروی شیرین
زبانی تقویت دلهای یکدیگر میفرمودند از آنجمله یکی از شفاخوانان درسگاه اتفاق انجمع که
طبیب طبع افلاطون نژادش در دار الحکمه یونان لیاقت بتحصیل درس قانون حذاقت پرداخته
و تقویت لامسه سنا به مله که چگونگی نبض خاصیت و منفعت طبع و مزاج هر شخصی را از
اشخاص اشیا شناخته بود از نچرب و نرمی روغن بلسان حسن تقریر بملایمت عروق و
اعصاب و اعضای تمنای هریك مبادرت نموده از شیرینی شربت کامل الاجزای فواکه
اظها را این حکایت چنین کام بخش ذائقه اعمال همگنان کردید که در آن منه سابقه شهریاری
بوده در مملکت مصر ملك سرافراز نام در عرصه برتری و اقبال دار الاحترام بمعاونت
روزگار و یاری بخت همایون سان کاردینت فرمای افسر حکمرانی و استقلالی هر شام عزیمت رای
ضمیر شوامفاوضه صبح نصرتی در کنار و هر نهال کلشن تدبیرات ارادت ضمیر خورشید نظیرش را
چندین ثمر بهبود و بختیاری در بار وزیر اعظم اقتدارش را خامه انتظام فرمانفرمائی در دست
در جنب قصر جاه و جلالش رسائیهای کاخ گردون پست نیم فیروزمندی جز بر ساحت بوستان
آرزویش نوزیدی و نکهت ریاض حدیقه طرب و کامرانی بغیر از مشام امالش نرسیدی لمؤلفه
ببرج تاجداری آفتابی ❊ بملك سروری مالك رقابی ❊ لبالب ساغرش از باده بخت ❊ سرافراز
وجودش افسر و تخت ❊ فلك سرکرم مهر و الفتش بود ❊ بنصرت خضر راه همتش بود ❊ سپاه
او زبس بودی فراوان ❊ نگنجیدی بصحن ملك امکان ❊ بکف گرخاك بگرفتی باقبال ❊ شدی
در دست او یاقوت سیال ❊ نگارش عقده گر میفتادی ❊ بصد ناخن سپهرش میکشادی ❊
زمانه بر مرادش بود سیار ❊ مدد کاریش کردی چرخ دوار ❊ سرافرازی بپایش چهره
میسود ❊ بفتحش بختیاری همعنان بود ❊ ظفر آینه دار زینت او ❊ سعادت روز و شب در
خدمت او ❊ گرفتی سرخط از دستور او عدل ❊ خرد از رای او آموختی عقل ❊ بعهدش بس
گشت دلها خالی از غم ❊ زدی زافسوس محنت دست برهم ❊ چو کردیدی علم دستش بر بیضا
ید و بیضا نمودی وقت بخشش ❊ در گنج عنایت چون کشادی ❊ بنای احتیاج از پا فتادی

مصاحبة

چشمش سیم وزر چون خاک بودی بوری خرمن احسان نمودی کنارا پرورش میداد
بهم الفت کرفتی آتش وآب آنشهریار بلند اقبال پیوسته بآئین عدالت ورعیت پروری اوقا
را مصروف داشتی وبنیروی قوت بازوی کامکاری لوای سعادت در عرصه کشور
جاه وحشمت برافراشتی از آنجا که در بوستان هر دولتی نسیم عجب ونخوتی سیار ونهال
هر شوکتی را میوه غرور وتکبری در بار است ومتاع قافله خیریت حال بسی از شهریاران
سست رای بیغمای طراران این وادی خطر از کف اختیار بیرون رفته وآب ورنگ کل
سعادت ونیکنامی ببیادی از ذی شبوکنان ملون مزاج پایمال صرصر خزان این فتنه کرده
مستی شراب سرشار دولت بدماغ نخوت ملک سرافراز اثر کرده سر پنجه هوس لهو ولعب
بازوی عاقبت اندیشش را برتافت وشیوه انصاف ورعیت پروریش بطریقه غفلت
وبی باکی تبدیل یافت کوک نفس اماره خود را بکله سلامت حالش زده کسوت عجب در
پوشید ویکباره چشم احتیاط از مراعات ملاحظه عاقبت کار بپوشید شیرازه نسق مملکت
ورشته رفاهیت حال عجزه از جا کسستن آغاز نموده باران فتنه بادیدن کوفت وبجز انقلاب
وفساد بتلاطم درآمدن اساس همه معموره‌ها روی در خرابی نهاده وبنیاد کاخ عافیتها را سیلاب
غم بر باد فنا داده چون عموم خلق الله را پرتو شمع رفاهیت از تندیهای باد مخالف این هنگامه
فرو نشست وفتراک این حوادث دست آرام وپای قرار عام وخواص انام را محکم بربست
صلاح را بر فرار دانسته هر روز فوجی مرکب عزیمت بجانبی کرم عنان میساختند وآنا
فآنا خلل وشکست تازه بقواعد ارکان امور مملکت میرسید تا آنکه رفته رفته آوازه این
هرج ومرج باطراف وجوانب شیوع یافته احباب دست افسوس بهم میسایند ومخالفان طمع
اینمعنی را از یاریهای بخت خود شمرده راه زوال شهریار وتصرف مصر را میپایند
وقتی ملک سرافراز دیده غفلت از خواب این بیخودی کشوده که زورق تدارک در کرداب
محیط فتنه طوفانی شده عنان اصلاح را سرکشیهای مرکب سفاهت از چنگ اختیار بیرون
برده در خلال اینحال شبی بادل نکران ومانند زلف کلعذاران سراپا درهم وپریشان
ومردم دیده‌اش چون مردم دیده واقعه رسیده حیران در بستر بیقراری خفته کاهی
بیدار وکاهی در خواب ومانند نبض رنجوران دمی آرمیده ولحظه در اضطراب میبود چون
همای خواب در شاخسار نخل وجودش طرح آشیان ریخت وبجز بیخودی در کریبان

هوشش او بخت در عالم واقعه خود را در فضای مرغزاری برومندی مشاهده نمود و
افشاندن تخم نظاره محصول تماشای چندین ریاحین رنکارنک واصل جیب ودامان نکاهش
میکرد دید بهرطرف که نخل تفرجی مینشاند انواع میوه‌های لطیف از شاخسار اشجار معاینه میچید
در هر قطعه چمن چمن کلهای الوان شکفته ودر دوش وآغوش هر شاهد کیاهی خرمن خرمن
طراوت وتازه رونی خفته بتماشای هر چشمه‌اش حضرت سروی را پای در کل صبر
فرو رفته بنوای تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا بکوش هوش جرعه پیمایان کوثر صاف
دلی میرسید طوطیان شکر شکن وعندلیبان شیرین سخن در بزم هر شاخساری قانون ترنم
وهنکامه جوش وخروش تازه ساز کرده لبان منقار را بنوائی که مغنیان عرب وعجم عراق
وحجاز را دل چون صبر عشاق از پرده اختیار خارج افتد بلند آوازه ساخته اند هوایش
بادم عیسی توام وفضایش دلکشاتر از نفحه ریاض ارم لمحرره فضای دلکشایش جان
فزودی هوای روح بخشش دلکشودی دمیده سبزه تر برلب جوی چو خط
کرد لب خوبان دلجوی القصه ملک سرافراز را از کلچین سیر وتفرج آن مکان طرب
افزای نخل خیالش بثرهای کوناکون تعجب وحیرت باور کردیده در هر قدمی غنچه
چندین خرمی در کلبن خواطرش شکفته میکی دید ودر هر دم کیاه نشاطی از عرصه
حدیقه دلش میروئید وباخود میکفت لمؤلفه حبذا ای کلشن جنت فضای دلکشا
کز نسیمش روح آید بر تن عظم رمیم هر کلشن را فیض فردوسی بود در آستین
برک هر نخلش بود سرمشق صد خلد نعیم یا رب این کلشن کدامین باغبان پرورده است
کز تعجب لب بدندان میکند دیبک نسیم هر لحظه کل تمتعی از تفرج قطعه میچید وهر نفس
مانند قاصد نسیم بهر جانب میخرامید تا آنکه سیرکنان در وسط انجمن رسیده دید
که نخلی مانند طوبی سر باوج رفعت کشیده کوی سپهر مانند ثمری از شاخش آویخته
وطایر خورشید در وی چون کنجشکی طرح آشیان ریخته از هر شاخش میوه‌های
لطیف که از دیدنش روح را آب رغبت در دهان میکرد دید واز هر برکش طراوت و
تازه روئی هزار فردوس نعیم نمایان خواست که بجانب آن نخل طوبی منش خرامد و
از حلاوت آن میوه‌های شیرین کام کردد از یکجانب آن درخت صدائی شنید که آن درخت
ممنوعیست پی بردوآن میوه‌ها دسترس هر بوالهوسی نیست اکر بهوای تحصیل کام میخرامی

بکوشه چشم التفاتی باینطرف نکر که میوه کر از آن کام دلی بر آید خانه زاد اشجار این
بوستان است شهریار چون متوجه اثر صدا کردید ناکاه کردن تختی بنظرش در آمد آراسته
مانند کرسی سپهر از ماه وخورشید جواهر آبدار پیراسته در اطراف تخت چند نفر
خادم و هر یك بلباس فاخر مزین و دست حیا بسینه ادب کذاشته ایستاده ملك از ان
چون آن هنکامه را دید از درخت فراموش کرده بجانب تخت شتافت خادمی بوی اشارت
کرد که ملکه مکرمه معظمه بر فراز تخت است و ترا میطلبد شهریار چون این مژده شنید
از شوق کلهای انتفاعش را بر فرق مراد زده شتابان بر بالای تخت بر آمده رعنا صنمی حور وشی
دید که نقابی بر چهره افکنده بهزاران ناز و تمکین بر آن تخت غنوده **لمؤلفه** بر اورنك لطافت
نامداری ❀ زلیخا نسبتی شیرین عذاری ❀ قدش سروی ولی از ناز پر بار ❀ ز شیرینیش
کام عشق سرشار ❀ چو رخسارش بساط حسن چیدی ❀ نقاب شرم مه بر رخ کشیدی ❀
تماشاگر رخسار ماهش ❀ فلك سرکشته چشم سیاهش ❀ کشودی چون در کنج
فصاحت ❀ نمك در یوزه میکردان ملاحت ❀ چو یاقوت لبش را لعل دیدی ❀ ز غیرت
رنك از رویش پریدی ❀ مسلسل کیسوی آن شوخ بیباك ❀ بتیغ پای طاقت را بفتراك ❀ بری
حسن آن ماه دل افروز ❀ خرد آشفته و طاقت سیه روز ❀ بصد کونه ناز که هر کونه اش خانه
جان و ایمان صد عاشق دل باخته را بآب رساند و بازوی صبر و توانائی هزار دل آواره را بقوت
سرپنجهٔ دلبری بر پیچاند و درج مروارید دهان را کشوده شکر افشان بزم تکلم کردید و کفت
خیر مقدم اید وست فرخنده لقا وای انیس خجسته سیما سالهاست که برهنمائی عشق بی باك
چون خال سیاه خانه نشین تعلق و مانند زلف سراپا پریشان تعشق توام **لمؤلفه** دلم واله قد
رعنای تست ❀ حیاتم اسیر سراپای تست ❀ بیا دل بده در عوض جان ببر ❀ ببوی من خسته
کیسو نکر ❀ اسیر تو کردم کجا بودهٔ ❀ که حال مرا هیچ نشنودهٔ ❀ مرا میوهٔ حسن شهد وصال ❀
بکام روان تو باشد حلال ❀ بیا تا بهم کامرانی کنیم ❀ بعشرت دمی زندکانی کنیم ❀ که بر کردش
چرخ نبود مدار ❀ نباشد بمهر جهان اعتبار ❀ الغرض مرا عمریست که مانند سرو انتظار رنجه
قدمت در این بیشه پای تعلق بکل فرو رفته چون غنچه با جکر لخت لخت آویخته کلبن
تمنای تو میبودم و شقایق وار دل را بداغ سودای تو خورسند مینمودم ملك سرافراز را
چو مائده خان لطایف آن نادره فیض بخش کام حیات کردیده سر باوج نشاط رسانید

ازسودای این خیال سیم و زر بیمنفعتها در جیب هوس ریخته با خود کفت که عجب همای
سعادت سایه التفات بر فرق اقبالم افکنده و شرم ام را منصوبه طرفه راحت و عافیتی برخورده
لمؤلفه یارب آن دلبر رعنا ز کدام انجمن است که مرا شمع رخش یوسف بیت الحزن است هر لحظه
آن نکار از کشف الاسرار محبت رمز تازه میخواند و هر دم دم بدم اظهار مهر و وفادارانه تکلفی
می افشاند تا قریب دو سه ساعت بهمین منوال در کفت و شنو میبود و توجهات زبانی
افزوده و از وصل مدعا که شیرازه مجموعهٔ لذت عشاقست چیزی از قوه بفعل نیامد همین
بعد از انکه لمحهٔ بکذشت روز صبر ملك سرافراز بشام رسید و طایر آرامش از سر پنجه شاهین
بیقراری در آمد کفت ایما یه حیات و ایرا وی داستان التفات **حافظ** عزم دیدار تو دارد
جان بلب آمده باز کردد یا بر آید حبیب فرمان شما از راه غلبه شوق خود کفتی که بکردش
دوران مدار و اعتباری نیست اب و رنك کل مهر و محبت عاشق و معشوق را کر اجتماع
اتفاق افتد باید که مانند شیر و شکر بهم جوشند و در مقام یکانکی چون نغمه زیر و بم با یکدیکر
خروشند تا زر محبت بسکه کامل عیاری منقش کردد وقت این فانها و زمان تر انها
بسیار است ملك سرافراز چون کوهر این ترانه بسفت آن نکار سرمست بر آشفته دستی
بوی رسانید واز تخت ش بزیر افکنده و کفت ای پریشان خیال بیهده کوی مینماید که
ناقص عیار بوته محك و نامحرم بساط قرب وصالی این نکته از فقرات دیباچه دیوان
نصایح و مواعظ عقلاست که اکر خواهی که آینه شادمانی ترا غبار غم و کدورتی تیره
و بی صفا نسازد سه نفر را بخود در هرکز راه مده اول خام طمع است که چون او را بخود
کستاخ کنی هر نکاهی که بوی نمائی بیخ طمع را در اخذ حشمت افکند و دیکری روستائی
است که همین که از تو بمجردی نوازش بمنامش رسد از بسیار کفتکوهای محال و
سخنان پوچ رهزن قافله قرار و آرامت کردد و دیکری بی ادبست که هر کاه بر رویش خندیدی
از حرکات ناشایسته بی ادبانه معذب روحت کردد ترا از افعال هر سه نفر بهره کاملیست
اکنون بساط این مزخرفات برچین و در اینمقالات بیهوده در بند که امروز دیکر
دماغم از این زیاده سر و برك صحبت چون تو روستائی طامع بی ادبی ندارد القصه ملك
سرافراز متحیر شده چون کل بوك و ساز شکفتکی بجا اینحادثه سپرده نه روی ماندن
و نه یارای رفتن ناچار روانه شده چون قدمی چند رفت آن نکار از عقب صدا رسانید

که ای مهمان نورسیده خوان عشق بحسب امتحان عیار ونقص محبت میانه عاشق
ومعشوق امثال این نحو لطایف وظرایف بسیار باب دستوریست ترا می آزمودم که ببینم که ارتفاع
کوکب تعلق ترا درچه درجه مرتبه است دلگیر مباش وفردا زودتر بیا تا من اتحاد در ساغر یکانکی
دریزیم ومانند روح وتن با هم بیامیزیم ملک سرافراز بهزار خوف واندیشه از حوالی تخت خواست
که در درخت رود چندانکه بیک نظر را بهر جانب آن مرغزار سیار ومتفحص ساخت از درخت
اثری ندید درین اثنا تشنگی عظیم بروی مستولی کردید بجستجوی آب بیمین ویسار آن بیشه
میکردید وبهر جانب مضطربانه میشتافت درین اثنا غزالی بنظرش درآمد که بطرفی میرفت کفت
یمکن که این غزال در سراب میرفته باشد باثر آن آهو میرفت تا بچشمه رسید که زلال او با چشمه
عین الشمس خانه زاد یک خاصیت وکوارائی بود از آن چشمه رشحه بر نوای عطش افشانده
خواست که برود ناگاه صیادی بدید آمد دام بر آب افکند چون دام برآورد قریب پنجاه
دانه ماهی بدامش گرفتار شده بودند پیش آمده کفت ایشاه پیوسته همای اوج سعادت
اسیر دام اقبالت باد این روزی حلال که مطبخ احسان ایزدی بتو عنایت کرده مرا هم
نصیبی بده واز این ماهیان یکی بمن کرامت کن صیاد کفت ایجوان اگر بهائی بدهی همه را بتو
میدهم این ماهی تحفه ایست وچندین خاصیت در کوشت اوست واینرا چشمه عین الطرب
میکویند واین ماهیان سمک الخضرا مینامند من هر یک از این ماهی ها را بمبلغی میفروشم
واز انتفاع این پیشه مدارم میکذرد ملک کفت من دراینجا از مهم سازی قیمت متعذرم
وچیزی ندارم ملک سرافراز باصیاد در این سخن بودند که کی بدید آمده بملک آغاز خضوع
ولابه نمود وخود را در قدم ملک افکند وصیاد کفت ایملک همین کودک را بمن بده تا در عوض
ماهی تبو دهم ملک کفت روا باشد صیاد قلاده در کردن کودک کرده ماهی بملک داد درین
اثنا ملک را راه پیمودن منازل خواب بنهایت رسیده بیدار کردید ملک سرافراز از ره کذر
ظهور اینواقعه متألم وخواطر پریشان شده کمال تردد وحیرت بروی اثر کرد ودر اندیشه
این بود که چراغ اینواقعه متألم وخواطر پریشان شده کمال تردد وحیرت بروی اثر کرد
ودر اندیشه این بود که چراغ اینواقعه فروغ چه اثر خواهد بخشید چون صیقل کرم آفتاب
صنع زنک تیرکی شب را از چهره عالم زدود وبزم افق را از پرتو لمعات انوار والشمس وضحیها
تجلی بخشید ملک سرافراز بخلوت خانه حریم نشسته خواجه مهراس را که بمنصب والای وزارت

همانی

همایون سربلندی داشت طلبید واورا از ماجرای خواب دوشین باخبر نمود چون خواجه مهراس
را در علم تعبیر مهارتی نبود بر حسب مزاج وتکلف کفت اینخواب دلالت بر رسائی رشته عمر
ودولت خداوندی نماید شهریار کفت ای وزیر دلم بحسب این تکلفات رسمیه خورسند نمیکردد
یکی از دانشمندان فن تعبیر را باید آورد که بنهج حقیقت تعبیر نماید تا خاطرم از اندیشه این
اندوه وملال فراغ یابد وزیر رفته جمعی که فی الجمله وقوفی داشتند بخدمت ملک آورده
وهیچیک بر قول خواطر خواه ملک تعبیر نتوانستند نمود پادشاه بوزیر کفت در تمام مملکت
جستجو نمایند شاید چنان شخصی بهم رسد که کره اینمعما از ناخن دانش او کشوده کردد
ومرا از این اندوه برهاند بعد از تفحص بسیار پیری را بکمال شیخوخیت رسیده ونقد
خلاصه عمر را ببهای جنس سیاحت وتحصیل تجارت داده بود بخدمت شهریار آوردند
شهریار صورت حقیقت واقعه را بآن پیر شرح کرد آن پیر روشن ضمیر زمین ادب بوسیده کفت
ای پادشاه عالم پناه مرا از این کار وپیشه چندان بهره ووقوفی نیست نهایت عابدی هست
در صومعه یکی از جبال یمین ونام وی کیجور عابد است در مراتب دانش وصلاح کامل
عیار ومعلم امور وسررشته حل امور مشکله در کف تدبیرات ضمیر حقایق تصور
اوست وبمقتضای پیروی رضای خالق از لباس تعلقات نفسانی عاری کردیده دامن
خرقه تجرد وآزادکی از لوث ارتکاب مناهی آلوده نکشته شب وروز در معبد طاعت
یزدانی بتقدیم رسوم بندکی اشتغال دارد تیر دعای که بمدد کاری آزادی شست
پاک مسیحادمش بیرون رود بی شایبه خطا بر هدف اجابت رسد لمؤلفه هست خضر تشنه
لب جام او ٭ کوش مسیحاست بالهام او ٭ از همه دنیا رخ دل تافته ٭ کام خود از طاعت حق
یافته ٭ هست درش مرجع اهل نظر ٭ جان شود از فیض دمش بهره ور ٭ محبط اسرار
بود سینه اش ٭ صاف ز هر غش بود آینه اش ٭ مشکلی هر کس که برد سوی او
حل شود از میمنت خوی او ٭ از آنجا که ادراک حضور ارباب حال سرمایه
حصول چندین فواید وکمال است وتاثیر دعای آنفرقه عالیه بدرقه راه کاروان وحیات
ومآب خواص وعام است اگر بندکان ولی نعمت بنفس نفیس ملاقات آنعالیجناب
را دریابند وحقیقت حال را اعلام فرمایند یمکن که کل تحقیق این ماجرا از نسیم مکا
شفات طبع عقده کشایش بروجه احسن شکفته کردد وکوهر این راز را بسمار رای

خود در هنگامی که شنفته شود ملک سرافراز ساز و برای عزیمت دریافت حضور کنجور عابد ترتیب
داده باتفاق مهراس و وزیر روانه گردید بعد از طی مسافت وارد خانقاه آن شیخ بزرگوار
گردیدند و دیدند که پیر روشن ضمیری مانند لمعهٔ نور در حدیقهٔ آن خانقاه مجاور است باکمال
تقدس حال و صفای نیت و خلوص عقیدت در سجاده عبادت نشسته و از تعلقات
دنیای دون وارسته از مطلع جبههٔ ذاتش انوار تجلیات سداد تابان و در بزم حضورش
مصباح تقوی و صلاح فروزان است مقدم ملک سرافراز را گرامی شمرده اداب التفات
و مراسم تازه رویی بظهور رسانید و گفت لمؤلفه ایشه انجم حشم وی خسرو عالیجناب
کز جمالت میکند کسب تجلی آفتاب باد در چوکان موج قلزم شمشیر تو دشمنت را گوی
سر غلطان و لی تن چون حباب التهام آتش قهر تو داد جود را همچو جسم موی آتش
دیده اند اضطراب از ضمیر مهر گیر درس خط تابندگی از کف دریا نوالت ریزش
آموز سحاب از برای دفع سر خصم و اجرای نسق باد عدلت مستقل چون عین در
لفظ عتاب از وجودت باد ریزان تا بروز رستخیز معنی شاهنشهی چون نشأ چشم
شراب مجملاً انکه چون شهریار سعادت خدمت آن پیر فرخنده فال را بطریق لازم دریافت
بتقریر واقعهٔ خواب پرداخت و چگونگی مقدمه را حسب الواقع بنوعی که ذکر یافت
بیان نمود پیر سراندیشه بجیب تفکر و مکاشفه فرو برده بعد از تأمل بسیار گفت ای
شهنشاه کامکار تا سلسلهٔ ایام از مصالح سعد و نحس و نظام و خلل منتظم و مضبوطات
و رشتهٔ اقبال و ادبار در کف تأیید تقدیر محکم و مضبوط است زیانت بسود مبدل و
مبارز ظفرت باسلحهٔ تفوق و زبردست مکمل باد هرچند که شاهد این نحو مقدمات
پرده نشین زوایای غیبی و تمثال حقیقت آن عکس پذیر مرآت عالم لاریبی است
و دست قدرت دانش امثال ما تیره بختان عاقل را انقدر رسائی نیست که مبادی
حال چگونگی آن برسد نهایت چون ناظم دستگاه ایجاد آینهٔ وجود انسان را مطرح
تجلیات عقل و ذکا ساخته از آنجاست که در هر امری از امور ساخته که بمقتضای
پیروی عقل و دلائل قراین تأملی میفرمایند بحسب استنباط انتقالات دخلی مینمایند
از آثار چنین ظاهر میگردد که این خواب حمل بر سعادت و خیریت خاتمهٔ حال شهریار
باشد آنچه غذا و گلهای رنگارنگ که بنظر ملک جلوه داده اند آن عرصهٔ حیات و زندگانیست

درباغبان

که باغبان صنع یزدانی چندین ریاحین رنگارنگ از عقول و حواس و اعضا و سایر خصوصیات
انعروق و اعصاب بحدیقهٔ وجود موجودی مرتب ساخته که کیفیت آن در دیدهٔ حقایق
بین اهل بصیرت و ارباب یقینی جلوه نماست و آن درخت میوه دار که ثمر چندین ثمرات
لطیفه بوده و ملک را بجانب خود ترغیب مینمودند آن درخت منشأ ظهور اعمال حسنه
و مادهٔ وقوع توفیقات و سعادات است آن زن که بآرایش و جبروت لا احصی بر فراز تخت
نشسته و بجلوه ناز و وسوسه شهریار را بطرف خود خواند آن عجوزه دنیاست که خود را
در راه فریب هر دلی بهر صورت و شمایل دل پذیر و لباسهای رنگین پی نظر جلوه وجولان
میدهد و بداند که خدعه و نیرنگی که داند و تواند خاتم طینتان بوالهوس غفلت منش را
که جاهلان مسایل روشن عقل و دانش اند بدام حجت خود گرفتار کرده پی انکه کامی
را آلوده شهدی نماید از نیش چندین عقبات تلخکام و بی بهره نموده از راه راست منحرف
و سرگردان صحرای ضلالت و گمراهی مینماید هر لحظه در حریم تصرف غافلی و هر زمان
در آغوش و کنار جاهلی آرام گیرد مقرر است که چون انسان شیار ریاض حیات میگردد
و از فیض نظارهٔ گلزار حد تمیز بهره مندی مییابد اولا معرف نراست و مقیضیات جواهر
انسانیت عرض و تعداد امور حسن و قبح اشیا داده جذبهٔ ادمیت او را بجانب ارتکاب افعال
حسنه تکلفی میکند اگر چنانچه زمام اختیار بدست عقل سپرده او را حاکم و مختار گرداند
تواند که بتحوین عقل قبول حق و رد باطل نموده در معرکه جهاد نفس فیروز گردد
اگر تیرگی و ظلمت حب دنیا و ناشایستگیها طغیان نموده بفروغ انوار مشاغل و شعور
زیادتی و تسلط نماید و دنیاطلبیها و یرا مانند آن عجوزه غدار که شهریار را بمواعید مشفقانه
بجانب خود خوانده بحصول مقصود از خود دور ساختند دنیا نیز از راه حق شناسی
و طاعات و امور صادقه و منحرف بافعال شنیعه باز داد و در طلسم ظلمانی خواهشهای
نفسانی واگذارد و آن زنان سباعی که در اطراف ملک جمعیت نموده بودند آنها اعمال نا
شایسته و افعال ذمیمه اند که از امهات شهوات نفس اماره و نخوت بشریت و عدم
توفیق و ترک حقانیت تولدی نمایند و در همه وقت و در همه رای شفق و دمساز ند
و بتقدیم کارهای ناصواب اشارت میکنند مکرر در راه ارتکاب اعمال صالحه که پای
ارادهٔ ایشان بفتراک نارسائی محکم میگردد و آن تشنگی که بامیر سرایت کرده بود آن

از سبب التهاب ندامت و نوایر پشیمانیست از امور ناصواب و آن غزالی که شهریار بهدایت
او در چشمه رفتند آن عمل خیری بوده که از ملك صادر کشته و آن بمقتضای اینکه عمل خیر
راهنمای سرچشمهٔ کوثر توفیقاتست و نای عمل خود را از عقاب و بلیات نجات میدهد
شهریار را بسرچشمه راه نمود و آن سرچشمه آب صافی انوار مطلع حق طلبی و توفیق اعمال
صالحه و آن صیاد مبدا فیاض بوده که هر رستکار میباید انچه از رزق و توفیقات طلبد
عنایت نماید و آن ماهیها حسنات و رزق حلال بوده و آن کرکی که خود را در آنوقت بشهریار
رسانید و صیاد او را کرفته در عوض ماهی بشهریار داد این تلبیسات نفس و
نیرنکات ابلیس بود که خواست شهریار را در چنان حالتی بخود مشغول ساخته از
ادراك آن مواهب عظیمه محروم کرداند مجمل این مفصل آنست که حق تعم بدلالت توفیقات
روی عظیمت خواطر شهریار را از طریق ناهموار جحیم جمیع افعال نامستعده منحرف و
بجانب فردوس طلب مغفرت و نیکوکاری اشاره فرموده و اکر سابقه بمقتضای
تکالیف شراب بشریت و اسباب غرور حکمرانی و ریاست بعضی امور برخلاف مسلك
مروت و عدالت بوقوع انجامیده من بعد از حصول قواعد حق شناسی و صلاح تدارك
و اصلاح او نموده خواهد شد اینمعنی موجب غبار خاطر فیض مظاهر ملك نباشد
که اینخواب نتیجه برهان رستکاری از مناهی و نشان تأییدات نامتناهی است ملك
سرافراز چون دید که غنچه اینخواب از نسیم تعبیر عابد بجنین آب و رنکی شکفته
کردید سلسله انبساطش بحرکت در آمده کلهای اطمینان و شکوفه کذاریها آرایش
اکلیل خواطر خود کرداینده و دست صداقت بحبل المتین استکانت و انابت زاهد
زده کفت لله الحمد که مرا مساعدت بخت بدریافت سعادت حضور مقصود
چون تو عارف پاکدامانی صلاح دو در عاقبت کار موید چنین عطیه شدم ای نیر
اعظم مشرق حقایق و عرفان که رای منیرت جام جهان نمای عالم صدق و صفاست و
انفاس مسیحای طبع فیاض شفا بخش رنجوران بستر اندوه و عناست از آنجاست که
لطف سخن اکابر خانه زاد نتایج و رتبه فیوضات کلام خالق و انبیاست و خفتکان
فراش غفلت و جهل را از خواب مدهوشی برهاند و زنك از استیلای ذمایم
مناهی از مرآت ضمایر و قلوب کم کردکان راه راست هوشمندی بزداید این سبب است

ارداهیتن

که دهاقین ریاض عقل و بینش و زارعان مزارع خرد و دانش نارسیدکان مرتبه تمیز
را بمنزله میوهٔ خام و نصایح خردمندانه کنجوران خزانه فضل و کمال را حرارت آفتاب
عالمتاب دانسته اند زیرا که اکر تابش نیر اعظم مربی نشو و نمای و مقوی اصلاح
حال آن ثمر خام نکردد هرکز لطف شیرینی و حلاوت چنانکه باید با و اثر نکرده بمرتبه
کامل عیاری نهایرسد و باز از نتایج طبایع مستقیمه هوشمندان خرد آشناست که معجون
طینت و طبیعت انسان مرکب و مخمر است از اجزای اخلاق کریمه و صفات ذمیمه
از عالم زری که با سنك آمیخته و مخلوط باشد چنانکه آتش سنك را در کوره بکدازد و
زر را از وی جدا و از غل و غش مبرا سازد و بدرجه خالص عیاری رساند هر آینه کر
میهای شواعل مواعظ روشندلان بدان مشابه نار وایها نقص و بی سعادتیرا از طبع
و مزاج نامستعدان راه و روش عقل و ادراك زایل کرداند و بسر حد قبول رسانید
مانند زر خالص کرانبها و صاحب مقدار کرداند و اینصورت بنحوی که نخل را تربیت دهقان
و زراعت را بارش مددکار حال و فیض رسان آمالست هر کمراه خطا اندیشی را این هدایت
خضر نهیمی و هر بیهوده خیال غفلت کیشی را کوشمال موعظه طبع مستقیم واجب باشد
خدمت اکابر را از جمله مددکاریهای بخت و یاریهای اقبال و توفیقات باید شمرد و جیب
استفادات خود را از کنج خانه افادات عقلا تهی و ابس نباید برد مرا صدق عقیدت
و صفای نیت بدان صلا میزند که چون بحسب چهره کشائی شواهد اتفاقات جمیله
بلب این بحر مواج فیوضات نامتناهی عبور م افتاده نخل افسرده اوضاع خود را که
در مدت العمر از دم سردی قحط سال خود رائی نفس خیره بسی شدتها و سختیها کشیده
و صعوبت انواع خشك لبیها چشیده و بمرتبه و سایه و ثمری بهره مندی ندارد از کوشش
نظر التفات با علا مراتب رسان کردانم و زورق حال خود را که شکست خورده طوفان
کرداب ذمایم و ناشایستکی است بمددکاری نسیم شرطه رای عقده کشا بساحل
رستکاری رسانم چه شود که تاج ارادتم را بکوهر موعظه برآرائی و بصیقل این التفات
زنك سفاهت از مرات دلم بزدائی تا بقیه عمر در منهج صلاح و سداد آورده بنوعی شتاب
کاذاریت و سلوك کردم که وجودم خار راه برهنه پائی نکردد و از عطری کل سعادتم دماغ
تمنای خسته معطر شود تا اثر ثواب آن ضمیمه و علاوه نیکوکاریها و حسن طلعت اوقات شریف

کردد شیخ گفت ای پادشاه عالی مقدار خداوند را آنچه کلک عنایت در صفحهٔ اظهار نگارش
داد موافق حق و مطابق خیر مطلق است هر چند که بمقتضای السلاطین یولدون عن امهات
العقول والذکاء پادشاهان خانه زاد دودمان دانش و عقلند غیرت جبلی و حمیت فطری
ملازم رکاب خلق حمیم ایشان میباشد و از آنجاست که بار ننگ و ناموس عالمیرا بدوش
غیرت و فطرت بر داشته میکشند که بسر منزل امن و امان رسانند بدیهی است که تا دوش
فطرت امرا را قوت تامی نباشد تعهد آن راه پی انتها ننمایند و آن بار سنگین را سالم بسر منزل
مقصود تواند رسانید نهایت چون پادشاه امد بر طبع خود در تکرار صفاتی که
سرشته ذات ملکی صفات تست اشاره مینماید چه مضایقه **نصیحت اینکه** فواید علمای
پادشاه رفیع مقدار بدانکه باب اول و بلکه سر سخن دیباچه که هر واد انسانیت و پیروی
احکام واجبه حق تعالی آنست که کافهٔ انام را عموماً و شعله افروزان بزم شوکت و شهریاری را
خصوصاً واجبست که بعد از تحقیق معرفت ذات واجب الوجود حقوق عقبات یزدانی
را که موجب نمو و علو درجات دنیوی و اخرویست بجای آورد و قدم نزول هر نعمتی را
از نعیم زندگانی و حصول سایر اسباب دولت و کامرانی را بسپاس و شکری قرینه
و متلقی ساخته چون طبقه ملوک و سلاطین که برگزیدگان نظر مرحمت سبحانی
و لذت یافتگان نعمت سربلند و حکمرانی اند از جانب کریم واهب العطایا بعطای فوق
نعمت زیاده از سایر خلق بهره مندی یافته اند بجهات لازم است که بیشتر از دیگران
بزم الطاعت را بشمع سپاس داری بر افروزند تا نخلستان آن مواهب عظیمه را صرصر نعمت
زوالی گوشمال نداده بنیان هستی او را قوت استدامتی و مقدار آنرا افزایش و برکتی پدید
آید و پادشاهان را عظیمترین شکری و بهترین عبادتی آنست که قدر حلاوت این نعمت
که پادشاه علی الاطلاق ایشان را بر سر جمعی از بندگان خود نافذ الامر و فرمانفرما ساخته
و تاج اقبال شانرا از لآلی تمام صفای تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ زیب و زینت
افتخار داده و طریقه تقدیم این شکر پادشاهان برافروختن رایت عدل و مروتست زیرا
که عدل آفتابیست عالمتاب و سحابیست از باران رحمت شاداب که فیض عام او بجمیع
خلایق میرسد هر پادشاهی که حرارت آتش ظلم بیرحمانه سوز ظلمت و جفا دین را بحیثیت همایون
که عدل و حمایت از سر رفاهیت عجز و بینوایان دفع نماید و مرهم غیوری بر زخم ناسور دل شعله

فغان

نشان داد خواهی گذارد هر آینه سرافرازی کونین نامزد بخت و اقبال میمون او گردد از آنجاست
که در خبر وارد شده است که ثواب یکنفس عدالت پادشاه عادل زیاده از اجر عبادت هفتاد
ساله عابدانست که تمام شب بعبادت برمیخیزند **لمؤلفه** ثواب یکدمه عدل شاه خیراندیش
به از عبادت هفتاد سال عباد است ❊ زیرا که عبادت شمعی است که فیض تابش آن بغیر از
همان کاشانه که هست بجای دیگر نمیتابد یعنی نفع عبادت بجز صاحبش بدیگری نرسد و عدالت
خورشید یست که از مطلع هر بیتی که طلوع کند از خاص و عام از فیوضات آن بهره مندی یابند
لمؤلفه تاج استقلال شه عدالت عدل ❊ آب و رنگ گلشن عقل است و عدل ❊ شهریاران را که عدل
داد نیست ❊ همچو شهری دان که او آباد نیست ❊ هست ملک سروری آباد از آن ❊ خانهٔ دولت قوی بنیاد
از آن ❊ عدل تا مهمان خان سروریست ❊ خیمت آن شاه از آفت بریست ❊ چون کند کوتاه شه از
عدل دست ❊ پایهٔ اقبال او باید شکست ❊ شه درختست و عدالت باران ❊ نخل بی بر را ببر دباغبان
ایشه از عدل خدا اندیشه کن ❊ بگذر از جور و مروت پیشه کن ❊ ای پادشاه ذوی الاقتدار
فیض و لذتی که در نعمت عدالت است در مائدهٔ عبادات نیست چنانکه مکلله آن زاهد حقایق
بین با آن پادشاه انصاف قرین از صدق اینمدعا نشان میدهد ملک سرافراز گفت کیفیت آن
بچه منوال بوده کنجور عابد گفت **حکایت** تمثال جمیله این نکته را در آینه تقریر یکی صیقل
گران مرآت حقیقت نمای خردوری را در جولان دیدم که یکی از سلاطین کامکار صدق
شیم طبقهٔ عجم را که پیوسته دل بینا و ضمیر منور کاریش در طلب طریق رضاجویی ایزد متعال
و خزانه عبودیتش از زر و لآلی الطاعت ربانی مالامال بود وقتی از اوقات عزم صادق را
نیت کامل عیار بزیارت بیت الله الحرام صلا زده شوق طوف آن حرم محترم و تقبیل عتبه
آن مرجع افتخار عالم و آدم که مجاهدین شرع عقیدت را واسطه قرب بساط محبت دوست
حقیقی است محرک سلسلهٔ اطاعتش شده سالک نیت صدق بین و قاصد خواطر اخلاص
بینش محمل آرزو بر ناقه همت بسته برهنمائی خضر توفیق مصمم و جازم آن سفر خیر اثر
گردید چون بازیافتگان ملک و دولت و مقربین بساط عجزیت بر حسب اینمطلب واقف
گردیدند بایکدیگر مصلحت این اراده نموده گفتند در هر نفسی عروس ثواب حج اکبری
مربع نشین حجله روزگار شهریار باد اگر چه این سفر میمنت اثر تمام را در هر قدم عالم عالم
سعادت ابدی پای انداز است نهایت از آنجا که شهریارانرا در هنگام اراده هر حرکتی حزم و

احتیاط عاقبت آن ضرور است اگر خداوند بمقتضای مصلحتهای ضروری تاملی درین باب
فرموده بر انچه موافق صلاح بوده باشد اجرا فرمایند بصواب نزدیکتر خواهد بود شهریار گفت
درین باب طایحه مصلحت در فضای خاطر شما در پرواز است امنای دولت قاهره عرض کردند
که اولا انکه اگر پادشاه بالشکر متوجه این سفر خیر اثر گردند مرکب استطاعت سپاه را تاب قطع مراحل اخراجات
این راه نیست و هم از حیز احاطه و مکنت حال بیرون خواهند رفت و دیگر انکه حکما گفته اند که انقدر که
روح از بدن قوت و منفعت میرسد از وجود پادشاه نیز در جسد مملکت خاصیت و معاونت متصور است
گاه باشد که چون ظل حضور شهریار از فرق ملک باز داشته شود از جانب مخالفین خلل و دست بردی بولایت
راه یابد و باسانی اصلاح آن امر ممکن نگردد و اگر خداوند بنفس نفیس تنها متوجه گردند چون شوارع را
نا امنی تمام است و پادشاهان را خصمان همیشه در کمین باشند درینصورت نیز دغدغه آن میرود که
خدا نخواسته مبادا از جانب طراران راه یا دشمنان بی عاقبت گمراه خلل و چشم زخمی بوجود مبارک و طبیعت
برسد در هر شق شهریار عالمیان از این حرکت متعذر است و توقف ترجیح تمام دارد شهریار را تدبیر
وزرا و وکلا مرضی خاطر افتاده گفت مرا انچه شوق ادراک این موهبت گریبان گیر خاطر گردیده تا
تحصیل این ثواب نکنم لمحه بر سریر استراحت نیارام و جرعه از ساغر عاقبت نیاشام آسوده خاطر
نخواهم شد پس شما را تدبیری درین باب لازمست گفتند در بنولایت شخصی است از اهل حال
و سالک و صاف نوش خمخانه توفیق و انقیاد بکنج صومعه تجرد و آزادگی نشسته و در هوا و هوس
تعلقات و راه آمیزش خلق بر روی خود بسته شاید چنان تواند شد که خداوند او را راضی نموده
ثواب یک حج از او بخرند از آنجا که پادشاه را با اهل الله و اصحاب توفیق و تایید رابطه صمیمی و خلوص
نیت بود بصومعه آن عابد رفته بعد از افتتاح ابواب مصادقت شهریار بوی گفت که ای عابد عارف
حقایق اسرار شنیده ام که شصت حج بجای آورده چون مرا بعضی اسباب و اقراض موانع سد راه
عزیمت و دریافت این توفیق است استدعا دارم که ثواب یک حج بمن بفروشی تا مرا خورشید
ثوابی از مطلع حال طلوع نماید و ترا نیز شاهد انتفاعی در آغوش بضاعت در آید عابد گفت بخت
من ثواب جمله حجها را بشهریار میفروشم شهریار گفت بهای آنها چه مبلغ میشود که تسلیم نموده
شود عابد گفت هر قدمی از آن راه که قطع کرده ام تمام ما یعرف عالم قیمت او نمیشود شهریار گفت
قلیلی از اسبابی که در مملکت در تصرف من است از این قرار انچه من دارم ببهای یک یکقدم
آن اکتفا نخواهد نمود آن عارف گفت من آسان میکنم بیک شرط اگر چنانچه شهریار بقبول آن تن

در دهد که ثواب همه حجها که گذارده ام بروزگار پادشاه واصل گردد و نیم دینار خلل بخزانه
عامره راه نیابد ملک گفت آنچگونه تواند شد عابد گفت ای ملک ثواب یک داد مظلومی از ظالم گرفته
باشند بمن عطا کنند من فواید و نتایج همه حجها را بامیر تسلیم کنم و گویا که باز من صرفه را برده باشم
زیرا که هر ذی شوکتی که بصفت عدالت و انصاف موصوف باشد و چتر مروت و حمایت بر فرق
رفاهیت مظلومان گسترد انتظام رونق دستگاه ملکش از شایبه خلل مصون و بهار دولتش
از خزان زوال مامون و خلق در سایه عاطفتش مرفه و حق جل و علی از وی خوشنود گردد
لمحرره داد مظلومان بده مقصود محرومان بر آر ؛ دین و دنیا را ازین داد و دهش معمور دار ؛
چون پادشاه از عابد این نصیحت مشفقانه استماع نمود فسخ عزیمت خریدن ثواب حج نموده
در سریر صفه عدل و داد جلوس نموده و از افشاندن تخم مروت و نصفت از ادراک لذات
ثمرات همه عبادات و طاعات شیرین کام گردید عابد گفت ای ملک آرای وای پادشاه بلندکان
امیدگاه چراغ این موعظه را بدانجهت منور گردانیدم و رایحه عطر این مثل بمشام خود شهریار
رسانیدم که شهریار را یقین حاصل گردد که لالی نتایج همه توفیقات و عبادات دو جهانی
پرده نشین صدف غور رسی و فتوت پادشاهان عدل گستر دادگر است لمحرره عدل در دنیا
نکو نامت کند ؛ در قیامت نیک فرجامت کند ؛ اندرین عالم مکرم سازدت ؛ چون بآن عالم
روی بنوازدت ؛ شاهد حقیقت این معنی پرده نشین حجله خانه ضمیر حقایق تصویر شهریار
بی نظیر خواهد بود که مقدمات نسق و نظام عالم و انجاح مهام بنی آدم بدون وجود حاکم و
ممیز عالی امکان انتظام ندارد و از آنجاست که پادشاه اقلیم لم یزلی که منشور حکمرانی و
هستی آن بمهر لایزال مزین و معنون است در هر زمانی واقعات پر و انچه حل و عقد جمله امور
روزگار و استحکام سلسله نسق و آیین ازمنه و ادوار را بکف کفایت رسول و خلیفه سپرده
که واسطه نسق و ضابطه جهان و ممهد بساط امن و امان و امان و متکفل امور جهانیانند
بوده تیر ظلم و جور اقویا را از سینه عجزه بینوائی ضعفا بسپر حمایت و ممانعت دفع نماید نظر
بر اینکه در اینوقت که محل غیبت امام زمان وجود شهریاران عادل در اقالیم ربع مسکون
بجهة رفع نوایب تسلط ظلمه و سایر خصوصیات اصلاح حال عالم و عالمیان و حفظ [illegible]
خلق الله بجهات و وجوه در کار و ضرور است پس باید که هر یک را که خطاب سروری واجب
و بلند اقبالی بتوقیع وقیع نظر مرحمت ایزدی پیراسته میگردد و در جمیع امور رضای

الوجود را داخل تمام داده علت غائی ریاست را منحصر بتوفیر زر و سیم و ادراک لذات ناز و
نعیم و آرایش تعیین تن و بدن ندانند که هیچ پادشاهی را عقلا بوفور مکنت و تن پروری
نستوده اند بلکه بصفات پسندیدهٔ عدل و احسان و اصلاح مملکت و رعایت رعیت ستایش
کرده اند حرف شهرت نعمت انحد بیرون قارون و کفتکوی عدالت و انصاف انوشیروان
در کتابه قصر زمان و اوراق السنه پیر و جوان ثبت است عموم شهریاران دوران را خضر راه
سلوک و سرمشق طریقه ملک داری تواند بود قارون با وجود دعوی اسلام بنحوست
حب مال مخالفت دعوت رسول عص فرموده با آن همه اسباب که بهزار خون جکر تحصیل
نموده بود طعمهٔ کام حشرات الارض کردید و بغیر از درهم داغ حسرت و حرمان از آن زر
دیناری بمصرف آرزوی کام دانش نرسید و انوشیروان با وجود آتش پرستی و کفر از ره
کذر اینکه دایم طریق عدل و حقانیت مرعی داشتی تا چندانکه اثری از هستی عالم باقی
بوده باشد زبان خلق بذکر جمیل او جاری بوده و خواهد بود و از آنجا که فیض مرحمت
الهی معاون حال ارباب عدل است ممکن که در آخرت نیز تخفیفی در عذاب او واقع شود و در
این صورت هرکاه پادشاه کافر بسبب عدل منظور نظر خالق و خلایق بوده در هر عرصه که کاردان
سخن بار توصیف فتوت و نیکوکاری کشاید اول امتعه صفات حمیده او را در بساط ظهور جلوه
دهند پس مشخص و بدیهی است که اکر پادشاه مسلمان تخم این صفات حمیده در مزرع نیت افشاند
از حاصل تلافی و پاداش آنده در جهان خرمنهای خیریت و نتایج بر دارد اکر بدیه حق شناس را
دیدهٔ بصیرت باشد شکر همین نعمت بس که حق تعالی اینقدر قدرت در بازوی تفوق ایشان
کرامت فرموده که جراحت داد مظلومان از طبقه ظلمه مرهم انتقام توانند کذاشت و برشته عطای
موهبتی بانتظام شیرازه از هم کسسته سفینهٔ فقر بینوایان همت توانند کماشت بیت لا ادری عدل تو
کز آن ملک معمور کردد * وز نیمش همه آفاق معطر کردد * عدل پیش آر و مراد دل درویش بر آر
تا ترا آنچه مراد است میسر کردد * پس بنا علی ذلک پادشاه خجسته سیرت را بمقتضای بلندیهای
لوای فتوت بر نتم همت والا واجب و فرض است که حدیقهٔ نیت ارجمند را از خس و خاشاک
جور و ظلم که برق خرمن دولتست پاک و پاکیزه ساخته هر یک از متصدیان امور مملکت
و منتظمان سلسله ریاست را بجا و مقامی که درخور حال و مناسب حد و پایه اوست باز دارد
و سفله و مفسد و غماز را که بر هم زن هنکامهٔ رفاهیت خلق الله و سیلاب بیخ و بنیاد قصر دولت

هر پادشاه

هر پادشاه و امرا اند بسرا پرده قرب و منزلت راه ندهند و در حریم دخل مملکت و تدبیرات
محرم نشمارند که از این کرده فتنهای عظیم در عالم بدید آمده عدالت پادشاه ناصر و معین حال
ملک و سپاه و رعیت است اکر لمحهٔ غافل کردد ظهور بعضی مفاسد را سهل و کم شناسد
دفتر دفتر مفسدان در ارتکاب بی اعتدالی دلیر کردیده نخل مفاسد و تحکم اهل اضراد
در بستان دلها قوی بنیاد و ثمر فتور بار ور کردد و آتش فتنه بالا کیرد که دیکر بزلال
هیچ معالجه و سعی ننشیند سلاطین صاحب غیرت که نور در دو جهتی سررشته و تمهید اجرای
لمینت مالشان بوده و میباشد جمعی که سر در ربقهٔ اطاعت و توسل ایشان دارند از دست انداز
جمله خللها حمایت و محفوظ میدارند تا همچو نعیم شاه شهریار مملکت عربستان لوای سعادتمندی
و جوان مردی او در عرصهٔ بختیاری و عدالت افراخته کردد و بهار اجلال او را سموم زوالی در
نیابد ملک سرافراز پرسید که کیفیت حال آن شهریار بچه نحو بوده آنکلدسته بند ریاض معرفت
و ایقان یعنی کنجور عابد کفت حکایت نقش مضمون این نکته را در ناصیهٔ تقریر یکی از راقمان
صحایف اخبار نکاشته دیدم که یکی از بلند کان تاج و تخت برتری و وصف آرایان معرکه دولت
و رعیت پروری که قامت استعدادش از زیور تشریف فاخره ریاست و فرمانفرمائی
بعضی از مملکت عربستان آراستکی داشت روزی مر دایوان عدل و بذل جلوس نموده
اولیای دولت قاهره و ارکان سلطنت باهره هر کس بجای خود متمکن و مستقر بودند
و آن پادشاه خجسته رای را آداب و عادت آن بود که ابواب کوچکدلی و رعایت بر چهره
عموم رعایا و برایا کشوده از بیم تیغ مدارا و قدرت بازوی کشور کشایش پیل عنیف
را مجال آن نبود که بمور ضعیف کج نکرد و بخیال شیر دمان اندیشهٔ تسلط نخجیر ناتوان
کذر در اکر نسیمی بی اجازت قهرمان اختیارش بکلزاری داخل کردیدی شحنکان
در دولت سرای او بشمشیر تنبیه پای حرکتش را قطع نمودندی و اکر بجز از دیده اجنبی
بزورقی خیره نکرستی ملاحان دریای حفظش از نوک سنان موج چشمش را در آوردندی
در آن روز چون وزیر اعظم رای صبا بیش از نکارش ارقام دیوان عدل و داد باز پرداخت
خوانسالاران سفرهٔ نان و نعیم را مانند بساط سپهر کسترده قابهای مطعومات الوان را چون
کواکب درخشان جا بجا ترتیب دادند شهریار هر لقمهٔ که از آن اطعمه تناول نمودی ناکوار
طبع لطیفش افتاده بهر طعامی که دست رساند شبههٔ بخاطرش میرسید و مطلقا احساس

طعم ولذتی مینمود چندانکه بمصالح واسباب آنها ملاحظه مینمود بحسب ظاهر نقص وعیبی بنظرش
در نمی آمد از آنجا که کمال هوشمندی شهریار بود با خود اندیشید که اینمعنی خالی از شبهه
نیست وخالی از سر نخواهد بود چون سفره برچیده شد واجزای مجلس متفرق گردید سالار
مطبخ والطبیله پرسید که از این اسباب اطعمه امروز چه چیز ابتیاع شده خوانسالار مطبخ گفت
همه در سرکار آماده ومهیا بود چیزی امروز خریده نشده هرچند شهریار مبالغه نمود
او همین جواب گفت لمحهٔ دیگر شهریار یکی از مطبخیان را در حجره وطبیله اعضای امید اورا
از روغن بستان وغیره انعام وشفقت چرب ونرم ساخته حقیقت را ازاو سؤال نمود
مطبخی گفت از قدر عنبر معین که هر روز داخل طعام خاصه خداوند مینمودیم نیم دانگ کم
بود در خزانه حاضر نبود وازجای دیگر میسر نگردید در این همسایگی عورتی میباشد
وقدری عنبر آن ضعیفه گمان داشتند خواهی نخواهی قیمت باو داده نیم دانگ عنبر ازاو
گرفته بکار برده اند شهریار در ازای این تعدی حکم بسیاست سالار مطبخ نمود یکی از
محرمان با خبر از این ماجرا شده خودرا بخدمت شهریار رسانید وگفت ایها الامیر تنبیه
بقدر تقصیر مقتضای عدالت است نیم دانگ عنبر با وجود آنکه قیمت او را نیز باضعاف مضاعف
داده اند قابلیت این ندارد که شخصی را که عمرهاست که در سایه مرحمت خداوند تربیت
یافته باشد ودرین دودمان بحسن خدمت وعقیدت ممتاز شده باشد بقتل رسانند
شهریار گفت که خدم وچاکر شایسته آنرا گویند که از تحصیل دولتخواهی ونیکنامی
مخدوم خود سر نپیچد هرگاه قدم اخلاص از دایره متابعت بیرون گذارد وبامور
خلاف طبع ولینعمت جرات ودلیری نماید موافق قاعده هر ملت ومذهبی ریختن خون
وی واجب باشد **لمؤلفه** زحکم صاحب خود بندهٔ که سر پیچد ؛ فکندنیست زپا نخل زندگانی
او ؛ فرزندی که خلل رسان نظام ملک ومخرب بنیان رفاهیت رعیت باشد هرآینه
بنابر مصلحتهای ملکداری واسودگی خلق تنبیه او از جمله واجبات بود واگر امروز
سیاست سالار مطبخ نظر بسهل انگاریها بتعویق افتد از آنجا که اندک امر را به بسیار ان
اتصال میباشد دیگری را فردا هوس وطمع بدان اشاره مینماید که مصدر تعدی زیاده از این شود
رفته رفته آتش بدعت در کانون خاطر مفسدین چنان مشتعل گردد که ما یعرف محیطی
در اخفا وانطفای آن نتواند پرداخت شهریار وصاحب حکم ومصدر فرمانهائی در شهری

یک کس

یک کس نباشد پس هرکس را بمقتضای ظهور قوت وقدرتی که دارد آنچه بخواطر رسد بتقدیم
رساند وبیم بازخواست حاکم وفرمانفرما بنجهٔ بی اعتدالی اورا تا بدبنی خللهای فاحش ظاهر
گردد وهیچکس مالک جان وسیرت ومال خود نباشد گلچینان ریاض ریاست که بزلال سرچشمهٔ
نظام وقانون سلطنت گلزار مروت را سیراب میساخته اند وبمحض ظهور اندک بی ادبی
بفرزندان خود تنبیهات وبازخواستهای عظیمه مینموده اند تا بیگانگان وسایر اقویا را دیگر
رغبت احداث جور نگردد مگر وزیر را مقدمه آن پادشاه وپسر او مسموع نگردیده و
چون خامه سر بر سجده گاه تحریر قواعد عبودیت گذاشته گفت که آن بر چه منوال بود
پادشاه گفت **حکایت** در سراسر حدیقه مقالات یکی از اصحاب سیر را تفرج مینمودم
گل اینمدعا را چنین شکفته یافتم که یکی را از چمن آرایان بهار دولت وسروری را
فرزندی بود که پیوسته در سریر محبت بناز ونعمت عز واحترام پرورش دادی و
ابواب التفات بر چهره خاطرش گشادی روزی بتقریبی یکی از خدم شهریار را طپانچه
بر رخسار زد اینمعنی بسمع آن پادشاه آگاه دل رسید از آنجا که همیشه استحکام وضوابط
وقواعد عدالت وانصاف بوجوه لازمی وشروط سزاوار مراعات نمودی وبهیچوجه خلاف
آداب را تمکین نفرمودی اینمعنی بروی سرایت تمام کرده از غیرت مانند مار برخود
پیچیده وباخود اندیشید که جزویات را سهل انگاشتن موجب زیادتی جرأت تسلط
اقویا وباعث عدم آسودگی ضعفا وظهور احداث مفاسد کلی است اگر بحسب غفلت
ومساهله وانقطاع رشته ممانعت این نحو امور تغافل واقع شود همه کس را هوس
حکمرانی ورغبت تسلط جور ومردم آزاری در سر است اگر هرکس هرچه خواهد بکند آخر
چنان گردد که از عهده اصلاح آن بیرون نتواند آمد القصه شهریار منتظر وقت میبود
تا از کجا تلخی تلافی این بی ادبی را بوی چشاند تا آنکه روزی سیانی چند دانه شمشیر خوب
ساخته بنظر شهریار آورد شهریار آن فرزند را گفت که ازین شمشیرها دو قبضه انتخاب
کن شاهزاده دو قبضه شمشیر جدا کرد پادشاه فرمود که این هردو شمشیر را در یک غلاف
جا کن شاهزاده هرچند سعی نمود نتوانست گفت همواره خطوط جوهر تیغ شهریار طغرای
عنوان مثال نصرت پادشاه گیتی پناه باد دو تیغ در یک غلاف راست نیاید وبیک ملک
دو امیر نشاید شهریار برآشفته شده طپانچه چند بر روی آن پسر زد وگفت ای بیهوده

بیخ هرکاه خودمیکونی که دوامیر در یک اقلیم نتوانند بود چرا بقول اینمعنی تن در
نداده و باما در ریاست و حکمرانی داعیهٔ مشارکت دادی شاهزاده را دنک از صورت پرید
از این اعتراضات متوهم و متفکر کردید دانست که کل اینخطاب شکفته نسیم چه وجه است
سر بر پیش افکنده کفت معاذ الله که اینمعنی هرکز در خاطر صدق اندیش بنده درکاه
رسیده باشد پادشاه ملک و سرافرازی ارزانی باد شهریار کفت که شنیده ام که یکی از خدمه
را طپانچه زده اکر پادشاه منم ترا جرأت ارتکاب این امر از چه سبب بود اینمرتبه قلم عفو بر
جریده خطای تو کشیدم و این بی باکیرا کذرانیدم اکر من بعد باد بکوشم رساند که باقدام
چنین جرأتی پرداخته مورد سیاست و تنبیه بلیغ خواهی کردید غرض از ایراد این مثل
آن بود که با وجود آنکه از فرزند عزیزتر چیزی نمیباشد پادشاهان بی نام و ننک را جهت
آراستن ملک و رفاه حال زیردستان و عجزه زیاده از مهر فرزند در خاطر مستولی بود
ای وزیر روشن ضمیر چنین ناشایستکان مردود نظر عاطفت مند و در جزای ایشان
تامل کال غفلت باشد وزیر دیکر بار دست بحلقه در تضرع زده سلسله التماس
را بحرکت درآورد بهزار جر ثقیل پادشاه از سر خون ش درکذشت و فرمود که از شهر
اخراجش کردند و همانساعت فرمود که آنعورت را حاضر ساختند و از روی عجز
از وی معذرت خواسته کفت شنیده ام که از منسوبان ما چنین جوری بتو واقع شده
اینمعنی برخلاف اطلاع و خواهش طبع ما بود و کشاکو دیده شهریار بخزانه دار کفت چه
مقدار عنبر در سرکار ما موجود است کفت بمکن که سه هزار مثقال عنبر در خزانه بوده
باشد کفت برو و همه را با هزار درهم نقره حاضر نمای خزانه دار عنبر را با زر بخدمت
ملک آورده کفت ایضعیفه اینها همه قیمت نیم دانک عنبر تست آن ضعیفه زبانی بدعا و ثنای
شهریار کشوده از آن عنبر را که مبلغهای خطیر بهای آن بود متصرف کردید ایلک کردون
بارکاه نقاب از روی شاهد این مثل بدان برداشتم و قدم جرأت در راه تعداد آن بدان
کذاشتم که بر شهریار کامکار ظاهر کردد که سلاطین که در فکر مراقبت حال رعایا
انتظام قواعد عدالت بوده اند تا چه مرتبه کوشش مینموده اند نظم مکن دان دخ
از عدل ایشهریار ❊ که تا سازده محترم کردکار ❊ چه امروز دستی ترا داده اند ❊
بکف رشته حکم بنهاده اند ❊ بمعموری ملک غفلت مکن ❊ تغلل بحال رعیت مکن ❊ که فردا

از چنگ عقاب و عتاب ❊ رهاند ترا نیکوئی از عذاب ❊ ببین کج رویهای افلاک را ❊ مخور بازی
چرخ بی باک را ❊ مکن تکیه بر التفات جهان ❊ که با چون تو بسیار شد مهربان ❊ بپرورد در مهد
اقبال و جاه ❊ برآراستش منزل و دستکاه ❊ چو قارون در و نعمت و مال داد ❊ چه او را بسر
تاج شاهی نهاد ❊ فکند عاقبت جمله را بر زمین ❊ کرفت از همه تاج و تخت و نکین ❊ همه با دل و جان
اندوهناک ❊ بمردند و رفتند در زیر خاک ❊ نظر کن بپایان و کیردار خویش ❊ بیندیش از آخر
کار خویش ❊ اکر با خدایت سر و کار هست ❊ مکن کوته از عدل انصاف دست ❊ بملک و بمال
جهان دل ❊ بدست هوا و هوس سر مده ❊ که در حشر وقت سؤال و جواب ❊ بکار دت نیاید
زر و حکم و مال ❊ علما کفته اند که عدل مساوی و بی تفاوت میان خلق را نکاه داشتن است
یعنی یکی را بر دیکری مسلط نسازند و ظلم قدیر را بر حقیر روا ندارند نشان پادشاه عادل
آن باشد که هستی وجود خود را حصار صیانت حال رعیت و حارس امنیت مملکت تصور
کرده نقد و جنس خزانه عاقبت و سلامت حال را صرف تعیین اختلال اوضاع خلایق
و خروج اسباب معموری ولایت نماید که هر آینه وجود پادشاه محصل انتفاع خلایق میباشد
و اکر نقص خللی از اعضای او رسد نه از راه قصور اعضا بلکه از سبب اینکه یکی از اسباب
سلسله کارکذاری و کفایت منصوبات آن خللی راه یافته مکدر باشد چنانکه آن شهریار
عادل از این رهکذر بنهایت اضطرار کدورت داشت ملک سرافراز پرسید که آن چکونه
بود کنجور عابد کفت حکایت یکی از نظارکیان حسن دلآرای عرایس اخبار کرد عین
کلچین تمتع بهارستان رخسار شاهد دلربای سخنوری بود باشاده کوشه ابروی این
جمیله کلام موزون نش بغور مضمون این نکته چنین بهره مند کردید که یکی از مشاطکان
شواهد جمال شهریاری و اجلال که کیفیت شراب پنجاه مروت خانه زاد میکده طبع
عدالت اندیش او بودی و رای منیر اصابت تصویرش از قواعد تدبیرات ملکی و ضوابط
حکمتهای عملی بدرنکی راه دانش افلاطون توانستی نمود وقتی از اوقات بحسب قضایا
و اتفاقات ویرا عارضه در کوش بهم رسیده در حسن سامعهٔ او از این سبب نقصی و
قصوری راه یافت و چندانکه اطبا از دیده اهتمام و قانون معالجه اشارت بشفای او نمودند
و اجزای این تدبیر را بها و ن سعی سودند چنان اتفاق نیفتاد که معجون دفع این مرض
را ترکیب توانند کرد شهریار را اینمعنی باعث رمد دیده صبر و قرار کردیده محرمانا

ومقربان بجهة اطمینان خاطر شهریار سخنان بیان مینمودند شهریار گفت شما این گفتگوها
بحسب مزاج وخورسندی خواطر من میگوئید معاذ الله که مرا از قضای یزدانی تخلف و
تقاعدی درخاطر بوده باشد اَلْحُكْمُ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ شرط بندگی مستلزم آن نیست که از
سبب وقوع این نحو سوانح در استقامت ارکان بندگی بهم رسد بلکه در حالت ظهور صعوبات
وامراض زیاده از ایام رفاهیت وصحت بلوازم اطاعت وشکرگذاری باید پرداخت چنانکه
حکایت آنخواجه وغلام ترانه صدق این مقصد را بگوش هوش ارباب بصیرت ویقین میرساند
محرمان استفسار نمودند که آن بچه عنوان بود شهریار گفت حکایت یکی از تاجران متاع استطاعت
وجاه را غلامی بود نیک اخلاص وپرورده نمک اختصاص در ازای خدمات شایسته و
حسن عقیدت که باخواجه خود داشت هر وقت مهربانیهای لایقه ونوازشات مشفقانه
از مولای خود میدید وبنعمتهای مهر والتفات بی اندازه کامیاب میگردید روزی خواجه
او برسم امتحان خیار تلخی باو داد وگفت بخور غلام خیار تلخ را گرفت ومانند شکر تازه
روی تمام خود را از راه انتعاش شکرگذاری احسان خواجه مینموده خواجه از روی تعجب
از غلام پرسید که خیار باین تلخی را که تصور خوردنش در اندیشه هیچ کامی نمیگذاشت
بچه نحو بر خود گوارا ساختی که مطلقا تلخی او بر ذائقهات اثر نکرد غلام گفت از ابتدای
توجهات ولینعمت خود ممزوج ساختم تا حلاوت بخش کام اخلاصم گردید عمرهاست که
بهره مند انگبین خوان تصرف مخدومم در بیمدت از نعمتهای لطیف سفره احسانت لذتها
عظیم یافتهام اگر یکمرتبه در جنب آن همه عطایا خیار تلخی خورده باشم شرط بندگیها مقتضی
آن نیست که چین در جبین صداقت افگنم وحق آن نعمتها را فراموش کنم خواجه را سخن حقیقت
آمیختهٔ غلام وحسن وشکرگذاری این محرک سلسله شفقت گردید انواع مهربانیها نمود
اینمعنی دل حقیقت اندیش را عنوانیست از انکه اگر بندگان در هنگام شداید وعلل دیگر از
نعمتهای گوناگون بخاطر رسانیده بشکر منعم حقیقی اشتغال نمایند بدیهیست که از سرکار
شاهنشاه کشور لایزالی موظف بانعامات غیر متناهی خواهند گردید لمؤلفه هزار بنده کز
صافی طینتش ٭ بود یکجهت با ولی نعمتش ٭ برو کوی فیروزی احترام ٭ شود مقبل دیده خاص و
عام ٭ مگردان رخ از طاعت بندگی ٭ که پایی از این شیوه فهمیدگی ٭ تواند شود بنده رستگار ٭
که جوید رضای خداوندگار ٭ مرا نظر بر الطاف الهی اینمعنی باندیاد سپاسداری اشاره

مینماید

مینماید نهایت چون رشته کفایت حال فوجی از بندگان یزدانی را در کف استعدادم نهاده اند
از آن میترسم که روزی دادخواهی از جور ظالمی بتظلم وشکایت آید ومن شکوه او را بشنوی
ستم رسیده را تدارک نمیتوانم کرد این غفلت موجب خذلان وشرمساری من شود ای
پادشاه حقایق آگاه تقریر این نکته ارجمند را بدان پیمودم ودوای این مثل دلپذیر را
سر ودم که شهریار عدالت شعار را اشتباهی نماند که شهریاران را حظ جهانداری که طالب
نام وجویای کام بوده اند شگفتگی گلزار حیات وصحت را بجهت قدرت غور حال انجاح
امور متوسلان میخواسته اند وچهره جمیله بهبود را از آب ورنگ صفات حمد وحمدی
آراسته اند نصیحت در بنای عفو وحلم بر ضمیر اکسیر نظر شهریار جهانگیر صاحب دستور
مخفی ومستور نخواهد که یکی از ارکان آداب حق شناسی که لب تشنگان زلال چشمه
سار مرحمت ربانی را عموما وشهریاران ستوده سیر را خصوصا از تشنگی بادیه عقوبات
برهاند واز صاف کوثر فیض رحمت مغفرت سیراب گرداند عفواست وعفو یعنی بخشیدن
گناه اهل جرم در هنگام تسلط واستیلای غضب فروخوردن خشم است در جنب است که
نخل عفو را چندین شاخ است ودر هر شاخی چندین ثمر ثواب وحسنه آویخته وهیچکس را
بدان ثمرات دستی نیست مگر صاحب عفو را پس در اینصورت هر بنده فرخنده که البته
این صفت عاقبت محمود را زیور تاج نیت خود گرداند رستگار عقوبات دوجهانی وسر
شار جام ادراک فتوحات جاودانی باشد یکی از جمله صفات کامله الهی عفواست وحضرت
رب جلیل پیغمبر خود را بمقتضای آیه کریمه خُذِ الْعَفْوَ بآشامیدن ساغر عفو اشارت فرموده
واین از جمله خصالی است که بسبب ارتکاب آن پادشاهان رافت وغمی در مشعل اندیاد اقبال
وکامگاری بهم رسد وکوکب سعادت واجلال را از کسوف پستی وزوال صیانت
نماید از آنجا که اکابر واصاغر روزگار هر کس که بحلیه ونگین حیات محلی وکاخ وجود
آن از ارکان عناصر اربعه برپاست بغیر از انبیا وائمه کسی نیست که بهوای هوس دامن
احوالش از لوث مناهی وعصیانی نیالاید وعمدا یا سهوا خطا وجرمی از آن بجلوه گاه ظهور
در نیاید وهر صاحب تقصیر را چشم امید بر عفو رحمت این دمیباشد وهمچنین که
بندگان را از خالق چشم داشت این موهبت است خدم را از مولا وضعیف را از توانا
نیز آن توقعست ویکی از فواید عفو بر جریده خطای مقصری کشد حضرت واهب العطایا نیز

در ازای آن نیکوکاری نام خطای او بزدود و بسرپنجهٔ غضب جباری پردهٔ عافیت او ندرد **لغیری**
اگر توقع بخشایش از خداداری ؛ زروی عفو و کرم بر گناهکاران بخش ؛ عقلا گفته‌اند که عقل زدبانیست هر پایهٔ (دارد؟)
آن بر فراز ایوان درجات عالیه هر دو جهان تواند رسید و پاشعیست که آن پرتو دل افروزش جهات هر مقصود دو عالم
را توان دید در عرصهٔ بازار محشر نقد و جنس ثواب و گناه را در پیشگاه رد و قبول جلوه دهند زر هیچ شایستگی را نتایج تراز
درهم کامل عیار عفو نیست هر آینه دانگی از آن در جیب امل هر کس باشد تواند که خریدار متاع
نفیسهٔ مغفرت این دلالان گردد و منشور نجاة او از دیوان پادشاه کشور بیچونی امضا شود
فی الحقیقه عفو و حلم مرکبی است که فارس خود را بسلامت بمنزل امن آباد مقصود رساند و
پری که مانعت تیر و تیغ چندین بلیات و حوادث نماید چنانچه آن پادشاه صاحب عفو را از خطر
افتادن بارگاه نجات داد و ابواب فیوضات بر روی او کشاد ملک سرافراز پرسید که خلاصهٔ
مضمون آن روایت بچه نحو بوده آن خط نویس دیوان سعادات گفت ای ممهد بساط حشمت
و کامکاری **مؤلفه** فلک تابع عزم رای تو باد ؛ ظفر ناصر مدعای تو باد ؛ بکردون بود مهر را تا مقام
بود گردش روزگارت بکام ؛ ترا طالع و بخت فرخنده باد ؛ بتیغت سر دشمن افکنده باد **حکایت**
یکی از عندلیبان چمن وفاق در گلشن دلگشای اتفاق بسرود بیان این نکتهٔ روح افزا دستان سرا گردید
که وقتی از اوقات پیشین یکی از پرورش یافتگان دار النعم امارت و بختیاری و چهره پردازان
عرایس دولت و کامکاری که همواره از گلگونهٔ عدل و داد رخسار شاهد صدق نیت را
آب و رنگ آرایش دادی و خازن گنجهای خلق خلیقتش در خزانهٔ مروت و انصاف بر چهره
امید دلها گشادی روزی مانند مرو ملک دیده در صدد سریر حدقهٔ حکمرانی نشسته بود که
یکی از خدام بارگاه مروحه در دست گرفته وی را بادمیزد در اثنای باد زدن ساقی غفلت از بادهٔ
نعاس جرعهٔ بکار هوشش کرده بی اختیار دستی با عضای او راه یافته پایش از پیش در رفته
بر بالای امیر افتاده و دستهٔ مروحه بشدت هر چه تمامتر بوده بر جبههٔ امیر خورده پیشانی
امیر شکست و خون بسیار فرو ریخت خادم را خوف و خجالت این خطای بزرگ از خواب غفلت
بیدار ساخته قطع نظر از حیات خود نموده و بگوشهٔ گریخته مخفی گردید هواخواهان و ندمای
امیر هجوم آورده زخم وی را بستند و خواستند که بگوشمال و تنبیه خادم پردازند امیران گروه
را منع کرده گفت که بدیهی است که آن بیچاره که نقد اخلاصش مکرر بر محک تحقیق امتحان شده
هرگز انطباعه چنین جرات و خطای اقدام نکرده بعدم اختیار او این غفلت چهره گشا گردیده زیرا که هیچ

ذی شعوری دانسته مصدر این نحو افعال نمیگردد و بقول خجلت خود تن در نمیدهد
اکنون سراپا غرقه بحر عرق شرمساری و گداختهٔ شعلهٔ ندامت و خطاکاریست آن التحکامیها
نهر همین انفعال بس است آزادگان را حقیقت عقیدت بآن اشاره مینماید که متصدیان تقدیم
این نحو امور را در چنین حالتی از شعلهٔ نار اضطراب ندامت و اندوه در آورند که گداختگان
آتش خطاکاری را صعوبت هیچ عذابی شدیدتر از سوز و گداز جحیم شرمساری و انفعال نمیباشد
فرد در آتشم بیفکن و نامم کنه مبر ؛ کآتش بگرمی عرق انفعال نیست ؛ و دیگر آنکه عفو
شیوهٔ نیکبختان آزاده باشد تا توان سر خطای زیر دست خود بر نخیزی حق تعالی نیز جرم
ترا در نپذیرد و طالبان راه مغفرت بزدان را بسر منزل رحمت رسیدن دلیلی بهتر از این اشارت
نیست که از جانب کریم ذوالغفران بحضرت سلیمان رسیده مهرمان پرسیدند که آن بچه منوال
بوده امیر گفت **حکایت** ثمر این نکته از شاخسار نخل حدیقهٔ نطق و بیان یکی از نخلبندان بیان
اخبار و آثار را بدست آورده که چون بحسب فرمان شاهنشاه اقلیم جود و امتنان نوبت
حکمرانی قلمرو رسالت و احترام و دعوت احکام ملک علام بحضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام
رسید روزی آنحضرت بکوکبه و جبروت تمام بر صدر صفهٔ فرمانفرمائی جلوس نموده
امرا و وزرا و اصناف لشکریان و طبقات و انواع انس و جن و وحوش و طیور و سایر
مخلوقات در خدمتش حاضر بودند و گروه طیور از چتر بال انقیاد و اطاعت سایه بر فرق
مبارک آنحضرت افکنده بودند اتفاقا در فراز تخت اندکی آفتاب تابیده بود آنحضرت پرسیدند
که مگر مرغی از مرغان غایب گردیده که از خالی بودن جای او در نیمکان آفتاب تابیده
آن مرغان در اوج اطاعت بال افشان در منقار بندگی بصفیر مدح و ثنا خوش الحان گردیده
عرض کردند که یا رسول الله هدهد غایب گردیده حضرت آغاز تهدید و وعید فرموده
گفت چون هدهد پیدا شود آنرا بسبب جرات اینحرکت بسخت ترین عذابی معذب کردانم
و اگر عذر متوجه و وجه شایسته را شفیع خود نسازد البته آنرا بقتل خواهم رسانید حضرت
رب جلیل جبرئیل امین را فرستاد اعلام فرمود که ای سلیمان وعدهٔ کشتن و عذاب سخت با مرغ
ضعیف نمودی چرا نگفتی که او را عفو کنم و تقصیرش را در پذیرم زیرا که وعدهٔ عفو و مروت
برحم نزدیک تر است و نزد من بهترین خلایق کسی است که زیر دست خود را رحم کند ای مجموعهٔ
نشستان حکمرانی از تنبیه مظلومی که نادانسته از آن خطائی و لغزشی سر زده باشد چه بر آید

ویمکن که از عفو آن که چندین کار بسته کشاید و لطف ایزدی سببی سازد و بدین وسیله
ما را از عقبه نجات دهد امیر خادم را پیش طلبید بمقتضای آیه کریمه الْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَ
الْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ از مائده دلنوازیهای کوناکون کریمانه آنرا شیرین کام ساخته و بانعام
خواص مخصوص و بهره مند کردانید و مهتری خدام بارکاه را بوی تفویض فرموده
و کفت هیچ غم مخور که مرا حسن عقیدت تو ظاهر است و یقینم حاصل کردید اینمعنی اکر
بعدم رضای تو از قوه بفعل آمده قاعده امیر چنان بود که هر روز از بامداد تا ظهر در
بارکاه باورنک عدالت نشسته بغور حال و درد دل عجزه و ضعفا رسیدی و از سرمه انصاف
و تمیز رمد ظلم و جور از دیده شاهد مملکت زایل کردانیدی چون در آن روز جراحتش
تقدر دردمندی جراحان مرهم کذاشته و کلا بموقف عرض رسانیدند که اکنون مناسب
حال آنست که امیر در خلوت خواص رفته امروز بر صدر آرائی و ساده آرام کیرد و آسوده
کشته تا آن دردمندی را تخفیفی طاری کردد امیر برخواسته متوجه حریم خواص شد و چون
قدمی چند برداشت و از بارکاه بیرون رفت بی سبب و وجهی شکستکی باساس عمارت
بارکاه را یافته چون بنای وعده بخیلان از پای در آمد امیر روی بیاران کرده کفت شکر
مر خدای را که بسبب اینقدر نیکوئی که از بنده بزیردستی صادر میکردد و اینهمه عطیات
کامله بظهور میرساند هر آینه وقوع این جراحت و ظهور فرو خوردن خشم و ترک عقوبت
انجام باعث چهره کشائی بهارستان سعادات و افزونی طراوت کلزار ایام امتداد زندکانی
و حیات ما کردید اکر چنانچه اینمعنی از قوه بفعل نیامدی چه احتمال داشت که پیش از وقت
معلوم از بارکاه بیرون آییم بمقتضای الْخَيْرُ فِيمَا وَقَعَ این سانحه محرک آن کردید که ما بیرون
آمده و آنخانه فرود آمد و ما با چندین کس از خطر اینحادثه خطیر و سالم مانده و غبار المی
بر دامن وجود هیچکس ننشست اینظهور تجلیات دل آکاهی و ایطلاع صبح صادق پادشاهی
انجیم درای و بکعبه عفو و حلم برای که چنانچه صندل درد سر را زداید زلال عفو نیز
لوث کناه از کسوت وجود ظالم نماید با اهل جرم بدیده عفو نکر تا صاحب لطف خوانند و از
جمله ارباب جور و ظلمت ندانند و چهره نیت خود را بخط و خال حلم بیارای که دل حلیم تکیه
کاه مهر کریمست مهد آن بساط فضل و یقین یعنی دانشمندان خرد آئین کفته اند که اکر
عفو را مجسم کردانند ترکیب و شمایلی در نظرها جلوه نماید که از شعشعه جمالش عالم

برافروزد

برافروزد و هیچ دیده محیط ادراک لقایش نتواند کردید و چشم عقل از آن شکفتکی دیدنی
تر ندیده باشد **لمولفه** چو بینی مجرمی را عاجز خویش ٭ بخاطر انتقامش را میندیش ٭ که هر چندت
کر باحق هست امیدی ٭ دلش هم از تو دارد چشم تایید ٭ ببخش آنرا که تا لطف خدایت ٭ ز روی
مرحمت بخشد خدایت **نصیحت سیم در تحصیل ملازم و ناداری و ملکی اخلاص شعار** ای پادشاه نیرو زبخت و ای بر
تاج و تخت آداب نشیم که اکلیل رونافزونی سلاطین رفیعمقدار را کوهر یتیم بی بها و نهال دولت
و کامرانیرا بهار بیت نزهت افزا آنست که چون انتظام هیچ سلسله را بی وجود عمله و فعله ممکن
و میسر نیست و هر شغلی و عملی را از امور کلی و جزوی عاملی ضرور است از آنجا که مقدمات
پادشاهی را که تیره عمده و اعظم امور عالم است بطریق اولی بعمله و فعله و مصالح اسباب
ضرورت و احتیاج تمام است تا بامداد و معاونت آنها دستکاه سلطنت را زینت و رونق
و آرایشی بدید آید زیرا که هیچ ذی شوکتی بتنهائی نتواند متکفل تمشیت و فیصل
مهمات و معاملات مملکت شود و بانفراده از عهده تنظیم امور تقدیم حوایج خلق بیرون
نتواند پس بناء علی ذلك شهریاران را بجهة پرداختن مهام و شغلهای لازمی ریاست
فوجی از عمال و کارکنان که عبارت از وزرا و وکلا و سایر امرا بوده باشد در کار
و ضرور است پس اولی چنانست که جمعی را از ارباب عقل و تمیز که کوهر اصل و طینت
ایشان آب و تاب نجابت و فروغ اصالت تام میبوده در مدرس کمال و اصابت رای
از کلیات قانون نیکوئی ذات و حسن سلوك و تقدس صفات و کار آکاهی بهره مندی
حاصل نموده باشند و چراغ علو فطرت و شعور ایشان در بزم خیرخواهی و کامل عیاری
برافروخته باشد در امور مملکت دخل باید داد و بمراتب عالیه تفویض مهام و مناصب
سربلند باید ساخت تا بدستیاری تدبیرات صایبه و حسن و مهارت آنها جمیع کارها و خصوصا
ضوابط ملك داری برحسب خیر و صلاح از پیش رود زیرا که از چنین کروهی هر امری
برخلاف ضابطه خیریت و تقویت حال رعایا و برایا و تحصیل دعای خیر و سایر امور صالحه
بظهور نرسد و آنچه سازند و پردازند از شایبه نقص و قصور مبرا و بصلاح دولت و معموری
مملکت مقرون باشد و خواص و عام از ین سبب بکار و شغل مخصوصه خود مشغول و مربع
نشین مهد آسایش و راحت بوده بهزار زبان تشکر کزاری اینمعنی و بدعای خیر صاحب
آنملك اقدام نمایند هرکاه عاملان و منتظمان دستکاه ریاست چنین باشند روز بروز

بلکه آناً فاناً استحکام در بنیان قصر امتداد دولت وآب ورنک تازه در کلشن اقتدار و حشمت
آن شهریار علاوه وضمیمه کردیده بجه خلل و فسادی از هیچ طرف بکریبان اقبال آن
پادشاه وکردن دولت دی بدامن انتظام ملک وعافیت خلق الله نرسد هرچند که وجود چنان
ملازم وچاکری که بحسب سلامت نفس مدعا ومطلب ولی نعمتش را بر مقتضای خاطر
وخواهشهای نفسانی خود ترجیح داده نقد خلاصه زندکانی را بهای مطاع نیکنامی
واسباب حصول خیریت کار وحال مخدوم خود دهد بسیار کم چون معنی وفا وصورت
عنقا آنرا بغیر از نام در عالم وجود نشانی نیست نهایت اکر بحسب نوادر اتفاقات
یکی را از صاحبان اقبال چنین اتفاق افتاد که همای وجود ملازم شایسته اخلاص
کیشی بدام بخت مسعودش درآید آنرا از جمله بادیهای اقبال وبلکه از شفقتهای کامله
ایزد متعال تصور کند که چاکران مطیع عاقل وفادار ممد پایهٔ دولت وطراوت بخش
کلزار آبرو واعتبار مخادیم خود باشند حکایت آنملازم حمید اطوار که موجب افتتاح
ابواب سعادات وفیروزی آن امیر معزول مغضوب کردیده در صدق اینمدعا شاهد
صادق وسندیست ناطق ملک سرافراز پرسید که چکونه بود کنجور عابد کفت **بیت**
ایا شاه دین دار عالیمقام ۞ بود درکهت مرجع خواص وعام ۞ همیشه دلت شاد وفیروز باد
شبت غیرت صبح نوروز باد ۞ ترا بخت واقبال باشد بلند ۞ وجودت بود ایمن از هر
کزند ۞ بکام تو کردش کند آسمان ۞ بعزم تو نصرت بود همعنان ۞ ترا باد خرم ریاض
جلال کند روز خصم تو رو در زوال **حکایت** ای ریاض آرای بهارستان سخن وقتی
نقش این وثیقه را در درهم کامل عیاری نطق کوهر بار لطیفه سنجی چنین مثال
کردم که در عهد سلف بمملکت ایران یکی از سبق آموزان قواعد پادشاهی وحسن
اخلاق که ذهن مستقیم اقبال بلند ونیت ارجمند اکتساب مسایل ارشاد قانون
ریاست وحکمرانی نموده بود طبع لطیفش بتفرج وکشت وشکار میل ورغبت
تمام داشت واکثر اوقات با محرمان قویم الاخلاص وندیمان خاص الخاص
بعد از فراغ انجام امور مملکت بشکار رفتی وصید نشاط را بدام مقصود کرفتی
آن شهریار باوقار را بازی بود که اسم آن باز را دلنواز نهاده بود اما چکونه
باز از لطف شمایل وحسن پیکر واندام محبوب دلخواه ومعشوق سراپا عشوه

ونازوزیر پرواز شاهین هرنکاه فوج کبوتر دلها را صید نمودی ودر روش شکار وجلدی
رفتار بر عقاب نظر وبجری خیال تقدم وسبقت جستی تیز چنکالی که هرکاه عزم شکار
صیدی مکنون خاطر کردی خود را از پرواز چرخ شعاع آفتاب تیزتر بصید رسانیدی
ودر هنکام طیران شاهباز نظر در پرک سرعتش نتوانستی نمود ونسر طایر چرخ را کمتر
از شکار خود تصور نمودی شهریار را بدلنواز مانند جسم وروح تعلق سرشاری بود و
از چندین جوارحی که در سرکار همایون بود آنرا زیاده دوست داشتی وپیوسته در قوش
خانه عاطفت از سینه کبک التفات طعمه دادی چنان اتفاق افتاد که روزی در شکارکاه
دلنواز در پی صیدی چندان پرواز نمود که از نظر غایب کردید پادشاه با خواص وعام
وتمام سپاه وغیر ذلک چندانکه بجستجوی او در اطراف وجوانب تردد کردند اثر دلنواز
بهم نرسید چون نسر طایر آفتاب در آشیان مغرب قرار کرفت وغراب شام طایر کردید
پادشاه تنکدل واند وهکین عود نمود ودر روز دیکر که شنقار آفتاب عالمتاب از آشیان
مشرق بال پرواز کشود ودر فضای شکارکاه چرخ اخضر سیار کردید شهریار بطلب
دلنواز با جمیع سپاه متوجه صحرا کردیده بتفحص دلنواز بر نشیب وفراز متفرق شدند پادشاه
فرمود که بر ذمه نیت تصمیم نمودم که هرکس دلنواز را بدست آورد مخزن بضاعت
او را از زر وسیم وهرکونه نعمتی که خواهد مالامال کردانم پیر وجوان در آن بیابان
مانند ریک روان بهر جانب متردد وپریشان کشته کرم عنان وشتابان بودند از قضا
یکی از امرا شهریار سال کذشته بنابر ظهور غمازی وتفتین اهل غرض ونفاق کردن
ماده او تغلبات نسبت داده بودند از کار ومهم معزول ومال واسباب او را بالتمام
برکار شهریار ضبط فرموده بودند وآن مغضوب ومقصر بکوشه بینوائی عزلت
اختیار کرده از عسرت وپریشانی کار او بمعراج اضطرار رسیده بود اتفاقا
او را ملازمی بود دانا راسخ اعتقاد سر در آستان کاخ الطاعت وخدمت کذاشته تحصیل
اوقات کذار وتکلف حال مخدوم خود اشتغال داشت از قضا در آنروز ملازم آن
امیر نیز بعزم اینکه شاید صید این مقصود بدام تمنای او افتد ووسیله نجات او ورفاه
حال ولی نعمتش کردد در آن صحرا آمده او نیز بعزم تفحص مشغول بود از آنجا که جوینده
هر سببی از در دولتخانه مسبب الاسباب جود ورحمت محروم برنمیکردد و بمقتضا

تقدیرات آسمانی و اتفاقات حسنه آنچنان اتفاق افتاد که دلنواز چون نور چشم
مقصود در آمد آنرا بهر نحوی که بود دانست و توانست بدست آورده بخدمت
شهریار آورد و پادشاه را چون چشم بر جمال مطلوب افتاد طایر وحشی
که مانند طبله در کردش پریشان خیالی بود در مرحله اطمینان قرار کرفت
و دلنواز را بدست کرفته سر و ریش را بوسه داد و آن ملازم امیر را از سبب
کسافت لباس و اختلال ظاهر حال شهریار از جمله دهاقین و مزارعان مزارع
آنصحرا تصور فرمود کفت بخواه هر مطلبی که داری ملازم امیر از سحاب دیده بی
اختیار سرشک فرو افشانده کفت لمؤلفه ای بلند اختر شه چرخ اقتدار ؛ کز وجودت فخر
دارد روزکار ؛ تا بنامت کوس دولت شد بلند ؛ کشت اقبال جهان فیروزمند ؛
سرفرازی یافت در عهدت امید ؛ شد پریشانی چو عنقا ناپدید ؛ تا ترا دیدند با این
دست و دل ؛ بحر و کان شرمنده کشتند و خجل ؛ چون تو خورشیدی ببرج عدل و داد
خاطر ایام کی دارد بیاد ؛ تا ببزم چرخ شمع افتاب ؛ بر فروزد اینچنین با رنک و آب
باد دایم آیه فتح مبین ؛ خاتم عزم ترا نقش نکین ؛ چون دعا و ثنای پادشاه بجای
آورد خاموش بایستاد شهریار چون کریه بی اختیار و تغیر حال و تامل او را
دید کفت در چنین حالتی که همای چنین مقصودی سایه کستر فرق اقبالت کردیده
و ابر مراد بر کشت زار طالع تو در عین ریزش است کریه و اضطراب و تامل را
سبب چیست کفت ای شاه عالم و عالمیان پناه مرا مخدومیست از خاندان دولت و
احترام و دودمان بزرکی و احتشام وجودش در بدایت حال مانند کل در حدیقه
سرافرازی شکفته و در صدر سریر عز و ناز تمام نشسته مال و جمعیت نامحصور در
حیز تصرف او بود از آنجا که سنک سخت رویهای حوادث فلک بوقلمون خوی
پیوسته در پی شکست شیشه رفاهیت دلهای پیر و جوان و خزان بی مهری
روزکار ستیزه جوی بر همزن هنکامه جوش طراوت کلزار شکفتکی خاطرهای
دردمندانست سررشته آن همه مال خطیر و اسباب کثیر را از چنک بضاعتش
در آورده از اسباب معیشت شام و چاشت جز قرص ماه و خورشید در سفره
تخیل و تصورش قوتی نیست و از پوشیدنیها بغیر از دیده حیا نی چیزی باو باقی

نمانده

نمانده از شرمساری بیکانه و آشنا مانند دل یتیمان ضعیف و چون برک خزان در بدر
زرد و نحیف در کنج عزلتی نشسته از آنجا که تدارک حال او در جنب همت بلند چون
تو بزرک اعظمی که خوان کرمت از قاف تا قاف عرصه عالم احسان چه کشیده چه نماید
از عالم آنست که از محیطی بموری ضعیف قطره مرحمت شود لمؤلفه کم نکردد هیچ
از سامان نور آفتاب ؛ ذره کردد اکر از فیض عامش کامیاب ؛ ای شهریار
کریه من از راه تاسفی است که چرا در این روز ولی نعمت من در این صحرا نبود که شاید
او باین عطیه کامیاب میکردید و سایه چتر عالم طفت قبله عالم بر فرق احوال او
میتافت و از ننک تهی دستی را پی میساخت شهریار کفت اکنون تو آنچه میخواهی
بخواه که برای مخدوم تو نیز ممکن که منصوبه دوی نماید کفت در صورتی که استحقاق
ولی نعمت من بتفقت شهریار زیاده از من باشد بچه سان میتواند شد که التفات قبله
جهانیان را من بکام رغبت خود کوارا کنم و چشم از مراعات حقوق چندین مهربانیهای
او بپوشم شهریار کفت از آنچه ما بتو عنایت میفرمائیم تو حصه بمخدوم خود بذل کن
تا تدارک احوال او نموده شود کفت چه نحو تواند شد که لطفی که از جانب شهریار صادر
کردد و او از من ممنون شود و شکر نعمت شهریار و دعای اقدس پادشاه از او
بفعل نیاید و او پیوسته از سبب این عطا از من خجل و شرمسار باشد پادشاه باز تاکید
فرمود که طلب کن آنچه خواهی و مکابره مکن که با پادشاهان لجاج بی نتیجه است کفت
از آنجا که پرتو آفتاب جود این درکاه فیض رسان کام آمال خواص و عامست و
سایل حاجت هیچ امیدواری از کنار این بحر رحمت خشک لب بر نکردیده مراد و
التماس است اکر اجازت جواب این عطیه عالیه باشد عرض نمایم شهریار کفت بکو
کفت که التماس اول آنست که شهریار قسم یاد فرماید و بآنچه مقرر فرماید با شاه هیچ
نمازی طبع مبارک را از حصول آن منحرف نسازد پادشاه قسم موکد بغلاظ و شداد
یاد نمود که برخلاف آنچه باو کفته شود معمول نکردد او کفت اول التماس من آنست که
آنچه از تصرف مخدوم بیرون رفته از خزانه عامره پادشاه باو عاید کردد که هر آینه این معنی
موجب احیای عالی تواند بود پادشاه چون اعتقاد و حسن اخلاص او را در باره مخدوم او در کمال
استحکام یافت از راه تحم قبول فرمود که هر چند از زر و مال نقصان بر ولی نعمتش رسیده تدارک تمام

پادشاه متوجه شهر کردید انعلام مخدوم خود را بنظر شهریار آورد پادشاه را چون
چشم بر آن امیر مغضوب افتاد دانست که آن شخص ملازم او بوده هرچند که طبع شهریار
بسیار متنفر و منحرف گشته بود نهایت چون در آن باب قسم یاد کرده بود غیرت
پادشاهی نگذاشت که از عهد و یمین خود تجاوز کند بآن آن برجوع منصب سابق
سربلند و آنچه بهمه جهت از مال او بحیطه ضبط در آمده بود فرمود که باو باز پس دادند
و بر حسن نمک حلالی و نیت خالص و حمید اطوار او و نیکهای بلیغ کرده احسانهای غیر
متناهی نیز درباره آن ملازم سعادتمند مبذول فرموده **لمؤلفه** بر از برادر و فرزند و
چاکر نیکوست ؛ اگر بجنگ تو افتد چو جان عزیزش دار ؛ که این عطیه بزور و بزر بسعی و
بجهد ؛ بکس نصیب نگردد بهیچ شهر و دیار ؛ بود ملازم بد خصم جان و سرقه مال ؛ مسازن
محرم اسرار خویشتن زنهار ؛ می ملازمتش را باختیار منوش ؛ که نیست نشأه این
باده را بغیر خمار ؛ ای پادشاه ارجمند قانون این مثل را بدان بنوازش در آورده و سرود
این ترانه ساز کرده که بر آینه ضمیر منیر ملک عکس پذیر کردد که ملازم شایسته خیر
خواه در هر حالتی از حالات فیاض و ناصر درجات و جاه و حشمت مخدوم میباشد
و شهریاران بجهه حفظ دولت از تربیت و رعایت خادم و چاکر آگاه خیرخواه چاره نیست
و همچنین از ملازمان صدق اندیش اخلاصمند حدیقه عظمت و پادشاهی خرم و تازه
دوگردد و از سموم آفت و خزان آسیب دخل و شرکت سفله و غمان و بدگوهر که کرک گله
دولت و عافیت اند در هر نفس سرسبزی بهار اقتدار و چندین سلسلهای عظیم قدیم پایمال
صرصر بید و نقی گردد از کوره نفس اماره و کانون حرص و طمع انگروه مفسد آتش
ظلم و بدعت چنان شعله ور گردد که خشک و تر محصول و تر رفاهیت و آرام خلق الله
بوزد و کشتی امنیت طوفانی چهار موجه گرداب هرج و مرج شود تخم فساد
از عرصه ملک بروید و کاخ نظام دولت سرنگون گردد و سرور بهیچ خاطری
امیزش نکند **لمؤلفه** بغمان چون شه کند اعتقاد ؛ دهد خاک ملک ریاست بباد ؛
بملکی که غمان باشد دخیل ؛ بود اندر آن ملک راحت علیل ؛ چو غمان کرکست و دولت رمه ؛
چو ره یافت تاراج گردد همه ؛ عقلا فرموده اند که اینقدر که آتش به پنبه نقص دارد
و از سنگ بشیشه نقص متصور است از سیلاب دخل غمان و سفله صد چندان

براساس

براساس کاخ دولت سلاطین و امرا آسیب و شکست روی نماید اختر اقبال هر دولتی
را که خوف ادباری دریابد و رونق سلسله هر جمعیتی را که اتصال و تفرقی پریشانیها
نامنتظم گرداند اگر بدیده غور ملاحظه شود نحوست و شامت مشارکت و دخل مفسد و
غمان باشد چون کوکب جاه و جلال جمشید را ارتفاع تمام بدید آمد و درجه علی بهمه سید
یکی از مؤیدان پرسید که این فیوضات درجات از کجا چنین روی داد و بنیاد شوکت تو را چه
تدبیر چنین محکم گردید گفت از اینکه غمان را بخود راه ندادم و امور مملکت را بسفله و
نادان نفرمودم و بنا راست و بدگوهر اعتماد ننمودم مشهور است که یکی از فریدون
فرخ که از جمله شهریاران ذوی الاحترام عجم بود پرسید که نسیم دولت تاکی نثار
بستان سرای اقبال و دودمان تو خواهد بود فریدون بمقتضای فرط شعور گفت
تا محلی که خزان دخل غمان را راه عبوری بچمن جلال ما اتفاق نیفتد و اسکندر ذوی
القرنین از ارسطو سؤال کرد که بچمن دلفروز دولت ظهور چه حادثه خلل
بیشتر دارد گفت نظر نامحرم اسکندر گفت نامحرم جمال دولت کیست ارسطو گفت
نامحرم دولت غمان و سفله زیرا که اگر چنگال کرک تسلط غمان و سفله بگله ریاست نرسد
و زورق سلطنت را از باد مخالف بدعت بدگوهر شکستی بدید نیاید بقوت سرپنجه هیچ
خللی طومار استقلال دولت پیچیده نشود زیرا که بنای خدمت سفله و بدگوهر بر
قاعده امید و بیم است چون از خوف ایمن گردد چراغ خیرخواهی و عاقبت اندیشی
خاموش سازد و بتحصیل مال و پیروی خواهشهای نفس و مقتضیات طینت خود
سلسله جرات را بجنبش آورد و آثار بدعت و امور شنیعه که از طبع خلل پسند
آن نا ارجمند وقوع یابد موجب انهدام بنیان رفاه حال و جان و مال و سرقه خلق الله
گردد و آتش این فتنه سرشار و شرار دود آه ضعفا در خرمن بقای جاه و ملک
معموره مملکت افتد و باندک زمانی عالی بباد فنا رود **لمؤلفه** دهد سفله را هر که
بر خویش راه ؛ فتد زود از پایه عز و جاه ؛ بهر در که یابد رهی بدگهر ؛ بادکان
او در رساند خطر ؛ بزرگی که باشد ارازل پرست ؛ رسد زود بر قصر و جاهش شکست ؛
بدل مهر غمان اندوختن ؛ بود آتش جور افروختن ؛ شناسد کجا سفله حق نمک ؛
نیاید ز عفریت کار ملک ؛ تو صد سال گر مایه پروری ؛ ز اعضای خود طعمه بر دهی

چرا آخر نفتد فرصت آنرا بچنگ * بجانت رساند خطر بید رنگ * از بزرگان دین مأثوراست * که
بهیچ یك از بنی نوع بشر را حرامزاده نتوان گفت مگر بغماز و منکر حضرت علی ابن ابیطالب ع
گفت که البته حرامزاده کی این دو گروه خطاکار باطل ناقابل میتوان کرد چرا که جمیع صفات
و نشانهائی که ارباب یقین بحرامزاده اسناد نموده اند از ناصیه افعال این دو صنف مردود
نامحمود ظاهر و هویداست در خبر است که زبان بمذمت هیچکس نمیتوان آلود و احادیث صحیحه
درباب نهی غیبت و مذمت از گلدسته بند چمن اقتدا آب و رنگ گلزار اختر بینش هردوسرا محمد
مصطفی ص مروی و مأثوراست که فرموده اند که هرکس بغیبت شخصی اقدام نماید چنان باشد
که گوشت میته برادر مؤمن خود را خورده باشد نهایت خبث فاسق معلن را می توان نمود که
هرآینه تعدد عبادت ثواب در ضمن آن مندرجست و علما گفته اند که فاسق معلن غماز است زیرا
که هر خیانت و معاصی او آشکاراست در آثار صحیحه از روایت ثقه وارد است که یکی از لقمان
پرسید که ایمان را چه مفسده و سیئه بیشتر زیان دارد لقمان گفت صحبت غماز و سفله چرا که جمیع
محرمات و نامشروعات را بدلایل عقلی و براهین نقلی معلل بخواهش نفس خطاکار خود مباح و حلال
در نظر عوام الناس بجلوه درآورند و از زبان خدا و رسول و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین
افتراها درست کنند و روی دل چندین جاهل غافل را بوسوسه زبان نیرنگ و فنون انگیزیت
کعبه حق شناسی و راه راست منحرف گردانند از بزرگی پرسیدند که غماز را بچه نشان توان شناخت
و بچه نحو تحقیق حال آن توان نمود گفت غماز آن باشد که عجب و غرور ورزد و در هر مجلس که
رویت نامیمنت او نوای تیرگی و ظلمت برافراند و خود را ستایش کند و در هر کمال و صفات افلاطون را
سبق آموز درس گاه صنایع خود شمارد و بجهة حصول مطالب و اغراض نفس خود عیب خلق
کند و نظر بر منفعت خود و نقصانها بخلق الله رساند و کمالات مردم بعیب تأویل کند و در مجمعی
که قافله طاعون حضورش بار دلی گشاید هرکس را بنیم چشم بپاید و باشاره چشم و ابرو مردم
را بغیبت بیچارگان صلا زند و بوسوسه سرگوشی فرا بردن پرده از روی حال کسان بردارد و
همیشه بخلق خدا کمانهای بد برد و باموری که مخالف احکام خدا و رسول باشد دلیرانه قیام نماید
و خلق را بنامشروعات ترغیب و تحریص کند در خبر است که اگر غماز دعوی اسلام و ادعای محبت
پیغمبر و اولاد او نماید و هر که قبول کند با جمیع شرارتهای او شریک او باشد لمؤلفه تو گر بنده ایزد داوری
و گر تابع قول پیغمبری * دلت با علی هست گر صاف و پاك * دگر ز آتش دوزخی خوفناك * ز غماز

توانت شناخت

روی محبت متاب * که تا کاخ دینت نگردد خراب * که غماز از رحمت حق جداست * سر و سرور دشمنان خداست *
وجودش بود خانه زاد خطا * تهی باشدش دل ز مهر خدا * بود دشمن حق و خصم رسول * جهنم بود جای
آن بوالفضول * ز بدگوهری باطن آن دغا * چه گور منافق بود بیصفا * بآزار غماز همت کنان
که رنجش بود طاعت کردگار * چنانچه بیماران از غذای مضر مفسد پرهیز و احتیاط از شرایط حفظ بدن
و موجب طلب صحت و تندرستی است پادشاهان نیز بجهات لازم و بلکه واجبست که وجود غماز و
سفله را نامحرم سراپرده سلطنت و مختل ب آینه امور مملکت دانسته آنرا راهی بکشور اعتماد و محرمیت
ندهند که هرآینه غماز از فیض رحمت الهی محروم و بی نصیب است و بهر امری که دست رساند ابتر
سازد و بهر مجمعی که داخل گردد اهل انجمع بنحوست نیت ناصواب او لب تشنه ادراك سعادات نمایند
چنانکه قوم بنی اسرائیل از رهگذر شامت وجود انغمازی که در میان ایشان بود از نزول
رحمت سبحانی محروم شده بودند ملك سرافراز سؤال نمود که آن بچه نحو بوده کنجور عابد گفت
حکایت آیه صحیحه این وثیقه را از کلام مجید صحبت یکی از مفسرین صحف راست قولی قرائت
نمودم که در عهدی که کوکب درخشنده برج تفوق و درجهان دبرکوی دوران یعنی کلیم
سخندان رموز فرمان ایزد ذی الجود الاحسان حضرت موسی ابن عمران علی نبینا و علیه السلام را
خاتم رسالت در انگشت اقتدار موافق آمد و قامت با استقامتش از عطای خلعت فاخره دعوت
ربانی زیب و زینت یافت یکسال از قضای آسمانی چنان اتفاق افتاد که سپهر را بابسیط
غبراپی التفاتی و تقاضی روی بداده مادر سحاب بستان رینش از کام دهان اطفال نباتات
و مزروعات دریغ داشت مجملا انکه در موسم موعود باران نیامده و کشت و زرع خلق
با المزه موقوف شده و ان وقته که خلق داشتند برطرف گردیده از این سبب قحط و تنگی
عظیم در میان بنی اسرائیل شیوع یافت ابواب فراغت و راه راحت از جهان مسدود گردیده
اضطراب در دلهای بساط اقامت طرح کرده دست صبر و طاقت آن گروه بفتراك انحاد آنه
بقفا محکم بسته شده خاص و عام بنی اسرائیل بخدمت حضرت موسی ع شتافته سلسله عجز
و انکسار را جنبش درآورده گفتند ای انکه وجود جلیل و لطف جبلت واسطه و محرك
نزول فیوضات ایزد تعالی و کفیل رفاهیت و ضامن عافیت حال هر بینواست ارسبب
نقد انقوت و معیشت که خانه زاد عدم سپاس داریهای نعمت و رحمت الهی است کار همه
خلق باضطرار رسیده و سخطی از حد اعتدال متجاوز گردیده یا حضرت وقت ترحم و محل عنایت

موسی ع با جمیع اعیان و اشراف بنی اسرائیل در صحرائی بمناجات رفته تا چهار شبانه روز تضرع
بر زمین التماس میپاشید ندا از درگاه مجیب الدعوات الغوث الغوث گویان طلب رحمت
مینمودند اصلا و قطعا شاهد اجابت گوشهٔ چشم التفاتی ننمود و از خزانه مرحمت دوائی
باین رنج ارزانی نشد حضرت موسی سر مبارک در سجده گاه معبد ابتهال گذاشته بدرد بنالید
و گفت یا معبود بی زوال چهار شبانه روز است که با این قوم وظیفه خورخوان عبودیت
و بندگی تواند و طلب رحمت میکنیم از آنجا که در آستان کعبه جود و تفضل تو که منشاء
فیض و مظهر ظهور احسان نامتناهی است امسال و بخل نمیباشد و کسی از لب این بحر
تشنه برنگردیده نمیدانم که چه مصلحت سد راه حصول این مطلوبست از جانب رب العزت
ندا رسید که اگر همچنین چهل شبانه روز مناجات نمائید اجابت نخواهد گردید چرا که
در میان قوم شخصی است بعلت مذموم غمازی گرفتار و وجود نامبارک او واسطه
محرومی اجابت دعاست و مانع حصول رحمت ما گردیده باو بگو که از این فعل ناصواب
توبه کن حضرت موسی بنالید و گفت یا معبود حقیقی من اعلام نمای که غماز کیست
تا آنرا بگو که توبه کند خطاب رسید که یا موسی من غمازانرا بسیار دشمن میدارم چگونه
تواند شد که من خود غمازی کنم و آنرا در پیش خلق رسوا کنم و شرمسار کنم تو قوم خود را
بگوی تا همه از غمازی توبه کنند تا آن نیز در این میان توبه کند حضرت موسی ع چون
از مناجات فارغ شد همه امت را از غمازی توبه داد در ساعت در گنجخانه رحمت الهی گشوده
شد آثار تجدید زندانی ظاهر گردید و از رشحات سحاب این شفقت بهره مندی کامل یافته
ای شهریار عالی مقدار عظیم الاقتدار مرکب تعداد این مثل را در مضمار تقریب بدان کرم
جولان ساختم و بدرد سر شهریار پرداختم که شبهه در خاطر عاطر نماند که غماز را چنان
شامتی است که وجود ناصواب او سد راه چنین سعادتی است و در سلک هر جمعیتی که پیوند نحوست
ذات نامیمونش سلسله آن جمعیت پراکنده و نامنتظم گردد و اهل آن سلسله از همه فواید محروم مانند
باب چهارم در بیان فواید صبر و ثبات بر رای بیضا نظیر و ضمیر اکسیر تخمیر شهریار فرخنده سریر
پوشیده و مخفی نخواهد بود که رکن چهارم از آداب سلطنت و جهانبانی صبر است و صبر یعنی در
هنگام ظهور امور خلاف طبع و وقوع حوادث و شداید عنان شکیبائی از دست ندادن و در جادهٔ
مخالفت تصدیق نفس قدم نهادن هر آینه صبر کلید یست که ابواب گنج خانه فتوحات از آن گشاده

واخر فوز نهایت که از برج آمال ارباب توفیق برآید ریاضی است که از نسیمش بهار زندگانی
خرمی پذیرد و مصاحبی است که از فروغش عرصه دلهای آگاه تجلی گیرد تمثال شاهد
سعادتمندی در سواد آینه اش جلوه نماید و از آب و تاب گوهر وجودش اکلیل صلاح
و سداد برآراید لمؤلفه بود صبر بار درخت کمال ٭ زبی صبری آید بسی اختلال ٭ بود دست
اشاه را عزم و رای ٭ که چون خس ز هر موج جنبد ز جای ٭ بهر کار اندیشه لازمست ٭
ز اندیشه بیخ خرد قایم است ٭ ضرور است بر مرد صاحب خرد ٭ که پیوسته از صبر جوید
مدد ٭ بنه بر تحمل بنای عمل ٭ که باشد نظامش فزون از خلل ٭ ز بیصبری آید زیانها پدید ٭
شود از تانی عمل رو سفید ٭ در وصف صبر و شکیبائی همین بس که ایزد متعال در فرقان
حمید میفرماید که إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِينَ وَاللّٰهُ يُحِبُّ الصَّابِرِينَ فی الحقیقه هر ذی شوکت
صاحب جاهی که بنای امور سلطنت و ملکداری بصبر گذارد بسیلاب هیچ حادثه بنیان
قوامش منهدم نگردد و در عاقبت کار و خاتمه حال از نخلستان نتایج او ثمرات کامرانی
چیند و در دامن دلش گرد ندامت و پشیمانی ننشیند لمؤلفه صبر بگشاید در مقصود را ٭
صبر نماید رخ بهبود را ٭ گر ترا با صبر باشد اتحاد ٭ راحت و فیروزیت گردد زیاد ٭
صبر باشد مطلع مهر و کمال ٭ مرد را حافظ بود از هر زوال ٭ نوای فتح و نصرت بامداد
نوبان صبر بگوش ارباب هوش رساند و روی دلها از بادیه جهل گردانده از سطوت
پرسیدند که بنای عاقبت از چه چیز محکم و مورث تولد غم و الم چه سبب باشد گفت متاع
راحت را جز بنقد صبر نتوان خرید و خزان غم بی رهنمای شتاب پیرامون هیچ خاطری
نتواند گردید زیرا که غم خانه زاد مرادت حوادث و ملازم رکاب مکاره باشد چون خردمند
مند صاحب وقار نظر باشاره الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ در هنگام جنبش امواج گرداب
حوادث عنان زورق شکیبائی و خویشتن داری را بدست صواعق شتاب و اضطراب نسپارد
هرگز متاع عافیتش طعمه کام نهنگ غم و الم نگردد و مانند عبد الغفور عینی بزم افروز
انجمن سرافرازی و دولت گردد و تلخیهای بینوائی را شهد صبر از کام احوال آن بزداید هر بی
خبری که مصباح صبر را از تندباد تجویزات نفس خاموش سازد و دست هوس بدامن
عدم تامل زند مانند میحای بلخی در ظلم مشقت و صعوبت گرفتار شود و چهره راحتش
از ناخن ندامت و اندوه خراشیده گردد ملک سرافراز پرسید که حکایت و سرگذشت عبد الغفور

وصبحا چکونه بود کنجور عابد کفت **حکایت لمؤلفه** ای شهنشاه بلند اقبال دارا احتشام
باد دایم صید اقبال همایونت بدام میکند کسب سعادت دیده از دیدار تو کار هر دل یابد
از رای منیرت انتظام هر امید از دولت لطف تو قارون دستکاه هر دل از اقبال
احسان تو جمشید احتشام میفشاند توتیای جود بر چشم طلب کرد ستم موکب خلق تو
در هر طی کام باد هر روزی ترا آیین نوروزی قرین صبح خصمت باد ظلمانی تر از سیمای
شام این کامل عیار دار الضرب بختیاری ساغر بیان کوهر افشان پاکیزه رای را از زلال
رحیق تعداد مضمون اینمقاله راچنان سرشار دیدم که چندی ازین پیش از مملکت شیراز بجهت
هوس سیاحت و تجارت ملک فرنک وعزم سیر و تماشای آن سمت کریبان کیر خاطرم کردید
رخت این اراده بر راحله عزیمت بسته روانه شدم چون بملک یمن رسیدم مراهوی و صفای
و سایر خوشیهای آن خطه جنت مثال مرضی طبع افتاده رحل اقامت در آنجا افکندم و بوساطت
تقدیرات میانه من و یکی از وسط ناس آن ولایت که عبد الغفور نام داشت عقد موالات
و آشنائی مؤکد منتظم کردید سلسله ربط ضمیمی از جانبین بحرکت در آمد و چون آنمردی
بود تهی دست مکنت و استطاعت اکثر اوقات باو ورزش و تفقدی مینمودم بعد از اوقات
چند آهنک سفر راه مقصود کردیدم بمن کفت ایعزیز درین اوقات طراری چند در راه
فرنک بهم رسیده اند و از سبب مخاطره آن طراران کسیرا تنها جرأت تردد و عبور آنسمت
نیست قافله درین چند وقت عازم آنطرف خواهد شد اکر برفاقت قافله روانه شوی
بهتر و بصلاح اقربست من چون نادان مسائل قواعد سفر و مدهوش باده خودرائی بودم
پروائی بحرف آندوست صادق نکرده تنها روانه راه شدم و چون بحوالی شهری از شهرهای
فرنک رسیدم جمعی از طراران آن وادی چون قضای مبرم کریبان کیر عافیتم کشته ما یعرفی
که با خود داشتم نهب تاراج کردید من پیاده و خسته و از آن حرکت ناصواب خود پشیمان
شده خود را بفرنک رسانیدم و تا یکسال در بلاد فرنک بصورتهای مختلف و اوضاع نافی
تهی دست و از خود منفعل و شرمنده میکردیدم و دست بهر شغل و عملی که میزدم بوی
انتفاعی بدماغ آمالم نمیرسد تا اینکه صلاح خود را در معاودت دیده بی زاد و راحله
رو براه نهاده باز وارد یمن کردیدم و زنک شرمساریهای بینوائی و شوریده کی حال
مانع آن کردیده که بمنزل آندوست رفته آنرا از سر کذشت خود آکاه کردانم بیرون

شهر بکنج مزاری مسکن کرفته متحیر حال خود میبودم خلقی که در آنحوالی بودند قوت و
غذائی بمن عطا میکردند چنان اتفاق افتاد که یکروز از خاطر آنخلق محو کردیدم و از جائی
در چاره کشوده نشد چون شام کردید مرا خار خار فاقه و جوع بیتاب ساخته نفس نا آرام
پا از دایره سعادت آباد صبر بیرون کذاشته بیتابانه بجهة تحصیل غذائی بکوچه محلات بدر
آمدم از قضا شب کذشته طراران خانه یکی از محتشمان را خالی کرده مال خطیری برده بودند
و در آنشب جمعی از عسسان بدر همانخانه بمن برخوردند چون مرا مرد غریب شوریده
حالی یافتند کرفته و بزندان برده بندکران بر اعضایم نهادند و آن صعوبت سانحه جدید
نیز علاوه مصیبتهای دیکر کشته چون شحنه صبح از چارسوق شب بر یتیم خانه
مشرق جلوس نموده و پادشاه نیز اعظم در صدر سریر بارکاه عظمت وفیروزی
مستقر کردید مرا با جماعتی دست بفتراک تسلط بسته بنظر شهریار آوردند و کفتند
که پیوسته دیده عدل و انصاف بجواهر سرمه وجود شهریار نورانی باد چند نفر بد
نقش بیسر و پا که نام و نشان ایشان معلوم هیچکس نیست بچنک آورده ایم اکر امر
شهریار اقتضا نماید آنها را شکنجه فرمائیم شاید از مقصود داشتی بظهور رسد شهریار
یکیک از آن بستکان بند حوادث را پیش طلبیده احوالات میپرسید چون نوبت بمن
رسید و پیش رفتم شهریار از نام و نشان من پرسیده من بساط عجز طرح کرده اسباب
جزع فرو چیده م و حقیقت بیکناهی خود را بر سر ورق صحیفه عرض نکارش دادم در
خلال آنحال چون نظرم بمجلس شهریار افتاد آنجوان یمنی که در هنکام رفتن فرنک
بوی محشور و آشنا شده بودم دیدم که بلباسهای فاخر مقطع و با عزاز و احترام
هرچه تمامتر کستاخانه در خدمت شهریار نشسته و روی سخن و التفات امیر
با اوست چون آنجوان آشنای من در آن عرصه نبود باخود اندیشیدم که مماثلت
و مشابهت من اشتباه نموده ام و او نیز از زیر چشم مرا میپائید چون مرا خاطر بآن
اشاره مینمود که این البته همان جوانست متحیر کردیدم تا اینکه شهریار بشحنه کفت
که اکرچه تنبیه دزد و اجامره بنا بر تشیید مبانی نظم و نسق و رفاه حال خلق الله از
قواعد امور سلطنت و ملکداریست نهایت صبر و تأمل و میانت و غور رسی حال بیکنا
هان نیز جزو اعظم و سلسله اسباب خداشناسی و رستکاری باشد در هر امری از

امور اندیشه و تاملی ضروراست خلقی را بگمان در ورطهٔ عقوبت نتوان افکند اکنون
اینجماعت را نگاه داشته خواطر تجسس بکار دید تا آن گمان از کتم خفا بجلوه گاه یقین در آید
مرا با آن چند نفر از خدمت شهریار بزندان بردند من همچنان در فکر آن اشتباه بودم
و بعد از لمحه زندانبان نزد من آمده گفت وزیر پادشاه کس بطلب تو فرستاده
من تصور کردم که مالی که دزد برده البته از وزیر خواهد بود و مرا بتحقیق
آن مقدمه میطلبد غالب تهی کرده با زندانیان بدرخانه وزیر رفتم کسان وزیر
مرا از زندانبان گرفته گفتند که در بارهٔ ایمن دکان غلطی کرده اید ایمن دارند و با
آستان آصف ملک است دست از وی بدارید زندانبان مرا بایشان سپرد و رفت و کسان
وزیر مرا بحمام بردند چون از حمام بیرون آمدم چند دست جامه فاخر ملوکانه حاضر
کردند و گفتند هر یک را که مرضی طبع تست بپوش من از آن لباسهای گرانبها یکدست
را پوشیده حیرت عظیم داشتم و با خود می اندیشیدم چنانکه من آنجوان را در خدمت
شهریار بان مرد آشنای خود اشتباه نمودم البته او هم نیز مرا بسبب اشتباه تصور
کسی نموده خواهد بود چون از حمام بیرون آمدم چند نفر خادم پیش خادم آمده
مرا بمنزلی در غایت آرایش و صفا بردند و بمقام عز و احترام جای نمودند اسباب
ما حضر از انچه خوان لا بد قیاس اندیشه عدیلش را تصور نتواند نمود بتکلف
پیش آوردند من متردد الخاطر چیزی خوردم چون فارغ گردیدم بعد از لمحه
همانمردی که در مجلس امیر بتخص اشنای خود اشتباه کرده بودم دیدم که بجبروت
و کوکبه تمام آمده دست توجه بر گردنم افکند و مرا بنواخت و گفت ایعزیز لمؤلفه زحرف
ناصح مشفق کسی که سر پیچد ؛ بهیچ بزم دمی سرفراز ننشیند ؛ سخن مرا که از غایت مال اندیشی
و بافرط و محبت بود بگوش قبول اصغا ننمودی و سر در خط بیصبری گذاشتی آنهمه
مال و نعمت را بعوض تاراج طراران در آوردی اما غم مخور که مال کفاره حیات میباشد
نخل حیات که سرسبز سلامتست از برگ ریزان نقصان مال و اسباب باکی نیست لمؤلفه
صبر شمعی است آفتاب ضیا ؛ که رسد نور پرتوش همه جا ؛ هر که در راه صبر پای نهد ؛ روزگارش
بچشم جای دهد ؛ آن بزخم قضا نهد مرهم ؛ آن کند نخل عمر را خرم ؛ از این مقالات
مرا یقین بحصول پیوست که این همان جوانست از شرمساری سر به پیش افکنده بدعا و

ثنایش لب ستایش کشودم نهایت در آن فکر بودم که آیا جمیله ایندولت سرشار چگونه سر و صال
در آغوش بختش نهاده باشد و کل این عافیت انچه گلشن بروی اقبالش خندیده باشد
آنروز و آنشب هر لمحه بوسیلهٔ تقریبی عطا و موهبتی بمن مینمود تا اضعاف انچه از من
رفته بود بمن عنایت نمود همه روزه در مهد عاطفتش آسوده و متمکن بودم تا چند
روز بگذشت شبی در خلوت التماس افشای حقیقت حصول آندولت نمودم گفت ای
عزیز ابواب فتوحات نامتناهی آلهی پیوسته گشاده و سفرهٔ عاطفتش همیشه بر چهره
خواهش عموم وظیفه خواران گسترده و آماده است و خوانسالار تفضلش در عین
صلا زدنست هر کس خود را بدستیاری یکی از اخلاق حمیده و صفات پسندیده بر سر
خوان آن عطیات گوناگون میرساند در آن اوقات که بزم دلم را از پرتو شمع حضورت
روشنیی حاصل بود از یمن ورزش ابر کرمت مزرع حال و معیشتم را تازه رونق بکمال
بود چون از صحبت تو محروم شدم بعد از فراغتم بشام و آغاز راحتم بانجام رسید آتش
عسرت بجانم افتاد و آب تنگدستیی از سر گذشت در طلب تدارک حال و نفقه عیال از
درگاه مسبب بی همال جویای سبب و طالب راه نجاتی میبودم روزی در سر محله نشسته
بودم و با جمعی سخنی در میان داشتم شخصی از مردم همین شهر که میانهٔ من و آن
کینهٔ دیرینه بود بهم رسیده با من بسبب کنایه حرفی گفت و من نیز جواب درشتی
باو دادم سلسله ابرام و وقاحت از جانبین بحرکت در آمد و آتش نزاع و پرخاش
بدامن کاری جهل و عصبیت و وسوسه ابلیس چنان شعله ور گردید که کار
بچوب و سنگ و مشت و طپانچه قرار گرفت مرا در اثنای آغال نظر بر سنگی افتاد
و از راه غلبه و استیلای قهر و خشم خم شدم که آن سنگ را برداشته بجانب خصم
افکنم هنوز از سنگ تا بدستم قدری فاصله بود که سنگ از زمین خود حرکت
کرده بچنگم آمد چون از صفات کتاب معاش دوزکار فقره چندی خوانده و از
گلبن ایام بسی گلهای تجربه چیده بودم دانستم که حرکت سنگ بیوجهی نیست
سنگ را آهسته بجیب افکندم تا انکه بوساطت و اصلاح جمعی از ارباب صلاح و صواب
گرد آمتنان را از عرصه دلها فرو نشست و هر دو بخانهای خود رفتیم روزی دیگر
شنیدم که آنمردی که با من طرف بحث و نزاع بود همینکه بمنزل خود رفته اثر سموم

عارضه منزع عافیتش را دریافته حاصل که رفته رفته صرصر آن الم موجب زردی
و پژمردگی کلزار حالش کردید تا بهار تندرستی او یکباره پایمال خزان رنجوری
شد هرچند انکه اطبا خواستند که بسبب معالجات راه اشتداد رنج او را مسدود نمایند فایده نداد تا کار
او بحالت احتضار انجامید قریب به بیست روز در ضربات مرگ و جان کندن بود سخت جانی
او در آن شهر شهرت کرفت همه پرستارانش در مانده و متحیر احوال او کردیدند من چون
این خبر شنیدم با خود اندیشیدم که ممکن که قطع رشته حیاتش موقوف باین سنگ باشد
همان سنگ را برداشته بدر خانه آن شخص رنجور آمدم و یکی از پرستاران او را که از همه اعقل
تر بود طلبیده در خفیه ماجرا را باو تقریر کردم آن شخص آن سنگ را از من کرفته برد و چون
بالای سینه اش کذاشت در ساعت ودیعت جان را تسلیم قابض ارواح نمود چون سختی
جان کندن آن مرد بعرض شهریار رسیده بود بعد از انکه فوت شد شهریار اقربای
و عشایر او را طلب فرموده حقیقت را استفسار نمود آن شخص که من سنگ را باو داده بودم
و آن صورت ماجرا را مخبرش کرده بودم انچه از من شنیده بود بخدمت شهریار عرض
نمود شهریار نیز مرا طلبیده از سر این واقعه نیز پرسید من کیفیت ماجرای جنگ و حرکت
سنگ و صبر خود را کما هو حقه بموقف عرض رسانیدم شهریار را این معنی بسیار خوش
آمد مرا تحسینهای بلیغ نمود و بحاضرین کفت چون قطع رشته حیات او متوقف باین
سنگ مقدر کردیده بود اکر ایشمرد این سنگ را در آن روز که کرم خشونت بوده بجانب
او می انکند ممکن بود که باعث هلاک او میکردید و ایشمرد را بعوض او میرسانیدند چون
چنین صبر و تاملی کرد بدامن عافیتش رسید وجود چنین مردمان عاقبت اندیش شهریاران
را بجهة تدبیرات ملکی ضروراست چون وزیر شهریار در آن روزها فوت شده بود
و پادشاه در باب تفویض وزارت تاملی داشت و متردد الخاطر بوده که خلعت رجوع
این امر جلیل القدر را بچه کس پوشاند که شایستگی داشته باشد مخلص کلام انکه پادشاه
خاتم آن منصب والا را در انکشت کفایت من نمود و از آن وقت تا حال در مراتب خصوصیات
و تدبیرات ملکی انچه از من بوقوع انجامیده همه مقرون بخیریت و صلاح اتفاق افتاده روز
بروز اعانت شهریار بامن در تزاید است و امروز در بساط تقرب خدمت شهریار و
محرمیت از همه بیش و از مال و استطاعت از جمله بیشم ظهور این سعادات غیر محصوره

از برکت

از برکت آن صبر است و الحال ای عزیز اکر دولت بملازمت شهریار راغب است بسهولت دست بهم
میدهد و اکر شوق دیدن احباب و اقربا و حب وطن است دامن دل و خواطرت را بجانب دار
العلم شیراز میکشد آن نیز بنحوی که پسندیده دولت باشد امکان دارد بوی کفتم که عمریست که از
خانه در آمده از منسوبان چیزی ندارم اکر چنانچه مرحمت عمیم بدرقه راه عزیمتم کشته توانم
که خود را بوطن رسانم عین عاطفت خواهد بود آن فرخنده سیر عالی فطرت پنجاه هزار درهم با بعضی اسباب
لایقه بمن عنایت فرموده دوستکام روانه و وارد شیراز کشته از ادراک ملاقات دوستان
بهره مندی یافتم چون حکایت باینجا رسید کنجور عابد کفت ای شنیده ارکان جاه و جلال وابرو
چهره شاهد بخت و اقبال رخسار جمیله اخلاص را بکلکونه تقریر این مثل را بدان آرایش
دادم که کیفیت تحقیق اینمعنی عابر ساحت ضمیر منیر جلوه کر کردید معلوم شهریار شود که
هر سالکی که راه شتاب بپیماید در نخستین مرکب قدم عزمش بسر در آید و هر خردمندی
که بحصار عافیت صبر در آید متحفظین عنایت ربانی از جمیع حوادث حفظ متاع راحت
او نموده در هر معرکه خدنگ اقبال او بر نشانه مدعا خورد خصوصا شهریاران را که از همه انه
فروغ جاه و حشمت ایشان صبر و وقار باشد لمؤلفه هر که در کارها شتاب کند خانه دولتش
خراب کند هر که در بزم صبر پای نهد روزکارش بچشم جای دهد آن بزخم قضا نهد مرهم
مزرع بخت را کند خرم پادشاهی که صبر کیرد پیش چیز بیند ز جاه و حشمت خویش
نصیحت نهم در تعریف همت و عطا ای شهنشاه کیوان جاه قطعه دیگر از ریاض نیکنامی که چمن آرایان
عالم ارجمندی را از تفرج آن کلهای سروری از کلبن مراد شکفته کردد سخاست و آن بذل
کردن زر و نعمت باشد بعموم خلق الله بی شایبه چشم داشت عوض و تلافی از آن کزیده چه
این شیوه حمیده عموم آدمیان را بشرط رسانیهای بازوی استطاعت و قدرت دست بضاعت
سرخ روئی جاوید کرداند علی الخصوص طبقه علیه جاه و سلطنت را که چشم تمنای عالمیان
کفت کوهر افشان خاتم همت والای ایشان میباشد کفته اند که عرصه اقتدار و عظمت را مشعل
هیچ صفتی چون شهاب درخشنده رینش نورانی نسازد و زنک زوال را از آینه دولت هیچ
تدبیری مانند صیقل هستی نبرداند هر آینه جود نوریست که بر جبهه طینت هر شهریاری
که سرشته شده باشد بر صدق سرافرازی دوجهانی او کواهیست عادل و در شان خیریت
جاودانی آن آیه ایست نازل فی الحقیقه ملاوقی که در نعمت جود موجود است در هیچ مائده

از موایسخوان اخلاق زینت ترجمه نویسنا صحف اخلاق وکمالات که تفسیر توصیف آیات فرقان
هر صفت وخصلت نموده اند هیچ فعل وکمالیرا چون پیشه ستوده کرم نستوده اند **لمؤلفه**
کرم مایه رفعت وبرتریست ٭ کرم زینت افسر سروریست ٭ سخاوت کند مرد را نیکنام
رساند به منزل احترام ٭ بود جود مهر سپهر جلال ٭ نماید همه عیبها را کمال ٭ ترا گر بود
دل طلبکار کام بنه در ره همت وجود گام که او فیض بخش ریاض دلست ٭ سعادات کونین
از او حاصل است کسی را که دستور نبود کرم وجودش مساوی بود با عدم کرم
صفت ستوده ایست که جمیع ذمایم ولغزشها را بپوشاند وهمه عیبها را هنر باز نماید روی
نیت خصم را از عناد وخصومت برگرداند ونقد محبت دوستان را بسر حد افراط وکامل
عیاری رساند مشهور است از بزرگی که طبع همایون نقش دیباچه نویس مجموعه کمالات
اهلیت وانسانیت بود پرسیدند که شمع سعادات بزم افروز کاشانه چه دل تواند
بود گفت دل ارباب سخاست زیرا که قلوب اهل عطا محل تفرج ونزهتگاه انوار
رحمت الهی است واز آنجاست که گفته اند که قَلْبُ الْکَرِیمِ مَعْدِنُ الرَّحْمَةِ فی الحقیقه
جود همائیست که بر هر سری که سایه افکند بمعراج اوج رفعتش رساند وگواهی است
که بر عرصه هر دلی که برافرازد همچشم جهان نمای خورشیدش گرداند **لمؤلفه** بهر نیت
که همت پرتو افکند زفیض کامرانی ساخت خورسند سخا مهر سپهر زندگانیست گلباغ
حیاة جاودانیست سخی مقبول درگاه آلهاست بملک سروری رفعت پناهست کرم
هر کس که دارد رو سفید است سرافراز ونیکونام وسعید است از حکیمی که فلاطون دانش
در یونان دانش اکتساب ودرس خصال آدمیت وفضیلت نموده بود پرسیدند که نشان
رستگاری عقبات اخروی کیفیت رضای ایزدی در طینت مفرح چه عمل از اعمال صالحه
بیشتر سرشته است گفت عمل سخاوت زیرا چنانکه سایه با آفتاب اتصال دارد سخی نیز برحمت
الهی ونجات ملحق ومتصل است وپیوسته بهشت نعیم مانند عاشقی در طلب وصال
معشوق دلخواه باشد آغوش گشاده جویندهٔ ملاقات ارباب کرم وعطاست در خبر است
که فاسق باکمال ارتکاب کبایر وعصیان باوجود جود واحسان برباض جنان رود و
صالح هرچند که کمیت تقویرا در مضمار سداد عمل کرم جولان کند سبب بخل وامساک بسر
منزل خرم آباد سعادت وتوفیق نرسد واز فیض حصول جمیع برکات ودرجات بی بهره

ماند از اینجا شمه معلوم تواند کرد دید که اگر این صفت فرخنده علاوه صفات عالیه سلطنت گردد
چه مقدار در قدر وپایه شان آن بیفزاید مقیمان معبد رضای الهی جمعی باشند که چون بدستیاری
عواطف لاریبی در مرحمت بروی خود گشاده بینند ونان ونمک ونعمت ثروتی در خوان
تصرف آماده یابند از آن حصه ور سد بکام فقر وفاقه ارباب احتیاج رسانند تا دفع تنگدستی
وصعوبت بینوائی کرده از ادای موهبت سلسلهٔ خیر را بحرکت درآورند که دعای خیر
آنگروه باجابت متصل وبنیاد دولت را از آن استحکام تامی حاصل است **لمؤلفه** دعای نیازمندانت
شمع محفل دوست ٭ زنعمت بهره گر خواهی بمظلومان رعایت کن ٭ از نعیم الاخلاقی که فروغ
گوهر کلام صدق انجامش افاده هوشمندان بوده سؤال نموده اند که غنچه دعای چه کس
در حق چه کس بی شایبه تاخیر بنسیم اجابت شکفته شود گفت دعای محتاجی که در ازاء
اعانتی در حق صاحب جودی نماید هر آینه بیشک آن دعا در ساعت در حلقه باب مبدا
فیاض زند تا خلعت اجابت بپوشد بر نگردد واز حکیم فهیمی پرسیدند که آب ورنگ
گل شکوه ووقار سلطنت از چیست گفت از فیض بهار تحصیل آب وروی عزت گفتند
آب عزت از سرچشمه چه سبب میجوشد آن حکیم گفت از سرچشمه همت وعطا زیرا که
تا مال ونعمت دنیا را خوار نسازی نخل کاخ وقار واستقلالت بلندی وارتفاع نپذیرد
وتا چون گل بعطر بخشی مشام آشنا وبیگانه نپردازی مقبول نظر خاص وعام نگردی بخاطر
باید هر کس که واقع شود وباعث ازدیاد برومندی گلزار عزت وابروست چه همت
را چهار مصرفست اگر با کابر برسم پیشکش بوقوع انجامد موجب قرب منزلت وانتفاع
دینوی گردد واگر بطریق تکلف با حباب واقربا وعشایر صادر شود دوستی ومحبت
ایشان بدرجه اعلا رسد واگر بملازمان وعبید بصیغه انعام واقع شود از روی اخلاص
وشکر گذاری حقوق آن بخدمت مرجوعه خود اقدام نمایند واگر بر سبیل صدقه بمسکینان
وضعفا عطا کرده از میمنت دعای خیر آنگروه منشور برکات دوجهانی بنام نامی تو نگارش
یابد واز شهد نتیجه وفواید آن مانند شاپور هروی شیرین کام گردی ملک سرافراز برسید
که آن چگونه بود آن صاف نوش میکده دانش گفت **حکایت** عزایم خوانان نادیده اخبار
ومتبحران تذکار روایات وآثار بذکر این نکته چنین مبادرت کرده اند که هنگامی که کلید
دارائی وفرمان فرمائی دار السلطنه هرات صانت عن الآفات در قبضه اقتدار شاهرخ پادشاه بود

وچهره عروس سروری از کلکونه عدل وداد آن شهریار فیروزبخت آرایش بر کمال داشت
شخصی شاپور نامی را از منتظمان سلسله عز واحترام کوکب بخت از اوج اقبال بحضیض
ادبار غروب نموده صاف زلال سرچشمه عاقبتش بغبار بی سر وسامانی وصعوبت آمیخت
وسررشته تمول وثروتش از کشتهای زبردستی پنجه روزگار گسیخت از سبب شداید
مرض مهلک بینوائی وضعف ناتوانائی حال او بمعراج رسید بسخت ترین حالتی روزگار
میگذرانید روزی بهزار خون دل وسعیهای مشکل غذائی حاصل نموده که بخانه
آورد که با عیال واطفال خود صرف کند در این اثنا سایلی از در خانه شاخ نفیر سؤال
بلند آوازه ساخت بر منهج طلب قوتی مترنم سرود سرائی گردید وگفت ای غمگساران خوی
مهر ومحبت کریم واجب التعظیم مرد غریبی ام از دودمان پریشانی واضطراب وغم پرورده
خوان محنت ومشقت روزگار از راه دور میرسم وپای طاقتم فرسوده درشتیهای راه
فقر وفاقه است ودست استطاعتم بتحصیل قوتی نمیرسد اگر در سفره نعمت شما تو
خشکی بهم رسد رسدی باین بینوای مظلوم مبذول فرمائید وصید رضای الهی را بدام
این نکوکاری گرفتار سازید که عروس سعادات کونین از در کنار واغوش جمعه
نوشان می بخار جود واحسانت آمود فرخنده رای چون آن مقالات را شنید کام رغبتش
از قبول حلاوت آن غذا امتناع نموده دست خواهش پس کشید وبزن گفت مرا ناله و
عجز این سایل بگوده سوز وگداز اندوه افکند واز صعوبت حال خود فراموش کردم در خوراک
نفس خود گرفتار باشم بهتر از آنست که این سایل را تهی دست ومحروم برگردانم یمکن
که حق جل وعلا بسایل امید ما اعانتی نماید ودر فیضی بر چهره حال ما کشاید زن وفرزندان
نیز قطع نظر از آن غذا نموده همه را بآن مسکین عطا کردند آنمرد صادق برخاسته رجوع
بتمول بساط استطاعت خود نمود که شاید که در مخزن بضاعت خود جنسی تواند یافت
که ببازار برده بفروشد واز بهای او قوت یومیه حاصل کند هرچند جستجو کرد بغیر از یک
قطعه عقیق یمنی چیزی دیگر که بدرهم ودیناری ارزش داشته باشد نیافت آنرا ببازار برده چندانکه
در سراسر بازار گردانید کسی اظهار خرید آن ننمود از بازار مایوس گردید واز قضا عبورش
بدر دولت خانه شهریار اتفاق افتاده با خود اندیشید که چون ابر کف دریا نوال
این شهریار فیاض خرمی بخش ریاض عموم امیدوار آنست این عقیق را بنظر پادشاه

درآورد

٨١

درآورد شاید وسیله تحریک سحاب بهارستان عاطفتش گردیده بر شجره عطائی تشنه لبیهای
کام فاقه ام را فرو نشاند یکی از قواعد صفات حمیده آن شاه دادگستر خود در آن بود که مقرر
فرموده بوده بود که هر یک از عجزه وارباب حاجت را که مدعا ومطلبی باشد احدی
از حجاب مانع او نگردیده گذارند که ببارگاه درآمده مقصد خود را بخدمت شهریار بتوقف
عرض رسانند شاپور آن عقیق را دام دانه شوق ونگین خاتم امید خود ساخته ببارگاه شتافت
وبرسم پیشکش بنظر شهریار گذرانید هرچند که گنج خانهای جواهر ولالی گرانبها بنظر همت
والای شهریار بلند فطرت بقدر خزفی اعتبار ووقوع نداشت ولیکن از آنجا که کامل
عیاران بوته همت واحسان وزرگر یاران جود واعانت ضعفا بهانه طلب وجوینده سبب
میباشند شهریار کامکار آن عقیق را قریب یکساعت در دست گرفته تعریف لون
وآب ورنگ او مشغول بود گفت مدتهای مدیدیست که من در طلب چنین تحفه بوده
ام ومیسرم نمیشد اکنون طرفه اتفاقی افتادی وشهریار از اینمقوله انقدر سخنان
گفت که حاضرین مجلس همه بتعجب درآمده با خود اندیشید که مگر شهریار نمیداند که قدر
وقیمت عقیق چنداست القصه آن مرد را نوازش بحد نموده گفت که ده هزار درهم
شاهرخی بوی عنایت کردند وشاپور ببرکت نوازش آن درویش ومیمنت احسان
درویش بچنان نعمتی کامیاب گردید چون از بارگاه بیرون رفت همان لحظه دیگری
از اغنیاء آن شهر مرکبی بجهة شهریار آورد که در سرعت شتاب وچالاکی رفتار از
ابلق سریع السیر لیل ونهار سبقت جستی واشهب اندیشه باو قدمی همعنانی نتوانستی
نمود آنقدر که جولان دادند پادشاه متوجه نگردید مطلقا بنظر وقارش درنیامده
وبآن مرد آورنده نیز هیچ نگفت وزیر را پیش طلبیده آهسته گفت که اگر این مرد مرکب
را بعنوان پیشکش آورده در چندان قیمت واقعی تسلیم او کن واگر بجهة تقبل وکارسازی
ومهمی آورده هر گاه امری که مطمح نظر اوست حسابی باشد مرکب او را پس داده حاجت
او را فیصل ده که ننگ وعار سلسله سلاطین عالیمقدار است که باجرت ساختن امور
خلق رشوت وتقبل باز یافت نمایند واگر مدعای او خلاف دستور بوده باشد او را ناامید
نموده مرکبش را پس ده وبگو که اگر صد هزار خروار جواهر تقبل نمائی که خلاف قانون
معمول نمیفرمائیم یکی از ندمای مجلس که نسبت بدیگران زیاده فروغی در شمع تقرب داشت

بود زمین خدمت بوسیده گفت بقای عمر و دولت شهریار بانقراض دهر پیوسته و
لطف الهی بمیمون هستی وجود ملک سرشته باد بجهت عقیقی که آنمرد بینام و نشان
آورد آن همه شگفتیها نموده مبلغهای خطیر که مقدار او در حوصله طاقتش نمیگنجید
بآن عطا فرمودی و بچنین مرکبی که مهتر اصطبل روزگار نظیرش ندیده و آورنده
او از اهل اعتبار اینولایت بود شهریار مطلقا بنظر عاطفت متوجه نگردیده هیچ
نفرمودند شهریار گفت امور ریاست و سلطنت کاریست بس مشکل و مدار او بر قواعد
احتیاط و حکمت عملی است و در هر وقتی از اوقات و بهر شخصی از اشخاص بوضع
و طریقه سلوک و معاش مناسب آن بیچاره که عقیق آورد چون از راه عدم استطاعت
و بیزاده از آن چیزی در بساط قدرتش نبود آنرا وسیله تحریک سلسله ظهور
بینوائی خود ساخته از بی قدری دست آویز خود کمال شرمساری داشت نظر
بر شرایط دولتمندی و استحقاق بجهات لازم بود که چندان مراعات او کوشیده
شود که از شرمساری در آمده بالقوه توقع او بفعل آید و آنچه با او سلوک نمودم
بر خلاف خواهش نفس و محض رضای الهی بوده و اینمعنی را دوست و دشمن
حمل بر کوچکدلی کرده چون عقیق را چندان قدر و قیمتی نیست نتوانند گفت که
شهریار بجهت عقیقی این همه شوقت کرده و این شخص که مرکب را آورده است
مردیست از جمله متکبرین و اغنیای اینولایت و موافق اعتقاد او اینمرکب قدر و
مالیت عظیم دارد و بنیت تا اینمرکب را بجهت آن آورده که از ازای او بنوازش و عاطفت
بهره مندی یافته از این سبب راه تقربی بهم رساند و بزیردستان بجهت حصول
مطالب خود زیادتی و تسلطی مینموده باشد اگر چنانچه اظهار خوشنودی مشید
و از جهت حال واش مهربانی باو ظاهر میکردید خلاف رویه احتیاط و ملکداری
بود مدتی بایستی مارا در هموار کاری خطاهای خود آزار میکشید و اینخبر اینز
کوچک و بزرگ خلق روزگار حمل بر عدم احساس و قابل کرده تا عمرها میگفتند
که این پادشاه را حب مال چه مقدار در خواطر شیوع یافته که بجهت مرکبی اینهمه
شگفتگی نموده سررشته تقربی بدست ناکس داد که از آن اینهمه خطا بظهور
پیوست و خلل او بجان و سیرت و مال چندین کس رسید در واقع مرکبی چه

قدر

قدر باشد که سلسله چنان تغییر حال پادشاهان ذوالعقول گردد ما یعرف بیتیم ورد
گنجخانهای عالم در نظر علو همت شهریاران صاحب غیرت برابری بپرکاهی اعتبار ندارد و
چون گنجور عابد حکایت را بانجام رسانید گفت ایصاحب نام و ننگ قبیله سلطنت وای
زر کامل عیار بوته جاه و حشمت مضراب تقریر بدین جهت تار قانون آن مثل رسانیدم و
عندلیب نطق را بنوای آن نکته خوش الحان ساختم که در عرصه ضمیر شهریار پرتو ظهور انگند
که در حجله خانه صفات عالیه جمیله رعنائی از همت مروت نیست و پادشاهان را متاع این صفت
موجب رونق دکان و نام و ننگ و علو مرتبت دانش و فرهنگ باشد لمؤلفه بخاید باچه
ایوان اقبالت شاهانرا ٭ مکن کوتاه از دامان همت دست قدرترا ٭ رفاهیت دلیل راه ارباب
عطا باشد ٭ دهد آرایش از تاج شرف فرق سعادترا ٭ پس داری کند چون از حوادث صبا حب
خودرا ٭ نباشد بهره از احسان حصانت اهل نظر ترا ٭ توانی تا در آمد در فضای جنت رونق
من زنهاد در سر راه هوای ملک خست را ... مستور ... ای شهسوار مضمار
دارائی و جهانبانی وای شمسه ایوان عظمت نوعی دیگر از فروع اصول امور دنیوی
که بنی نوع انسانی خصوصاً ارباب سلطنت و حکمرانی را حصار عافیت و ممد پایه قصر
کلمه رفعت باشد تدبیرات اصابیه است که بامداد اجتماع رای کامله ارباب صلاح و تمیز
از قوه بفعل آید هر آینه تدبیر اصحاب جاه و جلال عقل است که چون در قبضه تصرف در آورند
بقوت معاونت او در راه فیروز توانند شتافت و بیموجب داو قدمی را از طریقه حکمرانی
و استقلال چنانکه باید نتوانند پیمود و آن نخلی است که پی تربیت دهاقین مشورت
دوستان عاقل صدق ثمر مقصود بار آورنکرد یعنی در هنگام حدوث وقایع
و ظهور معاملات بدستیاری اشاره طبع خجسته و فکر فرخنده کامل عیاران اخلاص کیش
در چاه زنند و راه تدارک جویند چون هریک از اهل قبیله زیست و زندگانی را که منتظمان
دستگاه عالم اسبابند و در این کارخانه بقدر حال و مرتبه و دخل و شرکتی میدادند و
بجهت برافروختن مصباح نسبت و حصول وجه معاش و رفاهیت رجوع و سرکار
تمام بجهانیان و جهانبانان دادند زیرا که بمقتضای ضوابط عالم از اکابر و اصاغر کسی نیست
که در روزگار پی کار و شغلی بسر برد و هر یک را رشته عملی در دست و راه پیشه
و کسبی در پیش نباشد و از جمله بدیهاتست که همگی را بدان مصروف میدارد که در کار

وامر خود مستقل ومسلم بوده کار خود را بطریقه خواه از پیش برد علی الخصوص صاحبان
حشمت وجاه ومالکان ملک وسپاه که پناه بر وسعت دستگاه از سایر خلق دو عالم کار ومهم
بیشتر دارند بوجوه لازم است که سلاطین صاحب غیرت زیاده از سایر خلق در تقدیم
هر مقدمه وامری سعی واهتمام مرعی فرمایند تا آنچه کنند بنوعی از قوه بفعل آید که
ارکان آن از شائبه خلل وفساد مبرا بوده در آئینهٔ تقدیم آن تمثال صلاح وبهبود حال
ملک وملت در آن باشد ودر عاقبت کار وخاتمهٔ احوال ومهد نشین سریر بلند اقبالی
ونکونامی بوده انگشت پشیمانی بدندان نگزند وسینه عاقبت را بناخن ندامت نخراشند پس
غنچه این مقصود از نسیم این طریقه ارجمند مجلی تواند شکفت وآتش خودرائی وبیباکی
را که زوال خرمن خزیت وسعادت است بزلال احتیاط وعاقبت اندیشی فرو نشانیده وغرور
نفسانیت را بر طاق نسیان گذارند وهمه همت والا را بدان گمارند که در حالتی که امری از امور
چهره وقوع میگشاید وبا دوستان یکجهت مشفق ونیکان خیراندیش صادق که در صفحات
نزهة القلوب ضمایر شان مضامین کارآگاهی وخردمندی نگارش یافته باشد بدون
اطلاع غمازان ومفسد که بر هم زن هنگامه صلاح را سزاوارند بتشیید مبانی آن بپردازند و
نقد آن امر ساخته را بر محک خاطر هر یک از معیاران دار الضرب عقل وتمیز زده تا قلب
وخالص او را مشخص نموده بعد از آن صاحب نقد صرف دین بنظر غور رسانی نماید
وبمیزان تمیز بسنجد ومحلی که از جمیع نقص وغش مبرا واثر کامل عیاری در آن هویدا
باشد در جیب قبول افکنده بخاطر جمع بامتثال واجرای او همت گمارد که فی الحقیقه کار
ومهمی که برهنمائی اجتماع رایهای زاکیهٔ صائبه گلدسته بندان ریاض فهم ودولت
خواهی صورت یابد موجب تقویم اساس سلطنت وزیادتی ارتفاع درجه حضرت
باشد مؤلفه بنای کار بر تدبیر باشد ؛ که بی تدبیر کاری بر نیاید ؛ در باب تدبیر امور
ومشورت بسیار مبالغه وتاکید واقع شده ورایحه جان بخش گلشن آیه کریمه وَشَاوِرْهُمْ
فِي الْأَمْرِ که نص کلام مجید ایزد وافر التائید است نکهت صدق انتمارا بمشام جان
ودل ارباب بصیرت میرساند که از آنجا که تدبیر ومصلحت از جملهٔ معظمات امور
وفروزنده اختر سعادات موفور است فارس مضمار احدیت بطغرای غرای مثال
اقتدار نبوت خاتم مقدمه رسالت یعنی محمد مصطفی ص که عقل اولین واخرین

بهارکیان

بهارکیان در دولت سرای رای فهم آنحضرت واجب التحریر است بانخطاب مستطاب نموده
اشاره فرموده که در حین شکفتن غنچه امری از امور آنحضرت باکبار صحابه وامنای امة
مشورت وتمهید میفرموده باشند تا این صفت پسندیده در میان امم وسایر انام سنت
ودستور گردیده خلق عقول ضعیف خود را بمعاونت رای فیروز اصحاب شعور
وفطنت قوت دهند واز چاه خودرائی وجهل در آمده بجانب خیر وسعادت گرایند
زیرا که مضرتهای عالم ملازم رکاب تدبیر وکاری که از یکی در مدبر آید از ده شهریار
بی تدبیر نیاید حرف حکمای صاحب ذکاست که هر چند مردی قوی بازوی معرکه
شجاعت باشد در میدان کارزار با دو سه نفر برابری ومقاومت نتواند کرد وشخصی
که رای صائبش در تدبیرات کامله قوی پنجه است وسنان فکر ثاقبش رسائی دارد دیگری
تدبیر شایسته بنیان اتفاق اجتماع صد سپاه را متفرق ومتاصل کرداند ومانند شمس نشابوری
که در حین وقوع آن تراک ومهلکات عظیمه که جانش را از چهار جانب احاطه کرده بود
دست اعتصام بعروة الوثقی تدبیر زده بآبروی یک تدبیر بجا از شعله زار آنحادثه
عظمی صحیح وسالم بیرون آمد لغیره یک تدبیر نیکو آن توان کرد ؛ که نتوان با سپاه
بیکران کرد ؛ ملک سرافراز پرسید که آن مقدمه بچه نوع بوده گنجور عابد گفت حکایة
ای سرکرده سپاه شوکت وجاه وای پادشاه سپهر بارگاه بدانکه یکی از مجاهدین
راه راست کعبه فیروزمندی را ناقه زبان در طی مراحل داستان چنین گرم وشتابان
کرده که وقتی از اوقات شمس نامی از اعیان نشابور با دو نفر دیگران امثال و
اقران که گوهر وجود هر یک در صدف توطن آن ولایت پرورش یافته بود عزم زیارت
بیت الله الحرام را که سرمایه مقاصد دلهای آگاه خیر فرجام است مطمح نظر صدق بین
ساخته نهال اینمدعا از تربیت آب وهوای فصل ربیع توفیقات روز بروز در حدیقه خاطر
هر یک رتبه ترقی مییافت تا بهمرهی کوافل توفیق بار ره بسته متاع شوق بر ناقه همت
برفاقت کاروان یقین وبدلالت خضر عقیدت متوجه طریق مستقیم این عزیمت شدند وچون
بعد از قطع مراحل وطی مسافت ومنازل ببادیه رسیدند شبی از شبها که مشاطه تُولِجُ اللَّيْلَ
فِي النَّهَارِ جمال جهان آرای شاهد شوخ چشم خورشید را در حجاب جلباب خفا پوشیده
زلف مشکین جمیلهٔ شام را گشوده بود آن سه نفر که از قانون سیاحت وسفر نادان

ومتحیر بودند و کو بانگ درای بیمودن راهی بگوش تجی به ایشان نرسیده و هیچیک قدمی
در جادهٔ پیکار عزیمت حرکتی نگذاشته بودند و صعوبت طی مسافات بعیده و سختیهای
بیخوابی و دیگر شداید لازمی عنان طاقت از قبضه هر سه نفر ربوده بتصور خام انکه
آن راه موضع قدمگاه فرزانست از کوفت راه بایکدیگر تمهید نمودند که لمحهٔ در گوشه
سر در بالش استراحت نهاده چون از ماندگی قدری بیاسایند از تعاقب روانه شده خود را
بقافله رسانند لاجرم ایشان از راه تجاوز کرده بگوشهٔ غنودند و چنان مدهوش جام
بیخبری گردیدند که از خود خبر نداشتند وقتیکه از مستی شراب مردافکن خواب هشیار
و بیدار گردیدند که کاروان شام بمنزل نهایت بار افکنده و ملاح تقدیر زورق
زرین مهر را در وسط بحر نیلگون سپهر رسانیده بود چون چشم از خواب گشوده
بیدار شدند و بجستجو پرداختند چندانکه خدنگ نظاره بهر سو جانب افکندند و قاصد
نگاه بیمین و یسار فرستادند از کاروان اثری ندیدند متحیرانه از جا برخواستند
و مانند ومانند ریگ روان سراسیمه و چون نسیم در آن وادی شتابان گردیده هر چند
که چپ و راست سیلاب وار بپای اضطرار میدویدند همچو گردباد بخود می پیچیدند از
راه و اثر قافله نشانی نیافتند گریبان حیات بدست جلاد مرگ داده حیران که زخم
ناسور این غفلت را بمرهم چه تدبیر معالجه کنند و از طلسم این حادثه بپای کدام جاده
بیرون آیند تا چاشت روز دیگر گرسنه و تشنه به نشیب و فراز میشتافتند تا از یکجانب
آن بادیه علامت گردی بنظر ایشان درآمد و دلها در مقام خوف و رجا بسته منتظر
بودند که از نقاب او اثر چهره چه حادثه روی نماید تا بنزدیک رسید اتفاقا عربی بود
از اعراب طرار آن بادیه که از کمند چالاکی و چستی ببام قصر کیوان رفتی و
دراهم نجوم و لالی ماه و مهر را از بساط سپهر اعلا ربودی و بکشاکش جذب نظر
نقد مضمون را از جیب لفظ درآوردی و [illegible] فشردی چرخ را
در معرکه نبرد خود زالی شمردی مدتها بود که در حدود آن بادیه مانند علت سرطان
میگردید و از سیلاب فتنه معموره مال و جان مترددین آن راه را زیر و زبر مینمود و از بیم
چنگ عقوبت آن شیر اندیشه شیر را قدرت عبور و تردد آن وادی نبود چون بنزدیک آن
سرگشتگان صحرای حیرانی رسید فرود آمده دست هر سه نفر را بفتراک تسلط بسته سوار شد

وانها را

وآنها را برهنه جلو انداخته بنحو تمام میبرد تا بکنار چشمهٔ رسید از مرکب فرود آمده از خنجر بیداد
رشته حیات دو نفر را منقطع و خنجر را بزمین افکنده بجستجوی زر و سیم آنها مشغول گردید
شمس که زنده مانده بود چون سر و هوش آن طرار را بسته پالهنگ آن شغل دید برهنمائی
قدرت مدبر اندیشه بند را از دستش گسست و آهسته خنجر را برداشته چنان بر پهلوی
آن طرار زد که از پهلوی دیگرش از قبضه او ظاهر گردید و جغد روح بخشش بخرابه
فنا وطن ساخت مفکن براه کسی خار کین که چرخت نگرداند و هکین منقشا
بدل تخم ظلم و ستم که ظالم بود خوار و محترم بدی از تو گردد اگر آشکار و ثبت در صفحه روزگار
تغافل کند گردون روزی مپندار کان رفت از یادشان چو ایام را فرصت افتد بچنگ دهد
مزد کار ترا بیدرنگ اگر حق پرستی و گر خود پرست بجور و تعدی میالای دست که سر پنجه
قدرت روزگار تلافی کند با تو انجام کار القصه شمس نشابوری چون خار وجود آن
بدبخت شقی را از راه برهنه پایان عبور آن راه بدور افکند شکر ایزد بیهمال را بجزا در زبان
بجا آورده نقد و نقار را از جیب آن مفسد درآورده و مرکب آن طرار را سوار شده روی عزیمت
در بیابان گذاشت و چون بلد هیچ سمتی نبود باخود اندیشید که اینمرکب در اینموضع تردد بسیار
کرده و میداند که آبادانی در کدام سمت است عنان اختیار او باید گذاشت ممکن که تلاش
معموره نماید عنان را سست کرده آن مرکب صرصر تک برق شتاب مانند نشأ شراب از عروق
و اعصاب جسم او بیابان دویده در سرعت رفتار از نفس تمو باج گرفتی و بر جنیبت صبا
سبقت جستی تا بعد از دور روز آنجوان بخیمی رسانید که خیام مشکفام در بیاض عارض
آنصحرا مانند خال و خط عذار لیلی جا بجا ترتیب یافته بود اتفاقا آن طرار مقتول سرکرده
آن حشم بود و چنان ضابطه کرده بود که هر سال در موسمی که قافله حاج از آن راه عبور
میکرد آنحرامزاده بطراری غنیمت بسیار بچنگ آورده تا سال دیگر در آن حشم صرف
خود نمودی چون یکهفته بود که بعزم طراری و کسب غنایم رفته نسبت بقاعده معمول
دیرتر عود نمود همه اهل حشم متحیر بودند که آیا وجه تعویق آمدن آن چه باشد تا اینکه
علامت شمس از دور نمایان شد اهل حشم بتصور اینکه آن طرار است همه باستقبال
او شتافته چون نزدیک رسیدند دیدند که شخصی سوار مرکب اوست همه متعجب شده
پیش رفتند و عنان مرکب را گرفته و بحشم فرود آوردند خورد و بزرگ آن قبیله از خاص

وعامر بود و شمس هجوم آورده وجمعیت کرده متلاشی حال آن طراران شدند
شمس دانست که آن طراران یکی از اهل خشم بوده و از جماعت اقربای اویند از وزیدن
صرصر خزان ایجاد ثمر دنک قوه از چهره کل حیاتش پاک برید با خود اندیشید که اگر چه
از چنگال کرک حادثه نجات یافتم اما اینمرتبه دست قضا طرفه کمانی زه کرده و نسیم
تلف عجب کل شکفته کستن این بند زور بازوی بسیار میطلبد و نجات یافتن
از ظلم ایجاد ثمر از مقوله ممتنعات است مدبر اندیشه را حاکم وممیز ساخته با خود کفت علاج
هر واقعه از واقعات کلی وجزوی وابسته تمهید عقل اصابت قرینت فکر وتاملی باید
نمود با جماعت کفت اکنون کلشن حیاتم از خزان تردد راه و فاقه چنان افسرده است که نسیم
هیچ قدرتی را در آنجا مجال عبور نیست اگر غذائی مقدور است قدری بمن دهید تا قوتی بهم رسانیده
آنگاه شما را از حقیقت سرکذشت آنجوان باخبر سازم وطعامی بجهة او حاضر ساختند چون
شمس از خوردن غذا فارغ کردید تیر تدبیر را چنان بکمان خیال پیوسته کفت کرای
اهل خشم بدانید که من از قافله حاجم و دیروز قافله در فلان موضع نزول نموده
بودند که ناکاه لوای نقای خان رستم شوکت صیغم قدرت با عالم علم فن مردانکی و شجاعت
و جهان جهان شکوه فرزانکی وجلادت از طرف بادیه نمودار کردید بنحویکه اگر بارقه
تیغ رعد آسایش بر خرمن هستی چرخ وزیدی اجزای پیکرش از هم متفرق
کردیدی و اگر طنطنه تیزی چنگ نبردش بکوه قاف رسیدی از خوف پناه بزیر بال
عنقا بردی با اهل قافله آغاز نبرد نموده از ظهور یکحمله جمعی را مقتول و چند
نفر دیگر را بنیروی قوت سرپنجه خداداد زخمدار ساخت مانند عقابی که خود را
بگله کبوتری زند یا شعله که در کشتزاری افتد شرار استیصال و برق
زوال بر دودمان جمعیت آنکروه افکند چون اهل قافله قریب بدوازده
هزار نفر بودند یکبار حمله بوی کردند بعد از کوشش بیحد که جمع کثیری از
مردم قافله هلاک کردانید اسیر چنگ تسلط آنجماعت شد خواستند که مصباح
حیاتش را بصرصر خصومت خاموش سازند چون قافله سالار و جمعی از بزرکان
قافله شاهین برق پرواز آنجوان دلاور را در فضای عرصه تهور چنان طایر و
شیاد دیدند حیفش دانستند که نهال وجودش را باره نیستی از پای در آورند

بوی کفتند

بوی کفتند ترا بخلت میدهیم بیک شرط که خونبهای جماعت کشته شده را تسلیم کنی و توبه
کنی که دیکر پیرامون این فعل شنیع نکردی جریمه او را بده هزار درهم طلا قطع نمودند
آنجوان کفت مرا در این باب مبالغه نیست و بیشتر هم بندکی میکنم نهایت اکنون زیاده از
صد درهم بیشتر با خود ندارم مرا در این باب تدبیری بخاطر رسیده خشم من در این
حوالی است اقوام و عشایرم در آنجا سکنا دارند مرا در آنجا مال و نعمت بیشمار موجود
است اگر جوانی معاونت حالم نموده مرکب مرا که بلد است سوار شود و بآنجا
رفته شرح حالم را باز نماید یمکن که آن قدر زر و سیم آورد که از حیز حساب بیرون
باشد و بهر یک از آنجماعت که تکلیف تقدیم اینمعنی نمود کسی باین امر راضی نشد چون
وارث مقتولان دیدند که مهما نزی خونبها مقدور نیست آهنک قتل او کردند مرا
حیف آمد که خرمن عمر چنین جوانی بباد فنا رود از جا برخاسته کفتم که نیکوئی تجربیت
که بغیر از حسنات دو جهانی ثمری ندارد و من تعهد اینحرکت میکنم نهایت بلد خیل و حشم
تو نیستم کفت مرکب من بلد است و ترا بدانجا میرساند بمنسوبان من بکوی که اگر خواهید
که من از این بلیه نجات یابم ده هزار درهم طلا را مهم سازی و ما اهل جانی ندارید که زر و
مال تصدق جانست اگر مهربانی و التفاتی در نظر دارید وقتی بهتر از این حال نیست و
دوستان را در چنین وقوع ظهور چنین هنکامها از یکدیکر چشم داشت و توقعات
و مهربانیهای مشفقانه میباشد و یقین حاصل است که محبت را دریغ نخواهید داشت
چون شمس حکایت باینجا رسانید عشایر و اقارب طراد متحیر کشته بیکدیکر نکاه
کردند و بوی کفتند این سخن محالست که تو میکوئی آنجوان نیست کار آزموده و در فنون
سپاه کری و آداب شجاعت ماهر و کامل و تا صرفه و صلاح خود را در کاری ملاحظه
نکند دخل نمینماید و در این مدت کم اتفاق افتاده که او را چنین حادثه روی نماید نهایت
چون مرکب او نزد تست یمکن که قول ترا بصحت نزدیکی باشد شمس کفت که تحقیقا
این نحو امور بتجویز عقل مربوط است بدیهی است که چون من ضعیفی حریف مرد
او نیستم و قدرت تابش سرپنجه مهابت او را ندارم که مرکب را بحسب جبر از او کرفته
باشم اکنون وقت این سخنان نیست آن مرد در شکنجه بند و عقوبت است و منتظر معاودت
من است و شما در انتقال چون و چرا اگر حقوق محبت و یکجهتی او را منظور دارید

در استخلاص او زودتر جهد کنید که من دو روزه مهلت خواسته ام اگر در سر موعد نروم
از احتمالات عقلی است که وارث مقتولان باو ضرر جانی رسانند در آنوقت پشیمانی سودی
ندارد و از این تغافل شما در اندیشه آنم که شما نیز مثل آن عسسان گوهر مقصود را از چنگ
بدهید و آنوقت از خراشیدن سینه ندامت و پشیمانی منفعتی نه بینید اهل حشم گفتند که
او بچه نحو بوده شمس گفت حکایت مطرب طبع سخن سرای باصول تقریر این نکته چنین
دست افشانی نموده که شبی از شبها طراری که متاع حواس را از بساط بدن ربودی و اساس
حواس را از اجسام اشیا جذب نمودی خود را بخانه یکی از محتشمان رسانید غنیمت وافری
فراهم آورده چون بدر خانه رسید جمعی از شب گردان و عسسان باو برخوردند بار خود را
از پشت بکناری گذاشته در فکر بود که پای تعرض عسسان را بکند چه خدعه بنهد در این
اثنا جاروبی بدست وی افتاد شروع بجاروب کردن نمود عسسان چون رسیدند پرسیدند
که در این نصف شب چه وقت جاروب کردنست دزد گفت که صاحب خانه امشب
فوت شده و در بر خانه کثیف است چون در ماندگی و شغلهای دیگر خواهد بود فرصتی
جاروب نخواهد بود عسسان گفتند پس چرا صدای شیون نمی آید آن دزد طرار گفت صدای
شیون در صباح بلند خواهد شد عسسان رفتند آن دزد بدین وسیله متاع را برداشته
و رفت چون صبح شد صاحب آن مال از هر کنار وقوع آن حادثه بشیون در آمده
چون عسسان اینخبر را شنیدند دانستند که آن شخص دزد بوده و در خانه را از راه
تدبیر جاروب میکرده چندانکه بچپ و راست گردش کردند و بهر طرف دویدند
جز پشیمانی چاره ندیدند این مثل را بدانجهة آوردم که چون سر رشته تدارک
کار بدست در آید بحث درانچه باید کرد مسامحه نباید داشت که انگشت بدندان
گزیدن نتیجه ندارد و شرط دوستی آنست که چند نفر از سرخیلان اینجا انعزین طلبیده
با بعضی تحف و هدایای لایق دست آویز خود نموده باتفاق او روانه گردید
از آنجماعت ده نفر هزار درهم طلا با انواع تحفها و هدیهای قابل برداشته روانه شدند
و آنجماعت بلد راه قافله بودند منزل بمنزل که قافله نزول نموده بود رسیدند
شمس گفت شما بگوشه مخفی شوید تا من پیشتر رفته حقیقت را اعلام نمایم شمس
پیش رفته میرحاج و یاران قافله را از سرگذشت خود و کشته شدن رفقا و طرار

و تدبیری که نموده بود واقف گردانید میرحاج و آنجماعت بر حسن تدبیرات عاقلانه او
تحسینهای بلیغ کرده اقربای طرار را طلب نمودند آنجماعت تحایف را با نذر تسلیم نموده
رسم تحیت بجای آوردند میرحاج صورت واقعه را با ایشان تقریر نموده همگی سر بزیر
افکنده مترصد سیاست گردیدند میرحاج حکم بقتل آنها نموده جمعی التماس نمودند که شخصی
که تقصیر داشت بچاه شرارت نفس خود افتاده و اینها را چندان گناهی نیست شرط
کنند که بحال خود باشند و اذیت بحاجیها نرسانند بروند مجملاً انکه از ایشان التزامها
گرفتند که دیگر من بعد در آن سر راه خلل و نقصانی از ایشان بمرتبه ظهور و بروز
نرسد و ایشانرا مرخص کردند ای زبدة التاج دیهیم بختیاری این مثل بیان در باب
طبع چون شان تو شهریار والا مقدار در آوردم که تمثال جمال شاهد مقصود را مشاهده
کرده که بارگاه عظمت و شهریاری و ریاست را ستونی قوی بنیادتر از حسن تدبیر نمیباشد
هر شهریاری که طغرای تدبیر را از زیور عنوان خطاب دولت خود کند و آنچه
بهبود نیکنامیش از توقیع استقامت و روز افزونی مزین گردد و از اشتهار سپهر پر
هوای فرمانفرمائی وای نسر طایر فلک حکمرانی و دارائی که طایر دولت گرفتار سر پنجه
و قدرت باد **فصل هفتم در نسق و سیاست** فصلی دیگر از سلسلة الذهب سلطنت
و ریاست که باغبان ریاض اقبال و بهار مزرعهٔ استقلال است یعنی بوجود آن چراغ
انتظام ملک و دارائی را باد مخالف طبع خیره مفسدان و جرات ظلمه نگذارد که بطریقه
خواطر خواه برافروزد از آنجا که وجود بنی نوع انسانی از چهار عنصر مختص و مرکب گردیده
و هر عنصری بالذات خاصیت و اقتضائی دارد و این چهار جزو را که باهم معجون و ممزوج
شده اند مانند طبع و مزاج که منقسم بچهار فصل است و هر فصلی از فصول اربعه را
کیفیت بهوای خاص و حالتی اختصاص یافته در وجود انسان نیز همانا حالت و کیفیت
موجود و مضمر است پس همچنین که سال در هر فصلی منقضی بر قسم و حالتی است
که اگر آنحالت برحسب اقتضای وقت از قوه بفعل نیاید نقص تمام در استقامت حال
و مزاج او خواهد بود و هر شیئی از اشیا را تعهد آنچه سزاوار است پرورش و تربیت نکند
هیچ موجودی رتبه کامل عیاری نیابد و از این سبب خلل فاحش متصور گردد پس طبقه
انسان نیز خصوصاً پادشاهان را همان ضابطه مرعی است باید که در هر وقتی از اوقات به

طبیعت تقاضای وقت بهر شخصی از اشخاص به نسبت حال طبع و مزاج یکی از آن عناصر سلوک
و معاش نماید ببعضی گرمی و شفقت و بگروهی برودت سیاست بفوجی بطریقه اعتدال
و مدارا و بجمعی فروتنی و تنزل باید نمود زیرا که موافق قاعده و اعتقاد بعضی از حکما
طبقات ابنای روزگار بر شانزده قسم است چهار گروه خوی و طبیعت ایشان بیکدیگر
نزدیکی تمام دارند و طریقه سلوک را نیز بچهار قسمت کرده اند که پادشاه صاحب
اخلاق بهر قسمی یک نحو سلوک مسلوک دارد تا طریقه معاش پادشاه با وضاع همه
خلق مقترن و موافق باشد قاعده نظام بر وضع شایسته معمول و متمم گردد و آن
شانزده گروهی که بهر چهار گروه یک نحو معاش باید نمود بدین موجب است با عموم متوسلان
و اخبار و اتقیا و فقرا و درویش و عاطفت و معاندان و شعرا و جهال و دیوانگان مدارا و ملایمت
با سادات و علما و اکابر جاه و مهمان تواضع و ادب با ارباب ظلم و فساق و متکبر و دزد غضب و
سیاست هر صاحب حکمی که طریقه مسلک خود را بآن جماعت باین نحو که مذکور شد مساوی
سازد بعصا مراعات این روبه درآید تواند که تاج سلطنت را بزیور جواهر زواهر سرافرازی
و بلند اقبالی بیاراید و الا زود سیلاب اختلال قصر استقلال او را زیر و زبر نماید مدعای اصلی
از تعداد این اقاویل آنست چنین که اهل دولت را در همه باب مراعات و التفات ابواب سعادت
و ابرار بر ذمه خلق عمیم و فیض لازمست گوشمال و تنبیه اهل ظلم و اشرار را با علی مراتب
واجبست و همچنانکه در همه جا غضب و درشتی باعث تنفر خدم و حشم موجب نفرین
ضعفا و اختلال ملک است نرمی خلاف محل و احسان غیر موقع نیز سبب قوت پنجه جرأت
و رسائی دست تسلط ظلمه و نوایر شعله فساد و تفرقی مال ضعفا خرابی سنج دولت
پس اصلح شقوق آن تواند بود که بهر یک از ملازم و عبید و رعایا و برایا و عمال و مباشرین
مهمات بطریقی سزاوار قاعده لازم سلوک نماید تا همه در حال و شغل مرجوعه خود مستقل
و راسخ دم و بامید شفقت و احسان در تقویت بنیان خیرخواهی و صلاح دولت ساعی و
از بیم غضب و سیاست از ارتکاب امور ناصواب متحرز و خوفناک باشند و از خدام
و ممهدین بساط دولت هر کدام استعداد و قابلیت رجوع هر کار و مهمی که داشته باشد
باز داشته از پروا پختان لوازم امور وزارت متوقع نباید بود و خصوصیات منصب وکالت
را از عمله بیوتات چشم داشت نباید داشت که بنحویکه در کتب معتبره مسطور است و ایراد آن

درانجا

درانجا موجب اخفای جمال شاهد مقصود میگردد سلاطین نامدار و خواقین کامکار از
سبب تفویض و رجوع منصب و مهمی بمو قع خللهای فاحش و نقصانهای خطیر در ارکان
دستگاه دولت و جاه خود ملاحظه فرموده اند للمؤلفه: نخل بید توقع مدار بار رطب:
مخواه پرتو مهر منیر در دل شب: مجوی طعم شکر را از طینت حنظل: ز بوم خاصیت سایه
هما مطلب: بگو چگان تو مفرمای کارهای بزرگ: که کار چشم نیاید هزار سال ز لب
گلچینان حدیقه اخلاص حمیده فوجی از دیباچه نویسان بیاض بختیاری توانند بود که راه
طریقه ملک داری را نوعی بپیماید که در هر قدمی نظر احتیاطی در زیر پای بوده عنان
عزیمت را در طی اندیشت ناهموار کشیده دارند که خطرهای خطیر و مغاکهای عظیم در کمین
است للمؤلفه: رهچنان رو که سلامت برسی در منزل: که درین مرحله بسیار خطرها باشد
کل این نکته ارجمند پرورده بهارستان مقالات گوهر نثار یکی از کواکب بروج دوازده
گانه امامت و هدایت صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین است که در سلوک ابنای زمان
بنوعی که سررشته بیم و امید و مرکب از درشتی و نرمی باشد مرعی باید داشت و گفته
اند که نه چون شکر شیرین باش که مکسان عذابت کنند و نه مانند حنظل تلخ و شور که بدورت
اندازند حرف اکابر است و اگر پادشاه خواهد که صبح دولت و اقبالش را زوال مشام خلل در
نیاید باید که پیوسته از تیغ منقش در سر ارباب شرارت و فساد باران تنبیه و سیاست
بارد و نسیم دست مروت و احسان غنچه مراد دل احباب و منتظران سلسله دولت و
خیرخواهی را شکفته و خرم دارد تا هر یک از ثمر افعال خود کامیاب شوند و راه بسر منزل
حد و پایه خود راست و درست بروند للمؤلفه: با دوستان عنایت احسان بود سزا با مفسدان
سیاست و تنبیه لازمست دستور شاه گر بود این نکته جمیل بنیان جاه و ضابطه ملک
قایمست گر شه کند تجاوز این شیوه سعید آن شاه نیست جور کش ظلم و ظالمست
حکمای کامل الاخلاق ذو العقول سلاطین را آینه و سیاست را صیقل تصور کرده اند چون
مرآت سلطنت از صفا کاری صیقل جلا و صفا یابد بسهولت تمثال چهره نظم و نسق را عیان
مشاهده توان کرد للمؤلفه: گر نباشد بیم شمشیر سیاست در نظر: میشود هر بیشه شیری
در زمان مملکت: شهر یا ناحیه گردد سبز نخل بار نخواست: ظلم گردد سرنگون و باب گردد
عافیت: جوهر شمشیر شاهانست مضمون نسق: گردد آن مضمون جاری عدل یابد تقویت

عدل چون شایع شود انشاء کند دد پی سخن * سرافراز روزگار رستگار آخرت ملک
باشد همچو باغ و باغبانش شهریار * تیغ انصافش بود چون اره بهر تربیت * هر کجا
نخل فسادی ببیند اندر نخل ملک * قطع سازد پی تامل از برای مصلحت * تا بکام دل
شود نخل ریاست سربلند * خواص و عام از میوه اش یابند فیض موهبت * کر
نبرد باغبان از شاخ برگ بی کمال * بکام او رسد زان نخل بار منفعت * شه چنین
باید که پیماید طریق زینت را * تا فروزد شمع اقبالت ببزم سلطنت * شهریاران روشن
دل آگاه ضمیر اگر نقش غیرت در لوح دل نگارش یافته باشد تواند شد که چون
ذوالقرنین سخن زالی را سرمشق عبرت خود ساخته از راه عقل تجاوز کرده
بمنزل آباد سعادت فیروزمندی رسیده در دار النصرت عدل و انصاف سکه برتری
بنام نامی خود زنند ملک سرافراز پرسید که آن بر چه نحو بوده کنجور عابد گفت
ای بیت الشرف نیر اعظم دارائی بدانکه فروغ مشعل این نکته دلپسند را
بزم آرای محفل تقریب لطیفه سنجی یافتم که در اوایل حال سلطنت که کوکب اقبال و فرمان
روائی اسکندر هنوز اقتباس مهر منیر کمال چندانها جلا و تابشی بهم نرسیده و در
پنجه عدالت و انصافش گریبان گیر ارباب جور و فساد نشده بود روزی عجوزه
را یکی از اجامره بی سبب وجهتی طپانچه بر رخسار زده از آن تطاول در درون دل
آنعجوزه ناتوان پیچیده و بتظلم بخدمت اسکندر آمده گفت ای شهریار سزد بر کسی
شاهی و سروری * که در عهد او ظلم باشد نهفته * نه بیند بزر کیش کز غفلت او
بود ظلم بیدار و انصاف خفته * اگر پادشاهی چراغ ملکت * بجاروب قهرانکی نیست رفته *
که خار و خس جور ارباب طغیان * دل خستگان را چو الماس سفته * اگر نیستی شه بود
تا که گردد * گلی دیگر از باغ شاهی شکفته * آتش غفلت موجب زوال خرمن سلطنت
و سیلاب تسامح مخرب قصر ریاست باشد مرا از عدم غوررسی تو تطاولی رسیده
و شکوه اورا ببارگاه تو آورده ام اگر پنبه غور بر جراحت دلم ننهی بموقف عرضها
رسانم و الا بدر آستان رفته و سلسله عجز را جنبش در آورم که اساس هستیت
را مانند کوکبه فرعون طعمه کام نهنگ طوفان بحر نیل غرقاب گرداند اسکندر را
از هیبت آن سخن درشت پیره زن هراس عظیمی در خاطر بدید آمده رنگ چهره اش

وطاقتش

وطاقتش متغیر گردیده گفت صورت تظلم را شرح کن عجوزه گفت من عجوزه ام و گوشه نشین
کاشانه بینوائی و پریشانی حال و متکفل احوال چند نفر طفل یتیم خورد سال و هر یک
را از آتش فقر و فاقه صد داغ حسرت بر دل ریش است از مال عالم مرا گوسفندی
بود که از شیر آن نهال حیات آنها را برگ و بار طراوتی بود چوپانی تعهد نمود که آن
گوسفند را باجرت محافظت کند من گوسفند خود را بوی سپردم و در اجرت او مساهله
نکردم اکنون بسبب غفلت او گوسفند مرا گرگ تعرض رسانیده اسکندر گفت چوپان
را حاضر نمایند عجوزه گفت چوپان بجائی فرار کرده که اکنون آوردن او ممکن نیست
اسکندر گفت بعجوزه گوسفندی تسلیم نمایند عجوزه گفت در کار نیست من در عقب
چوپان میروم شهریار خطی عنایت کنند که اگر بسبب غفلت او گرگ بگوسفند من خللی
رسانیده باشد او را غرامت مال بدهد اسکندر گفت دو گوسفند بعجوزه تسلیم نمایند آنعجوزه
قبول ننمود گفت مدعای من امتثال حکم و فرمان شهریار و اجرای حق و حسابست که
بر دیگر بیچاره این تعدی بظهور نرسد و همچنین تا بصد گوسفند رسانیدند آنعجوزه
از گرفتن امتناع نمود و گفت اگر سخنم حق است بمن نوشته بده که داد خود را از آن
ستمکار بگیرم و الا اگر در عوض ده خزانه زر و سیم بدهید نمیگیرم اسکندر فرمود
که خطی نوشتند که چون عجوزه مینماید که گوسفندی که بچوپان باجرت سپرده بود
که محافظت نماید بسبب مساهله و غفلت چوپان گرگ متعرض او گردیده بشرط وقوع
چوپان صاحب تقصیر و مستحق جریمه است که در نگهبانی گوسفند مساهله نموده و میباید
که از عهده غرامت او بیرون آید اسکندر نوشته را مهر کرده بعجوزه داد آنعجوزه چون
نوشته را بگرفت گفت ای شهریار کامکار دانسته باش که شهریاران عرصه عالم بمنزله
چوپانند و خلقی که در زیر لوای حمایت و اعانت ایشان توسل جسته اند بمثابه گوسفندان
و سپردگان حق جل و علا اند اگر از سبب غفلت پادشاه و عدم مراقبت و محافظت او از ظالم
در باره مظلوم بیچاره خلل و جوری صادر گردد همین حکمی که شهریار نموده منظور است
و در صورتی که صاحب خلق بازخواست نماید و غرامت مال خود طلب کند یا پناه بخدا
چه عذر و جواب خواهند بود که سریر تعرض و بازخواست صدر نشین ایوان عدل و انصاف
گردد اگر پادشاه را بربوبیت و زبردستی قادر توانا صدق عقیدتی هست و سر عبودیت

درخط فرمان او دارد چرا اینقدر از راه استیلای نفسانیت وحب شهوات بیکانه غور حال
بندکان اوست که وضیع وشریف را زورق رفاهیت طوفانی چهار موجه اختلال وآشوب
است مکرر رایحه این مضمون از کلزار مواعظ مصنفان رسالات عقل وحکمت بمشام
عقیدت شهریار نرسیده که شهریار اکر رخسار شاهد تیغ سیاست در نقاب غلاف
مساهلات وبی پروائی مختلف باشد تن وجان ضعیفان وخستکان نشان تیرباران
حوادث جور بی اعتدالی اجامره ومفسدان کردد وهر موری که در آن مملکت کار اژدهائی
نماید وهر عصفوری دم از مماثلت همائی زند اسکندر کفت ایعجوزه اینچه در صفحه اظهار
نکارش دادی حق است نهایت بکو که چه سانحه روی داده که تدارک آن از راه عدم
انصاف در عقده تعویق افتاده عجوزه کفت ایملک کشورکیر بیوجه وجهتی مرا
ظالمی از راه عنف واشتلم سیلی زده بسبب اینکه شهریار تسلط اورا سهل نشمرده
در تنبیه او تعللی راه دخل ندهند راه این تدبیر پیمودم واین نوشته را بدان از شهریار
کرفتم که بر طبق صحت ادعای خود برهان وحجت ساخته چراغ حقیقت او مثل را
برضمیر قبله عالم برافروزانم اسکندر را لطایف عاقلانه آنعجوزه بفکر صلاح وعاقبت
اندیشی صلا زده از حضیض غفلت باوج خبرت واحتیاط در آمده عجوزه را انعامی
بلیغ نموده پنجاه هزار درهم بوی انعام فرموده وآن ستمکار را حکم بر قتل او نموده و بعد از
آن کوس عدالت ونسق بلند آوازه ساخته قانون رعیت پروری وداد کری ساز کرد
وروز بروز دولت وشوکتش را اسباب نظام ورونق متزاید میکردید تا خورشید
جهان آرای سعادت ونیکنامیش از افق بلند اقبالی واستقلال طلوع نموده شعاع
عظمت وشکوه عرصه صاحب قرانی را منور کردانید ومخلص کلام آنکه شهریاران
را حراست موجب استحکام نظام وجزو اعظم شهریاری واحتشام است تا مشعل
تنبیه وتهدید مفسدین در عرصه ملک داری بیفروزند دفع تیرکی جور وفساد
جبارین نکردد ومهم سلطنت استقلال نپذیرد از نوشیروان عادل پرسیدند که عدل
را اسباب بسیار است رکن رکین عدالت چه چیز است کفت تحفظ حصار عدالت و
انصاف سیاست حافظ طراوت کلشن اقبال اونکو در رنک وبوی ریاحین چمن
دولتش از تطاول خزان جور مفسدین سالم ومحفوظ بماند لمؤلفه چو شد کوته کند

دست از سیاست

دست از سیاست ٭ قوی کردد دل ارباب بدعت ٭ شهی راکو عتابش در حجابست ٭ ذلیل فتنه
ملک او خرابست ٭ شود هر پشه فیلی از تحکم ٭ شود سررشته نظم ونسق کم ٭ ناظم کارخانه
کون وفساد عالم اسباب را بمثابه بارکاهی ایجاد کرده وقیام اورا بوجود بنی آدم حواله
کرده تا هر یک از خاص وعام بمرتبه صالحی از اسباب نامداری زینه ارباب اقتدار
وشهریاران بمنزله ستونهای بارکاه باشند چنانکه ستون معتمد علیه وجزو اعظم
استقلال آن بارکاه است وبیوجود آن قیامش بوده دیکر مقدور وممکن نباشد
پس وجود پادشاهان نیز بجهة انتظام ورونق مهام دنیا بسیار ضرور است زیرا
که اکر هستی ایشان واسطه تقویت حدود بلند وپست وحسب ضابطه امور
عالم نباشد شیرازه احکام روزکار بالمره از هم بکسلد جراحت داد ستم رسیدکان
را انفرقد عظیم الشان مرهم غور ننهند وقوافل مال وجان وسیرت خلق الله به
پشت کرمی شمشیر قدرت ایشان از دست اندازطراران جور وظلم جبارین در حصار
امن وامان باشند از ابر کف دریا نوال همت آنطبقه عالیه مزرع امید فقرا واهل
حاجت سیراب کردد هر آینه اینقدر که تابش آفتاب عالمتاب مربی نشو ونمای
اشیاست ظل عاطفت وجود سرکرده عادل صاحب انصاف صد چندان فیض رسان
حال کافه انام است پادشاهان عالیمقدار بشرط پرداختن مشغل عدالت ومروت
وکلاء کارخانه ایزدی توانند بود واکر بفریب شوخ چشمیهای خاتون پرعشوه
دنیا که آغوش آرزوی هیچکس از وصال محبتش بهره مندی نیافته دل ندهند
توانند که از دیدار عروس کامکاریهای جاوید کامیاب کردند لمؤلفه بشرط
عدل بود پادشاه ظل الله ٭ بخلق از طرف حق وکیل باشد شاه ٭ شهی که تابع حکم
خدا بود در ایش ٭ بود حلال بکامش نعیم وحشمت وجاه ٭ عدم هستی آنشاه
صد شرف دارد ٭ که باشد از ستمش روز عمر خلق سیاه ٭ از نوشیدن باده سلطنتی
که مانند ضحاک کزندکیهای مار عنف وجور دشمن موجب نقص جان وحیات خلایق
وباعث تموج بحر خشم خالق وبرهم زدن نظام امور عالم باشند جز خمار دردسر
بازخواست اخروی چه ثمر واز لذت نان ونعیم سفره ریاستی که حجاج تن
واندام تسلط وتعذیرا بجهة ریختن خون بیکناهان ومظلومان قوی کرده اند

چه بهره لوله همان از شهی نیست نخوت مراد ۞ مراعات عدلست واجرای داد ۞ شهی
که از عدل دل صادقست ۞ جهان امن وخوشنود از آن خالق است ۞ خوشا حال آن شاه
فرخ نژاد ۞ که از لاوی شود خاطر خلق شاد ۞ بود زنده پیوسته آن شهریار ۞ که ماند
نکوئی از آن یادکار ۞ چون آن گنجور خزانه صلاح ودانش جواهر گرانبهای این مواعظ
مشفقانه را بنهجی که ذکر یافت در رشته تقریر منتظم وتمثال شاهد دلالت وبراهین
عاقلانه را در آینه تعداد مرتسم کردانید گفت ای برازنده تخت وافسر ای شهریار
خورشید منظر از زمزمه سرائی نغمات این نصایح مراد اصلی آنست که شهریار
مضمون خلاصه آنرا سرمشق دستور انتظام امور ریاست فرموده ممهد پایه
جاه وجلال خود داند تا بطریق خاطرخواه نهال کامکاری ثمر می پذیرد زیرا که منفعتهای
عظیم سررشته معجون کامل الاجزای مواعظ ونصایح عقل است ارباب اخلاق موعظه
را عصای رای سعادتمندی کرفته اند یعنی آنقدر که عصا پیاده را معاون قوتست سخن
احباب صادق خیراندیش نیز ممد وتا سلسلهٔ دولت است زیرا که فارسان مضمار سعادت
بپای مردی مرکب موعظه از ظلمات نفسانیت بسرچشمه آب حیوان رستکاری رسیده
اند واز حدیقه اقبال کامل برخورداری چیده اند هرآینه نصیحت متاعیست که هر
زدی که بقیمت آن دهند نقصانی نبینند وشمعیست که پرتوی از آن در روزنه
هر دلی بتابد کاشانه آندل را بنور یقین بیاراید ۞ نظم ۞ خضر ره باشد نصیحت هر دل
آگاه را ۞ میکند تکلیف راه راست هر گمراه را ۞ پادشاهان فرزانه اهل تجربه وحکمای
ذی فطنت آگاه دل را در مقام عز واحترام بناز ونعمت ملاطفت واکرام پرورش
میداده اند ومضامین نصیحتهای خردمندانه ایشانرا در الواح ضمایر خود نقش
میکرده اند تا قامت فیروزمندی ایشان بتشریف تفوق وبرتری آرایش میافته
وهر خردوری که توقیع پند دوست خیرخواه عاقل را بر عنوان صحیفه افعال واقوال
خود نگارش دهد واکلیل سعادت خودرا از لآلی سخن ارباب تجربه بیاراید
از فیروزمندیهای آن پند که آنطفل صاحب شعور از نصیحت مادر مهربان دید
ملک سرافراز پرسید که آن چگونه بود گنجور عابد گفت ۞ خوشه این نکته را از خرمن
محصول دانش وخردمندی بدست آورده‌ام که در مملکت خلخال زالی بود کهن

سال واز زبردستی زال فلک عاجز وپریشان حال عمری بهزار حسرت وحزن دل بسر
برده واز صدمات کردش روزکار چون چرخ در عرصه بینوائی سرکردان ومانند
رشته در پیچ وتاب حیرانی پیچان وسرکلافه استطاعتش را کم کرده در تنور سوز وگداز
تا شب مانند خس وخاشاک سوختی تا قرص نانی بدست آوردی طفلی داشت از پدر
صغیر مانده وفلک کرد یتیمی بر سر او افشانده روزی مادرانه خدمت شایسته لایقه نموده عجوزه
را مهر مادری وشایستگی خدمت فرزند بدان صلا زد که نوازش ومراعات آن طفل کند
در ازای او فرمان برداری بوی ملاطفت واحسان نماید چندانکه فکر کرد در بساط مکنت
بغیر از یکدانه خرمائی که از شوهر میراث مانده واز بس دوران بر آن گذشته رطوبت چرب
ونرمی از آن رفته ومانند سنگ خارا خشک شده مجمل وبطراوت گشته بود واز گوشت
تا استخوان فرقی نبود در وی بفرزند گرامی کرده گفت ای نوباوه باغ ارجمندی از مال
دنیا بجز خرمائی هیچ ندارم واو را نیز تیزی هیچ دندانی تاب مقاومت او را ندارد و
سختی هیچ سنگی را قدرت شکستن او نباشد بتلافی از خدمه شایسته این خرما را میخواهی
یا ترا پندی دهم که از فواید آن بهره‌مندی یابی چون آنطفل هرگز صورت خرما را ندیده
ونام نصیحت را نشنیده بود گفت ای مادر خرما اگر چه ندیده‌ام اما شنیده‌ام که خوردنیست
ولیکن پند را نشنیده‌ام وندیده‌ام او را نیز بیان نمای مادر گفت پند سخنی است که جسم
ترکیب آن از نظر احساس ودرک نمیتوان کرد واز جمله گفتنیهاست سخنی است ارجمند وحرفی
است دلپسند لذات عالم وراحتهای دوران ملازم رکاب وخانه‌زاد اوست وهر کس
بدان عمل نماید از سختیها رهد وعافیتها روی بوی نهند آنطفل خردور چون صفات
پند را بدین منوال شنید با خود گفت هرآینه چنین چیزی بهتر از همه خوردنیها وآشامیدنیها
خواهد بود گفت ایمادر دلم مایل وراغب نصیحت است آن عجوزه گفت ای فرزند اگر خواهی
که سعادتمندی جاودانی همعنان راه مقصودت باشد از منفعت خود بگذر وخیر دیگران
خواه پسر از خانه بیرون آمده داخل کوچه عام گردید دانه نقلی یافت خواست که بدهان
افکند دو کس را دید که می آیند آن طفل را نصیحت مادر بخاطر رسیده پیش رفته بر آن
دو نفر سلام کرد ونقلی را که پیدا کرده بود بیکی از آن دو نفر داد وبدیگری گفت
خدا کارت را بسازد اتفاقا آن دو نفر بطلب حاجت سالهای دراز بود که بدرخانه

شهریاران دیار تردد میکردند و مهم ایشان بعقده تعویق افتاده بناخن سعی کره تمشیت
آن نمیکشودند چون از آن طفل این دعا و عطا و شکفته رویی دیدند بیکدیکر کفتند که چون
چنین طفلی خوش طبعی صاحب جودی شیرین کلامی بما برخورد ممکن که بفال نیکو باشد
بما چیزی عطا کرد و دعایی نمود شاید بدستیاری دعای تازه رویی او کار و مهم ما بر حسب مراد
ما ساخته کردد با خود شرط کردیم که اکر اموری که مطمح نظر است فیصل یابد هر یك
باو مبلغی کرامت نماییم باین فکر و خیال و کفتکو بودند تا بدر خانه شهریار رسیدند
اتفاقا کوکب طالع ایشان از برج سعادت جلوه چهره نما کشته از آنجا که حصول هر کار
موقوف بوجهی میباشد امیر را پسری بود بجنب مخالفین فرستاده بود و در آنشب
امیر پسر را خواب شوریده دیده و از اثر او خواب خوفناك بود و از جانب آن پسر
نهایت بیقراری و اضطرار داشت و با خود در آنشب شرط کرده که علی الصباح
هر کس بطلب حصول امری آید در ساختن مهم وی مساهله نکند چون صبح
شد امیر در دیوانخانه حکمرانی جلوس نموده اول مرتبه آن ده نفر آمدند و مطلب
را عرض کردند امیر از کار و مهم ایشان سؤال نمود آنها صورت مدعای
خود را بعرض امیر رساندند امیر بی تامل و تاخیر همت در تمشیت امور ایشان
کماشته حسب المرام آنها را صورت داد آنها را از آن طفل بخاطر رسیده بیکدیکر
نکاهی کردند و فصلی از آن حکایت بر زبان رمز راندند امیر چون ملاحظه ایما
و اشاره آنها نمود از حقیقت حال استفسار نمود آنها چکونکی ماجرای برخوردن
آنطفل را کما هو الواقع بیان نمودند پادشاه فرمود تا آن طفل را حاضر کنند چون طفل را
نظر بر پادشاه افتاد بمقتضای نصیحت مادر کفت خدا تعالی کار ترا بسازد پادشاه را از
دعای او خوش آمده باری در فکر مهربانی و رعایت بود که مقارن اینحال خبر شکست
دشمن و مژده فتح و فیروزی از جانب فرزندش رسید امیر این خبر را از انجاح مهم آن
دو نفر و نوازش آنطفل دانست مبلغهای خطیر بان طفل عنایت کرد و او را باتجویز مادرش
بیکی از امرا سپرد که تربیت نماید و در اعانت او دقیقه فرو کذاشت ننمود تا آخر حال
احوال آن پسر از التفات نخا اعظم امیر برتبه کمال یافته چون بحد رشد و تمیز رسید بمنصب
والای وکالت امیر شرف اختصاص یافت و صاحب دستکاه ثروت و نعمت عظیم کردید

وابی هم

وابی هم فتوحات ببرکت تقدیم آن نصیحت بود ایکاشف رموز شهریاری تقریر این
نکته بدان موجب تصدیع شهریار کردیدم که رای صواب نمای امیر در فراکرفتن این
مواعظ سعی کافی مبذول دارد و هرکاه طفلی بنصیحت زالی بآن درجات رفیعه رسید
بدیهی است که نصیحت عقلا که باحکام ربانی و دعوت انبیا اتصال دارد بهم چو تو
شهریاری چه قدر نتیجه و منفعت بخشد ایملك فرخنده سیر بدانکه عمده و اعاظم قواعد
سلطنت و جهانداری همین چند موعظه است که بموقف عرض رسانیدم محرکان سلسله شهریاری
که خواهند تاج ریاست را بجواهر نام و ننك آرایش دهند ناچار است که تشریف این صفات
عالیه زیور تن و اندام زیست و سلوك نماید چون کنجور عابد در کنجینه مقالات را
از ینمقوله در بست و در مقام خاموشی نشست شهریار کفت ای مدقق اسرار حقایق
و عرفان نسیم بهارستان خلق جبلت غنچهای فیض و سعادات از کلبن مقصود مرا
بشکفانید و دم دلکشای مسیحای لطفت موجب احیای عظم رمیم ناروائیهای احوالم
کردید و از مفرح یاقوتی صحبت روح پرورت سرشار نشاء فیوضات نامتناهی
کردیدم و از مومیائی مواعظ دلپذیرت شکستهای جوارح آدمیت من درستی
پذیرفت مؤلفه: صیقل آینه دل صحبت روشن دل است * التفات مهرافروزد
چراغ ماه را * ای بانی هنکامه فضل و کمال من در بزم اکادات بسی از دانشمندان
نشسته و در مدرس حضور بسیاری از طبقه اکابر رسیده ام در خدمت هیچیك
استدراك آن موهبت نکردم و این کرامت از چه سبب برویت کشاد و سایه این
موهبت از بال کدام هما بر فرق احوالت افتاده کنجور عابد کفت ای غره باصره
تاجداری و عظمت در جمیع اوقات ابواب مبادی عالیه بر چهره هر جوینده
کشاده و عطیهای کوناکون در خزانه غیب ایزد لاریب مهیا و آماده است
بهر کس قدر مرتبه علو همت و شایستکی ذات عطا کنند از آنجا که نتایج عظیمه
بار نخل فیض صحبت ارباب دانشمندی و کمال است چندی روی از کلبه‌ی
فرزند نفس نافرجام تافته در راه طوف کعبه طلب اختلاف شتافتم و دست
بعروة الوثقی خطه کنجوران خزاین فراست زده فیضهای فراوان از آمیزش
آنکروه یافتم بحسب اتفاق وقتی از اوقات در میان طبقه جن افتاده و چون

آنجماعت فارس مضمار مذهب اسلام واکثری از ایشان بموائد کمالات صوری و معنوی شیرین کام بودند جرعه از خمخانه فضایل صحبت آنگروه دریوزه کردم و این همه برکات از ایشان یافتم **لمؤلفه** هرچه درین عالمست از اثر صحبت است ورنه کجا یافتی بید برای نبات ملک سرافراز گفت چون این سرگذشت اگر خالی از غرایبی نیست بشرح آن مبادرت نمودی اگر چنانچه بتقریر چگونگی سرگذشت وگذارش احوال خود نیز مبادرت نمائی ضمیمه اسباب توجهات خواهد بود گنجور گفت **ذکر گذشت گنجور** ای دارای مهد سرافرازی وایفرا وایفراز نه لوای عنایت و دلنوازی بدانکه وطن مالوفم از مملکت چین است و نهال وجودم پرورده آب وهوای آن سرزمین است پدرم از زمره تجار نامدار آن دیار واز وفور زر وسیم وناز ونعیم سرآمد روزگار بوده از آنجا که طراوت نخل هر موجودی را فسردگی خزان زوالی در پی میباشد باغبان حدیقه ایجاد نهال هستیش را از اره قضا افکنده کاتبان دفتر خانه جلیل وتقدیر اسم وجودش را از طومار حیات محو ساختند وچون پدرم متاع حیات بر ناقه ممات بسته عزیمت سفر بند رعدم نمود کوس مال و نعمت او بنام من بنوازش درآمد من نیز بجای پدرم در دکان شغل وعمل مورو ثی پدر خود نشستم وچنان بخود بهای شراب حب دنیا ابر از نشا حرص تعلقات نفسانی مراملا هوش وبیخبر ساخته بود که سالهای در ان صرفی از مراتب طلب رضای یزدانی بزبان صداقتم جاری نمیکردید لحه دست از کوردن جمیله کفایت توفیر مال واسباب کوتاه نمیکردیدم روزی چنان اتفاق افتاده که بحسب سیر پیاده وتنها روی بصحرا نهاده عبورم بمکانی اتفاق افتاد که صیادی دامی گسترده ومانند شبکه همه تن چشم گردیده انتظار صیدی میکشید چون من هرگز آن کار وپیشه را ندیده بودم لحه بسیر حرکات وسکنات صیاد مبادرت نمودم چون صیاد دام را در زیر خاک پنهان کرده دانه افشاند وبگوشه پنهان شد در آنحال بعضی از مرغان از هوا بحوالی دامگاه فرود آمدند چند مرغ از آن فوج جدا شده داخل دام شدند وصیاد دام را کشیده آنها را گرفتار دام ساخت ومرغانی که دور بودند رشته آن عقبه بال عافیت آنها رسیده پرواز نمودند من چون آن هنگامه را دیدم از آنجا که بدست فراست از گلبن هر ساخه گلهای چندین تجربه توان چید وبدیده غور از طومار سرنوشت

هر قطره بحقیقت او صانع بحری توان رسید دست دیده غور مالیدم وگرد غفلت از دامن دل افشاندم وبا خود گفتم ایدل هوش باده جهل وبوالهوسی ظهور این واقعه فرو رفته کان خواب غفلت را هر آینه سر رشتی چندین تجربه وآگاه دلی تواند بود معاینه اینمقدمه یاد از احوال اطوار خلق عالم میدهد که گروهی که پای بند سلسله حرص ومحبت دنیا اند از تلاش نفس چون آن مرغان حریص میباشند که بدام مصیبتها افتند وفوجی که کناره گرد بساط تعلقات اند مانند این مرغان باشند که از راه استغنا متوجه دام ودانه نشده از عقوبت بندگرفتاری محفوظ ماندند فی الواقع اگر کسی تواند که خود را بپای اندیشه از سنگلاخ دشت بیخبری بسر منزل تحقیق زیست وسلوک رساند میداند که نشا باده عمر دو روزه دنیای فانی بخمار دردسر باز خواست او را برابری نمیکند مراجعت اینمعنی در خاطر سرایت تمام کرده متوجه صیاد بودم چون صیاد مرغان را بال وپر بسته از آن شغل فارغ گردید من پیش رفتم وگفتم باین گرفتاران بند بلا در چه فکر وخیالی گفت اوقات معیشتم از پهلوی این کار میگذرد وهر یکی از اینها را بدو دینار میفروشم من قیمت آنها را بوی داده همه را از وی گرفتم وآزاد کرده سر دادم وبصیاد گفتم این کار وشغل تو چندان سعادتی ندارد بکاری که صلاح دنیا وآخرت باشد عمل کن هرروز چندین جانوری که هر یک را کمال تعلق ومحبت بحیلت اوست گرفتار دام محنت وفنا مینمائی صیاد گفت بجز این پیشه کاری از من بر نمی آید اگر ترک این شغل کنم عیالم بر محنت در فاقه خواهند گذرانید من گفتم اگر از این کار توبه کنی سر رشته تحصیل معیشتی بچنگ تو خواهد آمد گفت چه چیز بمن میدهی گفتم پنجهزار دینار بتو میدهم تا مایه تجارت خود نموده بفراغ بال بگذرانی گفت توبه کردم که دیگر پیرامون این شغل نگردم من پنجهزار دینار باو داده واز آن شغل توبه اش دادم ورفتم وراه صحرا پیش گرفته اندیشه کنان میرفتم تا بدجله رسیده در کنار آن دجله سراسرا میرفتم واز خطوط امواج صحیفه آن دجله مضمون پیچ وتاب بیقراری حال خود میخواندم که ناگاه مرغی دیدم بشباهت همان مرغها که از صیاد گرفته آزاد کرده بودم از هوا آمده در کنار دجله بنشست وخود را حرکتی چند داده از میان جلد بصورت نادره دختری حور لقائی دل آرائی بیرون آمده که ماه دو هفته را شعاع جمالش سر رشتی جلا دادی ومهر درخشان طوق بندگی صباحتش در گردن فرمان نهادی

چه دختر تازه اندامی ظریفی * مه عاشق کشی شوخ و لطیفی * گلی سرمایه بخش
گلشن حسن * که از وی آمده جان در تن حسن * مهی اما چه مه خورشید تابان * سپهر
دلبری از وی فروزان * جمالش آفتاب مشرق نور * ولی در زیر ابر شرم مستور *
لبش یاقوت کان دین و ایمان * دهانش رهزن ملک دل و جان * گل باغ حیات آب و
رنگی * عجایب دلبر بای شوخ و شنگی * اگر میبود مجنون در زمانش * نگشتی نام
لیلی بر زبانش * خرام سرو قدش قوت جانها * کلامش شکر کام روانها * چون آفتاب
عذارش از گلشن رعونت نمایان گردید از یکجانب حیرت آن واقعه غریب بر چشمم
انداخت و از دیگر طرف عشق بنیاد طاقتم را از بیخ و بن ساخته بقانون محبت بسخن آمده
گفت ایجوان زیاده ازین فرشته خوی وحشت مکن و از مقام حیرت برای که آفتاب
از برج مقصودت دمیده و غنچه ظرفه سعادتی از گلبن مرادت خندان گردیده از آنجا
که خاتم سعادت جاوید ناموز دانگشت تصرف نیکو دان آزاده است به برکت یک نیکوئی در
انواع درجات عالیه بر روی تو گشوده شد بدانکه من یکی از آن مرغانم که از چنگ تطاول
آن صیاد بی رحم نجاتم دادی الحال جانم در ضریبه اعانت تست آمده ام تا عذر آن ملاطفت
بخواهم مرا بیخودیهای شراب مرد افکن نظاره آب و رنگ آنجمال با کمال غرقه بحر
مدهوشی ساخته گفتم ارتجالا ایسرو سرافراز بستان گیتی * وی بیت انتخاب
ز دیوان گیتی * روشن تراست روی تو از عارض قمر * در حیرتم که شمع شبستان
گیتی * از پای تا سرت ز ملاحت سرشته اند * ایمه بمن بگو نمک خوان گیتی * سروی
چه قامت تو نزد در بیاض ناز * ای نخل نوبر سیه ز بستان گیتی * تیغ ستم بکف سیه
غمزه ات برکاب * بر هم زن صف دل و ایمان گیتی * شمع کدام محفل و مهر چه مشرقی *
عمر که و حیات که و جان گیتی * ای بانوی حریم عالم ناز گل وجودت دست پرورده
چه گلستان و همای همایون فال هستیت تربیت یافته کدام آشیانست که متاع جان و ایمان
تبرکتان دراز دستیهای زلف طرازت از کف اختیار رفت * زلف طرازت متاع
جان و ایمان مرا * سخت بر بهانه آن بیداد گر تاراج کرد * گفت ایجوان بدانکه مرا جهان
آرا نام است و دختر یاقوت شاه جنیم که مرز و بوم معموره قلمرو دشت جمهور مقر سلطنت
و محل کامرانی پدرم میباشد که آبا و اجداد او که در عهد حضرت سلیمان ع قدم در جاده مستقیم

السلام

اسلام نهاده اند و با صد هزار آهرمن فیل تن و عفریت کوه پیکر و دیوان فولاد چنگ و جنیان
چابک جرار فرمانفرمای آن وادی است و پدرم بمقتضای حق شناسی و دین داری با کفار طبقه
جن بسیار خصومت میورزد و با مسلمانان انسان بسی اعانت و محبتها بظهور میرساند چون
بغیر از من نخل تناسلش را بر فرزندی نیست مرا بسیار دوست و عزیز میدارد و شرط
کرده که هر که را من خواهم مرا باو دهد پادشاهان جنیان و پریان درین عرض اوقات
بسیار نیل این سودا بر جبهه آرزو کشیده ابلغ خواستکاری من بر فرق خاطر زدند
من بقبول هیچیک از آنها تن در نداده ام و چون از تو چنین نیکوئی و امدادی دیدم
در ازای این عنایت پای در دایره موافقت تو میگذارم بشرط آنکه قطع نظر از وطن
و اقربا نموده در آنجا که مارا از یکدیگر جدائی و مفارقت امکان ندارد اگرچه میانه طبقه
جنیان و آدمیان فرق تناقض از عالم آب و آتش است و بسهولت رشته التیام استحکام
نمیپذیرد گرده جنیان و ارکان دولت و اعیان بارگاه باین وصلت رضا نخواهند
گردید نهایت من حقیقت نیکوکاری ترا بپدرم تقریر خواهم کرد و در باب حصول
این سلسله مبالغه را بحرکت در خواهم آورد از آنجا که پدرم را شرافت دین اسلام
دوباره فرقه آدمیان مهربان دارد و همه وقت معترف ذات مصفات آنطایفه است تمکین
که راضی گردد من اکنون میروم و بعد از سه روز تو در همین مکان منتظر
باش بعد از آنکه من صورت ماجرا را بپدرم شرح نمود یکی از محرمان خود را به
عقب تو خواهم فرستاد بدانکه پدرم را دو وزیر است یکی شمسه و دیگری قهقهه
اما شمسه وزیر مردیست نیکورای و مسلمان و در قواعد خیرخواهی پدرم ثابت
قدم و کامل عیار و قهقهه کافریست حیله ور و صاحب نیرنگ و باطناً با پدرم راه
خصومت میپیماید و با من نیز غایبانه نرد تعلق میبازد و تمام اوقات تخم نیرنگات در
در زمین تمهید افشانده که بپدرم خصومتی آشکارا کند و مرا با سلطنت و اسباب
پادشاهی متصرف گردد و اکثری از مقربین بارگاه را در جن و از جاده خیریت
و صلاح دور و منحرف ساخته در زیر رؤیت متفق و همداستان اند نهایت چون
شمسه وزیر بنابر اقتضای برکات دین اسلام و صفای گوهر ذات مراعات حقوق خیر
خواهی را شعار همت خود ساخته از لال کاری آگاهی آتش عناد و شعله فتنه و فساد

قهقهه میزد و در ازین میشناسد ممکن که اگر قهقهه ازین ماجرا باخبر گردد در دفع
توحیلها انگیخته سنگ تفرقه اینمد عاکرد دنهایت طریق صلاح آنست که تو در هیچ
باب از دایره دلالت و مشورت شمه و زیر قدم بیرون نگذاری که او دوست یکجهة
من است و این کار بدستیاری اهتمام او صورت انجام خواهد پذیرفت جهان آرا
در این سخن بود که عقابی از هوا پدید آمد جهان آرا گفت اکنون ترا دعا کردم
که آن عقاب یکی از سرهنگان بارگاهست که بطلب من میآید در ساعت جهان آرا
بصورت همان مرغ شده پرواز کرد و با آن عقاب چندان در هوا صعود نمود
که از نظرم غایب گردید من بجهة مفارقت آن انیس مشفق از لباس صبر و
آرام عریان گردیده کسوت بیقراری و اندوه پوشیدم و بخانه عود کرده راز
دل از همه اقربا پنهان کردم و هر روز و شبی از شعله نار چندین صعوبتهای گونا
گون میگداختم تا آن سه روز منقضی گردیده صبح روز سیم در کنار همان دجله
رفته بانتظار مقدم قاصد جانان چون چشم حباب نگران و مانند موج بهر طرف
شتابان مقارن آنحال عقابی در غایت عظمت پیکر از هوا فرود آمده نزد من نشست
و مرا واهمه عظیمی دست داده از جلد بیرون آمده جوان سرخ روی در کمال حسن
و لطافت جمال و نیکوئی محاوره بر من سلام کرد و بلطف و شگفته روئی پیش
آمدی انگشتری جهان آرا بمن نمود و گفت من یکی از سرهنگان بارگاه یاقوت شاه
پری و از فدویان و محرمان جهان آرایم اسم سرهنگ تراقت و مرا بطلب تو فرستاد
در روی زمین خط مدوری کشید و مرا با خود در میان آن خط برد و بزبان جنیان
کلمات چند خوانده بمن گفت چشم بپوش من چشم پوشیدم که ناگاه زمین بحرکت
در آمده چنان معلوم کردید که گویا در بالای ناقه سوار شدم و آن ناقه از جای
برخواست و بان نشست سرهنگ جنی بمن گفت چشم بگشا چون چشم گشودم
خود را در باغی دیدم **لمؤلفه** بنزهت دلگشا مانند جنت ❊ دلم را داده سرمشق لطافت ❊ لطافت
معطر مغز روح از نکهت او ❊ گریبان چاک مهر از طلعت ❊ بپیچ و تاب جعد سنبلش ناز
عیان چون فتنه اند رچشم غماز ❊ ز چشم نیم مست نرگسش دل ❊ نمودی آرزوی
خویش حاصل ❊ چو کردیدی نسیمش جلوه پیرا ❊ شدی صافی تر از در جسم خارا

نوار

نوای بلبلانش روح پرواز ❊ بیکدیگر حسن عشق دمساز ❊ در آن گلشن نمودی هر نهالی ❊
جوانی دلبری صاحب کمالی ❊ فضایش مشرق صبح سعادت ❊ هوا شیرازه اوراق نزهت ❊
فلک از آرزوی سیر آن باغ ❊ نهادی چون شقایق بر جگر داغ ❊ از وی پرسیدم که این جوان
فرشته منظر این باغ فردوس نشانه کجاست و داخل کدام یک از بلاد است گفت این
باغ را حریم الفردوس مینامند و نخل نزهت و مقر سلطنت یاقوت شاهست و این زمین
حوالی دشت جمهور و متصل بوادی مهراس است از اینجا تا آنمکانی که مسکن تست هزار و
پانصد فرسخست اکنون بیا تا بخدمت شهریار برویم باتفاق وی میرفتم تا بقصری
رسیدم فلک توام و بهشت مثال در و دیوارش بسیم و زر برآورده و از جواهرات
گوناگون مرصع ساخته اند **لمؤلفه** یکی قصر رفیعی دلپسندی ❊ بت مه پیکر بالا
بلندی ❊ لباس از لعل و گوهر کرده در بر ❊ شده غرق مرصع پای تا سر ❊ کشیده
ابروی طاقش بر افلاک ❊ کمان دلربائی چست و چالاک ❊ صفای پیکرش با جرم
گوهر ❊ شده گویا زیک اجرا مخمر ❊ اگر آن قصر را میدید فرهاد ❊ نکردی قصر شیرین
را دگر یاد ❊ در آن کاخ فلک منظر سرافراز ❊ نشسته سروری در صدر اعزاز ❊
ریاض عدل را خرم بهاری ❊ بمضمار مروت شهسواری ❊ چه گل در گلبن اقبال
خندان ❊ چو مه در اوج دارائی فروزان ❊ فلاطون خرد شاگرد رایش ❊ کلید قفل دل
دست رسایش ❊ زرویش مهر در کسب تجلی ❊ دل دوران بدورانش تسلی ❊
ظفر نقش نگین اقتدارش ❊ عروس فتح و نصرت در کنارش ❊ پادشاهی در کمال
شوکت و استقلال بجبروت و شهامت عظیم بر فراز تخت نشسته و تاجی مکلل
بلآلی شاهوار بر سر نهاده جمع کثیری از خدم و حشم در اطراف تخت و بارگاه صف صف
ایستاده و فوجی از مقربین بساط دولت چون فقرات نظم و نثر در صحیفه سفینه المحفل
فردوس شمایل جابجا نشسته مطربان خوش الحان و مغنیان ناهید نشان هر یک
چنگ طرب بر تار طنبور ساز و نوائی زده عندلیب آهنگ را در شاخسار نغمه و ترانه
مترنم و سرود سر داشتند چون بوصول قرب بساط عزت مشرف گردیدم سر بسجده
خدمت فرود آورده زمین نیاز بوسیدم شهریار بنظر عاطفت متوجه گردیده مرا حاجت
التفاتش در صدر آنمحفل ارم قرین اشاره نموده بتفقدات پادشاهانه و نوازشات

خسروانه مخصوص کردیدم شهریار کفت انکی بر حقایق احوال وفیروزمندی توبعرض
عاکفان این بارکاه رسیده خاطر جمع دار کردر اساس عهد وپیمانی که واقع شده نقص و
خللی نیست چون مجلس باخر رسید مرا بثمسه وزیر سپرده سفارش فرمود که ای
دستور خطه رای خاطر بصدق اخلاص وصفای عقیدت توجمع است ومراقبت حال
وتربیت این جوان که از نجبای سلسله انسانست اشتغال نمای از آنجای که نسبت باین دودمان
نیکوئی عظیمی بظهور رسانده منظور انظار اولیای دولت قاهره انست که بتلافی این
نیکوکاری قامت آمالش بتشریف آموهبت لایق وسرشار ومرحمت شایسته مزین
وپیراسته کردد تا محلی که آن عنایت از قوه بفعل آید صیانت او معهود باشی من باتفاق
وزیر بمنزل او رفتم ثمسه وزیر کفت ایجوان آدمی چنانکه کیفیت رنک وبو از ناصیه
کل ظاهر است معنی آدمیت ونجابت نیز از سیمای هرکس معلوم میکردد واز قراین
ظاهر میشود که کوهر وجودت را فروغ اصالت وسعادتی باشد از آنجا که مرآت
بجناب ذمه هریک از قواصان کوهر قدردانی ضرور است نقش مهر ترا بر لوح خاطر
نکارش داده بقدر امکان همت در تربیت واصلاح حال وارتفاع درجات نیز و
آمال تو مصروف میدارم چون طریقه وقواعد سلوک وضابطه پریان وجنیان
کاری بدستور انسان ندارد ضابطه این کروه در هر باب قایم ومضبوط است بخلاف
بیهوده مکوی وبرای حرکات ناشایسته مپوی آنجماعت مانند انسان بیضابطه
ونامقید نیستند واز منهج راستی وطریق علو فطرت تجاوز منمای تا رونقی در کلزار
اوضاع تو بهم رسد جوان حمیده اخلاق آنست که شمع حضورش تجلی بخش بزم
هر دلی تواند بود وبا اهل هر طایفه وفرقه طریق مدارا میباید تا تواند تاج قبول دلها
بر سر نهد پادشاه اکرچه در کمال عدل ومروت است واز راه فطرت دین اسلام و
مسلمانان طبقه آدم صدق عقیدتی دارد نهایت بغیر از من یک وزیر دیکر دارد
که نسبت بسلسله جان بن جان وابلیس میرسد واز آن سبب طینت ناپاکش آلوده
کفر ودماغ نخوتش سرشار مستی شراب غرور ونفسانیت وداعیه دفع امیر
وتصرف جهان آرا وفکر سلطنت را پیش نهاد خاطر نموده جمعی از معتبره جنیان وسر
خیلان بعضی از قبایل پریان را بلطایف الحیل وتیز نکات متفق ومعاون خود ساخته

شنیده ام

شنیده ام که آن ناپاک مفسد مادر خوانده دارد صغصغه نام ودر فنون جادوئی سرآمد ایام
[illegible] تلبیس ونیرنک جادوکری * بکیرد خراج از مه ومشتری * ببندد بفتراک افسون
دلیر * سر اژدر وکردن نره شیر * دمشق کی بکردون بپاید کذر * شود پیکر چرخ زیر و
زبر * چو در بحر قلزم دماند دمی * شود خشک ودر وی نماند نمی * بود تیغ تزویر در
چنک او * نه پیچد فلک سر ز نیرنک او * هزار وپانصد سالست که لهب وجودش مجمع
کلیسیای مکر وحیله است ونژاد بسلسله مطراق جادو میرساند که او یکی از جمله سحره
بود که فرعون لعین بجنک حضرت موسی ع مامور کرده بود مسکن او بالفعل در پس
کوه قاف نهایت چون طایر شمال در لجه یمین ویسار عالم رامی پیماید وبصورتهای
مختلف در بلاد آدمیان بسیار سیاره ومتردد داشت وخللهای فاحش از او بان کروه
رسیده ومیرسد وقهقهه وزیر با او رابطه جنسیت ومتفق ساخته وبنابر تعصب
دین اسلام که شهریار میورزید مدتهاست که بدفع ملک مصمم وثابت الرای اند نهایت
من از جنود سلمان عارف که سالها در معبد الطاعت حضرت سلیمان ع معتکف بوده
باطل السحری آموخته ام ودر این مدت هر آتش نفاق وجادوئی که می افروخته من بزلال
برکات آن باطل السحر خاموش میساخته ام وقهقهه مذکور در تزویر بنابر وجهی نخد
یا قوت شاه بنا منه بود ومحتمل که بعضی از هواخواهان که با او در دیک موافقت مجوشند
اکنون او را از این ماجرا باخبر کرده باشند ومیدانم که از راه خصومت فارس مرکب
تدبیرات کردیده در عرصه فتنه وفساد جولانها خواهد نمود که شاید نقصی بتو برساند
چون مدتی بلباس انسان در میان فرقه بنی آدم بکسب علوم متداوله وفنون معاش اشتغال
داشته از حکمت عملی وخصوصیات زیست نموده ودر چرب ونرمیها توی چنک است و
کیسی در میان جن وپری حریف تافتن سر پنجه پهلوانی ومعرکه نیرنک وحیله وری او نیست
نهایت تو با او بحسب ظاهر راه مدارا پیموده باش وهیچ میندیش که چون او بدبخت کور دل
از جاده حق پرستی بسوی راه باطل منحرف کردیده من بدستیاری سعادت اسلام
رفع تیغ مخاصمت او را از تو میکنم القصه ثمسه وزیر در آن شب مرا از چکونکی اوضاع
واقوال او وفرقه آکاه ومطلع ساخت عندلیب کلک سخن سرای که زبان دان رموز نکته
دانی است در شاخسار تحریر چنین نغمه سنجی میکند که یکی از خدمه بارکاه سلطانی

فتنه نامی که بساط محرمیت تقربی داشت و در راه هنر تزویرات و نیرنکات توشه کش و پیش
آهنك معاونت قهقهه وزیر بود پیوسته جاسوسی واقعات کرده بعضی
اخبارات را بقهقهه میرسانداز ریاحین اینمدعا استشمام رایحه حقیقت ماجرا
کرده بمنزل قهقهه شتافت وطومار کیفیت حال راکشوده و بابی از داستان هر ساخته
برخواند وکفت ای دستور اعظم چه در مقام بیخبری فراغت آرمیده آیا خبر داری
یا نه کفت چه واقع شده کفت ملك اراده پیوند یکی از فرقه آدمیان دارد وامروز او را
بداره الاماره آورده بودند و با او کمال مراعات نموده و بالفعل درخانه شمسه وزیر
است وشمسه بنابر اعتقاد واتحادی که با جماعت آدمیان دارد وخصومتی با تو دارد
واسطه این مقدمه وشمع افروز بزم ترتیب این امر اوست و در سامان و سرانجام
اسباب عروسی اشتغال دارد اکر درین باب مسامحه جایز داری وکذاری که
ثمر نخل مواصلت جهان آرا نصیب کام نامستحق دیکرنا شایسته کردد کمال بی ننکی
وخلاف مسلك ارباب حمیت وغیرت باشد از آنجا که کرده آدمی زاد مطرح ظهور
چندین ادعیه و بوالهوسیهاست درصورتی که آغوان آدمی با شمسه وزیر سر در بالش
موافقت ویکانکی کذارند ترا در هیچ امری از امور مملکت مجال دخل ندهند وکاه
باشد که ضرر جانی نیز بتو رسد قهقهه وزیر چون از فتنه این خبر ناسود مند استماع
نمود دود خشونت و بخودی از کانون جکرش بکاخ دماغ صعود نمود مانند سك
دیوانه بجف عف خروش وغوغا در آمد وبجوشیزه داد بر شور وهای هوی بسیار
متموج کردید وبفتنه کفت رای صواب نمای ترا در اکثر تدبیرات امتحان نموده ام ومرا
بفراست ومحبت بیغرضانه تو اعتقاد کامل است اکنون چه فروعه اندیشه بنام دفع این
مهم می افکنی وازبرای صید طایر مدعا دام چه خدعه میکسترانی فتنه کفت باز قطع رشته
این ماجرا بقوت بازوی رشد وقدرت تو ممکن است وکشایش این قفل کلید جرات
تو متضمن است از آنجا که مصباح کفتکو وحرف رافروغ واثر تمام است اکر توانی برخیز
وخود را بخدمت شهریار رسانیده ازمذمت آدمیان شرحی بر تف عرض دراوری
یمکن که روی توجه ملك را از فیصل اینکار منحرف کردانی والا حریف طرفه قوی
بازوست وبوجه دیکر صورت امکان ندارد چون سخن بانجا رسید تمام شب قهقهه

وزیر مشق نیرنکات مینموده وشمشیر فسون را بالماس مکر آب میداد تا محلی که کوهر خورشید
عالم افروز را غواص صبح بی دانی از بحر شب بیرون آورد من باتفاق شمسه وزیر آهنك
خدمت شهریار کرده وقهقهه وزیر نیز ببارکاه شتافت مجلس اول در ذکر بنا
حاجت ومناظرات شمسه وقهقهه وزیر در نزد یاقوت شاه چمن آرای
کلك نیرنکار حدیقه اینمدعا از ریاحین تحریر استعارات وعبارات رنکین چنین
خرم میسازد که چون قهقهه وزیر ببساط بوسی خدمت یاقوت شاه جنی شرف تفاخر یافت
وکنجور را مرتبع نشین صدر بساط مراحم واشفاق خسروانی دید نایره حسدی مشتعل
کردیده بهار عافیتش از سموم رشك وحسد افسرده کرفت وبیتابانه قهقهه از شمسه
وزیر پرسید که ای عنوان صحیفه کار آکاهی وخورده دانی این جوان آدمیزاد باشاده
حاجب چه وجه وجهت درین بارکاه راه یافته وبوسیله دست آویز وراه آورد کدام
خدمت وبندکی آفتاب این مواهبت برفرق اقبال او تابیده که چنین بالانشین انجمن
تقرب سلطانی وشمع افروز بزم کامرانی است شمسه کفت که این جوان فرشته طینت
قدسی خلقت که شرف تفاخر دوجهانی سرشته ذات لطیف اوست وبرکات جاودانی
ملازم رکاب حضور اوست از نجبای سلسله جلیله حضرت آدم ع واز جمله پرورش
یافتکان ناز ونعمت سفره عبودیت الهی و در سلك متوسلان ومنظوران نظر مرحمت
شاهنشاهی کیرا که زیور چندین احترام در اندام قابلیت مرتب باشد بدیهی و
مشخص است که بالانشین همه مجالس ومحافل است ومرتبه او عالی واز جمیع وزرا
اکابر واصاغر پایه عزت او رفیع وبلنداست قهقهه کفت ای آصف عهد بلاغت
براهین واضحه ودلایل قاطعه در باب حسب ونسب این جوان پرداختی همانا
مثل است که یك عنایت قاضی به از هزار نفر کواه عادل ودستکاه سخن وسیع وپایه
کزاف وساختکی رفیع وتکاور زبان سریع وشاهد عرض ومدعا مطیع میدانم
که کل چه مطلب میبوئی وراه کدام اندیشه وخیال میپوئی اسرار شکفتکی زلف نسیم
را سنبل داند وزبان بلبل را کل بهر تقدیر انچه در باب اینجوان کفتی خاطرم بقبول
او تن درنمیدهد بجهة انکه چند عیب عظیم سرشته آب وکل وطینت فرقه آدمیانست
که از آن سبب شیرینیهای شهد جمیع سعادات ناکوار کام احوال ایشانست اول انکه

وفا و عدم شرایط اهلیت است با ایشان نیست دویم انکه محبت جمیله مال و جاه و غنایم
و نامستعد عالم پرده نشین حجاب ضمایر آنهاست که بکمال انتفاع نیم دینار زر رسد
بجل بنام مولای خود مینویسند و فرزند بدفع پدر هزار حجت قاطع میآورد سیم
انکه خبث و مذمتا که خزان کلشن جمیع نیکو کاریهای و برق خرمن همه
نیک و رزمندیهاست نقل مجلس و اوراد دایمی آن طبقه ایست که بدین سببها نقص تمام
در عیار و کمال ذات ایشان هست پس درینصورت کروهی که اجزای چندین صفت
مفاسد و معجون دوات و صفات سرشته و تخمیر شده باشد کجا شایستکی این همه
ستایش توکه نمودی داشته باشد شمسه وزیر کفت انچه کلک رای دستور اعظم
بصفحه اعراض نکارش داد اکرچه محض ادعاست و بدیهیست که ثبوت هریک کوجه
ایست پیش بسته و نخلستان این اعراض را جز آتش دل واندوه خاطر بار و ثمره اصل
وصحتی نیست نهایت بر فرض محال اکر این ادعا اصلی بوده باشد این ضابطه کلی نخواهد
بود که این اعمال مذمومه بهر فردی از افراد انسان باشد اکر این ادعا شامل
کل باشد پس اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ العَظِیم را این احتمال ناقص و منتهی و منجر میشود
چه سان توان کفت که حق جل و علا فرقه انسانرا بجهه ارتکاب افعال خبیثه
و نافرمانی خلق کرده باشد درینصورت که قاعده کلی نیست پس اکثری بنا
بر تقدس ذات و تزکیه صفائند و اکر بحسب نوادر قلیلی مرتکب بعضی از مناهی
کردیده باشند نفی صلاحیت و سعادت حال همه انسان نخواهد بود پس اهل
سعادت آنقوم جدا و ارباب عصیان جدا خواهند بود اینجوان که از طایفه نیکو
کاران آدمیانست بنده ستایش نموده ام اکر قبول نداری هر صفت مذمومه
که برخلاف ادعای من مشاهده مینمائی بر نفی قول من حجت ساز چون شمسه
وزیر راه منزل ماجرا و مباحثه را بپای مردی اشهب خیال ثابت سایر تا
آنجا پیموده بخه خفقان الزام بفشارش کلوی مکابره او پرداخته راه دیکر نیز نکی
پیش کرفته و روی بشمسه وزیر کرده کفت ای وزیر قلمرو فرهنک و هوش
اکنون نقش اینمدعا انکاره باشد تا محلی که حجت ظاهر سازم چه میکوئی
در باب کفار و فساق و جمعی که استیلای جرات و تغیان دعوی خدائی و الوهیت

نموده اند

نموده اند نه آنها از طایفه انسانند و دلیریهای سرشار و نافرمانیهای عظیم از هیچ نوعی
از جن و پری و بهایم و سباع و سایر مخلوقات سادر نکردیده شمسه وزیر کفت درین
ماجرا حرفی ندارم نهایت طراوت بهارستان احوال و اوضاع پیغمبران و ائمه طاهرین
و علما و فضلا و ارباب سعادتی که درین طایفه موجود بوده و هستند بنظر تحقیق
مشاهده نمیکنی و هیچ غوری نمینمائی که چکونکی حسن صفات تو بر ایشان ظاهر
کردد و همان میکوئی زید چون بود و عمر چون بود بهر تقدیر اکر در میان ایشان
فرقه راه مخالفت شرع جسته و میجویند بنحوست وسوسه ابلیس ملعونست که این
شقی بدبخت راس و رئیس طایفه جنیانست قهقهه وزیر را چون نسبت حال بسلسله
جان بر جان منتهی میشد و شیوه ذات او ابلیس تربیت یافته آب و هوای یک بهار بودند
تیر اینجواب شافی کافی بر سینه تعرض آن ناپاک تاپر نشست و فتراک علت لغوه قولنج
لکنت و شرمساری بحلق عافیت او افتاده ماده سرکام کاوش و ابرام او باندرون
برد و زکرده صاحب فراش بستر مرض حیرانی و خجالت کردید چون اثر ذیر و زی
از طرف شمسه و چین انفعال از ناصیه قهقهه ظاهر کردید شمسه کفت ای قهقهه غافل
قدم عظیمت براه خالی کذارد که بنهایتش تواند رسید و دست ادعا بمقاله زند که محکوم به
تواند کردانید نه انکه مانند ملا نرکس ماده اعراضی آشامد که سالها بدرد سر خمار ندامت
آن کرفتار کردد یاقوت شاه پرسید که آن چکونه بوده ان فهرست مجموعه دانش
کفت حکایت ناخته نطق و بیان یکی از طایر ان آشیان بلاغت را دمرسر و ستان تقریر این
روایت چنین مترنم دیدم که در اوقات سلف دو نفر از شعرا و ارباب ظرافت آدمیان
در ولایتی با یکدیکر معاصر بودند یکی را ملا هلال نام بود و دیکری ملا نرکس اما هردو
شوخ طبع و لطیفه سنج و نظیر بر هم یکدیکرها پیوسته در عرصه مناظرات دو اسبه تاختی و
هر کاه یکدیکر را دیدی با هم حریفانه نرد کنایه کوئی و کاوش باختی و در معرکه
نبرد سخن وریها هر یک فرس همچشمی کرم عنان ساختی اما چون ملا نرکس را از
لال طینت غبار آلود لوث رشک و حسد بود پیوسته شمع سرفرازی او بفروغ و ملا هلال
بالاتر از ملا نرکس نشسته بود ملا نرکس بهم بر آمد افعی حسدش در غار حجت
بر پیچ و تاب در آمده کفت ای ملا هلال ترا غیرت کجا که بالاتر از من بنشینی چرا که من نرکسم

ونرکس را ارباب سخن بچشم نسبت کرده اند وچشم بالانشین است ملا هلال کفت حقت
اما من هلالم وشنیده باشی که شعرا وموزونان هلال را بابرو شباهت کرده اند
وجای ابرو بالاتر از چشمست ملا نرکس مضطرب شده کفت تو غلامی بجهة انکه اسم
غلامان هلال میباشد ملا هلال کفت اکر من غلامم الحمد الله که مثل تو کرفتار ننک
کنیزی نیستم معلومت شده باشد که اکثر کنیزان نرکس نام میکنند ملا نرکس کفت
من نرکسم وجای من در کلستانها واب روی چمنها از آب ورنک وجود منست ملا
هلال کفت من هلالم وجایم در سپهر اعلاست وجمیع کلستانهای عالم زیر دست
منست ملا نرکس کفت تو ماده ومن نرم زیرا که اول اسم من نراست ملا هلال خندیده
کفت اکر اول اسم تو نراست امّا اخرش کاف وسین است وازاین قرار تو نر و ماده
وجای نر وماده در صف نعال است ازاین مناظره اهل مجلس بی اختیار شروع
در خنده کرده ملا هلال چون بدر منیر برخود بالید ملا نرکس از برودت
دم سردیهای رشک وحسد خجل ومانند لاله داغ کردید چون شمسه وزیر
تیغ این تمثیل را بفسان اظهار کشید نمک این اقاویل ناسور دل قهقهه را پاره
ساخته مانند شعله آتش براشفت وچون سپند در مجمر سوز وکداز در امده
هر بند عضوش جداکانه آغاز خشونتی نمود وازروی عتاب بشمسه کفت
هرچند که ترا باآدمیان در جز ورای وتدبیر یکی باشد واختیار وزرا خود را
بر کنار کذاشته بنا بر بعضی غرضها باآن طایفه سر موافقت در یکید ستاد
داشته باشی رعایت وحد وپایه دیکران را نیز منظور باید داشت همین که کسی
را عنان اختیاری در دست در آمد وپری بکلاه رشادت خود دید احتیاطی
نیز لازمست لازم نکرده که هر نقشی بپهرده که در لوح خیال هر کس جلوه
نماید در ورق اظهار نکاشته بنان سخنان بی رتبه خاطرها را میخراشیده باشد
توخود را ازجمله ارباب اخلاق حصر مینمائی یکی از ارکان قواعد دانائی دانستن
طریق سخن کفتن وخصوصیات اوست من از ابرو احوال میپرسم وتو از هشدر
خان جواب میکوئی اینقدر که راه هرزه درائی شتافتی ودراینهمه یاوها ازدی
جواب کدام سؤال من بود معاینه مکالمات وجوابهای ناشایسته تو از باسخنان

آن بیرتبه

آن بیرتبه باآن جوان کر بود بجواب آن بیمار میکفت وهمه را مطابق وموافق سؤال اخذ
وتصور مینمود شمسه وزیر کفت مکالمات آن بیمار وآن مرد کر بچه عنوان بوده قهقهه و
زیر کفت حکایت طبیب نطق مسیحا که امراض کدورات را از مفرحات روایات لطیفه
از امزجه قلوب مستمعان زایل ساختی اجزای معجون مضمون این عتیقه را چنین باهم ممزوج
کرداند که کری مصاحبتی داشت وقتی از اوقات خزان دیماه رنجوری کلی از دعا
مصاحبش را دریافته صاحب فراش بستر بیماری کردید آن کر را بخاطر رسید
که بپرسش وعیادت مصاحب خود برود ودر عرض راه باخود فکر کرد که
چون مصاحب خود را ملاقات کنم خواهم کفت که احوالت چونست اوالبته خواهد
کفت بهترم من درجواب میکویم اَلحَمدُ لِلّه وبعد از آن سؤال خواهم کرد که طبیب و
معالج تو کیست اوالبته اسم حکیمی را خواهد برد من خواهم کفت که او کامل وقوف دارد
وزود ترا ازین زحمت نجات خواهد داد بعد ازآن خواهم پرسید که غذا ودوایت چیست
اونام غذا ودوائی خواهد کفت من درجواب خواهم کفت که هر دو بازارت مناسبت دارد
وبعد ازآن فاتحه خوانده برخیزم شق ایجاب وسؤال را آن کر رسانده چون بنزد بیمار آمد
اتفاقا آن رنجور را ازسبب شدت آزار کمال ملال وبید ماغی عظیم مادی کردیده
بود کر ازوی پرسید که ایدوست مشفق الحال احوال خودرا بچه نحو میبینی مریض
ازروی اعتراض کفت چه میپرسی که درکار جان کندن ومردنم آن کر خندیده
کفت اَلحَمدُ لِلّه این ازاثر دعاهای من است بعد ازآن کر پرسید که ایعزیز حکیمت
کیست رنجور کفت ملک الموت آن کر شکفتکی کرد وکفت بسیار خوبست وخوب
اتفاق افتاده من اورا میشناسم واورا نیز در نظر داشتم آن طبیب بسیار خوبیست
وقدم سبکی دارد بر سر هر بیماری که رفته آن بیمار را زود نجات داده وبعد ازآن
سؤال نمود که غذا ودوا چه میخوری بیمار کفت کلوله کرم کر کفت نوش جانت
باد که این دوا بازارت مناسبت تمام دارد وخواست که فاتحه بخواند شروع
در سوره اخلاص نمود وکفت خدایت بیامرزاد وبعد ازآن برخواست ورفت
قهقهه وزیر چون حکایت بانجام رساند دانست که خزان افسون ولطایف اورا
بکلشن مقاومت رای شمسه وزیر رای عبور نیست وقوت پیچه ن بازوی مناظرات

اورا ازدان بارگاه برخواسته بمنزل خود شتافت و بافتنهٔ خادم باغ بکستراندن دام
تدبیرات مشغول گردیدند و دیکر نیز نکاترا از آتش خیال چنین بجوش آوردند
که قهقهه افسون این کار بیاقوت شاه دمیده شاید روی عظیمت خاطر اورا از این
اراده برگرداند اما یاقوت شاه جنیرا قاعده چنان بود که شبها بخلوت خاص
جلوس نموده هر شب یکی از آن دو وزیر را طلبیده بتمهیدات و امورات سلطنت
اشتغال نمودی اتفاقا آن شب نوبت قهقهه وزیر بود مجلس دویم در ذکر تمهیدات
یاقوت شاه در باب وصلت کنیز مصور خامه اعجاز نگار بر لوح سفینه این
مدعا از نقش و نکار عبارات لطیفه چنین آرایش میدهد که چون نیر تکمیل آفتاب در
ماهی مغرب فرو رفت و بحر نیلگون شام بتموج و تلاطم در آمد یاقوت شاه بحریم
خلوت خاص مستقر گردیده قهقهه وزیر نیز بدستور عادت بخدمت شهریار حاضر گردید
اولا ادهم سخن رابطی مراحل مقدمات دیگر بجلوه جولان در آورده بتقریبات دست بحلقه
در مقصود رسانیده و گفت ایلک کشورستان و ایطلع بختیاری را خورشید تابان اگرچه
بنده را خداوند بتحریک غمازیها زیر دست ثمیمهٔ وزیر و نامحرم امور ملک و ریاست
تصور فرموده اند اکثر وقایع عظیمه را که بنده از گوشه و کنار از پیکانکان این استان
استماع مینمایم بصواب دید رای او حکم بر تمشیت میفرمایند هرچند که بنده بمقتضای پست
فطرتی ها و نقص عیار قابلیت و شعور استعداد فیض مرحمت عمیم شهریار نداشته باشد
نهایت از آنجا که یکی از معظمات اموری که تقویت بخش اساس دودمان ریاست و
جهانداریست مشورت میباشد چون بنده عمرهاست که در سلک غلامان صدق اندیش
این درگاه غاشیه عبودیت بر دوش اخلاص میکشم و در بندگی در طریق بندگیها
غفلتی نورزیده اگر در بعضی امور باین کوته صفیر آشیانه بیوجودی مطارحه فرمایند
نقص خللی متصور نخواهد زیرا که دهاقین چهار باغ دانش تصدیق و تجویز فرموده
اند که در همه اموری از امور بهر کس مشورت توان نمود زیرا که در بزم هیچ دلی نیست
که چراغ عقل پرتوی نیفکنده باشد و در هر سری شوری از سایه بال همای الهامات
غیبی تابیده باشد گاه باشد که در تدبیر مقدمهٔ که بخاطر جاهلی برسد سالهای دراز
بحوزه خیال هیچ کاملی در نیاید از آنجاست که روشنگران مرآت اخلاق تدبیرات وزرا

را بآن مشابهت کرده اند که خاتمی در دشت وسیعی گم شده باشد و جمع کثیری از خاص و عام و وضیع
و شریف و از هر قسم کسی بطلب او در جستجو باشند گاه باشد که بحسب اتفاق اورا طفل دیوانه
بیابد پس در اینصورت ظاهر میشود که بنده بقدر آن طفل دیوانه در نظر اعتبار ولینعمت
قدر و اعتبار ندارد و بمرتبه آن دیوانه که از ناخن تدبیر او گره چندین اندوه از دل زنبق
العرب گشوده شد یاقوت شاه گفت که آن حکایت بچه نحو بوده قهقهه وزیر گفت حکایت
طغرای غرای این لطیفه را در صدر مثال بیان یکی از ارباب حال نکاشته دیدم که زنبق العرب
نام شخصی از طایفه ادمیان ولایت شام که پیوسته بدار فقر و افلاس آویخته و زهر عسرت بشهد
حیاتش آمیخته بود شب و روز چون نسیم از شمال تا جنوب عالم سعی شتافتی و مانند خاشاک
از صعوبت طلاش و تردد در تنور جهد سوختی و گداختی تا قرص نانی بدست آورده باعیال
و اطفال خود قوت ساختی از آنجا که سپهر بوقلمون آیین گاهی با خلق در سر مهر و گهی در مقام
کین است وجهی از وجوه عالم اسباب محرک و واسطه گشته مبلغ خطیری بچنگ تصرفش
در آمد چون تلخیهای مرارت زهر بیسر و سامانی را چشیده و غمها بار گران عسرت و
پریشانیها بدوش ادبار کشیده بود از احتیاط اینکه نامحرمی واقف این راز نگردیده گرد
چشم زخمی بدامن این مقصود ننشیند و بسرور و تدریج از زلال چشمه سار آن غنیمت مزرعه
رفاهیت و معیشت خود را تازه رونقی میبخشیده باشد آن قوت روح روان را بتدبیر مفتی
احتیاط شبی از شهر بیرون برده در بن درختی مدفون ساخت و چون چندی بگذشت
روزی هجران حضور آن یار دلخواه ناخن حرمان بدلش فرو برده بهوس آنکه دیدهٔ
آرزو را از توتیای مشاهده لقای آن محبوب دلفریب نورانی گرداند بهزار گونه شوق
احرام طواف جمال دوست بسته خود را بدر حرم سرای معشوق که عبارت از پای درخت
باشد رسانید و خواست که از نهال مقصود میوهٔ مدعا بچیند چون بن درخت را
شکافت ملاحظه کرد دید که آن عروس سراپرده شادمانی و آن مایه سرور و زندگانی
در حریم مراد جلوه نمینماید و جمیلهٔ آن تمنا نقاب خفا از چهره نمیگشاید یقینش حاصل
گردید که آن خاتم سلیمان نصیب انگشت اهرمن عنیدی شده و آن شربت روح افزا ملاوت
بخش کام دیگری گردیده صبح سعادت زندگانی بشام تلخکامی تبدیل یافته محرومی برسر
کرده و گریبان لباس طاقت را تا بدامان چاک زده مجنون خیالش روی در آشفتگی

نهاده ولیلی اقبالش بچنگ تصرف رقیب ادبار افتاده حیران بود که این راز را بکدام دوست
گوید ومعالجه این درد را از خاصیت چه دوا جوید نیشتر اندوه جگر آرامش را سوخته
وطایر صبرش صیاد اضطراب بال وپر فارغبالی بربسته روزی بنا بر ضرورت بیکی از علما
وارباب دانش آنشهر که با وی عقد اخوت سابقه وحمیمیتی بکمال داشت برخورد آنمرد
خیراندیش گفت ای انیس یکجهت اوقاتی است که بوته احوالت را مالامال اخگر بیقراری
میبینم وتغیر فاحشی در اوضاعت مشاهده میکنم ووجهش را نمیابم از دست بیمهری
روزگار خارجه امر ناصواب بپای دلت خلیده وصبح چه محنت از مطلع خاطرت دمیده
زین العرب راشک حسرت از دیده فرو بارید گفت ای زر کامل عیار دار الضرب محبت
روزگار بیوفا برق عجب حادثه برخرمن روح روانم زده وشصت قضا طرفه خدنگی
برآماج ناتوانم افکنده مراعقده ایست در دل واند وهیست بس مشکل اگر اظهار کنم
یمکن که فایده در آن مرتب نگردد وتو هم نیز مثل من در طلسم آن مصیبت افتدی
زین حالت مشکل که مبادا کس را غم سوخت مرا چنانکه آتش خس را آنمرد عالم گفت
از آنجا که دلهای دوستان موافق آینه تمثال اسرار یکدیگر میباشند بهمه جهة واجبست
که در هنگامی که حادثه واقعه مشکلی برایشان روی دهد بلغه رایهای صایبه یکدیگر
رسانیده باشند تا بامداد اجماع تدبیرات عاقلانه گره آنواقعه کشوده شود زین
العرب گفت ای برادر والاگهر قدری زر در گنجینه بضاعتم بود از بیم آنکه مبادا فتور
بر آن سانح گردد اورا برده در بن درختی که در فلان موضع است دفن نموده بودم
اکنون رفته ملاحظه مینمایم پیراهن یوسف آن مایه عمر جا ودانی خون آلود گرگ خیانت
میبینم آنجوان عالم گفت ای برادر این طرفه مسئله مشکلیست مفتی هر خاطری از عهده
حال اینحدیث بیرون نمیاید شاید در وقت دفن نمودن آن دفینه غیری بر آن اطلاع
یافته باشد الحال اسم این تهمت بچه کس برده شود که موجب خسران وبازخواست
اخروی اینکس گردد حق تعالی عالم ودانا است که این کار از کدام نامقید سرزده باشد
مردتا ده روز در مدرسه فکر وتدبیر نشسته وچندانکه رساله ضمیر خود را از مقدمه
تا خاتمه فصل بفصل وباب بباب ملاحظه نمود مطلقا اندیشه او را در دست خیال بلبله
سر آنمعلله نرسید روز دهم باز بکوچه بیکدیگر برخوردند بزین العرب گفت ای برادر

چندانکه

چندانکه غواص خیالم در این بحر عمیق جستجو نمود گوهر تدبیر معقولی بچنگ نیاورد انشاء الله
تعالی این دم ورادبخش از خزانه غیب عوض دهاد در این گفتگو بودند که از اتفاقات در عرض
راه دیوانه بایشان برخورده دیوانه پرسید که ای جوان باهم رازو نیاز دارید آنجوان بزین
العرب گفت بیا تا این راز را بدیوانه بگوئیم به بینیم او را در این باب چه گل تدبیر از خاطرش
شکفته میگردد زین العرب گفت ای برادر تو با این کمال وفضیلت وفراست ده روز را
که فکر کردی در سر منزل چه چاره رسیدی که دیوانه بی شعوری که مطلقا از جام
عقل جرعه نچشیده ونمیداند که اکنون شبست یا روز باو گفتن چه نفع دارد وچه بخاطر
او خواهد رسید آنجوان عالم گفت ای برادر واقعه که چهره کشای گردید بهمه کس
باید گفت زیرا که بر روی هر نیتی دری از مکمن غیب کشوده است دیوانه وعاقل
وجاهل وکامل هریک را خاطر گنجینه اسراری میباشد شاید بخاطر او تدبیر عاقلانه
رسد که بخاطر هیچ عاقلی نرسد در این سخن بودند که طفل خورد سالی نیز در آنجا
رسیده چون دیوانه را در آنجا دیدند بتماشای حرکات آن دیوانه در آنجا توقف کرده
ماحصل کلام آنکه آنراز را بدیوانه تقریر کردند دیوانه تاملی کرده گفت هرکس ریشه
از آن درخت بجهة دوائی برده آن زر را همانکس برداشته این بگفت واز پیش آنها
رفت گفتند این بچه نحو مشخص شود چون آنطفل نیز صورت ماجرا را شنیده بود
پرسید که آن درخت از چه جنس است زین العرب گفت آن درخت عنابست آنطفل
گفت این امریست آسان از اطبائی که در این شهرند بپرسید که در این روزها
از ریشه درخت عناب بچه کس دوا فرموده تا سراغ کرده بدین نحو پیدا شود
آنها آفرین برای آن دیوانه وآنطفل نمودند اتفاقا آنمرد عالم را بهمه اطبای شهر
آشنائی تامی بود زین العرب را گفت غم مخور که اگر آن زر را باین وجه وسبب
برده باشند من از اطبا تحقیق مطلب میکنم آنمرد عالم بنزد یک هریک از آن اطبا
رفته رفته از یکان یکان میپرسید که در این اوقات هیچ رنجوری را از ریشه درخت
عناب معالجه کرده اید تا اینکه یکی از اطبا گفت پیش از این به بیست روز خواجه
سمند تاجر را که در فلان محله ساکن است ورنج وضیق النفس داشت من نسخه
ودوائی دادم یکی از آن اجزا ریشه درخت عناب بود آنجوان عالم گفت در ساعت

سراغ کرده خواجه سمند را پیدا کرده دیدم که در کمال صحت است گفت مال دنیا نثار
نیم ساعت صحت است شکرانه اینکه از دار الشفای حکیم علی الاطلاق چنین سیار کلزار
صحت بیوان این ماجرا را بجشن میفکن وانچه در بنی اید رخت یافته بده که صاحبش مردیست
واجب الرعایة وتنک مایه بضاعتی بغیر از اینوجه ندارد آمرد صاحب دیانت گفت
حق است یافته ام و بهمان مهر ونشان نزد من است نشانش را بگوی تا بدهم چون
آنجوان عالم نشانهای اورا از زین العرب تحقیق کرده بود گفت که در میان فلان
رنک کیسه است وچه مقدار است آن تاجر رفته بدره را سربمهر آورده تسلیم کرد و
آنغلام اورا کرفته آورده بزین العرب تسلیم کرده وآنغلام اورا کرفته آورد وبزین
العرب تسلیم کرد ای بتر مشرق اعظم دارائی چهره جمیله مقصود را بکلکونه این مثل
بدان آرایش دادم که برای عالم آرای ملک کشور کیر پرتو ظهور افکنده که شمع تدبیرا
در بزم حضور هرکس توان افروخت و در راه مشورت همه خلق را رفیق خود توان
ساخت فی الحقیقه این بنده هرچند که ناقص عیار بوده کار آکاهی ودانش باشم از آنجا
که از جمله پرورش مراحم جناب این آستانه ام یمکن که بتربیت فدویان درکاه نقد رای
دیوانه وطفل حرفی توانم کفت که موجب استحکام بنیان ایندولت کردد خلاصه کلام
انکه درین اوقات میشنوم که بصلاح واراده شمسه وزیر ملک را بایکی از فرقه انسانی
که نام ونشانش معلوم هیچکس نیست اراده وصلتست امرا از جناب این بارکاه عالیان
پناهست واز آنجاکه ضمیر منیر شهریاران منبع حقایق اسرارست بدیهی است که در هنکام
آغاز هرامری بانجام او نظر می افکنند بسیار خوبست وتشریف این پیوند دلپسند
بقامت قبول طبع شهریار موافق ومبارک باد شهریار کفت ایقهقهه وزیر اکرچه از
بهار این کلمات که ذکر نمودی رایحه اینمعنی استشمام میشود که اینمعنی مکروه طبع
تو باشد نهایت از آنجاکه تلافی نیکوئی ارباب سعادت بر ذمه همت هر صاحب
مروتی واجب است شنیده باشی که اینجوان ارجمند نسبت بجهان آرا چه نحو نیکوئی
کرده چون شرط شده بود که جهان آرا را بهرکس خود رضا باشد بدهیم بنابرین
دو وجه خاطر عاطر محرک سلسله این پیوند است شمسه وزیر را درین باب
جز رضای ما امری منظور نیست رای تو درینمدعا راه چه تدبیر می پیماید قهقهه

وزیر

وزیر زمین خدمت ببوسید وکفت ایملک بافرهنک که طینت هر بزرکی مصدر عقول کامله
است وهرچه کنند هرآینه از شایبه خلل ورخنه مبراست نهایت شهریار این
امررا سهل وآسان تصور نفرموده بهتر از این تاملی فرمایند که مبادا بعد از
انکه این مدعا از قوه بفعل آید امری برخلاف صلاح دولت شهریار واقع شود
دیکر در آنوقت اصلاح وتدارک نتوان کرد زیراکه امیر بدیع غور چنانکه باید
تحقیق حال واوضاع اینجوان نفرموده اند که حسن وقبح اطوار او براحسب الواقع
مشخص شهریار کردد وبهر تقدیری که کمال استعداد ونجابت داشته باشد
در میان جنس خود خوب خواهد بود عدم جنسیت راچه علاج توان کرد و
رسوائی این عیب نمایانرا بچه پرده توان پوشید واین زهر دانسته را بکدام
نحو توان نوشید اول شرطی از شرایط وصلت رعایت جنسیت شمارا با آدمیان
چه نسبت فرق میان این دوکروه مثل آب وآتش است واتصال ایشان مانند
عقل است وشراب فرقه آدمیانرا با اینطایفه خصومت جبلی وتناقض فطریست
نظم میان دشمن وجنی بود محکم ادمی * بمثل آتش وآبند این دو فرقه بهم * مثنوی
تو واسطه التیام این دوکروه * که کرد کس نتواند ساخت مهربان بغنم * نقصان
وعهد بیوفائی شعار وشیوه ایشانست از جریده مهرخواهی این دودمان محو باید
ساخت ودر ضمن اینمقدمه فتنه های عظیم خوابیده است زیراکه ارباب تمیز کفته اند
که بیکانکانرا شریک دولت خود ساختن ونامحرمرا در حریم اسرار خود راه
دادن خزانرا بکلشن عافیت خود دعوت کردن وکیبان شمع دولت خود را
بر پنجه نسیم سپردنست شهریار رابوئی از ریاحین اوضاع آنفرقه بمشام امتحان
نرسیده بنده سالها سیار هر ملک ودیار آدمیان بوده تماشای بتکیهای عظیم وبی باکیهای
بزرک از آنجماعت دیده ام انشاء الله تعالی مشروحا بخدمت بازیافتکان پایه سریر
سلطنت عرض خواهد نمود چون قهقهه وزیر سخن را بانجام رسانید سربندکی فرود
آورده برخواست شهریار را تقریرات او سدراه عظیمت کردیده درکرداب پیچ
وتاب حیرت این مهم غوطه ور شد
قلم خجسته رقم در عرصه تقریر چنین جولان مینماید که روزی دیکر

سیمرغ زرین بال افتاب در قاف مغرب طرح اشیان ریخت و غراب شام در عرصهٔ
ظهور پرواز بر آمد شمسه وزیر بخلوت خاص بخدمت شهریار عیان ادهم بیان
رابطی سانت تعداد بعضی از مقدمات معطوف داشته بتقریبات لبرهنزل مقصود
شتافته وکفت ای وزیر صاصابت تدبیر روشن ضمیر بر مرآت اصلاح و فساد امور تمثال حسن منظور
تدبیر جلوه مینماید واین مقدمه راچه نحو می بینی شمسه وزیر بر وانچه دعا با بکلک اخلاص
مرقوم ساخت وکفت ایفلک مقدار شاه کشور واقبال بخت کز وجودت یافت
آرایش سریر سروری باد طالع افتاب جاهت از برج جلال تا بود در چرخ
سیر مهر وماه ومشتری باد در کاهت مطاف انقیاد خواص وعام کم مباد ا
ظل لطفت از سر دیو و پری بر فراز دهر طرف عزمت لوای اقتدار سیحه کرداند
باقبال توچرخ چنبری هرچند که ضمایر ملوک نامدار وخواطر خواقین کامکار جام
جهان نمای صدق وصفا ومهبط تحقیقات صاف ودرد حسن وقبح اشیاست ورای
صوابنمای سلاطین هوشمند را باحکام انبیا وائمه هدی اتصال تمام است بدیهی است
که کیفیت هر کاری بطریقه لازم در خاطر ولی نعمت جلوه نماست نهایت بنده اینقدر
میدانم که از آنجا که بهار تائیدات الهی خومی بخش نهال اقبال امرای ذوی الاقتدار
است ظهور این امر یاد از ان میدهد که حق جل وعلی را شفقت سرشادی باشهریار
باشد که چنین تاج کرامتی برفرق اقتدار او نهاده ورای اورا بدین اراده اشاره
کرده فی الحقیقه بهیچ یک از اجداد شهریار چنین سعادتی اتفاق نیفتاده زیراکه
بمقتضای آیه کریمهٔ وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِي اَحْسَنِ تَقْوِيمٍ انسان نظر بحسن صورت الانسان
وصفات حمیده وتقدس ذات اشرف واحسن همه مخلوقاتست ودر شناختن ذات
باری عز اسمه وتقدیم عبادات واعمال صالحه هیچ مخلوقیرا درجه ورتبه او میسر نبوده
ونیست وتا انسان از کتم عدم پای بعمورهٔ وجود نکذاشت چنانکه باید خاطر هیچ موجودی
محیط معرفت حقیقت صفات وذات ایزد تعالی نکردید آن کنج خفی نکرد
ظاهر شانرا تا خلق نکرد ظاهر انسانرا شمع است نماینده کس در شب تار هرچند
که خود ریخته باشد اورا پس درین صورت در نظر حقیقت بین ارباب معرفت
ظهور ان کمال رسوخ دارد که هیچ فردی از افراد اصناف مخلوقات اولین ولین وآخرین را

شرافت انسان نیست وباعث مباهات جمیع موجودات باشد که در سلسله انسان منتظم
کردند قطع نظر ازاین مراتب از دو سبب عمده که مخالفت هریک موجب نقص وتمکین
ووقار شهریار است مراعات این جوان لازم مینماید اولا انکه مهمانست ومهمان نیکوترین
تحفه ایست از تحایف خزانه توجه سبحانی برکات عظیمه هم عنان نزول مقدم اوست کرامی
داشتن مهمان از عمده شروط اطاعت ربانی است دویم انکه بر امید استدراک لذت نعمت وعده
وپیمان شهریار این همه راه آمده درینصورت دم از مخالفت عهد زدن خلاف مروت
ودور دامان قانون شهریاران سرافراز است سلاطین عالی مقدار سخن راکه بزبان
همت رانند اکر تغیری در ارکان اوراه یابد کمال سستی رای وضعف تمکین ایشان باشد
چنانکه پادشاهان بخلق تفوق دارند کلام ایشان نیز بمقتضای کلام الملوک ملوک
الکلام بر سخنها امتیاز دارد ووفای عهد وحسن پیمان از هیچکس آنقدر خوش نماید
که از طبقهٔ سلاطین زیرا که ذکر جمیل ایشان در همه مجالس ومحافل مذکور میکردد
واقوال وحرکات ایشان مانند افتاب تابان عیان باشد چون از عهد خود تخلف
نمایم دوست ودشمن برایشان اعتماد نکنند شهریار راکه نبود عهد و
پیمانش درست شاه نتوان کفتنش باشد اراذل زاده قامت عهد هر که
از تشریف وفا آراسته نباشد کلی است بی رنک وبو ونمازیست خالی از وضو
بمقتضای اٰمَنُوا اَوْفُوا بِالْعُقُودِ میفرماید که ای مؤمنان وفا کنید بعهدهای خود
تا من نیز باشما بعهد خود وفا کنم فی الحقیقه متاع سعادات جاودانی را مانند
نقض عهد وپیمان رهزنی نیست ورب جلیل را چون دروغکوئی وپیمان
شکن دشمنی نه بود پیمان شکن مردود خالق بعهد خود وفاکن تا توانی
لاجرم هرکس از راه وعده وپیمان خود بقدم مخالفت تجاوز نماید بوی همان رسد که
باحمد بصری رسید یاقوت شاه پرسید که احوال او مبنی برچه وجه بوده شمسه
وزیر کفت ایصدف بحر تمکین ووقار اکوهر بی بهاوای مطلع شهریاری
واقتدار را خورشید عالم را اتصال نویسان دفتر خانه آکاهی وفراست که تنقیح
فرمایان محاسبان اخبار اتکونا کون اند سررشته تعداد این روایات را چنین
مضبوط ساخته اند که در هنکامیکه رمال تقدیر قرعه دارائی را بنام نامی سلطان محمود

غزنوی انداخته تشریف رنگین ریاست وحکمرانی بقامت استعداد او موافق آمد در سریر
مملکت داری جلوس نموده و بر ذمه همت لازم ساخته بود که اکثر اوقات شبها بتغیر
لباس بمحلات وکوچها میکردید که از اوضاع واحوال خلایق با خبر کردد اکر
چنانچه از نوک سنان تعدی یکی ظلمه جراحتی برخاطر ضعیفی رسیده باشد بمرهم
غور رسیتی ومعالجه نماید شبی از شبها بطریق عادت بمحلات میکشت از اتفاقات
عبورش او بخرابه واقع شد که دو نفر از منتظمان سلسله بینوائی واضطرار که شحنهٔ
بیمهری روزکار پای عافیت هر یک را بعتاب وخطاب وجد وسببی بزنجیر عسرت و بیسرو
سامانی محکم ساخته از وطن آواره و در طلسم کرفتاری زندان شوریدکی وسرکردانی
مبتلا کردانیده بود در آن خرابه چون جغد مسکن کرفته وهر کدام نامه شکایت روز
کار را کشوده هر کدام فصلی وبابی از داستان اندوه دل ناتوان خود میخواندند وشمه از قصه
سراسر غصه حال ابتر خود بزبان میراندند ونظر باینکه در حالتی از حالات بنده را روی
توسل بسوی کعبه التفات خالق رفیع الدرجات بوده ومیباشد سلسله آه وناله را بدست
تضرع وابتهال حرکت میدادند واز ملاح بحر لطف یزدانی سبب نجاتی استدعا مینمودند وراه
چاره میجستند در اثنای مقالات یکی از آن دو نفر که حامد نام داشت شعله آه سوزناکی از
آتش خانه دل بیقراری بلند ساخت وکفت ای برادر خجسته سیر لطف سبحانی را در باره هیچ
فردی از افراد مخلوقات کوتاهی نیست بلکه هر عقبه که کریبان کیر راحت انیکس میکردد
از دامن دستیهای نفس سرکش وحرص شوم است مؤید اینحال خبر حادثه ایست که بکلزار
عافیتم شبیخون آورده وآن نتیجه واثر خلف وعده ایست که از من نسبت بیکی از مظلومان
ستم رسیده واقع شده واز آن رهکذر را آتش زوال در خرمن محصول راحت وفراغت
خود افکندم آن رفیق دیکر سؤال کرد که مجملی از مفصل آن داستان را بیان کن تا منهم
نیز بمقتضای یک جهتیها از آن سرکذشت واقف کردم حامد کفت ای رفیق موافق
بدانکه من یکی از اعاظم وافاخم طبقه صنادید تجار ولایت بصره بودم وسررشته مال و
نعمت بیدریغ در قبضه تصرفم بود نقش عزیمت سفر هندوستان بخاطر خود تصمیم داده
با اسباب خطیر راه طی مراحل آن اراده داده روانه کشتم بحری پیش آمده بکشتی نشستم
از اتفاقات روزی اثر باد صاعقه عظیمی از آن ظاهر کشته نزدیک بود که سرپنجه موج خللی

کریبان

کریبان کیر زورق حیاتم کردد من نقاب امید از چهره جمیله حیات ومال برداشته چنگ اعتصام
بعروة الوثقای اعانت معبود بیزوال که رهاننده جمیع عقبات ونماینده راه سرمنزل نجاتست
زده بدرد بنالیدم وچون یکی از تاراج زدکان بلده پریشانی که صف جنود تموّلش از تندباد عنا
زبونی بخت شکست خورده خطه رفاهیتش بتصرف مخالفین افلاس وادبار در آمده بود با
رفیق ودر آن کشتی نشسته بود من بر صفحه ضمیر خود نکاشته باخود قرار وعهد کردم
وتخم این شرط در مزرع نیت افشاندم که اکر دست جان ومالم از بند کمند آن حادثه عظیمه
کشوده کردد واز لجه فتور آن واقعه مسلم نجات یابم عشری از اعشار مال خود را بآن جوان
رفیق خود بذل کنم تا موجب شیرازه وانتظام دستکاه معاش وانتعاش او کردد لاجرم چنین
اتفاق افتاد که بعون وعنایت ایزد ذو الافضال پس از آنکه بقدر موئی بمن ضرر جانی یا نقصان
مالی نرسید راه آن مهلکه را پیموده سالما وغانما از سواد آن بحر پا به بیاض ساحل نهادم وچون
تندرست از دریا بیرون آمده حساب ده یک مال وجمعیت خود کردم دیدم مبلغهای خطیر
میشد بوسوسه ابلیس نفس اماره ناقانع بخاطر میرسید که در این قسم اسفار مخاطرات
عظیمه بسیار میباشد وتا در طی این راه باشم از این نحو هنکامها بسیار باشد پس اکر در هرجا
نسیم مکاره بجنبد وامری بر خلاف خاطر چهره کشا کردد من قدری از این مال خیرات
کنم از اینقرار اکر مالک ما یعرف عالم باشم باین مصرفها وفا نخواهد نمود وتا این سفر را
بنهایت رسانم اثری در جیب استطاعتم نخواهد ماند مرا اقربا وعشایر مفلس بسیار و
بی نهایتست اکر در واقع بر من در دادن چیزی واجب شود که از اینمقوله چیزی بکسی
دهم چرا بآنها ندهم چراغ این فکر وخیال را بباد نسیان خاموش باید ساخت که دخلی
باحتیاط ندارد وچون بکسی اظهار اینمطلب نکرده بودم بر در تغافل زدم بعد از روزی
چند وارد بلده طیبه کشمیر شدم آنجوان غریب مستمند چون از من سنک دل در هیچ باب
روی مهر واعانت ندید از من جدا کردید در آن شهر غریب وسرکردان کردید ومن
منزلی در غایت تکلف بهم رسانیده نزول نمودم وچون فیض هوا ونزهت فیروزی
وصفای آن خطه دلکشا کردیدم در آنجا رحل اقامت افکنده بساط تجارت وکفایت کستردم
وبداد وستد وسودا ومعاملات پرداختم وباعانت مشتری بخت واقبال روز بروز مال ونعمتم در افزایش
میبود وآنجوان مهجور شوریده را اکثر اوقات در بازار وکوچه سلاسل واغلال پریشانی حال روی دیده و

مهربانی از آن میکو دانیدم و از اینچه در خاطر با وعده کرده بودم مطلقا بخاطر نمیکذرانیدم تا اینکه شبی از شبها در حجره نشسته بودم که سایلی از در خانه زمزمه سؤال بلند کرده کفت ای صاحب منزل که در مهد فراغت نشسته اید آیا خبری از حال اسیران زندان بینوائی دارید یا نه اکر از حق الله وجهی بر ذمه نیت شما هست در ادای او بنظر هر نیازی نفس دغا مساهله جایز ندارید و در سودای بازار آلهی بیک معامله باش تا در سفر هر متاع مطلبی از آسیب مخاطرات در حصار حراست پروردکار دفین ورز و دوستکام بمانی من چون از حجره بیرون رفتم کسی را ندیدم باز شب دیکر بطریق شب کذشته سر و دود آستان آن سایل را شنیده بیرون رفته و باز آنرا ندیدم حاصل که تا سه شب او صدا و ندا شنیده اثری از کوینده او را از و صدا ظاهر نبود در روز سیم که ببازار رفتم باز آنجوان رفیق خود را بصعب ترین حالتی در سراسر بازار آواره و سرکردان دیدم خود را از کوشه بمن نمود و سلام کرد و بزبان رمز طومار بیسر و سامانی خود را خواندن آغاز نمود من از نظر بمرقتی بروی نکریسته خود را بدیکران مشغول ساختم آن کداخته آتش بینوائی چون دید که قفل امید او از کلید سنک دلی و سخت روئی کشوده نمیشود نکاه حسرت آمیزی بمن کرده کفت نظم کر تو با ما اینچنین بیداد کردی ایحریف ⁕ حق در فضلی بروی بخت ما خواهد کشود ⁕ این ترانه بسرود و از نظرم غایب شد چو از این معنی اوقاتی کذشت من روزی در دکان فارغبالی غنوده چون رشته خود را سراپا غرق لآلی آبدار و جواهر شاهوار دیدم بهر طرف بساط استطاعت خود که مشاهده مینمودم بغیر از زر و جواهر و اسباب نفیسه چیز دیکر بنظرم در نمیآمد ابلق شوق و شعفی بجلاه کوشه کوشه نخوت زده انتعاش سرشاری داشتم که آن همه غنیمت بچنک تصرفم آمده بود در این اندیشه و خیال بودم که ناکاه پیری بکسوت و سطوت درویشان و اهل حال در کمال تقدس ظاهری بدر دکانم آمده بنشست تسبیح ذکر میر عارف در یکدست و در دیکر دست عصائی و مسواکی در کوشه دستارش ده کتاب کشف الحیلی در بغل و ردائی بر دوش بزیر لب چیزی میخواند و بهر طرف مید مید من کفتم البته او یکی از اهل زهاد است مقدم او را با نوع خدمتکاری و اخلاصمندی ها کرامی دانسته کفتم ای شیخ مبارک قدم فرخنده فال فیض و بهای

عظیم از مقدم میمونت دریافتم نظم خوش آمدی که فرا بزم دیده روشن شد ⁕ ز آفتاب رخان تاب فیض مقدم تو ⁕ کفت مرا با تو بعضی سخنان مشفقانه هست موقوف بخلوتیست من او را بمیان دکان برده چون نظری براسبابم کرده از راه تحیر کفت الموعظة آدمی زاد شمنی بد تو نمباشد زمال ⁕ مغز آخر بر شکستن میدهد بادام را کفت ایعزیز بدانکه با طبقه جنیان الفتی والتیام تام و رابطه سرشاری دارم و از وقایعی که حادثه میکردد مرا خبر میدهند و من خلق الله را خبر میکنم که محافظت حال خود نمایند والحال بمن چنین اعلام نموده اند که شحنه این شهر دندان طمعی باخذ غنایم و مال تو فرو برده در فکر تحریک سلسله نیرنک است که ترا در عقبه افکنده کوس تصرف اینمال را بنام خود بنوازش در آورد دیکر اقامت درین شهر خلاف شرط و حفظ بدن و احتیاطست اکر دیر فرار رفته بودی بهتر از امروز بود در فکر حال و کار خود باش من چون این سخنان موحش را از او شنیدم تفرقی در دکان خواستم بهم رسیده کفتم ایشیخ پاک دامن حرکتم بکدام سمت مناسب است مهره مانند کعبتین نرد ابلیسی از جیب در آورده او را بر آب افکنده و از آن آب آشا مید و چند عطسه زده سر در زانو نهاد و بعد از لحه سر برآورده اثر خنده و انتعاشی از ناصیه حالش ظاهر بود کفتم ایها الشیخ الحمد لله تعالی که شکفتکی بهارستان مزاج لطیف آمیخته است کفت ایعزیز من هر کاه آب از این می آشامم از جلد ظاهری بعالم مجردات ارتحال مینمایم و بعضی امور مشکله را از روحانیان تحقیق مینمایم سنجی پیری با تصور جنی مباحثه مینمود مرا انصورت مکالمه ایشان فرجی دست داده ایعزیز ترا قسمت بجانب شهر بغداد اشاره مینماید تقدیر بآن سمت نوشته عزیمت تو بر دوش بسته و از آنجا که زحل را با کوکب طالعت نظر مقابله هست و رامح اعظم نیز از تربیع برج استطاعت تو دارد شاید که بعضی مخاطرات بتو روی نماید اما شمس که مربی اشیاست بخانه عمرت پرتو سعادتی افکنده چراغ وجود ترا از باد مخالفت حدوث جمیع کزندها صیانت و حراست را بهم خللی نیست و عاقبت کارت مقرون بخیر و صلاح است نهایت در حرکت تعویق جایز مدار که در زمین و آسمان حکایت توهم کوه است ازین آنقدر سخنان کفت که از خوف نزدیک بود که کاروان حیاتم از عرصه وجود بجانب شهرستان عدم کوچ کند چون روز بنصف رسید خواستم که اطعمه جهة او ترتیب کنم کفت احتیاج نیست

مهربانی از آن میکو داندم و از انچه در خاطر با و وعده کرده بودم مطلقا بخاطر نمیکذراندم تا اینکه
شبی از شبها در حجره نشسته بودم که سایلی از در خانه زمزمه سوال بلند کرده کفت
ای صاحب منزل که در مهد فراغت نشسته اید آیا خبری از حال اسیران زندان بینوائی
دارید یا نه اکر از حق الله وجهی بر ذمه نیت شما هست در اداء او و نظر هر غمازی نفس
دغا مساهله جایز ندارید و در سودای بازار الهی بیك معامله باش تا در سفر هر متعاو
مطلبی از آسیب مخاطرات در حصار حراست پروردکار رفیع و دوستکام بمانی من
چون از حجره بیرون رفتم کسی را ندیدم باز شب دیکر بطریق شب کذشته سر و دود
آستان آن سایل را شنیده بیرون رفته و باز آنرا ندیدم حاصل که تا سه شب او صدا و ندارا
شنیده اثری از کوینده او را از صدا ظاهر نبود در روز سیم که ببازار رفتم باز آنجوان
رفیق خود را بصعب ترین حالتی در سراسر بازار آواره و سرکردان دیدم خود را
از کوشه بمن نمود و سلام کرد و بزبان رمز طومار پیسر و سامانی خود را خواندن
آغاز نمود من از نظر بیمروتی بروی نکریسته خود را بدیکران مشغول ساختم
آن کداخته آتش بینوائی چون دید که قفل امید او از کلید سنك دلی و سخت روئی
کشوده نمیشود نکاه حسرت آمیزی بمن کرده کفت **نظم** کر تو با ما اینچنین بیداد کردی
ایحریف روزی در فضلی بروی بخت ما خواهد کشود این ترانه بسرود و از نظرم غایب
شد چو از اینمعنی اوقاتی کذشت من روزی در دکان فارغبالی نموده چون رشته
خود را سراپا غرقه لالی آبدار و جواهر شاهوار دیدم بهر طرف بساط استطاعت
خود که مشاهده مینمودم بغیر از زر و جواهر و اسباب نفیسه چیز دیکر بنظرم
در نمیآمد ابلق شوق و شعفی بجلاه کوشه کوشه نخوت زده انتعاش سرشاری
داشتم که آن همه غنیمت بچنك تصرفم آمده بود در این اندیشه و خیال بودم که ناکاه
پیری بکسوت و سطوت درویشان و اهل حال در کمال تقدس ظاهری بدر دکانم
آمده بنشست تسبیح ذکر میر عارف در یکدستش و در دیکر دست عصائی و متکی
در کوشه دستارش ده کتاب کشف الحیلی در بغل و ردائی بدوش بزیر لب چیزی
میخواند و بهر طرف میدید من کفتم البته او یکی از اهل زهاد است مقدم او را با نواع
خدمتکاری و اخلاصمندی ها کرامی داشته کفتم ای شیخ مبارك قدم فرخنده فال فیض و زیبائی

عظیم از [illegible] آفتاب جهان
تاب نیض [illegible] ت من
او را بیما [illegible] یشمنی
بد تو نمبا [illegible] یان
الفتی و [illegible] دهند
و من خلر [illegible] وده اند
که شحنه [illegible] مینرنك
است که [illegible] کرامامة
در زین شا [illegible] امروز
بود در [illegible] نفی در
دکان خوا [illegible] ره ماند
کعبتین نو [illegible] چند
عطسه [illegible] حالتی صیه
ظاهر بو [illegible] آمیخته
است کفت [illegible] ت ارتحال
مینمایم [illegible] تصور
جنبی مبا [illegible] اقمت
بجانب شه [illegible] بسته
و از آنجا که زحل را با کوکب طالعت نظر مقابله هست و مریخ اعظم بیرازی بیع
بر برج استطاعت تو دارد شاید که بعضی مخاطرات بتو روی نماید اما شمس که مربی
اشیاست بخانه عمرت پرتو سعادتی افکنده چراغ وجود ترا از باد مخالفت حدوث
جمیع کزندها صیانت و حمایت را بهم خللی نیست و عاقبت کارت مقرون بخیر و صلاح است
نهایت در حرکت تعویق جایز مدار که در زمین و آسمان حکایت تو مذکور است از این
آنقدر سخنان کفت که از خوف نزدیك بود که کاروان حیاتم از عرصه وجود بجانب شهرستان
عدم کوچ کند چون روز بنصف رسید خواستم که اطعمه جهة او ترتیب کنم کفت احتیاج نیست

مهربانی از آن میکردانیدم واز انچه در خاطر با او وعده کرده بودم مطلقا بخاطر نمیگذرانیدم تا اینکه
شبی از شبها در ... [illegible] ... از در خانه زمزمه سؤال بلند کرده گفت
ای صاحب منزل ک
دادید یانه اگر انه
دغا مساهله جایز
مطلبی از آسیب بخا
چون از حجره بیرون
آستان آنسایل راش
شنیک اثری از کو
رفیق خود را بص
از کوشه بمن بم
آغاز نمود من ا
آن کداختهٔ آتش
کشوده بشو د
ایعزیز ... حتی در
شد چو از اینمعنی
خود را سراپا غر
خود که مشاهد
در نیامد الو
داشتم که آن همه عیب ... [illegible]
پیری بکسوت وسطوت درویشان واهل حال در کمال تقدس ظاهری بد دکانم
آمده بنشست تسبیح ذکر میر عارف در یکدست ودر دیکر دست عصائی ومسوکی
در کوشه دستار زده کتاب کشف الحیلی در بغل ورداٴ بدوش بزیر لب چیزی
میخواند وبهر طرف میدید من کفتم البته او یکی از اهل زهاد است مقدم او را بانواع
خدمتکاری واخلاصمندی ها کرامی داشته کفتم ای شیخ مبارك قدم فرخنده فال فیروز و زیبای

عظیم

عظیم از مقدم میمونت دریافتم **نظم** خوش آمدی که ز ابرم دیده روشن شد ز آفتاب جهان
تاب فیض مقدم تو کفت مرا با تو بعضی سخنان مشفقانه هست موقوف بخلوتیست من
او را بمیان دکان برده چون نظری بر اسبابم کرده از راه تحقیق کفت **الموعظه** آدمی را دشمنی
بد تر نباشد ز مال مغز آخر بر شکستن میدهد بادام را کفت ایعزیز بدانکه با طبقه جنیان
الفتی والتیام تام ورابطه سرشادی دارم واز وقایعی که حادث میکردد مرا خبر میدهند
و من خلق الله را خبر میکنم که محافظت حال خود نمایند والحال بمن چنین اعلام نموده اند
که شحنه این شهر دندان طمعی باخذ غنایم ومال تو فرو برده در فکر تحریك سلسله نیرنك
است که ترا در عقبه افکنده کوس تصرف اینمال را بنام خود بنوازش در آورد دیکر اقامه
درین شهر خلاف شرط وحفظ بدن واحتیاطست اکر دیروز رفته بودی بهتر از امروز
بود در فکر حال وکار خود باش من چون این سخنان موحش را از او شنیدم تفریقی در
دکان خواستم بهم رسید کفتم ای شیخ پاك دامن حرکتم بکدام سمت مناسب است مهره مانند
کعبتینی نرد ابلیس از جیب در آورده او را بر آب افکنده واز آن آب آشنا میدید وچند
عطسه زده سر در زانو نهاد وبعد از لمحه سر بر آورده اثر خنده وانتعاشی از ناصیه حالش
ظاهر بود کفتم ایها الشیخ الحمد لله تعالی که شکفتکی بهارستان مزاج لطیف آمیخته
است کفت ایعزیز من هر کاه آب از این می آشامم از جلد ظاهری بعالم مجردات ارتحال
مینمایم وبعضی امور مشکله را از روحانیان تحقیق مینمایم سنجتی پیری باتصور
جنی مباحثه مینمود مرا از صورت مکالمه ایشان فرجی دست داده ایعزیز ترا قسمت
بجانب شهر بلغار اشاره مینماید تقدیر بآن سمت نوشته عزیمت تو بر دوش بسته
واز آنجا که زحل را با کوکب طالعت نظر مقابله هست ومریخ اعظم نیز از تربیع
برج استطاعت تو دارد شاید که بعضی مخاطرات بتو روی نماید اما شمس که مربی
اشیا است بخانه عمرت پرتو سعادتی افکنده چراغ وجود ترا از باد مخالفت حدوث
جمیع کزندها صیانت وحمایت را بهم خللی نیست وعاقبت کارت مقرون بخیر وصلاح است
نهایت در حرکت تعویق جایز مدار که در زمین وآسمان حکایت توهمد کور است از این
آنقدر سخنان کفت که از خوف نزدیك بود که کاروان حیاتم از عرصهٔ وجود بجانب شهرستان
عدم کوچ کند چون روز بنصف رسید خواستم که اطعمه جهت او ترتیب کنم کفت احتیاج نیست

فوجی که آرزوی ناز و نعیم فردوس تجرّد و سبکباری دارند تا دست هوس از لقمه
چرب و شیرین خوان حرص کوتاه نکنند از فیض لذت آن نعمت شیرین کام نکردند و کنجور
آن خزاین سعادت ایشان را در حریم کعبه مکاشفات روحانی فرادیس درجات جاودانی
راه ندهند دست در بغل کرده چند کیسه از پوست مار بیرون آورد و بر زمین گذاشت
و دست در میان یک کیسه کرده چند اطعمه از آن رنگارنگ بیرون آورد که چشم خیره شد
و نظیر آنها را در خوان ما حضر سرکار هیچ ملوکی مشاهده نکرده بودم و شروع در خوردن
کرد و مرا نیز صلا زد و با او در خوردن مشارکت کردم بآن لطافت هرگز نعمتی نخورده
بودم مرا از آن قضیه‌های گوناگون که از وی مشاهده کردم تعجبات عظیم دست
داده چون از اکل غذا فارغ شد آنچه از آن اطعمه زیاد آمد باز در میان آن جلد نمود
و بازهمچنان کیسه بود و بیمخمان معلوم شد که آن جلد خالیست و هیچ ندارد من
التماس نمودم که برای رضای خدا مرا آگاه کن که آن کیسه‌ها که شبیه جلد مارند از
جهت منبع چنین نعمتها اند گفت خاموش باش که اینها داخل اسرارند و هرکسی قابل
دانستن این اسرار نباشد و مأمور و مرخص نیستم که آنچه مکنون غیب بما فاین میکردد
بنامحرمان و بیگانگان سراپرده معرفت بگویم نهایت از این کیسه‌ها خاصیتها و اعجاز بسیار
متمشی میشود و هرچیز که خواهی از میان آنها بیرون میآید و هرچه تصور کنی بمیان
اینها بگنجد و در نظرها چنین خالی نماید دست در یکی از آنها کرد و عقد مروارید
بیرون آورد که بقیمت هر دانه‌اش خراج مصر اقلیمی وفا نکند و دست در دیگری کرد
کنیز محبوب حوروش خورشید لقائی از آنجا درآمد که از شعاع رخسارش دیده
آفتاب خیره گردیدی و دست بجلد دیگری کرده آنقدر لباسهای فاخر بیرون
آورد که اسباب کرانبها از هر نوع جنسی بیرون آورد که تاجر خیال عدیلش را
در کاروان عقل و قیصریه ادراک تصور ننماید باز همه را جا بجا محکم ساخت من
چون آنها را از آن دیدن نزدیک بود که بوسوسه حیرت بر بوبیت آمیزد تأمل کردم
بسیار عجز نمودم که چه شود که از اینها یکیرا بحسب یادگاری باین محب عقیدت منش
عنایت نمائی که امثال ما جماعت را بچنین پیرایه‌ها رجوع و احتیاج تمام است خصوصًا
بنده را که سفره مطمع نظر است یکی از آنها را پیش من نهاد و نزدیک بود که کلاه انتعاش

باآسمان

بآسمان افکنم و سر شوق از سپهر برین گذرانند ادراک این تحفه را از جمله مددکاریهای
بخت و اقبال خود شمردم و مبلغهای خطیر از انتفاع او در جیب خیال لحود کردم گفت
تا توانی در عظمت و حرکت جهد کن مرا وداع کرده از جا برخاست و چون آهنگ رفتن
کرد از من سؤالی نمود که آنجوانی که با تو رفیق بود دانستی که حال او چه شد گفتم چه جوان
تبسمی نمود گفت آنجوانی که در حالت حدوث خطر در یا عشر مال خود را با وعده
نموده بودی جواب دادم که مدتیست که او را نمیبینم سری جنبانید و گفت ع این
قاعده کی رسم بود اهل وفا را این بگفت بیرون رفت من چون این راز را بهیچ
کس نگفته بودم کمال تعجب از شنیدن این سخن نمودم و نهایت چون هوش و روانم
متوجه کیسه بود بآن سخن نپرداخته با خود گفتم آنچه از این کیسه بیرون آمد دیدم
باید امتحان نمود تا چه قدر چیز در آن کیسه افکندم از عالم تنور برافروخته که چیز خاشاک
در آن افکنی ناچیز کردد آن همه اسباب را که در آن افکندند باز همچنان خالی بود با خود گفتم
که هرگاه اسباب دکانم همه در اینجا در اینجا میکنجد چرا چندین مال و نعمت را از خود جدا
داشته باشم مبادا در این دکان حادثه روده‌هد کیسه را بجیب افکنده بحجره درآمدم
و آنچه در حجره نیز داشتم از برای امتحان او همه را در آن کیسه افکندم و کیسه را در طاقچه
گذاشتم چون شب شد بچیزی احتیاج افتاد چون بجانب کیسه رفتم که دست باو رسانم
آن کیسه از جا بحرکت و جنبش درآمده مار عظیمی گردیده دهان گشوده بصلابت و
مهابت تمام آهنگ قصد من نمود من سراپای برهنه بهلهله از حجره بیرون دویدم و آن
مار سر در عقب من گذاشته بسرعت میآمد چون نزدیک من رسید صندوقی در بیرون
مشاهده کردم مضطربانه در او را گشوده بمیان آن صندوق رفته از دهشت بیهوش شدم
و وقتی بهوش آمدم که خود را در کنار نهری بر روی زمین خوابیده دیدم و دو نفر در بالای
سرم افسوس کنان میگفتند که آیا این جوان را با نجاد ثه از چه خصم پیش آمده باشد من چون
بحرف و مکالمه آنها چشم خود در اگشودم آنها خوشوقت گشته مرا نوازش کردند و مردو
از دو طرف مدد کرده مرا نشاندند من آستین بچشم مالیده از حال و وضع خود آن
دریا متحیر شده گفتم سبحان الله ما لک الملک عجب واقعه مشاهده میکنم آیا این خیال را
بخواب میبینم یا آنکه علت صرع و مالیخولیا مرا در یافته خود را در بحر غریب و عجیب هنگامه

شناور میبایم از آن دو نفر پرسیدم که ای جوانان شما چه کسانید واین چه مکانست و عبور
من بچه نحو باینمکان حوالی شهر بغداد است واین دریای قلزم است که میبینی و ما دو نفر
صیادیم و همه روزه بصید ماهی بلب این بحر میآییم امروز نیز بطریق استمرار آمده بکار خود
مشغول بودیم علامتی از دور در روی این بحر نمایان گردید ما را تصور آنکه از طرفی کشتی
میاید چون آن علامت نزدیک رسید صندوقی بنظر در آمد او را بهر نحو که بود از آب
بیرون آورده دیدیم که ظاهر او را بقیر اندوده اند و قفل عظیمی بر آن زده تصور نمودیم
که در آن مال یا غنیمتی است که حق تعالی بما ارزانی داشته بهزار مشقت قفل را شکسته سر صندوق
را کشودیم ترا دیدیم که چون اموات در صندوق خوابیده تصور نمودیم که البته خصمی ترا
هلاک کرده باشد چون بیرون آوردیم بسی سعیها نمودیم تا بهوش آمدی و دیگر خود
از سابقه حال و سرگذشت خود بهتر آگاهی که چه بر سرت آمده اکنون حقیقت حال را بما
شرح کن من از ایشان پرسیدم که بمن بگوئید که تا کشمیر چه قدر راهست گفتند از اینجا تا کشمیر
اگر از راه دریا روند و باد شرطه مساعدت نماید و حادثات دریائی ممانعت نکند بچهار ماه توان رفت
و اگر از راه خشکی روند قریب یکسال و نیم بآنجا رسند من تعجب کرده گفتم دیشب خفتن
در کشمیر بوده ام و اکنون که هنوز چاشت نشده خود را در اینجا می بینم عجب واقعه مشاهده
میکنم حال و حکایت خود را کما هو حقه بایشان خاطر نشان نمودم آنها بتعجب در آمده گفتند
در بلاد هندوستان جادویان و ارباب حیله بسیار میباشند ظهور این نحو وقایع عجبی
نیست مال دنیا زکوة راه حیات و بدرقه سفر زندگانیست شکر کن که خللی بجانت نرسیده
مدتی با آن صیادان گذرانیدم و از سبب تنگی معاش و فقدان وصال محبوب آن دولت ما
ماهی در خاک اضطرار میطپید و چون سپند در آتش بیقراری وطن داشتم چون چندی
بر آمد آتش سودای آن واقعه بجانم افتاده شور محبت و تعلق آمال مرا باز بعزیمت کشمیر صلا زده
جمعی از تجار بغداد عازم هندوستان بودند سر در خط ملازمت یکی از آنها آورده بصعوبت هر چه
تمامتر باز داخل کشمیر شدم و چون اکثری از خلق آن ولایت مرا میشناختند از خجالت خود را
بهیچکس ننموده بمحله که آغاز شهر بندی روی داده بود گوشه مسجدی را مقام ساخته از آنجا
که یقینم حاصل گردیده بود که بپاداش و مکافات خلف آن وعده روزگار زورق عافیتم را
طوفانی آن گرداب هایل نموده شبها سر در معبد نیاز گذاشته بدرگاه مجیب الدعوات بدرد

میناليدم

مینالیدم و اظهار ندامت و پشیمانی را شفیع تقصیر و غفلت خود مینمودم تا چهل روز باین سوز
و گداز و عجز و نیاز بسر بردم تا آنکه شبی از شبها که هجوم اندوه بخطه آرامم شبیخون آورده کار
بیسر و سامانی باضطرار و صعوبت شداید بکمال رسیده بود در مصلای عرض نیاز نشسته
از جمیع مناهی خصوصاً در خلف عهد و پیمان بازگشت کرده روی تضرع بقبله عرض که
و مارب و مقاصد طالبان گوهر مقصود عجز و نیاز است کرده گفتم مناجات خدایا منم
بنده روسیاه * سراپا غریق بحر گناه * رخ از وعده خویشتن برتافتم * براه دل و نفس بر تافتم
چنان آتش حرص بر من فروخت * که آن خرمن راحت من بسوخت * مرا گرچه بیش است
از صد گناه * ولی باشدم لطفت امیدگاه * توئی صبح فرمای شام امید * توئی قفل گنج
عطا را کلید * چو گردد ز عفوت گنه کامیاب * بدر شکر بر حال عصیان ثواب * نهد
بر درت هر که روی نیاز * نگردد تهی دست و محروم باز * بذات و صفات خدای
ذو الجلال * نجاتم بده زین طلسم ملال * مرا نا امید از در خود مران * که کس نیست
محروم از این آستان * خداوندا از این بیمروتی که در حق آنجوان کردم بتقصیر خود
معترفم و میدانم که سزاوار نزول هزار چندین عتاب و خطابم نهایت چون جمعی واجب
النفقه و هم را بمقتضای ضوابط عالم اسباب چشم امید بدست امداد و تکفل منست
اگر رشته این مکنت بدستم نیاید شیرازه عافیت خود و بزرگ آنها گسسته گردد و
از صمیم قلب با تو شرط کردم که اگر اینمرتبه را بچه گل گلشن لطف عطر بخش مشام مرادم
گردیده یوسف آن دولت رفته را باز بکنعان بختم رجوعی واقع شود بخلاف راه و روش
رضای تو جرعه از جام حیات ننوشم از آنجا که هر چند از بنده نظر بر غفلتهای لازمی
گناه فاحش سرزند و از روی ندامت دست بسلسله تضرع و استغفار رسانیده متوسل
بدرگاه منعم حقیقی گردد البته نظر بر بنده پروریها و اقتضای لطف عمیم حق تعالی او را از
در دولت خانه مرحمت بمنتهای خود محروم نفرماید چون در آن شب حلقه در استدعا
بدین منوال بحرکت در آوردم خوابم ربود در عالم واقعه باز همان شیخ که در آن روز دیده بودم
بهمان هیئت صورت و لباس بنظرم در آمد من چنگ عجز بدامن آورده گفتم که ایها الشیخ این چه
بیداد بود که در حق من کردی و خود را بلباس ارباب محبت در نظرم جلوه دادی و در آخر خلاف
قاعده مروت برق زوال عافیتم گردیدی تبسمی کرده گفت ای جوان ظاهرا که داد خود را فراموش کرده مگر

که گفته‌اند نظم جهان دار مکافاتست و دارد طبع آینه * بهر صورتیکه کردی عکس خود را آنچنان
بینی * تیر آنجا دشه که بر سینه راحت تو خورده از کمان انتقام آن بیمروتی و خلف وعده بود که
با آنجوان غریب بیسر و سامان اندیشیدی نظم مهیا بود اجرت هر عمل * به نیکان رسد نیک و
بد بر خلل * بود در دو عالم کسی رستگار * که نخل دلش نیکی آید بیار * ای حامد بدانکه
من صاعقه و حادثه آن هجوم که قصد کاروان خانمانت نموده بودم نهایت چون عشر مالت
نزد آنجوان کردی از آنجا که نوایب حدوث بعضی از سوانح و قضایا از زلال خیرات و تصدقات
منطفی میکردد من دست از گریبان حیات و عافیت تو کوتاه کرده در پیرامون احوال تو حاضر بودم
تا مخلی که بآن وعده وفا نمائی آنوقت بجا و مکان خود عود نمایم چون بدلالت نفس نافرجام و
غلوی محبت دنیا بکفران نعمت عافیت و مخالفت آنوعده پرداختی من بوسیله آن سایل چند
مرتبه آب دلالت بر چهره غفلت تو افشاندم که شاید از خواب مستی بهوش آئی و تفقد حال آن
طلسم اندوه اسیر نمائی خیال بی پروا و نفس هرزه درایت را اثری ننمود تا آخر بدینوسیله بی
آرام و مقصود گرفتار زندان این عقبه کردید و نقش زوال در صفحه هستی مال و اسباب
نکارش یافت و عشری که از آن مال با آنجوان وعده کرده بودی چون او بغزنین رفته بود بردم باو
تسلیم کردم و باقی دیگر را بجای دیگر مدفون ساخته بودم درینوقت که منشور عاطفت سبحانی
بنام تو شرف صدور یافت و اسم تو از جریده اهل عصیان محو کردید همه آنمال را که در بصره بیکی از حجرهای
منزل تو دفن کردم و مسلوق آمین که یکی از جمله معتمدین جن و بصورت مور ضعیفی است
در آنجا بمحافظت مال تو مامور نمودم که از هیچ مخلوقی خیانت و دست بردی بآن مال واقع نشود
و آنجوان که عشر مال تو باو بذل شده در خدمت سلطان محمود غزنوی یکی از بالانشینان اریکه
تقرب و عزت بود و از آن عذرخواهی آن بیمروتیها نموده عازم منزل خود شو چون در عالم
واقعه از آن شیخ بشارت اینخبر فرخنده اثر استماع نمودم و آغاز خرمی نمودم و از اثر سرور و انتعاش
از خواب بیدار کردیدم و چون دانستم که جاده این واقعه را البته بسر منزل خرم آباد صحت و توقع
اتصالی هست از کشمیر عازم غزنین کردیده بالفعل خود را پیاده و بدین لباس بدینجا رسانیده در
حیرتم که باین وضع بچه نحو خود را با آنجوان بنمایم که موجب شرمساری من نکردد ای برادر
حال و حکایت من اینست آنجوان دیگر که رفیق حامد بود دود آهی از مجمره دل پر اندوه باوج اضطرار
فرستاده گفت ای برادر عزیز خوشا بحالت که ایام بجوانغلت سرسام اضطرار و پریشانی تو سر آمد

وخواطر را

وخواطر را دلخوشی انتظار نزول این فرج بعد شدت شکفته و تسلی داد من بیچاره که راه توکل
را بقدم حیرت می پیمایم منجم نیست که آخر کارم بکجا منجر خواهد شد ای برادر شرح حالم آنکه
از مردم مستطیع ولایت کابلم در اینمدت از سبب تردد بحرین و خرید و فروخت مروارید
مال خطیر در حیطه تصرفم درآمد و بسیار کلزار رفاهیت بودم در اینسال کذشته اتفاق افتاد
که در موسم زمستان شامی یکی از غریبان بدر منزلم درآمد و از روی تضرع گفت ایمرد
غریبیم و از بلاد بعیده میرسم و چون شدت پیمودن راه و صعوبت سرما بر من سرایت کرده و در این
شب راه بجای دیگر نمیبرم و مرا خضر حضرت اشاره مینماید که امشب بار نزول در این منزل
کشایم و امشب از برخ و مکاره راه برآسایم و فردا که قفل دروازه حصار صبح بکلید اشاره
مستحفظ صنع یزدانی کشوده و لوای ظهور شهسوار نیر اعظم برافراخته کردد خود را
بمکان دیگر رسانم از آنجا که مراعات حال غریبان و اکرام دلنوازی مهمان از نتایج براهین
سعادات دینی و ارجمندیست و خضر این شیوه مرضیه دلیل راه برکات و درجات عظیمه تواند
بود اکر چنانچه یک امشب مرا بمنزل خود راه دهی که تا صبح در کنف حمایت و عاطفت تو بسر
برم هر آینه موجب رفاه حال و باعث خوشنودی ایزد ذوالمنن باشد من بوی گفتم که منزلم
کاروانسرا نیست و من معرفتی بحال تو ندارم و مرا دشمنان بسیارند مبادا از اینمعنی فتنه و
چهره کشاید و کرد خللی بدامن عافیتم نشیند بار این قافله در اینجا مکشای و درین باب ابرام
منمای زود برو که مرا با مردم ناشناخت پر الفتی نیست آن فقیر گفت ایجوان اگر مرا نمیشناسی
یکن که خدا آشناخته باشی نه حق جل علا فرموده که وَ اَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ تو بمقتضای رضای
الهی مرا از درخانه خود محروم منمای و بجای دیگر آواره مکن و فیض ادراک این ثواب
را بدیگری مفروش گفتم من از بسی سعادات چشم پوشیده و قطع نظر کرده ام این راهم
یکی از آنجمله کو حساب کنند آنجوان قدم خود را برداشته روانه شد اتفاقا در جوار من مردی
بود بی بضاعت و از مال دنیا تهی دست نهایت برخلاف من کشاده جبین و مهمان پرست و
صاحب خلق آنجوان بمنزل او نزول نموده آمد مقدم او را گرامی شمرده وظایف اکرام و
شرایط احترام او را بجا آورده و مدتی آنجوان در خانه او بسر برده و بعد از اوقاتی روانه
کردید از اتفاقات باز حرص طلب مال رهزن کاروان راحتم کردید مرا بسفر بحرین که مکرر
از آن بوصال عرایس انتفاعات رسیده بودم صلا زد آنچه در مخزن ثروتم بود همراه برداشته

مبلغهای دیگر از جماعت تجار مساعده کرده روانه شدم از آنجا که اقبال و ادبار عالم را با یکدیگر دست مخاصمت در کردن میباشد و هرچه اقبال می بندد ادبار میگشاید و هر آتشی که ادبار میافروزد زلال اقبال فرو مینشاند و هر یک را از بهار و خزان این نقیض راه عبوری بعد احوال هر فردی میباشد در این عزیمت ادبار توشه کش اراده ام گشته اقبال دم از همراهی و موافقت نزد مجملاً آنکه چون ببحرین رسیدم آنچه بهر جهت با خود داشتم باجرت غواصان دادم و هر صدفی که بیرون میآوردند و سر آنرا میگشودم چون حقه کلام ارباب کذب از گوهر صداقت تهی میدیدم تا آنکه سرمایه بضاعتی که داشتم و سالهای دراز بسعی تمام ذخیره نموده بودم بالکلیه از چنگ تصرفم بیرون رفت و بغیر از افسوس چیزی نه بار ناقه توکلم نماند خشک لب و بحصول مطلب برگشته بهزار مشقت و تعب خود را بوطن رسانیدم از یکطرف صعوبت پریشانی حال و فکر تحصیل نفقه عیال و از دیگر جانب شدت طلب کاران در راحت و فراغت بر روی بختم بسته حیران بودم که راه چه چاره بپیمایم و در کدام تدارک دست زنم روزی بشوریدگی و تحیر تمام بر در منزل خود نشسته بودم که دیدم اثر کاروانی که قریب بده قطار شتر از اقمشه گرانبها بار داشت از آن کوچه ظاهر گردید چون در آن محله کاروانسرائی و مکانی نبود که محل نزول کاروان و تجار باشد من با خود گفتم البته این کاروان راه را غلط کرده اند تا آنکه دیدم آن جماعت بدر منزل همسایه امر بنزول نمودند و شروع در گشودن آن اسباب کردند من پرسیدم که مگر اینخانه را تصور کاروانسرا گردیده اید گفتند اینخانه محل نزول کاروان لطف الهی است از آنجا که صاحب اینخانه را مهمان مهر و محبتی سرشار است و حق جل و علا را از موائد برکات نان و نعیم دوجهانی کام این جماعت را بهره مند میفرماید هر آینه در دنیا این مزد مهربانی و اعانتی است که بیک مهمان خود نموده و عطای اخروی هزار چندین نیز بجهة او آماده است و مهیاست بدانکه یکی از پادشاهزادگان سابقاً از پدر رخشم کرده باینولایت آمده در خانه ایشان دمی بوده و این مرد سعادت نژاد بلند نظرت با او بطریق دلنوازی سلوک کرده و در اینوقت که نوبت شهریاری بآن شهریاری بآن شاهزاده عالیمقدار رسیده و اختر بختیاری از مشرق اقبال او دمیده این اسباب را بعوض او فرستاده و آنچه در اطلیده همه آنمال را تسلیم او کرده معذرتها خواسته مراجعت نمودند و ظهور این موهبت رونق افزای دستگاه عافیت آن نیک مرد گردید

لمؤلفه

لمؤلفه هر عمل را هست از پی پاداشی به پیش بیند آخر صاحب هر کار مزد کار خویش مرا هنگام آنشب و آمدن آن پادشاهزاده و بخت روبها کرد او نموده بودم بخاطرم رسیده دانستم که خطای عظیم و بیمروتی جسیمی از من سنگدل روبها کرد او نموده بودم بخاطرم رسیده دانستم که خطای عظیم و بیمروتی جسیمی از من سنگدل در حق آن بزرگزاده بظهور رسیده شرار اینحادثه که بر جانم افتاده از آتش کاه آن بیسعادتیست و با خود گفتم کاکه آن بیمروتی سنده از آن نیکوئی میکردید و او را باشاره چوب و نرمی خلق و تازه روئی راه بکلبه خود میدادم اکنون این مال را بجهة من میفرستاد و در نوبت که احتیاج و اضطرارم بمعراج رسیده از حصول چنین نعمت سرشاری کامیاب میگردیدم از غلبه ظهور اینواقعه داغ اندوهم تازگی پذیرفته دیوانه وار از آنشهر فرار اختیار کرده مدتیست که در طی بیابان حیرت و سرگردانی مانند گردباد بخود میپیچم و در آتشخانه جگر کباب خود را میسوزم و دست سعیم بدامن اقبالی نمیرسد و نمیدانم که چراغ بضاعتم از پرتو کدام وجه و سبب خواهد افروخت من گفتم ای برادر غم مخور که اگر مال من بقبضه تصرفم در آید رسدی بتو مبذول مینمایم سلطان محمود سرگذشت آن مرد و رفیق را از پس دیوار آن خرابه من اوله الی اخره استماع نمود و چون عارض دلبر صبح از زیر برقع شب نمایان گردید و سلطان نیر اعظم در سریر مشرق ظهور مستقر گردید مطرب خامه سخن پرداز باصول غریب اینمضامین سر آید که آنجوانی که عشر مال خود را باو وعده کرده و نداده بود چون در غزنین آمده بوجهی از وجوه از مقربین بساط عاطفت سلطانی گردیده بود سلطان او را طلبیده گفت ای جوان بشارت باد ترا بدو نفر مهمان عزیز گرامی که بجهة تو آمده اند و صورت داستان نهانی که شب گذشته از حامد و رفیق او استماع نموده بود بآنجوان تقریر کرد آنجوان گفت حق است در حالت شوریدگی حال و عزیمت سفر کشمیر با چنان تاجری در کشتی نشسته بودم که حادثه عجیبی روی نمود و بخیر گذشت شب در واقعه بمن نمودند که او یک ده یک مال خود را هنگام نزول آنحادثه نذر کرده که بتو عطا نماید و من باین امید تا کشمیر با او رفتم چون از او این اعانت بظهور نرسید من محروم از آنجا معاودت کرده چون آوازه غریب پروری و صیت همت خداوندگار شنیده بودم روی نیاز باین آستان نهاده وارد این دیار گردیدم قبل از آنکه آفتاب عاطفت و مرحمت تجلی بخش عرصه احوالم گردد در مسجدی نزول نموده شبی بدرگاه حق جل علا متوسل گشته گفتم خداوندا مرا بوعده انعام و شفقت تو امید واری تمام است چشم دارم

که چون حامد بحال ابتر تغافل نفرمائی در همان شب در عالم واقعه پیری بکسوت درویشان خود را بمن نموده گفتم غم مخور که کوکب اقبالت را درجه عالی قسمت کردید من چون بیدار شدم کیسه از جلد مار در بالای سر خود دیدم و در آن کیسه نوشته بودند که عشر مال حامد که در فلان بحر نذر کرده بود در اینجاست بردار و صرف معیشت خود کن که دیگر عطیات نیز در راه اقبالت آماده است و عنقریب میرسد و آن کیسه چنان خالی مینمود که گویا چیزی در آنجا نیست چون از جا برداشته سرازیر کردم قریب به پنجهزار درهم از میان او فرو ریخت من آن زر را متصرف شده قلیلی را صرف بعضی ضروریات نموده بودم که عریضه پدرم بخدمت شهریار عالم رسیده مورد نظر مرحمت جناب این آستان گردیدم و در بندگی بیمن مظاهرت شهریار صاحب اینقدر زر و نعمت گردیده‌ام که بچندین کس دیگر من اعانتهای سرشار کرده‌ام و آن نذر حامد همچنان هست سلطان محمود گفت بهر تقدیر چون آبخوان از دودمان دولت و احترامست و چندین آزارهای گوناگون کشیده و ممکن که از نیز خجالتی داشته باشد از مقدمات گذشته با و هیچ مگوی که مبادا مزید شرمساری او گردد و او را بهر بابتهای لایق مخصوص گردانیده بوضع شایسته روانه بصره کن مجملا آنکه آبخوان از خدمت شهریار بمنزل خود شتافته کس در آن خرابه بطلب آنها فرستاده سفارش کرد که حامد را با رفیقش از آنجا بحمام برده بخلاع فاخره مخلع ساخته بیاورند حامد با رفیق خود در آن کنج خرابه گرسنه و تشنه در فکر بودند که بتحصیل چاشت و شام بکدام طرف بدریوزه روند و چکنند که ملازمان آبخوان بعقب آنها آمده صورت ماجرا را تقریر کردند و بعد از آن آنها را برداشته بحمام برده و خلعتهای گرانبها بایشان پوشانیده آبخوان آوردند آبخوان حامد را به بهترین وضعی دریافته صورت واقعات را و سرگذشت خود را کما کان بیکدیگر تقریر کردند و معذرتها از آبخوان خواستند و روز دیگر آبخوان حامد را با رفیقش بخدمت سلطان برده و سلطان نیز آنها را بانواع تلطفات و انعامات خسروانی بنواخت و روزی چند در آنجا بسر برده و آبخوان شرایط مهمانداری و تکلفات بزرگانه بتقدیم رسانید و بعد از آنکه اراده عزیمت بصره نمودند سلطان محمود و آبخوان بحامد و رفیق او تا صد هزار دینار از نقد و جنس با غلامان رومی و چرکس تکلف فرموده قریب بپانصد نفر همراه آنها نمودند که آنها را بصره رسانیدند چون حامد ببصره رسید باز بامداد سلطان و آبخوان بوضعی داخل گردید که مردم

آن دیار بعجب ظاهر تغییری در احوال او ندیدند حامد بنشانی که شیخ در عالم واقعه با و گفته بود بآنمکان رفته آنمور را ملاحظه کرد که در آنجا قرار گرفته چون مور حامد را دید از جا برخواسته بایما و رمز بحامد سلام کرد و رسم تحیت بجای آورد حامد دانست که آنمال در همان زمینها مدفونست همانجا را شکافت چند صندوق مقفل در آنجا ظاهر گردید چون سر آنها را گشود تمام مال و اسباب خود را بجا و درست دید سوای قلیلی که بصیغه نذر بآبخوان غزنوی داده بودند حامد عنوان خطاب دل و زبان را بطغرای شکر گذاری ایزد واجب الوجود پیراسته و مزین گردانیده مبلغهای خطیر بآبخوان کابلی داده و او را خوشوقت و فیروز روانه وطنش ساخت و بیشتر آن اموال را فی سبیل الله بمصارف مشروع رسانید و در سلک ارباب ابرار و اصحاب اخیار منتظم گردید چون شمسه وزیر راه تقریر این مثل را بانتها رسانید گفت ای دارای جهان آرای مکرم و ای سپهر شوکت رای نیر اعظم که هر این مثل را بدان در عقد و ایراد منسلک گردانیده‌ام که بر رای شهریار مخفی و مستور نماند که در راه خلف عهد و پیمان و عدم مراعات مهمان و مجروح ساختن دل نازک غریبان مخاطرات گوناگون بسیار است چون موافق دستور بندگی لازم بود که تمثال حقیقه این مراتب را در آئینه دل عرض و مرتسم گرداند لهذا بدینمقالات بی ادبانه جرات نمود دیگر زیاده ازین موجب جسارت و باعث تضییع اوقات فرخنده ساعات خداوندست و دست تسلیم بر سر عبودیت و سر اخلاص بر سجده گاه آستان عقیدت گذاشته از جا برخواست و بمنزل خود شتافت و از آنجا که تاثیر تمام در کلام صدق انجام اصحاب فطنت و کمال است و گفته اند که کرکس را در دنبه و آتش را در پنبه اینقدر خواهش و کشش نیست که گوش دل را باتش سخن مرغوب شهریار را موائد مواعظ دلپذیر شمسه وزیر گوارای کام قبول افتاده با خود اندیشید که درین باب برخلاف رای شمسه وزیر نباید اندیشید که آنچه بیان نمود هم موافق طریقه دولتخواهی است و بر خاطر تصمیم داد که باقدام این مهم مبادرت نماید

مجلس چهارم در باب ملاقاتی که فیمابین یاقوت شاه و قهقهه وزیر روی داده

مشاطه چابک دست خیال چهره عروس اینقصه را بگلگونه اظهار چنین می آراید که روز دیگر که وزیر نیر اعظم در دیوانخانه ظهور جلوس کرده و صفحات ارقام افلاک را بخطوط شعاعی نگارش داد قهقهه وزیر بخدمت شهریار آمده بعد از اتمام امور دیوان در انجام مهام

مملکت وانام شهریار با قهقهه بخلوت حریم خاص رفته کفت ای وزیر اصابت تدبیر مرا اکرچه
بذکاء طبع ومتانت تو کمال اعتقاد است ومیدانم که در صحایف کردار و کفتار بجز خیرخواهی
این دودمان غرض نکاشته نشده نهایت هرچند باخود مشاهده میکنم و با خیالات درجواب
و سؤالم درباب فتح این عزیمت روی بهر راهی که میکذارم مسدود و دست بهر عروه‌ای
که میزنم نامسعود مینماید چون سخنی بر زبان وتخم اندوه در زمین خاطر افشانده شد
از آن امتناع ورزیدن بطریقه ریاست وجهانداری تباین عظیم دارد و عقلا که ممیزو
حکم اینمعامله کردند حمل بر ضعیف بنیان عزم ورای ما نموده تا انقراض روزکار حرف
سستی رای ما در کتاب خانه افواه والسنه خواص و عام جن وانس ثبت خواهد شد
مدبر انصاف تجویز نمینماید ومفتی شرع فتوی نمیدهد که بکفران حقوق آنجوان پردازم
مهندسان اساس دانش وبینش که سرخط نویسان عالم اخلاق وکمالند ودر عنوان
صحیفه مواعظ نکارش ومرقوم نموده‌اند که اعانت پنج صنف وکروه بر ذمه ارباب دولت
بجهات ولازمست اول کسی که نیکوئی از آن صادر کردیده باشد دویم کسیکه مهمان باشد
که کرامی ترین تحف وهدایای خزانه لاریبی است سیم بغریبان که محبوسان سراپرده حریم
محبت الهی‌اند چهارم کسی است که او را بوعده امید وار ساخته باشی پنجم کسیکه چنک توسل
بدامن اعانت اینکس زند در صورتی که نقش این وجوه همه از ناصیه حال اینجوان ظاهر
باشد هرآینه چنین کسی را از در کاشانه مرحمت خود محروم کردن کمال ناجوانمردیست
وفوق سخت روئیست اکر باوی خلف عهد آشکارا کنم از جمله پیمان شکنانم کویند اکر
در انجاح حاجتش تعویق جایز دارم اسمم را از جریده نیک بختان وارباب کرم محو سازند
مانند نوشیروان عادل که حاجب مروتش نکذاشت که آن اعرابی را از در دولت خانه
عاطفتش تهی دست بر کرداند مرا این غیرت وشرم مانع است وحمیت وحیا نمیکذارد
که دست رد بر سینه حاجت اینجوان کذارم وبار این ننک بر دوش بست نظرتی بردارم
قهقهه وزیر کفت ای نوبر حدیقه اقبال آنقصه مرحمت منوال بوده یاقوت شاه جنبی کفت
حکایت طوطی روشان شکرستان اخبار کهن وعندلیب منشیان کلشن سرود این نکته
را چنین نامزد کوش ارباب هوش نموده‌اند که در عهد نوشیروان که یکی از شهریاران
عادل طبقه آدمیان که مشاطه رای منیرش بیتون چهره پری عرایس عدل واحسان بوده یکی

از قبایل اعراب بادیه از سبب حادثات دور فلکی چنان قحط وتنکی شیوع یافت که از قلت آذوقه
و فقدان قوت وعلوفه کار زندکانی بر اهل قبیله مشکل وغوغای اضطراب وشیون بینوائی
وافتقار آن جماعت بمسامع ساکنین سپهر اعلی رسیده سرکرده آن قبیله که پیشوا باد
تکفل حال آنقوم را بر دوش غیرت کشیدی بنابر ضرورت صلاح حال وچاره کار
در آن دید که عزیمت درکاه نوشیروان عادل نموده صورت ماجرا را بآن پادشاه عادل
رعیت پرور عرض نماید که شاید که این واقعه را بدستیاری ناخن رحم ومروت او کشوده
کردد چون او عرب از بادیه که مسکن مالوف او بود چند منزل قطع نموده از آن تیه بیرون
آمده در عرض راه بجزیره رسید روح افزا وخرم ونشانه کلشن ارم صحن آن بیشه از
حسن موزونیت قامت نازنینان اشجار رشک پر بخانه چین از طلوع کواکب درخشنده
ریاحین غیرت افزای سپهر برین کردیده لعینی سبزها نو دمیده برلب جوی باد صبح
از شکوفه عنبر بوی زلف سنبل بحلقها میکند کرده جعد بنفشه را در بند از
آنجا که آنعرب بادیه کرد تمام عمر را مانند صرصر سموم بموافقت حرارت آفتاب در
سراسر بیابانها در دشت کذرانیده کل وکیاهی بجز ریک روان ندیده ودرختی بغیر از
خار مغیلان مشاهده ننموده وسوای آب تلخ وشور چیز دیکر نچشیده بود چون
داخل آن بیشه بصفا وجزیره دلکشا کردید وآن اشجار موزون ورباحین کوناکون و
هوای در کمال اعتدال وچشمهای کوثر مثال بدید از لطافت هوا از نزهت فزای آنظرب
افزا مکان وبر انشاط وبهجت عظمی روی نموده از آنجا که شنیده بود که حق جل وعلا
را در آخرت باغی است آنرا جنت نام که انواع صنایع در آن موجود است وآن مخصوص
اهل ریاضت است آنعرب را یقین حاصل کردید که جنت موعود همین بیشه است
که چون بر من صعوبت چنین قحط وریاضت واقع شده جناب ایزدی بنظر ترحم بر من
متوجه کردیده جنت را باستقبال من در دنیا فرستاده که بتلافی آن زحمتها روزی
چند برآسایم وبفراغت کذرانم پاره در فراز ونشیب آن بیشه تفرج کرد واز میوهای
تر وخشک نیم خورده کلاغ ومیمون وسایر حیوانات که در سواد آن بیشه ریخته بود
تصور مینمود که بهتر از این میوها در تمامی عالم خلق نشده قدری از آنها را جمع نموده
بمیان ابان خود نمود که بطریق تحفه برای انوشیروان آورد وبرهانی از دیدن جنت

کرداند پس از آنجا عازم مداین گردید چون بیک فرسنگی شهر رسید اتفاقا نوشیروان
بعزم شکار در آن سمت آمده بود از دور آثار جبروت پادشاهی را بنظر در آورد دانست
که رایات کوکبه نوشیروانست آن میوهای خشک پطراوت را که جانوران بیشه از عدم
لطافت نخورده بودی از انبان در آورده پیش رفته بنوشیروان سلام کرد و آنها را بطریق
تحفه بر روی دست گرفته پیش رفت انوشیروان چون دید که از طرف بادیه عربی
میآید عنان مرکب کشیده بایستاد پرسید که ای اعرابی ناقه عزیمة ترا بار چه مدعاست و
اینکه بر روی دست گرفته چیست عرب گفت نهال اقبال شهریار ثمر درجات بارور باد
از وادی پر سحر و مطلب ادراک فیوضات تقبیل عتبه قبله عالمست و اینکه در دست
دارم میوه بهشت است که در این عرض راه وارد بهشت گردیدم از آن میوهای لطیف
ارمغان بجهة شهریار آورده ام نوشیروان حقیقت ماجرا را بفراست دریافته مرکب پیش
راند و آن میوهها را از دست عرب گرفت دانست که هرگز عرب معموره و باغ و بساتین ندیده
و همان از میوهها اسمی شنیده و آن بیشه را بهشت و اینها را میوه بهشت تصور کرده گفت
حقت اینها میوه بهشتند هر کسی را چنین عطیه روزی نگردد اینها را باید تبرک و تحفه
در خزانه نگاه داشت و گفت ایها العرب چه مدعا منظور نظر تست بگو که بانجاح رسد
عرب حال و حکایت ظهور قحط و ریاضت فقر و فاقه قوم خود را شرح کرد نوشیروان
ده هزار درهم طلا بوی داده گفت از اینجا برگرد و این زر را خرج نفقه آنجماعت کن
تا از متعاقب آذوقه جهت قوم تو فرستاده شود و معذرت بسیار از آن عرب خواسته
عرب از آنجا عود نموده حاضرین و مقربین چون اسم میوه جنت را شنیدند و دیدند
که شهریار همرا از آن عرب گرفت و در جیب و بغل خود گرد هم تصور کردند که
البته آن میوه بهشت است آنها را آرزوی آن میوه شد چون قدری راه رفتند
یکی را که مرکب تقرب بیش از دیگران گرم عنان تر بود گفت ای شهریار عالیمقدار امروز
دو امر برخلاف دستور جبلی شهریار ملاحظه شد که از آنها تعجب افزود اول
آنکه عربی که از چندین راه آمده بود او را از اینجا مرخص کرده نگذاشتند که داخل شهر
گردد و از آزار راه برآساید دویم آنکه موافق اقتضای قانون عدالت آن بود که از آن
میوه بهشت بهر یک حصه و رسدی بذل میفرمودند تا اینجماعت نیز بتوجه شهریار از

حلاوت و شیرین کام میگردیدند نوشیروان خندید چند دانه از آنها را بیرون آورده بآنها داد
که این میوه بهشت است چون ملاحظه کردند متحیر شده گفتند که این نحو چیزی چه قسم تواند شد
که میوه بهشت باشد نوشیروان گفت معلوم گردید که این مرد عرب در تمام عمر خود در بیابان
گردیده و در هیچ معموره قدم نگذاشته که باغ و بوستان دیده و از آن میوهای لطیف گوناگون
خورده باشد در اینوقت ظاهرا به بیشه رسیده و او را خوش آمده تصور کرده که آن
بیشه بهشت است بجهة این در آنوقت از آن میوهها نماندم که مبادا بر مطلب او مطلع
نبوده احدی حرفی گوید که باعث شرمساری آن بیچاره گردد و او را از آنجا مرخص
کردم روا نداشتم که داخل شهر گردد آن باغها و بساتین جنت نشان و میوههای
لطیف الوان را دیده از آورده خود شرمنده و خجالت کشد آنها برای انوشیروان
تحفهای بلیغ نموده چون شهریار بشهر آمد فرمود که دویست نفر شتر را غله و علوفه
بار کرده بجهة قبیله آنعرب بردند چون یاقوت شاه تاج بیان ابکوهر این حکایت آرایش
داد گفت ای قهقهه وزیر یکی از جمله ارکان عدالت شهریاران شرم و حسن خلق است
و این دو صفت پسندیده با هر امری که نباشد ناموس ریاست را بباد فنا دهد اگر نو
شیروان را اینمعنی منظور نبودی چه محرک این امر بود که نوشیروان چنان میوه را
از آن عرب بادیه گرد بگیرد و در ازای چنان دست آویزی باو این همه احسان کند
هرگاه از کافری چنان مرحمتها آید که تا قرنها ذکر او باعث رنگینی هر محافل تواند بود
با وجود لاف اسلام زدن و مطلب دعوی رضای سبحانی کردن شایسته نمیاید که
من بمقتضای زور بازوی جاه و منصب امروز جوانی را که مصدر چنین نیکوئی گردیده
خاطرش را پریشان سازم و در دنیا و آخرت بار این خذلان را بدوش ندامت کشم
قهقهه وزیر چون اینمقالات را از یاقوت شاه استماع نمود دانست که این فکر پرورش
یافته چه سحاب و این نشاء خانه زاد کدام شرابست زبانرا بدعای شهریار گشوده تیر
تزویری پر کرده در کمان خدعه نهاد و گفت لمؤلفه ای شهنشاه فلک مقدار کیوان
بارگاه * باد اقبال تو چون چرخ برین رفعت پناه * ملک و امکان برنتابد قدر و مقدار
ترا * چرخ را تنگ است بر سامان جاهت دستگاه * بکلید شیرازه ترتیب اوراق
فلک * شحنه حکمت کند کی جانب گردون نگاه * در رکاب اقتدارت فتح و نصرت

میدوند؛ مرکب عزم تو هر جانب کذا رد یا براه؛ بار غلل هستیت پیوسته باشد امتیاز
دشمنانت را بود در روز فاهیت سیاه؛ ای پادشاه جمجاه الحمد لله تعالی که اخلاص قوبم
الاساس بنده نسبت بآستان این دودمان برخلاف دیگران بدرجه اعلاست نهایت
چنانکه باید بمکن که برا اولیای دولت قاهره ظاهر نکردیده باشد مراعات بندکی و حق
و نمک را هر کس نباید واین شیوه ارجمند بطریق سزاوار از هر کس نیاید بنده عمریست
که نقد زندکانی را بتاع تردد و سیاحت داده با هر فرقه از فرق انسان و سایر حیوانات
آمیزش و ملاقات کرده تتبع اطوار و اوضاع همه طایفه نموده ام از حدیقه حال
هر کروهی کلهای تجربه چیده بر سر دستار خاطر زده ام تا چکونکی نقص و کمال هر امری را
بدیده تحقیق مشاهده ننموده باشم بپایه سریر اعلا عرض ننمایم انچه ولینعمت فرموده اند
بیان واقع است نهایت مقدمات پیوند و وصلت نه چنان امریست که بی تامل و احتیاط
تبقدیمش توان پرداخت و تا ارباب ننك و نام سالها عیب هنر و حال وصفت کسیرا برای
العین مشاهده نکنند ویرا قابل این امر ندانند و هر کسیرا براپرده این مهم راه ندهند
این جوانرا خداوند اکنون دیده اند و چنانکه باید پی بکنه حالش نبرده اند کجا خود دوربین
تجویز مینماید که ناجنسی با یمرتبه لایق دانند شنکل ملك پریان و هنکل شهریار
امریمنان و سنجق پادشاه عفریتان و قوطوس سلطان جنیان حزاییجی که امروز طبل
دبدبه هر یك در عرصه شهریاری بلند آوازه است اراده وصلت شهریار دارند
و نمودند و خداوند راضی نکردیدند و مرا معلوم نیست که نقش این افسون را انجا
برآب زده اند که ملك بداماد چنین ناجنس بیسر و سامانی تن در داده اند تا چون
تو شهریاری باید که پا در کفه میزان هم سنکی و موافقت کذارد و این حرف از اکابر
است که کفته اند دختر از هر کس توان کرفت و دختر بهر کس نتوان داد بر فرضی
که استحقاق ملاطفت و نوازش داشته باشد دستکاه مهربانی وسیع است بنحوی
دیکر مراعات او میتوانند کرد لازم نکرده که او را شریك الدولة و دخیل دستکاه سلطنت
نمایند و بدین نسبت سنك شکست بر شیشه ننك و ناموس خود زنند و کوهر جلو و مقدار
خود را بشکنند فوجی از شهریاران که جام همچشمی این سلسله رفیعه می آشامند
و همه وقت در کمین و جویای آنند که عیب و نقصی که از حجاب این آستان بینند انهاکه

نظر

نظر بر صورت اینواقعه افکنند حمل بچه وجه نمایند که این کار را سهل و آسان نشمارد
واکنون که زمام اختیار در دست فکری در پایان او نماید که چون مرغ انیمت عالم
از آشیان احتیاط پر واز کند دیکر بتدبیر هیچ افلاطون بر نکردد هر آینه خللها و مفاسد
کلی روی نماید کروهی که مرکب تجویز اینخیال را بزیر زین در آورده اند در راه خصومت این
خاندان دام عجب خفت و شرمساری کسترده اند و بار در لباس دوستی جلوه کنند دوست صادق
و مخلص راسخ آنرا توان کفت که راه آفات و مفاسد را پیش از وقوع مسدود نمایند و در مراتب
بندکی و دولتخواهی ثابت قدم بوده از سر مدعای خود بکذرد هر چند که موافق اعتقاد
شمه و زیر که سکه تربیت و هواخواهی اینجوانرا نقش درهم خاطر خود نموده از همه عیوب
مبرا و در جمیع کمالات کامل عیار و مستثنی باشد همین که ناجنس و بیکانه رخنه باین سلسله کند
خاطر با وجمع نتوان داشت و بمقتضای تعارف دستور عالم از حال و اوضاع او ایمن نتوان بود
و سخت میترسم که آخر کار مبادا بجلوا را اقبال خداوندخوان اختلال و مکروهات رسد که از مکر
و فسون آن روباه بمیمون و از آن میمون بکرتیل پادشاه شهریار فرنك رسید و دیکر بزبان هیچ
تدبیری رفع و تدارك او ممکن نکردد یاقوت شاه جنی پرسید که آن چکونه بود دقیقه وزیر
کفت حکایت مغنیان بزمکاه درست قولی که کلدسته بندان چهار باغ حقایق نکته دانی و
شیرین زبانی اند از نوای دوح پرور تقریر این حکایت چنین نغمه زدای خاطر بزرك و کوچك
مقام هوشمندی کردیده اند که در عصری از اعصار سابقه تاجی بیکی از شهریار مملکت فرنك
که نام نامیش بکرتیل موسوم و فقرات عظمت شان و شکوهش در کتابه پیش طاق قصر سلطنت
مرقوم بود میمونی آورد سفید رنك و صاحب رای و فرهنك که کوهر نکته را بسماد شیرین
زبانی سفتی و بچندین زبان بفصاحت تمام سخن کفتی عندلیبان کلزار نطق و بیان فصحای عرب
و عجم درس نغمات بلاغت آموختی و از رشك کوارائی کلام کهربارش آبحیوان داغ حسرت
بجکر سوختی چندان جواهر ابدار حکایات غریبه در مخزن خیال ذخیره داشتی که اکر
عمرها بکوهر فشانی تقریر آنها پرداختی بانتها نرسیدی با ظهار نکته های موزونه مبادرت
نموده اکثر اوقات از احوال کوسنکان خبر دادی و دل شهریار را از غم فارغ ساختی رفته رفته
خیال مهر و محبت آن میمون در دل شهریار رسوخ یافته بود که دقیقه را بی وجود حضور آن
نمیکذرانید بمرور ایام از آداب تمیز و تصدیق امور مملکت و قانون دیوان و آیین ریاست چنان

ماهر کشته بود که هر کس بشکایت مدعا و حاجتی بخدمت شهریار آمدی هنوز کلمه از مضمون
مقوله حال و مقصد خود بزبان نیاوردی که او برهنمائیهای فطنت رای و ذهن اصابت
پیرای غور حقیقتش نموده برطبق او جواب موافق کفتی پادشاه مدار و تمیز و تصدیق امور
ولایت و حکمرانی را بکف اندیشه و کفایت او کذاشته و فرموده بود که کرسی مرتفعی
بخصوص آن میمون ساخته هر روزه آنکرسی را بر در بارکاه کذاشته میمون بر آن کرسی
می نشست و از وضیع و شریف و قوی و ضعیف هر یک را که مدعا و مطلبی بود نزدیک آن
میمون آمده با و تقریر مینمود و او انشب بشهریار خاطر نشان کرده مطلب هر یک از حاجتمندان
را موافق قانون حساب بلاشایبه تاخیر بانجاح رسانیدی شهریار دیکر بوزرا و وکلا
رجوعی نمانده ابواب توجهات پادشاهی و راه آمد و شد برچهره هر یک از عمال مسدود
کردیده سوای یکی از وزرا که رای او بمیمون موافقتی داشت دیکر همه ارکان دولت
و اعیان حضرت شب و روز از راه دولتخواهی و خیر اندیشی در فکر او بودند که
از چه جهت است که شهریار چنین سر کرم مهر و محبت این میمون ناجنس کردیده و
از آنجا که در طینت این نحو حیوانات وفا و صداقتی سرشته نیست مبادا از عاقبت
حال از خدعه او چشم زخمی باین دودمان رسد و بسبب قرب و منزلت ناجنسی عالمی زیر
و زبر کردد این معنی خلاف احتیاط شهریار از عاقبت اندیش است که شهریار پیش کرفته
در واقع میمونی اکر از آسمان فرود آید همان میمون است و از تقاضای ذات نامیمون خود تجاوز
نخواهد نمود اکر چه قدرت او نداشتند که چکونه اینمدعا را بموقف عرض شهریار رسانند
نهایت درجه و نقش دفع آن میمون را بر لوح ضمایر خود نکاشته در تمهیدات بودند اتفاقا
شهریار را عارضه دائمی بود که بمعالجه هیچ طبیبی تخفیف نمییافت روزی شهریار را وجع آن
الم بیقرار ساخته بود چون آن میمون خطه پادشاهی را پایمال غارت طراران رنجوری و خستکی
دید سر بندکی در سجدکاه دعا کذاشته کفت ای شهریار عالم جنود مردود آلام و امراض
بامداد عساکر مراحم سبحانی از کشور وجود مسعودت آواره و منهزم باد حافظ تنت
بناز طبیبان نیازمند مباد ، وجود نازکت آزرده کزند مباد ، سلامت همه آفاق در سلامت
تست ، بهیچ حادثه شخص تو دردمند مباد ، ای پادشاه کامکار در آن بیشه که وطن
مألوف بنده است دوائی بهم رسد که از خوردن آن چندین فایده و منفعت عظیم بوجود هر ذی

حیاتی

حیاتی میرسد و خاصیت آن انواع مرضها و رنجوریها را از تن و بدن زایل میکرداند و آن دوا را
مادة الشفا میخوانند اکر لطف شهریار باجازت این خاکسار توجه مبذول فرماید که در وطن
بروم و درین حرکت دو فایده موجود است یکی آنست که در وطن مادری دارم پیر و
بازمانده مفارقت من کرفتار و درین مدت که در خدمت شهریارم مطلقا خبری ندارم
که حال او چون است رفته بتوجه شهریار زیارت او نموده که بمقتضای خداشناسیها امریست
واجب اقدام نموده دل او را بدست آورم و او نیز داند که من زنده ام و در ظل عاطفت
چون تو شهریاری مرفه الحال میباشم و او نیز بدعای امتداد و درجات و فیروزی
خداوند اشتغال نماید و دیکر از فواید این حرکت آنست که از آن دوا نیز قدری آورم که
منافع آن بوجود لطیف خداوند رسد و موجب صحت شهریار و احیای عالمی کردد شهریار
کفت مرا بوجود تو چنان الفتی بهمرسیده که سالها کرفتار ایند رد میتوانم بود ولحظه بسیر
و تماشای کلزار حضورت نتوانم کذرانید بملاحظه اینکه مبادا از اتفاقات دور فلکی حادثه
مانع آمدن تو شود و حق نمک را فراموش و چراغ وفاداری را خاموش سازی باجازت تو
دو دلم میمون کفت ایخداوند هر چند که در سلک حیوانات و از جمله بیرون کردن دایره
انسانیت باشم نهایت چون پرورده نعمت خوان لطف و احسان این آستانم خدا مکناد که
جز طوق بندکی این دودمان عالیشان کردن خیال را بند کمند دیکر آرزو نمایم لمؤلفه
نه پیچم سر ز درکاه تو تا جانم بود در تن : یکی از بندکان این در فردوس آیینم : ای شهریار
استدعا دارم که مرا بوعده ششماه شهریار مرخص فرمایند که رفته مادر را ملاقات نموده
از آن دوا نیز بیاورم و اساس خلاص را از نو استحکام دهم پادشاه فرمود که طوق اکرچه
آن میمون بر داشتند و کفت بر پیمان تو دل بستم اما مبادا که مارا فراموش سازی که
خاطر هم وقت منتظر رجوع تست میمون کفت ای شاه بنده نوازی چنین که شهسوار عالیان
به بنده سفارشات فرمودند مرا نیز از جناب ایندرکاه التماسی هست که چهره آن از حسن
قبول و زیور حصول آرایش یابد عین شفقت است شهریار کفت بکو میمون کفت
از آنجا که حسد جزئیست از اجزای معجون هر فردی از افراد صاحبان حیات خصوصا
فرقه انسان که هر یک فردا فردا طالبان جاه و دنیا در زیر لوای اطاعت و فرمان سلاطین
وامرا میباشند بیکدیکر از راه هم چشمیها رشک عظیمی دارند و این قاعده کلی است که بهر یک

که نظر عاطفت شهریار بیشتر است دیگر آنرا بر آن حسد زیاده باشد چون خداوند را با بن جان (نوید)
حقیر بنابر کوچک دلیها توجهی هست بقدر مرتبه این التفات مرا در این آستان معاندین بسیار
است و همیشه در تمهید آنند که فتراک عقوبتی در گردن آسایشم افکنده مرا بچاه حادثه
اندازند نهایت در خدمت استحکام حصار شفقت ولی نعمت معادن حالم بود میدانم که چون
از خدمت شهریار برم از چپ و راست یاد در مقام فرصت گذاشته رشته تدبیرات را
خواهند تابید طریقه احکام بزرگی و دولتمندی صندی مقتضی آنست که سخن ارباب
غرض را در باره بنده محض عناد و خصومت تصور کرده قبول نفرمایند که مرا در هیچ
باب بجز خیریت و اخلاص مدعائی نیست و چون فرقه آدمیان رغبت و هوسی بملک و
مال و حکمرانی و اعتبارات دنیا ندارم جمیع شرارتها بار نخل دنیاطلبی است و حب جاه (هست)
هرگاه مرا روی دل از این مراتب منحرف باشد بدیهی است که از وجودم مفسده بظهور
نمیرسد شهریار قبول این ماجرا فرموده آن میمون سر فرود آورده روی براه (مقصد)
نهاد و خود را بعد از قطع مسافت بجزیره فتان که داخل نیر باد دیار هندوستانست (رسانید)
و بخدمت مادر که سالها در تو بر حرمان او در سوز و گداز بود رسیده بدیدار یکدیگر دل خوش (خوش)
نمودند و خبر او در میان آن قبیله انتشار یافته از بزرگ و کوچک همه بدیدن او شتافتند
و از او پرسیدند که کل حضورت نزهت بخش کلشن چه سرزمین بود و پای اقامت
ترا سلاسل قضا و قدر در بند چه کار و شغل داشت گفت ایگروه بدانید که در خدمت در
سایه دیوار حمایت آدمیان مرفه بودم و الفت آنفرقه ارجمند سد راه حب وطن گردید
بود آنها گفتند ادعای تو خلاف عقیدت جمهور است طایفه انسان بر بیوفائی و خلق
آزاری شهرت تمام دارند و غیر وفائی بجز جفاکاری از ناصیه طینت ایشان ظاهر نیست
محل تعجب و مقام حیرتست که ترا تا حال چنین زنده و سلامت گذاشته اند میمون گفت
ایعزیزان بدانید که اینمعنی برخلاف وقوع شهرت کرده و اصناف دیگر هر حیوانات از
از حسد و خصومت که بآن طبقه عالیه دارند این تهمت بر ایشان نهاده اند مدتیست که
من سر در ربقه آمیزش آنها دارم مطلقا امری که غیر قانون اهلیت و مردمی باشد از
آنها مشاهده نکرده ام و از خوان احسان آنها بلقمهای چرب و شیرین و نوازشات بی اندازه
شیرین کام گردیده ام گفتند چه خوش شد که دست از تو برداشتند و بچه نیرنگ از چنگ

آنها نجات یافتی گفت من بجز زنجیر محبت ایشان دیگر بندی نداشتم نهایت آن شهریاری که
من از جمله بازیافتگان حریم التفاتش بودم عارضه الی وجود او را دریافته بود با جازت و (خصت)
او آمدم که از دوای مادهٔ التفاقدری بجهت او ببرم من آنقدر نیکوئی از آن قوم دیده ام که
تا زنده ام از آنها باختیار دوری و جدائی نگزینم و در هیچ بزمی دمی بی یاد ایشان ننشینم
چون مادر میمون این ماجرا شنیده یافت که بازروی نیت خاطر فرزند ارجمندش متوجه
عود آنجانب است گفت ایفرزند دلپسند بسی آزارها کشیده ام تا چون تو فرزندی بهم رسانیده
ام که بلکه در همه حالات غمخوار و مشفق حال من باشی بهار جوانیم تلخیهای ایام هجران
تو بیطراوت ساخته و اکنون که وقت پیری و فرو ماندگیهاست و بجز تو مددکاری ندارم
که متکفل حالم گردد و باز اراده معاودت داری این چه بیمروتی است که در باره من
روا میداری از آنجا که خلاف رضای مادر رسیدن از جمیع سعادات و موجب نافرمانی
حق تو است از خدا بترس و بر ضعیفی من رحم کن که گاه باشد که چون بیکس بمیرم اعضای
من طعمه سباع این بیشه گردد آنمیمون گفت ایمادر آنچه گفتی حق است نهایت اینکس باید
دلشاد بلطف الهی باشد که شفقت او از فرزند و سایر نزدیکان بهتر میباشد و او غمخوار
غمخوار حال هر کس است الحال ترا کار وان عمر گذشته و مرا هنوز بعمر و حیاتم بقدر
تعلقی و امیدی هست از آنجا که مرا با دمیان انس و الفتی عظیم بهم رسیده و طبعم (بهم)
از آشنائی ابنای جنس و اقامت بیابانها وحشی و رمیده شده ممکن که اگر در اینجا بمانم
مرا رنج سودا و مالیخولیا دریافته کارم برسوائی و فضیحت انجامد و جانم هدف
تیر این اندوه گردد و این مرتبه چراغ نخل و نسل تو خاموش گردد در اینصورت
ترا نیز بمقتضای مهر و محبت مادری لازم الاستم که راضی باختلال من نگردی و دیگر
تکلیف اینمراتب بمن نکنی که در سودای این بازار غیر از زیان انتفاعی نیست چون
مادر دید که فرزند را تنور اینمدعا بخس و خاشاک این لطایف حرارت پذیر نیست
با خود اندیشید که پای اختیار و گردن هوش او را بپالهنگ فریب و نیرنگی محکم
باید بست تا دل از فکر عزیمت این راه بردارد و مرا در آتش حرمان حضور خود نگذارد (زاد)
از قضا در آن جزیره سیاه گوشی بود که بتیل جادو عیاره سالها بود که در زاویه حیله
و فریبندگی مشق انواع حیلها کرده و در شیوه و طریقه هر مکری پی برده و هر یک

انجانوران آنوادی اکه مشکلی می افتاد پناه بحصار کار آکاهی او برده بناخن چاره ای کشود
میشد مادر میمون نزد آن سیاه کوش رفته کفت ای انکه رای دقیقت رهنمای
هر پی راه وروی وناخن تدبیرات بی نظیرت عقده کشای مشکلات هر چاره جوست
حال وحکایتم بافرزند اینصورت دارد بدیوره تدبیری برد دولت سرای مروت
توآمده وتوقع این مهربانی دارم که مرا بوجود فرزند عزیز بسر بردن امریت
مشکل کوتیل کفت آنمزاج وطبع آدمیان برآمده وافسون بازندکی آن طایفه براد
اتم تمام کرده آن کروه را در خلق چنان چرب ونرمی وفریبندکی میباشد که
فیل را بآن قدرت وشیر را بآن صولت که هر آینه آدم را خصمی قوی جنک تر از آنها نیست چنان
بلطایف الحیل رام وکرفتار دام الفت خود مینمایند که دقیقه از اطاعت ایشان نامرعی
نمیکذارند ومرغ پرنده باآن همه وحشت را بنوعی سررشته محبت خود میکردانند که
بند از پایش کشوده رها میکنند وباز بجانب آنها عود مینمایند آنرا منع کردن از این
امر اشکال عظیم دارد علاج اینواقعه بیک نحو ممکن است اکر پیش رود فبها والا
دیکر یا چاره ندارد بدانکه انچه مدبر خیالم اشاره مینماید اینست که جرعه از باده
مردافکن عشق بوی بپمائی تا کرفتار دام عشق کردد شاید اینخیال از سرا محو کردد
زیرا که هیچ امری تاب مقاومت ونبرد عشق ندارد ودر هر عرصه دلی که لشکر
تعلق خیمه نزول کسترانده دیکر مجال عبور وتردد هیچ سالک اندیشه وخیالی نیست
وکاروان هوش را مانند طرار عشق رهزنی نمیباشد فرزند را از پدر بقوت
جذبه آن جدا میسازد واسلام را بکفران منجر کرداند وکردن عقل را از آن بسته
زنجیر جنون نماید لمؤلفه عشق است که مجنون نکند افلاطون را آتشکده سازد
جکر جیحون را کر لفظ لبی تر کند از آتش عشق برتن بدرد پیرهن مضمون را
مادر میمون کفت که این مهم را بچه تدبیر تمشیت توانم داد کوتیل کفت بدانکه
روباهی است درین دشت ابوچپال نام باخرکوشی جفت شده واو را نادره دختری
بوجود آمده غزاله نام که در عرصه دلبری بلطافت حسن وجمال طاق وبموزونیت
اندام وشیرینی کلام یکانه یکانه وشهره آفاق شیر آفتاب را کردن آرام بسته سلسله
موی جعد زلف عنبر بوی اوست وغزال فلک آشفته وسرکشته خال هندوی

آن اکثر

آن اکثری ازجانوران این مرز وبوم بیل خواستکاری او بر پیشانی آرزو کشیده وشربت تعلق
او چشیده اند وابوچپال مادر او به پیوند هیچکس راضی نکردیده وهمچنان کوهر وجودش
پرده نشین صدف یکتائیست اکر فرزند تو یکنظر بیا رآب ورنک کلستان جمال
آنماه دلفروز کردد تواند شد که یوسف اختیارش بچاه تعلق حسن بی نظیرش
افتاده دست از این هوس بشوید ابوچپال را در فن رمل مهارت تمام است انرا
بوسیله ملاحظه تفأل واستقبال حال بمنزل ابوچپال بفرست شاید که این وسیله
مرغ دلش را رشته از این دام ببال وپر اختیار بر بجهد وزلال عشق آتش مهار دمیان
را در اوبر ام دعا کرده بمنزل خود شتافت بفرزند کفت ایعزیز چون مراد هر باب
صلاح ورضای تو منظور است هرکاه اقامت تو در اینجا ممکن نیست اختیار باتست
نهایت چون آفتاب عمر من نزدیک بقرب زوال رسیده دیکر بحیات مستعار تعلقی
ندارم پس تراضرور است که سررشته احوال من را در نظر داشته باشی تا ترا معلوم
کردد که من چه وقت وکدام روز از دنیای فانی رحلت مینمایم وبعد از آن هر نوع
که رضای تو در آن باشد چنان نمای آنمیمون کفت این بچه نحو ممکن کردد مادرش
کفت روباهیست ابوچپال نام ومدتهاست که در مغاره کوه سلاسل که در این
حوالی است انزوا واعتکاف اختیار نموده واز فن رمل وسایر علوم غریبه را
چیزاست واز کذشته وآینده حال خبر میدهد نزد او برو وعرض نیاز مندی
از من ببساط تقدسش رسانیده حال مرا شرح کن تا در زایچه احوالم نظری افکند
میمون نزد ابوچپال بمغاره آن کوه رفته بعد از زمین بوس خدمت ومراسم
تحیت وثنا از جانب مادر عرض نیاز رسانیده صورت ماجرا را تقریر کرد ابو
چپال اسباب رمل را پیش آورده چون قرعه در دست کرفت اتفاقا غزاله
بانو دختر او از بیرون داخل صومعه کردید چون میمون را چشم بر آن نادره
زمان افتاده وآن شمایل زیبا ورخسار دل آرا وقامت موزون رعنا وکلهای
رنکارنک بهارستان حسن بی نظیر وجلوهای معشوقانه دلپذیر غزاله بانو را
دید دل از دست وصبر از طاقت وآرام از جان ونور از چشم وقوت از اعضایش
رفته کرد باد عشق چون خس وخاشاکش در نوردید اژدهای تعلق بدمش

دل او بسر داد
چون مادر میمون کل
این سر عشق از طایفه
ببین کوتیل حیله

در کشید طاقت اقامتش نماند از جا برجسته دل را کذاشت وقدم برداشت وبیتابانه بیرون
شتافت وخاک سکوات بیقراری برسر کنان کفت لغیره دل رفت وعقل رفت خود رفت
وهوش رفت ؛ تا کی داین سیاه شود از کجا بلند ؛ کریبان شکیبائی تا بدامن چاک زده دلیل
عشق مجنون دلش را بکوه وصحرا صلا زده بیخودانه راه دشت وصحرا پیش کرفت
وبهر طرف آن بیابانها میکردید چون بسمل از غم معشوق در خاک اندوه میطپید
چون شام اثری از او ظاهر نشد مادرش تصحیح کردید که روز دیکر تا شام نیز پیدا
نشد روز سیم مادرش تصور کرده که البته باز بمیان آدمیان رفته خواهد بود اتفاقا
یکی از میمونان آن بیشه را عبور در آن دشت افتاده آن میمون را دید که سراسر کردد
بیخودی واشفته حالی است راه چون میپوید وبجز هذیان چیزی نمیکوید آمده
بمادر میمون خبر رسانید که فرزند ترا در فلانه دشت دیدم چون سرشار وحالت
شوریده براو طاری شده چنانکه سر از پا وزشت از زیبا واز آشنا از بیکانه فرق
نمیکند ومانند خیال مفلس وکاه بوالهوس هر نفس بحالتی وهر دم باندیشه ایست
معلوم نیست که باراین شور وفتنه از چه سحاب بمزرع عافیت او باریده مادر میمون
کفت دیدید که بر سر فرزندم چه آمد دم دفعی بیتابانه روی بصحرا نهاده به نشیب
وفراز آن وادی میکردید تا بجائی رسید که فرزند ارجمند را دید کریان وبریان
بخاک میغلطید ومیکوید حافظ صبا بلطف بکو آن غزال رعنا را که سر بکوه کشتی را
وبیابان تو داده ما را ؛ مادرش چون حال فرزند دلبند را چنان آشفته وغنچه شوریده
از نسیم بیخودی دیوانکی شکفته دید کفت ایفرزند بجان پیوند این چشم زخم
حادثه از کجا روی بتو نهاد ودر این هنکامه را که بر روی احوال تو کشاد
ایفرزند این آشفتکی از چیست وترا چه پیش آمده میمون خاک الفراق بر سر کرده
کفت ایمادر مهربان لغیره آستین از چشم اکر بردارم ودست از دهان ؛ پر شود
از اشک وآه من زمین وآسمان ؛ ایمادر این چه شغل ومهم بود که عین رجوع کردی
که رمال تقدیر قرعه این غوغا بنام من زده وهمای این مقدمه بباب بختم نشست
جام سینه مجمر تعلق غزاله بانو دختر اپی چپال کردیده دلم منتظر حسن دلارای اوست
مادرش چندانکه سلسله موعظه بجنبش آورد وافسون نصیحت بروی دمید کارکر

نکردید

نکردید کفت ایمادر کارم از چاره کذشت راه این خیال عبث مپوئی واز این مقوله هیچ مکوی
که حیاتم دیکر امید وادی نمانده مادر را دود از نهاد برآمده حیران چاره کار فرزند شد
وکفت این چه سنک حادثه بود که بر شیشه سلامت حال فرزندم زدم واین چه خار
مصیبت بود که براه عافیتش افکندم باخاطر اند وهکین نزد کرتیل شتافته کفت عجب
بلائی دچار فرزندم زدم واین چه خار مصیبت بود که براه عافیتش افکندم باخاطر اندوهکین
نزد کرتیل شتافته کفت عجب بلائی دچار فرزندم شده وحال ابتر فرزند را شرح داده
کفت ع فریاد که به نشد بتر شد ؛ این چه ماده تدبیر بود که بفرزندم نمودی وچه
راه تدویر بود که باو نمودی صعوبت درد عشق او را ببستر مرض دیوانکی انداخته
وآتش این سوز وکداز جانش را چنان کداخته که بدر وجودش چون هلال کاسته
وعشق طرفه دستکاه نضیحتی بر سروی آورده امکان ندارد که از این حادثه عظیمه
جان ببرد اکر در میان آدمیان میبود باز مرا امید زندکانی او بود کی راضی بودم
که بچنین عقبه افتد وجان در سر این کار کند وداغ این مصیبت مخلد بر دلم بماند اکنون
چاره این کار رجز تو از دیکری نیاید کرتیل کفت چاره این کار منحصر بر آنست که
غزاله را باو خواستکاری باید نمود تا دلش از وصال معشوق برآساید مادر میمون
کفت دستکاه استطاعتم را اسباب وسامان این مهم نیست کرتیل کفت اپی چپال را
با من حسن اخلاص وصفای عقیدتی هست ویمکن که اکر من تکلیف این پیوند را
باو بکنم تن در دهد وبآسانی صورت یابد کرتیل نزد اپی چپال مادر غزاله رفت
وبعد از چهره کشائی شواهد قیل وقال رسمیات کرتیل از هر جا سخنان بمیان آورده
نسیم تقریبات را در کلشن احوال غزاله بانو سیار ساخت وکفت الحمد لله تعالی
که غزاله را خورشید حسن وجمال در سپهر کمال جلوه نماست واز آنجا که ارباب
اخلاق وتمیز کفته اند که میوه ودختر را یکجا لتست چنانکه میوه رسیده را از شاخ باید
چید وچون دختر بحد کمال رسید باید بشوهر داد مناسب آنست که در بهار وقت
که کلشن جمال غزاله در عین طراوتست میوه نخل رعونتش را باید حلاوت بخش
کام وذائقه نمود که دختران کامل را در خانه نکاه داشتن ظلم صریح وستم دانسته
اپی چپال کفت آنچه آنمخدوم آفاق میفرماید موافق احکام شریعتست نهایت چون

مرا بجز انیس وغمخواری نیست و دستگاه معاش وانتعاش عالم بوجود او منتظم است
چسان تواند شد که اورا از خود جدا سازم و بمفارقت او مبتلا کردم و دیگر آنکه قابلیت
وشایستگی اظهر من الشمس است وعیبی در آن موجود نیست هر آینه آنرا مانند آن جفتی
باید در اینمدت جمعی اراده وصلت نمودند چون تمام جنسیت ایشان شایستگی تشریف
این کار نداشتند من امتناع نمودم کرتیل گفت من جفت موافق پیدا کرده ام وهم سرخوبی
جهت او بهم رسانیده ام نهایت اگر باین کار راضی گردد چرا که از دودمان بزرگ وخاندان
محترم وسلسله مکرم است اگر این وصلت بامداد قضا بهم پیوندد مناسبت آن از عالم
التیام مهر ومشرقست ابوچرپال گفت آن کیست کرتیل گفت فرزند خوانده دارم از نجباء
سلسله میمون ونام او قهبال وبهمه صفت وخصالی سرآمد اقران وامثال **لمؤلفه**
بقامت چه سرو بعارض چه ماه ❊ بفهم وفراست قوی دستگاه ❊ باصل ونجابت
بود بی‌نظیر ❊ صفاتش همه فرخ ودلپذیر ❊ چون واسطه شدن چنین کارهای
بی‌نتیجه وثواب دنیوی واخروی نیست ومرا از دو طرف اختیاری هست اکنون
که ساعت مناسبت من این امر را صورت میدهم ابی چرپال گفت اختیار با مخدومه
دوران است نهایت آن از جنس ما نیست و وصلت ناجنس را ندامتهای عظیم است طبع
وذات او از دیگر هوائی نشو ونما یافته وسرشت طینت این از دیگر آب وگل است فرق
میانه اینها از عالم نور وظلمت وتباین اسباب بخل وهمت است تا جذبه مواصلت از
طرفین محرک محبت وواسطه مودت نگردد کی در بزم موافقت سر در بالش اتحاد
توانند گذاشت وکجا توانند تخم سازگاری در مزرع اتصال یکدیگر کاشت **لمؤلفه**
میانه دو نقیض التیام وآمیزش ❊ بود معاینه از عالم بهار وخزان ❊ نمیشوند بهم مهربان
کبوتر وباز ❊ باهتمام فلاطون وحکمت لقمان ❊ وفا ویکجهتی از خلاف جنس مجوی
بکند نخل شعله را باران ❊ کرتیل گفت این قاعده کلی نیست اگر اینمدعا از عقلا
ونیکان طوایف بیکدیگر از قوه بفعل آید هرچند که از راه جنسیت بیگانه طریقند
وآینه یکدیگر باشند عقل ممهد بساط موافقت جانبین گشته گوهر علو ذات نمیگذارد
که امری برخلاف قاعده موالات بپسندیده شند از عالم جنس روح وگل عندلیب
سالها باهم توانند بی شایبه مغایرت ونفاق دم محبت واتفاق زنند هرگاه گوهر

گوهر ذات

ذات هریک اینها را صفا وفروغ نجابتی هست چه احتمال دارد که یک لمحه بخلاف
طبع وحال هم بسر برند چون کرتیل زاهد سخن را بانجام رسانید گفت مرد از سخن وصلاح
دوستان مشفق تجاوز واعراض نیست نهایت مرا تاب مفارقت غزاله بانو نیست
واز او جدائی مشکل است اگر قهبال میمون راضی میشود که با من بسر برد گوهر
این مهم در عقد حصول منتظم میگردد والا این پیوند دست بهم نمیدهد
کرتیل گفت از این شقوق خاطر جمعدار که چون پای من در میانست چنانکه نمیگذارم
که خلاف رای تو باشد کرتیل فاتحه فیصل این مقدمه را خواند بمنزل خود رفت
ومادر مهتال را مژده این بشارت بمیمون رسانید اورا بخدمت کرتیل آورد کرتیل
گفت ایمهتال بشارت بادت که عجب نخل دولتی از ریاض امیدت دمید وطرفه
محبوبه نصیب شبستان موافقت تو گردید نهایت دیگر دل از آمیزش آدمیان
برداد وخاطر باین هرزه درایها مکدر انگشت رضا بر دیده تسلیم گذاشته گفت
معاذالله که جز فرمان ملکه پیرامون امری گردم کرتیل تن واندام مهتال
را بکسوت ولباس کدخدائی آراسته اورا بمنزل ابی چرپال برد ومجلق گفتاد
که تمامی طوایف جانوران وادی بود طلبیده رؤسا وسرخیلان هر گروهی
از سباع وغیر ذلک حیوانات دشت وبیشه جمع گشته سلسله ساز وطرب انتظام
دادند وباین مرغوب هنگامه جوش وخروش ساز کرده غزاله را عقد بسته بمهتال
سپردند چون مهتال بکام دل رسید روزی چند باهم بسر برده آتش عشق مهتال
بزلال وصال غزاله بانو منطفی وبحر تعلقش از تلاطم آمیزش وخروش فرو
نشست مهتال را شرطی که با پادشاه نموده بود بخاطر رسید باخود اندیشید
که ای ناقص عیار بوته کم خردی ووفا خود را که پای بست زنجیر عیالمندی وتاهل کردی
دیگر چگونه توانی در میان آدمیان بفراغت گذرانی تا حال که مجرد بودی بهر جا که
میخواستی مفردانه وبی دردسر میتوانستی بسر بری هرگاه عیال تو در اینجا
وخود در آنجا باشی خلاف قانون غیرت وسیرت خواهد بود وتا سالها بوی گل
این بی‌ننگی بمشام بیگانه وآشنای طوایف جانوران بحر وبر خواهند رسید و
بوته تیر هریک خواهیم بود واگر خواهم غزاله را باخود ببرم چه احتمال دارد که

مادر او راضی کردد واکر در رفتن مساهله کنم چه میتواند شد که بپادشاه عظیم الشانی
خلف وعده آشکار نمایم تا انقراض عالم اسمم را در سلک وعده خلافان و پیمان شکنان
بیرده باشند بعد از تمهید بهزار گونه فکر و خیال با خود قرار داد که دوائی که بجهة
شهریار وعده کرده بود ببرد و بعد از آن عود نماید چون روزی چند گذشت
شبی این راز را با غزاله در میان آورد گفت ای انیس یکجهة مرا بی وجود تو
زندگانی حرامست هر گاه این اراده در خاطر تو تصمیم دارد من نیز با تو موافقت
میکنم وچون وصف آدمیانرا شنیده ام روزی چند در میان آن گروه تفرجی مینمایم
مهتال گفت مادر تو کی باینمعنی راضی خواهد شد غزاله گفت تا من در خانه بودم
اختیارم با مادر بود اکنون زمام اختیارم بدست تست اگر تو درین باب جهد
مینمائی مادرم چه میتواند گفت مهتال گفت اکنون بمادر تو شرح اینحال نمایم به بینیم
که چه میگوید آنگاه فراخور آنمقدمه فکر نموده شود القصه مهتال روزی
بابی چپال چگونگی حال وحکایت را در میان آورده ابی چپال گفت چه
مضایقه چون فتح این عزیمت برخود گوارا نتوانی ساخت غزاله نزد من
باشد وتو برو و زود مراجعت کن غزاله که اینخبر استماع نمود گفت خدا
مکناد که من نیم لحه بی جفت موافق خود زندگانی کنم من نیز سر در قدم او نهاده
میروم وباز برفاقت او عود مینمایم ابی چپال گفت ایفرزند دراین سفر مخاطرات
بیشمار است تو این عزیمت را خانه عمه وخاله تصور مکن آدمیان فرقه هستند به بیرحمی
و بی نیرنگ مبادا از آنها آسیبی وضرری بتو رسد وکاشانه بختم دگرگون گردد میدانی
که فرزندی بجز تو ندارم کاری مکن که مرا با آتش فراق خود بنشانی ودرین پیرانه
سر بعذاب تنها مبتلا گردانی غزاله گفت من از مهتال عزیز تر نیستم هر چه او را
پیش آید گو جان من نیز فدای او گردیده باشد زیرا که جفت موافق گوهریست
بی بها ونظیر آن بجستجوی هیچ غواصی در هر بحری بتر ندد وتلاشی بدست
در نیاید زهی سعادت زنی که حیات خود را نثار همسر شفیق لایق خود نماید چون
ابی چپال دید که ممانعت او بهیچوجه امکان ندارد بغزاله گفت آنچه میگوئی
حق است نهایت من غلط کردم که بنا جنس خود پیوند نمودم هر کس که بخلاف

جنس

جنس خود دختر دهد جز ندامت فایده نبیند از آنجا که ابی چپال عمری در مهارت هر کار
وتجربه کوس پهلوانی بنام خود بلند آوازه ساخته در نیرنکات وتدبیرات در میان
آنجانوران سرآمد وممتاز باشد با خود اندیشید که شفای هر دردی وابسته بدوائی و
علاج هر واقعه بتدبیر ورائی میباشد چون مهتال فدوی وهواخواه آدمیانست گاه
باشد که چون غزاله را ببرد دیگر معاودت او از آنجا ممکن نگردد و دیدار او بقیامت
افتد واین داغ جانسوز را با آن عالم برم پس در اینصورت تدبیری باید کرد که مهتال
را در نظر التفات آدمیان شرمساری وانفعال عظیم روی داده دیگر نتواند
که در میان آدمیان زیست نماید شاید باین وسیله غزاله را بمن زود رساند
دیگر هوس آن سفر نکند ونقش این افسون را بر لوح خیال طرح کرده بمهتال
گفت هر گاه دراین حرکت عزمت راسخ است اختیار داری نهایت در رعایت
جانب غزاله دقیقه فرو گذاشت ننمائی که چون از راه وفاداریست از دامان
موافقت تو کوتاه نساخت شرط نخست مروت آنست که تو نیز در مهربانی او جهد
بلیغ نمائی مهتال باینمعنی خوشدل گشته دوائی که بشهریار وعده کرده بود بهم
رسانیده بغزاله سپرد وخود بانجام کارسازی و برگ سفر مشغول گردید ابی چپال
پنهان از غزاله آن دوا را بزهر آغشته نمود و چون وقت عزیمت مهتال شد گفت چون
آدمیان فرقه اند بیوفا وطبع ایشانرا استقامتی نیست و دوستی ایشان زود بدشمنی
منجر میگردد گاه باشد که در نخل اهلیت ایشان ثمر آن مهربانی که ملاحظه نموده بودی
نمانده باشد من برادر خود را همراه میکنم که چون بمعموره آدمیان نزدیک رسی غزاله
وبرادرم را بگوشه مخفی ساخته خود تنها بمیان آنگروه برو تا چند روز بر روی کار
ملاحظه نمای اگر چراغ وفاداری آنگروه بر تو مجتبی مشاهده نمائی غزاله را نیز بمیان
آنقوم ببر والا مقدمه را نحو دیگر بینی از آنجا که تخلص مجز در آن هر واقعه رهائی
او بسهولت میسر است خود را بغزاله وبرادرم رسانده وچنانکه رفته اید عود نمائید
ابی چپال برادر خود را که روباهی بود دجیل ودر وادی هر مکر وفریبی کمر بسته بحسب
ظاهر سفارشات لازمی نموده در خفیه باو گفت که تخم تدبیری در زمین عاقبت
اندیشی افشانده ام چون ببلاد آدمیان نزدیک برسی باغزاله در مغاره ومحکمه کوه

یا پشه باغزاله توقف کن و بگذار تا مهتال پیش رود اگر تا سه روز دیر وقت شما آمد فبها المراد والا بدانید که او را بلائی رسیده دیگر در آمدن تاخیر ننمایید که ممکن که بشما نیز خطری خواهد رسید اپی چرپال و غزاله و کرتال و کرتاس برادر خود را وداع نموده هر سه نفر روانه شدند تا بحوالی آن دیار رسیدند غزاله با خال در بن کوهی توقف کرد مهتال روانه شهر گردید هنوز یکماه بو عده او مانده بود که مهتال وارد آن دیار گردید اتفاقا در آن روز شهریار نیکر مهتال افتاده بحضار گفت در باب مراعات میمون اعتقاد شما بوجه نحواست بعضی که منکر آن بودند گفتند ایشهریار از جمله محالاتست که حیوانی که از مرارت قید اطاعت انسان نجات یافته بمیان ابنای جنس خود در رفته زمام فار غبالی را از دست رها کرده باز خود را بحبس بندا مرونهی انسان گرفتار سازد ازین قسم ناجنسان چشم وفا نباید داشت و در زمین شوره نیشکر نباید کاشت و جمعی که هواخواهان میمون بودند گفتند که آن مهربانی بسیار از شهریار دیده و مهربانی زر کامل عیار نیست چنانکه دانگی از آن بهر کس عطا نمائی هرگز قدم از جاده انقیادت بیرون نگذارد ممکن که باز مراجعت نماید در این سخنا بودند که میمون قدم ببارگاه گذاشته سر بر زمین بندگی نهاد و آن دوا را نظر شهریار در آورد پادشاه او را بنواخت و کمال مهربانی نمود و هواخواهان او بسیار شادمانیها نمودند اتفاقا در آن روز آزار شهریار شدت کرده بود شهریار از میمون پرسید که طریقه خوردن این دوا چه نحواست میمون گفت دانگی ۲ از آن شهریار با آب داخل کرده بیاشامند و باقی دیگر را مقرر فرمایند که در خزینه برده ضبط نمایند که چنین دوائی هیچ شهریاری میسر نگردد شهریار آب طلبیده قدری از آن دوائی که آورده بود بمیان قدح آب حل کرده خواست که بیاشامد آن وزیری که اکثر اوقات شهریار را از موافقت میمون منع میکرد و شهریار او را صاحب غرض میدانست از جا برخواسته گفت ای پادشاه کیوان جاه حیوانات قاطبه تام عقل و ناقص رأیند و ضابطه حقوق نمک خوارگی و مراعات رسوم وفاداری در نهاد ایشان خلق نشده [illegible] ز حیوانات قانون وفا جستن باو ماند که خواهد از سها کس پرتو خورشید تابان را بزرگان صاحب رای بمقتضای نخوت عقل دوراندیش بقول و فعل ناجنسان اعتماد ننموده اند گاه باشد که مکر و تزویری در ضمن انعام مندرج

مندرج ساخته باشند پادشاهان را خصمان در کمین اند و دنیا از واقعات خالی نیست بنای کار روزگار بحیله و فریبندگی میگذرد العیاذ بالله بعد از آنکه خللی بنفس نفیس شهریار راه یابد صد هزار مثل این میمون را که بقتل آورند چه فایده و منفعت دهد هر چند که این بیوجود در نظر التفات شهریار بقدر میمون و هواخاهان او قدر و مقداری نداشته باشد نهایت از آنجا که باین بنده صدق کیش بنابر توام دولت خواهی لازم نمود که باظهار اینمعنی گستاخی نماید و باقی امر از ولینعمت است وزیر دیگر با جماعتی که در راه محبت آن میمون گرم شتاب بودند گفتند ایشهریار والاتبار متاع جان و حیات در پیش هر ذیحیاتی عزیز است و برای حصول مطلب و مدعای دیگر هیچ فردی از افراد از سر دوستی جان شیرین خود برنخیزد خصوصا میمون که جانوری بسیار صاحب شعور است و مهربانیها از شهریار دیده این خصومت از کسی صادر گردد که تصرف ملک و شهریاری داشته باشد مشخص است که این میمون را داعیه و هوس این کار نیست درینصورت چه لازم کرده که خیال باطل در خاطر راه داده باشد این اندیشها را اصلی نیست و محض تصور باطل و غرض است پادشاه را این رای پسندیده آمد گفت ما را با میمون اعتماد کلی هست و آن دوا را برداشته لاجرعه سر کشید در ساعت رعشه باعضای شهریار اثر کرده جمیع گوشت و پوست و عروق و اعصاب او مضمحل گشته جان بجان آفرین تسلیم کرد آن وزیر عاقل دست افسوس بهم سائیده و گفت [illegible] از صحبت نجان بود آزرده را خطر * آمیزش کان فکند تیر ابجان * هواخاهان شهریار و مقربین باط شمشیرها و حربها از نیام بر آورده میمون را با هواخواهان او عضو عضو از یکدیگر جدا کردند پسر پادشاه بجای پدر بتخت نشاندند و آن وزیر خیر اندیش مدار الیه شهریار و مملکت گردید و چون کرتاس برادر اپی چرپال و غزاله تا سه روز صبر کردند دیدند که از مهتال اثری ظاهر نگردید دانستند که او را حادثه روی داده هر دو راه معاودت پیش گرفته خود را بجزیره نزد اپی چرپال بدین خدعه از نک عدم جنسیت میمون خلاص گردید چون قهقهه وزیر نخل این حکایت را بدین بوک و بار در حدیقه تحریر بر مند کردانید گفت ای شهریار عالم پناه مرکب جرات ذکر این مثل را بدان در عرصه عبودیت گرم عنان ساختم که بر ضمیر منیر خداوند بعضی امور مخفیه ظاهر گردیده داند که

از شآمت تقرب ناجنس بارکان سلسله جاه وحشمت پادشاهان والا مقدار چنین خللهای
عیان رسیده وبذات وصفات ناجنس اعتماد نشاید ازانجا که متاع حیات ودولت سلاطین
نامدار را طرازکین بسی از خصمان قوی چنگ در کمین است مبادا خدا نخواسته بوجود
نیر وزیر خداوند خللی رسد که دیگر تدارک نتوان کرد یاقوت شاه چون اینحکایت را از
قهقهه وزیر شنید غزال حیا آتش ازختن اختیار این مهم بوحشت درآمده روی در با
امتناع نهاده کفت ای وزیر اصابت تدبیر خجسته رای آنچه کلک طبع سلیمت در صفحه مواعظ
نکاشت موافق آیین ودستور صاحبان عقل واحتیاط است فقرات وآیات صدق عقیدت
تو در صحیفه اخلاص ثبت ومرقوم است آنچه میکوئی از شوایب اغراض مبرا ومقرون
بظهور صدق وصفاست معذورم بدار که مرکب اندیشه وغور را تا بپایان این منزل
نرانده وشرح این داستانرا چنانکه باید سراسر نخوانده بودم اکنون که بوضوح پیوست که
چنین مفاسد کلیه متصور است وترک این کار از تقدیم اولی است وازراه این اراده
برکردیدم ؛ چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی [illegible]
[illegible] مقصد جادو نموده اینست عندلیب نغمه سنج
بیان ترنمات اینواقعه را چنین عذب البیانی مینماید که روز دیکر که پرتو حسن عالم آرای
جمیله خورشید تجلی بخش مجالس ومحافل افلاک وروشنیی افزای کره خاک کردید
شمسه وزیر بشرف خدمت شهریار رتبه تفاخر واستعداد یافت بعد از انقراض هنگامه
دیوان شهریار باشمسه وزیر بخلوت خاص شتافتند شهریار کفت ای وزیر خبیر حقیقت
اندیش من روشغا رس مرکب فکر واندیشه مطلب منظور کردیده چندانکه بیمین و
یسار وادی این مقصد تردد نمودم بمنزل اطمینانی نرسیدم ودراین کار بغیر از
نقص فایده سودی ندیدم عقل دوراندیش قدم در دایره تجویز اینمقدمه نمیکذارد و
احتیاط دست ممانعت از سینه اراده ام بر نمیدارد چون از این جوان در حق ما نیکوئی
صادر کردیده محروم کردن او صورتی ندارد زر ومال خطیری باو داده او را بولایت
او باید فرستاد که کوکب این مدعا را درجه بهبودی نیست وچندانکه نکاه میکنم
باو پیوند ووصلت نقص وخایف قاعده سلطنت است وچه افتاده که بسبب پیوند
نامناسبی خود را هدف تیر طعن جن وانس نمایم وعمرها بار پشیمانی بدوش کشم

در این

در این عالم هر که را حد وپایه باشد پا از دایره مقدار خود بیرون کذاشتن شیشه ننک خود را
بسندان رسوائی زدن است مثنوی اکر خواهی که مقدارت نکاهد ؛ منه بیرون
زحد قدر خود پای ؛ شمسه وزیر چون طایر خواطر یاقوت شاه را از آشیان این
سودا رمیده وچهره اختیار اینمقدمه را بکسوت پشیمانی پوشیده یافت دانست که بار خصم
دغا سد مکری در راه مقصود برآورده ونقش تازه بر نکین خاتم بد کنده
تاج دعاکوئی بر سر نهاده کفت لمؤلفه ای شه صاحب مروت وی سپهر احتشام ؛
مهر اقبالت زمطلع فر وجاه ؛ باد تا محشر فروزان مشعل اقبال تو ؛ همچو شمع
مهر در بزم تفوق بیزوال ؛ پرتو خورشید عالمتاب لطف کاملت ؛ سنک خارا را
کند یاقوت در بطن جبال ؛ آنچه یکدم دست احسانت بسایل میدهد ؛ بر صدف
کی ابر نیسانی دهد در عرض سال ؛ باد در اوج ترقی مهر استقلال تو ؛ ماه عمر خصم دون
تو کاهد چون هلال ؛ ای پادشاه جهاندار فلک مقدار دیروز باده مزاج وهاج
خداوند هوشمند را کیفیت آب ورنک دیکر بود وامروز آفتاب رای جهان آرای
ملک کشور کیر دم از طلوع ببرج دیکر میزند واز کوهر خیال ولینعمت دیکر فروغی
ظاهر میکردد شهریاران ذوی الاقتدار که سیاران چهار باغ تمکین ووقارند نخوانند
تلون مزاج را در بهارستان ملک خود راه ندهند بیک امر دو حکم نقیض هم
نکنند وهر لمحه باشاره خیال پسر وپائی مایه پیروی حرف محال ناقص را عنان
از مرکب ثبات ووقار بر زمین سست رای فرو دنمایند در آغاز حال بی تاملان
دست در امری نباید زد چون ساغر مهم اراده نوشیدند بتحریک هیچ وجهی تغیری
در قواعد او راه نمیدهند خود را بار کش سخن بیفائده غمازان ومفسد نمیکنند
وکوش بحرف غرض کوی وحاسد نمی افکنند نظم کسی را که شاهان فرازند قدر
نتانند در بزم عزت بصدر ؛ بحرف غرض کوی واهل نفاق ؛ ذوی بر نتابند هم
دوی ونفاق ؛ بصبر آزمایند آن کفته را ؛ بچینند کلهای نشکفته را ؛ بدست تأنی
عزم ورای ؛ که چون خس ز هر موج جنبد ز جای ؛ باد فتنه غماز شمع بیدولتها را
خاموش ساخته وشرار شرارت بدکهر خرمن سامان بسیار از مقدمات را زیر و
زبر کرده نظم بهر در که یابد رهی بدکهر ؛ بارکان او در رساند خطر

ارازل لئیم است دولت چو شمع · نشاید بهم کردن این هر دو جمع · زناکس بود چشم
یاری خطا که از شمع افسرده ناید جلا · شهریاران در امری که پیش نهاد خاطر عاطر
و مطمح ضمیر منیر ساختند تجویک در باب فساد روی از انجاح او منحرف میکرداند
پس انکه احدی محرک این امر کردد خداوند خود بدولت و اقبال بانی کاخ اینمدعا
کردیدند اکر این حکایت از کردار شهریاران دیکر بسمع مبارک رسد بدیهیست
که خداوند حمل بر عدم استقامت حال او شهریار خواهد کرد چنانکه پرتو خورشید
جهان افروز یک نفس از مشرق بمغرب حرکات و ارادات پادشاهان نیز در آن
واحد علم شهرت برافرازد صاحبان درک عالی و فارسان مضمار بلند اقبالی که تمیز
این مقدمه کردند چکویند اکر ولینعمت در حیرت اصل و نسب او بید مال عجایب
و زر آلت هرکس در آینه ذات و صفات او توان دید و از نقش ظاهر هرکس
سرنوشت بالمنش را توان خواند وضع این جهان دلیل سعادت خالق اوست
... نیست کس را حاجت اظهار ذات و طینتش · حال هرکس ناقل عیب و
کمال ذات اوست · اکر عدم جنسیت را موقوف الیه این امر میدانند بدیهیست
که انسان سرکرده جمیع قبایل موجودات است از آنجا که حق جل و علا را با نیطایفه
نظر اعانتهای عظیم است ممکن که بابروی سعادت او رونق تمام از این دودمان
بهم رسد اکر ملک بسبب خلف وعده اینجوان را مایوس این امید سازد و ممکن
که حرمان او را تاثیرات عظیمه باشد و خللها روی در سلسله کذارد دایلک شیشه
این عهد را بسنک پشیمانی مشکن و خود را بزبان طعن خلق میفکن لمؤلفه از سر
پیمان کذشتن نیست قانون خرد · سستی عهد است نقص جاه اهل اعتبار · بعضی
امورات را بوساطت ظهور بعضی جهات برخود کوارا توان ساخت در باب
اعانتی که بجهان آرا نموده اکر شهریار نظر تاملی فرمایند هر آینه حسن خدمت
او ظاهر کردد و معلوم شود که چه مقدار حق در کردن ناموس این سلسله
دارد بدان وضع که جهان آرا بدام صیام کرفتار شده بود و نجات او از جمله محالات
ممتنعات بوده قطع نظر از آتش جانسوز مصیبت فرزند تا سالها ناوک شماتت
دشمنان پیوسته بجان سرنخن این دودمان میبود اکر در این باب انصاف

راحاکم

راحاکم و ممیز سازند تواند شد که وسوسه هزار چون قهقهه وزیر سد راه آنجا
این مهم نکردد از آنجا که ادای هر حقی بر ذمه همت هر فردی از افراد جن و انس
واجب است ملک را بجز تدارک این سکوت چاره نیست و ایچنین خدمت و بندکی
شایسته را تلافی بغیر از این نحو مهربانی بوضع دیکر مناسب نباشد هرکاه آنجوان
مصدر چنین مهربانی شده باشد چون تو شهریار والاتباری که بعد تلافی در آید
باید که چنان تدارکی نماید که در خور قدر و منزلت سلطنت باشد بر تقدیری
که پادشاه را قوت بازوی شوکت مانع این امر کردد و انصاف و قواعد بزرکی
را داخل در این مقدمه ندهند از آنجا که زنان را شوهر از جمله معظمات امور شرعیه
است آخر ملکه را بکسی خواهند داد از هم جنسان و اقارب چه کس خواهد بود
که استحقاق او از کنجور بیشتر باشد ایملک در کار خیر تعویق ناشایسته است و
سررشته از هم کسسته ناقص عیاران بوته صلاح و احتیاط بچاه عمیق رسوائی نتوان
رفت از آنجا که انصاف اجازت نمیدهد و حقوق بندکی نمیکذارد که سر در بالش ساختکی
نهم و چون دیکران عرض و مدعای خود را در این امر مدخل و شریک سازم بهذا
بتعداد این اقاویل موجب تصدیع اوقات بابرکات خداوندکر دید لمؤلفه سعادت
دو جهان هم عنان راه کیست · که خیر دولت مخدوم خویش را داند · ای دیباچه
دیوان جاه و امتنان هر چند که شهریار از بنده مخفی میدارد که این سنک تفرقه را چه
کس بهنکامه می افکند نهایت من از قرینه و قیاس تحقیق و تفریس مینمایم که
امواج این بحر دست پرور ز حرکت چه نسیم و این آتش نفاق برافروخته دوزخ
طبع کدام لئیم است قهقهه وزیر اکر خاطر متعلق عدم ایقاع این کار است حقا
دارد زیرا که او را عرض و مدعا بسیار است و ظاهرا که شهریار از ما فی الضمیر
حال و اراده او چنانکه باید آکاهی ندارند که دهقان خیالش در مزرع این
مقالات تخم چه نیرنک میکارد و باران این ترنمات را از سحاب چه مطلب میبارد
از چند جهت کلی در تفریق ارباب سلسله این مهم جهد و کوشش دارد یکی آنکه
بمغزیها و خیالات خام دندان آرزوی او را بطمع دامادی شهریار خون آلود ساخته
و دیکر بدلالت فتنه خادم و دیکر از هواخواهان در مقام داعیه تصرف مملکت نشسته

وصد جا کمر را بدفع شهریار بسته ناشایستکان را محرم اسرار خود کردن بسی فتنهای
فاحش در پی دارد لا ادری بنا محرم محبت فتنها در آستین دارد بعقرب مهر ورزیدن
خللها در کمین دارد مکن تا میتوانی محرم اسرار ناکس را که دایم خنجر مکر و حیل
در دست کین دارد بر رای عالم آرای ملک کشور کشا محجوب نخواهد بود که میانه
آبا و اجداد خداوند و جان بن جان و تبعه و لحقه او بسبب نقاضت دین و مذاهب
و سایر جهات چه خصومتها عیان و نمایان بوده اند ناپاک بین از نسل اوست و با ابلیس
نین قرابت و رابطه خویشی دارد اینکه قهقهه وزیر بخداوند میکوید که کنجور
از راه آدمیت هم جنس شهریار نیست کسی از راه آدمیت این کس ناجنس باشد
بمراتب بهتر از آنست که از سبب شیطنت ناجنس باشد پس اکر خداوند از ناجنس
بدکوهر حذر میمانند چرا قهقهه وزیر را که هستی کوهر ذات و عدم فروغ شمع
طینت زشت آن مشهور کاینات است رکن و رکن دولت و مصدر صلاح و مشورت
امور مملکت و متین قواعد سلطنت فرموده اند شهریار از فتنه آن کوربخت باطل بیخبر
و غافلند و او را از جمله نیک خواهان تصور نموده اند سخت می اندیشم که از آن
بشهریار چنان خدعه و خیانتی رسد که از آن غلام کافر از راه تعصب دینی بآنخواجه
مسلمان رسید و بدین سبب دودمان مال و حیات و سیرت او نزدیک وزیر کرد دید یاقوت
شاه پرسید که آن بچه کونه بود شمه وزیر کفت حکایت سیاران ریاض اخبار کلدسته
تقریر اینحکایت را چنین آرایش دستار عذب البیانی نموده اند که یکی از مسلمانان طبقه
انسانرا غلامی بود کافر و بی سعادت و در وادی خیانت و ضلالت شتابان و صاحب
جرات احوال دین و طریقه آئین و مسلک خود را از خواجه پنهان داشتی و بمقتضای
نقاضت و تعصب مذهب که با خواجه داشت همیشه در فکر و اندیشه آن بود که بوسیله
و تقریبی دامن عصمت و ناموس خود را بلوث حیله و نیرنکی بیالاید همکی خیانت
ذات و طینت ناپاک را محرک و معتمم اینمدعا ساخته در مقام سراغ راه میبود تا اینکه
باشاره ادیب نیرنک و فریب پیک خیال را در راه این خدعه فرستاد که دست خیانتی
بزن خواجه رساند کل پاکدامنی آن زن مستوره را بسموم بی ننکی افسرده سازد
هرکاه زن خواجه را در خانه تنها و منزل را خلوت میدید آه سوزناکی از جکر کشیده

از مقوله عاشق و معشوقی ترانها سرودی و زن خواجه را از راه ساده لوحیها حال و حکایت
غلام معلوم نمیکردید تا اینکه غلام را رفته رفته کار از بازیچه بیقین منجر کشته عشق از پله
اختیار بمرتبه اضطرار کذاشت روزی کستاخانه پیش پی پی رفته پرده از روی کار
برداشت و حال و حکایت را صریح اظهار کرد آن عفیفه طپانچه بر چهره غلام زده او را
بتهدیدات از خود دور ساخت غلام از اندیشه انکه مبادا پی پی خواجه را از این راز واقف
سازد و از خواجه اذیت و ضرری بوی رسد کمان خدعه دیکر زه کرده پیش پی پی
آمد و عذر آن کستاخی و جرات را خواسته کفت من حیرانم که چنین شوهرها که چنین
زنان مستوره صالحه دارند چرا جان و مال خود را نثار زنان فاحشه میسازند ایمخدومه
مکرمه خدا مکناد که مرا از راه خیانت اندیشه باطلی با تو در دل باشد بدانکه خواجه مرا
مدتیست که بوی دل از تو متنفر کشته و با فاحشه سر کرم قمار محبت است و همکی هوس
در و آتش تو شهرکش راه سفر اتحاد و معشوقی اوست دیروز بازتابانکی دست در مانده
خوان وصال او داشت باو میکفت که از منکوحه خود بدمظنه شده ام و در فکر آنم که بوسیله
او را دفع کنم و ترا بجای او کدبانوی خانه خود سازم من چون این ماجرا را شنیدم امروز
بدین سبب امتحان تو میکردم یقینم حاصل شد که ادعای خواجه محض غلط است در
اینصورت ترا در فکر حال خود باید بود آن زن صادقه را از راه نقص عقل قول آن غلام
ناپاک قبول طبع افتاده از آنجا که تا سالها کمان این مظنه بشوهر خود نداشت تغیر فاحشی
باحوال او راه یافت غلام چون دانست که باده نیرنک او بر پی پی سرایت تمام کرده
کفت ایمخدومه مشفقه ترا در کردنم حقوق شفقت و التفات بسیار است و من پیوسته
جویای سببی بودم که بلکه خدمت شایسته کرده ترا از خود راضی کنم و عذر بخواهم
تا از عهده نیکوییهای تو بیرون آیم غم مخور که اکر خواجه با تو در صرافت بی وفایی و کم
التفاتی است من چنان کنم که سر بدایره محبت و ولای تو در آورده جز کل رضای
تو نپوید و بغیر از راه انقیاد و اطاعت تو نجوید زن کفت چه خواهی کرد غلام کفت
من طلسمی دارم مهر و محبت و از مکناس و با قیس استربان یاد کرفته ام و آن بدین
نوع است که چون خواجه از خانه بیرون رود تو یراق و اسلحه خواجه را در بر کن
و شمشیر خواجه را برهنه در دست کیر و در عقب در بایست من در عقب در رفته ان

آن افسون را در سر راه خواجه میخوانم دیگر من بعد چنان خواهد شد که از تو سهمی در دل
خواجه پدید آید که بعد ازین از ترس و واهمه تو نتواند که پیرامون این نحو خیالات گردد آن زن
بی‌عقل برخاسته اسلحه خواجه بر اندام خود مرتب ساخت و شمشیر از غلاف در آورده
در دست گرفت و در عقب در بایستاد چون غلام تیغ این تمهید بسنگ حیله کشید و دست
سفاهت آن زن داد گفت من رفتم که اکنون در سر راه خواجه طلسم را برخوانم غلام از آنجا
بیرون شتافته باضطراب خود را بخواجه رسانید و گفت مرا ظهور طرفه امری بنظر در آمده
و محض اخلاص مرا بعرض آن صلا زده و خواسته ام که بگویم نهایت صلابت خواجه
و حجاب بندگیها گریبان گیر شرم گشته جرات اظهار نمینمودم و چون اکنون کار بجای نازکی
رسیده دیگر حقوق نمک خوارگی مرا بیتاب ساخته بنا بضرورت میگویم خواجه گفت
بگو غلام گفت که بی‌بی مدتهاست که با مرد بیگانه طرح آمیزش ریخته و همینکه شما از خانه
بیرون میروید او را آورده بهزار عز و احترام بجای شما مینشاند و با وی در بازار یکرنگی
و تعشق گرم بیع و شری متاع عاشق و معشوق است و امروز آن جوان را آورده با آن
در تدبیر و تمهید کشتن شما بود چون رای ایشان درین باب راسخ و باهم متفق القول
گردیدند بی‌بی اسلحه در بر کرده تیغ برهنه در دست گرفته بانتظار شما در عقب
در بایستاد و آن جوان نیز بخانه خود در رفت که یراق پوشیده بیاید من چون هنگامه را
بدین نحو دیدم خلاف قاعده بندگی دانستم که تغافل گذرانم و حادثه خدا نخواسته
شما را پیش آید خواجه ازین سخن برآشفته شد و چون بر آن زن اعتماد تمام داشت
بانگ بر غلام زد که ای ناپاک این چه سخن بیهوده است که میگوئی حسن و عفت و
پاکی آن زن بر من ظاهر است غلام گفت این امریست بامتحان نزدیک زود بخانه شتاب
اگر چنانچه برخلاف قول من مشاهده کردی بهر عقوبتی که از آن بدتر نباشد بهلاک
من مبادرت کن خواجه گفت از آنجا که زنان ناقص عقلند اگر چنین جوانی نموده باشد
عجبی نخواهد بود خواجه آهنگ منزل کرد غلام گفت ای خواجه حفظ بدن واجب
و احتیاط از جمله شروط عقل و عاقبت اندیشی است در چنین حالتی بی اسلحه بخانه
مرو خواجه تیغ و سپری از آشنایان خود گرفته چون بدر خانه رسید آهسته بعقب در آمد
و چون از شکاف در نگاه کرد دید که خاتون حرم سرای خود مکمل در عقب در ایستاده

شمشیر برهنه

شمشیر برهنه بکف گرفته منتظر آنست که خواجه باندرون آید دانست که حرف غلام
بی اصل نیست خواجه قدم جلادت پیش گذاشته در را گشود و بسرعت تمام خود را بمیان
منزل افکند و گفت ای ملعونه گناهم چیست که ترا در سر داعیه قتل منست القصه سپر در سر
کشیده پیش دوید و زن را مجال سخن نداده تیغ حواله سر زن کرد و بیک ضرب تیغ آن زن
بیچاره بیگناه خفیف العقل را بقتل رسانید غلام چون در آنجا دید آن فتنه را بدان نحو
بجوش آورد غلام سراسیمه بخانه خویشان زن شتافته گفت اینک ای دلان بیمروت چه
نشسته اید که خواجه با بی‌بی مشق تیغ بازی میکرد چون بی‌بی بیچاره ازین کار وقوف
نداشت و حرکات او موافق رای خواجه نبود خواجه شمشیری حواله بی‌بی نموده او را
کشت و روزگار مرا سیاه کرد و بهایهای گریه آغاز کرد آنها سراسیمه و مضطرب
بخانه خواجه آمدند دیدند که زن مکمل یراق در میان خاک و خون کشته افتاده و شمشیر
و سپر هنوز در دست خواجه است ~~و خواجه است~~ و خواجه از خشونتی که بروی
اثر کرده میگفت که ای سلیطه اگر تیغ میزنی چنین بزن که در این اثناء دوازده نفر از
خویشان زن سر و پای برهنه حاضر گردیدند و چون آنحال بدیدند پیش دویده خواجه
را گرفتند و گفتند ای زندیق بیرحم گناه این زن چیست و زنان را تیغ بازی چه وقوف
که تو این زن بیچاره را بجرم این کار کشتید چون غلام ناپاک در آنجا چنین فتنه را
از هم بشکافانید از خانه بیرون دویده گریبان پاره کرده خاک بر سر کنان بارگاه حاکم
شهر شتافت و گفت ایها الامیر چه آرام نشسته که دنیا بفساد رفت امیر از او پرسید
که چه واقع شده گفت اقوام زن خواجه آمده بودند و پای هنگامه شراب در میان بود چون
دماغ زن خواجه سرشار گردید از ایشان پرسید که قزلباش و ازبک آیا چه نحو جنگ میکنند
یراق در وی پوشانیده شمشیر برهنه در دست وی دادند و خود نیز تیغها در دست
گرفته آن زن بیچاره و شوهرش را باشاره نخوت شراب بقتل رسانیدند که جنگ اوزبک
و قزلباش چنین است و اکنون در فکر آنند که خواجه را با زن در زیر خاک پنهان کرده
مالش را غارت کنند حاکم جماعتی را با شحنه بخانه خواجه فرستاد آنها محلی رسیدند که
اقوام زن اسلحه و یراق از بدن ایشان بیرون میآوردند و در فکر دفن آنها بودند که جماعت
شحنه و آدم حاکم رسیدند همه را دستگیر نموده بخدمت امیر بردند و امیر حکم بسیاست

آنها نموده فرمود که مال خواجه را ضبط نمودند و آن غلام بیدین خدانشناس نمک بحرام
بیك دانه مکری که افشاند چنین کلهای کوناکون فساد رویید و بیك نفس بهم زدن
چنین سلسله را بهم زد و چند نفر را بتیغ حیله و نیرنك و فسون بی جهت هلاك کرد ایزد
حق تعالی بنیان جمیع سلسلها را از سیلاب مکر مفسد و نمك ناشناس حفظ کند مؤلفه
بحرف سفله منه دل که نخل صحبت او نیاورد ثمری غیر انقلاب بیار باینکه نکته
چندی دنی بیاموزد نمیتوان بصلاحیتش نمود اقرار ای شهریار قوی عالی نسب من
سراسر کتاب ذات و صفات قهقهه را خوانده ام و کیفیت عور بر بینی و بسیار عرصه
مدعا و ما فی الضمیر او را از احوال و نیرنکات او را معاینه از عالم آن غلام خدا ناشناس
می بینم که بمقتضای شیطنت همه اوقات در فکر آنست که طبع چنان اراده بفسون نیرنك
کشیده خدا نخواسته چشم زخمی باین دودمان رساند اکر شهریار در قبول قول بنده
دو دل است میتوان نقص و عیار نقد حال آنرا بمحك امتحان زنند و حقیقت صدق
و کذب ادعای بنده و چکونکی حال او را معلوم فرمایند چون شمسه وزیر راه این
حکایت را بپایان رساند و غنچه این راز را چنین بشکفانید یاقوت شاه را طوطیای مواعظ
خردمندانه شمسه وزیر روشنی افزای دیده آکاهی کشته از زورق بحر غفلت بساحل
عور رسیده و کرد بحر بکات غرض آمیز و وسوسه صاعقت قهقهه فتنه انکیز را از دامن
دل افشانده کفت ای وزیر هوشمند انچه کفتی همه مقرون بحکمت و سراسر موعظه و
نصیحت است لالی سخنان دلپذیرت را در رشته قبول خاطر منتظم ساختم و از نقیض
قولت دل پرداختم اکنون دلم از جمیع جهات جمع کردید و دیکر مرا از قبول این امر
بامر امتناعی نیست و این مهم موقوف بصلاح تست شمسه وزیر کفت ای شهریار خداوند
برای و صلاح بنده در این امر اقدام نفرمایند انچه رای شهریار اقتضا مینماید چنان
فرمایند چون قهقهه وزیر از راه خصومت شهریار و بعضی داعیه و خیالات فا
سده که مکنون ضمیر خود نموده میخواهد بنابر انتفاع خود اینمدعا را موقوف نماید
را آنجا که بنده نمك پرورده این آستانم برخود کوارا نتوانستم کرد که آن نمك
مفسد حیله ور کار بخداوند نماید لهذا سلسله این جرأت را بتقریر این مقالات در
جنبش آورده خداوند را از حال و کار او واقف ساختم نهایت از آنجا که شهریار

آکاه دل را تحقیق و تفحص حال خدم و حشم و مقربین بساط دولت از جمله معظمات امور مملکت
است اول بهر نحوی که ممکن کردد چکونکی حال قهقهه معلوم و او را دفع نموده بعد از آن باین امر
بدولت و اقبال قیام فرمایند که تا آن ناپاك فتنه انکیز را دست تسلط از دخل امور مملکت کوتاه
نکردد این کار صورت نیابد و شهریار از غدر و فریب او آسوده و ایمن در مقام اقتدار
نتواند غنود زیرا که او را مادر خوانده ایست صفصفه جادو و در فنون نیرنکات و طلسمات
کمر بسته و قوی بازوست و نسبت بمطراق عفریت میرساند و مطراق عفریت از کروه سحره
فرعون بود که در عهد او در ایامی که خازن کنج خانه احدیت اکلیل رسالت بر فرق
اقتدار حضرت سلیمان ع نهاد چون از آن کروه بی سعادت بسی خللها بجان و مال مسلمانان
و اطفال میرسید اکثری را حضرت دفع نموده و معدودی چند که از آنها مانده بودند
التزامی سپردند که در پس کوه قاف رفته بعد الیوم نقص و ضرری بمسلمانان و آدمیان
نرسانند و در اینمدت در آنموضع متواری میبودند تا انکه باز در این اوقات برخلاف
عهدی که نموده اند آغاز طغیان کرده اکثر بصورت مار و عقرب و جانوران مهیب
جنازه بلاد آدمیان داخل کردیده بیشتر خللی که بمسلمانان آدمیان و اطفال ایشان
میرسد از این کروه بدبخت کافر شقی است خصومتی که قهقهه بشهریار میورزد
از آن سبب است که شهریار مشعله افروز طریق دین مبین اسلام و معتقد کروه آدمیان
عالیمقامست اکنون جا و مقام صفصفه جادو در موضع بیلم در پس کوه قافست و
دم عقیده قهقهه با او یکیست و ماه یکمرتبه بصورت کرکسی نزد او رفته خود را
باسلحه افسون جادوی قوی مکمل ساخته برمیکردد که بسیلاب مکر و خدعه خللی
در ارکان قصر جاه و سلطنت شهریار رساند نهایت چون من طلسمی از باطل السحر
طهمورث دیوبند یاد کرفته در ین مدت تیغ جادوی آن ناپاك را از سپر برکات آن باطل
السحر از شهریار صیانت مینموده ام و در اینوقت که دلیری و جرئت آن ناپاك از حد
اعتدال متجاوز و برحد کمال است بیم آنست که خدنك تلبیس او بهدف مدعا رسد
ناچار حقیقت را بخدمت شهریار عرض نمودم که تا ساختن دست تسلط آن غدار را
از کریبان مهام این سرکار زور بازوی تدبیر بسیاری مطلب در آنوقت که شهریار
مفسد غماز را بجنك درآورده بنده میدانستم که تخمیر ذات ناپاك او سرشته جبر احراست

محالست که بصیقل مهربانی زنگ خصومت از آینه دل چنین عدوئی محو کرد ممکن شهریار را
تحریک و ترغیب دفع او نمودم نهایت شهریار بوی بطریقه عفو و لطف سلوک فرموده
اند حرف اکابر است که مخالف دین و طبع و ملک ما راست چون بجنگ تسلط افتد اگر
تو در دفع او مساهله اندیشی او در خصومت تو تعویق جایز ندارد لمؤلفه خصم چون
افتد بچنگ زینهار مهلتی در دفع او جایز مدار گر کنی بر وی تو عفو و مرحمت در
در بلایت افکند او عاقبت بهر تقدیر تا عنان اختیار در دست و شرار فتنه او هنوز
ضعیف و سیل فساد او روی در طغیان ننهاده دفع او را بذمه همت فرض باید
شمرد که او ناپاک و صفصفه جادو معدوم نگردند درجه اختر استقلال شهریار
ارتفاع نپذیرد و ریاحین گلشن خداوندی رنگ و بوی اقتدار نیابد یاقوت شاه
چون این کلمات وحشت امیز از شمسه وزیر استماع کرد خوفناک و متحیر آن واقعه
گردید گفت ای وزیر هوشمند ما را چه احتیاج بوجود چنین مفسد حیله ورست
وزرا و مقربین بخصوص استدامه بنیان سلطنت و قوام جاه و اقتدار سلاطین
میباشند از خدم یا فرزندی که نقص حیات و یا دولت منصور باشد عدمش
بر وجود ترجیح تمام خواهد داشت اکنون در دفع این ناپاک و صفصفه جادو وجه
تدبیری اندیشی و تمثال چه تدارک در مرآت ضمیر تو جلوه مینماید شمسه گفت فردا شب
که نوبت قهقهه وزیر است چون بخدمت شهریار آید باز بطریق استمرار از مقوله
غمازی و حیله نقش نیرنگات بر آب خواهد زد و سخنان فریب آئین بزبان خواهد
آورد خداوند بحسب ظاهر سخنان او را بگوش قبول شنوده در باب مقدمات پوند
کنجور باو بگویند که خاطر عاطر ما از اول بر چنین امر محالی فتوی عیناد نهایت شمسه
را غیدانم بچه سبب نسیم این خیال از مهب خاطر بوزیدن آمده بود اکنون بقراین
معلوم شد که بر یها و ایام ضرافت او را از کشور عقل و شعور اخراج نموده و دیگر
تمشیت و فیصل امور مملکت از او نمیاید او را از امر وزارت خلع کرده تدغن شد
که دیگر در امور سلطنت و مهام مملکت دخل نکند و من عنان اختیار کل امور را
در قبضه کفایت و اقتدار تو واگذاشتم و در هر باب رای صواب نمای تو منظور است
خصوصا در باب مقدمات جهان آرا بهر کس رضای تو اقتضا نماید معمول خواهد

کردید

کردید و شهریار قهقهه را چنین سرگرم و فریفته التفات خسروانی سازند که بملاطفت
شهریار سرگرم کردیده از آنجا که توجه ارباب دولت محک نقص و کمال حال هر کس
میباشد و از هیچ شکنجه ما فی الضمیر کسی این نحو بروز نمیکند که از راه مستی باده
مردافکن توجه امرا و سلاطین و شهریاران آگاه دل صاحب شعور که خواهند تحقیق
حسن و قبح هر یک از خدم و حشم و غیر ذلک نمایند تا او را افتدار و روی دلی ندهند
چگونگی ذات و طینت او را حسب الواقع متشخص خود نتوانند فرمود زیرا تا غنچه نشکفد
باغبان استشمام رایحه آن نتواند کرد و تا سر صدف کشوده نگردد غواص از حقیقت
مرتبه آب و تاب گوهر مطلع و با خبر نشود لمؤلفه خواهی که با خبر ز ضمیر کسی شوی
آن را بدام محبت اسیر سازی بهر تقدیر در صورتی که آن بنده را در حضیض عزل
واوج استقبال مشاهده کند و چتر عاطفت شهریار را بر فرق اقتدار خود گسترده
بیند او را اطمینانی بهم رسیده پا در مقام جرأت گذاشته در آن حالت شهریاران
او استفسار نمایند که رای تو در باب جهان آرا چه صلاح می اندیشد ممکن که در آن وقت
که بی اختیار بالقوه خاطر او بمظنه ظهور در آمده بدین تقرب مقدمات صفصفه جادو را
نیز بعیان آورد و از او در هر باب آنچه استماع فرمایند بنحوی که ناحرمی مطلع و
در میانه واسطه نباشد به بنده اعلام فرمایند تا فراخور آن فکر و اندیشه نموده
شود چون گلدسته این تدبیر را شمسه وزیر چنین رنگین بسته بدست طبع
شهریار داد و شهریار گفت اکنون من بمنزل خود شتافته تا کار قهقهه و
صفصفه انجام نیابد و شهریار از شغل آنها نپردازند دیگر بحسب ظاهر التفات شهریار
با من موافق صلاح نیست و اگر شهریار را با من رجوعی باشد غلامیست محرم و درین
مدت آن را از خانه در نیاورده ام و کسی او را نمیشناسد او را بخدمت شهریار میفرستم
هر امری که خواهند ببنده معلوم کرده مصحوب او اعلام میفرموده باشند
و بعد از این سفارشات بمنزل خود رفت مجلس ششم در بیان خطاب یاقوت شاه
بقهقهه وزیر و شرح جادوگری صفصفه شنقار کلک وقایع نگار در فضای تحریر این
مدعا چنین بال فشانی مینماید که روز دیگر که سمند برق رفتار خورشید راه عرصه
سپهر را پیموده بمنزل شام رسید و فیل منکلوسی شام در ساحت روزگار

خرامیدن آغاز نمود قهقهه وزیر با کاروان کر و فر مصمم خدمت شهریار گشته داخل
حریم خاص خلوت شهریار گردید و سر در سجده گاه معبد حیله بازی و شعبده طرازی
نهاده شهریار گفت ای بیت الغزل دیوان دانش وای فهرست مجموعهٔ فراست و
بینش مبادا دمی که حدیقهٔ این بارگاه بیطراز نهالهای عندلیب وجودت باشد
اید ستور قلم در کفایت و کار آگاهی از آنجا که دم مسیحای نسیم غالیه بخش گریبان
و خندهٔ گل دلاویز گل انتعاش افزای دل بلبل است رشحهٔ حضور کثیر السرور تو
نیز موجب ازدیاد طراوت بهار عافیت و راحتم میگردد . قهقهه وزیر چون
آن خوشگفتنیهای سرشار دید که هرگز درین مدت بخواب و خیالش در نیامده
بود از شهریار مشاهده نمود طایر مباهاتش در اوج افتخار ببال افشانی در آمده
تموج بحر غرورش اشتداد پذیرفته بر مرکب فرصت سوار گردیده در سراسر میدان
غمازی بجلوه و جولان در آمده گفت لمؤلفه ای خسرو عهد بجهانبانی : وی صدر
نشین مسند جم : هر شام بدرگه تو آیند صد حاجتمند همچو حاتم : هر صبح که درگه تو بخشند
مایعرف صد هزار عالم : بر قامت دولت تو پوشد : تشریف نوی زمانه هر دم
آیند بطوف آستانت : تا حشر گروه جن و آدم : تا جان بحریم تو مقیم است : تا راز بسینه
هست محرم : بادا بسر تو تاج حشمت : چون لفظ الف بفرق اعظم : ای پادشاه فرخنده
فال لله الحمد تعالی که آخر غنچهٔ اخلاصم از نسیم صدق عقیدت در گلبن خیال شهریار
بصد آب و رنگ شکفته گردید نظر براینکه خواطر مزکای ارباب دولت کشاف اسرار
غیبی است شمهٔ از حسن اخلاص بنده و شرذمهٔ از طینت ناهموار شمسه وزیر خاطر
نشان جناب این بارگاه گردیده اگر چنانچه همای عاطفت شهریار سایه توجه از سر
آن باز گیرد و همت بر تحقیق حال او گمارد و نظر بکار و کردار او گشاید بیش
از این نیز اوضاع ناصواب او معلوم گردد شهریار شناعت حال او چنانکه هست
بر من معلوم گردیده دانستم که گل عقیدتش را بوی وفا و صداقتی نیست خواستم
که او را بلوام سیاست عظیمی آویزم نهایت حقوق خدمات سابقهٔ آبا و اجداد او
سد راه و مانع گردید از خونش در گذشتم نهایت او را از نظر توجه افکنده
مقرر فرمودیم که گوشهٔ نشسته دیگر او را نگذارند که داخل بارگاه گردد چون خاطرم

بعد از آن متنفر است از شنیدن اسم و اطوار او خوشم نمی آید دیگر حرف آن مردود را
بمن مگوی که موجب اکراه طبع من است لمؤلفه حیف از قافیه که کله در حرف لئیمان
بگذرد : زین حکایت بگذر و قول دگر آغاز کن : ایصاف ضمیر چون اکنون تاج
کفایت و انجاح مهام بلا مشارکت غیری در سر اقتدار تست و مدار امور مملکت و
تدبیرات را بامید تو بان گذاشته ایم و موافق رای تو فسخ عزیمت او پسندیده در باب
جهان آرا چه صلاح میبینی که یکی از عمدهٔ حقوق که دختر از بر ذمه والدین است
که چون بسن تمیز و حد رشد رسد او را بخانه نگاه ندارند گفت ایخداوند میدانم
که سلاطین و امرای طبقه جن نامستعد طبع شهریارند و عدم شایستگی آن گروه واسطه
تنفر خاطر خداوند است در مصلحت نمی بینند که بیگانگان باین سبب شریک و دخیل
این دولت گردند و اقارب و خویشاوندان شهریار را نیز بنده لایق و سزاوار این امر
نمی یابم زیرا که قامت استعداد آنها از زیور کمالات صوری و معنوی عاریست
و گوهر وجود هیچ یک را آب و تاب جوهر وزرافونی نیست و مقدمات وصلت
امریست خطیر آنرا سهل و آسان نباید تصور کرد آنچه مفتی رای بنده اشاره مینماید
آنست که باستخاره قرآن قرار دهند کوکب اینمدعا از مطلع اسم هر کس برآید
شهریار بقول او نیز همت گمارند یاقوت شاه گفت کیست آنکه چنین
استخاره تواند کرد قهقهه گفت من عورت مستوره پاک دامان صالحه
گمان دارم که نام وی صفصفه میباشد و در این امر او را وقوف و مهارت
تمام است بنا بر تقدس ذات و خلوص نیت که در کنج خلوتی نشسته و در آمد
و شد خلق را بچهره خود بسته از کثرت عبادت و ریاضت و ظهور مخالفت
نفس او را بعالم ارواح و بقدسیان عالم بالا ربط و التیامی تمام بهم رسیده چون متوجه
استخاره امری گردد از جلد ظاهر بعالم مجردات نقل و حرکت کرده بعد از آنکه
حقیقت بر وی منکشف گردد باز بجلد اصلی عود نموده صورت واقعه را بنحوی
که مشاهده کرده تقریر مینماید اگر چنانچه اقبال خداوند یاری و بخت جهان آرا مدد
کاری نموده چنان میشد که شهریار بسعادت مقدم نیز و او یگانه روزگار
عفت و بهره مند گردیده در پوزه اینمدعا از در دولتسرای خلق فیاض

او نموده میشد هر آینه از برکت و میمنت دم روح بخش آن مریم دوران بهبود و سعادت
عظیم در این امر فایز میگردید یاقوت شاه گفت این عورتیکه بدین صفات حمیده آشی
مبادرت میکنی از حریم چه دودمان و سلاله کدام سلسله و خاندانست و بالفعل
شمع وجودش تجلی بخش کدام محفل و مکان میباشد و بوساطت چه دست آویز از
ثمر نخل آن مقصود کام تمنائی شیرین توانساخت قهقهه وزیر گفت در اصل و نسب
آن عفیفه هیچ نمیتوانم گفت که پیر عقل بسر منزل غورش نمیتواند رسید و از
لقای فیض پیرایش چگویم که بطور هر دیده پرتو حضورش بار تجلی نگشاید و بهر
سپهری کوکب این عطیه طلوع ننماید لا ادری قابل دیدن رویش نبود هر چشمی
نظر پاک تواند که باین فیض رسد مرا هر گاه امری از امور مشکل گردد
بعد از استکانت عظیم لمحه بادراک خدمتش بهره مندی میابم و بانجمال آن آفتاب
عالم افروز در زوایای سحاب بی نشانی مختفی گردد شهریار گفت از آنجا که در
یافت جمال شاهد این نحو عطیات از جمله معظمات مطالب است خصوصاً چنین
کسان که برکات دو جهانی هم عنان رکاب ملاقات ایشانست بین متعلق حصول
اینمدعاست قهقهه گفت این مرتبه که ساحت مقصود مهر حضورش بیاراید
خبر این فیروزی بشهریاری خواهم رساند چون گفتگو باینجا رسید قهقهه
شهریار را دعا و ثنا گفته برخاست شادمان و مسرور بمنزل خود شتافت
و پادشاه حقیقت ماجرا را بشمسه وزیر اعلام کرد شمسه چون از حال و حکایت
باخبر گردید بشهریار پیغام رسانید که ممکن که امشب قهقهه مژده این بشارت را
بصفصفه رساند و او را فرداشب بمنزل خود آورد و درین عرض اوقات قهقهه
و صفصفه احتیاط عظیم از من داشتند چون مقدمات مرا چنین تصور کردند
ممکن که درین چند روز فدویان و هواخواهان خود را جابجا باخبر کرده و همه
بمنزل قهقهه جمعیت نمایند و بخصوص دفع امیر در مقام تمهید برآیند و بعد از انکه
بنای کار را بجائی گذارند دیگر هیچکس حریف مقاومت و مرد معرکه خدع ایشان
نیست اکنون که هنوز غنچه این حادثه نشگفته باندک اهتمامی دفع اشرار آن مفسدین
ممکن است شق احوط آنست که فرداشب که صفصفه جادو بمنزل قهقهه نزول

نماید

نماید شهریار باتفاق فوجی از معتبرین خدم که اعتماد تمام بر حسن اخلاص و صداقت ایشان
باشد متوجه منزل قهقهه گردند که من بخدمت شهریار آنجا آمده شاید توانم که
ببرکت باطل السحر بآن ناپاکان فایق آیم چون پیام شمسه وزیر را بدینمنوال بشهریار
رسانید یاقوت شاه جمعی از ممهدین بساط خیرخواهی که مظنه کمال جانفشانی
و یکجهتی بآنها داشت در خلوت طلبیده همگی را از حقیقت مدعا باخبر گردانید
و فرمود که همه فرداشب چون یکپاس از شب بگذرد بنحویکه از بیگانه و آشنا
و زشت و زیبا احدی پی نبرد در بارگاه حاضر گردید هاتف کلک سخن گذار
که ندا کننده روایت صحیحه است سروش اینمدعا را چنین بگوش ارباب عقل و هوش
میرساند که چون قهقهه وزیر بنابر بشارتی که در باب عزل شمسه وزیر و
سایر جهات از شهریار استماع کرد ترشادکامی خود را بمضمون مباهات
امضا نمود چون بخانه رفت همانشب نیرفلک بما که از جزوکشان مدرس اتحاد
وانقیاد او بود نزد صفصفه فرستاد و اعلام نمود که از آنجا که جمیله بخت را
با ما سر یاری و اراده مددکاریست نقاب از چهره برداشت و قدم موافقت در حریم
اقبال ما گذاشت خلاصه سخن انکه شمسه وزیر که خود را رأس و رئیس فدویان
یاقوت شاه میشمرد و پیوسته از دم سردارو گلهای حدیقه اراده و داعیه ما هی
افسرده بجه بالمن ماکو بیان گیر اقتدارش گردیده سراپا بطناب اعمال ناهموار خود پیچید
اکنون بیمامن فیروزی بخت نزدیک رسیده که جام تمنا از صاف باده مدعا سرشار
گردد چون بجهت بعضی تمهیدات بوجود آن یار یکدل یکجهت رجوع تمامست یقین
که توجه مرعی داشته قدم سرعت در راه التفات خواهند گذاشت که در راه انتظار
سراپا دیده است چون رایحه کلام این خبر بهجت اثر فیض بخش و مسرت افزای خاطر صفصفه
گردید و حکایت عزل شمسه را شنیده مجمر شادمانی پر کرده و بصورت کرکسی در
هوا صعود نموده و در ساعت خود را از پس کوه قاف بمنزل قهقهه رسانید و قهقهه
مقدم او را بانواع شکفتگیها مقرون داشته صورت واقعه را تقریر نموده گفت ایفرزانه
دوران زورق مدعای ما از گرداب خطر گذشته بلب ساحل مقصود رسید چهره
گشائی شاهد مطلوب بیک اشاره التفات تو موقوفست صفصفه گفت العزیز نعم مخبر

که مرا دغدغه و تشویش تمام از جانب شمسه بود و چون او بناه بجواست باطل السحر
برده بود ناخن افسون من باو کارگر نبود و کمال خوف نیز از او داشتم که مبادا ضرر
و خللی از او بمن رسد اکنون که دست شهریار از عروة الوثقی امداد و اعانت
او کوتاه گردید اگر یاقوت شاه با کل طبقات جن و انس در معرکه نبرد من در آیند
حریف حرب خدعه و نیرنگ من نیستند و طاقت مقاومت مکرم را ندارند دیگر در این وقت
بسهولت تمام توانم شهر در سلسلهٔ دولت او افکنم القصه چون شام شد ساز و برگ
جادوئی پیش آورده در فکر رونق دکان حیله سازی گردید چون پاسی از شب
گذشت شهریار با آن گروهی از نصریان و فدویان چالاک و چست که کمر عبودیت [illegible]
بسته بودند بخانه شمسه آمده او را بر داشته بدر منزل قهقهه آمدند و جمعی کثیر را
باطراف خانه قهقهه بمحاصره مأمور ساخته خود شهریار با شمسه وزیر و فوجی از
محرمان کمندها افکنده داخل منزل قهقهه گردیدند و بعقب در خانه که قهقهه و
صفصفه بودند و در کار جادو کردن بودند ایستادند و گوش بر آواز توقف کرده
کردند قهقهه بصفصفه میگفت که چون خاطر از دفع یاقوت شاه جمع سازم جهان
آرا را با خزاین و مملکت تصرف نمایم خاطرم داعیه فکری و استیصال مجانبهٔ یلداق شاه
اهرمن دارد زیرا که از قرینه چنین ظاهر میگردد که او در عرصه دین اسلام با یاقوت
شاه مرکب موافقت میتازد و در بزم یک جهتی نرد محبت میبازد و دیگر در میان این
طوایف مظنه پیروی دین اسلام بهر که باشد باید که او را هلاک ساخت که آثار وجود
هر آن مخالفین از صفحه روزگار محو و معدوم گردد صفصفه گفت یلداق شاه
از اولاد نیلم عفریت است و از قدیم الایام است انقیاد موذی در سلسله ما داشته
اند با آنها کاوش صورتی ندارد از آنها خراجی باید گرفت اکنون هنگام این سخنان
نیست بالفعل باید از ابلیس معاونت خواست و در مهمی که در پیش است اقدام نمود
تا به بینیم کار بکجا میرسد اما ای قهقهه من در فکر آنم که مسلمانان را مکر و حیله بسیار
است مبادا شمسه وزیر حیله کرده باشد و افسون ما را باطل کرده در هیچ بزم
مصافی نتوانیم گردن سرافراز نشست و شاید عزت بحادثه و نیرنگ شمسه گردیم
قهقهه گفت ای صفصفه خاطر از اینمقوله جمع دار که من از شهریار اینمعامله را

حسب الواقع

حسب الواقع معلوم کرده ام پای بازندگی در میان نیست اکنون در انتظام رونق دستگاه
امر منظور جهد نمای یاقوت شاه و شمسه وزیر در عقب در این همه ماجرا میشنیدند
شمسه گفت ایملک با فرهنگ این همان قهقهه است که شهریار کمال اعتقاد باخلاص
و اعتماد او داشتند و سخن او را در باب امور ملک و سلطنت سند میشمردند و
بنده نظر بر خلوص عقیدت مکرر حقیقت اوضاع او را بموقف عرض رسانیدم قبول
نمیفرمودند شهریار گفت ای شمسه مرا بر صدق عقیدت و رسوخ محبت و دولت
خواهی تو اعتقاد کامل حاصل شد حال آن ناپاک را بدین نحو نمیدانستم اکنون
شروع در باطل السحر کن تا بهلاک این دو مفسد پردازیم که فرصت غنیمت است
مبادا که فردا از چنگ ما بیرون روند و صلاح بفساد انجامد شمسه گفت اکنون
صبر کنید تا شمسه از اوضاع و کردار اینها معلوم شهریار گردد یا نبود بان بام نیز نگاه
گذاشته عطسه زد و بیضه از دماغ او بیرون آمد و شروع در افسون کرده در
ساعت دو خروس از بیضها بیرون آمدند بنقش و نگار بدیعه موزون آراسته
بال برهم زده و هر کدام بانگی دادند و بعد از آن گفتند بزبان فصیح که مخدوم و منعم جهانبانا
با ما چه خدمت رجوع است که در انجام او قاعده بندگی بظهور رسانیم شمسه گفت ای شهریار
اکنون از این خروسها تحقیق حال شما و بنده خواهد کرد بیائید تا بخوابیم که مغلطه واقع
نشود و پیشتر ما بر در دو در بیرون در درها بخوابیدند صفصفه بخروسان
گفت که راست بگوئید که یاقوت شاه و شمسه وزیر اکنون در چه کارند خروسان
گفتند که اکنون هر دو در خوابند و بعد از آن صفصفه افسونی در زیر لب خوانده
بهر دو خروس دمید دو شیر شدند غران و خروشان و زنجیرهای فولادی در گردن
و از دماغ و دهن ایشان هر دو خروارهای آتش میریخت یاقوت شاه چون
آنحال بدید خوفناک و مضطرب گردید شمسه گفت ای شهریار باک مدار که من
بخصوص دفع مضرت آنها باطل السحر شروع کرده خود را بخدایتعالی سپرده ام
شیرها سر به پیش افکنده بصفصفه گفتند که ای یگانه دوران بهر خدمتی که ما را
لایق دانی بفرمای تا جان در راه تو فدا سازیم صفصفه گفت شما را طلبیده ام
که یاقوت شاه و شمسه وزیر را هلاک سازید گفتند بجان منت بر داریم انگاه

دست
صفصفه در جیب کرده دو دانه تخم کدو بیرون آورده و تخمها را بر زمین فرو برده
آبی از دهان او بر زمین انکند و کرم خواندن افسون کردید در ساعت تخمها از زمین
رویید ند لمحه لمحه نمو مییافتند و میبالیدند تا بستونهای عمارت بالا رفته کال کردند
و دو کدو ظاهر کشته دمبدم ترقی میکردند تا هر دو کدو بکمال بزرکی رسیدند
هر دو را چیده بر زمین کذاشت و موئی از کیسوی خود قطع کرده افسونی بر آن
سو دمید دفعی سنانی شد ده کز سنانرا بدست قهقهه داد بعد از آن صفصفه از
آستین خود رشته بیرون آورده در روی زانو کذاشت قهقهه پرسید که این
رشته از برای چیست کفت این رشته نردبان هواست برای احتیاط اینرا مهیا
در پیش کذاشتم که اکر دشمنی در کمین ما باشد و افسون ما با او کار نکند و خواهد
که غافل بر سر ما آید این رشته را دفعةً بهوا انکنده دست باو زنم و بفلک صعود کرده
از چنك دشمن سالم بیرون روم و افسون دیکری بآن دو کدو خواند یکی بصورت
یاقوت شاه و دیکری بصورت شمسه وزیر شد چنانکه در رخسار و قد و قامت
و سایر اعضا مطلقا تفاوت و مغایرتی بشمسه و شهریار نداشتند بعد از آن صفصفه
یک سر رشته را بهوا انکنده سر دیکر در دست کرفت و بقهقهه کفت این نیزه را
که در دست داری حواله این هر دو شیر کن تا یاقوت شاه و شمسه را هلاك کنند
قهقهه چون نیزه را بلند کرده خواست که حمله بشیران کند شمسه در بیرون
شروع در باطل السحر کرده هر دو دست قهقهه خشك کردید و آن شیرها بازبهمان
صورت بیضها کردیدند قهقهه فریاد بر آورده بخروش آمد و کفت ای صفصفه
دستهایم از کار رفت و جانم بلب آمد و بیزار از این کار و کردار شدم بدادم برس که
خفقان مرك راه کلویم را محکم کرفت و جانم کرفتار سکرات موت است جادو و افسونرا
پس بخوان که اثر او بمن واقع شد چون صفصفه آنحالت را مشاهده کرد کفت واویلا
که آخر خصم کار خود کرد و رنج و افسون ما را باطل ساخت دست برشته زده خواست
که بهوا عروج نماید آن رشته بسر و پای آن پیچیده هرچند خواست که از جای خود
حرکت کند رشته وی را محکم بکرفت چنانچه نتوانست تدبیری بکار برد صفصفه
نیز غوغا بر آورد که ای قهقهه هزار و دویست سالست که کوس پهلوانی در این

کار

کار بنوازش در آورده ام و حلقه متابعت در کوش مذکر و مؤنث عرب و عجم و جن
و انس افکنده هرکز بچنین عقوبتی کرفتار نکردیده بودم اکنون از نحوست تو به
سخت عذابی معذب شدم و بآتش داعیه بیحاصل تو سوختم در این وقت یاقوت شاه و
شمسه با آنجماعت از کمین درآمده داخل آن منزل شدند چون نظر آن دو مفسد
بر شهریار و شمسه افتاد قهقهه فریاد بر آورد که ای امیر کشورکشا بکناه خود
قایل و معترفم کناه من نیست نقش این طلسم را صفصفه بر آب زد چنك امیدم
باعتصام مروت تست قلم عفو بر جریده تقصیرم در کش و مرا ببخش شمسه کفت ای
شهریار کوش بسخن بیهوده این مفسد غماز خاین مکن تا رمقی از حیات در تن نحس او
باقیست در فکر اندیشه و حیله و فریب است و اکنون میخواهد که از دام تزویری
کسترده دست تسلط شهریار را بکمند مکری در بندد و در معرکه تلبیس کرم
هنکامه جولان کند و چون روباه بازی و عیاری پیشه کند اکر اینمرتبه از بند
عقابین نجات یابد هزار مثل علمشاه و ملك قاسم مبارز عرصه نبرد کیر و دار پهلوانی
او نیستند و قاصد فکر جنك بکر و عمر بفسون سازی او نمیرسد لؤلؤ چو دشمن
را زبون خویش یابی ؛ بدفع او تامل را مبر کار ؛ بکش هر جا که مار افتد بچنك ؛ که
نیکوئی بوی بود سزاوار کسیرا مهربانی کن که باشد ؛ بهر صدق اخلاصش خریدار
بهر تقدیر مدبر عقل و صلاح بهلاك او اشاره میکند شهریار در قطع رشته او
پرداختند تا بنده در خدمت صفصفه اقدام نمایم شهریار فرمود که آتش عظیمی بر
افروختند و قهقهه سراپا بر روغن نفت فرو برده بآن آتش انکندند و چون خفاش
روح آن مفسد بظلمت آباد عدم شتافت شمسه تیغ کین کشیده متوجه صفصفه
کردید مغنی این داستان چنین چنك بر تار طنبور روایت میزند که هفتاد و دو قسم
نیرنکات بر کمان خدعه پیوست که شاید حکم باطل السحر شمسه وزیر را باطل نماید
چنان نشد که خدنك هیچیك از تزویرات او بر هدف اثر رسد شمسه بر کات
و درجات باطل السحر را سپر حمایت و حراست حال خود ساخته پیش رفت و هرچند
صفصفه تخم التماس در مزرع بوته و استغفار افشاند جز بیحاصلی بری نداد تا اینکه
شمسه ملعونه را بدست آورده بکردن او انکنده چنان افشرد که او نیز در طی مسافت

در مرتبه هم دو کیسی ای آنجا در بیم

راه جهنم همعنان قهقهه کردید شهریار و شمسه چون خاطر از مهم دفع آن دو مفسد
پرداختند از آن جا معاودت نمودند مجلس هفتم در بیان عروسی کردن کنجور
عابد جهان آرا و صورت جشن و هنگامه عروسی و رشید پسر تا ضمن خامه توضیع طراز
در عقد جمیله کذارش اینمطلب چنین مبادرت مینماید که چون شاهنشاه سپاه کواکب
تجلی بخش مطالع مشارق و مغارب و شمسه ایوان صنع این ذوالمواهب یعنی آفتاب
جهانتاب رایات طلوع برافراخته سریر آرای مسند سپهر برین کردید یاقوت شاه
نصرت و فیروزی مالاکلام در اریکه دارائی مستقر و متمکن شد شمسه وزیر
نیز بسعادت بساط بوس شرف استعداد یافت شهریار بنظر التفات و
توجهات خسروانی متوجه شمسه کشته کفت از آنجا که مصباح وجود ملازم هوا
خواه و چاکر دل آکاه روشنی بخش بزمگاه تضاعف دولت و ممد قصر حیات و
اعتبار و سعادت دو جهانی مخدوم خود میباشد خصوصاً چون تو وزیر نیک رای
خیراندیش که واسطه دفع چنین مفاسد و اختلال کردد بهمه جهت مراعات و
تفقد حال و تدارک حسن اخلاص تو بر ذمه همت من لازمست و ما یعرف خزانه
سلطنت من نیلا فی حق این خدمت وفا نماید مزد این جانفشانی و نیکوکاری ترا حواله
بلطف و مرحمت پادشاه کشور لم یزلی نمودم که او از خزانه غیب خود ادا نماید اکنون
خاتم اختیار ملک و حکمرانی در انکشت کفایت و اقتدار تست و مرا از سلطنت بغیر از
نامی توقع نیست الحال کنجور و جهان آرا را فرزند خود تصور کرده در فیصل کار
خیر آنها بهر نحو که رضا و صلاح تو اقتضا مینماید معمول نمای شمسه وزیر جبهه
عقیدت بر آستان دعاکوئی کذاشته کفت زهی سعادت و خوشا بحال این بنده اخلاص
کیش که جان را سپر حراست و وقف بندکی خداوند مخدوم خود سازد نظم مقبول
کائنات بود بنده که او ؛ جان را فدای خدمت مخدوم خود کند ؛ بنده حقیر را چه قدر
و پایه آن باشد که شهریار این همه ملاطفت فرمایند حیات و زندکانی من صرف
و نثار غلامی این آستان رفیع الارکان است شرمسار و خجل از آنم که در اینمدت چنانکه
بالقوه مراتب اخلاص است خدمتی بسزا از دستم برنیامد فرد چکونه سر زخجالت
برآورم بر دوست ؛ که خدمتی بسزا برنیامد از دستم ؛ و در باب کنجور و جهان

آرا

آرا که میفرمایند هر دو بندکان ولی نعمتند رضا و فرمان خداوند رضا و فرمان خداوند
مطاع است شهریار فرمود که وسوسه قهقهه ملعون در اینمدت سد راه مراعات کنجور و حالت
منتظره این مهم بود و مرا از این جوان آدمیزاده خجالت عظیم است دفع این انفعال موقوف
بحصول این کار است فردا ساعت موافق و سعید است باید که عقد واقع شود شمسه وزیر
انکشت قبول بر دیده اطاعت کذاشته از خدمت شهریار برخواست و بتجهیز اسباب
این مهم مصمم و عازم کردید نقاش کلک صنایع نکار که چهره کشای صور حقایق
اسرار و اخبار است صورت اینمدعا را بلوح تحریر چنین نکارش میدهد که
کنجور عابد چون بملک سرافراز صورت تقریر این داستان را تا اینجا بنحوی که
سمت کذارش یافت بحیز تحریر درآورد و کفت ای سرلوح بیقرینه سفینه
تاجداری در هنکامیکه بنده را از دجله سرهنک قزاق کاشته جهان آرا ربوده
بباغ حریم الفردوس بخدمت یاقوت شاه برده همانروز تا شام سیاره یاضی
قرب ملازمت شهریار بودم و چون شهریار مرا بشمسه وزیر سپرد و شمسه مرا
بخانه خود برد از سبب اینکه سر و مخاصمت قهقهه وزیر را نسبت بمن بدرجه اعلا
مشاهده کرده شهریار را نیز در باب انجام آن مهم دو دل یافت از راه فرط ملاطفتی
که با من داشت مرا اجازت نداد که از منزل او بیرون آیم که مبادا از قهقهه وزیر
و هواخواهان او اذیتی و آسیبی بمن رسد و هر شب که از خدمت شهریار بخانه
عود مینمود و اقعاتی که در مجلس شهریار در باب مقدمات من سمت وقوع میپذیرفت
مفصلاً مشروحاً بمن حکایت مینمود و مرا یکسو جزبه تعلق جهان آرا و مرارتهای سوز عشق
او دل را در کانون سینه اندوهی انداخت و از طرف دیکر محبت وطن و محنت غربت و حرمان
حضور احباب و اقربا اندوهکین و بیقرارم میساخت چون شمسه وزیر طبعم را چنان مکدر
و خسته یافت کفت ایعزیز غم مخور که تا کلمه از فقرات حیات در صفایح بیاض وجود
نکاشته باشد در تقدیم مهم تو جهد وافی و سعی کافی بمنصه ظهور میرسانم بعد
از انکه پای جهدم در پی وادی اینمدعا فرسوده کشته سررشته کار از دست
بیرون رود و شهریار طریق مخالفت پیش کیرد من دختری در پس پرده
حریم عصمت دارم نامزد شبستان مناکحت تست خاطرم را بظهور وعده و وعیدی

خورسند میساخت ولاز آنجا که شمسه وزیر اکثری کمالات وعلومی که انسانرا تحصیل
او موجب رونق دستکاه سعادات دارین تواند بود مهارت بر کمال داشت مرا ترغیب
وتحریص فراکرفتن آن علوم کرده در آنمدت بخدمت آنمرد عارف پاکیزه رای بتحصیل
بعضی از آن خصوصًا در اخذ قواعد معرفة الله وسایر احکام امور فرایض وسنن
جهد عظیم نمود همکی اوقات را بدان فنون عالیه مصروف میداشتم تا اینکه در مکتب
وقتی از اوقات از اکثر علوم بهره مندی تمام یافتم چون بسرحد آنمراتب رسیدم خاطر
را میل ورغبت تمام باحرام کعبه طاعات وعبادات ایزدی بهم رسیده اوقات بدان
شیوهٔ ارجمند بسر میبردم ودر اکثر شبها از درکاه مجیب الدعوات که مراد بخش
عموم بندکان امیدوار است مساعدت ویاری بجهت انجام اوکار استدعا میکردم
وباخود شرط کردم که از زمین بختم کیاه این مدعای منظور حسب المرام بروید
وکامم آلوده بزهر محرومی نکردد بجز عبادت درکاه ایزد تعالی بدیکر کاری
اقدام ننمایم تا اینکه دست آویز عقیدتم بدرکاه حق جل وعلا درجه قبول پذیرفته
بوسیله اعانت شمسه وزیر ولطف سبحانی خار وجود قهقهه از راه این
کار برداشته شد شمسه مژده این بشارت بمن رسانید دانستم که حضرت آن
عبادات بدرقهٔ راه حصول آن مهم کردید من سپاس اینمدعارا سنح کشته سر
بسجدات شکر ایزد مراد بخش کذاشتم شمسه کفت اکنون من در تدارک انجا
مهم تو اقدام مینمایم مخلص کلام انکه شمسه وزیر دامن جهد بمیان صدق زده
اسباب صلح اینمدعارا بطریق خواطرخواه انتظام داد وشهریار واعیان واصول و
وضیع وشریف طبقه جن را که سر در خط فرمان او داشتند طلب نمود کفت از
آنجا که حق جل وعلا خالق افرینندها عموم موجودات ومخلوقاتست کوهر وجود
هر زیرا نامزد صدف مردی نموده واجزای امتثال فرمان او بر هر فردی از افراد
بندکان واجب ولازمست چون جهان آرا صبیه من بحد رشد وکمال رسیده ودیکر
نکاه داشتن او در خانه خلاف حکم الهی است از سبب صدق اعتقادی که مرا با مسلمانان
طبقه اسلام است پیش نهاد خاطر شده بود که آنرا بیکی از نجبای انکروه بدهم بمقتضای
قضایای آسمانی کنجور کهر جوانیست بزیور نجابت وکمالات صوری ومعنوی آراسته

ومن جمیع

ومن جمیع الجهات اورا قابلیت وشایستکی این کار هست دست استعانت بدامن مروت
مان ده واز سبب نیکوئی که از آن نسبت باین دودمان صادر شده فرق استعداد او از
تاج واکلیل صد چندین تلافی وتدارک است لهذا عرصه خاطر مرکب اینمدعا جلوه کرده
است که جهان آرا بوی دهم بعد از من تشریف دارائی نامزد قامت استعداد وست
هر یک از قوی وضعیف ووضیع وشریف طایفه جن ودیو وپری که غاشیة الطاعة
من در دوش وحلقه اخلاص در کوش دارید نقش قبول این مدعارا سکه در هم
اعتقاد خود نموده اورا قایم مقام ونایب مناب من دانند واز جاده پیروی رضای
او منحرف نکردند همه آنکروه سر در حلقه اطاعت نهاده سمعًا وطاعةً قبول نمودند
شهریار فرمود که بخصوص هنکامه عروسی جهان آرا بارکاهها بزیب وزینت تمام
آرایش دادند وجشن خسروانه ومجلس ملوکانه بپیراستند لادری چه مجلس مطلع
صبح جوانی : دلارا چون بهار زندکانی : فزایش چون سواد عمر معمور : پر از آیین وخالی
از سر وشور : صفا فرّاش فرش منظر او : دم عیسی سپند مجمر او : بصحنش هر طرف
چون دشت ایمن : شده قندیلها از نور روشن : در آن محفل شهنشاه جوان بخت :
نشسته همچو مه بر هاله تخت : ز هر سو نامداران هواخواه : زده صف همچو انجم
کرد آنماه : همه اهریمنان فیل پیکر : نهاده بر خط فرمان او سر : بزرک کوچک از جن
وپریزاد : همه عفریتیان کوه بنیاد : ز صاف باده اخلاص سرمست : زده بر اعتصام
بندکی دست : در قطعات آن بهشت دلکشا از بزرک وکوچک آن طایفه هر طرف
مانند حور وغلمان صف صف ایستاده ودر آغوش خیال هر یک شاهد عشرتی
سر نهاد نظم پریزادان بصحن این کلستان : نشسته هر طرف چون حور وغلمان :
در آن جنت سرای عشرت آباد : همه از بند غم کردیده آزاد : همه در بزم نیرو زی
نواخوان : برقص شادمانی دست افشان : ساقیان حور مشرب فرشته نصب هر کدام
مانند مشرق خورشید جامی بکف کرفته چون روح روان داخل آن بزم جنت
نشان کردیدند وچهرهٔ عرایس دلهای ساغرکشانرا از کلکون باده لعل فام مشاطکی
نمودند قطعه ز هر سو ساقیان لاله رخسار : بکف بکرفته ساغرهای سرشار
قدح کشت چشم شوق روشن : صراحی را در آمد روح در تن : عروس باده چون

آمد بجولان شد از شمع رخش عالم گلستان ❊ جمال خویش را چون ماه بنمود ❊ دل و ایمان صبر از جمله بربود ❊ حریفانه کشیدندش در آغوش ❊ ز دلها گشت نام غم فراموش ❊ سر صحبت در آغوشش نهادند ❊ بدستش اختیار خویش دادند ❊ چه گل خندید بر سرشار مستان ❊ دریده از دهن تا طرف دامان ❊ و چون ریاحین ریاض خاطرها از شبنم نشاط لاوین می اکسیر مزاج آغاز شگفتن کرد و بساطین دماغها از رشحات سحاب کیفیت زیور برومندی پذیرفت مغنیان دلنواز و مطربان نغمه پرداز عندلیب ترنم در شاخسار زمزمه سرای طرح آشیان ریخته هر یک باهنگ ساز نوائی پرداختند و از مضرب الحان دل پذیر و نغمات بی نظیر غوغای افغان و شیون در سراپای چنگ خاطر عشاق عرب و عجم بلند آوازه ساختند از نی زار بند اعضا هر نفسی نغمه دلکشی میدمید و بلبلانه هر دم از دل نوائی تازه بلب میرسید رقاصان شیرین حرکات در صنعت اصول دلربائی پای کوبان و مصربان عشوه انگیز در سماع غنج و دلال دست افشان لغیری نواسنجان در آن فرخنده منزل ❊ نشسته پهلوی هم چون جلاجل ❊ همه در لحن عشرت نغمه پرداز ❊ بهم چون بلبل و قمری هم آواز ❊ یکی را چنگ در چنگش چو ناهید ❊ دگر را دف بکف مانند خورشید ❊ ز آهنگ نی و افغان قانون ❊ دل عشاق رفت از دست بیرون ❊ چو موسیقار بر لب شد نواخیز ❊ بقانون خوش الحانی شکرریز ❊ همه گلچین باغ و صحبت ساز ❊ همه سرمست جام و نعمت و ناز ❊ در آن خرم بهشت دلگشا رو ❊ طرب سرمست غم را چنین در راه رو ❊ ز جوش ساز و غوغای دف و چنگ ❊ بچرخ هفتمین پیچید آهنگ هر لحظه جمیله عشرت باب ورنگی در نظرها جلوه مینمود و هر نفس بلبل نشاط بترانه آهنگی میسرود نوای گرمی جوش و خروش و صدای ساز و نوای هیاهوی و شروش محفل بهشت آئین بفلک رسیده ساکنان عرصه ملکوت از غرفهای افلاک بتماشای آن هنگامه بیکدیگر سبقت میجستند و خورشید از فتیله خطوط شعاعی داغ هوس پروانگی آن انجمن چون لاله در ناصیه دلها می نهاد و زهره بآرزوی سازندگی آن بزمگاه مانند سنبل گیسو میکشاد القصه تا دو هفته روز و شب بعیش و طرب پرداختند و هر دم عود شوقی بمجمر دل افکنده قانون انبساطی مینواختند

و من بعد از طلوع این اختر مسعود بکام رسیده بآن مایه روح و روان مانند تن و جان بهم آمیخته عندلیب زبان را در شاخسار حمد یزدان بهزار گونه عذب البیان کردانیدم و مرا از جهان آرا فرزندان بدید آمده بعز اقبال در مهد بزرگی و استقلال متقر میبودم تا اینکه یاقوت شاهراه آفتاب عمر بلب دیوار زوال رسیده رایات عزیمت بجانب دار بقا برافراخت و طبل رحیل را فرو کوفته داعی حق را لبیک اجابت گفت بعد از فراغ تعزیه شهریار اکابر و اصاغر اتفاق نموده تاج دارائی بر سرم گذاشته کوس سلطنت و سکه فرمان روائی بنامم زدند من چندی بر سر آن قوم فرمان روا بوده طریقهای نیکو شایع و مستمر ساختم و لوای رعیت پروری در عرصه عدالت گستری می افراختم تا اینکه مرا سودای حب وطن و شوق ادراک حضور اقربا و دوستان در سر راه یافتم و بنا بر شرطی که با خود کرده بودم دلم بعبادات و طاعات یزدانی و گوشه نشینی میل و رغبت تمام داشت نگین سلطنت را بانگشت اقتدار یکی از فرزندانم نموده سررشته امر و نهی امور مملکت را بقبضه کفایت شمه و زین سپردم و جنبان مراد در ساعت بمنزل رسانیده از ملاقات احباب بهره مند و کامیاب گردیدم و چون این مقام مرا خوش آمده اینجا را معبد خود ساختم و سالی یکمرتبه جنبان مرا بحریم الفردوس برده روزی چند با جهان آرا و فرزندان گذرانیده باز باینمکان عود مینمایم و این همه برکات و فتوحات که سرا دخموده از فیض سعادت شمه وزیراست ملک سرافراز چون تاج استماع این حکایت را تارک آرای گوش و هوش نمود تعجبات عظیم کرده روزی چند گلچین باغ سعادت آباد صحبت اکثر خاصیت عابد بوده بعد از آن از گنجور عابد مرخص گردیده و باتفاق مهراسب وزیر خود عازم مملکت مصر شد و در آن مملکت بدستوری که از گنجور ارشاد گرفته بود بتقاعد مرغوب انجمن آرای کشور شهریاری و ریاست میبود تا عاقبت الامر باشاره حاجب فرمان شاهنشاه اقلیم لم یزلی از خارستان جهان فانی عازم بهارستان عالم باقی گردید ❊ و نقش مضمون این حکایت از او در نگین خاتم روزگار باقی و یادگار ماند بابه

در بیان نقلبات ساعات اقبال و مصعوبت ادبار که همواره بمقتضای لیل و نهار از این ویبار مانند خزان و بهار در رنگین گلزار حال و کار ابنای روزگار بوده بوده و میباشد

در سرگذشت جمعی که از سلب التفات اقبال از شیرینی شهد عافیت بهره‌مندی یافته‌اند
و قومی که بطلسم صعوبت ادبار افتاده بدلالت نفس آماده در پیمودن وادی هرزه
درائی قدم کوشش نهاده بار انواع بیهوده خیالی کشیده‌اند واللّه اعلم چهره‌پرداز
عرایس نگارخانه این نسخه یعنی برخوردار ابن محمود ترکمان فراهی المتخلص بممتاز بموقف
عرض مقیمان دار الفضل فهم و شعور که دیباچه طرازان دیوان آداب دانی و دستور
میرساند که این عندلیب گسسته صفیر آشیانه بیوجودی اگر زمزمه سرای نغمات خارج
آهنگ پکمالی است در هنگامه ترازی نوای تحریر این رساله که بمحبوب القلوب موسوم
نموده مساعدت بخت خضرراه گردیده بدریافت سیر و تماشای گلزار صحبت یکی از
چمن پیرایان چهار باغ نکته دانی و دانش پیروان درآمده بعد از ادراک فیوضات گلزار
همیشه بهار حضور دلنشین و نظاره آب و رنگ ریاحین خندان نکات دلپذیر نکینش
گران تازه روئی فردوس نعیم نشان میداد نورس حدیقه کمالات بخصوص فیض
بخشی کشت زار مقصود این خوشه‌چین محصول استفادات که مانند صدف پیوسته
کف خواهش گشوده چشم در راه فیض ریزش قطرات امطار برکهربار نیسانی
نطق دلگشای ارباب عقل و بینش داشته و میدارد نسیم نطق فیاض را از مهب
کوچک دلیها باهتزاز درآورده غنچه مقصود مرا بصد آب و تاب شگفته و خندان
گردانید و از نسایم عنبرین شمایم تقریر سه حکایت روح افزا که هریک را بچونین در
گرانبهای لطافت و رتبه درة التاج دیهیم لفظ و مضمون است عطر فیروزی بمشام
تمنایم رسید چون مطمح نظر همت اثر آن گرامی گوهر بحر کمال او بود که جواهر مضامین
این حکایات را گلگون درر رشته آب و رنگ عبارات منتظم ساخته بحسب یادگاری در طی
این نسخه نگارش دهد لهذا رخسار مضامین عرایس نفایس حکایات مزبوره
را که تا غایت از گلگونه کلک خیال مشاطگان حجال سخن سنجی زیب و زیور عبارت
آرائی نپذیرفته از اسرار پرده نطق و بیان بحریم نامه و تحریر جلوه گر نگردیده
بودند قامت اجزای مضمون هر یک را بحیله آب و رنگ استعارات و عبارات محلی
ساخته بدین نسق مربع نشین چهار بالش صفایح این رساله گردانید بهر آنکه خورشید
ضیاء عاکفان دار العلم دانش و بینش مخفی و مستور نیست که فردی از افراد

مخلوقات

مخلوقات خصوصاً طبقه شریفه انسان را نظر بتاثیرات گردش افلاک و مقتضیات
ازمنه و ادوار و قواعد نظام و نسق عالم اسباب اقبال و ادباری در طالع میباشد که
هر یک ازین دو امر بمنزله مقدمه و پیش دو عساکر قضا و قدر راست و ظهور ارتفاع
و پستی لوای توانگری و فقر و بهار و خزان گلشن نشاط و غم و ضعف و قوت حالات
بنی آدم سبب و نتیجه این دو مقدمه قویم الارکان آنست که هر یک بمتابعت حرکات
کواکب و دور سنین و شهور در عرصه هر طالعی که رحل اقامت افکند تا ایام معهود
و مقرر را بسر نرساند محال باشد که بتدبیرات مدبر سعی و اهتمام تغییری در ارکان
رسوخ و ثبوت آن بهم رسد جمعی که بنا بر استقامت مزاج و صحت نفس از شرایع قواعد
سعادت و آگاه دلیها در مدرسه زیست روزگار درس اخلاقی خوانده‌اند پای
دل از هرزه درائیهای راه خیالات بیهوده در دامن شکیبائی پیچیده سعادت و نحوست
هیچیک ازین دو مقدمه سبب تفریح خاطر و موجب اختلال حال خود نمیدانند و در هر
حالتی از حالات در قانون معاش روزگار ربط نظام و نسق اوقات مصروف داشته و
میدارند و گروهی که ناآشنای طرز قناعت و گمراه روش نفسانیت‌اند و رشته
دنیاطلبیها از تار گردن حرص و طمع ساخته‌اند بوسوسه نفس ناقانع لئیم از جاده
مستقیم صلاح و سداد تقاعد و انحراف جایز داشته و میدارند از آنجا که بنابر تنگی
ظرفیهای حوصله نفسانیت تاب مقاومت هیچیک ازین دو امر ندارند در هنگام مددکاری
اقبال عنان اختیار از دست داده سرشار و مدهوش باده غرور و بی‌پروائی
و بیگانه طرز رضاجوئی حق میگردند و در حین هیجان و تلاطم بحر ادبار مانند خس
کو بیان قرار و آرام را بدست کشاکش امواج اضطرار و بیصبری سپرده چون حباب
سراپای اعضا را چشم حرص و کاسه دریوزه نفس ساخته از سیلاب ریختن آبرو
ترددات سبک مغزانه لایق درخرابی خانه نام و ننگ دو جهانی میپردازند و در هر
صورت از تندیهای باد مخالف عدم صبر و تمکین بنگونساری زورق حد و پایه قدر
و مقدار خود اشتغال مینمایند و قاعده مرغوب آدمیت را بمسلک ناصواب سباع و بهائم
تبدیل میسازند بهر تقدیر غرض اصلی از برافروختن مصباح اینمدعا آنست که بنابر
ارجمندی سعادت و فیروزی زیبنده اندام آزاده دلیست که اگر از بارقه حادثه

وسانحه آفت وکزندی بخرمن سامان عافیتش رسد تلخی ومرارت آنرا کوارای کام شکیبائی خود ساخته دست امید از عروة الوثقای لطف معبود بی زوال کوتاه نکرداند تا عنقریب عنایت قادر ذوالافضال تیرکیهای شام ادبار اورا از تجلیات انوار صبح اقبال منور کرداند واکرچنانچه اختر اقبالی از برج طالعش طلوع نماید نظر بر غور عاقبت وپایان کار تکیه بر اساس دیوار معاونت ویاری ناز ونعیم مستعار روزکار بی اعتبار نزده باشاره کوشه چشم بخبری وغلفت وفریب نیرنکات چرخ شعبده باز مغرور دکه ظهور هرکمالی بشر وکاروان زوالی ونسیم هر سرور ونشاط شکفتکی بخش غنچه اندوه وملالیست چنانکه مقدمات سرکذشت خواجه همایون تاجر بغدادی بر تصدیق حقیقت این قول کواهی است صادق وتمثیلی است مطابق حکایت تاجر قیصریه سخندانی اعنی کلک دقایق نکار که ملک التجار بندر نکته سنجی است در دکان محفل آرائی واکشوده امتعهٔ نفیسه عبارات این داستان دلفریب را در نظر قبول مشتریان جنس کرانبهای هوشمندی وذکاء چنین بجلوه بیع وشری در میآورد که در عهد یکی از خلفای عباسی در دار الملک بغداد تاجری بود خواجه همایون نام صاحب اسباب و جمعیت مالاکلام ومربع نشین صدر ایوان عزت واحترام وپیوسته از مددکاریهای بخت واقبال عروس انتفاع در آغوش تصرفش خفتی واز فیض بهارستان روزکار کل عافیت ونار غبالی دسته دسته از شاخسار کلبن مقصودش شکفتی همواره در دکان کسب فواید غنوده بوساطت دلال بختیاری با مشتری فیروزمندی بداد وستد سودای اخذ غنایم اشتغال داشتی کاروان سالار بختش مدتهای متمادی در آمد وشد راه بنادر انتفاعات تردد مینمودی وان منفعت سودای سراسر سودای اقمشه رفاهیت جیب خاطرش از درهم ودینار شادکامی مالامال بودی هرکز دست زیانی از هیچ جهت بدامن بهبودیش نمیرسید ودر ریاض استطاعتش سموم آفت ونقصی نمیوزید روزکارش همواره وقاتی از آفات حراست نموده در مهد فراغتش کامیاب داشتی وسپهر بنام نامیش لوای نیکنامی وسرافرازی برافراشتی روزی از اتفاقات بخلوت منزل خود غنوده سر در بالش راحت وپشت بتکای سریر شادمانی نهاده بود که ناکاه بر فراز سرش بر هوا دو زغن بایکدیکر در مجادله در آمده چون خواجه متوجه شور وغوغای آنها کردید دید که

ازچنکال یکی چیزی آویخته وآن دیکری سعی میکند که از آن بکیرد خواجه در سیر وتماشای آن هنکامه مشغول بود وبا خود میاندیشید که آیا چه چیز باشد تا آنکه هر دو زغن باهم آویخته آن علامت ازچنک آنها رها شده از هوا بهمان مکانی که خواجه همایون نشسته بود بر زمین افکند کره بسته بر نظر خواجه در آمد چون اورا برداشته بکشود شش قطعه از یاقوت و قطعه الماس وچهار قطعه مروارید آبدار کرانبها بود که عدیل ومانند هیچیک از آنها را خازن روزکار در کنجخانه تصرف هیچیک از خواتین نامدار ندیده بود وبقیمه هریک خراج اقلیمی وفا نمیمود خواجه همایون را اولا ظهور اولالی تمام صفا غنچهای شوق وخرمی در خاطر خندان کردید اتفاقا آن عطیه را ازجمله مددکاریهای بخت ونصرت اقبال تصور نموده کفت نظم بخت با هرکس که دارد چشم مهر باردش بر سر جواهر از سپهر ودر ثانی الحال که بنظر غور مشاهده حقیقه آن واقعه کرد از آنجا که مردی بود صاحب فراست وشعور وبپای مردی اشهب عمر طی پست وبلند معموره وصحاری هر راه وروشی نموده بود سر بجیب تحیر فرو برده در پس زانوی فکر وخیال در آمد و بمقتضای دوراندیشیهای مدبر عقل سبب جوی دریافت ظهور اینمعنی کردیده که اینمراتب خالی از سری نیست دلش راحیرت اینمعنا بغایت متردد ساخت ویرا پسری بود بجد رشد وتمیز رسیده نام او ناصر خواجه در خلوت صورت واقعه را بوی تقریر کرده کفت ایفرزند سعادتمند قریب بهشتاد سال است که بعزم تحصیل اسباب دولت وفیروزمندی در زوارق بحر زندکانی نشسته از عزم وارادهٔ سفر هر شغل وپیشه نیم ولنکر چندین انتفاعات کوناکون عاید کنجینه بضاعتم کشته وهمه وقت کام اقبالم از لذت نعمت امداد روزکار بهره مندیهای کامل یافته ودرین عرض اوقات کمتری اتفاق افتاده که دست حادثه خزانی بدامن طراوت بهارستان رفاهیتم رسیده باشد از آنجا که ضیاء صبح هر اقبالی را تیرکی وظلمت شام زوال ادباری در پی میباشد و شیرازه اوراق کلزار جمعیت را صرصر تفرقه از هم میپاشد وبمقتضای ضوابط ودستور عالم همه وقت شاهد بخت وسعادت پرده نشین دوش وآغوش کسی نیست بزم دهر نیفروخت شمع عافیتی که تندباد حوادث نساخت خاموشش از ظهور ووقوع این مقدمه چنین مستفاد ومعلوم میکردد که چون همای اقبال

بمعراج هوای بلند پرواز نهار سیده دیگر ظاهر اوقت شده باشد که کاروان فیروزی از عرصه
بختم کوچ نموده کشتی اقبالم را از امواج بحر ستیزه روزگار شکست و آفتی بدید آید
و ما یعرف کنجخانه استطاعتم طعمه طعمه کام نهنک ادبار بیره و سامانی شود و ظن
غالب آنست که عنقریب اثر اینمعنی از قوه بفعل آید من چون خلاصه عمر و حیاترا بکمال شاد
کامی و عافیت کذرانیده ام و از آرزوهائی که مکنون ضمایر انسانست دیگر هیچ در خاطرم
باقی نمانده اگر کلفت حادثه دامن کیر احوالم کردد و نظر براینمراتب مرادت از کوارکی
کام شکیبائی و طاقت خود میتوانم نمود نهایت چون تو نیاز سخت و سست روزکار
وکر دمکاده را سفر هیچ ساخته و حادثه بر دامن او مناعت ننشسته در ینصورت
ترا تاب و طاقت مقاومت بمهر بهای سپهر کینه جوی نیست و در اینوقت توقف
ترا بجهات در اینجد و دمناسب عیندانم موافق قاعده احتیاط آنست که عازم طرفی
شده اوقاتی در طی مراحل عبرت و سیاحت بکذرانی که هر آینه سفر خالی از نتایج
و ثمرات عظیمه نیست و از آنجاست که ارباب اخلاق کفته اند که سفر صیقلی است
که زنک غفلت از مرآت حال مردان بزداید و هر کم تجربه را بمرتبه کامل
عیاری رساند نظم بد فروزد ان سیاحت مرد را شمع کمال ؛ چون کهر آید
بجوش از بحر یابد امتیاز ؛ تا به بینم که شاهد اینمدعا چه نحو چهره از پرده خفا
مینماید ایفرزند مرا در دار العلم شیراز مصاحبی است خیر اندیش و در چند
سفر باهم رفیق بوده ایم و از من چندان نیکوئیها باو واقع شده نزد او رقعه بکو
امانتی که پدرم در هنکام رفاقت سفر بجوین بتو سپرده اکنون ودیعه را میخواهم
و چون آن امانت را از خیر اندیش باز یافت نمائی باستصواب و صلاح خضر هدایت
و تدبیر او روانه مغرب زمین شو که آن سمت محل دریافت انتفاع دنیویت و کسبی
از عزیمت آنطرف تمهید است و بحصول مقصود بر غنیکردد و آن تحفه را دست
آویز معیشت خود کرده بیکی از پادشاهان والا بر آنجد و پیشکش نمای
که کار ترا عنقریب بهبودی بهم رسد که من اینهمه جمعیت را بعثایر و
اقارب خود هبه نموده بکوشه بعبادت یزدانی اشتغال مینمایم ناصر بفرموده
پدر ساز و برک سفر را سرانجام و سامان نموده روانه دار العلم شیراز کردید و طی

کلک

کلک شکرخا که دستان سرای مقام مقصود است در شاخسار اظهار اینمدعا در آمده
چنین شکرشکن میکردد که چون ناصر عازم دار الملک شیراز شده هنوز دو منزل
از مسافت آن عزیمت طی نکرده بود از اتفاقات روزی یکی از خواجه سرایان
سرکار خلیفه باعلام و تحریک یکی از متقلبین داعیه کریختن نموده صندوقچه
جواهری از خزانه خاصه خلیفه برداشته نصف شب از حرم سرا بیرون آمده داخل
کوچه عام کردید و باندیشه مضطربانه میرفت که خودرا بمکان آنشخص هم تمهید
رساند و بطرفی بیرون رود چون آنشب بغایت تاریک بود خواجه راه خانه مصاحب
خودرا کم کرده از تقدیرات چنان اتفاق افتاد که داخل کوچه منزل خواجه همایون
تاجر کردید سراسیمه میرفت تا بدر خانه خواجه رسیده بدرون منزل شتافت و چون
نیک ملاحظه نمود دانست که خانه را غلط نموده تا خواست که بیرون آید پی انکه
غلامان خواجه همایون از احوال او مطلع کردند از راه دیکر آمده بطریق عادت
در منزل را قفل نموده خفتند خواجه سرا چون آهنک برکشتن نموده بدر خانه رسید
و در را مقفل دید متحیر کشته ناچار بکوشه مخفی کردید تا صبح در آنجا توقف نموده
از اتفاقات در همانشب خزانه دار خلیفه از حرکت خواجه سرا و بردن صندوقچه
جواهر اطلاع یافته فورا رفته حقیقت واقعه را بعرض محرمان رسانید محرمان در همان
شب صورت ماجرا را بخلیفه معروض داشته خلیفه بر آشفت فرمود که سرهنکان
بجستجوی او اقدام نموده منادی کنند که خواجه بمنزل هر کس از مردم شهر یافت شد
او را بدار الخلافت حاضر نسازد سر و مال صاحب خانه و منسوبان او در معرض
تلف در خواهد آمد در آنشب چند انکه کماشتکان خلیفه تجسس نمودند اثری
ظاهر نشد چون خواجه سرای شب داخل خلوت خانه حریم کردید و امید صبح
در ایوان اتاق جلوس نمود از کسان خلیفه شخصی را که با خواجه همایون نزاع و کین
عظیمی بود عبور بخانه خواجه همایون اتفاق افتاد خواجه سرا را در آنجا دیده کرفته نزد
خلیفه آورد و بنابر خصومتی که با خواجه همایون داشت بخلیفه عرض نمود که خواجه
همایون تکیه بر اساس تمول و دولت خود نموده مرتکب چنین جرأتی کشته که خواجه
سرای سرکار خلیفه را چنین جرأتی و خیانت عظیمی نموده و بخانه خود پنهان کرده است

و با آنکه خلیفه از حسن صداقت خواجه همایون و اهلیت او کمال اطلاع یافته و با و
پیوسته انواع مهربانیها مینمود و چنین فعل ناشایسته از آداب و مسلک او
در دبود نهایت چون بحسب تأثیرات دور فلکی و برگشتگی کار آفتاب اقبال
از سمت الرأس تربیت احوال او تجاوز کرده روی در مغرب زوال نهاده بود
و ظلمت حوادث ادبار احرام عزم راه بزم عافیتش بسته روزکار واقعه طلب وقت
صحبت که بظهور تلافی ایام گذشته شیرازه اوراق جمعیتش را بمقراض استیصال قطع
نماید حدوث این واقعه منشأ و ماده حرکت این سلسله گردید از آنجا که تحریکات
خصم را مانند گزندگی مار و عقرب اثری تمام میباشد آنمرد مفلس از خس و خاشاک
تمهیدات پرفروغ و سخنان معلل بعرض آتش غضب خلیفه را مشتعل ساخت بی
آنکه خلیفه خواجه همایون را بحضور طلبد و حاضر بتحقیق صورت اینمقدمه کارد
فرمود که خواجه همایون را با منسوبان او تاراج نمایند و از شهر بیرون کرده اخراج
بلد نمودند قاصد کلک فرخنده رقم که سالک راه خرم آباد این نمیقه است چنین قدم
فرسای رحله تحریر اینمدعا میگردد که در همان روز که سموم این هنگامه برهم
زن رونق گلزار حال خواجه همایون گردید ناصر را نیز مرکب عافیت در طی آن
راه از سبب ناهمواریهای راه سوانح بسر در آمده در حوالی شیراز جمعی از طراران
کرد و بختیاری و جنگل که از فتنه و فساد آن دو گروه مرد و دبدبخت
خرمن هستی املاک در خطر است در عرض راه برخورده مرکب و اسباب او را
گرفته آن بیچاره را از لباس رفاهیت و راحت برهنه و عریان نمودند از آنجا
که بصعب ترین حالتی افتان و خیزان نیم جانی بیرون برده خود را بمعموره
شهر رسانید و بهر نحو که بود خود را بمنزل خیراندیش سراغ کرده رسانید
و ویرا ملاقات و صورت واقعهٔ راه و اعلام پدر را کما هو حقه تقریر نمود
خیراندیش کمال عاطفت بوی مرعی داشته دلجوئیهای مشفقانه بتقدیم رسانید
و گفت ایجوان فرشته خوی نقد گنجینهٔ جان و حیاتم وقف پا انداز مقدم گرامی تست
از خدا میخواستم که از جانب پدرت با علامی و پیامی سرافرازی یابم آنچه میگوئی حق
است و او امانت همچنان سربمهر و در میان صندوقچه نزد من حاضر است نهایت رسم

مسلک

مسلک من آنست که مهمانی که کلبه محقرم را بنور مقدم خود آرایش داد آنرا عنایت و
موهبتی از جانب حق عز اسمه شمرده تا سه روز نگاه دارم آنچه در وسع حوصله
بندگی گنجد اوقات در خدمت او مصروف دارم خصوصاً چون تو مهمان عزیزی
را که عطیات عظیمه همراه حضور تست اکنون تا سه روز در خدمت تو بسر
میبرم و آنگاه امانت را آورده تسلیم مینمایم ناصر نیز باینمعنی راضی گشته بمهمانخانه
عاطفت او نزول نموده خیراندیش لباسهای فاخره بجهة او حاضر ساخته هر لحظه
از نو بظهور التفات و تازه روئی پرداخته دل او را بانواع شات دوستانه
خوشوقت میگردانید چون شمع زرین مهر منیر در فانوس مغرب شد و
شاهد عنبرین موی شام نقاب از عارض خود نمای برگرفت خیراندیش از
ماکولات و مشروبات آنچه در مطبخ استطاعت او بود بر سفره اخلاص نهاده
نزد وی آورد بعد از آنکه از خوردن غذا فراغ یافتند خیراندیش از هر جا سخن
سر کرده گفت ایجوان از آثار قرینه ظاهر میگردد که مساعدة دینار وی از خواجه
همایون تافته که ترا بعقب او فرستاده زیرا که من نیز او را در این اوقات خواب
شوریده دیده نگران و اندوهگین حال او بودم اکنون بگوی که طاوس خیالت
در هوای اندیشه این امانت رنگ پر و از چه مدعا ریخته ناصر صورت ماجرا را
با عزم و اراده خود بجانب مغرب زمین و سفارشات پدر را تقریر نمود خیراندیش
گفت ایعزیز از آنجا که سالکان طریق خیریت و سداد را در جمیع مواد هدایت
و رهنمائی سرگشتگان بادیه ضلالت و بیخبری لازمست مرا که نظر بحقوق
مهربانیهای پدرت خاطر محرک آنست که جان خود را نثار راه ارادات کنم نهایت
هرچند که قرعهٔ رمل این حرکت را بنام تو می افکنم نقش موافقتی بنظرم نمیاید
از آنجا که تو بناز راه سفر و حرکت و در کنار خوان عافیت بناز و نعیم راحت
و آسایش پرورش یافته مشکل میدانم که توانی این راه را تنها بطریق شایسته
و مناسبت بپیمائی نظم سفر آسان نمیباشد ❊ فزون از حد خطر دارد ❊
صعوبتهای مشکل هر عزیمت هم سفر دارد ❊ بهر جهت چون لطف الهی بدرقه
راه عزم سفر و ارادهٔ مرحله پیمایان وادی توکل است ترا بکاروانسالار شفقت

یزدانی میسپارم که درین راه از مخاطرات حراست نماید نهایت تراشه نصیحت میکنم
اکرچنانکه بمقتضای رسائیها شعور کل آن نصایح را بر سر دستار خاطر زده بقبول او
تن در دهی یمکن که از نشاء صهبای کامرانی سرشار کشته در هر اراده که مطمح نظر
بوده باشد از فواید آن سعادات عظیمه برورکارت مرتب کردد **لمؤلفه** نصیحت
عاقلان راشمع بزم سروری باشد برومندی دهد این رشحه کلزار سعادت را
ندارد چون نصیحت پاسبانی کشور عزت سپرداری کند از هر خطر بنیان دولت را
ناصر کفت باب اول کوهر مراد سعادتمندی جوانان صاحب بصیرت شنیدن نصایح
عاقلانه خردمندانست بکوکه در اجرای امتثال آن لوازم اطاعت بتقدیم میرسانم
خیراندیش کفت **نصیحت اول** بدانکه هرچند عروس دلفریب زیبا بنکاه کوشه چشم
التفات متوجه تو کردد و خواهد که بحرکات معشوقانه و جلوهای دلبرانه روی
خاطرت را بجانب خود خود مایل کرداند زنهار که تو بمقتضای نفسانیت عنان
عکین نفس را از قبضه اختیار بیرون نکرده ملتفت مهر و محبت و معلل بعوض
او مشو که دوستی دنیا ارباب موجه سرایت پی برد وانکبین خوان التفات آن را
بغیر از تلخی مردم فریبی طعم بهبودی نیست **لا ادری** بمهر شاهد دنیا مبند دل که چو تو
هزار کشته بهر کوشه در کفن دارد و در هنکامی که همای و در هنکامی که همای
نعمت دنیا بفرق خواهشت بال توجه کذراند بطلب خاطر متعلق آن نعمت نباید
شد و چنک هوس بر دامن آن نباید زد که اخر لامر از بهار رنک حنای بی
بقای دولت دوروزه عالم بغیر از خزان زردروئی تأسف اثری در دست
تصرف نماند **لمؤلفه** بمال و ملک جهان دل منه که دولت دهر که چون بهار حنا را
یکدو روز به کف تست و بلکه آن مال را دانه دام صدکونه بلا و ملال تصور
باید کرد و در وقتی که سیلاب ادبار بنیاد بانهدام خانه رفاهیت تو بنیاد دارد
و بتحصیل غنایم دنیوی آب مقدار خود را بهر دری مریز و دست طمع بر دامن
حرص میاویز که نخل بضاعتی که از سحاب ریزش آبرو نشو و نما یابد بغیر از
حنظل بی نمکی ثمری ندهد و چون رشته تصرف مالی از قبضه اختیارت بیرون
رود پاره کردن کریبان اندوه بهم سائیدن دست افسوس مرهم ناسور بلا مشو

نکردد و اکر چنانچه معشوق دنیا برحسب اراده خود پا در حریم وصالت نکذارد و از
تعلق آن کریبان خاطر بدست بیخودیهای نفس مدهوش نسپرد ساکنین عرصه حواس
را که مخدرات حریم عصمت و ناموس قبیله سعادتمندی اند جلباب حیا از سر برنداشته
مانند مصریان در یوزه کر بتحصیل نفقه نفس اماره بردر هر خانه دون همتی باصول
نوا و نشابور ک طلب طلب و خواست باهنک ابرام درنیاورد که ظلمت فقر را بنور چنان
تمولی ترجیح و تفوق تمام است که بدین نحو بچنک آید هیچش والحاح در مقدمات
عالم ناسودمند پیفایده است زیرا که بناخن ابرام ناخن هیچ امری از امور نمیکشاید و
از تلاش خلاف موقع از عرصه ادبار کیاه اقبال نمیروید مهر و کین روزکار بیشتر
و قافله اقبال و ادبار داست زیرا که باهر ذیحیاتی نظر بتأثیرات کواکب سعد و نحس
ایام و کردش افلاک اقبال و ادبار مانند سایه و افتاب در یمین و یسار میباشند و
هریک را که ایام تسلط بانقراض رسیده فصل نمو خود را بکذراند آن دیکری دم
از نوبت خود زند تبدیر صد لقمان و سعی هزار افلاطون اقبال بادبار و ادبار
باقبال منجر نکردد و اکر بالفرض احدی بنابر استیلای نفس و محبت ریاست
و حب جاه خواهد در هنکام استیلای هریک بتلاش از خود دفع نماید از عالم
آنست که در موسم دی طالب بهار و در ظلمت شب تار جویای نور و ضیا
نهار باشد و از باب شاه منصور نشابوری تخم هر جهد و سعی که در زمین
تلاش اینمرتبه افشاند بغیر از خار محرومی و ندامت چیز دیکر نروید و هر
اینه هرچه اورا پیش آمده سرمشق تجربه جمیع بوالهوسان غفلت کیش و بیهوده
خیالات خطااندیش تواند بود ناصر پرسید که حکایت شاه منصور نیشابوری
بچه منوال بوده خیراندیش کفت منشیان دار الارشاد سخندانی و
محرران کتابخانه شیرین زبانی که دیباچه طرازان دیوان نکته سنجی اند عنوان
توقیع مضمون این حکایت را بزیور فصاحت چنین آرایش داده اند که وقتی از
اوقات سلف شاه منصور نام شخصی از مردم نوای نیشابور را که فی الجمله
سرمایه تمولی در جیب استطاعت موجود بود حریف نیرنک طراز روزکار
در بزم فریبندکی باوی بساط شطرنج تذویر کسترده فیل دغابازی در عرصه

کشت دغل اندیشی رانده از کج نشینهای نقش اقبال نرخ کاری باو نمود و عنان
اسب بضاعت را از کف اختیارش ربوده از پیاده در ششدر بینوائی مات و
سرگردان گردانید و چون وزیر قلم و قضا باشاره میر کشور قدر قراچه سیاه
بختی را بوجه شه درکش برات نموده بضرب شمشیر تسلط محزون استطاعت سر را
گرد از جنس و نقد قماش و از سرخ و سفید هر چیز در بساط قدرتش بوده
بخرج این هنگامه رفت و چنگ بیمهری روزگار تاج عافیت از سر بختش ربوده
اوراق دفتر رفاهیتش را شیرازه هستی از هم گسسته و در پهلوی صنف بینوایان
نشست و از انقلاب آب و هوای بی اعتدالی کلفت آباد بیسر و سامانی بمرض
مهلک اضطرار گرفتار گشته چندانکه بقدم تدبیر چپ و راست عرصه تلاش
تردد مینمود دست سعیش بگریبان چاره نمیرسید تا عاقبت بهبود کارش
را منحصر بعزیمت سفر هندوستان دانسته روانه گردید چون داخل خطه کابل
شد روزی چند توقف و رحل حیرت افکنده دکان هر شغلی را که میکشاد و
بساط امید را از متاع الوان جد و جهد و آرایش میداد مشتری اقبالی بر نخورده
از بیرونقی بازار بخت و کسادی امتعه حال و اوقات خود مضطر بوده روی
ببازار حمالان رفته میان آن گروه ایستاد که شاید در آنجا شغلی بهمرسیده بهای قوت
یومیه تحصیل کند تا حوالی شام در آنجا بوده از برای هر یک از هم پیشگان شغلی
بهمرسیده مطلقا باو کسی نمیپرداخت قریب بشام که حمالان از بازار بیرون
رفتند او نیز محروم و تهی دست از بازار بیرون آمده از کثرت فاقه و استیلای
بینوائیها بی اختیار سرشک از چشمش میریخت و با خود میگفت آیا این باد مخالف
از کجا وزید که نخل عافیتم را از ریشه برآورد شعر یا رب این صرصر اندوه وزید
از چه طرف ؛ که صفای چمن عافیتم داد بباد ؛ یکی از صنادید طبقه تجار آن شهر که از
خدمت امیر بمنزل خود میرفت در عرض راه نظر بر آن افتاده دید که بی اختیار
زار زار گریه میکند تصور نمود که از کسی باو حیف و میلی واقع شده او را
پیش طلبیده سؤال نمود که شعله تحکم کدام فتنه جو در خرمن حالت افتاده که
کانون دلت تافته آتش سوز و گداز است شاه منصور گفت ایجوان خجسته سیر

فرخنده منظر من مردی ام از خاندان عز و احترام ولایت نیشابور و از شهرستان رفاهیت
و آسودگی دور در اوایل حال بمهد نوازش روزگار برآمده و از نان و نعمت سفره
فراغت پرورش یافته از سنگ حادثه دهر بیمروت آبگینه بختم شکست و باده مکنتم
ریخت و فلک گرد ادبار بفرق راحتم بیخت و از وطن مالوف بنا بر شرمساری آشنا
و بیگانه خود را بگرداب بی انتهای هندوستان افکنده ام که شاید گوهر رفاهیتی
بچنگ مقصود در آورم درین دیار چندانکه در پی هر پیشه و عملی شتابانه پای
تردد تا زانو فرسوده دستم بدامان چاره نمیرسد خواجه گفت ایجوان شعر
چون ببندند دری صد در دیگر از غیب ؛ بر رخ آرزوی اهل طلب بگشایند ؛ غم
مخور که ناهمواریهای روزگار در راه تردد و زیست عموم مرحله پیمایان طریق
زندگانی بوده و میباشد اگر از تیرگیهای شام ادبار بزم احوالی بیصفا گردد باز
عنقریب از نور طلوع صبح اقبال روشنائی بهمرسد شعر از بد و نیک درین بحر
برینی هر چیز ؛ همه چون موج روانند پی یکدیگر ؛ اکنون امشب همراه بیا تا ببینیم
که فردا در گلستان قضا غنچه حادثه دهر چه گل خواهد چید خواجه شاه منصور را
بخانه آورده مزرعه فاقه اش را از زلال خوان اعانت سیراب ساخته چون روز
شد گفت ای برادر مرا ملازمی بجهة بعضی امور در کار و ضرور است اگر چنانچه
اختیار اینمعنی مینمائی چند روزی میتوانی خود را مشغول ساخت تا محلی که کاروان
منصوبه ات از بندر تقدیر وارد عرصه اقبال گشته دلت را از متاع رفاهیت
رونقی بهمرسد مرآت خاطر شاه منصور عکس پذیر تمثال قبول جمیله این مدعا گردید
کمر خدمت کاری چست و چالاک بسته هر روزه بظهور کفایت و خیر اندیشی
سعی وافی مرعی داشته از آنجا که نظم حسن خدمت مهربان سازد بکس مخدوم را
مزد اگر خواهی کمر در بندگی چالاک بند ؛ بمرور ایام بتقدیم خدمات شایسته
و حسن اطاعت سجل انقیاد خود را بمهر عاطفت خواجه رسانیده و خواجه روز
بروز بوظایف مهربانی می افزود و مراعاتش مینمود تا رفته رفته طایر دل
خواجه را صید خود ساخت ؛ بنده شایسته خدمت صید صاحب میکند خواجه
چنان سرگرمی شایستگی او گردید که نفسی بی مصلحت او عیش در زن خواجه

وساير خدمه همدست نكو اختيار اقتدار شاه منصور كشته نايره رشك بر دلهاي
مشتعل كرديد هر در كه او ميكشود ديكران مي بستند وهر زخمي راكه مرهم مينهاد
ديكران ميخستند تا بان از نقاضت كرم كشته همكن كين بدفع او ده جا بستند وهميشه
در لوح عداوت طرح تدبيرات ميكردند تا بوسيلهٔ روي دل و توجه خواجه را
از او بركردانند از قضا روزي شاه منصور را عارضه روي داده بود زن خواجه
قدري سم بجاي موميائي جهة او فرستاده بود عارضه تخفيف يافته حاجتي بمدامت
او روا نيفتاد وآنرا باخود نكاه داشته بود اتفاقا خواجه را طفلي بود خورد سال
واورا در نهايت بدوش وآغوش شاه منصور خوي و عادت كرده آن طفل لحظهٔ
بي او بسر نميبرد روزي آنطفل رابي سبب وبيوجهي كريه دست داده بهيچوجه خاموش
نميشد شاه منصور اورا بدوش كرفته در سركوچه عام برد كه شايد مشغول ديدن
مترددين كردد واز كريه كردن آرام كيرد بعد از لحظهٔ طفل را از آغوش بر زمين
كذاشته متوجه امري كرديد ديوار كوچه از يكطرف ببالاي طفل آمد شاه منصور
كريبان چاك زده بافغان وخروش در آمد خواجه چون صداي او بشنيد
از خانه بيرون دويد شاه منصور را كريان ديد از آن سبب پرسيد شاه منصور
كفت طفلي در زير ديوار شد خواجه را چون بعد از پنجاه سال كلي از كلبن تناسل
شكفته بود همان وجود طفل بود در آن واقعهٔ مرارت بخش سر ور خواجه
كشته سكرات موت اندوه و اعضايش را در يافت وازغم مصيبت فرزند عمامه
بر زمين افكند وخاك بر سر كرده مدهوش كرديد زن خواجه با عشاير واقارب
نيز مطلع كرديد ناله وخروش و واويلا بر آوردند واز درون وبيرون همه بقتل
شاه منصور تدبيرات كرده هر كدام كارد وخنجري از پي قتلش بفسون كين
ميكشيدند ومردم محله ومترددين همه جمع شده افسوس ودريغ ميخوردند
كفتند الحال بايد اورا از زير هوا بر آورده دفن كنند چون خاك ديوار را شكافتند
طفل را زنده وسالم ديدند چنانكه كرد وخللي بدامن صحتش نرسيده بود پدر و
مادر وجميع خلايق متعجب كرديده از ظهور آن فرج بعد از شدت ذيده سرور
همه را نوري بخشيد شاه منصور هم بسجدات شكر سبحاني سر بر زمين كذاشته

آن ماتم

آن ماتم بسرور مبدل شد شخصي كفت اكنون مناسب حال آنست كه قدري موميائي
بطفل داده شود چون اين ماجرا كذشت شاه منصور در ساعت دست در جيب كرده
همان موميائي كه زن خواجه سابقا باو فرستاده بود بيرون آورده بخواجه داد چون
اورا كداخته بكلوي طفل ريختند در دم طفل بجان كندن در آمده همه اعضايش
مضمحل كرديد پدر ومادر را بار دوباره تعزيه او پيش آمده اين مرتبه خواجه
وغلامان شاه منصور بخت بركشته را بباد عتاب وخطاب آويخته بباد ضربات و
كتك كرفتند خواجه كفت اي ناپاك بيمروت سزاي اين همه مهربانيهاي من مكافاتش
اين بود كه طفل مرا هلاك سازي آن چه بود كه بجاي موميائي دادي زن خواجه نيز
غلامان را بيرون فرستاد كه زود شاه منصور را بقتل رسانيد كه طفل مرا عمدا هلاك
نموده والا من خود را ميكشم شاه منصور را غلامان عريان كرده در نردبان
پيچيدند وچندان چوب زدند كه بيهوش شد تصور كردند كه هلاك كرديده دست
از آن برداشته رفتند چون شام شد شاه منصور بحال آمده عجز وناله برداشت
خواجه مردي بود عاقل ودور انديش باخود كفت اين مرد چه نمي تواند شد كه
چشم از حقوق اين همه اعانتهاي ما پوشيده عمدا بچنين امري كه هيچ سنكين دلي تن
در ندهد اقدام نمايد نزد شاه منصور رفته كفت بجز راستي امري سد راه كشتنت نميكردد
چراكه موجب رستكاري بجز راستي است بكو كه اين موميائي از كجا بوده شاه منصور
شروع بعجز كرد وكفت اي خواجه فرشته طينت مدتيست كه اوقات بر پرورد نا
طفل تو مصروف ميدارم وكمال جانفشانيها در بند كيها بتقديم رسانيده مهربانيهاي
كوناكون از خواجه در نظر داشتم زهي بيسعادت كه كفران نعمت مخدوم خود نموده
بهلاك چنين طفل بيكناهي راضي كردم موميائي را خاتون بجهة من فرستاده بود
چون عارضه ام تخفيف يافت در خوردن او مساهله نمودم ودر جيبم بود تا
در ينوقت باشاره قضا وقدر نصيب اين طفل شد مرا چه كناه بود خواجه چون
بيناپي زن را ديد واين ماجرا را شنيد بشك افتاد دانست كه نيت ذميمه آن زن خطا
كار رهزن حيات آنطفل كرديده كفت بهر صورت از سر خون تو در كذشتم
ومكافات اين عمل را بعدالت فرمانفرماي سرير لم يزلي حواله كردم اكنون

از این شهر بیرون رو که دیگر دیدنت موجب اکراه طبع من است بند از اعضای
او کشوده شاه منصور برهنه و عریان و اعضای مجروح در آنشب تا ر از شهر
بیرون رفت و در بیرون شهر پیره زن مادر خوانده داشت بخانه او رفت حقیقت
حال را تقریر کرد و گفت ای مادر تعهد حال غریبان بینوا مستلزم رضای الهی است
پیره زن را دل بروی سوخته بمعالجه جراحتهایش پرداخت اتفاقا زن جوانی
از همسایگان به پسر پیره زن سر عاشق و معشوقی بهم رسانیده بعضی از شبها
که کردن عقل شوهر را بپالهنگ تذویر و نیرنگی می بست خود را بنزهت
سرای آغوش و کنار پسر پیره زن رسانیده از شبنم بهار تمتعش نباز کاری
گلزار کام دل میپرداخت اتفاقا در آنروز پسر پیره زن بخانه یکی از آشنایان
بمهمانی رفته شب در آنجا توقف نموده بود چون آنشب بنصف رسید زن
همسایه را خار هوای محبت پسر در کوره گداز افکند چون شوهرش در جامه
خواب آرمید بگمان آنکه مستی ساغر خواب او را در یافته زن برخاسته بیرون آمد چون
شوهر شب گذشته مظنه بدی باو برده بود آهسته بیرون آمده سر در پی او گذاشت
زن از راه آب خود را بمنزل پیره زن رسانید چون در خانه چراغ نبود شاه منصور را
تصور معشوق خود نموده سر در بالین او نهاده بنیاد خصوصیت نمود شاه منصور
تصور پیره زن نموده که آمده از آن خبری گیرد گفت ای بلقیس عهد مهربانی
حق تعالی مزدت دهاد حیرانم که بچه زبان شکر التفات تو نمایم اکنون بهتر هم برو
آزار مکش بیرو استراحت کن که امروز بجفا کشیدی زن گفت ای مرهم دیده
روح و روانم خدنگ کیش ناز و نیازت تا پر در آماج جانم گرفته این چه سخنهاست
که میگوئی برخیز تا شراب انبساط در جام صحبت ریزیم و چون رنگ و بوی گل بهم
در آمیزیم که قافله شب در گذر و چاوش صبح در کمین است و مبادا که شوهر نابکار من
از خواب مرگ بیدار شود شوهر زن در عقب رسیده ماجرای زن را میشنید و در فکر
دفع زن می اندیشید پیره زن از صدای ماجرای شاه منصور بیدار شد آهنگ خانه
نمود که ببیند چه خبر است چون بدر خانه رسید شوهر زن را دید بدر خانه
ایستاده شمشیر برهنه در دست دارد تصور دزد کرده بالای بام دوید

و فریاد بر آورد که دزد همسایگان و مردم محله چوب در دست گرفته بحمایت از بام
دیوارها پائین آمدند زن از راه آب در ساعت خود را بخانه رسانیده شوهرش
راه آب را از اضطراب گم کرده و بهر طرف میدوید و مردم در عقب او گذاشته چوب
و چماق و سنگ باو میافکندند تا آنکه راه آب را بهزار ماجرا پیدا کرده ببدترین
حالتی از چنگ آنها نجات یافته بخانه رفت دید که زن بجای خود خوابیده گفت
ای سلیطه بیحیا شاهین حرکات را طعمه مباشرت من کفایت نیست که در فضای صید
گاه معاشرت پسر پیره زن پرواز مینمائی و مرا بدام بلا می افکنی زن در جامه
خواب خمیازه کشیده از این پهلو بآن پهلو گردید و گفت چه وقت شب باشد
این چه صداست عجب خوابها میدیدم و باز خوابید شوهرش گفت ای چماق
باز بحفاظ تا بحال با پسر پیره زن در نوا و نشابور رکعرب و عجم بازی بودی
اکنون میپرسی که چه وقت شبست زن گفت اف ای مرد که مگر ماده مالیخولیا
بر سرت زده من قسم بخورم که امشب از جای خود حرکت نکرده ام من باخبرم
که ترا عشق زن پسر پیره زن بر سر افتاده و در پای کار تعلق او مصالحی بدوش
میکشی اکنون این نقش شعبده ایست که فنون سازیهای طبع او بر آب زده
و بتعلیم او این افترا بدامن عصمتم نسبت میکنی مرد شمشیر کشیده خواست که
بزن فرود آورد زن از خانه بصحن سرا دویده فریاد بر آورد که ای مسلمانان شوهر من
بزن پسر پیره زن همسایه عاشق شده و مرا بفرموده او بیگناه میکشد اتفاقا
عسسان باخبر شده در آن کوچه از پی دزد آنخانه پیره زن شتابان بودند
چون آن صدا و ندا شنیدند از دیوار کوچه ببالا آمده پرسیدند که چه هنگامه
است مرد همان شمشیری که در دست داشت حواله پای یکی از عسسان کرده
زخم منکری باو واقع شد عسسان دیگر از دیوار بزیر آمده او را گرفته دست و
پای بسته بزندان محبوس کردند چون آن زن از ممانعت شوهر بالکلیه خاطر جمع
شد بازار تنور شهوت بر اعضای طاقتش نیش فرو برده باد هوس مطلوب
بدو دست و روی گریبان صبرش گرفته و با خود اندیشید که آیا معشوق مرا امشب
چه ماجرا و چه ضعف و بیماری پیش آمده که هذیان میگفت مبادا او را عارضه

در یافته باشد باید رفت و از احوال او خاطر جمع شد و بلکه توانم از گلستان حضورش
ثمری بچینم باز مجری عزیمت بر سر و جوراب شوق در پا کرده خود را ببالین شاه منصور
رسانید و آنرا بیدار کرده گفت ای یار سنگین دل بیمهر ترا چه پیش آمده که امشب
در دیگ موافقت نمیجوشی و بمعالجه اندوهم نمیکوشی برخیز که شوهرم را بعجب
بلیه افکندم و بخاطر جمع کام دل از هم در یابیم که رهزن قافله عشاق یعنی سحر میرسد
و از فیض صحبت محروم میمانیم شاه منصور چون این نغمات دوگاه حسینی شنید
دانست که آن زن او را تصور دیگری کرده گفت ای بانوی حریم محبوبی من نه
آنکسم که تو میخواهی برو که بخت بدم در کمین است مبادا حادثه روی دهد زن
پنداشت که معشوق با او در سر ناز است خاتم قیمتی در دست داشت بیرون آورده
بوی داد گفت این قیمت مصالح حلوای آشتی برخیز و برستمانه در بزمگاه محبت
گرم جولان شو که بنمک خوان عشق و کلام مجید محبت قسم که باین ماجراهادست
از تو بر نمیدارم چون شاه منصور مدتها بود که در فرش غریبی خوابیده از کاوش
آن پیرایه او کارسان کرده گفت هرچه خواهد نشود   این غم در عاشقی بالای
غمهای دگر سمطور هوس بیان در آورده گفت امشب دو مرتبه است که این
محبوب بدریوزه حاجتی میاید آنرا محروم کردن مناسب نیست از این خانه تاریک
که واقف از این مقدمه خواهد شد دست در گردن او در آورده در سر انجام زاد راحله
راه سفر بود که اتفاقا پیره زن که در خانه یکی از آشنایان مهمان بود شنید که
عسان شوهر جانانه او را گرفته و برده اند گفت اکنون هنگام فرصت و وقت است
که بفر اقبال کام دل از معشوقه خود بگیرم بدر خانه جانانه آمده دست بدر زد
دید که کسی در خانه نیست گفت البته معشوقه ام بطلب من در خانه رفته است
اضطراب تمام از راه دیوار بمنزل خود آمد و چون بدر خانه رسید که شاه منصور
بو صدا و نالی از آنجا استماع نمود و او نیز خبری از آمدن شاه منصور نداشت
آهسته رفته چراغی برافروخته غافل بخانه در آمد دید که معشوقه اش با مرد
بیگانه در شنا و شلنگ دستگاه حریر بافیست چون قانون وصل آن آهنگی باز را
بچنگ مضراب دیگری بساز و نوا دید گفت امشب عجب نایب مناب و قایم مقام

بهم رسانیده ام

بهم رسانیده ام دود جنون بیخودی از نهادجانش بر آمده شاه منصور با زن هر دو از
خوف بیرون دویدند زن خود را بخانه خود رسانید و پیره زن بشاه منصور در
آویخته شاه منصور فریاد بر آورد که مرا گناهی نیست زن خود آمده بود پیره
زن از خواب بیدار شد باز پنداشت که دزد بخانه او آمده بیتابانه بیرون جست
و باز فریاد بر آورد که دزد دزد همسایگان بخانه آمده بر بام خانه حاضر شدند پسر
پنداشت که دزد شاه منصور است مادر را گفت من دزد را محکم گرفته ام همسایگان را
بگوی که بکمک بیایند مادرش چون از بام بزیر آمد دید که پسر بشاه منصور در آویخته
گفت ای پسر این مرد دزد نیست پسر گفت این چه کاره است که از دزد بدتر است
مادرش گفت این یکی از آشنایان است که آنرا واقعه پیش آمده صاحب آزار و مجروح است
دست از وی بدار پسر بخشونت در آمده طپانچه بمادر زد که ما هرچه میکشیم بجوست
تست مادرش خروش بر آورد که این ناپاک مرا کشت از اتفاق دسته دیگر از عسان
شهر در آن کوچه میگذشتند چون شنیده بودند که امشب دزد در این محله آمده بود پرسیدند
که چه چیز است پسر با ایشان بغوغا در آمد مادر و خاله پسر هر دو پیش آمده گفتند که این پسر
امشب نمیدانم کجا بوده که در این وقت از آنجا دیوانه آمده مرد مهمان را آزار داده و ما را باینحال
انداخته عسان چون دانستند که او در آن شب در جای دیگر بوده در آن وقت آمده گفتند
البته که بشب روی رفته او را گرفته دست بسته بزندان بردند و باز زن همسایه با خود گفت
برخاسته بروم و تحقیق کنم که آمند چه کاره بود که عجایب قوتی در شصت کمانداری
او بود سودای محبت در دکان صحبت چنین شخصی نقصان ندارد و سنگ در ترازوی
بادی نمیگذارد باز برخاسته خود را بر سر بالین شاه منصور رسانید و دست در آغوش
او کرد شاه منصور گفت که این طرفه تیر حادثه ایست که از کمانخانه قضا جستن کرده
این زن ممکن است که جن باشد و الا انسان را بقدر نفسانیت نیست و میخواست که او را بوجهی
از خود دفع کند از قضا همشیره آن پیره زن بیدار بود صدائی از آنخانه شنید آهسته
آمده تا بخانه پنهان شد که به بیند چه خبر است اتفاقا مرد همسایه را که عسان برده
بودند رشوه بدم آنها انداخته مرخص شده بخانه آمد دید که زنش در خانه نیست شمشیری
در دست گرفته باز بخانه پیره زن آمد و در در خانه بایستاد صدای زن را شنید همشیره

بیرون رفتن زن را نیز از بیرون صدای پائی بگوش خورده بیرون آمد که ملاحظه کند شوهر زن تصور
کرد که این زن اوست شمشیری حواله او نمود و خواهر بیوه زن را زخم منکری زد آن زن
فریاد برآورد که مرا کشتند بیوه زن سراسیمه از خانه بیرون دوید شوهر زن گریزان
شده بخانه خود برگشت و با خود گفت عجب زخمی بآن نابکار زدم اتفاقا زن از آن زودتر
بخانه رفته بود چون مرد بخانه آمد دید که زنش در بستر خوابیده است حیران گردید
زن بیدار شده گفت کیستی مرد گفت ای زن من اکنون ترا بخانه همسایه کشتم والحال تو زنده
در اینجا خفته این چه لعب و نیرنگ است که از تو مشاهده میشود زن گفت ایمرد مردانرا
سالی یکدفعه عرق الحمار در میباید که از حیز عقل و آدمیت بیرون میرود البته که ترا
امروز همان رسیده مرد گفت دور نباشد دور و زاست که حال خود را مختل میبینم خوب
کردی که مرا زود خبردار کردی بیوه زن چون از خانه بیرون آمد کسی را ندید و
دید که خواهرش زخم منکری خورده و بیهوش افتاده میرزا آنمطلب شده گفت این
نحوست امشب از قدم نامبارک ایمرد است که این همه فتنها روی داده چون صبح شد
گفت ایعزیز دیشب طرفه هنگامهای روی داد پسرم را عسان بردند و خواهرم
چنین زخمی خورده که بیم هلاک اوست پسرم بسیار جاهل و تندخوست و او ظاهرا که
راضی نیست که تو در اینجا باشی مبادا بتو حادثه روی دهد و موافق مصلحت آنست
که از اینخانه بیرون روی شاه منصور از آنخانه بیرون آمده سر بصحرا و روی براه
غزنین نهاد افتان و خیزان میرفت اتصال نویس فرد اول دفتر مقالات یعنی قلم
ستوده رقم که مسیح نطق روح پرورش حیات بخش سکنه خطه سخندانیست در طی
این صفحه صحیفه چنین نگارش میدهد که چون شاه منصور متوجه عزیمت طی مسافت
غزنین گردید بار گران محنت بر دوش اندوه میکشید و مرثیه ماتم احوال خود میخواند
تا قدری راه پیموده پای توانائیش فرسوده سنگلاخ آن بیابان گشته بگوشه نشست
بقدر لمحه شتر سواری دید که از سمت کابل بجانب غزنین میرفت باو برخورد و پرسید
که ایجوان آثار جراحت چند بصورت تو ملاحظه میکنم از کاوش خنجر چه حادثه این
زخمها را برداشته گفت ایجوان مرد بازرگانی بودم آهنگ غزنین داشتم طراران
این دشت دست قدرت برآورده مالم را گرفتند و مرا سر بصحرای کربلای حیرت دادند

گفت

گفت مال تصدق راه حیاتست اگر مالت را خللی بدید آمد بان تدارک پذیرد شکر کن
که قصر حیات را از سیلاب این واقعه گزندی نرسیده غم مخور که جان بسلامت است
مال خود بخود دوا سبب در سراغ منزل تست لمؤلفه مال را قدری نباشد پیش ارباب
نظر جان و ایمانرا خدا دارد نگاه از حادثات مرا نیز داعیه رفتن غزنین است بیا تا همراه
برویم بدانکه مرا باباقیس شتر سوار میگویند بار من ابریشم است که بجهة سرکار خواجه
قیرای وزیر امیر غزنین میبرم و خواجه قیرا همیشه دل بینوایان از بعطای سیم و زر بنوازد
و رنجوران حوادث روزگار را بشفاخانه عاطفت خود جا دهد ترا پیش او میبرم تا
شکستگیهای جوارح مقصودات را بمومیائی اصلاح درستی بخشد شاه منصور را
نیز سوار شتر کرده هر دو میرفتند چون اعرابی نیزه دار خورشید از ناقه گردون
فرود آمده زنگی شام فیل منگوسی شب را در پیشه روزگار بجولان در آورده تا
محلی که سالک شب راه منزل فیض آباد صبح را بنصف رساند باباقیس حدی ایقاع بنجد
و همه جا شتر را بسرعت تمام میراند چون شاه منصور را صعوبت آن زخمها ناتوان ساخته کم مایه
طاقت مسافت و بی استطاعت سامان قدرت راه بود ماندگی عظیم بر او اثر کرده خواب
نیز او را عاجز نموده گفت ای برادر اگرچه توجه در حق من مرعی میداری نهایت چون
من مردی ام رنجور و تاب این همه تند دویدن ندارم ترا ناچار بشتاب باید رفت مرا فرود
آر که امشب در اینجا استراحت نمایم و صبح روانه شوم باباقیس گفت ایجوان چرا چنین
سخنان ابلهانه میگوئی مگر این دشت را تو گمان راه خانه کلیچ آش پز کرده اند دشت
را بادیة الهوام میخوانند در اینحوالی کوهیست موسوم بمعدن السباع در دامن آن جزیره
ایست که آنرا جزیره میمون نام است و چندین جانوران ضاره هر روز از آن کوه بجزیره
میآیند و سرکرده آنجانوران میمونیست پیکر نام که در آن جزیره مسکن دارد و آن
میمون تا بحال چندین قافله را غارت کرده نهایت بدعای حضرت سلیمان علیه السلام در شبها
حرکت نمیتواند کرد و در روز آنراه را مسدود دارند ناچار این دشت را امشب باید
پیموده اندک راه دیگر مانده که از این دشت پر آفت بگذریم بمنزلی که فردا میرسیم
معموره ایست بنا بخاطر تو دو سه روزی در آنجا میمانیم شاه منصور آنقدر بیتابی
کرد که باباقیس عنان شتر را کشیده گفت ایجوان اگر ترا درین دشت بگذارم و بروم

خلاف تا عرہ رفاقت و مروت بنا بخواطر تو میمانم اما اگر صبح شود ازین دشت سالم
بیرون نتوانیم رفت القصه هردو فرود آمدند و شتر را خوابانیدند باباقیس باو گفت
تو بخواب تا من بار شتر را محکم کنم شاه منصور بخواب رفت بعد از لحظه باباقیس او را
بیدار کرد و گفت الحال تو ساعتی بیدار و متوجه باش تا من نیز یکچشم زدن بخوابم
همین که ستاره کاروانکش طلوع نماید مرا بیدار کن تا انکه بار کنیم بزودی خود را
بجائی رسانیم چون باباقیس خوابید شاه منصور را نیز خواب ربوده هردو نفر
وقتی از خواب بیدار شدند که چاشت شده بود چون نگاه کردند دیدند که میمونی
بر شتر سوار شده و مهار شتر را خرسی میکشد و از چپ و راست چند گرگ
درنده و خوک و چند سباع مهیب غریب با پنجه خود بر شتر تازیانه میزنند باباقیس
بخروش در آمده بشاه منصور گفت ایجوان همین است که بشامت قدم تو این همه نقصان
بمن رسید سر بدنبال آنها گذاشته چون میمون باباقیس را دید که از عقب او میاید
بیکی از آن جانوران اشارتی کرد آنجانور قصد باباقیس کرد او را بزمین افکنده هر دو
گوشش را بدندان قطع کرده و راه بیابان را گرفته رفتند باباقیس گریان و اندوهگین
برگشته و گفت ایجوان عاقبت بخیر سخنم را نشنیدی و مرا بچنین عقبه افکندی
اکنون دیگر من بچه رو بغزنین بروم القصه باز بجانب کابل برگردید شاه منصور
با خود گفت خدایا این چه بخت شوریده طالع نامسعود است که بهر طرف که روی
می آورم چندین مفسده از غیب جلوه نما میگردد و فتنه و شر چون گیاه از زمین
روئیده میشود عجب طالعی باشدم که از پی آب اگر روم سوی بحر بر گردد اگر
بدوزخ روم پی آتش آتش از یخ فسرده تر گردد القصه رو براه غزنین
نهاده و با خود از بیمعقوله نوحه و افغان مینمود و اندیشه ظهور حادثه و بیم
جانوران داشت خلاصه کلام انکه طی آن مسافت مینمود تا بعد از چند روز بشهر
غزنین رسید چون موسم زمستان بود و شدت سرمای غزنین مشهور است
بمحلات و کوچهای شهر میگشت تا عبورش بدر گلخنی واقع شد گفت اینجا جای گرم
است امشب را در اینجا باید گذرانید بابا گلخن تاب را شب بخیری گفته داخل گلخن گردید
بابای گلخنی گفت ایجوان غریب مینمائی از کجا بار عزیمت اینجا بر ناقه خاطر بسته و

متاع

ومتاع چه اراده در مفرش دل گذاشته شاه منصور گفت روی عزیمت کاروان دلم جانب
کشور امکانست و بار جماده دلم جنس سرگردانیست از کابل باتفاق قافله تیره بختی باین
دیار آمده ام گلخن تاب گفت باباقیس شتر سوار را در عرض راه دیدی گفت رفیق راه
یکدیگر بودیم نهایت در فلان دشت شتر او را با بار جانوران جزیره برده و گوشهای خود را
نیز بر سر آن باخته و از آنجا باز بجانب کابل عود نمود گلخن تاب را کانون دل چون کوره
حدادی بر تافته از آتش غم بجوشید و بدرد بخروشید و گفت ای یاوه طراز این چه
خبر ناسودمند بود که بیان کردی او برادر منست و شتر از من بود و بهای ابریشم
را قرض کرده ام مرا امشب بحسب ضرورت باید بخانه رفت با اقربا در این باب فکر و تمهیدی
نموده چون وزیر شهر که این حمام از اوست رنجور است و فردا صبحی اراده آمدن
حمام دارد مرا قدغن کرده اند که حمام را امشب خوب گرم کنم تو امشب در اینجا
بعوض من درین گلخن آتش کن تا علی الصباح مددت بدهم نهایت هر ساعت بکفچه
آتش را از هم شکافته باش تا آتش شعله ور گشته حمام خوب گرم شود اختیار بیرایه
کار را باو داده خود روانه شد چون شاه منصور از راه رسیده بود و ماندگی
عظیم باو اثر کرده جای گرمی دید تکیه بر اساس فراغت کرده خوابش ربود حوالی
صبح از خواب بیدار شد دید که آتش گلخن خاموش شده برخواست و آتش برافروخته
از آنجا که وقوف آنکار را نداشت کفچه را در فن کوره گلخن کرده حرکتهای بیتوانانه
داد آن کفچه بشدت در ته دیگ آمده زیر دیگ سوراخ شد و آبهای خزانه تمام
بکوره ریخته آتشها بالمره خاموش شده و از بخار آتش چندجا از عضوهای
شاه منصور سوخته گردید از واهمه که داشت روی بگریز نهاد و از گلخن بیرون
رفت صبح که وزیر بحمام آمد از سردی حمام لرزه براندام او افتاد قولنجی نیز اضافه
علت او شد و بیهوش افتاده پرستاران وزیر حمامی را با دضربات گرفتند حمامی
گفت این تقصیر از گلخن تابست که اجرت میگیرد و در کار خود غفلت کرده چون
بگلخن آمدند گلخن تاب را ندیدند چون وزیر را رخت پوشانیده بخانه بردند مرض
قولنج او شدت تمام بهم رسانیده هرچند معالجه کردند مفید نیفتاد تا وفات یافت
و پسر وزیر حمامی و گلخن تاب را بجریمه این تقصیر سیاست نموده مبتغر فرخنده خبر

کذارش آن وثیقه را چنان منادی میکند که چون شاه منصور در غزنین نیز چنین
تخمی کاشته از خوف اینکه مبادا خرمن آن زراعت حاصل آفت و آسیبی واصل ابناد
ادبار شود از آنجا بین شب راه لاهور سر کرده بر هودج آه و حسرت نشست
مجنون وار کوه و دشت و بادیه را مینورد تا بعد از چند روز در عرض راه
بقافله رسیده ملازمت یکی از اهل تجار قافله اختیار کرد و چون از آداب خدمت
فی الجمله باخبر بود در تیمار حال و حراست مال خواجه ساعی بود و سعی موفور
بمرتبه ظهور رسانید تا در اندک زمانی بزور بازوی چرب و نرمی خدمات
شایسته کمان نظام سررشته خواجه را زه کرده متاع محبت و التفات خواجه را
بنقد و جنس خدمت و قماش تو فیر و نمک حلالی خریداری کرده یکی از محرم نشینان
محرمیت و اعتماد خواجه شد روزی قافله یکی از پرکنهای لاهور داخل کردید چون
آذوقه قافله تمام شده بود اهل قافله از اجناس که در سر دست داشتند هر یك قدری را
بخدام خود داده که بمحلات او پرکنه میفرستادند که با آذوقه معاوضه نمایند او نیز از
خواجه اجازت خواست و قدری متاع برده بقیمت اعلا بفروش رسانید و از هر قسم
آذوقه و مایحتاجی که ضرور بود سرانجام کرده از نقاپشتی عود نمود از چالاکی
و حسن خیر اندیشی شاه منصور خواجه را خوش آمده او را دلنوازی بسیار کرد
و کفت شنیده ام که درین پرکنه محتشمان و منعمان بسیارند و بیشتر متاع ما این
مکانست اینمرتبه متاعهای قیمتی بسیار برده انچه بفروش میرسانی نصف از انتفاع
تعلق بتو دارد قریب پانصد تومان متاع برده بهزار تومان فروخته برکردید خواجه
از آنجمله سیصد تومان جدا کرده باو داد و کفت حق و مال تست اینوجه را مایه دکان
بضاعت خود کن که عنقریب رساله اوضاع تو را شیرازه انتفاع و انتظامی بهم رسد
توانی شادمان و دوست کام بوطن خود عود نمائی شاه منصور وجه را از خواجه
کرفت تا انکه متاع مناسب خرید کرده باز بپرکنه برد که بفروش رساند بمحلات
میکردید تا بدر خانه رسید از آثار زیب و زینت و عظمت او دریچه استنباط
کرد که ممکن اینخانه از شرفا و صنادید باشد یحتمل که اکر صاحب خانه باخبر باشد
این متاع هم بحسب خاطرخواه فروخته شود آن بار را بر سایه دیوار کذاشته و خود

تکیه

تکیه بر دیوار کرد و در خانه را میپایید درین اثنا کنیزك حور طلعت قمر صورت شکر لبی
ترنج غبغبی ماه رویی بنفشه مویی سیم اندامی طاوس خرامی که بادام چشم فتنه بخشش
بازکس فردوس نعیم دو مغزه خورده و رعونت شمشاد بالایش کو و آزادی از سرو
سهی برده بود **لمحرره** دو چشمش آفت دلهای پرغم ❊ دوابرو سرنوشت هر دو عالم ❊
سرو سر کرده سبزان کشمیر ❊ ملاحت از لبانش چاشنی کیر ❊ لب او کر نمیشد خنده
آلود ❊ ملاحت تا قیامت بی نمك بود ❊ آفتابه در دست از خانه بیرون آمد که از نهر
آب بردارد شاه منصور را چون کعبتین نظاره در بساط نرد آن حریف افتاد نقش تعلقش
خوش نشین کردید و نعل دل در آتش پیچ و تاب انکنده کفت ای سلاله دودمان صباحت
ماه درخشنده چرخ آسمانی و ریحان بهار پرورده کلستانی شامه حیاتم عطریات عنبر
جعد مشکینت و مایعرف کلاهان حرم نثار تبسم لب نمکینت **لا ادری** نکاه چشم جادوت
عجب کیفیتی دارد ❊ کسی کاین نشاه را دریافت در سر دولتی دارد ❊ دلم از پیچ و تاب سنبل
زلف چلیپایت ❊ بدست آرزو سررشته جمعیتی دارد ❊ چه شود که ماه وصالت باغوش
هاله جانم در آید و ترنج آبدار ذقنت کام روانم را لذت بخشاید آن پریچهره نازپرورد غنچه
لب ناز از نسیم تبسم شکفته کفت **لمؤلفه** این نه آنجاست که هر قافله بکشاید بار ❊ شیر
هر بیشه درین مرحله چون روباهست ❊ باین ترانه و سرود بال شکیبائی شاه منصور را
برداشته تغافل لبته رفت شاه منصور در طلسم کشمکش اندوه افتاد و منتظر نشست
باز بعد از لمحه اختر حضور کنیزك درخشان کشته کفت بهوای چه اندیشه بار اقامت در اینجا
انکنده شاه منصور کفت من قافله سالار بازار عشق روی کلرخان واز هر قسم متاع بندکی
و غلامی در بساط دلم بهم رسد کنیزك کفت متاع خود را باندرون منزل آور تا خریداری
کنم شاه منصور متاع شوق بر دوش تمنا کرفته بپای بیخودی از عقب کنیزك شتابان میرفت
تا قدم بدالان آنسرا کذاشته از چند در بند کذشته و بصحن منزل داخل کردید منزل وسیع
و عماراتی در آن صاحب شکوه و رفیع درون آن صحن خانهای بتکلف و فرشهای کرانبها کسترده
نهایت هیچکس در آنحجره ها نیست لمحه بسیر آرایش و زیب و زینت آنعالیمقام مشغول کشته
از هر نوع تحایف بسیار دید چون از سیر فارغ شد کنیزك را ندید بتفحص او خانه بخانه میکردید
خواست که از آن منزل بیرون آید راه کم کرده بهر سو جستجو نمود اثری نشانی نیافت

سراسیمه و خوفناک گشته گفت وامصیبتا که بپای خود بعجب بلیّه افتادم متحیرانه بهر طرف
سیار بود تا بحجره رسید دید که طشت زرین بزنجیرهای مرصع بسته و در دو طرف
طشت جلاجلها آویخته و شیشه در بالای طشت گذاشته اند و در یکطرف آنخانه شیری
از سنگ رخام بزنجیرها محکم کرده اند از دیدن این دستگاه او را حیرتی عجیب دست داده
در این اثنا دید که همان کنیزک چوبی در دست داخل آن حجره شد تا خواست که باو سخنی
بگوید گفت ای بوالهوس بی سعیها کردی تا آخر خود را بوسوسه نفس بچنین
طلسمی افکندی و آنچوب دست را بر پشت آنشیر زده آن شیر آغاز غریدن نموده
از مهابت غرش آن طشت و زنجیرها و جلاجلها بحرکت و صدا در آمده خروش و ولوله
و آشوب عظیمی برخواست شاه منصور را خوف عظیم بهم رسیده خواست که از حجره
بیرون آید شیر قصد او نموده مقارن آنحال شیشه که در بالای طشت بود دودی سبزی
بشعله آمیخته صعود نموده خانه را تاریک ساخت شاه منصور از واهمه نزدیک بود
که قالب روحش تهی شود چون صاعقه آن دود و شعله فرو نشست از میان شیشه
ماری سر بیرون کرده متوجه بیرون آمدن شد و از آن دستگاه بزیر آمد و در دهان
شیر رفت و بعد از لمحهٔ شیر عطسهٔ زده از دماغش ریگ لمحه بلمحه قویتر گشته تا
بقدر گوسفندی شده خود را تکانید جلد او شکافته شد و عجوزه کریه منظری عفریت
هیأتی نسناس پیکری از آن جلد بیرون آمده دست در آغوش شاه منصور کرده
رویش را بخواهش تمام بوسید و از دهان مردارش آب غلیظی چون لعاب سریشم خر
چسبنده تمام روی شاه منصور را آغشته کرده و از دو زنخ دماغش بخار عقوبت
بیرون وزید مانند کوره سوزان که شاه منصور را بعطسه در آورده نزدیک بود
که جان تسلیم کند آن یگانه کشور آدمیت اسباب خصوصیت ساز کرده گفت کام دلم
بگیر که وامق دلم جویای عذرای شوق صحبت تست و چون بلای مبرم بسر و پای اعضایش
آویخت شاه منصور کلمهٔ عرض کرده طمع از جان برید و شناور بیت الخلاء مباشرتش
گردیده بیم آن بود که در لجه خندق او آشوب زورق حیاتش طوفانی چهار موجه
بلا گردد تا بهزار محنت نجات یافت گفت ای بانوی سراپردهٔ ناز از بند این مهلکه نجاتم ده
تبسمی کرده گفت این آرزو میسر نگردد گلی از آستین بیرون کرده باو داد که بوی

چون رایحه

چون رایحه از آن گل بمشام شاه منصور رسید بیخود شد قریب بچهل روز شاه منصور
در منجنیق آنحادثه گرفتار بود هر روز آنجا یکمرتبه آمده آنرا بچهار میخ شکنجهٔ آنعذاب بسته
شاه منصور خسته و رنجور آنواقعه شده طالب هلاک میبود در روزی آنملعونه بطریق
عادت هر روز کام دل حاصل نموده میخواست که آنرا بیهوش کند آینه از جیب بیرون
کرده نگاهی نموده و اثر اضطرابی باو سرایت کرده بصورت ریلائی شده بدماغ شیر
رفت و از آنجا بشکل ماری بیرون آمده آهنگ طشت نمود و از آنجا میان شیشه رفت
و غایب گردید شاه منصور بمیان صحن آمده جستجوی در منزل مینمود که شاید تواند
بیرون رود آن کنیزک برخورده گفت تعجب میکنم که ترا بیهوش نساخته شاه منصور
واقعه را بکنیزک گفت کنیزک گفت او را دشمنی است در جابلقا و حقیقت حال او را
از این آینه معلوم میکند و چون آن خصم در دفع این نابکار مشغول میشود صورت
اراده او در این آینه جلوه گر میشود این ملعونه بجههٔ دفع مخاصمت او میرود شاه
منصور بکنیزک گفت ای ستمکاره بترحم این عذابی که من میکشم خانه زاد تعشق تست
برهنمائی غنج و دلال تو بتلا این عقوبت گرفتار گردیدم اکنون ممکن باشد به تدبیرات
تو نجات یابم کنیزک گفت ای جوان فهیم چون تو گرفتار غرقاب این محیط بی کناری
مرا دانه دام فریب خود ساخته وظیفه من آنست که هرچند وقتی چون تو بیچاره
را آویخته دار این مصیبت میسازم آنملعون تا چهل پنجاه روز استیفای حظ نفس
از او کرده او را هلاک میسازد و در این مدت چون تو چندین جوانها گرفتار
این عقابین گشته از سر حیات برخواسته اند و اگر من بخلاف طبع او عمل نمایم من نیز
بصعبترین عقوبتها گرفتار خواهم بود ای جوان این اخناثه جادو میگویند و
از اولاد جادویانست که در عهد کلیپاس جادو میبوده اند و فرعون لعین را بجنگ
حضرت موسی ع میفرستاد و این ملعونه در شهر و دیار هندوستان چنین دستگاه
و هنگامهٔ دارد چون صرصر از مغرب تا مشرق عالم را بیک لحظه بپیماید و شعله آفت
او بهمه جا میرسد شاه منصور گفت تو چه نحو اینجا گرفتار شدی آنددختر گفت
بدانکه پدرم رئیس ملک آگره است و مال تمام عالم در تصرف اوست پدرم مرا نامزد
پسر عمم نموده پسر عمم من بر انجام اسباب عروسی بولایت بنارس رفته بود آوازه

حسن و دعوتم در شهر شایع گشته چون امیر شهر از حقیقت حالم اطلاع یافت در جزیره
تعلقم در آمده پدر و اقربایم را طلب کرد و گفت شنیده ام که شما را دختریست جمیله
مرا هوس و خواستگاری آن دختر است باید که کمال قبول اینمدعا را بر دست را اجابت
زنید پدر و خویشانم قبول مطلب کردند چون آن سخن را بمن تقریر کردند از آنجا
محجب که مرا به پسر عمم مفرطی بود بر آشفتم و گفتم شما یکدختر را مگر بچند نفر میدهید ساخت
که مرا به پسر عمم داده اید و آن بجهة سامان کدخدائی به بنارس رفته و من در حباله
اویم و چه احتمال دارد که در حین زندگی بدیگری راضی شوم و این تکلیف را بمن نکنید
که خود را هلاک میسازم پدر و سایر عاجز اینواقعه شده بیکدیگر صلاح کردند که
از آنکه هم فراری شده به بنارس پیش پسر عمم روانه نمایند خویشان و پدرم کارسازی
سفر کرده مرا لباس مردانه پوشانیده چون شب شد از شهر بیرون آمدند و مرا با
دو نفر محرم روانه بنارس کردند و حقیقت را به پسر عمم اعلام نمودند ما بر مرکبان
تازی نژاد نشسته بایلغار تمام میرفتیم تا بعد از سه روز بصحرائی رسیدیم باد و
صاعقه عجبی بهم رسیده آن شورش باعث انقطاع جمعیت رفقا گشته از یکدیگر
دور و جدا افتادیم من تنها در آن بادیه سرگردان بهر سو میشتافتم تا وادی جزیره
گشتم چشمه آبی نمودار شد تشنگی بر من مستولی گشته بود از مرکب فرود آمدم
که آب بیاشامم مرکب عنان از چنگم ربوده گریزان گردید و در میان جزیره
غایب شد من پیاده بچپ و راست بطلب مرکب میرفتم تا بجائی رسیدم عجوزه را
دیدم نشسته و بدرد مینالید و میگوید ای بدبخت شوریده آخر مرا در این پیری
و ضعف بچنین حالتی انگندی که باید طعمه جانوران و سباع گردید خوش آنساعت
که از غیب خدا بدستی دستم گرفته مرا از این مهلکه نجات دهد من پیش آمده
گفتم ای عجوزه ترا چه پیش آمده گفت احرام طوف حج بسته چون با قافله در این
جزیره رسیدم قافله را طراران زده دور ورز است که قوت نخورده ام و تنها
در اینمکان مانده راه بجائی نمیبرم ای جوان به پیری و بینوائی من رحم کن و مرا از این
مصیبت دستگیر و بمأمنی برسان تا تلافی او از روزگار بهره بینی مرا براو
رحم آمده و در فکر تدارک حالش شدم سیبی از جیب بیرون کرده بمن داد

چون

چون اندکی از آن سیب خوردم مرا عطسه دست داده بیهوش شدم دیگر از خود خبر
نبود تا چشم گشوده خود را باین منزل نزد اینملعونه دیدم و شنیدم رنگ از رویم متغیر
شده خوفناک گردیدم گفت غم مخور که بحیات تو و جانب خللی از من نرسد تصور
نمود که بلکه من مردم آغاز لابه و محبت نموده دست در گردنم کرد من خود را بوی
ننمودم چون دید که من زنم و آنچه میخواهد از من بعمل نمی آید از آنوقت تا حال چهار سال
است که باین بلا مبتلا شده بینوایان را بدام او میاندازم روزی تصور کردم که اگر فرصت
یابم میتوانم رفت چون وقت را یافتم از خانه بیرون آمدم بصورت ماده سگی
شدم پستانهایم چنان دراز گردید که بر زمین کشیده میشد و جمیع سکان این شهر سر
در دنبالم نهاده مرا عاجز کردند ناچار برگشته باین مکان آمدم الحال مرا درباب تو
تدبیری بخاطر میرسد که باعث نجات من و تو هر دو است اگر شرط میکنی که مرا عالم
وصحیح بمنزل و اقربایم برسانی ترا تدبیری میآموزم شاه منصور گفت عهد
کردم که اگر چنانچه نجات یابم آنچه رضای تو باشد چنان کنم آن زن بیاصنم گفت روح
جادو همین شیشه است اگر این شیشه در ساعت شکسته شود فوراً جادو بمیرد
این مرتبه که جادو میآید بگو که از خانه تو چیزی آورد چون غایب شود سنگی
بر شیشه باید زد تا بشکند در این گفتگو بودند که اتفاق آمدن آنملعونه ظاهر شد
دختر غایب شد شاه منصور را گریان دید پرسید که ای جانان ترا چه پیش
آمده شاه منصور گفت مدتیست که از وطن بیرون آمده ام و از اقربای خود خبری
ندارم و شب خواب آشفته دیده ام خاطرم ناجمع است جادو گفت دل جمع دار
که من رفتم که خبر مشخصی آورم در ساعت بر سر شیشه رفته غایب شد شاه
منصور خواست که تدبیری کند که جادو عود نمود دیگران نشانیهای منزل
و پدر و مادر و اقربا را تمام بیان واقع را تقریر کرد شاه منصور چون سنجید
دید که همه را راست میگوید حیران ماند گفت من این معنی را باور نمیکنم چرا
که وطن من قریب یکساله راه است تو چه نحو به نیم دقیقه رفته و مراجعت نمودی
تا نشانی نیاوری قبول نمیکنم جادو گفت چه نشانی آورم شاه منصور گفت
در صحن منزل مادر درختی است من روزی در سر آن درخت رفته بودم بند قبایم

کیفیت من او را بر سر شاخ درخت بستم اگر او را بیاوری میدانم که راست میگویی باز در شیشه رفته غایب شد این مرتبه دختر سنگی بشاه منصور داد شاه منصور برپا خواسته حق جل و علا را بمعاونت طلبید و سنگ را بر شیشه زد که آن شیشه در هم شکست دفعی خروشی از آن شیر برآمد و طشت و زنجیرها بر یکدیگر خورده صدای مهیبی بلند گردید و از سقف آنخانه قدری خون بر زمین ریخت و آثار آن دستگاه و عمارت و حجرها و فرشها همه بالکلیه برطرف شد شاه منصور خود را با دختر در کورستانی ملاحظه نمود که بجز ناهمواری قبور و خرابه و خاک و کلوخ دیگر چیزی نبود و هر دو نفر شکر ایزد بجا آوردند که از شکنجه چنان عقابی انقلاب نجات یافتند دختر بشاه منصور گفت ای عزیز از اینجا تا ولایت اگره ده روزه راهست جهد کن که من زود بولایت خود برسم مرواریدی داشت که آنرا بشاه منصور داد که ساز و برگ راه خود را سرانجام کند شاه منصور ناقه و عماری و غلامی جهة آن دختر خرید و آورده آنرا با جمعی معتمدین که روانه اگره بودند روانه ساخت که زود داخل بای خود برود و شاه منصور خود بار عزیمت برهانپور را بدوش رحلت بسته با عریان و تهی دست و پیاده میرفت و طی صحاری و بوادی مینمود تا بخطه برهانپور رسید و باز بجستجوی نقش عافیتی در کوچه و محلات میگشت از اتفاقات روزی امیر برهانپور بشکار رفته در شکارگاه گوهر گرانبهائی که در قبضه شمشیرش بود افتاد و گم شد چون شام امیر داخل برهانپور گردید و دانه را ندید علی الصباح امر نمود که منادی کردند که جمیع اهل شهر بیرون رفته بتفحص آن گوهر اشتغال نمایند وضیع و شریف خورد و بزرگ بجستجوی آن گوهر بجانب شکارگاه رفتند شاه منصور نیز با آنجماعت روانه صحرا گردید و آنجماعت در عرصه آنصحرا مانند موج بهر طرف پراکنده شدند و چون دیده حباب نظاره مینمودند تا اینکه آن گوهر بچنگ غواص نظر شاه منصور درآمده گوهر را بنظر امیر درآورده امیر را از مشاهده آن گوهر خرمی عظیمی روی داده و از حال و نسب شاه منصور پرسید و او را بنوازشات زبانی مخصوص ساخته شاه منصور را بمیرسامان سپرد که متوجه و تعهد حالش شود تا محلی که امیر باو انعامی کرامت

فرماید

142

فرماید از اتفاقات امیر را در آنشب غشی عارض گشته و معالجه اطبا مفید نیفتاد در همان شب علم رحلت بصوب مملکت بقا برد و طبل عزیمت و داعی حق را لبیک اجابت گفته و آنچه امیر بشاه منصور وعده فرموده بود از قوه بفعل نیامد و پسر امیر بجای پدر قایم مقام سریر سلطنت و فرمانفرمائی کشور نظام و نسق گردید روزی شخصی از تجار طوطی برسم ارمغان بامیر آورد که بلقب شیرین زبانی در فصاحت سفتی و بچندین زبان سخن گفتی امیر را آن طوطی مرضی طبع افتاد فرمود که آن طوطی را بکیی سپارند که محافظت نماید میرسامان پیش آمد و گفت طوطی عمر و دولت امیر نغمه سنج قفس افزونی و تضاعف باد این طوطی را بنده بسپارند تا در شکرستان مراعات محافظت نمایم امیر طوطی را باو سپرد میرسامان طوطی را بخانه آورده در محافظت او اقدام مینمود روزی میرسامان قفس را بیرون آورده بشاه منصور داد که این طوطی را خوب محافظت و غم خوارگی نمای تا آنکه روزی ترا بوسیله این طوطی بخدمت امیرزاده برده شاید باین سبب انعامی که امیر مرحوم بتو وعده کرده بود امیرزاده شفقت فرماید شاه منصور محراب قفس را سجده کرده قفس را بکوچه عام برده و مردم بتماشای طوطی هجوم آورده شاه منصور در قفس را گشوده طوطی را درآورده بر روی دست گرفت طوطی از دستش بیرون رفته در سر دیوار حرمسرای میرسامان نشست شاه منصور را طاییر رنگ از صورت پرواز کرده مضطربانه از کنار دیوار رفت که بلکه تمهیدی کرده او را بچنگ آورد آنطوطی از آنجا پرواز کرده در بام یکی از حجرهای حرم سرای میرسامان نشست از ترس بخواجگان و محرمان هیچ نگفته کمندی انداخته خود را بهزار محنت به پشت آن بام رسانید و چون دست انداخت که طوطی را بگیرد طوطی پرواز کرده چند خشت از زیر پای شاه منصور جدا شده شاه منصور با خشتها بر سر بانوی حرم میرسامان فرود آمده آنرا هلاک نمود و اما خلقی بشاه منصور رسیده شاه منصور از جا برخاست خواجگان و کنیزکان چون آنواقعه را دیدند گریبانها چاک زده بخروش درآمدند و چوبها کشیده سر و دستش را بر هم شکسته صدای غوغای آن هنگامه بمیرسامان رسیده بیتابانه از دیوانخانه بحرم سرا شتافت دید که شاه منصور بچنگ عقوبت آنجماعت افتاده و همه در گریه و افغانند چون باخبر از

ایمعنی شد از آنجا که کمال تعلق بآن بانو داشت و طوطی امیر نیز بدهر رفته بود فرمود
که شاه منصور را کتک بسیار زده محبوس کردند مدتها در آنجا محبوس بود و هر روز
بزهر عقوبت تازه تلخکام میکردند تا بعد از مدتی بوسیله از وسایل نجات یافت از آنجا
رخت ناامیدی بر دوش یأس بسته روانه گجرات گردید و در گجرات نیز روزی چند
حیران و سرگردان بهر طرف میگشت و بحمالی و فعلگی اوقات میگذرانید و تخم آه و حسرت
بر زمین خاطر میپاشید روزی شغلی باو برنخورده لشکر فاقه بر ویش تاختن آورد
و متاع صبرش بیغمای جوش جوع رفت آنخاتم قیمتی که زن همسایه بیوه زن در کابل
باو داده بود در دست گرفته ببازار رفت و بدر دکان طباخی رسید دید استاد طباخ
طعامهای رنگارنگ لذیذ ترتیب داده منتظر مشتریست نایره فاقه‌اش بالتهاب در
آمده آن لعل را بدست طباخ داده گفت این خاتم را گرو نگاه دار و قدری طعام بده
چون طباخ را نظر بآن نگین لعل افتاد ملاحظهٔ اوضاع شاه منصور را نموده گفت
البته که این مرد مجهول چنین تحفه را دزدیده خواهد که قدرش ندانسته بیک
خوراک طعام مرهون میسازد از قضا شب گذشته طراران خزانهٔ امیر آن شهر
را شکافته اسباب نفیسه و جواهرات و زر و سیم عظیم برده بودند و امیر بپهلوان
شنکلداغ شحنه فرموده بود که اگر آنمال را پیدا نکند از عهده غرامت آن مال بیرون
آید شحنه و عسسان و سرهنگان را با جمعی از حارسان خزانه بجستجوی در بازارها و
محلات گردش میکردند و این آوازه در شهر شایع و مشتهر شده بود طباخ بشاه
منصور گفت ای برادر وضع تو دلالت بآن نمیکند که تو صاحب چنین تحفه باشی بیا راست
بگو که از کجا آورده شاه منصور گفت ترا باین تفتیشات چکار است چیزی میدهی خوب
و الا خاتم را پس داده آخر الامر میانه ایشان بحث و گفتگو و زیر حلقی منجر گشت اهل
بازار بحمایت طباخ درآمده بر سر شاه منصور ریخته زده هجوم آوردند در این
اثنا عسسان نیز بکنار آن هنگامه رسیده از حقیقت مجادله طباخ و شاه منصور با خبر
گردیدند آن دانه را از طباخ گرفته بتصور آنکه شاید از جمله جواهرات خزانهٔ امیر باشد
شاه منصور را نزد شحنه آوردند گفت خاتم مقصود پیوسته در انگشت احوال شحنه
باد و در بازار بر کف از مال امیر نزد این مرد دیدیم و لعل را بدست شحنه دادند اتفاقا

در آن عصر عبید نام دزدی قدم بعرصه جلادت و طراری گذاشته که بکمند شجاعت و دلاوری
دست قدرت رستم را بسته و از تندی و چالاکی از صرصر قضا سبقت جستی و از جذب و جلدی
سختی از سنگ و نرمی از آب ربودی با چهل نفر طرار دستیار و هر شب مانند گرگ بر اغنام
خانمان خلق زده غنیمت خطیری بردی و دست کسی از سرهنگان هیچ محل را قدرت آن
نبود که تواند بازوی دلاوری او را تابد آوازه شهامت او در اکثر از بلاد هندوستان
شهرت کرده از خوف فتنه دست بجا و هیچکس را روز و شب آرام و قرار نبود قبل
از دزدی خزانه امیر بچند روز بشحنه گجرات اعلام نموده بود که باخبر باش که
آهنگ عزیمت آنجا دارم چون شحنه شاه منصور و لعل را دید تصور نمود که
بلکه شاه منصور عبید طرار است پای او را بزنجیرهای عظیم مقید ساخته و لعل و
شاه منصور را بخدمت امیر آورده خواست که حسن خدمت و مردانگی خود را خاطر
نشان امیر کند در نزد امیر آمد و گفت پیوسته شحنه دولت امیر در تکیه استقلال
و اقبال امیر عبید طرار را که سالهاست میجستم اینک با بکهٔ مال بچنگ آوردم و آن
لعل را بدست امیر داد و شاه منصور را مقید در برابر نگاه داشت امیر را چون چشم
بر شاه منصور افتاد گفت من میشنوم که عبید مردیست تنومند با صلابت و شجاعت
و این مرد ضعیف اندام و صاحب جبن مینماید شاید این مرد دزد خزانه و دستیار عبید
باشد اما آنچه من از طریقه و اوضاع عبید استماع نموده‌ام با وضع این مرد مغایرت تمام
دارد البته اشتباه نموده خواهی بود شحنه گفت بقای عمر امیر دراز باد این مرد را که
چنین ضعیف اندام می‌بینید پر قوت و طعمه و جرأت است و از جیب و نرمی از حلقه
انگشتری میتواند جست و از کیوانی پنجه حرص رنگ زردی از رخ کهربا میتواند
ربود اکنون که بچنگ تهور من افتاده از خوف اعضای تنومندی او تحلیل رفته
چنین عاجز و بیوجود مینماید اکنون من اینجا در خدمت امیر شکنجه میکنم تا راست
بگوید امیر از شاه منصور پرسید که کیستی و این لعل را از کجا آورده شاه
منصور گفت بقای عمر امیر باد من مرد غریبم و این خاتم از منست و بشهرت
اسم و آوازهٔ امیر باین ولایت آمده ام و الحال در چنگ تسلط شحنه افتاده ام
مرا مطلقا خبری از ظهور این هنگامه نیست القصه اسباب شکنجه حاضر ساخته

شاه منصور فقیر را بعقابین سیاست آویختند و شاه منصور از شدت شکنجه اسم عبید
را فراموش کرده گفت من نبیم و مال خزانه را من برده ام اتفاقا زبیر نام شخصی
انطراران مشهور بود امیر را اینمعنی قبول افتاد گفت ممکن که این زبیر باشد
بشحنه گفت امشب او را خوب محافظت کن تا علی الصباح باز آنرا طلب فرمایم شحنه
در هنگان شاه منصور را بزندان برده همین را یقین شد که او زبیر است و در
این اوقات مال هر کس را که زبیر برده بود از اعلا و ادنی جمع کثیری بطلب
مال خود بر سر شاه منصور هجوم آورده هر کس او را بطرف خود میکشید
شحنه گفت غم مخورید آنچه که از هر یک شما ها برده تا دینار و مثقال آخر را
میگیریم شاه منصور در کشاکش جزر و مد بحر انقلاب آن سیلاب فتنه و بلا افتاده
با خود میگفت این بخت دغا باز از دم پی اعتدالیهای جادو و ضربات بی سامان
بهزار حیله و نیرنگ نجات یافتیم دیگر این خار چه آفت است که در راهم روئید
دست توسل برشته اعتصام سبحانی که حبل المتین ارباب حاجتست زده با دو بیت
من زنجیر و غل و تبرک و کند در زندان مرتبع سریر خفت و خواری کردید چون
منشی صفحه جاعل النور والظلمات صفایح بیاض روزگار را از نگارش مضمون
کریمه واللیل اذا یغشی زینت داده شحنه پانصد نفر تیمان گولی بداغی و سر
هنگان حسن ابدالی و عسان عربتین بکشیک و حراست زندان مامور ساخت
که خبردار او باشند خود بروت صولت و مهابت روغن شیر بخت لاف چرب
کرده بر سر چارسوق تهور نشست شاه منصور را چشم بر آثار طلوع صبح و
گوش بر آواز پای قاصد مرگ بود و میگفت آیا صباح بر من بیگناه چه نحو خواهد
گذشت و چون اشهب شب نصف مسافت اقلیم نهار را طی نموده از دیوار
زندان صدای کند و کوبی بشاه منصور رسید رعشه بر دست و پای او افتاد
متوجه آن صدا گردید که ناگاه کنگاره دیوار زندان شکافته شد رایت شکل و شمایل
جوان رستم صلابت پاکیزه سیمائی ظاهر گردید و کلاه بره دلاوری بر سر و ابلق
دلیری را زیور تاج شجاعت ساخته مکمل بیراق پهلوانی شمعی در یکدست
و خنجری در دیگر دست داخل زندان گردید شاه منصور را تصور اینکه یکی

از فرستادکان

از فرستادگان پهلوان شنکلداغ شحنه است نزدیک بود که چراغ حیا تا با ستقبال باد
مخالف مرگ فرستد جوان گفت ای عزیز غم مخور که من بنجات تو آمده ام خاطر جمع دار
اکنون هنگام تعداد صورت ماجرای حال و وقت توقف نیست شاه منصور را
با آن دنگ و دوال بند و سلاسل گران بدوش کشید از زندان در آورد و از دیوار
حصار او را بکمند منصوری به بیرون برده قریب بدو سه فرسنگ بسرعت تمام
رفته داخل خرابه گردید و تخته سنگی در آنجا افتاده بود برداشته از زیبا و دری
بطریق لحد بهم رسیده زیرزمینی نمایان شد شاه منصور را از دوش بر زمین
گذاشته شمعی بر افروخت و جمیع بندها را از اعضای او برداشت و گفت ای جوان
بر آسای و فراغت کن میدانم که محنت بسیار کشیده و انواع نعمتهای گوناگون نزد
او آورد و گفت الحال بید غدغه چیزی تناول نمای که آنچه مدتی بود گذشت
الی لغر رسید صبح نشاط و گذشت شام الم بیمن تربیت فرد واجب التعظیم
شاه منصور چیزی خورده بر آسوده چون فی الجمله بحال آمد گفت ای خضر مسیحا قدم
همایون رخسار اگر چه از گلزار چهره ات رایحه سعادتمندی و صلاح تمام استشمام
میشود و از خط جبهه ات مضمون خیریت معلوم میگردد نهایت چون مدتیم
مرا گردبیابان غم و محنت و غلام درم خرید دو جهان حوادث و مصیبت جانم هدف
تیر بلا و دلم متکای رنج و عناست و هر روز گردون خود را در پالهنگ فتنه می
بینم و هر ساعت در ورطه اندوهی می افتم چون نظر بخت نامسعود خود میکنم
می اندیشم که بان مبادا دست سانحه روزگار برای کمان طالعم تیر عقبه تازه
پر کرده باشد چه شود که دلم را از فکر این اندیشه فارغ ساخته وجه این
نیکو کاری را بیان نمائی آنجوان گفت ای عزیز بدانکه در دخزانه امیر منم چون دامن
پاکت از نیل این تهمت آلوده نموده بودند موافق رویه مروت ندانستم که ترا
شکنجه چنان حادثه گذاشته تغافل کنم بجهة نجات تو قریب بپانصد نفر از سرهنگان
نامی این شهر را بقتل رسانیدم فردا که این واقعه بامیر رسد کل طرفه حشر و نشری
خواهد شکفت و بسی از خلایق بپای تیغ عتاب و خطاب این صحبت خواهد
آمد و امیر کسان بسیار بطلب فاعل این کار بیمین و یسار خواهد فرستاد اکنون

تا جای این محکمه جای خوش است وکسی پی نمیبرد تا بعد از انکه غبار این فتنه فرو نشیند
تدبیری که در باب تو خواهم کرد شاه منصور خاطر جمع شد او را دعا کرد و بفراغت
خوابید راوی بزمگاه سرود سرائی کلک خوش تقریر چنین روایت میکند که چون
زر کامل عیار صبح در ضرابخانه صنع آلهی مسکوک بسکه جلا کشته در بازار افق
رواج یافته شحنه آمد که از زندان و زندانیان خبری کیرد دید که جمعی پاسبانان
بقتل رسیده اند و دیوار زندان از طرف کوچه دریچه کشوده شده وزیر را بیرون برده
اند چون سک دیوانه بعف عف در آمده دود بیخودی از وزیر نه دماغش صعود
نموده کریبان چاک زده بدربارگاه امیر شتافته و حقیقت را عرض کرد امیر بر
آشفته شده شعله قهرش بر افروخت و کفت ای نمک بحرام خوان پهلوانی دزد و زندان
را چنین صیانت مینمایند این واقعه کیاه باغ غفلت و بی احتیاطی تست این سخنان
بیهوده را از تو نمیشنوم زبیر و مال خزانه را پیدا باید کرد و الا ترا بعقوبت
عظیم بکشم زینت جمعیت شکلداغ شکسته از خدمت امیر بیرون آمد و چون مردم
شهر این هنکامه را شنیدند جماعتی که زبیر از ایشان مالی دزدیده بود همه نزد
شحنه کردند که تو دزد ما را کیرانیده او را از تو میخواهیم غوغای این کیر و دار
بلند شد شحنه یکماهه مهلت خواست که اکر او را پیدا نکنم از عهده مال این جماعت برآیم
شحنه جمعی را قریب بهزار کس باطراف و جوانب بطلب او فرستاد تا مدتها بهر جا
شتافته بی نیل مقصود مراجعت کردند امیر فرمود که مال شحنه را ضبط و او را
از شهر اخراج نمودند و آنجوان هر روز تا شام در زیر زمین نزد شاه منصور مشغول
صحبت بود و هر شب از آنجا آهنک شهر نموده کوش در آواز و حکایت میبود
تا وقتیکه سرهنکان از پی کم شده عود نمودند امیر مال شحنه را ضبط و او را
اخراج بلد نمود شبی آنجوان نزد شاه منصور آمده کفت ایجوان الحمد لله تعالی
که کرمی شعله این هنکامه فرو نشسته امیر از صرافت اینمقدمه افتاد و دیکر
الحال وقت آنست که ترا روانه وطن خود نمایم شاه منصور شکفته کشته کفت
ای دوست فرخنده حال همایون فال مرا عقده ایست در خاطر التماس آن دارم
که در حل او مفتی رایت مبالغه نکند جوان کفت بکوی شاه منصور کفت در این

مدت

مدت که سر در حلقه خدمت تو دارم چندانکه مشاهده مینمایم از آثار احوالت امری که خلاف
قاعده ارباب عقل بوده باشد نمیبینم با وجود این همه کمالات عالیه و کار کسب بلند فطرتانه
که مناسب حال و اوضاع و اطوار صاحبان بصیرتست ترا چه بر این داشته که بنقش طراری
که ادنی ترین جمیع خصال و دستور حال هر بیکمالست انتخاب و مسلک خود ساخته
آنجوان تبسمی نموده کفت ای برادر راست میکوئی نهایت من دور کرد باطن
شیوه ناصوابم بدانکه مرا جنید محتشم نام است و از خاندان دولت و احترام معموره ایست
در این حوالی مشتمل بر انهار جاریه و کشت و زرع بسیار و عمارات و باغات بیشمار
همه بلا مشارکت غیری در قبضه تصرف من بود و خدم و حشم من در آنجا سکنا داشتند
و حقوق دیوانی خود را همه سالها با میران دیار مهم سازی مینمودم من چند مرتبه
در باب دفع این مهم و بدعت بری عرض و اعلام کردم که کنج مکنت سلاطین و امرا
رعایا میباشند رعایا که بیمن عدالت مرفه و مستطیع اند باعث معموری خزاین
و رونق احوال سپاهست رعایا اکر از زر کذر دست انداز و توقعات خلاف حساب
عمال و غیر ذلک بمعرض استهلاک در آیند و سلاطین مرهم غور و دادرسی بر
جراحت احوال ایشان نکذارد خلل فاحش در ضابطه امور ولایت راه یافته
موجب نقصان مداخل و هم خوردکی نظام و رونق مملکت کردد از آنجا که شیوع
و استمرار بدعت باعث انهدام بنیان کاخ عمر و دولت است التماس دارد که عمال
را از این دست انداز منع فرمایند اکر کنج و کهر خواهی رعایا را رعایت کن
که ظلم آخر کند ابتر اساس ملک و دولت را امیر اینمعنیرا اصغا نفرمود و بار دیکر
که کسان او آمدند من پناه بحصار برده جواب کفتم چون روزی چند کذشت شنیدم
که امیر قصد تاراجم دارد و هرچیز از اجناس کار آمدنی بود بحصار کشیدم
اسباب قلعه داری مهیا نمودم چون امیر دانست که بسهولت بمن دستی ندارد ایلقام
وایلخی و مال روزنه که در بیرون شهر داشتم بردند و من بمرور ایام تدبیر مال
و منسوبان خود را بعید راباد دهند برده و در آنجا سکنا اختیار کردم و جمعی از معتمدان
کجرات بعید راباد آمده املاکی که در کجرات داشتم همه را خریدند چون مالی که امیر
اندیار بجبر از من برده بود بوضعی دیکر از آن نمیتوانستم کرفت مدتیست که مخفی

باین ملک در این شهر آمده بهر نحو که پیش میرود در عوض مال خود از خزانه و عز ذلك
او متصرف میکردم و تا بحال کسی پی بسرّ من نبرده ای عزیز دیگر توقف تو در اینجا
مناسب نیست مرا مرکبی است برق شتاب که منزل سهل او پنجاه فرسخ است اکنون
سوار شده بحیدرآباد عازم شو که من باقربا و منسوبان خود اعلام مینمایم که در آنجا
تدارک حال تو نموده بطریقه خاطرخواه تو روانه نیشابور کنند دو کلمه باقربای خود
بنا بر حقایق احوال خود و سفارش شاه منصور تعلیم و نشانه منزل خود را باو گفته
یکدانه الماس قیمتی نیز باو تسلیم کرده معذرت بسیار خواست و او را از زیر زمین
در آورده گفت ساعتی صبر کن تا مرکب را بیاورم بعد از لمحه مرکب خود را آورده
و او را سوار کرده گفت همین مرکب بلد راه است چون بحیدرآباد رسی عنان
اختیار بامید او باز گذار تا بدرخانه میرساند و شاه منصور را بسر راه راست
رسانیده خود مراجعت نمود شاه منصور تازیانه با نهایت سرعت بآن مرکب زده
شب و روز راه میپیمود بچالاکی و ایلغار تمام مرحله بمرحله طی عرض راه مینمود
تا بولایت حیدرآباد رسیده سفارشات چند از خاطرش رفته مرکب را بهر طرف
میراند و اسم گذر و محله جنید را نیز فراموش نموده که بسراغ و جستجو پیدا کند
سرگردان شده بکوچها میگردید تا یکی را از مردم حیدرآباد چشم بمرکب جنید
افتاده شناخت و در ساعت بخانه جنید رفته گفت که مرکب جنید را در زیر پای
مرد بیگانه دیدم که در کوچها تردّدی داشت اقربای جنید چند نفر باتفاق
از تجسس آمده او را یافته گفتند که این مرکب بچشم ما آشنا میآید از کجا آورده
شاه منصور گفت مرکب از منست شما را چه کار است آنها از اطراف و جوانب جلو
و رکاب مرکب را گرفته او را فرود آوردند که این مرکب از خویش ماست بیا راست
بگو که چه نحو او را بدست آورده شاه منصور تصور مینمود که بلکه آنها خام طمع
لشکر شده اند و میخواهند باین وسیله از چنگم بیرون کنند او نیز با آنها گرم مجادله
و دعوی شد جمع کثیری از اهل محله در سر آنها جمع شده همه بشاه منصور گفتند
که این مرکب را ما میشناسیم که از جنید است و اینها اقربای جنید اند اکنون حجتی ظاهر
باید ساخت شاه منصور چون دانست که آنها اقربای جنید اند دست بجیب و بغل خود

کد رقعه او را در آورده تسلیم نماید آن رقعه با الماسی که جنید باو داده بود همراه
جیبش در عرض راه کم شده بود هرچند که شاه منصور گفت این مرکب را صاحبش باختیار
خود بمن داده قبول ننمودند گفتند دروغ میگوئی البته او را کشته یا اینکه مرکب را
از آن دزدیده از اطراف او را با ضربات و کتک گرفتند و او را آزار بسیار دادند
و آخر الامر او را محبوس کرده نگاه داشتند تا وقتی که صورت واقعی این مقدمه
برایشان ظاهر گردد باز شاه منصور مدتهای مدید در پنجه عقابین آن جفا و زحمت
میبود تا اینکه یکی از آن جماعت را آزار صعبی مهلکی بهم رسیده و شاه منصور را
بدور سرش گردانیده آزاد ساختند شاه منصور با خود اندیشید که توقف در بلاد
هندوستان بی نتیجه است و هرچند مشاهده میکنم مصیبتی در کمین حالم آماده
و مهیاست و از هیچ جانب بخت نامیمون دری بروی عافیتم نگشود حیف و دریغ
از اوقاتی که در سیاحت آن مملکت ضایع ساختم و این تلاشها نمودم بهیچوجه من الوجوه
دستم بگریبان سعادت بهبودی نرسید اکنون مناسب حال آنست که باز بوطن
خود عود نمایم شاید ایزد تعالی سببی سازد و انجام چاره کار را بتوم نماید اتفاقا از حیدر
آباد قافله اراده سمت ایران داشتند شاه منصور خشک لب و تهی دست بحسرت تمام
راه ایران پیش گرفته آمد تا آنکه قافله بحوالی نیشابور رسید شاه منصور با خود اندیشید
که بعد از مدتها از سفر هندوستان بچنین وضعی در نظر امثال و اقران بخانه خود
رفتن موجب کدورت دوستان و شماتت دشمنان خواهد بود باید در اینجاها
توقف نموده تا شب شده داخل خانه خود شوم القصه خرابه در آن صحرا نمودار
گردید از قافله جدا شده بآن خرابه رفت و بگوشه نشست و شرحی از هجر و حیلهای حال
خود بزبان میراند و اشک حسرت از دیده باریدن گرفت بعد از لمحه دید که جغدی
بر سر دیوار آن خرابه نشسته شاهینی از هوا فرود آمده خواست که مزاحمت بجغد رساند
جغد از خوف پناه بشاه منصور آورده نزدیک او آمد شاه منصور سنگی برداشته
بجانب شاهین انداخت که شاید دست تطاول او را از گریبان آن جغد کوتاه سازد
از اتفاقات سنگ او بر بدن دیوار خورده از اثر ضرب سنگ دیوار شکافته شده
و قدری اشرفی فرو ریخت شاه منصور نزدیک رفت چون خوب متوجه شده

دید که خم خسروی در بن دیوار نصب کرده اند و لبالب پر از زر و سیم است چون شب
شد تمام اشرفیها را از آنجا در آورده در گوشه آنخرابه پنهان ساخت و تا میتوانست
قدری از آنجا بجیب و بغل خود ریخته شکر مرحمت الهی را بتقدیم رسانید و چون
صبح شد داخل نشابور نگردیده از بیراهه عازم قزوین گردید در کاروانسرائی
حجره گرفت و وضع خود را تغییر داده بمرور ایام اسباب نفیسه و یک قطار شتر
و دو سه نفر غلام گرفته بفیروزی تمام بنشابور مراجعت کرد خویشان و اقربا از ملاقات
او خرم و شکفته گردیدند و بمرور ایام زرها را از آن خرابه نقل بمنزل خود کرده
بتلافی ایام گذشته نحوست ادبار او بسعادت بخت و اقبال تبدیل یافت روز بروز
فتح و فیروزی تازه بروزگارش عاید میشد تا اینکه دستگاه بضاعتش را وسعت
عظیم بهم رسیده چند مرتبه ببلاد روم و فرنگ بتجارت رفته بمنفعتهای تمام
و سرشار عود مینمود تا صاحب هفتصد قطار مطاع قیمتی گردیده در کمال
عزت و احترام میگذرانید روزی بر در خانه نشسته بود و از مکروهات و واقعات
سفر هند حکایت میکرد تا بتقریب مقدمات جادو رسید و از اهل خانه پرسید
که از آمدن او در اینجا هیچ بشما اثری ظاهر نگردید گفتند روزی در همین خانه
نشسته بودیم که گربهٔ غریبی در اینخانه در آمده بهر کدام از اینجماعت نگاهی کرده
در ساعت غایب شد و باز بعد از لحظهٔ آمده باضطراب تمام ببالای این درخت دوید
و از درخت افتاده شروع در جان کندن نمود تا ما برسرش رفتیم مرده بود شاه
منصور گفت او همان جادوست که مدتی من بحبس و فتنه و فساد او گرفتار بودم
تا آنکه آخر او را بوسیلهٔ در اینجا فرستادم و در دفع او کوشیده همه تعجب از اینمعنی
کردند شاه منصور را هوای ملک تبریز بسر افتاده با مال و اسباب و منسوبان بآنجا
رفته ساکن گردید و در آنوقت تبریز را اهل روم متصرف بودند شاه منصور را
بخدمت امیر تبریز آشنائی و خلطهٔ بهم رسیده او را برتبه وزارت خود ممتاز گردانید
و بعد از مدتی امیر تبریز وفات یافته چون شاه منصور در هنگام وزارت بطریق
صلاح و صواب بخلق سلوک نموده همگی از آن شاکر و ثناخوان صفات پسندیده
او بودند چون امیر فوت شد جملگی مردم تبریز بخدمت خوانکار عرض کردند

واستدعای امارت تبریز را باو خواهش کردند خوانکار تبریز را باو عنایت فرمود
و شاه منصور مدتهای مدید در تبریز بر سریر ریاست و حکمرانی متمکن بوده انتقام جمیع
ادبار و عقوبات خود را از روزگار کشیده عاقبت حال خزان مرگ گلزار حیاتش را گوشمال
داده و از این سراچه فانی عازم دارالملک جاودانی گردید و این حکایت از او در سواد رو
زگار یادگار ماند و چون خبیر اندیش حکایت را بانجام رسانید گفت ای ناصر شمع
این ترانه را در محفل تقریب بدان افروختم که بی شایبه اشتباه فروغ اینمعنی در بزم
گاه ضمیرت پرتو ظهور افکنده معلومت گردد که تعهدات ناشایست و تلاشهای
بیجا نخل مقصودی ببر نمیرسد و چراغ مدعائی نمی افروزد در هنگامیکه دنیا
روی وفاق دهد و از مراعات و محبت کسی بپیچاند هر چند که از راه استغنا بآن متوجه
نگردند و جواهر سرمه صبر بدیده توکل نکشند در آنصورت دنیا خود دواسبه
بسراغ و طلب راه منزل اینکس میشتابد چون اینمعنی بتجربه رسیده که بهر چیز
از مقدمات عالم که خاطر کسی بیشتر مایل اوست آن از آنکس زیاده دوری کرده است
از آنجا که دنیا در همه باب با همه کس راه تناقض می پیماید بدیهی است که چون از
آن اعراض نمایند و در مقام نفرت در آیند او بیشتر محبت نماید نصیحت دویم که
از مکر و فریب ابنای روزگار غافل نباید بود و بدون امتحان و تحقیق تکیه بر دیوار
بی ثبات محبت نامستقیم اهل عالم نباید زد و هر کسی را محل اعتبار و مناط اعتماد خود
نباید دانست و در صحبت خلق عالم از باب اینکه کسی در میان خارستان پای برهنه
رود بطریق احتیاط و حکیمانه زیست باید کرد زیرا که نااهلان خام طینت و جاهل
روشان پست فطرة که گرسنه چشمان نان و نعیم خوان جمعیت روزگارند همه نیل
عاشقی شاهد عالم بر چهره خاطر کشیده از صمیم قلب جنس بی بهای حق طلبی را
در بازار بوالهوسی و بیهوده خیالی بمحبت دنیا فروخته و آتش شقاوت و سفاهت
در کانون دل افروخته اند نظر بر اعتراض دنیا و تلاش تحصیل مال و جمعیت عالم
بیکدیگر راه خصومت و رشک می پیمایند و عناد آنطایفه با هم بجهاد و دلایل واضحه بثبوت
و یقین پیوسته و مطلقا در اینمعنی شک و شبهه نیست چرا که نزد دنیاطلبان حرص اندیش
و تردامنان بیهوده کیش که اسیران طلسم نفسانیت و گرفتار دام پستی فطرتند

دنیا عروسی است دلربا و معشوقیست روح افزا همه طالبان را بی اختیار روز و شب روی دل سوی حسن رخسار دل آرائی اوست و چشم هوا و هوس بدست املا و اعانت داده‌اند بدیهی است که هرگاه یک معشوق را چندین عاشق باشد همه بمقتضای رشک و حسد جبلی باهم خصم و معاندند و هر یک در تمام عمر در دفع دیگری کوشش مینماید که شمع محبت معشوق در بزم تمنای او برافروزد و تمام دوستی و محبوب بلا مشارکت غیری منحصر و مخصوص او باشد اگر بناچار و حسب ضرورت بنابر تمشیت امور روزگار و ضوابط مصلحتهای عالم با یکدیگر محبت لسانی نمایند تا طبیعه نظر بر مراعات اینقاعده کل همان رقابت را باهم مرعی و ملحوظ میدارند و اگرچه ناچیزی فوج قلیلی از این طبقه بحسب انقیاد آلهی از مراتب محبتهای بی منفعت دنیای دون دامن افشانده در اینمعنی بمقتضای علو فطرت و استغنای طبع کامل عیار تن در ندهد اکثری بحسب نحو دیها شربت بشریت دل از دست داده گمراه بادیه پی انتهای حرص گردیده اند و ابلهانه در دنبال و خیال نعمت دنیا میشتابند و هر آینه باین گروه طبع و مسلک بهایم و سباع میباشد و بموجب مضمون حدیث سید کونین که الدنیا جیفة و طالبها کلاب مانند سگانیند که مرداری در میان داشته باشد و هرچند که این سگان با یکدیگر بحسب جنسیت و مراتب دیگر الفتی در میان بوده باشد نظر بر سرکشیهای نفس ناقانع پر ظاهر است که در تلاش تصرف آن مردار باهم آغاز مجادله و خشونت میکنند دیده وران هوشمند مقبل و خردپیشگان فطنت روشن آگاه دل که نظر غور بر واقعات افکنده و از مقدمه استنباط چندین نتیجه نموده اند دنیا را بمثابه خانه صورت کشیده تصور کرده اند که در هر طرف آن کمشاهده نمائی تصورات گوناگون و نقشهای موزون هر یک بلون و رنگی در نظر جلوه نماید و هرچند بنظر بوالهوس و خواهش نفس بدانها ملاحظه کنی خاطر قانع نگردیده آناً فآناً شوق تماشا بیشتر گردد و تا دم نگری بغیر از ضایع ساختن اوقات شریف و تلف نمودن عمر گرامی دیگر هیچ انتفاعی بجنگ مقصود در نیاید پس مرد عاقل عاقبت اندیش آنست که گرد نداختیار را وقف تماشای شوق هر نقش و نگاری نساخته بدلالت هواهای نفسانی خود را در آتش خند

وطلسم

وطلسم محرومی سعادات نینداز ند بخرابه خانه تمکین و وقار خود نپردازد که بجز ... حق طلبی و رستگاری هر قدمی که براه مختلفی میگذراند چندین مرحله ... انند آن شخص رمال و کارزر و نقاش از شطرنج ... به نقد و دینرا از کف مقصود ندهند که تمام ... خود خاک حسرت بر سر میریختند و بهیچ وجه ... ست خود نمیجستند حکایت حاتم روشان قبیله نکته دانی ... ر لاحسان شیرین زبانی که آویزش دست گوهرفشان حاتم نطق جیب دامان حاجت سایلان هر دولت خانه سخن را از عطای زر و سیم نکات مرعوبه مالامال ساخته اند و از گستراندن خوان الوان فصاحت و شیرین کام و زبان لذت شناسان نعمت هوشمندی پرداخته اند رقم زده کلک بیان میگرداند که چون حاتم طائی را خاتم سخا و کرم در انگشت سلیمان طبع فیاض موافق آمد پیوسته اقلیم دلهای بزرگ و کوچک ابنای زمان را بزور بازوی دهش و اعانت مسخر مینمودی و روشنگر دل دریا حوصله اش غبار فقر از اینه بضاعت بیگانه و آشنا زدودی منزلی ساخته بود مشتمل بچهل در و از هر در که حاجتمندی بسؤال مدعائی در آید حاجب طبع کریمش بانجاح مقصداو پردازد وقتی از اوقات حاتم بطریق عرف و عادت در آن منزل نشسته چون حلقهٔ گوش انتظار بر هر دو داشته ناگاه درخیال درویشی از یک در در آمده دست طلب در عروه سؤال زده بانگ بر آورد که ای ابر نیسانی بهارستان سخا که گوهر صدف امید آب و تاب یافتهٔ فیض ریزش تست و ای زراع مزرع احسان که محصول مقصود اهل تمنا بیرسیده لطف زلال جویبار بخشش تست این خوشه چین خرمن احسان را هادی امید بدر دولت خانه لطف تو دلالت نموده چه شود که ببذل انگبین درم و دیناری بحلاوت ذائقهٔ آمالم توجه فرمائی لمؤلفه بعطا کوش ای خجسته سیر که عطا شمع بزم ایمانست هر که بر سائلی دهد درمی مورد التفات یزدانست چتر فیروزمندی دو جهان بر سر نصرت کریمانست حاتم فرمود که صد درهم باو دادند آن درویش از در دیگر در آمده باز شاخ نفیر جوع بخروش در آورده و پوست تخت جزع

کشانید حاتم فرمود که صد دینار دیکر باو بذل کردند و ... آمد و
از هر دری صد دینار کرفت بعد از آن درویش
در عرصهٔ روزکار کمال اشتهار دارد از
باینجا آمده ام واکنون رسائیهای دست
هیم جو در بیندهٔ وجود نتیجه بانوی
ابروی موقف دل عشاق حاجات را بکو
خواه همت ارجمندش جیب بضاعت نظر سؤال را
الوان هم چشم کنجینه قارون سازد فی الحقیقه هرکز شوهر همت را چون
او جمیله مرتبع نشین جملهٔ تصرف نبوده وماده دهر داوجود چنین یکانه
کوهری در آغوش مراد نغنوده معنی وجود خانه صورت وجود چهره مرحمت
آراسته دست مشاطه سخای طبع مسعود اوست اینچنین زنی که قامت همتش
پیراستهٔ حلیات چندین صفات عالیه باشه طوم حریم حضورش لاف مست صد
حاتم بچندین سال احسان یکروزه او را بدوش اندیشه نتواند کشید بعد از
این قیل وقال غایب کردید حاتم چون این اقاویل از او استماع نمود بورطه تفکر
فرو رفته ودر تحقیق این معنی افتاده باخود اندیشید که البته باید رفت ومعلوم
صدق وکذب اینمدعا نمود روز دیکر بطریق استعجال قدم در راه عزیمت ملک
چین کذاشته چون وارد آن ولایت کردید در سراسر بازار تفرج مبادرت مینمود
ودر نکر آن بود که بچه نحو بجستجوی اینمعنی اقدام نماید مقارن اینحال دید که اهل
دکاکین ومترددین همه از بازار آهنک حرکت کردند چون حاتم دید که جملهٔ مردم
از بازار بیرون میروند از شخصی استفسار کرد که این جماعت چنین شتابان
عزم کجا دارند آن شخص کفت ایجوان درین شهر تاجری بود خواجه نصر الله
نام در دار النعم تجارت منعم وصاحب احترام از او دختری مانده در عالم
فطرت کشاده جبین بحریم جود وعطا صدر نشین پیوسته سفرهٔ همتش کسترده
ووضیع وشریف وقوی وضعیف این دیار همه روزه شیرین کام حلاوت نعمت
آلای اویند دل مجموع امید از نظاره رخسار آرایش خورسند و پای بخون

...ندین سالست که ابواب خزاین عاطفتش
...ش رأفتش در طبق اعانت آمده است اکر
...تی نمائی بیا تا آنچه من شرح کردم برای العین
...یرفت تا بدر خانهٔ رسید عالی وسپهر اساس
...ن پست وکمند عقل از کنکرهٔ بام علو
...سهای ناخن رنکین در برابر صف کشیده
...ی محابا واندیشه دور باش ممانعت داخل
...ل شده محفلی دید در نهایت تکلف
...سته ورنکین وفقرات اصناف خلق فرقه
فرقه در سواد بیاض او بزم دلکشا جابجا نشسته وغلامان ترک وهند وارچب
وراست مانند مژکان در دور حدقهٔ آن انجمن کمرخدمتکاری بسته بهشت را
از فتیلهٔ عنبر آن محفل داغ سرشک بر دل وخورشید را آن آزروی پروانکی
آن هنکامه پای حیرت در کل خوان الوان شکفته دو از هر جانب سفرهٔ ناز
ونعیم انداختند واز انواع نعمتهای زیاده از آنچه در حوصلهٔ طباخ خیال کنجد حاضر
ساختند اجزای مجلس سیار ریاض تنعم کشته بعد از پرداختن غذا شخصی از معتمدین
خوانی در دست ودر آن خوان کاغذ پارهای بسیار ودر هر کاغذ پاره مبلغی
نوشته هر یک از آن جماعت که اراده رفتن مینمود آن شخص از او انواع معذرت تنها
خواسته کاغذی بدستش میداد چون نوبت بحاتم رسید کاغذی باو نیز داده همه
برخواستند وبهر طرف روانه شدند چون بدرخانه رسیدند چند نفر از خدام
بدرهای زر در پیش کذاشته یکان یکان کاغذ پارها را داده مساوی نوشته
زر میکرفتند حاتم از تندیهای باد این همت کامل عیار زورق آرام شکسته بحر حیرانی
ونجیش بتلاطم در آمده تا سه روز سیر وتماشای آن هنکامه رفته هر روز رونق
بازار آن معامله وسلسله آب ورنک وتکلفات آن بساط منتظم تر از روز کذشته ملاحظه
مینمود وباخود می اندیشید که آیا غنچه این تمول بی انتها از نسیم چه مستقل در حدیقه
استطاعت این زن خندان شده شراب این همه دولت را ساقی کدام مداخل در جام اقبال

او نموده که عمرهاست که ارکان نسق و نظام این د...
استحکامش از دست انداز هیچ خلل و نقصان ک...
پایان و سررشتهٔ تحصیل چندین زر و سیم فراو...
آمده باشد البته باید از مدتی تفحص تحقیق این...
خلق معمور نعمت التفاتش گشته رفتند حاتم یکی...
بحضور خدمت ملکه در باب عرض حاجتی رجوع تمامت...
بفعل آید مقدمهٔ همه نیکوییها و خاتمه جمله توجهات خواهد بود...
نموده حاتم در سرادق قرب بساط حضور ملکه باریافت و گفت ای بانوی حرم سرای
جوان بختی وای حور قصور سعادتمندی لمؤلفه کل طبع تو از بهار کرم * باد پیوسته
تازه و خرم * دست جود تو ای پری رخسار * گوهرافشان بود چو ابر بهار *
بنده را عقده ایست پس مشکل * که گرفته است سخت دامن دل * گر شود التماس من
درگیر * شود اینمدعا کنم تقریر * آن صنم هودج بلند اختر اجازت داده گفت
بگوی حاتم گفت که میشنوم که سالهاست که همای فرخنده پر و از عطایت ظل بال سعادت
بر مفارق آمال و امانی خواص و عام گسترده و دیده امید جملهٔ ارباب حاجت
نورانی جواهر سرمهای عقده کشای تست و با وجود این همه عطایای عظیم در بنیان
معمور تمولت تنزلی راه نمییابد آیا نسیم این مکنت از چه بهارستان وزیده و صبح این
جمعیت از کدام مطلع دمیده که چنین مستقیم الاساس و قویم الارکانست آن
سراپرده نشین اریکه جود گفت هر بزمیرا از فروغ شمعی روشنی بخشیده اند
و در جبههٔ حال هر موجودی نقش کار و سلکی کشیده اند لمؤلفه ببلبل عشق
و بر گل حسن دادند * بهر روئی در کاری کشادند * ابواب فتوحات از بالمین
مبادی عالیه بر چهرهٔ هر جوینده گشوده است و بهر کس بقدر وسعت حوصله
جنب همت و سخا عنایت میشود صاحبان جود گنجوران خزانه لطف و مرحمت بجای
اند سامان پرتو خورشید سخای ایشان از کثرت نالش تنزل نپذیرد لمؤلفه
بهر که هرچه عطا میکنی عوض یابی * ز گنج خانه لطف کریم صد چندان * ای جوان
انتظام این هنگامه منوط بحکایتی است و مرا از شرح و تعداد آن با تو مبالغه نیست

نهایت

نهایت بد و شرط ترا از سر این معامله آگاه مینمایم یکی آنکه میشنوم در این عهد شخصی است
در قبیله جود و عطا حاتم نام و از حلاوت شهد سخا شیرین کام و آوازه احسان او بمرتبه
در السنه و افواه خاص و عام مشهور و معروفست با وجود آنکه چندین وقتست که
من کوس همت بنوازش در آورده و مشق این شغل و عمل را بمرتبه اعلا رسانیده ام
میشنوم که در خارج این مملکت کسی نام مرا نمیبرد و حیرانم که حاتم چه میکند که خاص
و عام هر شهر و دیار عالم معروف و ثنا خوان اوصاف او یند هر آینه مرا نایرهٔ رشک
بانهدام کاخ حیاتش اشاره مینماید و حریف تند در زیر دستیهای اینخیال غیشوم یکی
از دو مطلبم اینست که خون حاتم را ریخته سزاوار بیاوری که دلم فی الجمله از این خیال
فراغ یابد و دیگر آنکه شنیده ام که در حوالی ختا کوهی است فلک شکوه سالهاست
که شخصی که لب تشنه زلال بینش و بصیرتست در مغاره آنکوه مجاور است و در همه
اوقات بلبل نطقش بغیر از این مترنم نیست لمؤلفه اگر بهجو ترا انصاف باشد *
نباشد نیم ارزن در دلت غم * و معلوم نیست که طایر چه مطلب در شاخسار ضمیرش
آشیان بسته و شاهد چه مدعا در حریم خیالش نشسته خواطرم تشنه تحقیق
این سر است از کلذا از این مقصد نیز بوی تحقیقی باید بمشام تمنایم رسانید حاتم
انگشت رضا بر دیده گذاشته روانه راه گردید و خود را بآن مغاره رسانده بجوی
که ملکه تقریر کرده بود آن اعمی را مشاهده نمود و از چگونگی حالش استفسار
نمود اعمی گفت ایعزیز ترا چه امر واسطه و محرک تحقیق اینمعنی گردیده در رشته
خاطرت گره بسی مجهولات خواهد بود اینجا یکی از آنها تصور کرده دست
از این مدعا بردار و چنان قیاس کن که تحقیق نمودی حاتم در مبالغه زده گفت تجرد
گزینان اعتکاف اهلیت و مردمی در اجرای ادعای حاجتمند تسامح و مدافعه جایز
ندارند البته باید گفت که تهی دست و بحصول مراد و مقصد از این کوی برنگردم
اعمی گفت پرده از روی اینمطلب بر میدارم بیک شرط که مرا نیز مدتهاست که میل
آرزوی تحقیق امری در دیده خیال کشیده شده و خار مقدمه مبهمی در پای دل
خلیده اگر جرعه از آن جام بکام دلم رسانی هر آینه بزم مقصودت را از انوار این
شمع نورانی گردانم عمریست که میشنوم که از ریست در شهر ختا و هر روز صبح در کنار

دجله رفته شغل و عمل خود را فراموش کرده در کنار آن دجله درختی است و هر وقت بآن درخت نگاه کرده بخود از جا جستن کرده چون مجانین بخود میآویزد و آهی چند حسرت آمیز کشیده میگوید **لمؤلفه** افسوس که آن نگار رفت از نظرم ؛ خالی ز می نشاط شد جام برم ؛ هست آرزوی دلم که یکبار دگر ؛ روشن شود از سرمه وصلش نظرم

شعر خاکم بسر که دور م از وصل نگار ؛ کارم از دست رفت و دستم از کار ؛ جانم بلب آمد و ندیدم اثری ؛ از طلعت آن لعبت خورشید عذار **شعر** بود یا رب که بینم بار دیگر روی یار خود ؛ کشم خاک کف پایش بچشم اشکبار خود ؛ گریبانها کنم چاک از غم ایام مهجوری ؛ شکایتها کنم از خاطر پر اضطرار خود ؛ ایجوان اگر مرا از حال آن کارزار آگاه نمائی در اظهار سرگذشت خود مبالغه جایز ندارم حاتم بنزد آن کارزار رفته صورت حالش را بهمان منوال ملاحظه نمود چون حرکات و سکنات وی را چنان دید متعجب شد گفت ایجوان این چه دستگاه شعبده بازیست که سازکرده چه شود که مرا نیز از سر این هنگامه واقف سازی شاید توانم ناخنی برسان تدارک کارت رسانم و ترا از شنا و شلنگ اینهای هو فارغ گردانم آنگاه آهی کشیده فریاد برآورد که زخم ناسور دلم را جراح هیچ تدبیری مرهم علاج نتواند گذارد و هیچ اندیشه سامان اصلاح حال ابترم ندارد و از سفتن گوهر این راز درد م زیاده گردد و رنج اضطرابم بیفزاید **حافظ** درد م نهفته به ز طبیبان مدعی ؛ باشد که از خزانه غیبم دوا کنند ؛ حاتم گفت ایجوان با من مضایقه مکن که تا نگوئی دست از دامن مبالغه کوتاه نکنم کارزار گفت مرا نیز کوکب مدعائی از برج خاطر دمیده و دلم را از غبار تحقیق مقدمه آن بیقرار ساخته اگر مرا از آن باخبر سازی من نیز قصه خود را با تو شرح دهم بدانکه شخصی است در ماچین و در تمام سال لوحی تمام بچندین نقشهای ملون مطبوع مزین کرده نگارخانه خیال مانی اندیشه نظیرش طرح نشده و در آخر سال ببازار آورده بمبلغ ده هزار دینار میفروشد و بازرها را پس داده لوح را گرفته میشکند و من میدانم از این عمل مرا چیست حاتم گفت واویلا بطرفه دور تسلسلی و طلسم تعللی افتاده ام که هر روز از نو راه گشودن قفل وسواسی باید پیمود و ناچار وارد شهر ماچین گشته از اتفاقا وقتی وارد بازار گردید که آنمرد آنلوح زرین را در بازار آورده جمعی دور او را چون

پرکار احاطه کرده و مانند نقطه اش در میان گرفته اند و هر یک از آن جماعت در بیع آنلوح تقدم میجستند و از یکدیگر در قیمت آن می افزودند و حاتم در کنار آن هنگامه تماشای هجوم و غوغا الحاح مشتریان مینمود تا بعینه آنچه از کارزار شنیده بود بی زیاد و کم ملاحظه کرد چون آنشخص روانه منزل خود گردید چون شام شد حاتم حلقه در را بحرکت درآورده آنشخص بیرون آمد و از حال و رجوع حاتم پرسید حاتم گفت ایجوان در باب مراعات مهمان چه اعتقادی آنشخص گفت مهمان توقیع عنوان وسعت رزق و باب اول عین الحیات سعادت است اکرام مهمان نتیجه برهان تائیدات دوجهانی باشند **لمؤلفه** مهمانی گلی ز گلشن اقبال رحمت است ؛ سرمایه بهار و برومند دولت است ؛ با جان کند مضایقه هر کس بمهمان ؛ ناآشنای قاعده آدمیت است ؛ هر کس که مایعرف گنجینه زندگانی در راه اکرام و خصوصیات احترام این عطیه و الاصرف ننماید او از صحرای ضلالت و سرگرده وادی پست فطرتی باشند **لمؤلفه** خوش آمدی که مرا کرد مقدمت مسرور ؛ از این عطیه شدم کامیاب جام حضور ؛ القصه آنجوان حاتم را بمهمانخانه خود برده شیرین کام شهد محبت فرمود و بعد از آن گفت چه عجب ایعزیز مصر دلنوازی که شمع کوچک دلی و خلق عمیمت برافروختن کلبه محقرم سر فرود آورد حاتم گفت از آنجا که محبت دلها مانند عکس و آینه در جذبه اتحاد و موانست یکدیگر کشش و رغبتی میدارند مرا گشادگی جبین و وسعت و خلق مهرترین تو باین بی ادبی وادار نمود در این هرزه درائی امید عفو است رفته رفته حجاب مغایرت و بیگانه خوئی از میانه برخواسته گرم هنگامه مکالمات شدند و صحبت ایشان چون آتش و پنبه درگرفت و مانند جوع و غذا بهم آمیختند و از هر جا طرح داستانی میریختند تا آنکه حاتم پا در طریق حریم جستجوی قصه لوح و لوازم آن گذاشت و گفت ایعزیز بحق نمک خوان دوستی راست بگوی که بسیار روی دلم متوجه استماع کیفیت آن معامله است آنجوان گفت ایعزیز بحق نمک خوان دوستی راست بگوی که بسیار دلم متوجه استماع کیفیت آن معامله است آنجوان گفت ایعزیز وقتی از اوقات که آب نیسان شباب و جوانی رشحه بخشی دوحه حیاتم بود و اندام فکر و خیالم را بلباس الوان هوا و هوس میآراستم باغبان طبعم با غنچه در این حوالی مشتمل بر اشجار موزون

وکلهای الوان ترتیب داده اکثر اوقات غنچهای شوق در دلم از تفرجش میشکفت وان فیض
تماشایش عروس بهجت در آغوش خاطرم می خفت لمؤلفه کلستانی چه کلزار جوانی دل
آرا تر ز صبح زندکانی : فضایش دلکشا و عشرت انکیز ز جوش فیض سر تا پاش لبریز
نکهت هر کلش چون مشک اذفر : دماغ روح را کردی معطر : بچشم اهل بینش
آن کلستان : نمودی بهتر از فردوس رضوان : ایجوان روزی بعزم استراد بجب ورا ست
آن کلشن سیار بودم دیدم در بن کلبنی دو مار یکی سفید و دیکری سیاه مانند دو شعله
بهم امیخته وکرم داد و ستد رد و بدل و در غوغای هنکامهٔ منازعه و جدل بودند
چون ظاهر کی دید که در همه باب زیادتی و تسلط از جانب مار سیاه و عجز و ضعیف
نالی از طرف مار سفید است دانستم که مار سفید بیکناه و تعدی از جانب مار سیاه هست
از آنجا که ساغر نیکوئی هیچ وقتی خالی از شراب تلافی نمیباشد و هر که خار مصیبتی را
از راه برهنه پائی بر دارد عنقریب از تمتع کلزار سعادت بهره مندی یابد مرا
رحمی در دل بدید آمده خنجر از نیام کشیده رشتهٔ حیات مار سیاه را منقطع ساختم
در همانجا آسمان تیره شد از هوا خروشی بر خواست و شیشه بر زمین آمده بشکست
و مار سفید غایب شد من متوهم آن واقعه شده آهنک منزل نمودم و باز روز دیکر
در آن باغ بحکم تفرج میکشتم عبورم بکنار نهری واقع شد دیدم دستی از آب تا بازو
بیرون آمده مانند ید و بیضا نور افشان و تجلی بار و از هر انکشتش خاتمی نمایان بود
که نظیر و عدیلش را حکاک وهم در نکینی خانهٔ خیال ندیده و اسم و مانندش را جوهر
شناس مدرکه از زبان غواص عقل نشنیده چون فروغ آن لالی کوا بنهار و شنی
افزای بساط نظاره ام کردید حیران شده نایره طمع انها در دلم شعله ور شد
پا پیش کذاشته بیکی از آن انکشتان دست رسانیدم که بلکه خاتمی را در آورم
او دست ساعدم را کرفته فرو کشید من چند انکه پا در زمین افشردم که محافظت
خود نمایم زور او سر پنجه زیادتی کرده مرا بزیر آب کشید غوطهٔ خورده سر از باغی
بیرون آوردم جنت نشان که بافردوس از یک جویبار آب خورده و با یک مادر
در آغوش و کنار یک بهار پرورده ریاض آرای عالم ایجاد بدستیاری دهاقین
صنایع کامله صحن از حدیقهٔ ابزیور ریاحین الوان آرایش داده و مشاطهٔ نامیه

بقامت

بقامت عرایس اشجار نوخیزش لباس خضرت پوشانیده کردش چشم پر فنونش در عین
دلربائی و شاهد کلندام همیشه بهارش مربع نشین چهار بالش رعنائی لاله اش از جام بادهٔ
لعل کون نشاط سرخ رو و نکهت عنبر بویش با نافهٔ مشک تتار هم ترازو و جعد مسلسل سنبلش
در راه صید نظاره تماشای دام کستر و جیلهٔ یاسمن سیم تنش را معجز دعوت بر سر فضای ... یش
مشرق صبح صادق دلکشائی هوایش سر مشق مباهات دم مسیحای رقاص نسیمش
در اصول روح پروری دست افشان و حفاظ عندلیبانش بهزار دستان در زمزمهٔ
خوش الحانی نوا خوان شعر چو باغ تازه بهشتی پر از کل و نسرین : که جوش همین
فیض تا لب دیوار : چو باغ نشاء کیفیت ریاض نعیم که کرده تربیتش باغبان لطف بهار
نموده کسب دم عیسی از هوایش فیض : کرفته باج شمیم کلش ز مشک تتار : شکست
رونق بازار حسن یوسف مصر : چو چشم نرکس مستش ز خواب شد بیدار : ز رتبهٔ
کل عباسیش چه شرح دهم : که هست حبیب نظر را ز تمام عیار : ز جعد زلف عروسان
دلبران چمن : زده است تاج خروسش بفرق خود طومار : ستاده در چمنا
ناز شاهد سروش : کمر بخدمت مشاطکیش بسته بهار : عجب خجسته ریاضی
که دست قابل صنع : نموده عرصه آنرا ز سبزه میناکار : در آن سرا بوستان
بهر طرف میکشتم و از چهرهٔ کل آن واقعه خار حیرتی بر دل میشکستم تا بجایی
رسیدم در نهایت زیب و زینت و کمال آراستکی نظم چو قصر کاخ فلک رتبهٔ
ارم نسبی : که مهر وام کند نور ش از در و دیوار : اکر اجازت در بانش دهند
بحمر : ز قهر بکذرد ش سر ز کنبد دوار : ز بس لطیف مزاج است پیکرش کویا
سرشته اند کلش ز آب لؤلؤ شهوار : فرشته خوی و پری مشربت و حورنژاد
بهشت خوی و ارم طلعت و فلک مقدار : بطبع آب و کلش بسکه لطف مجموع است
بود ز عین لطافت طلای دست افشار : در آن کاخ زرنکار سپهر اقتدار مسندی
بجواهرات نفیسه مرصع کسترده و شخصی که از صحیفهٔ لقایش مضمون سروری
لامع و از سپهر ناصیه اش کوکب بلند اختری طالع بود طغرا مثال در صدر آن
سریر نشسته و سواد سفینهٔ آن بزم ارم نظم از فقرات نظم و نثر خدمه پیراسته
و هر یک بخدمتی مأمور چون چشم بر آن شخص افتاد پیش رفته سلامش کردم

و رسم تحیت بجای آوردم او برفق و ملایمت بجواب سلام مبادرت نموده مرا پیش طلبیده
واساس مهربانی از مصالح تازه رونق استحکام داده گفت ایجوان دراین مقام عبورت
را عجب میبینم من سر بر پیش افکنده گفتم ای سکه زر کامل عیار تاج واورنگ وای فروغ
لالی دانش و فرهنگ یاقوت آبدار خورشید و گوهر شهسوار ماه زیور اکلیل دولت
باد اگر در آمدن اینمکان جرأت و بی ادبی واقع شده محل بچهره گشائی اتفاقات مرا
تقصیری نیست و حقیقت سرگذشت را در طی صحیفه اظهار نگارش دادم گفتای
جوان بنا بر مراعاتیکه از تو نسبت بر دودمان ما واقع شده خاطر بهمه جهة جویای ادراک
حضور تو بود من چون این کلمات را شنیدم بفکر افتادم که آیا این شخص از اهل چه
قبیله واز اهل کدام سلسله باشد واز من نسبت بدودمان او چه نیکوکاری واقع
شده باشد تاملی نمودم گفت ایجوان نمیدانم که ترا تفتیش اینمراتب متردد الخاطر
ساخت بدانکه من زین المفاخر پری ام از حد ماوراء النهر که بلاد آدمیانست تا حدود
چین در حیطه تصرف ماست که بغیر از ایا عن جد من کسی از سرکردگان پریان
وجنیان را در آنحدود دخلی نبوده و نیست و قریب بهفتاد هزار جنی و پری
دیو پیکر قوی باشد مانند قلم تمامی سر انقیاد در خط صفحه اطاعت و چون انگشتر
گردون متابعت من دارند و مرا دختریست صبیحه نام سرا پرده نشین سرادق
صباحت و عصمت یکی از سرخیلان قبایل جن عاشق دخترم گشته کس بطلب و
خواستگاری او فرستاد چون میانه ما و آنجماعت مخالفت و مغایرت تمام است من
از قبول این قول اعراض کرده رسول او را جواب دادم اینمعنی محرک وماده از دیاد
نزاع قدیمی شده در جزو چرپوع نام را که یکی از سرهنگان جزاد جنی است فرستاده بود
که دختر ما را غافل ربوده ببرند جاسوسان خبر اینمعنی را بمن رسانیدند و من همه وقت
بمحافظت و صیانت حال آندختر مشغول بودم که مبادا آن ناپاک کمند دست بردی
در کنگره خدعه افکنده دختر مرا برباید و میل محرومی دیدارش را بر دیده حیاتم
کشند چون مرا باغچه ایست طرب و فضای آن باغچه نزهتگاه محل تفرج صبیحه است پیش
از این بدور و نزد صبیحه بحسب سیر بآن مکان آمده بود چرپوع جنی از کمین بصورت
مار سیاهی قصد او کرده نزدیک بود که باو خللی برساند که در آنوقت عبور تو
درآنجا

در آنجا واقع میشود چرپوع را هلاک کرده و بنجات صبیحه اعانت نموده چون صبیحه نزد
من آمد و حقیقت را تقریر نمود من نذر کردم که در ازای این نیکوئی صبیحه را بحباله نکاح
تو در آورم چون صبیحه را مطمئنی نمود چه دیدم شوخ چشمی جادو نگاهی که بفتراك نگاه غزال
آرام را از چین خاطر صید کردی و بر دوش جلوه خرام بکبک دری طریق خرام
آموختی یوسف جمالش زلیخای دل را در ورطه پیچ و تاب انداختی و لیلی تبسمش
مجنون صبر را سراسر گرد صحرای آوارگی ساختی فی الحقیقه شکر کلامش از نبات مصری
باج خواستی و ماه از غیرت رخسارش کاستی ؛ سراپا عشوه پردازی چو زلف
خویش غمازی ؛ بعاشق در سر نازی بلای دین و ایمانی ؛ فرنگی نسبتی هندو نژادی
شوخ سر مستی ؛ قیامتی قامتی غارتگر صبر و دل و جانی ؛ بچشمش فتنه هم صحبت ز خشمش
صلح در وحشت ؛ ز قدش سرو در خجلت رخش رشک گلستانی ؛ چون آنمحبوب تمام
اجزا و معشوق دلربا را چنان سرشاری پاکیزه گوهری دیدم تنم چون کباب از شعله
حسن او نمک خوان ملاحت بسوز و گداز و پایم برشته گرفتاری پیچید و آنچه از موجه
بحر نازش زورق قرارم طوفانی گردید زین المفاخر گفت ایجوان صبیحه با نو
حق و مادرست نهایت چون طبع و مسلك پریرا با طریقه انسان مغایرت دارد میباید
که بهمه جهت بمراعات او کوشش نموده برخلاف طبع او عمل ننمائی و آنچه کلک افعال
اونگارش دهد بقبول خاطر امضا نموده برخلاف طبع او عمل ننمائی و آنچه کلک افعال
اونگارش دهد بقبول خاطر امضا نموده بسنگ ممانعت باعث شکستگی آبگینه مزاج
او نگردی که موجب اختلال اساس محبت اوست و آنچه از او صادر گردد خالی
از مصلحتی نیست من نقش قبول این عهد و پیمانرا سکه در هم تسلیم کرده صبیحه
را عقد کرده بمن داد و از اسباب و مایحتاج ضروری آنچه در کار بود بمن شفقت
و عطا نمود زین المفاخر خود بجای دیگر نقل و حرکت کرده آنعمارت را با اسباب
و پیرایه و خدم بتصرف من باز گذاشت چون مدتی از این بر آمد اثر حمل بروی ظاهر
گردید بعد از انقضای مدت معهود کوکب تولد پسری از برج ظهور عیان
گردید همان لمحه گرگی بدید آمده صبیحه طفل را پیش آن گرگ افکنده گرگ او را ربوده
غایب شد من چون آن بیرحمی را از آن مشاهده کردم از اندوه داغ فرزندم دلم سوخت

ودود که ورت از نهادم برآمد واز سبب عهد نخست هیچ نتوانستم کفت وبازبا اواغاز
خصومت کردم و همچنین تا شش مرتبه فرزندی که تولد میشد هریك را طعمه آتش می
ساخت ومن هر مرتبه غرقه بحر هزارکونه ملال میکشتم تا اینکه روزی از خانه یکی
از اعزه آن کروه طعامی بجهة من آورده بودند خواستم که از روی رغبت تمام
دست را باو رسانم طعام را برداشته بدور افکند اینمرتبه طاقتم طاق شده عنان
خوددارای از دست دادم وکفتم ایمحبوبه مرا در هیچ باب جز رضای تو امری
منظور نیست وچندانکه مشاهده میکنم درآداب مهربانی کوتاهی نکرده ام آیا
اینهمه بیمهریهای ملکه بوساطت ظهور چه امر بوده باشد دو طفل را تا بحال بکرك
داده ویکی را بآتش افکندی جانم از اندوه آنها بلب رسیده هیچ نکفتم واکنون چنین
نعمتی را بدور افکندی اینها همه علامت بی اتفاقی وناسازکاری است طنور طبع دختر
ازخس وخاشاك این سخنان برافروخته کفت **لمؤلفه** زسست عهد وفا خواستن
بآن ماند ؛ که ازحباب توقع کنند کار کهر ؛ ایجوان روز نخست عهد وشرط شد که
بهرچیز اراده خاطرم تعلق کیرد تفتیش چون وچرای آن مبادرت وکاوش ننمائی
که در ضمن او مصلحتهاست اولا طفلانرا که بکرك داده وبآتش افکندم آنها دایکان
بودند بایشان سپردم محافظت کنند والحال طفلان هر سه در مهد صحت اند وهر سه
را بمن نمود وطعامیکه بدور افکندم جنیان بزهر آغشته کرده بودند اکر میخوردی
در ساعت هلاك میکردیدی اکنون که این بیصبری نمودی بهیچوجه مرغ الفتم در
شاخسار همدمی تو ننشیند **لمؤلفه** از تنك ظرفی کند دررا برون از کف صدف
نیست قانون خرد با سست مغزان زیستن ٤ از کوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
دفعی بصورت کبوتری شده بهوا عروج وصعود نموده وآشوب وغباری
روی هوا را مانند شب ظلمانی تیره ساخته چون آن تیرکی فرونشست وطومار
آن اسباب وپیرایه ومنزل وخدام هرچه در نظر بود درهم پیچیده شد وخود را
در کورستانی بهمان لباس روز اول دیدم مدتی چون نکاه بوالهوس وخیال مجنون
سرکردان بکوچه وبازار میکردیدم تا آنکه آخر خویشان واقربا بمداوای حالم پرداخته
بعد از مدتها فی الجمله دفع آن شورش کردیده وچون بمرهم هیچ اندیشه جراحت

الحرت

آنحرت الیام غمید یرفت درهمسایکی من مردی بود در فن نقاشی استاد که در
کشیدن تصویرات بدیعه مانی کلکش رقم انسخ وبطلان در لوح صنعت بهزاد
نکاشتی مرا نقش نبد خیال برآن داشت که بجهة تخفیف کدورات آن قضیه دران کار
مشقی نمایم مصالح آن پیشه را مهیا ساخته چندی که بخانه مشق در تحریر آن شغل پرداختم
کمال مهارت یافتم از آنجا که چون دیده تصور محو شد اید هجران آن صنم وفرزندان بودم
ونقش آن صحبت از لوح ضمیرم زایل نمیکردید همیشه شبیه آنها را بر لوحی نقش
کرده هرسال یك لوح چنانکه دیدم تمام کرده ببازار برده بمبلغها میفروشم
وچون غیرت نمیکذارد که شبیه آنها را بدست غیری نمیکذارد که شبیه آنها را
بدست غیری دهم پس کرفته میشکنم ایجوان مرا چنین سررشته دولتی از کف کسسته
وحالم بصعبترین محنتی میکذرد ووجه شکستن لوح اینست حاتم چون واقف قصه
آنمرد کردید آهنك مکان کازر کرد وسالك طریق سخنوری خامه تیرین کلام
که سیاح بحر نکته دانی ومبشر اخبارات عذب البیانی است در طی اقلیم تحریر
چنین سریع السیر میکردد که حاتم چون طی مسافت نموده نزد کازر آمد وحقیقت
احوال را کماهو حقه بیان نمود **حکایت سرکذشت کازر** کازر کفت ای برنای نیکخصال
من مردی ام کازر ومدتهاست که باین شغل وعمل اقدام مینمایم وهمه روزه باین
مکان می آیم روزی بطریق عادت آمدم کبوتری آمده بفراز درخت قرار کرفت
که کلك قدرت نقش بند صورتخانه تقدیر در هر پرش چندین نقش ونکار و
خال وخط موزون نکاشته بود ودر تمام اوقات این همه که تندرو نظرم در کلستان
حیات طایر وسایر بود چنین مرغی مطبوعی در آشیان ایام موجود ندیده بودم
فرخنده بالی که باطوطی عقل دم آشنائی زدی وباطاوس روح در یکهوا پرواز
کردی چون چنین تحفهٔ بنظرم درآمد وقتم خوش شده دست از کار برداشتم وخواطر
بتماشای آن کبوتر کذاشتم بعد از لمحهٔ بال برهم زده اجزای جلدش از هم کسسته
رعنا صنمی حورسرشتی بلکه در عالم حسن وملاحت بهشتی بنظر درآمد که دستکاه
فتنه از شوخی چشم مخمورش سررشته انتظام پذیرفتی وبساط نزاکت از فروغ کوهرش
رونق کرفتی از فراز درخت مانند آیات رحمت آسمانی فرود آمده در پهلویم نشست

ودست صبرم را از ستم تعلقش بر قفا بست من آستین تعجب بر دیده مالیده با خود گفتم
آیا این چه دولتست که بپای خود بکلبه محقر من نزول نموده لمؤلفه همای اوج سعادت
فتاد در دام که سایه بر سرم افکند غزل این مقصود : گفتم ایمایه دکان نازوای
مشفق دلنواز لمؤلفه از کجا میرسی اینادره عالم نازنکه مرا مونس مهر تو چنین شد
دمساز : عمرهاست که غواص آرزو بهم جوینده چون تو گوهر بی بهائیست و نسیم
خیالم در سراغ وصال مانند چون تو گل رعنائیست نقد و جنس مخزن عمرم نثار
راه وصالت ومایعرف بساط زندگانیم با اندازجان بی مثالت باد آن رعنا گفت
ایجوان اکنون وقت این لطایف وظرایف نیست از راه دوری میرسم وماندگی
برین اثر کرده میخواهم لمحه استراحت کنم سر در کنار من نهاده درخواب رفت ومن
حضور آن گنج باد آور را از جمله یاریهای بخت خود شمردم و با خود نرد انبساط
میباختم ودر داعیه تحصیل کام دل میپرداختم که درین اثنا کبوتری دیگر از آن
مطبوع تر در سر شاخ درخت نشست چون متوجه او شدم او نیز از جلد بیرون
آمده دکان حسن گشوده عرض متاع دعوت داد چون چشم بر طلیعه رایات لشکر
فیروزی اش آتشبار تلون نان ودل بای افتاد زمام سودای او دل بیشتر
را بدست فراموشی داده در طلسم نظربازی وتعلق این رعنا گرفتار شدم
آن صنم نیز از بیت الصنم آندرخت آهنگ قرب بساط محبت نمود من با او نیز در مقام
حل وعقد ضوابط عاشقی ومعشوقی در آمده قانون آمیزش کردم آنصنم گفت مردان
راکشتان عقل وهوشمندیست که هر لمحه طایر خیال را در هوائی بپرواز درآورند
و هر نفس تخم هوس در کشت سودائی کارند هر دم باشاره ابروئی دل وجان
را در ورطه بلائی اندازند و هر ساعت بنگاه چشم جادوئی دین وایمان را در
بازند یك دیده را دو مردمك نشاید ودو شمشیر در یك غلاف راست نیاید در
بوستان کسی آرزوی گل نکند و در بحر از تشنگی شکایت ننماید لمؤلفه
ترا یار است در آغوش ومعشوق دگر خواهی : پریشان اختلاطی ننگ ارباب وفا
باشد : عاشقی را یك معشوق کافیست : باقی بوالهوسی است سر او معشوق را از
کنار خود دور کرده گفتم هزار معشوق چنین را بلا گردان نیم نگاه گوشه التفات

توميكنم

تو میکنم دستم در حلقه زلف چون تو رعنانگاری باید کی سر بجنبم بصحبت چنین بیوفای
فرود آید کتاب مهر و محبت گشوده ترجمه الشوق خصوصیت میخواندم و بدوش عجز
مصالحی بپای کار الفتی میرسانیدم و با او در ساز اینکلام و کلمه بودم که او نیز بدستور
نگار پیشتری اظهار ماندگی کرده سر در آغوشم نهاد باز کبوتر دیگر در سر شاخ اندرخت
عیان گردید و او نیز از جلد بیرون آمده بصورتی خود را جلوه داد که من از آن
هر دو فراموش کردم ومحو شیفته خط و خال دل آرای آن سیمین بر گردیدم
واو نیز از اوج مساعدت بعرصه مقاربت آمده چنگ در دامان عشقش زدم
ور گردان مهر آن دو نفر دیگر شده سر گرم ملاقات این دلفروز گردیدم آن
دو نفر نیز سر از خواب برداشته هر سه متفق و همداستان گشته گفتند اینادان
رموز یاری وای بیخبر اسرار وفاداری شرمت نمیاید وحیا مانعت نمیگردد
که هر ساعت بوقلمون طبعت را برنگی جلوه میدهی و هر دم سر را در بالش
خیالی مینهی سرود اینچنین بوالهوسیها مخالف قانون عشاق راست کیش صدق
اندیش است نخستین مرتبه از مراتب محبت و ولا مراعات طریقه وفاست تا که هر
لمحه شمع آشنائی بفانوس جلوه نماید وکوکب هوس از برجی برآید کی توان با تو جام
آمیزش نوشید وکسوت الفت پوشید هر ناشایسته گل این باغ بوئیدن نتواند
وهر سست بازوئی تیر اینمدعا بنشانه نتواند رسانید   از صبح نور زاید و
از شام تیرگی : خفاش کی بمنزل خورشید میرسد : القصه هر سه نفر باز بهمان صورت
کبوتر شده بهوا عروج نمودند و من از فقد آن یوسف آن عطیه دست افسوس
بهم سائیده والفراق گویان گریبان طاقت چاك زدم وخاك حسرت بر سر بختم ریختم
ونفس چون موی آتش دیده بر خود پیچیده یمین و یسار و بام و در هر کوی گردیدم
اثری از ایشان ندیدم از آن تاریخ تا حال عمریست که هر روز باین آرزو وامید
باین مکان می آیم واز فراق آن رعنا دلبران بخواندن همین بیت اقدام مینمایم ولوث
غم را از جامه دل بزلال این ترانه شست وشو میدهم و حال و حکایت اینست
نسیم مجود سیر خامه مشکین ختامه در شکفتن غنچه تحریر این مدعا چنین آغاز
وزیدن مینماید که چون از نزدکان رحانم خلاصی یافت در مغازه بمکن اعجمی آمد احوال

بنجی
کاربرابنهی که ذکر یافت بعینه شرح و بیان آورده حکایت سرگذشت اعمی نیز ناچار
دید تعداد سرگذشت خود را بتوتیای بیان روشن ساخته گفت ایعزیز در اوایل حال من مردی
بودم رمال و در آن عمل مهارتی بکمال داشتم روزی بجهت انجاح مهمی بخانه یکی از
اهل ثروت این شهر رفتم من و او تنها در خانه بودیم او بسامان و ترتیب اسباب حصول
حاجتم پرداخته گفت ایجوان رمال شنیده ام که ترا در صنعت این کمال نسبت مااثلث
بدانیال میرسد چه شود که قرعه انکنده نظر توجه بزایچه طالعم اندازی و از مستقبل
حالم خبری دهی من چون نیت کرده رمل انداختم آثار کنجی در طالعش دیدم ویرا
از این مژده باخبر کردم خندان شده گفت حافظ صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین
تفاوت ره از کجاست تا بکجا گفت ایجوان من نابلد کوچه بخت خودنیستم از
خارستان طالعم تا این گلشن راه بسیار است از سر این مزاح بگذر که محل این
مطایبه نیست من مرتبه دیگر نیت کرده رمل انکندم و متوجه شدم بانهمان
آثار بنظرم در آمد قسم یاد کردم که اینمعنی خالی از شوایب ساختگی و مجازات
گفت آیا گنج در کجا باشد گفتم در همین خانه الحاصل که چند مرتبه رمل انداختم تا
یقینم بحصول پیوست که آن گنج در کجای این منزلست در خانه را بسته هر دو
باتفاق زمین را شکافتیم تا سنگی نمایان شد سنگ را چون برداشتیم چاهی ظاهر
کردید بعد از تمهیدات باینجا قرار گرفت که او بپائین رفته من در سر چاه باشم ریسمانی
بکمرش بسته او را بچاه فرو فرستادم و زنبیلی بریسمانی بستم و فرو فرستادم و او
پیمانه پر کرده بالا کشیدم تا آنکه زر و جواهر بسیار در آنجا جمع شد باخود گفتم
ممکن که اگر این مرد بالا آید بدفعم کوشیده هم از این عطیات و هم از حیات محروم شوم
مصلحت کار و عاقبت بآن اشاره میکند که او را در چاه گذارم و این زر و جواهرات را
بی اندیشه اطلاع غیری صاحب شوم و بقیه ایام عمر را بتلافی زحمت ایام گذشته بفراغت
مصروف دارم دیگر ریسمان را بپائین نکردم آن مرد واقف این خیال گشته هرچند فریاد
زد که ای برادر در باره من اندیشه باطلی بخاطر مرسان که من نه آنکسم که حق مهربانی
ترا فراموش کنم آنچه منعم حقیقی داده میانه من و تو برادرانه قسمت خواهد شد مرا
ببالا بکش گفتم بر فرضی که از تو آسیبی بمن نرسد این قسم اسرار که در میان دو نفر باشد

زود فاش گردد و هر دو بی بهره گردند اکنون تو اینجا باش که رعایت کنم دیگر ملتفت
او نگردیده در فکر بردن زر و جواهرات بودم که بچه نحو آنهمه زر و جواهرات را از
آنجا به بیرون برم که از بیگانه و آشنا کسی مطلع نگردد و باخود اندیشیدم که اول
سر چاه را باید مسدود ساخت که اقل موافق راه نمائیهای مدبر عقل دوراندیش
آنست که خاطر بجهات از کار اینمرد جمع شود و بعد از آن بتدریج تدبیری در باب
نقل و حرکت این زر و سیم نمایم از جا برخواسته بهر طرف آنخانه میگردیدم
و هردم چراغ فکری بخاطر می افروختم اخر الامر مخل رایم بپرک این تدبیر
برومند شد که آنقدر صبر باید نمود تا شب شود سر چاه را مسدود و بعد از آن
این زر را بیرون برم چون کسوف شام بر عارض روز کردید آنقدر صبر کردم
که مردم از تردد آرمیدند و پاسی از شب گذشت خواستم که آهنگ بیرون
بردن زرها نمایم بخاطرم رسید که مبادا عسسان شهر در عرض راه برخورده
خللی بجا نرسد از این واهمه گفتم که اولی آنست که چون جمیله صبح نقاب
برافکند بخاطر جمع عروس اینمدعا را بحریم حصول رسانم نطع توقف در زمین
این اراده گسترده در قعر بحر بخواب فرو رفتم طغرانویس امثله شیرین زبانی
و نکته دانی یعنی محدث کلک روایت سنج که کرسی نشین انجمن تحریر اخبارات
عالم خیالاتست چنین متکلم میگردد که آنشخص صاحبخانه را دشمنی بود از
سرهنگان اجلاف آنشهر در عمرها خنجر کین را بزهر خصومت آب داده
همیشه در پیغوله کمین گوشه نشین و منتظر وقت و فرصت میبود که شاید
دست بردی بمتاع گنجینه وجود آنشخص زند تا اینکه در آنشب اسباب تقدیر
آنمدعا را مهیا کرده عزیمت خانه آنشخص نمود و چون بحوالی منزل رسید کمند بدیوار
محکم ساخته بپام بالا رفت و از آنجا فرود آمده نرم نرم بخانه که رمال بی مال خفته
بود داخل شد رمال باثر صدای پای او بواهمه تمام از خواب جستن کرده گفت
کیستی سرهنگ او را تصور صاحبخانه نموده با ورا آویخته بر زمینش افکند
رمال گفت ایعزیز اگر مطلب تو زر و سیم و جواهراست ببر و دست تطاول
از گریبان حیاتم بردار سرهنگ گفت ای بو الفضول میخواهی که پای خواطرم

رابهیچ تدبیری بندی و از سبب این نیرنگ سلامت از چنگم بیرون روی هر روز سایل
بی سامانیت دریوزه کو در هزار کونه تردد داشت من اینقدر خام طمع نیستم که فریفته
نیرنکات تو شوم سرهنك میلی داشت بزهر آغشته بیرون آورده بهر دو چشم
رمال کشید و پرتو شمع بصارتش را بباد پاداش و تدارك عمل ناصوابش خاموش
ساخت و سرهنك خواست که مضطربانه بیرون رود غافل پای خود را بدم چاه
کذاشته در چاه افتاد و رمال از سوح آن مصیبت واویلا میزد و مرثیه ماتم چشمش
رامیخواند سرهنك چون بقعر چاه رسید یکپایش شکست و آن شخص صاحب خانه
که در ته چاه بود پنداشت که این رمال است که آن زر و سیم را برده باز بطلب
ما یعرف کنج خود را بچاه انکنده کفت ای عزیز عجب حرصی از تو مشاهده میشود
و طرفه بی پروائی در تو میبینم مرا باین طلسم عقبه انکنده بودی بس نبود که
خود را باین مصیبت کرفتار ساختی سرهنك پنداشت که آن شخص را صاحب خانه
بچاه انکنده کفت کسی که ترا باین حبس فرستاده بجزای خودش رسانیدم نهایت
خود بدرد این محنت کرفتار شدم و از شدت درد پا شروع در ناله و شیون
نمود صاحب خانه دانست که این جوان رمال نیست و بفکر افتاد که آیا این که
باشد رمال در بالا از مصیبت چشم میخروشید و سرهنك بقعر چاه از درد پا زهر
بیتابی مینوشید تا اینکه باد بهاری صبح در حدیقه افق وزیدن در آمد و گل آفتاب
کردون روز در گلبن چمن سپهر شکفتن آغاز نمود چنین رقم زده کلك تحریر
میکردد که مرد صاحب خانه را پسری بود که بعزم تجارت بهندوستان رفته
بود و در آن سفر انتفاع عظیم فراهم آورده بمقتضای الأُمُورُ مَرْهُونَةٌ بِأَوْقَاتِهَا
و از آنجا که تقدیم هر امری از امور نامزد وقتی از اوقات میباشد با مکنت عظیم و
غلامان و اسباب سلسله دولت درینوقت از سفر عود نموده بیمحابا داخل خانه
کردید دید که چاهی حفر نموده اند و خرمن زر و جواهری در میان خانه مهیاست
و شخصی دو دست بچشم کرفته مینالد و میکوید بیزار ازین کنج بودم که از آتش
راحتش نیاسودم و بدرد محنتش کور شدم و از قعر چاه نیز صدای خروش و افغان
میآمد متحیر این هنکامه شده برمال کفت تو کیستی و این چه خروش است که از تك

چاه

چاه می آید رمال تصور نمود که این همان کس است که او را کور کرده کفت ای ظالم اکنون
که مرا چنین حادثه انکندی سؤال میکنی که چه کسم پسر ریسمان بکمر یکی از غلامان بسته
در ته چاه فرستاد اول شخص صاحب خانه بالا آمد چون چشمش بر رخسار پسر افتاد بنیاد
انواع خرمیها نموده حال و صورت ماجرا را به پسر تقریر نمود و سرهنك را نیز از چاه بالا
کشیدند و چون سرهنك نیك ملاحظه نمود دید که صاحب خانه سالم نشسته و رمال
را کوره آتش آن مصیبت در سوز و کداز داشت صاحب خانه رمال و سرهنك را بخانه
دیکری برده بمداوای آزار هر دو اشتغال نمود بعد از چندروز سرهنك زهر وفات
چشید رمال بحاتم کفت مرا بجوان آورده در مغاره افکندند و هر روز صبح و شام دو قرص
نان به پیشم میکذارند و سالهاست که تلخکام حنظل این اندوهم از حرص مال و استیلای
بیم وقتی چون کرم پیله در کفن در کفن تار و پود عمل خود بپیچیده ام و همیشه رود
زبان خود ساخته میکویم بیکجو انصاف نیم جو انصاف دهقان خامه عبارت سنج
کرمر تبی کلزار نکته طرازیست قطعات بساطین این کلستان چنین میآراید که چون
حاتم واقف سرکذشت اعمی کردید بار این حکایت را بناقه خاطر بسته روانه دار
الملك حضور ملکه کردید و چون نزد ملکه آمد آنچه از هر یك استماع نموده بود
کما ینبغی بعرض تحریر و تقریر در آورد حکایت سرکذشت دختر در حریم النقاب
در آمد چهره عروس احوال را بکلکونه تکلم چنین آرایش داد که پدرم از جمله تجار
ذوی الاحترام این دیار بود و با امیر این دیار ربط سرشار و خلطه بکمال داشت تا اینکه
قافله سالار حیاتش وادی خطر آلام شده از آنجا بدار الملك عدم شتافت من وسمه آن
جمعیت پیکران را در ابروی تصرف کشیده روزکار را بخوبتر طریقه میکذرانیدم روزی
در یکی از غرفهای قصر خود نشسته بجانب صحرا تفرج میکردم دیدم از یك سمت
صحرا کروهی می آیند ذکر کنان و شخصی که آثار صلاح و ورع از ناصیه حالش
لایح بود پیش پیش آنجماعت بتقدس تمام میرفت و هرچند کامی که میپیمود کرسی
کذاشته او بالا کرسی مینشست و آنجماعت در دور او بادب میایستادند و از
آستین و دامن کرد غبار از پا پوش او پاك میکردند و بدین وطیره و نسق بجانب
شهر رفت من چون قامت اوضاع آنمرد را آراسته بلباس تقوی و سداد دیدم

مفتی خاطرم بحل مسئله چگونگی حالش فتوی نوشته با خود گفتم که آیا این مرد کدام
یك از زاویه گزینان معبد پرهیزکاری و معرفت باشد که پیرایه این همه تنزه و احتیاط
مرهون دکان و دستگاه دین داری و صداقت اوست یکی از غلامان را بجستجوی
حالش فرستادم بعد از لمحهٔ آمده مرا اعلام نمود که ملا تمرتاش زاهد است که در
مدرسهٔ نهد درس شرایع فضل و خداشناسی خوانده و در کوه ابوتوچماج صومعه
نشین تقدیم عبادت و طاعات واکنون بشهر بنماز جمعه و موعظه و دعوت خلق
میرود من گفتم که در این مدت غفلت نموده ام که تا بحال دست اخلاص بعروة
الوثقی اعانت این بزرگوار نزده از همت اکسیر خاصیتش استمداد مدد کاری
بجسته ام روز دیگر از هر نوع تحایف قدری جدا کرده بغلام خود دادم که اینها را
بصومعه عابد بطریق پیشکش برده بگوی که نیاز محقرانه یکی از تشنه لبان زلال
معاونت تست در هنگام قرآءت سبع المثانی صحف عبادات این دو معبود بیزوال
او را در سلك بازیافتگان سرادق ضمیر الهام پذیر منتظم گردانند شاید بیمن آبروی
دم مسیحا توامانت بسعادت موهبتی نایز و کامیاب شود غلام آن تحایف را بصومعه
برده بعد از عرض او او دست آویز والطاف پیام بغلام انواع مهربانیها نموده بجستجوی
نام و نشان و منزلم مبادرت مینماید غلام عود نموده حال و حکایت را بمن نقل نمود
چون عابد روز در صومعه غروب معتکف گردید و شحنه شام رتبت کردی کوچه
بست شهر بند ظهور سیار گردید یکی از خدمه فریاد برآورد که از اسباب خانه
را غارت کردند چون من بیدار شده بخود پرداختم دیدم که جمع کثیری از طراران
جمیع اسباب را بدوش بسته بردند من یکی از غلامان را برسم جاسوسی فرستادم
که از عقب بغته برود بیند که آنها بکجا میروند غلام عود نموده گفت طراران اسباب
را بصومعهٔ همان عابد دیروزی بردند القصه چون مؤذن صبح در پیش طاق مسجد
افق برآمد و از پرتو کلبانگ حَیَّ عَلَی الصَّلوٰة سفیده تجلی بخش طور روزگار
گردید و زاهد شب در شبستان خفا بتکیه الاحلام اعتکاف مبادرت و اقدام نمود من
بخدمت شهریار رفته دست تشبث بدامن حبل المتین شکایت و تظلم زده گفتم
ای والی عهد عدالت و ضعیف پروری که دیده دهر کامل از توتیای تو بنیاد متاع

رفاهیت

رفاهیت خاطر کافه انام در حصار حفظ و صیانت متحفظ و ای معینی تو از شوایب نقصان
مبرا است دیشب مال مرا طراران غارت کرده اند و هیچ در مخزن بضاعتم نگذاشته اند
تفحص آن بر ذمه همت امیر واجب و لازم است امیر پرسید که قاصد خیالت بی گمان
اینمدعا را بمحله حال که برده من گفتم مال مرا غلامان عابد با مریدان برده امیر از این
سخنان بهم برآمده گفت ای نابکار هرزه در اکفر میگوید او را از این شهر اخراج کنید
که بشامت بد اعتقادی او عنقریب آسیبی بدودمان حال ما خواهد رسید بچنین
شخصی که در همه عمر سالك نیتش بجز راه اندیشه صواب قدمی نرفته ظن بد بردن
موجب تلاطم بحر غضب و قهر الهی خواهد بود مرا عریان و برهنه دو راحله اخراج کردند
من با جگر پرخون رفتم تا قریهٔ نمودار گردید داخل آن قریه گردیده بخانه یکی از
امنا پناه بردم و مرا از مال دنیا بغیر از خاتمی یاقوتی که در انگشت بود چیز دیگر
نداشتم چون یکی از وکلاء پدرم در بلاد هندوستان بتجارت رفته بود من بدستیاری
مظاهرات آنمرد صاحب منزل خاتم را به هزار دینار بیع کرده ناقه خریداری
کرده و با یکی از غلامانم اهنك هندوستان کردم و ولایت بولایت میگردیدم تا وکیل
پدرم را یافتم با جمعیت غیر محصور حال خود بوی شرح کردم مجملاً آنکه مدتی در هندو
ستان ماند و آن مال را مایه کاروان تجارت خود نموده داد و ستد میکردم تا صاحب
ثروت غیر متناهی شدم و هشتاد غلام قوی هیکل تنومند شجاع خریداری کرده
خود نیز لباس مردانه پوشیده آهنك دیار چنین کردم و شهر بشهر تجارت میکردم
تا بچنین رسیدم روز دیگر بعضی تحایف و اسباب لایقه دست آویز وسیلهٔ در
یافت قرب خدمت امیر ساخته بشرف بساط بوسی فایز گردیدم و امیر انواع
توجهات مبذول فرموده و تمام شهر شایع گردید که تاجری با جمعیت موفور
از هندوستان آمده وضیع و شریف با من طرح آمیزش میریختند تا اینکه روزی
قدری زر و سیم بیکی از غلامان داده بخدمت آن طرار قبیله نام و ننگ یعنی
تمرتاش پرنیرنگ فرستاده گفتم عرض دعا رسانیده بگو که در اوقات دریافت
فتوحات آسمانی از دعا فراموش نکند و چون شاهین روز در آشیان مغرب
درآمد و عندلیب شام آغاز ترانه طرازی نمود من غلامان را فرموده م

که همه یراق بر تن خود ترتیب داده مکمل کردیدند و آنها را از صورت ماجرا واقف کرده
و بکوشها مخفی کردم و همه منتظر بودیم همین که شب بنصف رسید عابد و مریدان کمند
انکنده از دیوار و بام خانه داخل صحن شده بکیب و غارت مال پرداخته چون عزیمت رفتن
نمودند غلامان از کمین در آمدند تموزتاش عابد را با چهل نفر مرید طرار کرفته بقید
پالهنک و زنجیر و غل و تبوک مقید ساختند و چون طرار شب در یتیم خانه مغرب در آمد
و واعظ روز بر منابر افلاک بر آمد من شتابان ببارکاه امیر شتافته صورت حال را عرض
داشت نمودم امیر بر آشفته شحنکان را بجستجوی دزدان امر نمود من کفتم ای امیر
طراران را بچنك آورده اکر مقرر میدارند حاضر کنم و رفته طراران را حاضر نمودم
چون امیر و حضار را چشم بر تموزتاش عابد و مریدان افتاده همه متعجب احوال او شده
حیرتهای عظیم نمودند امیر حکم بر سیاست او نموده امیر بوزیر کفت که آن ضعیفه
بیچاره راست میکفت ما بسخن او اعتماد ننموده چنین ظلمی در حق او رفت ایا اکنون
کجا رفت که عذر آن تطاول را از آن بخواهیم من خندان شده کفتم که آن ضعیفه
منم و حقیقت سرکذشت را عرض کردم امیر بر حسن تدبیرم آفرینها کرده جمیع مال عابد
را بمن ارزانی داشت ایجوان از انوقت تا بحال عمرهاست که باین نظام و نسق که میبینی
صرف مینمایم و بعموم خلق بخششهای عظیم میکنم هنوز آن همه زر و اسباب بجاست
با وجود این همه عطایا اسمم بر هیچ زبانی نمیکذرد و نام حاتم چون پرتو خورشید
خاوری در عالم شایع و مشهور است تو با من عهد کردی که سر حاتم را بیاوری
چرا بآن عهد وفا نکردی حاتم کفت ایملکه بدانکه حاتم منم و بعهدی که نموده ام
ثابت قدمم خنجر را از نیام کشیده پیش ملکه کذاشت و کفت اینك سر حاتم حکم تراست
ملکه رقت کرده کفت از سر مال برخاستن صنعتی نیست هر که در راه محبت احباب
جان نثار نماید مرد حقیقی و مکرم واقعی اوست فی الحقیقه انچه در حق تو میکویند
صد چندان بود و صدر نشین منظر سخاوت توئی ببه ای حاتم تا حال من از قبول هر
ابا و امتناع نموده ام نهایت الحال حسن جوانمردی تو محرك این کردید که در حباله
عقد تو در آیم حاتم نیز قبول این مدعا نموده دست اجابت بدیده رضا کذاشته خواستکاری
آن نمود و مدتها با هم چون رنك و بو در کلزار موافقت متحد بودند تا آخر بمنادی چاوش

تقریر

تقدیر قافله حیاتشان بار عزیمت بر دوش رحلت بسته عازم سرای باقی کردیدند و
این سرکذشت از ایشان در صفحات صحیفه دوران یادکار بماند والله اعلم چون خیر
اندیش تقریر این مثل را بانتها رسانید کفت ای ناصر بساط سرور این ترانه طرازی
بدانجهت کستردم و باده تقریر این حکایت را از آن سبب آشامیدم که عروس ادراك
ایمدعا در آغوش ضمیر مربع نشین کردیده مشخص و معلوم شود که هر کس
عنان دل را باشاره آب روی هوس بدست شوخ چشمیهای خیال هرزه درائی
سیار و پای بیهوده خیالی در راه خواهشهای نفسانی بی باکانه کذارد خاتمه
احوالش مانند آن سه نفر برسوائی و فضیحت رسیده همواره بار ندامت بر دوش شرمساری
کشد و زهر انواع تلخکامیها از ساغر روزکار چشد نصیحت سیم آنست که هر چند روز
کار بمقتضای عرف و عادت خود کوس دولت و اقتدار بنام کسی بنوازش در
آورد و توقیع امتیاز و اعتبار در عنوان احوالش بنکارد باید که از جمیع ابواب
ضبط و حفظ حد و مقدار پایه خود نموده احتیاط و عاقبت اندیشی را متحفظ و حارس
حصار سلامت اوضاع خود سازد و پا از قرینه فیروزمندی و عقل بیرون نکذاشته
موعظه و راهنمائیهای دوستان صادق آکاه دل را نقش نکین خیریت و صلاح
خود داند تا در هر معرکه عزیمتی که نصرت و فیروزمندی استوار بسته از راه سفر
هر اراده پی آسیب و خطر بسر منزل مقصود رسد و تا حقیقت ضعف و قدرت حال
و اوضاع خصم را حسب الواقع مشخص و تحقیق نموده من جمیع الجهات معلوم خود
کرد دشمن او را دفرهار ذوی اقتدار و قوت سرپنجه خصومت و عناد بچه مرتبه است
مرکب تهور در معرکه محاربت آن جولان نداده پی احتیاط از دم از خصومت و عداوت
او نزند و بلکه از راه مدارا و مصلحت بنظر غور تشخیص اوضاع او کرده بعد از جمعیت
خاطر بنوعی که صلاح حال را در آن داند آماده حرب و قتال او کردند که هر آینه
خصم را در پس پرده عداوت و خصومت نیز نکات عظیمه پنهانست لمؤلفه هر چند
دشمن تو بود عاجز و زبون ؛ سر رشته خصومت وی را نکاه دار ؛ احتیاط چشم سوی
که یکنفس ؛ سامان خرمنی شود ابتر ز یك شرار ؛ و هر غافلی پراکنده خیالی که تکیه
بر اساس قدرت خود نموده از ره کذر نوایر شواعل غرور پنجه بر پنجه خصم نیازموده

انکند مانند کشورکشا پسر پادشاه فارس کردن اقتدار خود را بسته فتراك قدرت
وتسلط خصم ساخته کل زار عافیتش افسرده خزان اندوه و زحمت کردد و تمام
عمر سرکردان بادیه ندامت شود ناصر پرسید که او چکونه بود حیرانه اندیشی کفت
اورنك آرای کشور سخندانی وکشورکشای عالم عذب البیانی یعنی خامه
فصاحت رقم که منشور سروردیهای سطری از پروا نحو دیوان مقالات دلپذیر اوست
بعد کاری جمعیت عساکر دار السلطنه خیال خطه نکته طرازیرا بچنك تصرف در آورده
در سریر تحریر ایحکایت چنین جلوس مینماید که ملك فرید و نام ملك فارس را که
ساغر بختش در بزم ریاست در کردش و دماغ سرافرازیش از صاف صهبای کامرانی
سرشار بود از ابر کوهربار سحاب نیسانی تائیدات کردکار صدف آرزو پیش از کوهر
وجود پسری کامیاب کردید تاج مقصودش را از لالی این بشارت آراستکی بهم رسید
بکشورکشایش موسوم ساخت و وجود آن کلبن سعادت را از اعتدال هوای
فیض سرای بهارستان تربیت و پرورش میداد تا بیت قطعه را از مرحله سنین طی
نموده بتعلیم معلم فراست از اکتساب اکثری از آداب و فنونی که موجب رونق
دستکاه منتظمان کارکاه اقتدار وکامکاریست فاین کردید کشورکشا را بمقتضای
ظهور تحرك نسایم خیالات نفسانی که پیوسته سیار عین و یار چمن پیرای
خاطر طبقه انسانیت نخل خارخار سودای عزیمت تفرج بلاد هندوستان از زمین
ضمیرش رویده سرشار وطاغی باده رسوخ اینمدعا کردیده روزی در خدمت
امیر سر بسجده ادب فرود آورده بعد از تقدیم رسم تحیت و ثنا این مدعا را عرض
اینمعنی را کشود و کفت از آنجا که مفرح سیاحت و جهان کردی جرعه پیمایان بزم
حیات از نشا تجربه طریق زندکانی روزکار با خبر میسازد و خمار بیخبری و غفلت
را از خاطر زایل میکرداند مطمح نظرم آنست که یکچندی بطریق تجارت کرم عنان
مسافرت و سیاح بحر و بر عالم کردم امیر کفت ای خلف کرامی نشاد مراد در جمیع
مواد انقیاد رضای تو منظور است نهایت چون کاشانه سرور مرا بی وجود شمع
حضورت صفائی نیست چه نحو تواند شد که داغ ناسور فراقت را بر جبین دل کذارم
و دیده آرامم را از کل کشت ریاض جمالت بی بهره و محروم کردانم امیر چند انکه خواست

بلکه روی اشهب

بلکه روی اشهب عزم کشورکشا را از طی این اراده باشاره تازیانه مواعظ و نصایح برکرداند
نتوانست تا اینکه بحسب ضرورت او را مرخص و زر و نعمت بیدریغ و چند نفر از غلامان
جهان دیده کار آزموده بخدمت کشورکشا مامور نموده بفرزند ارجمند کفت که ای عزیز
اختیار هر یك از کلدسته بندان چهار باغ وجود را بپرکار حوادث روزکار مانند
نقطه احاطه دار در و نق هر چمنی را کوشمال خزانی نقش چین و خرمن هر جمعیتی را
برق زوالی در کمین است در سنکلاخ غربت ناهمواریها مکروبات بسیار میباشد
اکر بنا بر بیمهریهای طبع کردون پر نیرنک و فنون هر شیء آمیخته انکبین
سامانت کردد و از هیچ جهت بخت برویت نکشاید مرا دوستی است در ولایت
بغداد تاجر و بخواجه سعدالله موسوم در بین عرض اوقات بسی نیکوئیها باو نموده
ام و نظر بر مراعات حقوق آشنائی و پاس خاطر نمك حلالی او را در جان بامن
مضایقه نیست بدر دولتخانه اعانت او متوسل شو که رای عقده کشایش بطریق
لازم اصلاح احوالت کوشیده در هر باب تدارك و مهربانی لازمی بظهور خواهد
رسانید شهریار خاتم خود را بکشورکشا داده کفت ای فرزند چون اتفاق ملاقات
خواجه سعدالله روی دهد همین خاتم را باو بنمای که خاتم معرف حسب و نسب تو
خواهد بود کشورکشا پدر را وداع نموده بلباس بازرکانی در هودج عزیمت نشسته
عازم سفر هند کردید چون داخل هند شد شهر بشهر تجارت میکرد روز بروز روشنائی
شمع اقبال او میفزود و دست بخت در سودای بچهره اش میکشود تا دستکاه
ثروت او را وسعت عظیم بهم رسید از آنجا عنان عزیمت بصوب فرنك منعطف کردانید
در آنجا نیز جمیله طالعش از دریچه موافقت نموده هر روز خاتم انتفاعی تازه در
انکشت مقصود میکرد تا اینکه خزانه استطاعتش مالامال زر و سیم نعمت و توانکری
کردیده قریب بهزار غلام هندی و فرنکی و رومی خریداری نموده که پیوسته
غاشیه خدمت او را بدوش انقیاد میکشیدند و چون اسباب بزرکی همه آماده
و مهیا و صباح دولت از افق سعادت چهره کشا کردید از آنجا که شهریارزادکان
را مایه هوس جاه و حشمت بوسیله اشتغال هیچ امری از امور هرکز از کف خاطر
بیرون نمیرود و خارخار ادراك وصال مطلوب حکمرانی و ریاست نمیکذارد که

سر غرور و نخوت بپالش اقدام دیگر کار و پیشه گذارند؛ تشنه را آب محال است
که از یاد ببرد؛ بلبل را مایعرف هزار د بهار برخسار نازنین گل در دیده
گاه قبول خار و پر و آنرا روز روشن بی وجود شمع مانند شب تار است بهیچ
اندیشه خیال سر پنجه پیچ و تاب کاکل ایاز دست از گریبان دل محمود بر ندارد
و هرگز یاد سودای خال مشکین شیرین از طینت خاک فرهاد پا بیرون نگذارد
لمؤلفه بیرون نرود بهیچ تدبیر مجنون را از سر خیال لیلی بمقتضای آیه کریمه
كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَىٰ أَصْلِهِ در اینکه هر فرقه میل و تلاش مسلک جبلی خود مینمایند
کشور کشا سرمست باده این خیال گشته با خود اندیشید که دستگاه هر امری از
امور به پیرایه و اسباب مخصوصه منتظم و مربوط است جز و اعظم مصالح سلطنت
استحقاق شخصیت و وفور جمعیت و سپاهست بحمد الله تعالی که اینها همه آماده و
موجود و عروس اقبال نیز سراپرده نشین بخت مسعود است کدام یک از آباء
کرام من وظیفه خور خوان تجارت و بازرگانی بوده اند که من باین دستور نالایق
زندگانی کنم انا علا بپایه از ناتلاش کردن خلاف قاعده ارباب فطرت و بلکه
نشان دون همتی و سفاهت است در این حوالی شهر و دیار بسیار است که بسهولت
تمام میتوان بحیز تصرف در آورد و این همه پادشاهان عظیم الشان نقرات جد و
ایشان در کتابه قصر روزگار ظاهر و در ساحت سرافرازی رایت صاحب قرانی
برافراشته و در زمین بختیاری تخم شهرت و بلند آوازگی کاشته اند اکثری در
آغاز حال تهی دست پایه سلطنت و ریاست بوده اند رفته رفته به نیروی بازوی
سعی و سعت در دستگاه عظمت ایشان بهم رسیده کشور کشا تاج داعیه این مهم
در سر گذاشته کمر بسته و مستعد شغل ریاست گردیده و در بلاد فرنگ سیّار
گردیده محل بمحل تردد مینمود تا کجا تخم تقدیم اینمعامله در زمین ظهور برافشاند چون
طایر نسیم سایر یمین و یسار میبود تا اینکه روزی سواد شهر عظیمی بنظرش در آمد
چون نزدیک تر رفت فوجی از سواران نمایان گردید امیر آنشهر بود امیر
چون کوکبه کشور کشا را دید تصور یکی از مخالفان کرده عنان کشیده رسولی
بتحقیق پیش فرستاد رسول از کشور کشا پرسید که ای جوان طایر اراده ات بال

افشان

١٦٥

افشان هوای چه عزم و خیال است و نامه خاطرت بنگاشته نقش کدام مدعاست کشور
کشا گفت مرا متاع اراده تجارت بر ناقه خاطر بار و از بلاد هندوستان مصباح عزیمت
این دیار در کاخ احوال برافروخته ام این چه شهر است و انجماعت چه کسانند رسول گفت
ططمیران و این جلیاق طمیر آنست که فارس مرکب سیر و شکار گردیده رسول مراجعت
نموده صورت حال کشور کشا را اعلام نمود جلیاق کشور کشا را بدریافت قرب
حضور حضور اشارت کرده کشور کشا پیش رفت و رسم تحیت بجای آورده از
آنجا که چراغ نجابت و پاکیزه گوهری از فروغیست که از پرده پوشی فانوس هیچ تدبیری
تفاوتی در آن بهم نمیرسد لمؤلفه نیست کس را حاجت اظهار تعداد و نسب؛ حسن و قبح
حال هر کس ظاهر از سیمای اوست؛ جلیاق را چون لآلی ادراک و کامل عیاری
در رشته هوشمندی منتظم بود بمعرفت عقل صنعت جوی شناسای گوهر حال
کشور کشا گشته بفراست دریافت که لباس تجارت عاریه و چسبان قد و بالای
اوست حضور او را بانواع نوازشات گرامی داشته گفت ای جوان بیا تا لمحه باتفاق
در این صحرا بتفرج غبار ملالی از مرآت دل بزدائیم کشور کشا باتفاق ملک روانه
شده ملک از ملاقات کشور کشا مسرور گردیده و هر لمحه او را بوسیله و تقریبی مینواخت
و در بساط محبت نرد دلجوئی با او میباخت و بدین وطیره میرفتند تا عمارت عالی از
دور نمایان گردید چون بنزدیک آنجا رسیدیم ملک فرود آمده داخل آنعمارت شد
و لشکریان با کشور کشا در بیرون توقف کرده و امیر داخل گردید بعد از لمحه امیر
گریان و اندوهگین از آنجا بیرون آمده سوار شد و از آنجا متوجه شهر گردید و بکشور
کشا در عرض راه گفت ای جوان اکنون فرصت تعداد و صورت حال نیست در هنگام
فرصت حقیقت گریه خود را شرح خواهم نمود چون جلیاق داخل شهر گردید
محل مناسب بجهة غلامان و اسباب کشور کشا تعیین نموده امیر دست کشور
کشا را گرفته بحریم خاص خود برده و هر دو بخلوت نشستند جلیاق گفت
ای عزیز نقش جبین هر یک سبب نامه نجابت و دیانت ذات و عطال اوست
همینکه دست نظاره ام گلچین حدیقه حضورت گردید یقینم بحصول پیوست
که وجودت درة التاج دیهیم تولد یکی از اکابر و اعاظم روزگار است و بنا

برلتقضای اتفاقات باین مسلك عبوریت درین مرز و بوم اتفاق افتاده لمؤلفه چون کنم
شکر حضوریت را که از عین کرم کام مطلوب مقصود مرا زین لطف برخوردار کرد
خوش آمدی که معمار مقدمت خرابهای کاخ عالم را تعمیر نمود و شب تنهائیم از طلوع
صبح رخسارت نورانی گردید بدانکه مرا پسری بود یوسف لقا و خجسته رای بحد کمال
رسیده و قامت استعدادش از لباس کمالات عالیه آراستگی تمام داشت از فیض
بهارستان وجودش ریاض بختم را تازه رونق کامل بهم رسیده اوراق نظم و نسق
این دیار بشیرازه وساطت و رسائیهای دست کفایتش ضابطه و استحکام عظیم پذیرفته
بود طبعش بصید و شکار و سیر دریا رغبت تمام بهم رسانیده اکثر اوقات بسیر و
شکار اقدام نمودی وقتی از اوقات هوس شکار اقدام نمودی وقتی از اوقات
هوس شکار دریا کرده بوعده دو ماهه با جمعی از خدمه و معتبرین روانه گردید
من روز میشمردم و منتظر مقدم گرامی فرزند ارجمند میبودم تا اینکه وعده منقضی
گردید و اثری از او ظاهر نگردید دلم در تردد در آمده بخیالم گذشت که مبادا حادثه
باو برخورده باشد جمعی را باطراف و جوانب بر و بحر بطلب او فرستادم مدتها تجسس
نمودند نیافتند تهیدست از اثر و سراغ او عود کردند من مبتلا ماندم و هکذا فراق
دیدارش گردیده شب و روز در پیچ و تاب آن اندیشه بسر میبردم تا بعد از یک سال
آن پسر تنها و عریان در بحور مراجعت کرده از آنجماعت کسی با او نبود من چون
پای عافیت فرزند ارجمند را بسته سلسله او پسر و بیسامانی و اضطرار دیدم گفتم
ای فرزند گرامی گرد این فتور از کدام آشوب گاه بدامن ابتهاجت رسیده که ماه عالم آرای
جمالت از کلف اندوه کاسته و آثار رونق و طراوت شادمانی از گلزار خاطرت بر
خاسته خدم و اسباب تو را چه پیش آمد پسر بهزار گونه حسرت گریان گشته گفت ای پدر
بزرگوار دلم را از کاوش خنجر طرفه جراحتی بهم رسیده که بهیچ مرهمی اصلاح پذیر
نیست داغ این ناسور را بناخن چون و چرا تازه مکن که قصه سراسر غصه حالم
چون طومار صبح عید یتیمان نگاشته مضمون حیرت و مانند سواد صفحه شام غریبان
سرمشق صد گونه ملال و حیرتست لمؤلفه تنم از درد و داغ هجر سر تا پای بیرون است
توان از اضطرابم دید سودای قیامت را ⁂ بعد از این ماجرا دست در بغل کرده صورتی

بیرون آورد

بیرون آورد و بروی نگاهی کرده آهی بصد بیقراری کشیده مدهوش شد و دران مدهوشی
گفت لمؤلفه تا سینه نشانه هدف تیر بلایش ⁂ کاری که نگاهش بدلم کرده ندانی ⁂
بعد از لحظه چشم خود را گشوده گفت لمؤلفه تا شدم صورت پرست طلعت رعنای
دوست ⁂ جان من آمد بلب صبر و قرار از دست رفت ⁂ پرتو لطف نگاری بر سرم
افتاده بود ⁂ صد هزار افسوس کان رعنا نگار از دست رفت ⁂ گفت ای پدر بدانکه
چون در زورق نشستم و داخل بحر شدم قریب بیکهفته بفراق خاطر در سواد این
بحر بودم تا اینکه بعد از چهل روز نوایر اشتعال آن صاعقه فرو نشسته ساحل
نمودار گردید از بحر بیرون آمده داخل جزیره شدم روزی چند در آنجزیره بتفرج
تفرج میکردم نهایت معلوم نبود که آنجزیره داخل چه مملکت و اقلیم است از آن
جزیره رنگ کوچ کرده رفتم تا بمرغزاری رسیدم جنت نژاد تماشای گلهای رنگا رنگ
وصفای انجمن مرا بغایت خوش آمده انواع وحوش و طیور برخورده شکار میکردم
تا آنکه رفته رفته بمعموره داخل گردیدم در یک سمت آن معموره قصری بنظرم در آمد
در نهایت رفعت و صاحب شکوه و مانند کوه پای در دامن تمکین کشیده لمؤلفه
چه قصر آئینه دار طلعت حور ⁂ فضایش دلگشا چون بیت معمور ⁂ مه و خور ریخته
نقش پیکر او ⁂ فلک چون حلقه چشمی بر در او ⁂ چو کردی ابروی طاقش اشارت
مه نو تافتی روز از خجالت ⁂ چو مهر شمسه اش گشتی نمایان ⁂ شدی مه در خسوف
شرم پنهان ⁂ اگر رضوان بآن منزل رسیدی ⁂ بفردوسش کجا دل آرمیدی
ای پدر از شخصی پرسیدم که این معموره کجاست و این کاخ سپهر اساس مقر عز
و احترام چه عالیمقام است گفت این معموره قریه از قرایای کشمیر است و این قصر
نزهتگاه مهرانگیز دختر خواجه قیصور وزیر امیر کشمیر است هر سال همینکه شهریار
نیر اعظم از قشلاق دار المرز حوت رایات حرکت برافراخته ببوادی ییلاق خرم
آباد گندمان حمل نزول اجلال مینماید و سپهسالار کشور موسم ربیعی فضای این
مرغزار گسترانیده زخیام ریاحین رنگارنگ آرایش میدهد آن نادره عصر دلبری چون
مومك در حدیقه این منظر جلوس نموده بعد از شش ماه با متاع صد کاروان دل و سپاه
هزار کشور زنان آهنگ کشمیر مینماید من چون از آنشخص صورت مقدمه را بدینمنوال

شنیدم بحوالی قصر آمده بهر طرف میکردیدم ناکاه رعنا صنمی حور طلعتی سراندر وزنی
در آورده بتکاپوی کمیت نظاره دلفریبش کرد فتوری از عرصه دلم برخواسته متاع
خطه صبرم بتاراج حادثات ترکتاز غمزه اش از تصرفم بیرون رفت لمؤلفه چه دلبر نازک
اندامی لطیفی ؛ حریم حسن را رعنا حریفی ؛ باوج دلبری تابنده ماهی ؛ بخیل حسن لیلی
دستکاهی ؛ جمالش کلفروش کلشن ناز ؛ ز تیر غمزه بر دل ناوک انداز ؛ قدش سروی
ولی بارش همه ناز ؛ بخلستان رعنائی سرافراز ؛ رعونت خانه زاد خط و خالش ؛ نمک
پرورده خوان جمالش ؛ کرفته فتنه تعلیم از نکاهش ؛ بلای صبر و دین چشم سیاهش
دل زهد از غمش در خون نشستی ؛ فرنکی کشتی و زنار بستی ؛ جانم محو حسن بی
نظیر آن محبوب سراپا ناز کشته راهب بتخانه جمال جهان آرایش کردیده نقش مهرش
را بر مهر دل کندم و زنار تعلقش را بر کردن جان افکندم آن رعنا برق نکاهی
بر خرمن آرامم زده سری بجنبانید و دست بدندان کرفت من باینحرکت مجاب
نکردیده رسول عجزی بکشور نیاز فرستادم وکفتم جانم کو سفند قربانکاه
عشق تست سایل آرزویم را تهیدست از در نعمتکده حسن خود آواره مساز
و بیش از نیم در کوره آتش تغافل مینداز که مجنون خاطرم پای بند زنجیر
تعلق خال مشکین تو کردیده لمؤلفه فرهادم و کی معاف دارم خود را ؛ در کندن
بیستون جان شیرین ؛ آن رعنای سیم اندام دست بسلسله دلفریبی زده کفت
لمؤلفه نیست آسان عشق یوسف طلعتان ؛ چون زلیخا بار غم باید کشید ؛
ای بوالهوس کل اینخیال خام مبوی و از حنظل این سودای بیهوده طعم شکر
مجوی که شغل عشق بازی کار و پیشه هر بیسر و پائیست بقامت هرنا مقبولی
تشریف داعیه این کار موافق نیاید و هر صاحب تیشه را ادعای هم پشکی
با فرهاد نشاید لمؤلفه بوالهوس را نیست تاب سیلی بیداد عشق ؛ کی بمنزل
میرساند هر کمان این تیر را ؛ فروغ این تجلی را هر دیده بی بصیرتی تاب نیاورد
و هر تهی کیسه سامان استطاعت احرام این کعبه ندارد از آنجا که عشق کل
تنبی است بهشت نژاد و چمنی است فردوس سواد ریاحین رخسار مهرویان
از فیض اعتدال آب و هوایش رتبه نشو و نما پذیرد و نظر تعلق آزادکان از سیر

و تماشای حسن آب و رنک کل زار قبولش کام تمنا کیرد هر بیمغزی اکر عنان خار خار
هوسی بجنک خاطر در آمد و در میدان خیال کرم جولان کردید اول راه باطل این
اندیشه بیفایده میپوید و کل این امر محال میبوید تصورش اینکه این در را برچهره آرزوی
هر غافلی میکشایند و راه این منزل را بهر کمراهی مینمایند عشق حصاریست محکم و
خاربنیان مستحفظش دور باش غمزه خوبان و سکنه این خطه میر و خویشتن داری
و متاعش پاکی نظر و بر دباری لمؤلفه آسان مدان سپردن راه حریم عشق ؛ در
هر قدم هزار بیابان آتش است ؛ فتح این حصار کسی را میسر تواند شد که سینه
عافیت را هدف تیر هزار کونه مرارت تواند کردانید و دست جرأت بر دم
شمشیر صد کونه جفا تواند رساند بسی از هر زه درایان بنیل این آرزو بر پیشانی
دل کشیده اند و جرعه از ساغر این سواد چشیده اند بیهوده جبهه بی از زلال مقصود
تر ناساخته خشک لب بر کردیده دبو دن کوی این مدعا را زور بازوی توانائی
بسیار میطلبد از راه سفر این عزیمت بر کرد که در یسار و یمین این راه مخاطرات بیشمار
در کمین هر راه او است ایجوان دام این امید عبث نکستر و بدانکه من نه آن مرغم که
بدام هر صیادی کرفتار آیم و نه آن تاجرم که بهر عرصه بار قافله تسلیم کشایم بدانکه
سیمرغ قاف تمکینم بهر قافله نه نشیند و در سراپرده وصالم بهر وی دل نکشاید
و خورشید اتصالم از افق هر خاطری بر نیاید ایجوان بدانکه مرا وقتی طرفه امری
بنظر در آمد از آنوقت تا حال دانستم که مردان را چندانها پرتوی در چراغ وفا
داری نمیباشد شرط کردم که بهیچ مردی نمک آشنا در سفره وفاق نخورم
ایجوان روزی از روزهای بیکی از این غرفهای قصر نشسته بودم و در سواد
این مرغزار نظر میکردم دیدم که از یک سمت صحرا دو آهو داخل این مرغزار
کردیده بچرا مشغول شدند ناکاه دیدم صیادی از کمین بهم رسیده دامی در رهکذر
آن آهوان کستر دآهوی نر بدام صیادم کرفتار کردیده تا رسیدن صیاد آهوی ماده
بمقتضای جذبه محبت خود را بدام زده چندان تلاش کرد که اجزای دام از هم
کسسته آهوی نر نجات یافت صیاد دست تاسف بهم سائیده دام را ساخته باز
کسترانید باز نر آهو آمده بدام افتاد و ماده آهو او را بهمان طریق نجات داد تا سه دفعه

چنین اتفاق افتاد مرتبه چهارم ماده آهو کرفتار دام کردید آهوی نر کریزان شده دور
ایستاد و نزدیک نیامد تا صیاد آمده او را ذبح کرد مرا ظهور این واقعه سد راه محبت مردان
کردید عهد کردم که تا موظف بوظیفه زندکانی باشم دم از کار مردان زده اسم دوستی
انها را نبرم اکنون [illegible] دست هوس شوی از این آرزوی دیکر از این پیش موید
آب روی که اکر پاسبانان خبر یابند ضرر رجانی بتو رسانند کاغذ پاره از فراز قصر بزیر
انکنده از غرفه برخاست من چون کاغذ برداشته نظر کردم شبیه آن رعنا را دیدم
صورتش را در بغل کذاشته بهر طرف قصر بر آمده چندانکه کمند جزع و خروش انکندم
بکنکره قصر مراد نرسیدم دل را کذاشته قدم برداشتم و نیز در رفقا رفته آنشب بصعوبتی
مالتی بروز آوردم و چون واقع صبح سر از کریبان مطلع ظهور بر آورد و عذرای نیر
اعظم در منظر زبرجد فام سپهر مستقر کردید اسباب درد و داغ را دست آویز خود
ساخته آهنک کوی جانان خود کردم چون بحوالی قصر آمده تحقیق نمودم آن بت پری
نژاد عازم کشمیر شده بود من در کشمیر رفته در بیرون شهر بمحلی نزول نمودم
و همه اوقات از رفقا و پرستاران مخفی چون دیوانکان بکوچه و محلات میکشتم و سراغ
کوی محبوب میپرداختم چون رفقا مرا چنان شوریده حال دیدند هرچند که از حقیقت
حالم پرسیدند راز خود را با ایشان نکفتم مرا دیوانه تصور کرده مال و جمعیتی که
همراه داشتم بمعرض هرج و مرج در آورده طریقه بیوفائی و نمک ناشناسی پیش
کرفته در مسلک خدام امیر کشمیر منتظم کردیدند من برهنه و عریان و تنها مانده
سرکردان و بکار خود حیران میبودم و کنج کلخنی را مقر خود ساخته هر لحظه انواع
محنتها میکشیدم و با وجود آنحال از دایره یاد او نکار دقیقه قدم بیرون نمیکذاشتم
اتفاقا شبی از شبها استیلای عشق برجانم شبیخون آورده از شش جهت راه چاره
را مسدود یافتم سراسیمه بکوچه و محلات کشمیر میکردیدم تا انکه خواب بر من
غلبه کرده خواستم عود نمایم عسسان شهر برخورده آهنک کرفتنم نمودند من
کریزان کشته آنجماعت از عقبم شتافته از قضا پیش آن کوچه بسته بود بانتهای آن کوچه
رسیده چون عسسان رسیدند من خروش برآوردم که کجاست صاحب مروتی که
این غریق کرداب اندوه را از این حادثه نجات دهد شخصی در خانه را کشوده مرا باندرون

برد و در را بحکم بت تفقد حالم کرده پرسید که چه کسی من کفتم لمؤلفه منه اوله
از دست بخت خویش حیرانی ؛ چو کاکل در سواد تیره بختی پریشانی ؛ ز یار خو
دورم بدرد عشق رنجورم ؛ چو بلبل میسرایم آهنک افغانی ؛ مشبک کشته سرتا پا تنم
چون خانه زنبور ؛ ز ناوک کاری مژکان چشم نامسلمانی ؛ ای جوان از حال این شوریده
بخت مصیبت رسیده چه میپرسی چون داغ ناسور از عافیت دورم و مانند راحت مجنون
در قید هزارکونه فتورم از آنجا که مراقبت حال ضعفا مستلزم حصول اسباب خیریت
حال هر سعادتمند است مرا در کنف حمایت از این حادثه صیانت نمای آنجوان دریافت
که مرا واقعه عشق در کرداب بلا انکنده کفت امشب برآسای و منتظر ظهور تأییدات
آسمانی باش که علاج واقعات منوط بلطف ایزد سبب ساز است آنجوان مرا بخانه
راه نمود من در آنخانه آمده از ضعف مانند کاه پشت بر دیوار نهادم و در آنخانه
که آن شخص بود صدای بربطی و زمزمه بکوشم رسید من از جا برخاسته از شکاف
بآنخانه نکاه کردم دیدم که کنیزک حور طلعت جمیله بربطی در کنار خود کذاشته
مینوازد و مانند عندلیب در مقام زمزمه سرائیست مرا از کلبانک عاشقانه و
آهنک بربط ترقی در حال بدید آمده نتوانستم ایستاد از ضعف بدر تکیه کردم
از قضا آن در راستی در بنیان بهم رسیده بود از جا حرکت کرده بر مغز صاحبخانه
آمده و در ساعت هلاک کردید کنیزک چون بلجبن بود که مرا خواجه او در آن
منزل آورده از هلاک خواجه و دیدن من تصور دیکری از طراران نموده از
جا جسته بیرون آمد و فریاد برآورد که طراری خواجه را هلاک کرد همسایکان
از زن و مرد قریب پنجاه نفر از در و بام آنمنزل فرو ریخته چون خواجه را کشته دیدند
مرا در میان کرفتند و دستهایم بقفا بر بستند و مرا بتو بی پیچیده از اطراف و جوانب
چندان چوب و چماق و سنک زدند که تمام اعضایم مجروح کردید و هر یک بوضعی
در تمهید سیاستم بودند تا اینکه طوطی صبح از بیضه شب در آمد و سیمرغ آفتاب از قله
قاف مشرق طایر کردید و هریک بوضعی نزد من آمده مرا کرفتند و نزد امیر شهر
بردند و حقیقت حال را بعرض رسانیدند امیر کفت اکنون او را بزندان برید تا فردا
او را بعقوبت تمام قصاص فرمایم مرا بزندان بردند از قضا زندانبان یکی از ملازمان

من بود که از فرنگ همراه خود آورده بودم مرا چون بداغال دید گریان گشته از
حقیقت وقوع آن واقعه پرسید من حال خود را باو شرح دادم گفت غم مخور که چون
شب در آید تدبیری در نجات تو میکنم چون شب شد مرا از زندان بیرون آورده
بخانه یکی از دوستان خود برده بیرون دو لباسم را بیرون کرده جامهٔ دیگر بر من
پوشید و لباسم با خود برد اتفاقا در آن روز شخصی وفات یافته در قبرستان مدفونش
نموده بودند زندانبان بگورستان رفته مرده را بیرون آورد و لباس مرا باو پوشانید
بزندان آورد و چون عسس شب در نیم خانه حجاب نشست و شهریار روز در
کریاس ظهور متمکن گشت امیر شحنه را طلبیده گفت طراری که دیروز بتو سپردم
بیاور که اکنون وقت قصاص و سیاست اوست شحنه چون بزندان آمد و واقعه را
چنان مشاهده نمود در رفته بامیر گفت که طرار را از بس زجر کرده بودند در زندان
مرده است امیر گفت خوب شد که مُرد و مرا مرتکب قتل او نشدیم چون شحنه مردی
بود بدنفس و شریر از راه اینکه حسن کفایت خود را بامیر خواطر نشان نماید
گفت ایها الامیر پیوسته شحنه اقبال امیر در چارسوق نظام و نسق متقرر
سریر استقلال و طرار هستی خصمش در قید زنجیر فنا و زوال باد توفیر
خزاین اموال از این قسم جهات و وجوه میباشد این نحو امور را سهل و اندک نباید
شمرد بلکه این امر هنگامه کلی است و از این قضیه منفعت عظیم بسرکار امیر
میرسانم هرگاه جماعت دیگری مجرم و گناهکار را بقتل میرسانیده باشد پس این
شهر را احتیاجی بوجود امیر و شحنه نخواهد بود بجهة اینکه هرج و مرج در
قواعد نظم و نسق بهم نرسد و خلق خود سر مرتکب جرأت امور دیوانی نگردند
هر آینه جماعتی که طرار را کشته اند صاحب تقصیر و مستحق عقوبتند اگر امیر بمقتضای
ترحم از سر خون ایشان بگذرد باید که هر یک از ایشان مبلغهای خطیر بسرکار امیر
برسم جریمه بدهند شحنه از اینمقوله چندان گفت که امیر فرمود که برو و بهر
وضعی که موافق قاعده تدبیر و صلاح دولتست چنان کن شحنه را دستگاه عجیبی
بدست افتاده آمد و خلق آنمحله را از وضیع و شریف قوی و ضعیف همه را
طلب نموده فرمود که آن نعش را بیرون آورده و در میان معرکه جدال گذاشت و دست

جرم

جرم هریک را بفتراک بازخواست خون طرار بسته گفت یک نفر را پیش طلبیده
گفت ای بیباک در شهری چند پادشاه و فرمانفرما میباشد همه سر پیش افکنده
گفتند یکی گفت اگر پادشاه یکنفر است و زمام رتق و فتق مهام و تنبیه قتل گناه
کار در قبضه اقتدار اوست شماها بچه وجه آدم سیاست میکنید آنها متحیر
مانده گفتند ما کی سیاست کرده ایم شحنه گفت این شخص که دیروز بعلت طراری
گرفته و آنقدر زجر کرده اند که هلاک شده و نعش او را بخدمت امیر آورده اید
آنها چون پیش رفته مرده را ملاحظه نمودند گفتند این نه او طرار است که ما
بخدمت امیر آوردیم آن طرار جوان سیاه موی سفید اندام و خوش روی بود این
مرد میانه سال و سبزچهره و تنومند و کریه منظر است خدا داناست که این را کشته
است شحنه گفت چه علاج دارید که پناه بحصار عافیت انکار نبرید اسباب شکنجه
طلب کرد که آنجماعت را شکنجه کند در میان آنها یکی را نظر بر آن مرده افتاد فریاد
بر آورد که این پدر من خواجه تیمس (?) تیغ باز است که در آن روز در نظر امیر الملک
کابلی مصاف کرده و بخانه رفته عرق دار آب آشامیده بود درد قولنج او را دریافت
تا چند وقت بطبابت بهمن حمیری کیمی (?) عمل مینمود و بعد از آنکه مرض او شدت یافته
صاحب فراش گردید روزی سکه حلوائی و محمد حسن پهتی پز و جمیله خورده
کار بعیادت او آمده بودند چنین مصلحت دیدند که فتور شیشه گر بلخی امروز
در بازار حکمت دکان وقوف او صاحب رونق است و دست مهارت او صدیم (?) بر
سرمایار (?) تیل کر موشد قبیله الاطباء عصا است زده است مصلحت چنانست که من بعد
بمداوای او مداومت نماید من رفته او را بسر پدرم آوردم و او رجوع بنبض فرموده
چون هنوز بوزه خود را نخورده بود و رعشه با عروق و اعصاب اعضای او در عرب (?)
و عجم بازی بود تشخیص نبض بخلاف واقع شده دوای معجون عصاره قثاء الحمار
و خصیة الثعلب و غذای قلیه کدو و تخم نیم برشته فرمود همینکه پدرم بدوا و غذای ناموافق او
مداومت نمود قولنج بخفقان مبتدل گردید فواق عظیمی نیز عارض شده از دکان حیات رخت بکاروان
سرای عدم کشیده دیروز فوت شد و بفلان محل که گورستان موروثی قبیله ماست او را
دفن نموده ایم شحنه بانگ بر او زد که ای ناپاک بوالفضول که از تو شهادت خواست که اینهمه

یاوه میگوئی پس گریبان چاک زده خاک بر سر کرده گفت ایمسلمانان کار شحنه بجا رسیده که
از برای منفعت و پیرایه رونق دستگاه و شلتاق خود بندگان خدا را از قبر بیرون میآورد
من الحال بروم و طبیب و غسال و مؤذن و قبرکن و خطیب را که معرفت تمام بر فوت او
دارند بیاورم و اکنون جمعی با من بیایید تا بر سر خاک او رفته فردا نزد امیر شهادت دهید
جمعی از مردم بعقب او افتاده رفتند و شحنه با جماعت گفت که شما بحرف او خام مشوید که من
دست از گریبان جرم شما بر نمیدارم آنها از این بخروش آمده فریاد برآوردند که جماعتی شحنه
دست یار خود ساخته شب بطراری بخانهای مردم میفرستد که هر غنیمتی که آورند از آنها
حصه بگیرند بعد از انکه گرفتار گردیدند آنها را گریزانیده بجای ایشان مردگان را از قبر
بیرون آورده وسیله بی اعتدالی خود مینماید مگر پادشاه در این شهر نیست که این مفسد این
همه فتنه میکند آدم من کشته شده پس نیست که میخواهد از ما جریمه دیگر هم بگیرد در این
اثنا پیرقلی تیغ باز پارتیل شیشه گر بلخی و شفیع غسال و سیحی مؤذن و ملا شعیب خطیب و عیسی
حفار و قریب بدویست نفر دیگر از شهود واقعه با واجامره تماشائی بدر خانه شحنه داخل
آنجماعت شدند و همه شروع بطعن و ابرام شحنه نمودند عسس و دسته میرشب و سرهنگان
داروغه از عالم پهلوان قهندز و سرهنگ قزاق و خلیفه بلوچ و بابا قزشاق دنبه خور و شاه
ابدال سینه شکاف و یابی قلندر درشتر پیشانی و اتاپلنگ کونچشم و شمسه آتش باز با
چندین نفر از یتیمان چارسوق و نوخواستهای جنگجو مسلح و مکمل باسلحه فساد گشته تمام
بهواداری شحنه داخل آن معرکه گردیدند و از طرفین نایره جدال و خروش و شعله غوغا
و جوش آن هنگامه اشتعال پذیرفته شحنه حیران مانده با خود گفت عجب کفایتی بامیر رسانیدم
جمعی از فتنه جویان طرفین بر یکدیگر زده جان چندین نفر پایمال عرصه آن آشوب گشته
بقتل رسیدند و جمعی مجروح و زخمدار گردیدند خبر بامیر رسید که شحنه چنین فتنه برانگیخته
جمعی که با شحنه خصومت داشتند از چپ و راست جلو ریز تعداد بی اعتدالیهای او کردند
بحدی که بحر طبع امیر را بتلاطم خشم و غضب درآوردند امیر فرمود تا شحنه را بدار سیاست
آویخته بقتل رسانیدند و خدمت شحنه گیری را باستصواب اعیان مملکت بزندانبانی که ملا نجابت
داده بود تفویض فرمود بعد از چندروز که آزادم روی به بهبود آورده قوتی بهم رسانده بودم
روزی غوغای عظیمی بلند شد از شحنه پرسیدم که این چه خروش است گفت امیر وزیر ختن

وزیر کشمیر از سراپرده وجود بشبستان عدم ارتحال نموده و این خروش از آن سبب است من بکباده
مرکب راحتم بسر درآمده در خاک مذلت یاس افتادم و در صحرای بیقراری چون گردباد بخود
پیچیدم و در بحر اندوه مانند موج از اضطراب بهر سو میدویدم همان لحظه از خانه شحنه بیرون
آمدم و راه صحرا پیش گرفته شیون کنان میرفتم تا بکنار جوی رسیده جماعتی اراده سفر
فرنگ داشتند با آنها داخل زورق شده باینجا آمدم چون فرزند ارجمند تعداد سرگذشت
خود را باینجا رسانید علم آهی در عرصه سوز و گداز برافراشته گفت ای پدر بزرگوار
باغبان سعی پدر در تربیت نهال وجود فرزند کمال جهد مرعی میدارد که هنگام
رجوع از ثمر و سایه آن انتفاع و بهره تمام یابد و نشان فرزند خلف آنست که مشعله
افروز بزم انقیاد پدر بوده از صمیم قلب قولاً و فعلاً روی التفات و رضامندی او را
متوجه خود سازد و تا از کامل عیار آمال و امانی او بسکه سعادات جاودانی
و حسنات دوجهانی منقش گردد امیر گلزار وجودم را از خس و خاشاک ذمایم
و خودسری صیانت و از زلال جویبار شفقت و تربیت خرم گرداند نهایت سعی
تقدیس گریبان گیر اختیارم گردیده نگذاشت که عاقبت حال از این حریم بندگی و اطاعت
گردم و از خرمن این محصول زاد راهی تحصیل کنم ای پدر کامکار گرد تقصیرم را بجاروب
التفات بروی و لوث عصیان را بزلال رضا از جامه امیدم بشوی و از سوخ قلب
مرا بحل کن این بگفت و بمقتضای کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ کامیاب شهد وفا گردید
از ظهور این سانحه عظمی روزگار داغی بر جگر و روح و روانم گذاشته که بمرهم هیچ
تدبیری بهبود پذیر نیست لغیری باقضا در عنفوان آمده باقدر در عنفوان او بخت
ذٰلِکَ تَقْدِیرُ الْعَزِیزِ الْعَلِیمِ آنجا رتی که من در آنجا رفته گریان بیرون آمدم مزار اوست
از هکذر تخم دیدهای خاطر ناشکیبا هر دو روزی یکمرتبه بوسیله شکار بآنجا رفته
نوایر سوز و گداز خاطر را از رشحات سحاب دیده طوفان بار منطفی میسازم
ای عزیز اهل فرنگ یکسر سرگردان بادیه طغیان و ضلالت و گمراه جاده مستقیم
مسلمانی و هدایتند مرا خضر توفیق هادی راه کعبه نجات و رستگاری گردیده
از کیش ناصواب آنفرقه تجاوز کرده عنوان رقیمه دل را از زیور مهر مهریز
دانی مزین گردانیدم و وجه رایحه استشمام گل این سعادت و بختیاری او بود

کرد وقتی از اوقات مرا با یکی از امیران فرنگ مصاف اتفاق افتاد بدار الاصنام رفته شرایط
انقیاد بجای آورده از کنیزای اعظم که سرکردهٔ بتهای آن بتکده بود استعانت و
یاری طلب کردم و چون تلاقی فریقین واقع شد با خصم مواجهه کردم با وجود کثرت
عساکر و حصول اسباب جمعیت وقوع بازوی زبردستی هرچند تازیانه سعی
بر مرکب تدبیر زدم کمیت اقبالم حرونی نموده در عرصه فیروزمندی جلوه کری
نکردید تا آخر نسیم شرط نصرت از پرچم رایت بخت جنود خصم بوزیدن در آمده
آخر الامر رشته اتفاق لشکرم بمقراض تصرف و استقبال انقطاع پذیرفته من بجنگ
اعدا اسیر و خزانه و اسبابم همه بمعرض تاراج در آمد مرا در میان قفس آهنی کرده
روانه شدند دانستم که آنچه مرا پیش آمد از طلب اعانت اصنام بود در ضمیر خود
نگارش دادم که اگر از لجه بحر آن آشوب صحیح جان بساحل نجات رسانم سر بندگی
در خط فرمان قادر ذو الاحسان در آورم که در عرض راه دجله پیش آمده لشکریان
بزوارقی در آمدند که از آن آب عبور نمایند امیر گفت در همه حال اعانت کنیزای اعظم
بدرقه راه فتح و نصرت ماست چه گنجایش دارد که از چنین دجله بزورق بگذریم
زنار شهور در گردن خود در انداخته زعفران پی پروائی بر پیشانی جرات
و غرور کشیده مرکب بآب راند و چون بمیان دجله رسید شدت تندی آب
ملتفت اعانت کنیزای اعظم نشده عنان اختیار مرکب از قبضه تسلطش ربوده
مرکب ببر در آمد و در پشت مرکب بآب افتاده از راه آب داخل آتش جهنم گردید
و لشکریانش از آب عبور نموده بتماشا پرداختند و غوغای افغان و خروش
آنها بلند شده اتفاقا لشکریان من همان لحظه از آب عبور نموده در همان حوالی اتفاق
کمین نموده بودند که شاید توانند سرراهی بخصم گرفته از سنوح این واقعه آگاهی
یافته خود را از یسار و یمین بر جیوش اعدا زده اکثری را اسیر و کل ما یعرف
خزاین خصم را غارت و مرا نجات دادند دانستم که ظهور این فرج بعد از شدت را
سبب و وجهی بجز دستگیری عروة الوثقی همراهی و مظاهرت الهی نبود و چون
بالهای عاطفت بیدریغ یزدانی سایه گستر فرق سعادتم گشته بعنایت آن
فتوحات غیبی منصور و مسرور شدم باطنا مصلای بندگی در معبد حق پرستی

کسترده بعبادات شکر نعمت مرحمت واجب الوجود قیام و اقدام نموده ام و در این
عرض اوقات مصروف میدارم چون در اینوقت که دیده بختم را از رمد قضیه
فرزند در یافته متحیر بودم که آیا بعد از من زمام دارائی مملکت در قبضه کدام یک
از اهل خلاف در آید چون مرا معرف یقین بدان اشارت مینماید که معجون کامل
الخواص طینت ذات پاکت سرشته اجزای نجات و پاکیزه گوهریست چه شود
که بجیب راستی پرده مغایرت آرزوی حقیقت حال مرتفع ساخته مرا بر
حال خود واقف گردانی کشورکشا بکلید اظهار در حجره سرگذشت خود را
گشوده متاع واقعات حال خود را بجلوه ظهور در آورده جلیساق گفت ایعزیز
مدتهاست که من فارس عرصهٔ بختیاری و حکمرانی ام و از ساحت برتری و تفوق
گوی اقبال بچوگان زبردستی ربوده در نظر دوست و دشمن بطریق سزاوار مهد
نشین سرادق جاه و جلال بودم و در اینوقت که پشت شبابم از بار گران پشت
خمیده و آفتاب عمرم از سمت الراس تجاوز نموده دواسبه در راه او آرزو شتابانم
که زمام ریاست بقبضه شخصی که اهلیت این امر داشته باشد واگذاشته خود
بگوشه اعتکاف اختیار نمایم و بتلافی و تدارک عصیان ما فات به بندگی کریم واهب
العطیات اوقات مصروف دارم هرچند در نشیب فراز عرصه خیال جولان
میکنم از تو لایقتری باین امر نمیبینم اگر فسخ عزیمت نموده در بزم تنهائیها مرا یاور
مونس گشته از سودای این شغل خطیر دلم را برهانی عین مهربانی خواهد بود
از آنجا که کشورکشا بدل و جان طالب وصال عروس چنین مطلبی بود گفت تا
تا جام جهان نمای آفتاب عالمتاب در دست جمشید سپهر باشد هرگز شیرازه اوراق
نسخه نزهت الارواح حیات امیر از هم نپاشد از آنجا که جویندگان راه اقلیم زیست را موعظه
شفقانه گوشه نشینان کاخ اقبال و دولت کلید گنج خانه عافیت و سعادت دو
جهانیست بر آنچه رای صوابنمای امیر اقتضا مینماید مطیع و منقادم امیر وکلا و وزرا
و اعیان و اصول مملکت را طلبیده گفت بدانید که کشورکشا میوه نخل اقبال یکی از دهاقین
چهار باغ شهریاری و بر پاستنست که بعجب اتفاقات روزگار در این شهر عبور نموده
چون مرا فرزندی نیست که بعد از من قایم مقام من باشد بالطوع و الرغبة بمحل امارت

و فرمان دهی را بنام نامی او مفوض داشتم هر یک را که مهر ولایت من در عنوان پروانچه خواطرات باید که طغرای وجود او را زینت بخش صدر مثال حکمرانی دانسته سر اطاعت در خطهٔ حکم او گذارند و در سریر نیابتم مستقر شناسند تمام وزرا و وکلا انگشت قبول بر دیده نهاده سمعاً و طاعةً همگی باینغوی عهد و بیعت کردند امیر خلعت فاخره نیابت بکشورکشا پوشانید و گفت ایعزیز مرا هفت وزیر است نهایت خاتم حل و عقد امور نیابت و کفایت در انگشت کاردانی و تدبیر خواجه بهروز است که همواره زر اخلاص و صداقت او را بمحک امتحان آزموده ام غل و غشی در طینت نیت او ندیده ام هرچند که فروغ شعور تو خانه زاد پرتو خورشید شهریاریست نهایت چون برسوم داب و قانون این مملکت چندانها معادتی نداری احوط آنست که در هر امری از امور بصلاح دید رای او مبادرت مینموده باشی تا کارت بر حسب دلخواه انجاح پذیر گردد جلیاق عروس مملکت را طلاق داده و بکشورکشا عقد بست و خود بگوشه رفته در مهد عافیت آسوده خاطر بنشست و کشورکشا را بی شایبه سعی چنان معشوق دلخواهی در آغوش اقبال در آمده بر وساده جاه و حشمت تمکین یافت بعد از مدتی باشارهٔ گوشهٔ ابروی تقدیر صرصر خزان اجل را از مزرعهٔ حیات جلیاق عبور افتاده بارقهٔ ممات خرمن زندگانیش را بر باد فنا داد چون مدتی کشورکشای جرعه نوش بادهٔ کامرانی گشته در امور ولایت مستقل گردید از آنجا که حرص و زیاده طلبی سد راه عافیت انسانیست و هر کس را از راه عدم قناعت روی دل متوجه ازدیاد ملک و جاه بوده و میباشد بخاطرش رسید که بتسخیر بعضی از ولایت پردازد بهر یک از وزرا جداگانه مصلحت اینمعنی دید همه با او در این باب همداستان گشته آتش تحریک دیگ حرص او را بجوش میآوردند چون نوبت مصلحت بخواجه بهروز رسید گفت نقد اقبال بخزانه آمال ملک واصل و زمان خرمی بهارستان دولتش باید توام و متصل باد اکنون وقت این اراده نیست بجهة اینکه اکثری از فرمایان بلاد فرنگ آرزومند این دیارند و درین عرض اوان بسی از شهریاران عالیمقدار نیل سودای تصرف این ملک بر جبههٔ ضمیر کشیده با سپاه غیر محصی

آمده

آمده تاب مقاومت جلیاق نیاورده تهی دست و بحصول مقصود نموده هنوز خبر فوت جلیاق شایع نشده چون این آوازه بایشان رسد یحتمل که بآن آرزوی ایشان کشش باین طرفها بهم رسد کشورکشا پای از خطهٔ فرمان خواجه بهروز وزیر بیرون گذاشته طبل حرکت کوفته و صلاح وزرای دیگر عازم سمت رامل که معری از امصار فرنگ است گردید و چون نزدیک خطهٔ رامل رسید در آنجا رحل اقامت افکنده رسولی تعیین و نامهٔ قبتال شاه شهریار رامل بچنین تحریر در آورده امصعه [illegible] کشورکشا با قتان شاه • زیور عنوان این نامهٔ نامی طغرای غرای اسم اعظم پادشاهیست که مضمون وجود کونین نقطه از نسخهٔ عالم آرای قدرت کاملهٔ اوست و ثانیاً از آنجا که طبقات انسانی را بمقتضای روابط جنسیت و انتظام سلسلهٔ عالم امور اسباب بایکدیگر ربط معنوی میباشند و مراعات ضعفا و نوازش زیردستان قاعدهٔ ارباب دولت و موجب دعای خیر میگردد لهذا اسلام محبت انجام بر آن عالیمقام ذوی الاحترام مبلغ و مهدی داشته ملاعات خاطر قدس مظاهر جناب این درگاه ملک اشتباه متوجه ادراک تمثال شاهد حسن اخلاص خود دانسته از عتاب عدم التفات مبتلا دانند بعدها مخفی نماناد که چون در این اوقات بندگان نواب همایون ما را سیر شکار این مرز و بوم مکنون ضمیر خورشید نظیر گردیده بود راکب فارس اشهب خوش خرام اقتدار گردیده بهم عنانی خضر اقبال بدولت و سعادت بحوالی رامل نزول اجلال واقع شده چون بعرض بار یافتگان کریاس هرش اساس رسید که خطهٔ رامل بحسب اعتدال هوا و وفور سیر و تماشای قابلیت آن دارد روزی چند بمقتضای شرف المکان بالمکین از پرتو خورشید مقدم خیر توام نواب ما رشک فرمای ریاض جنان و هم چشم فردوس رضوان گردد لهذا خاطر دریا مقاطر را بقدر میلی بسیر و شکار آن خطه بهم رسیده از آنجا که دیدهٔ خفاش را تاب نظارهٔ پرتو آفتاب عالمتاب نیست باحتیاط انکه مبادا اقدام را از اسباب جبروت و کوکبهٔ جلال حضرت خوفی و بیمی روی داده موجب توالد و حدوث بعضی امراض جسمانی و اعراض روحانی گردد طریقه احوط آنست که از حصار بیرون آمده کلید قلعه را تسلیم حجاب این آستان نمایند که عنقریب رایات جاه و جلال بفیروزی و اقبال متوجه آنحدود است نشان اخلاص بی ساخته است که این خدمت را بی شایبه

تامل و تسامح بتقدیم رسانید که اگر عیاذاً بالله خیالات فاسد نفسانی که رهزن عافیت خاطر
انسانیت و موجب ظهور ندامت و پشیمانیست که سد راه گشته دقیقه صورت تعویق
در آینه اطاعت مرتسم گردد باعث آنخواهد گردید که بحر بیکران قهر و خشم شحنه نواب
ما بتلاطم درآمده زورق عافیتش طعمه کام نهنگ نیستی خواهد گردید بدانکه ما کشورکشای
تخت آرامیگوییم و درانمدت که ممهد بساط جاه و جلالم نسیم اراده ام از مهب خاطر بوزید
که از ادراک گلزار تمنا تهی دست برگشته باشد کمان نبرد دم را هیچ بازوئی نتواند کشید و
با من در بزم و رزم پیمانه مقاومت هیچکس نتواند نوشید اگر گردون برخلاف حکم کام
بردارد بزمینش یکسان سازم و اگر گوی زمین ترنجوکان اطاعتم ندهد مانند سیبی
بچرخش اندازم لمؤلفه گر ترا تاج خیال زندگانی بر سر است بی تامل خط را مل
با تسلیم کن چون نامه با تمام رسید تسلیم رسول نموده فرستاد رسول داخل
بارگاه قتال شاه گردید و نامه را بنظر قتال شاه در آورد چون قتال شاه نامه را
مطالعه کرد چون بحر بجوش آمد و مانند موج برخود پیچید و با خود گفت عجب بیخبری
بسراغ خانه صیاد آمده رقم زده کلک تقریر ساخت جواب نامچه کشورکشا نامه عظیم المرحمت
و مکاتبه وافر المکرمت آب و رنگ یافته کلک بدایع نگار منشیان شجاعان گردد گردیده بود
در هنگامیکه صبح صادق دولت آن افق مراد دمیده بود نامه خورشید جهانتاب از مشرق
مقصود طلوع نموده عرصه آمال و امانی احباب را بتجلیات گوناگون بخشید شکر این
موهبت عظمی که فوق طاقت نطق و بیان حوصله وهم و قیاس است حواله بلطف عمیم
و خلق کریم آن پادشاه بلند اقبال جم استقلال است از اظهار بعضی مراتب طوطی شکر
خای خامه مودت تصویر دبیران دیوان عقل و تدبیر در شاخسار طی رقیمه دلپذیر
ترانه طرازی نغمات بی نظیر شکرشکن گردیده بود از آنجا که ادب و مردمی ملازم
طبع و خانه زاد دستور پرورش یافتگان خوان نعمت عقل و دولت میباشد عجب
نمود که آن ناظم دستگاه شوکت و اجلال بمقالات و کلماتیکه گفتن و شنیدن آن
ننگ و عار اجامره و اوباش هر کوچه و بازار است مبادرت نموده اند مگر بسمع
باریافتگان سرادق جاه و جلال نرسیده که کاشفان رموز آگاهی گفته اند که
خودستائی و بی ادبی خزان گلشن عافیت و اقتدار گل چینان ریاض سرافرازیست

لمؤلفه از بی ادبی و خودپسندیهای طرفی بجز احمقی نه بندی وانکه از مساعدت بخت
و اقبال و مددکاری حشمت و اجلال در عنوان ملاطفه والاشرف اندراج پذیرفته بود دی
شعوران کامل رای و صاحب فطنتان فراست رهنما باساس ناپایدار محبت دو روزه
دنیا تکیه نکرده اند و آثار پیرایه بساط دولت را بی ثبات تر از نقش روی آب تصور
نموده اند روی دست فریب والتفات روزگار را نباید خورد که آب و رنگ دستگاه
عرب و عجم تمامی مناسب عالم چندانها استحکام و اعتبار ندارد که باید از راه و
روش اهلیت و انسانیت تجاوز اختیار نموده خود را ملازم رکاب نفس خطا
پسند ساخت اما خاتم سروری سزاوار انگشتی است که عنان اختیار را از راه
راست مردمی نه پیچاند و بنیان کاخ وقار و تمکین را از تیشه هرزه درائی و سخنان
بیمغز ابتر نکرداند لمؤلفه ادب رونق فزای گلشن عز و شرف باشد اگر چو بنده
راهی ره ملک ادب سر کن هرچند که آن مهد نشین بساط عزت را اساس و پیرایه
شوکت مهیا و سرپنجه اقبال قوی و توانا است مسکین پروری و ضعیف نوازی
نیز دستور ارباب دولتست سلیمانزا بان حشمت نظرها بود با مور ش بهر تقدیر
چنین مستفاد و استشمام میگردد که هوای خطه را مل روی عزیمت شهریار را متوجه
اراده این صوب ساخته اگر کوکب اهلیتی از افق و سالمت جلوه نما میگردید مضایقه
نبود نهایت چون آن کامکار توسل نکاح دوشیزه بازوی شجاعت جسته اند این بیوجوه را
سر چون حصار عافیت فروشی و عجز حافظ و نگهبانی هست تا نخل اقبال برومند است
دست خزان حادثات کوتاهست وقتیکه شاهد دولت نقاب مخالفت بر رو افکند سر
درویشی بسلامت باشد خلاصه کلام انکه هرچه خواهی بکن که از هر طرف راه
مدار شش جهت بسته وافراسیاب نیز در سمتانه نشسته است نامه را مهر کرده
تسلیم رسول نموده خود بتجهیز و ترتیب سپاه و سامان اسباب محاربه پرداخت
باستقبال کشورکشا از شهر خود بیرون آمد در این اثنا بکشورکشا خبر رسید
که یکی از شهریاران فرنگ از کمینگاه فرصت در آمده دود اندوه از دماغش
متصاعد گردید نه استعداد مراجعت و نه حالت توقف در این فکر بود که چه
تدبیر نماید که آثار رایت اقبال قتال شاه نمایان شد با سپاه غیر محصور رسیده

وهر دو سپاه در مقابل یکدیکر صف بسته از جانبین چون نظر عاشق و ناز معشوق
بازار زد و بدل و هنکامه جنک و جدل کرم شده تا آخر الامر نیر اعظم بخت قتال
شاه از سپهر نصرت طلوع کرده از آنجا که بهار هر اقبالی را خزان ادباری در کمین
میباشد ماه طالع کشورکشا از اوج بلند اقبالی بحضیض پستی و زوال آمده وقت
آن شد که دیکر تدبیری سود نکند کشورکشا قدم در راه فرار نهاده جمیع سپاه
و خزاین دولتش بمعرض تصرف قتال شاه در آمد و چون دست آنحادثه طومار حال
و اوضاع کشورکشا را در هم پیچید صبح پادشاهی بشام بینوائی در آمده تنها روی
در بیابان بیسر و سامانی نهاده میرفت و از خوف قتال شاه جرات نمینمود که بجائی
نزول نماید تا بعد از دو روز مرکبش را کثرت پیمودن راه فرسوده ساخته
دست از مرکب برداشته پیاده قطع آن بیابان میکردم تا بسرچشمهٔ رسیدم آبی
آشامیده چون سه چهار هنکام بود که نخفته بودم سر در کنار چشمه کذاشت
و بخواب فرو رفت از قضا شبانی کوسفندی در آن صحرا کم کرده بود دو روز
بود که بطلب کوسفند در آن بیابان بهر طرف میشتافت اتفاقا آنشبان را عبور بدان
سرچشمه واقع شد دید جوانی بالباس و اسباب فاخر که اینجا تنها خوابیده دندان طمع
بلباس کشورکشا فرو برده و در تمهید و تدبیر دفع او در آمد سنکی برداشته
حواله سر کشورکشا نموده سنک خطا شده بزمین افتاد کشورکشا از واهمه
سراسیمه از جا جستن کرد دید که مرد صحرائی کریه منظری ایستاده پرسید
که چه کسی کفت من شبان کوسفندان امیر کلکنده ام و سواد این بیابان جلوه
کاه ظهور و چرا و نشو و نمای کوسفندان منست تو کیستی و چه کاره که در سرچشمه
من که هر روز کوسفندان امیر را آب میدهم آمده بیحیا باخفته که از زنک حضور
ناصواب رنک آب بر تیرکی مبدل شده اکنون که کوسفندان را آب آوردم که
آبشان بدهم همه از تو رمیده اند و در این صحرا متفرق و پریشان شده اند امیر در مقا
جواب امیر را چه بدهم پیش دوید و بکمر کشورکشا چنک زد و هر دو باهم آویختند
پای کشورکشا از پیش بدر رفته بزمین افتاد چوپان لباس از بر کشورکشا در
آورده رخت کهنه خود را بکشورکشا پوشانید و پا و دستش را بریسمان محکم

بسته

بسته لباس کشورکشا را در سر و بر کرده راه صحرا پیش کرفت کشورکشا متحیر زبونیهای
طالع خود کشته سر و پا غرق بحر آنحادثه کردید طوطی کلک شکرخا چنین متکلم میکردد
که چون قتال شاه مال و خزاین کشورکشا را غارت نمود و لشکریانش را دستکیر
نمود چندانکه بهر طرف بطلب کشورکشا شتافت او را نیافت دانست که بدر رفته
جمعی را بتجسس او نامزد ساخته باطراف و جوانب فرستاده آنها هر چهار پنج نفر بطرفی
شتابان بودند اتفاقا سه چهار نفر را عبور در آن سرچشمه واقع شد دیدند که دست
پای شخصی محکم بسته و در این سرچشمه افتاده پرسیدند که تو چه کسی ترا چرا دست
و پا بسته اند کشورکشا بفراست دریافت که آنها کسان قتال شاهند که بطلب او
آمده اند کفت کار و پیشه من چوپانی است در این سرچشمه آمده بودم که کوسفندان
را آب دهم جوان مقطعی سراپا زربفت پوش بوضعی که آثار بزرکی تمام از جبههٔ او
هویدا بود آمده از من کوسفندی خواست من کفتم مال امیر کلکنده است مرا اختیاری
نیست آشفته شده دست و پایم را بسته کوسفندی بر کرفته روانه شد اکنون
که آن چشمه بنور مقدم کرامی شما آرایش یافت توقع دارم که برای رضای خدا
مرا نجات دهید آنها از استماع بشارت خبر کشورکشا مسرور شده دست و پایش
کشوده هر کدام نانی از اکیسه خود در آورده باو دادند و کرم عنان راه طلب مقصود
کردیدند کشورکشا شکر خدا کرده در آن حوالی کوهی مینمود کفت پناه بآن کوه
باید برد که مبادا مرا کسی در این صحرا شناسد و کرفتار عقبه کردم خود را بسرعت
تمام بآن کوه رسانید و در مغاره مخفی شد کسان قتال شاه پی چوپان را کرفته
میرفتند اتفاقا وقتی بآن چوپان رسیدند که چوپان باسب سر داده کشورکشا بر
خورده که در آن صحرا مطلق العنان بود در تمهید کرفتن اسب بود که یاران رسیده
و با خود کفتند او را نباید فرصت داد که خود را باسب رساند که چون سوار شود مرد
شجاعیست و ما حریف او نمیشویم چون دید که ایجماعت آهنک کرفتن او دارند
او را تصور آنکه اینها رفقای کشورکشا اند و بطلب رخوت او آمده اند کفت ای جوانان
تقصیری کرده ام از کناهم در کذرید و شروع در برهنه شدن کرد دید آنها کفتند
ای کشورکشا ما اینقدر خام طمع نیستیم که بسبب لباس دست از تو برداریم

سه چهار روز است که بطلب تو کوه و بیابان و صحرایی پیمائیم و لحد بنیا سوده ایم
لباس تو من در جهت زحمت ما نمیشود قتال شاه که آقای ماست و تدارک بما خواهد
کرد و هرچه لایق داند بما خواهد داد بیا تا برویم چوپان گفت که میان من و آقای شما امروز
این هنگامه روی داده شما سه چهار روز بچه جهت بطلب من شتافته اید آنها گفتند
که زمام پادشاهی از دست این بیرون رفته و مالیخولیا باین عارض گردیده توجیه
در کلامش غافله حق بجانب اوست گفتند او را بحرف نباید گذاشت باید او را زود
گرفته ننزد امیر برد از اطراف متوجه او شدند چوپان خواست که تیر و شمشیر
کشور کشا را کار فرماید از بی وقوفی نتوانست یراق را بر زمین افکنده چوب چوپانی
را از کمر کشیده حواله یکی از آنها نموده از قضا چوب بر مغز آن شخص خورده
از مرکب در افتاد و جان تسلیم نمود او دو سه نفر دیگر بیکبار پیش آمده چوپان
را گرفته و دست بسته سوار مرکب کردند و گفتند ای کشورکشا در این وقت
که زورق اقبالت شکسته و غرقه گرداب ادبار گردیده دیگر دست و پا زدن
نتیجه ندارد بجنگ این نحو پادشاهان قهار چرا چنین بی تدبیرانه آمدی
که اکنون پادشاهی و مال و لشکر را بباد فنا داده جانت را نیز بیم خطر است اما
غم مخور که پادشاه مامرد منصف صاحب مروتیست گاه باشد که مروت سد
راه او گردیده ترحمی درباره تو نماید چوپان گفت ای یاران با دو اج پر
سیاه خانه و با اوجاق بابا علی مست و مزار منگل بکوم زند که من ندانستم او
پادشاهست طمع خام مرا بدان اشاره نمود که او را برهنه نمایم باین بی
ادبی که کرده ام معذورم دارید گفتند خود را بطرفه دهی زده بار نامه نوشتی
و این همه سپاه بر سر او آوردی نمیدانستی که او پادشاهست اکنون میگوئی
که من او را برهنه نموده ام این چه سخنان بیمغز است که میگوئی تو باین عقل
و حسن نطق و سلاست کلام مستقر سریر پادشاهی بوده چوپان گفت شما
لفظ قلم حرف میزنید و من لفظ قلم نخوانده ام من چه دانم که نامه و سپاه چه
چیز است زیاده از این تقصیری ندارم که او را برهنه کرده ام پادشاهان
را خلاف قاعده احتیاطست که تنها و پیاده بصحرا بیایند گمان میبود که بجای من

دیگر

دیگر بهم وقتی باو برخورده او را ناقص میکرد اکنون براه خدا دخترها را از من گرفته
مرا بگذارید که گوسفندانم بی صاحبست مبادا فتوری روی دهد و خانمان من
در سرا و خراب گردد آنها از این سخن بیکدیگر نگاهی کرده خندان شدند
و گفتند ای کشورکشا اگر خبط دماغ بهم رسانیده باشی استبعادی ندارد از سر چنین
پادشاهی و عظمتی که تو برخواسته عجب است که تا بحال زنده مانده گفت نامم را چرا تغییر
داده اید نامم کلارم الدین احمود است مرا هردم کشورکشا میگوئید مگر میخواهید
مرا بفروشید که نامم را گردانیده اید در عرض راه بدین آئین و نسق با هم حرف میزدند
و بجواب و سؤال ناموافق یکدیگر میخندیدند تا بخشمی رسیدند گفتان قتال شاه
گفتند بیائید تا الحمد باین خشم رفته بیاسائیم و آنگاه روانه شویم چون بخشم داخل
گردیدند چون چشم اهل خشم بر کلارم الدین احمود چوپان افتاد او را شناخته
پرسیدند که این لباسهای قیمتی را از کجا آورده و بچه جهت دست و پایت را بسته اند
و اینها چکاره اند گفت من مردی را برهنه کرده ام اینها نیز مرا گرفته نزد پادشاه میبرند
رخوترا با ایشان میدهم دست از من بر نمیدارند برای رضای پیر سبز پوش که کدخدائی
تان نموده هرچیز ترجمان میشود باینها داده مرا خلاص کنید که بزهای خود را
در عوض بشما میدهم کدخدایان اهل خشم از علم رئیس جمال و نقیب خاسم محمود
و دیناخ بان و علی جوانمرد و خواجه ویسی و بخش علی و میر بحران و بار شمس پیش
آمده گفتند ایجوانان کلارم الدین احمود بتقصیر خود قایل است و در واقع بد کرده
است که مرتکب چنین عمل شده اکنون چه ما حصل دارد که او را پیش امیر میبرید
کدخدایان صلاحی دیده اند که بهای سیخ کبابی بشما بدهند مروت و جوانمردی کرده خون
او را ببخشید آنها خندان شده گفتند این کشورکشا امیر طمیرانست که بجای جلیقا پادشاه
شده و با قتال شاه مصاف داده و فراری شده است و پادشاه قریب بهزار کس بعقب او فرستاده
و وعده کرده که هرکه او را بیاورد امارت و حکومت باو بدهد چند روزاست که رنجهای
عظیم کشیده ایم تا چنین موهبتی بدست ما افتاده چه احتمال دارد که از او دست برداریم و
این سخنان را از راه مغلطه مالیخولیا میگوید اهل خشم از این کلمات متحیر گردیده خاموش
شدند گسان قتال شاه چوپان را برداشته از آنجا روانه گردیدند تا بشهر داخل شدند در شهر

اوازه افتاد که کشور کشا را آورده اند چوپان چون بنظر امیر درآوردند چوپان آن همه
جبروت وکوکبه پادشاهی را دید بال مرغ زبانش برشته مکنت بسته شده قولنج وسرطان
رمق حیات از او کرفت قتال شاه کفت ای ناخردمند پادشاهان باین شیوه نالایق زندکانی
میکند وبپادشاهان باین شیوه نالایق زندکانی میکند عالیمقدار چنین مکاتیب مینویسند
من حالا ترا بعقوبتی بکشم که عبرت جمیع بی ادبان کردد چوپان سخن از کشتن وسیاست
شنید فریاد برآورد که ایشاه بارواح شاه بابا قاسم سرمست سوکند که همان روز بمزاد
باباضاکی جغرات بند رفته توبه کردم که دیکر پیرامون این عمل نکردم باالفعل رختها
موجود وحاضر است وچند بزک ماده شیری نوازی دادم بترجمان این عمل بیکار امید
بیدهم مرا آزاد کن که کوسفند صدنفر در پیش من است اکر با آنها آسیبی روی دهد
اولادم از عهده غرامت آنها بیرون نمیتوانند آمد وشروع در کریستن نمود قتال شاه
چون این کلام وکلمات از او شنید وآنکراهت منظر وناشایستکی حال واوضاع او را
مشاهده نمود بتعجب درآمده کفت ماچه خبر میپرسیم واینمردک از کجا سخن میکوید
حضار مجلس نیز از این ترضیعات بتبسم درآمدند اتفاقا یکی از حضار مجلس تاجری
بود که در طهران مدتی بوده ودر خدمت کشور کشا شبها وروزها بسر برده بود او
برخاسته زمین عبودیت بوسید وکفت ایها الامیر این مرد بجهول کشور کشا نیست
او جوان نیکو شمایل پاکیزه کلامی است من مدتها با او بوده ام این مرد روستائی مجهول
را کو بعجب اشتباه آورده اند پادشاه از چوپان پرسید که ترا بچه نحو اینها بدست آوردند
چوپان حقیقت حال را کماهو حقه عرض نمود که از ملازمان خود بپرسید که
شما این مرد را چه دانستید که کشور کشاست آنها کفتند که ما باین لباسهای فاخر
قیمتی واین مرکب تازی نژاد پادشاه کفت حق بجانب طرفین است کشور کشاها
شخص بوده که در سرچشمه او را بسته دیده بوده اند واو از راه تمهید شما را سرکردان
کرده الحال دیکر سعی بیجا فایده ندارد ودر این چند روز بهرطرف که خواست رفت
چوپان پنجهزار دینار داده او را مرخص ساختند خورشید زرین لمعه یعنی کلاب
خجسته کلام عرصه تحریر داران پرتو بیان چنین منور میسازد که چون کشور کشا
بغداد کوه پنهان کردید وچوپان را کسان قتال شاه درعوض او کرفتند روز دیکر

از آن

از آن کوه بنشیب آمده پوست بی بضاعتی بدوش عریانی افکنده طی صحاری وبوادی
مینمود وشهر بشهر میکشت وداغ فراغ سلطنت وکنج ونعمت را هردم بناخن افسوس
ونمک ندامت تازه میساخت تا ببلاد روم رسیده ودر آنجا روزی بخاطرش رسید که
پدرم با او سفارشی کرده بود که اکر روزکار باتو در مقام ستیزه درآید وکارت
باضطرار انجامد بشهر بغداد خواجه سعدالله تاجری است مرا دوست وبجای برادر
نزد او رفته استعانت حال خود از او بجوی که بمددکاری اعانت او اصلاحی
باحوالت بهم رسد کشور کشا از آنجا عازم بغداد کشته چون داخل شهر بغداد شد
بسراغ وجستجوی بدرخانه خواجه آمد از قضا خواجه سعدالله تاجری بود در
کمال مکنت وتمول وهمیشه ابواب خیرات بر چهره مقصود ارباب حاجت واهل
سؤال کشوده شهد امداد ومهربانی از کام خواهش بیکانه واشنا دریغ نداشتی
از آنجا که با خلیفه بغداد نهایت ربط داشت اتفاقا از خانه بیرون آمده اراده دار
الخلافه خلیفه داشت چون کشور کشا را بآن کسانت وفقر دید تصور یکی از اهل سؤال
نمود بخدام اشاره کرد که باین مرد درویش چیزی بدهید کشور کشا قطرات
امطار سرشک از سحاب دیده فرو ریخت خواجه سعدالله از وجه کریه بی اختیار
او سؤال نمود کشور کشا خاتم پدر را از انکشت بیرون کرده بدست او داد
خواجه سعدالله خاتم را شناخته بچشم کشیده کفت این خاتم ملک فریدون پادشاه
ایرانست که من با او تکلف کرده ام نزد تو چه میکند کشور کشا کفت او امیر پدر
من است مرا سودای سیاحت از خدمت باسعادتش محروم وبی بهره ساخته و
نیرنکات دهر بوقلمون خوی مرا باین روز نشانده خواجه سعدالله روی او را
بوسه داده وقدم او را کرامی شمرده کفت ایعزیز اثر این کلفت از خاطر
محو کن وغم مخور که باز اختر درخشنده بختت از افق مراد برآید واین نحوست
بالکلیه از طالع مسعود بیرون رود دخار سوانح عالم در راه تردد هرکس بوده
ومیباشد نهایت عاقبت حال بخیر است سهل است جان ومالم فدای مقدم منیر توام
پس کشور کشا را بحمام فرستاده وچند دست لباس ملوکانه بجهت او فرستاد که
هریک که مرضی خاطر او باشد بپوشد منزلی جهت او ترتیب داده از اسباب وبیرایه

که موافق مجلس خسروان عالیمقدار باشد فرستاده قریب بپنجاه نفر از غلامان و خدمه قابل
بخدمتش مأمور و کلید اختیار جمیع مایعرف و اسباب خود را باو واگذاشته بهریک از
چاکران و منسوبان جداگانه سفارش نموده که رضاجوئی و خدمت کشورکشا اطاعت
و پیروی رضای من است همه بواجبی مطیع و فرمان بردار او باشید کشورکشا باز
در حجرهٔ اقبال و دولت از بهار موافقت بخت ثمر کامرانی بار ور گشته اوقات بفراغت
مصروف میداشت از قضا روزی کشورکشا بحسب تفرج ببام دیوانخانه بر آمده و
بهر طرف سیر مینمود نظرش بر حرمسرای خواجه افتاد تصور کرد که خانه دیگریست
اتفاقا زن خواجه سعدالله در صحن منزل میخرامید چون کشورکشا را نظر بر التفات رعنا
و خرام آن دلربا افتاد مرغ روح و روانش در قفس تن منقار بصفیر ترانه تعلق گشوده
مربع نشین چار بالش اضطرار گردید و روز بروز حال کشورکشا متغیر میشد و
خواجه در مانده مالش گشته هر چند که احوال را کشورکشا مخفی داشته و هیچ نمیگفت
نهایت یعنی چاوش قافله عشق یعنی دل بیقرار تا عاقبت یکی از محرمان پی بحال او
برده حقیقت را بخواجه سعدالله تقریر نمود خواجه تغافل کرده بخانه رفت
و بزن گفت ایمستوره یکجهت سازگار مرا امری ملحوظ خاطر گردیده بیک شرط
مآنرا اینوا از را بر طبق اظهار میگذارم که قسم یاد نمائی که در تقدیم این معنی
پیروی رضای من نموده از آن سبب غبار ملالی از من در دامن دلت ننشیند
زن قسم یاد نمود که آنچه گوئی در اجرای او مساهله ننمایم خواجه گفت ترا طلاق
میدهم او جمیله حیران آنکامله شده گفت غنچه چه خطا کاری در گلبن خیالم
شکفته و از من چه فعل ناصواب بوقوع آمده که از من نفرت آغاز نموده و مرا
طلاق میگوئی خواجه گفت خدا مکناد جز مهر و محبت از تو امری برخلاف طبع
مشاهده نکرده ام نهایت در عالم واقعه مرا امری اشاره باقدام این مدعا صلاح
زده القصه زن را طلاق داده روز دیگر بکشورکشا عقد بست و گفت ایعزیز
از چگونگی حالت واقف گشتم آنچه ترا مطمح نظر بوده و میباشد در این چند روز
صورت خواهد یافت آن زنکه تو دیده همشیره فتح زاد تاجر است و در این روز واقعه
شوهر او فوت شده و هنوز از عزای او در نیامده و برادر او در بصره است میانه من

مواخات و موالات مؤکد است کس بند برادرش فرستادم خاطر از اینمعنی جمعدار کشور
کشا ابوی کل المیمانی بمشام رسیده خواجه او را هر روز بوسیلهٔ مشغول میساخت تا
ایام عده زن منقضی شده خواجه گفت اکنون خبر از پیش برادر زن آمده که اجازت
که اینمعنی از قوه بفعل آید کشورکشا گفت خوبست خواجه بخانه رفته زن را از سر اینمعنی
آگاهی داد او نیز راضی گردیده قاضی را طلبیده بایقاع عقد آنها مبادرت نمود چون
شب شد خواجه زن را برداشته بحریم حضور کشورکشا آورد چون زن را عندلیب
نظر بنیار بوستان حسن و جمال ملک زاده گردید بی اختیار آهسته بشوهر گفت
که اگر چه ترا مرا طلاق دادی الحمدلله تعالی که از دایره تسلط تو در آمده مهد نشین
سراپرده تصرف چنین شوهری شد چون خواجه بیرون رفت کشورکشا از آن زن
پرسید که میانه تو و خواجه چه ماجرا و مکالمه بود زن گفت ایجوان من زن این
خواجه بودم و همه وقت در نسبت موافقت او غنوده مرا بموجبی طلاق داد و این
عقده در خاطرم بود امشب که نظر بر جمال تو افتاد دانستم که دیگر بمن دستی ندارد
باو گفتم اگر چه تو مرا بی تقریب طلاق دادی الحمدلله که بحریم مصاهرت چنین جوانی
که بهمه جهات بهتر از تست در آمدم کشورکشا چون دانست که او زن خواجه بوده است
دست رد بر سینه خواهش نفس زده با خود گفت <u>المؤلف</u> ترک تلاش نفس
نمودن مظفریست ❊ بر خویشتن دست یافتن الحق دلاوریست ❊ زهی بیشرمی است
که دست تصرف باین زن رسانم خانه نان نمک خورده پاکیزه طینتی را خاطر باقدام اینمعنی تن
در ندهد هر آینه این زن بر من حرامست آنرا دریا بهانه ساخته در آن شب جدا خوابید
و چون روز شد از آن زن معذرت خواسته گفت مرا ظهور آزاری مانع دریافت
صحبت تو شده روزی چند صبر کن تا آن عارضه از وجودم زایل گردد بعد از
مدتی کشورکشا یاد پدر و وطن نموده بخواجه گفت عمریست که از خدمت پدر
بزرگوارم دورم و در بادیه غربت و سرگشتگی مهجورم اگر چه از جمیع مکاره
و عوارضی که در عرض راه صانع گردیده بود در نزهت سرای مراقبت و التفات
تو تدارک گردید نهایت چون زیارت پدر و اشرف جمیع توفیقات و عبادات است
و چراغ حیات را بنیرنگ چندانها پرتو اعتباری اگر رخصت مستدعیک این عطیه کردم

بهتر خواهد بود خواجه گفت امر از ملک زاده است خواجه بیست قطار شتر را از انواع
اجناس و امتعه لایق نفیس بار کرده با پنجاه نفر از غلامان معتبر همراه کشورگشا نمود
ملک زاده خواجه را وداع کرده عذر مهربانیهای او خواسته فارس مرکب عزیمت
فارس گردید چون بحوالی شهر مژده این بشارت بامیر فرستاده فریدون شاه
لباس هجران ملک زاده را از بر بیرون کرده تاج سرور و انبساط بر سر نهاده و
بخرمی تمام باستقبال کشورگشا شتافته حضور فرزند ارجمند را دریافت و باتفاق وا
شهر گردیدند کشورگشا حقیقت سرگذشت و وقایع اوقات گذشته را حسب الواقع
بخدمت امیر تقریر نموده ملک را انواع تعجبات دست داده گفت الحمد لله والمنة که گرچه
اوقاتی در شکنجه هجرانت مرارت بسی صعوبتها کشیدم اما بهم دستی نسیم التفات
ربانی غنچه مقصود دم بهزار آب و رنگ شکفته گردید بشکرانه اینمعنی در خزانه را
گشوده چندان زر و سیم دست گوهر بار همتش بر مزرعه آمال عموم خاص و عام او دیار
بارید که جغد پریشانی و عسرت در کاخ استطاعت اهل او دیار جای آشیان نزول ندید
ملک عنان سمند خوش خرام ملک و فرمان روائی را در کف کفایت ملک زاده سپرده
و خود اعتکاف گزین حریم عافیت گردید چون روزی چند برآمد زلال جویبار صحت
مزاج امیر آغشته غبار سیلاب امراض گشته حسب الحکم قضا مطاع تقدیر مطیع سلطان
لم یزل و لا یزالی سپه سالار حیات امیر از مملکت بدن خیمه بیرون زده و در باب عزیمت
بصوب خطه بقا برافراخت و ملک زاده در مهد طریقه عدل و انصاف جلوس بساط آرای
عرصه بختیاری و کامکاری میبوده چهره پرداز عرایس اخبار گوناگون یعنی قلم
ستوده رقم که مصور صورت خانه فرنگ شیرین زبانیست چنین نگارنده لوح تحریر و
بیان میگردد که چون کشورگشا خواجه سعدالله بدرود کرده از دار السلام بغداد
آهنگ فارس نمود بمقتضای چهره گشائیهای حوادث دور فلکی روزی بخواجه
سعدالله خبر رسید که یکی از وکلای او که بتجارت بسمت هندوستان رفته بود
هنگام مراجعت کشتی او را بحر طوفانی شده با جمیع اسباب غرقه آن بحر گردید خواجه
سعدالله شکر کرده گفت کسی که مایه کاروان زندگانی و وجود عالم و عالمیان
در کیسه اعانه اوست تدارک این نقصان خواهد نمود بعد از هفته بار خبر رسید

که دیگری را از وکلای او در بندر کیک طراران غارت کرده اند چون روزی چند گذشت
خلیفه بغداد فوت شده نوبت خلافت بمعتصم رسید و چون او بحسب بعضی وجوه عناد
دیرینه بخواجه سعدالله داشت بسبب از اسباب خواجه بوقوع تقصیری مخاطب ساخته
بجریمه آن تقصیر جمیع مایعرف خواجه را غارت کردند حاصل کلام آنکه از اطراف
و جوانب کاروان بمهری روزگار در حجره احوالش بار حوادث گشوده رخسار
کوکب اقبالش را کسوف ادبار پوشید و صرصر تنزل گشت بضاعت او را بی رونق
ساخته روز بروز بار قدر خلل و نقصان متوجه خرمن تمول او میگردید تا از
امواج بحر کم فرصتی دوران باندک وقتی زورق گل نعمتش درگون بحر بیسر و سامانی
گشته عاجز و مضطر و بقوت شام یکشنبه محتاج گردید [illegible] بود حال و آئین چرخ [illegible]
اینچنین که که مهر ورزد بکس گاه کین بهر کس که از مهر دارد نظر سلیمش نگهدارد
از هر خطر برافروزد ش اختر اعتبار بچرخش رساند سر اقتدار دهد نصرتش
در همه مدعا کند خاک را در کفش کیمیا نظارش دماند گل یاسمین بکامش کند
زهر را انگبین کسی را که انداز چشم مهر بتابد ز یاریش یکباره چهر بجامش کند
زهر جای شراب ز نورش برد تابش آفتاب غذایش دهد دایم از خون دل برگ
نشاطش نویسند بجل ملاطون بود گر بعلم و هنر سفیهش دهد عرض در هر نظر
برد کیسی دیگری را چو کام کشد خواه و ناخواه از او انتقام ببنداز دش هر نفس
در غمی نیاسایدش در فراغت دمی القصه خواجه سعدالله بحسب ضرورت مصلحت
حال خود را آن دید که بفارس نزد کشورگشا آمده بمددکاری اعانت او ملتجی گردد
و قلیلی بجهة سامان ساز و برگ راه او عزیمت از جماعت تجار مساعده کرده روانه
گردید چون بتبریز رسید او را عارضه بهم رسیده صاحب بستر گردید و تا مدتی
رنجور بوده آنچه بهر جهت با خود داشت صرف مداوا و معالجه خود نموده و چون
صحت یافت تهید ستیها پای عزیمتش را بسلسله ممانعت محکم ساخت روزی بطریق
سایلان بدرگاه امیر تبریز رفت که شاید با و مددی کند اتفاقا در شب گذشته
خزانه امیر را دزدان شکافته جمعی را بمظنه نزد امیر آورده بودند و آنجماعت را
در معرض عتاب و خطاب باز داشتند خواجه سعدالله از این واقعه بخبر آمده در میان

دیگری را

آنها ایستاد امیر آنجماعت را حکم بزندان نمود از آنجا که برشتیهای نقش بسته وکاردان
عزم واراده او بود وتیره بختیها در هر خاطرش راه مینمود خواجه سعد الله را نیز عسیان
بغلطی وکمان انکه او نیز یکی از آنجماعتست دست اندابسته چندانکه عجز نمود واظهار بیگناهی
خود کرد نفعی نداد اورا نیز با آنجماعت برده محبوس ساختند وقریب بچهار ماه هر روز
آنجماعت را در سر چارسوق شکنجه تازه میکردند هر روز خواجه سعد الله کیاه عقبه
جدیدی از عرصه حال میرویید وازکشت حالش محصول اندوه تازه ببر میرسید و
بروزکار رخ ذهیمتی داشت تا آخر الامر اثر برکت آمال از جای دیگری بروز کرده بدان
وسیله زندانیان وخواجه سعد الله نجات یافتند خواجه سعد الله از تبریز بادل پر درد
واندوه از تبریز عازم فارس کردیده بدربارگاه کشورکشا نزول نمود اتفاقا کشور
کشا در آنوقت در دیوان عدالت وداد کستری نشسته از خاص وعام هر یک را که
مطلبی بود بخدمتش میشتافتند خواجه سعد الله با آنجماعت داخل بارگاه شده سلام
کرد وبایستاد چون کشورکشا را نظر براو افتاد از او روی تافته متوجه طرف دیگر
کردید باخود کفت البته مرا امیر باین وضع خفیف ناقبول نشناخته خواهد بود از جانب
دیگر پیش آمده سلام کرد وباز امیر بجانب دیگر خود را مشغول ساخته وهمچنین
تا سه مرتبه از هر جانب که خواجه پیش آمد کشورکشا اورا التفاتی ننمود بغیر از تغافل چیزی
ندید مرتبه چهارم خواجه قدم جرات پیش کذاشته کفت ایها الامیر چه واقع شده که روی التفات
خداوندکار هیچ متوجه دلنوازی ومراعات حال این بمقدار نیست منم خواجه سعد الله تاجر بغدادی
که پیوسته متاع بندکی این دودمان را بنقد اخلاص خریده کرده سالها قافله سالاری کاروان خدمت
این آستان نموده ام دراین اوقات که رشته بضاعتم از کف کسسته رابطه بندکیهای قدیم محکم
کشته بامید والدی تمام آمده ام که جراحت پریشانیم را بجراح مرحمت عمیم جناب این عتبه عالیه مرهم
اصلاح کذارد امیر یکی از خدمه را طلب نموده مقرر داشت که از کوسفندان سرکار تا صد کوسفند
باین مرد بسپارند که محافظت نماید وهر روزه دو قرص نان نیز باو میداده باشند وخواجه را
امیر پیش طلبیده کفت امیدت را در سلک چوپانان سرکار انتظام دادیم میباید که در باب حفاظت
وصیانت کوسفندان لوازم اهتمام مرعی داشته حق خدمت خود را بطریق لوازم ظاهر سازی خواجه سعد الله
را ظهور اینمعنی عجب آمده باخود کفت که این چه دون همتی بود که از امیر بوقوع انجامید تدارک ولایق بندکیهای

بشنو ازین

پیش از پیش من عوضش چوپانی بود فی الواقع هر بخیری که روی داد ان خواجه نه علاوه توسل
الهی کشته بخلق التجا آورد از کلشن اوکلی بروی پیش نخندد ودست دربهبود بر رخسارش
بندد کفت اکرچه مدتی در امور عالم نظر تا نه اقدام نمودم آخرش باینجا رسید چندین بار بکار
هم اوقات مصروف دارم تا ببینم که از شغل چوپانی چه می بندد وچه میکشاید وعاقبت کار بکجا
می انجامد از آنجا که محل ظهور حوادث است بهار وخزان نشاط وغم را مقتضای تاثیرات دور
فلکی بهنکام مقدر درحدیقه حال هر ذی حیاتی عبوری اتفاق میافتد که بحسن تدبیرات و
کاردانی وتلاش وترددات رفع وتدارک هیچیک موجود نیست پس صاحبان بصیرت آگاه
دل را که منتظران سلسله فرمان احکام تقدیرات آسمانی اند بجهات لازم است که در حین
حرمان ووقوع هر یک از قضایا شدید ترین از آنرا بخاطر رسانیده کردن تسلیم در دایره اطاعت
در آورند ودست از عروة الوثقی صبر وتحمل وحبل المتین شکر ورضا بر ندارند تا عنقریب
باغ آنحادثه بصحت مفاوضه وفیروزی تبدیل یابد برایه چوپانی سانکی دجماق وسکی بهمه سایه
وهر روز با چوپانها از ان وشیب صحرا را استیفا میکرد واز هم پیشکان فنون قواعد انکار را
می آموخت وبهمان دو قرص نان زندکانی میکرد از قضا کوسفندان را آفتی طاری کردید همه
رنجور ولاغر شده هر روز سه چهار راس از آنها از چرا باز مانده تلف میشدند خواجه حیران
انواقعه شده کفت ظاهرا که مرا از چوپانی نیز بهره نیست روز بروز بر طرف میشدند تا در عرض
چهار پنج ماه همه آنها تلف کردیدند روزی امیر خواجه را طلبیده دید خواجه بار عظیمی بر دوش
داد پرسید که حال کوسفندانت چون است واین بار تو چیست خواجه کفت پیوسته کله عاریت سفندان
وروز افزونی امیر از آفت چنکال کرک حوادث دوران در امان چوپان لطف یزدانی باد کفت کوسفندان
را آفتی روی داده وکفت همه بتصدق فرق مبارک ولینعمت کردیدند وبحکم ضایع شد واین باری که بر
منت تمغای آنهاست که آورده ام امیر تبسمی کرده کفت صد کوسفند دیکر باو سپردند آنها نیز
باندک وقتی چنین تلف شدند تا سه مرتبه چنین اتفاق افتاد وخواجه کمال سعی مینمود واز پیش
عیب رفت ونهایت خجالت داشت مرتبه چهارم کوسفندانی که باو سپردند روز بروز چاق وفربه
کردیده خللی بایشان راه نیافت وهمه شروع در بره کرده اکثری دو بره میآوردند تا اینکه امیر بعد از
مدتی باز خواجه را طلبید این مرتبه چند بره شیرمست فربه چاق وقدری لبنیات دست آویز خود نموده
بخدمت امیر فایز کردید امیر پرسید که اکنون حال این کوسفندان چونست می بینی خواجه کفت ای امیر

تا کله اغنام نجوم در چراگاه مرغزار سپهر سیار وضیغم پنجه خورشید در پستان خطوط
شعاعی کم وبرق رفتار است پیوسته نخجیر دولت وغزال زندگانی صید سرپنجه
دلاوری اسد اقبال امیر باد لله الحمد تعالی که اینمرتبه بنیروی بخت وسعادت امیر باد
مخالف ضعف طالع ساکن کرده شمع شرطام برافروخته کوسفند امیر هم چاق و
سلامتند وتدارک سرمایه های من شد امیر نیز بنیاد شکفتکی کرده انجا برجست و
دست در کردن خواجه نموده گفت ایخواجه عالی تبار تغافلی که در باره تو نموده م
وبشبانی ترا مامور کردانیدم وجهش این بود که اقبال بالکلیه از تو رو کردان شده
بود وچنان ادباری از ناصیه حالت جلوه نما بود اکر در آنوقت هم پادشاهی خود را
بتو میدادم حریف شامت این ادبار نمیشد ناچار ترا بچنین کاری باز داشتم تا آن نکبت
پا از دایره بخت تو بیرون کذارد واکنون دیگر ظلمت آن ادبار از عرصه کاشانه حالت
زایل شده ونور اقبال تجلی بخش آینه آمال تست ملک ومال ومایعرف ریاست و
پادشاهی پا انداز مقدم شریف تست خواجه را در مسند محرمیت والتفات جای داده هر لحظه
بانعامات تازه مینواخت در تفقدات بی اندازه مخصوص میساخت تا حال خواجه بمرتبه
بیشتر سید کشور کشا گفت ایخواجه مرا همشیره ایست در پس پرده عصمت وعفت و
نذر شبستان مناکحت تست التماس دارم که بقبول آن بجان منت گذاری خواجه قبول
نموده همان زن خواجه را دوباره بوی عقد بست چون زن ثیب را آورده بدست خواجه
سپردند خواجه دید که همان زن اوست تعجب کرده گفت حالت عجبی مشاهده میکنم
زن گفت ایخواجه همان شب کشور کشا تحقیق اینحال نموده وتا بحال مطلقا بمن دست
نرسانیده وبروی من نگاه نکرده تا حال که مرا باز عقد کرده بتو سپرد القصه کشور
کشا خواجه را بمرتبه منصب والای وزارت سرافراز ساخته مدتها باهم بودند تا آخر
هم شربت جام فنا چشیده رخت زندگانی ازین سراچه بیعاقبت بدار السرور بقا کشیدند
ونقش این حکایت را در لوح روزگار بیادگار کذاشتند والله اعلم بالصواب چون خیر
اندیش غنچه تقریر بظهور از آغاز تا انجام شکفته وخرم کردانید وگفت ای ناصر باض تعداد
این نکته را از رشحات سحاب بیان زبدان سبب طراوت دادم ودر کنجینه انتقالات برچهره ات
کشادم که چهره شاهد اینمدعا در مرآت خاطرت جلوه نما کردیده دانی که عجب وخودنمائی ستره

دماغ

ومانع دریافت جمیع سعادات وفیوضات تست وجمعی که بر حسب وسوسه ابلیس زهر جام بیباکی
وغرور چشیده اند ازدر درحمایت سعادت بارانواع مرارتها وصعوبتها بدوش شرمساری
کشیده اند وفوجی از جواهر سرمه تمکین وبردباری رمد غفلت ونفسانیت از دیده احوال
زداید ساخته در معارک ارجمندی کوس سرافرازی بنام خود نواخته اند [illegible] کنجی
اقبال را نبود چه تمکین لنکری قدر دولت میشود از بردباری بیشتر دانه از افتادکی
سر سبز میخیزد زخاک میکند افتادکان را بخت یاری بیشتر اکرچنانچه کشورکشا در حالت تصرف
ملک وخزانهای جلیساق پادشاه زنک جواهر سرمه موعظه آنوزیر عاقل هوشمند را بچشم
غرور رای خود کشیدی چنین بی احتیاطانه آهنک محاربه وقتال شاه نمینمود ودر استحکام حصار
صیانت حال وانتظام سلسله مهام مملکت داری وامور بختیاری طریقه عاقبت اندیشی مرعی
داشته هر آینه یوما فیوما برومندی کل زار استقلال وضوابط نسق ونظام سلطنت و
مملکت او مرتبه تضاعف پذیرفته توانستی که نهج صواب وصلاح سالها بساط کامرانی در
عرصه شهریاری کسترانیده وازهیچ جانب خزان آسیب وفتور برکلزار حدیقه عیش
نمیرسید [illegible] نصرت کویندمی آید باستقبال تو کر نکهداری عنان احتیاط خویشتن
بر هر تقدیر اهلیت روشان سعادت منش که جویای وصول منزل فیض آباد آدمیت
واخلاق قند کوهر مواعظ جواهر بنیان قیصریه تجربه وهوشمندی را زیور تاج بیعزمندی
نموده در عزیمت هیچ راهی قدم از جاده صلاح وسداد بیرون نمیگذارد تا سالها
غائطی سنکلاخ دشت ناهموار پست وبلند روزگار تواند نمود خلاصه کلام چون خیراندیش
نکهت ریاحین این نصایح مشفقانه را بمشام آمال ناصر رسانید وسر دوز معهود مقتضی
کردید صندوقچه که امانت خواجه همایون در آنجا بود بمهر ونشان او آورده تسلیم
ناصر نمود وگفت قریب به بیست سال است که این امانت را پدرت بمن سپرده وحقایق
حقیقت معلوم نیست که چه چیز است اکنون اکر موافق صلاح میدانی در او را بکشا وبمن بنمای تا من نیز بر
او اطلاع یابم ناصر سر آن صندوقچه را کشوده آینه ظاهر کردید که ان یکدانه زمرد تراشیده بودند
وحواشی او را بلآلی وجواهرات کوناکون مرصع ساخته وطاوس منقشی بچندین خط وخال
موزون ومطبوع در جرم آن آینه تمام نموده بودند که دو چشمش هر وقت در کردش اند
وهر لحظه پر وبالش در نظر بیننده برنکی مینمود ودر هر جزوی از پیکرش انواع صنایع بکار برده

تماشای آن طایر آشیان صنع خیر اندیش ناصر را تحیات عظیم دست داده از فروغ آب و رنگ
آنجواهرات کرانبها و صنایعی که اوستادان در ساختن آن بظهور رسانیده بودند دیده عقل
ایشان خیره کردید خیر اندیش کفت ایعزیز اینچنین تحفه ایست که مانند او تا بحال بدیده
تصور و خزانه تصرف خازن کنوز هیچیک از شهریاران عظیم الشان ربع مسکون در
نیامده و طایر این نوع هدیه از آشیان عدم در پروازکاه عالم وجود بال و پر ظهور نکشاده
اکر مطمح نظرت آن باشد که این تحفه را بفروشی ظاهرش آنست که بقلیلی از بها از تو بکیرند
و از بیش قیمت آن کاشانه تضاعف ترا چندانها فروغ انتفاعی در نیاید شق اسلم آنست
که برسم پیشکش بنظر یکی از شهریاران عالیمقدار در آورده شرح حال خود را در صفحه
عرض نکارش دهی شاید بدین وسیله اوراق سفینه احوالت شیرازه تدارک و اصلاح پذیرد
نهایت چنان بکن که در عرض راه غیری برین تحفه اطلاع نیابد که مبادا از آن سبب خلل
و نقصی بجانت راه دهد که هر آینه اکر چنانچه چنین تحفه پدر بفرزند کمان داشته بیشک
که قصد دفع فرزند نماید مبادا نوعی شود که سبب این جانت بمعرض تلف در آید
ناصر انکشت رضا بر دیده قبول نهاده و خیر اندیش تدارک او را سرانجام داده او را
با جمعی از ارباب اعتبار که از فارس مصمم سفر مصر بودند همراه نموده و در وقت
وداع خاتمی از جیب در آورده بناصر داد و کفت ایعزیز مقدمات عالم را بلند و پستی
روزکار بسیار است و انسان را هر وقت حادثات روزکار در بره کذار حال و
کار در کین میباشد اکر چنانچه روزی رسد که بوجهی از وجوه کاری بر تو مشکل
کردد مرا دوستی است شیخ ابو جرجاس نام عابدی است در ولایت حلب زاویه
نشین صلاح و سعادت و در پیروی رضای خالق و اعانت خلق راسخ و صادق
و تیرکی مشام هر مدعائی از اثر نفوس ذات مقدسش بصبح فیروزی و حصول
مبدل کردد بخدمت او رفته از من عرض اخلاص ببساط عبودیتش برسان و این خاتم
را بوی تسلیم کن تا از سبب تأثیر نظر التفاتش بطریقه خاطرخواه سد آن مشکل
از راه اراده ات برخیزد القصه ناصر برفاقت آن کروه قدم در راه مقصود کذاشته
طی مسافت آن راه مینمود تا داخل مملکت مصر کردید از اتفاقات همان روز شهریار
مصر بمهمانی سمتی که ناصر میآمد باستقبال عزم او با فوجی از محرمان بسیر و شکار بیرون آمده

بود چون ناصر را آثار رایات جاه و جلال شهریار بنظر در آمد از قافله جدا شده آن آینه
طاوس نما را بروی دست کرفته چون نزدیک رسید سر عبودیت و تسلیم فرود آورده سلسله
دعاکوئی را بدست عرض بیان بحرکت در آورده کفت لمؤلفه اید رخشان کوهر بحرین
فر و اقتدار کز وجودت کشت روشن دیده لیل و نهار در ریاض سروری ذات تو باشد
آن نهال کاوره دهر شاخ او چندین بر نیکی ببار آرزومند لقای تست اورنک جلال
چرخ دارد در ره حکم تو چشم انتظار هست فردوس حضورت کعبه اهل امید
میدمد فطرت بخلقت چو کل از شاخسار مطلع خورشید کردد انکنی هر جا نظر
میکشد نطقت بکوش عقل در شاهوار سرفرازی از تو جوید دودمان سروری عزم
پابوس تو دارد پایه جاه و وقار چتر دولت در سراغ فرق کیوان سای تست کشته داد
سر شانت لوای اقتدار میکند هر روز از آن جولان غزال آفتاب تا شود صیاد اقبال
بلندت را شکار غوطه با غواص دولت خورده در بحرین دهر کوهر ذات ترا آورده
تا در روی کار از نهیب برق تیغ آتشبار تو خود بخود آتش فتد در جان خصمت چون
چنار تا برافروزد چراغ مهر در بزم سپهر تا کند جولان بعالم ابلق لیل و نهار رایت
شوکت بنام نامیت کردد بلند چون شعاع مهر تابان در سواد روزکار ظل احسانت
بفرق دوستان کسترده باد همچو فیض ابر تو روزی بفرق سبزه زار ایملک ملک آرا
وای شهنشاه کشورکشا بنده یکی از کشتی نشستکان بحر حوادث و ستیزه روزکارم که غرق
اقبال از شبستان موافقتم بدر تافته و خنجر ادبار سینه عافیتم را شکافته مانند سیلاب
باخطر غبار آلوده سرکردان بلند و پست دشت هرزه درائی و چون نسیم خانه بردوش
سفر آشفته حالی و بینوائی ام از آنجا که بمقتضای عالم اسباب وجه برات رفاهیت و معاش
زیر دستان عجز نجز انعام و استطاعت و لطف بیدریغ صاحب جهان و جوهات دولت
و عظمت حوالت است بنابراین خضر تقدیر سالک امیدم را باین در صلا زده روی توکل
باین آستان نهاده ام که زخم ناسور دل پر اضطرابم را طبیب دار الشفای مروت خداوندان
دواخانه غیب پروری و مکین نوازی مرهم اصلاح و علاج کذارد و سحاب خاطر شهریار
نسیم ضعیف نالیهای او را شاد ره بترشحات سحاب ترحم کرده از زلال جویبار وعد
عاطفت مزرع امید وادی او را سرسبزی طراوت بخشید و شهریار عنان معاودت از شکار

کاه بجانب شهر معطوف داشته چون مستقر سریر مملکت گردید باز او را پیش طلبیده بعد از
تحقیقات اوضاع و اطوار از قرینه حال حسن حرکات و مقال او دریافت که او یکی از
فارسان مضمار مکنت و احترام بوده که مرکب همتش از ناهمواریهای وادی پر اختلال
دوران بسر در آمده و عنان دولت از کفش بدر رفته او را بعطای خلعت خاص مخصوص
ساخته و آینه را نیز شهریار در دست گرفته از صنایعی که در آن بکار برده بودند کمال
تعجب نمود و امرا چون هرگز تمثال نظیر چنان تحفه در مرآت خیال جلوه گر ندیده بودند
همه وادیهٔ حیرت چون چشم آینه نگران سیر و تماشای نقش و نگار و صنایع سرشار آن
آینه گردیده شهریار از ناصر سؤال نمود که از ظاهر احوال معلوم و مستفاد خاطر میگردد
که نهال وجودت از زلال چشمه سار تربیت یکی از ارباب عقل و تمیز طراوت یافته
باشد از ریاحین کمالاتی که موجب رنگینی ریاض قابلیت انسانیت مشام ادراک را
از استشمام رایحهٔ کسب کدام یک بهره مندی حاصل گردیده لمؤلفه هنر شیرازه جزو
سعادت انسانها بود بیقدر و ناقابل اگر فرزند جمشید است ناصر گفت بنده در
اکتساب اکثر فنون اوقات مصروف داشته فی الجمله مهارتی بهم رسانیده ام خصوصا
در علم کمانداری که او را زیاده از هنرهای دیگر ورزیده ام شهریار ناصر را بوکیل
سپرد که خاطر تربیت و تعهد احوال او مصروف دارد و وکیل ناصر را بمنزل خود
برده همت باعانت و دلجوئی او گماشت از اتفاقات در آن روز وکیل بخدمت شهریار
مفرحی خورده خشکی و یبوستی تمام بر لب و دهان وی اثر کرده از دیوانخانه بحرم
سرا رفته چون شب شد سر در بالش استراحت نهاده همینکه شب بنصف رسید
حرارت آن مفرح وی را بیتاب ساخته بنشست در آنخانه چند دانه سیب بنظرش
در آمد چون کسی از خدمه بیدار نبود خود برخاسته سیبی برداشت و کارد از
غلاف کشیده بپوست کندن سیب مشغول شد از قضا در سقف آنخانه موشها
چند راه یافته بمرور ایام جوف سقف را کاوش نموده قدری خاک جمع شده
بود در ینوقت خاکها سنگینی کرده سقف شکافته و قدری از آن خاکها ریخت
وکیل از مشاهده آن مضطرب شده بملاحظه اینکه مبادا خانه فرود آید کارد برهنه و
سیب در دست از جا جستن نموده آهنگ بیرون کرد از روی اضطراب پایش بپیکر

درخانه

درخانه خورده بر روی افتاد و کارد چنان بر سینه اش فرو رفت که از پشت وی
بیرون آمد فریاد کرده ودیعت نقد جان را از مخزن تن تسلیم قابض ارواح نموده
بهمان زخم کارد بعالم بقا شتافت از صدای او اهل حرم واقف شده خواجه سرایان و
خواتین همه بر سر او دویدند چون بر قتل او مطلع گردیدند تصور نمودند که البته این
عمل از اهل حرم بوقوع آمده خروش و افغان عظیم از ایشان برخاسته خواجه سرایان
و خواتین و کنیزان همه بهم افتادند و دیگری را انقدر زجر کردند که تا محلی که گل یاسمن
سفیده صبح از گلبن افق خندان گردیده قریب بسی چهل نفر از ضرب مشت و لگد یکدیگر
هلاک گردیدند چون روشن شد خبر اینمقدمه را بپادشاه رسانیدند که دیشب وکیل
را چنین حادثه روداده از آنجا که وکیل را نظر بحسن اخلاص و خدمات شایسته قدر
و منزلت عظیمی نزد شهریار بود ظهور اینواقعه موجب کلفت خاطرش گردیده جای
او را بپسرش مفوض داشته ناصر بخدمت شهریار آمده سر بندگی فرود آورده داخل
یکی از صفوف ایستاد شهریار بنظر عاطفت متوجه ناصر شده فرمود که ای جوان وصف
کمانداری ترا استماع نموده ام و چنان اتفاق نیفتاد که از قوه بفعل آید چون آن هنر خلاصه
کمالات ارباب شجاعت و مردانگی است در خاطر ما خار خار دیر و تماشای آن دارد امروز
آن روز است که در حضور خدنگ اینمدعا را از کیش خفا بنشانه ظهور رسانی ناصر
فرمود خاتمی را بموی بسته قریب بهفتاد قدم راه در شاخ درختی آویختند از صف
بیرون آمده کمان از قربان و تیر از ترکش در آورده تیر را بزه کمان پیوسته و حق جل
و علا را ستایش کرده کمان را گوش تا گوش کشیده چون شصت کند تیرش مانند ناوک
نظاره چشم مخمور معشوق که از هدف دل بیقرار عاشق پران گردد از حلقه آن
خاتم جستن نمود و متعاقب یکدیگر چهل تیر را بنحوی از حلقهٔ آنخاتم گذرانید که مطلقا
خاتم و موی آن حرکت نکردند شهریار و حضار در مشاهده آن صنعت و حسن صافی
شصت ناصر بغایت مرضی و مستحسن طبع افتاده انواع تعجبها کردند و غریو از خلق بر آمد
شهریار در آن فکر بود که وی را بعنایت انعام موهبتی سرافراز و مخصوص گرداند که از قضا
عمارت توپخانه شهریار در نزدیک همان صف بود که ناصر ایستاده بود در آن روز
عمله توپخانه بتحقیق باروتهای توپخانه مشغول بودند از اتفاقات آنجماعت غافل شده

آتش بباروت افتاد و قریب بهزار خروار باروت بیك مرتبه در کرفت و خانه را بهم شکافته یك نصف خانه بهمان صفتی که ناصر ایستاده بود با سه نفر دیکر که بر صفر بودند سالم و محفوظ بوده باقی خلق از نزدیکان و ایستادکان حاشیه بساط تقرب بزیر دیوار شدند و بمجرد حدوث آن خطیر عظیم چنان طراوت کلزار دینیتی آن جماعت را تصرف نموده که احدی از آن واقعه عظمی جان بیرون نبرده همه هلاك کردیدند شهد نشاط شهریار را وقوع اینحادثه عظمی جان بیرون نبرده بزهر اندوه و کدورت آمیخته فکر اعانت و نوازش ناصر از خاطر شهریار محو کردید بید ماغانه واند و هکین از مجلس برخواسته بحرم سرا شتافت چون روزی چند ازین قضیه برآمد شهریار عازم و مصمم شکار کردیده در اثنای عرصه شکارکاه عقابی بر فراز سر شهریار بطیران در آمد شهریار بناصر نکاهی کرده کفت آیا کسی بهم رسد که این عقاب را در عین پرواز بچوبه تیر تواند سرازیر کند ناصر سر بسجود تقدیم این خدمت فرود آورده چنان تیری بر سینه عقاب زد که صاف از پشتش جستن نمود عقاب از آشیان حیات روبآرامکاه ممات نهاده از هوا بر زمین افتاد شهریار زبان بآفرین ناصر کشوده شور از لشکریان برخواست و شهریار عنان کشید خواست که ناصر را بخلعت فاخره عطا ورزش تامه امالش را بیارایید از قضایای دور فلکی تیر ناصر بعد از افتادن عقاب رو در پستی کرده بی انکه ملتفت کردد آمده بر چشم مرکب شهریار خورده چنانکه بچشم مرکب جا کرفت مرکب شهریار برمیدن و وحشت در آمده عنان اختیار از قبضه قدرت شهریار کرفته روز در بر آورده شروع در دویدن نمود لشکریان و خلق سواره و پیاده از اطراف و جوانب هجوم آورده چندانکه در عرصه جهد دواسبه تاختند که شاید سر راه مرکب را توانند کرفت دستی بهم نداد و مرکب همچنان بشدت میدوید و چون از یك چشم که تیر خورده بود زمین را نمیتوانست دید یکدست آن مرکب بسوراخی در رفته سکندری خورد و شهریار از پشت او سرازیر کردیده یکپای او در حلقه رکاب فرو رفته و شهریار را کشان کشان میبرد از قضا رودخانه در مقابل بود پر آب و بسیار عمیق مرکب بلب رودخانه رسیده بیمحابا خود را بآب افکند و شهریار با مرکب غوطه چند خورده تا لشکریان سواره و پیاده از عقب رسیدند قریب بچهار صد یا پانصد نفر نفر قجار از

در آن کرداب بلاطوفانی ساختند تا شهریار را با نیمجانی با مرکب از آب در آوردند و جمیع اعضای او مجروح و آب بینهایتی بحلق او رفته بود فی الحقیقه شهریار را از ضربات جست و خیز مرکب و صدمات غرقه آن دجله حالتی طاری شده بود که یکبارکی سلب عقل و شعور او کردیده کسی را کمان نبود که اکر هزار جان داشته باشد یکی را از آن خطر بکذراند همه متحیر انجشم زخم شدید کردیده و کلا و محرمان بناصر کفتند که این چه کمانداریهاست که میکنی بهر تیری که می افکنی جان عالمی را هدف خدنك بلا میکنی حاصل کلام انکه شهریار را بعماری ببارکاه آوردند اطبا و جراحان بمعالجه او پرداختند القصه شهریار قریب بچهل روز صاحب فراش آنچشم زخم بود تا انکه فی الجمله صحتی بمزاج و هاجش راه یافته بعد از چهل روز چنان شد که ببیرون توانست آمد ادهم خوشخرام کلك شیرین کلام که بادیه نورد عالم تیزجولانیست در مرحله طی تحریر اینمدعا چنین بچابك زبانی مینماید که چون وکلا و ندمای شهریار را از آن دجله بیرون آوردند دل ناصر را بخنجر ابرام و طعن خستند ناصر از آب بجان و شرمساری از سر کذشته باخود کفت که اکنون دیکر عنان مقصود از کف مدعا کریخت و باده بهبود از ساغر اقبال نیز ریخت فایده و منفعتی در عزیمت شهر نیست کاه باشد که از این حادثه خللی بجان و حیات شهریار رسد آنوقت باین سبب مرا بقتل خواهند رسانید احتیاط بدان اشاره مینماید که تا هنوز اختیاری در دست هست خود را از دم موج بلای این بحر پرآشوب بکناری رسانم از این دغدغه و توهم از لشکریان جدا شده در سر لب آن دجله همی رفت و طومار ستیزه اقبال ناموافق خود را کشوده فقرات دیباچه سیاه بختیهای خود را میخواند و اشك حسرت از دیده می افشاند و بدین اندیشه متر نم میماند و میکفت <u>مؤلفه</u> نشد ببزم ولی شمع حسرتی روشن ؛ که تند باد حوادث نساخت خاموشش ؛ بکس نداد فلك جرعه ز ساغر عیش ؛ که عاقبت ز عداوت نکرد خاموشش ؛ و نمیدانست که بکجا رود و چکند در این اثنا در آنجانب دجله قریه بنظرش در آمد با انکه آب آن دجله کمال شدت و تندی داشت باخود کفت دیکر از مرارت مکروهات حیات جانم بلب آمده هرچه خواهد بشود بقصد انقریه الحکم لله الواحد القهار کفته مرکب را بآب راند و چون بوسط حقیقی رودخانه رسید مرکب بشنا در آمده ناصر از عنان غافل کردیده عنان مرکب از دستش افتاده بدست مرکب

و مرکب از شنا باز ماند و بآب فرو رفت و شدت آب ناصر را از پشت مرکب جدا ساخت
اگر چه ناصر از شناوری کمال مهارت داشت نهایت چون اسلحه و لباسی که در برش
بود سنگینی نموده نمیتوانست که چنانکه باید در قواعد شناوری پردازد ناچار یکان یکان
بآب میافکند تا همین ازار در پایش ماند بهر نحوی بود خود را بکنار رسانید عریان
و پیاده از دجله بیرون آمد بدانحال با اضطراب تمام روی بآن قریه نهاد و میرفت تا اول
شام بآن قریه داخل گردید چون جائی را بلد نبود بکوچها میگردید تا مسجدی را پیدا کرده
در آنجا گرسنه و برهنه مسکن نموده و سر بگوشه نهاده آرام گرفت چون شب
بنصف رسید از قضا طراران خانه رئیس آن قریه را زده مال و نعمت خطیری آورده
بودند چون بدر آن مسجد رسیدند مال را در آنجا آوردند که قسمت کرده هر یک
حصه خود را برداشته که بجا و مکان خود شتابند بیکی از شبستانهای مسجد رفته
چراغی برافروختند و بحصه و رسد آنمال مشغول گردیدند ناصر در آن اثنا چشم
از خواب گشوده چون آن روشنائی را دید و صدا و ندای طراران را شنید و هوا نیز
غبار آلود بود تشخیص وقت نمیتوانست نمود تصور کرد که بلکه صبح است و
آنجماعت بنماز آمده اند چون ناصر حسن صوت و صدای دلپذیری داشت با خود
گفت که در گفتن بانک نماز ثواب و حسنات بسیار است باید برضای آلهی بانک
نمازی بگویم شاید حق تعالی در فیضی بروی بختم بگشاید ببام مسجد شتافته
شروع بگفتن اذان نمود طراران چون صدای بانک صبح شنیدند آنها نیز بمقتضای
باده شوق آن غنیمت از حال وقت فراموش کرده پنداشتند که واقعی صبح شده
با اضطراب تمام برسد و تقسیم کردن آنمال پرداختند تا آنوقت که ناصر از بانک
نماز فارغ گشته از بام فرود آمد آنها نیز از قسمت مال فارغ گردیده چراغ را
خاموش کرده هر یک حصه و رسد خود را بدوش گرفته خواستند که به
بیرون روند ناصر سر راه بطراران گرفته گفت ای گلدسته بندان چنین بندگی
و صلاح اکنون وقت دریافت فیوضات کیفیت بیت الله و محل برافروختن
شمع اوراد دعا و پیمودن ساغر عرض نیاز و طلب حاجات است شما بکجا
میروید مگر نشنیده اید که هر که بجهة ادای فریضه صبح بمسجد آید سنت است که

تا طلوع نیر اعظم در مسجد باشد ثواب عظیم داد و طراران تصور کردند که بلکه او مؤذن
مسجد است و از راه سالوسی ها میخواهد مکر و فریبی در کار ایشان نماید یکی از آنها پیش
آمده طپانچه بروی ناصر زده و روی بگریز نهاد ناصر را بفراست مقدمه را یافت که
اینها اهل عبادت نیستند و طرارند چون ناصر قوی بازو و زور آور بود و از فنون کشتی
گیری و خصوصیات او مراتب و بهره تام و تمامی داشت بطراران سر راه گرفته با ایشان در
آویخت و تیغی از چنگ یکی از آنها ربوده یکنفر را مقتول و چند نفر دیگر را زخمهای منکر زد
آنها جمیع مالها را انداخته فرار نمودند ناصر حیران مالها بود که چکند که فردا باو راه مظنه
دزدی بهم نرسد و بآن مقتول چه تدبیر نماید که باو باز خواستی روی ندهد و از مهلکه
تازه نیفتد از قضا چند نفر از جماعتی که در جوار مسجد مسکن داشتند چون بانک بیمحل آن
مؤذن را شنیدند تعجب کرده گفتند که مگر اینمرد را بانک سفاهت میرسد که هنوز نصف
شب نشده بانک صبح میگوید در این حیرت بودند که صدای غوغا و خروشی از مسجد
بلند شد چون هر شب جمعی از اجامره بیسر و پای روستائی بهایم پیشه در آن مسجد آمده
حلقه ذکر خدعه درست کرده تا صبح از نوای ترصیعات و هرزه درائیها گوش ساکنان
ملاء اعلی را کر میساختند آنجماعت را بانخاطر که شب جمعه است و یاران خدا ناشناس که
صوفیان باشند قبایح اقتباس چند باز بمسجد آمده در انتظام دستگاه مردم فریبی و
شیطنت اقدام مینمایند تا اینکه غوغای آنجا دلوله و شور و لوله بسیار بلند گردید آنجماعت
از خانهای خود بیرون آمده داخل مسجد گردیدند که صوفیان را از آن قیل و قال منع
کنند چون بمیان مسجد رسیدند طراران رفته ناصر را ملاحظه نمودند که با خود میگفت
آیا اینمال از کدام مظلوم باشد که این طراران زده اند آنجماعت دیدند که مرد عریانی با خود
در گفتگوست تصور کردند که او یکی از صوفیان خواهد بود در حالت هایهو برقص
و سماع وجد و گرمی بازار حقه بازیهای کشف و کرامات و حشر و نشر اصول خرسک بازی
لعب تذویرات خود را عریان نموده چون آنجماعت بمقتضای احکام فرمان سبحانی و قانون
شریعت مقدسه نبوی با صوفیه و باقی اهل بدعت و خذلان خصومت و نزاع جبلی داشتند
زبان با برام گشوده گفتند ای منحرفان جاده مستقیم اطاعت و فرمان آلهی و احزاب کنندگان
کاخ دین و آئین رسالت پناهی که خانه خدا را دار الفسق اعمال قبیحه خود ساخته بعوابت ابلیس

لعین کرم شد و او غای طریقه نامشروع شماست دکان شلخته بازی و نیرنگ طرازی کشوده
اید از خدا و پیغمبر منفعل کردید این چه رخنه است که در دین اسلام مینمائید ناصر تصور
نمود که اینها همان طراراند که از عقب مالها بر کردیده اند و باین نیرنکات میخواهند که کلاه افزون
دیگری بر آب زنند قدم پیش کذاشته کفت ای ناپاکان چند من اکنون واقف کردیدم که شما
چکاره اید والحال میخواهید که بلطایف الحیل بر من دست یابید اما من دیگر فریب شما را نمیخورم
وافسون و حیله شما بمن اثر نمیکند من بازی و فریب شما را نمیخورم مکر شما حریف
شعور هم نمیشود پیما پا پیش دوید و همان تیغی که در دست داشت حواله یکی از آنها نموده
او را مجروح ساخت و باقی دیکر از واهمه بیرون رفتند ناصر دستی در کردن آنمرد زخمدار
کرده او را خبر نمود که بیا راست بکو که اینمال را از خانه چه کس آورده اید چون آنمرد
از قضیه دزدی و حال طراران خبری نداشت پنداشت که آنصوفی حال نموده در حالت
وجد و بحران کشف و مدهوشی شراب میکده الحاد آن سخنان میکند کفت ای سر و سرکرده
اهل خذلان و ضلال وای آتش پر حمانه سوز خرمن حکم و انقیا دایزد ذوالجلال میداند
از انچه که میکوئی حقا که خبرم نیست و اکنون باثر بانگ هیاهوی شما از خانه درآمده ام
آنجماعت که از پیش ناصر کریختند در همان لحظه بدر خانه محتسب و نقیب و اهالی شرع
آفاق رفته کفتند مکر در این دیار درد دین و حمیت اسلام نمیباشد که منافقین ملاحده
بمسجد راه یافته خود را صوفی نام کرده اند و از لوث ترضیعات و هرزه دیاوه طرازی
در و دیوار مسجد را که محل عبادت مؤمنین اثناعشریه است چون بیت الخلاء باطن
خود بیصفا و آلوده نجاسات ساخته اند و بجسب طغیان علت برسام و تزویر و رنج مالیخولیا
شیلنت سلسله شنا و شلنگ وجد را بکردش در آورده جماعتی که در حوالی مسجد سکنا
دارند هر جمعه تا صباح از ضربات علیشاه و محمود شاه بازی آنفرقه نسناس شعار در
سکرات جان کندن میباشند اکنون باز همانجماعت بمسجد آمده بخلاف شرع در نصف شب
بانک کفته عریان در مسجد بعجب و عجم بازی تذویلات مشغول و یکنفر از ما را زخم زده
سر در عقب ما کذاشتند والحال نمیدانیم که حال رفیق ما بکجا انجامید ظلم و تعدی از این زیاده
نمیباشد که در بلاد اسلام کذارند که اهل بدعت و زندقه علانیه چنین دست یابند اکر
منع آنجماعت مفسد مینمائید فبها و الا ناچار مسجد را خراب میکنیم یا از این ده فراری و جلای

وطن

وطن میشویم آنها جمعیرا همراه آنجماعت کرده بمسجد فرستادند ناصر در کار زجر آنمرد بود که
آنجماعت بمسجد درآمدند ناصر بان آنجماعت را کمان طراران نمود باستقبال آنها دوید یکی دیکر
را نیز زخم منکری زده آنها هر چند میکفتند که ایصوفی این چه بیحیائی و خدا ناشناسی است که
در مسجد تیغ کشیده و بندکان خدا را زخمدار و مجروح ساخته این عمل قبیح را اکر وجد و سماع
نام کرده اهل حال و مکاشفه و عرفان کجا طریقه و مسلک مقتضی تیغ بازی و آدم کشتن میباشد
ناصر کفت ای طراران مفسد مکر شما باندام ادراک من موافق نمی آید و از کلید حیله در بهادر
منفعتی بروی حال شما نمیکشاید من شرط کرده ام که بقصد تحصیل حسنه جمیع شما را امشب
بقتل رسانم آنجماعت چون او را چنان عریان و بی پروا و بان کلام و کلمات ملاحظه کردند کفتند
بر بینیه که حق ناشناسی این صوفی نامقید را اکرچه قدر از پیش برده که در مسجد بکار زق پیشه
با بالهرك شب باز قیام و اقدام مینماید در این غوغای کیر و دار بودند که شاهد صبح جلباب مشکین
شب را از سر برداشته چهره را بکلکونه شفق بیاراست و صدای فرح افزای کلبانك حی
علی الصلوة از پیشطاق مساجد قلوب اهل عبادت برخواست خلق انقریه بنماز صبح آهنك
مسجد کردند چون قدم در مسجد کذاشتند عجب غوغا و شورشی مشاهده نمودند و چون
ناصر دید که هنکامه قسم دیکر شد و از عهده آنجماعت بیرون نمیآید خود را بمیان خلق
زده و سه نفر دیکر را زخم زده از میان بدر رفت و هر چند که خلق از عقبش دویدند
بوی نرسیدند چون او را از جمله صوفیان تصور کرده بودند کفتند هر جا که میخواهد
برود با باقیمه حلوائی که سر کرده اینجماعت است او را بدست خواهد داد همه برکشتند
و باداء فریضه فجر مشغول کردیده چون از نماز فارغ کردیدند از جمله زخمداران
دو نفر دیکر فوت شدند اقوام و اقربای مقتولان و زخمداران بشیون درآمده در ان
هنکامه صبح طرفه دستکاه شور و نشوری در آنمسجد انتظام یافت مردم را چون چشم
بر آن اسباب افتاد حیران شده میکفتند که آیا این صوفی ناحق این مالها را از کجا اخذ کرده
باشد در این اثنا رئیس ده که خانه او را طراران زده بودند و هنوز از این قضیه
طراران و شکافتن خانه خود خبردار نشده بود باثر صدای شیون مردم روانه مسجد
کردید چون داخل مسجد شد سه نفر را کشته و چند نفر دیکر را زخم دار مشاهده نمود
پرسید که چه خبر است کفتند صوفیان دیشب با اهل محله نزاع کرده اند و این غوغا کل نصیحت

انکوه بمعاینت است چون رئیس را چشم بر آن اسباب افتاد اسباب خود را شناخته
متحیر ماند و در فکر بود که از خانه او خبر آوردند که دیشب طراران دیوار خانه را شکافته
و آنچه که بوده است برده اند چون بر آن قضیه مطلع شد هر دو دست بر سر زد که این
اسباب از منست که این صوفیان خارجی دزدیده اند و گفت الهی که سیلاب فنا بیخ و بنیاد
عمر نقیب جغاره غسال را بکند که این طایفه مردم فریب باغوا و دلالت او درین قریه آمده
سکنا گرفته اند با وجود آنکه من بوی گفتم که مناسب نیست که اینجماعت با نفس عمر عاصی
منشات درین قریه توطن نمایند در آنحال شیون و افغان رئیس علاوه غوغا و داد آن
وارث مقتولان شده در تمام آن قریه شهرت کرد که صوفیان دیشب خانه رئیس را
شکافته اند و مال خطیری برده اند تمام خلق از این مقدمه با خبر شده همگی روانه مسجد
شدند و هر که میشنید که این عمل از صوفیان سر زده باور میکردند و میگفتند که
بدیهی و مشخص است که جماعتی که مسلک ایشان مخالف احکام خدا و پیغمبر باشد مرتکب
و مصدر چنین مفاسد میگردند این خبر رفته رفته بصوفیان رسید که عجب شور و
رستخیزی در مسجد بهم رسید خلق را مظنه آنست که آتش این فتنه و فساد از دامن
کاردی نیم تلبیسات ذات و صفات شما شعله ور شده باشد چون آنجماعت خبری از این
ماجرا نداشتند گفتند که آنها البته صوفیان جشکزک خواهند بود که بنا تقلبات و خیانتها
که از ایشان صادر شده از توحید خانه شهر کریخته اند و اکنون کار ایشان طراری و آدم
کشتن است مبادا که بشراکت این اسم بی مسمی که این طراران از راه مصلحت بر خود گذاشته
اند خللی بر دودمان ننگ و نام ما رسانند بزرگ و کوچک صوفیان باتفاق بابا قبیله
حلوائی که راس و رئیس آنجماعت بود و خلیفه دانیال عصار که بامر مطربی هنگامه
چرخ و سماع ایشان اشتیاق بصورت مجموعی داخل مسجد گردیدند جماعتی که در مسجد
بودند تصور کردند که بلکه صوفیان بداعیه جنگ جمعیت کرده کومک آورده اند
چوبها و چماقها کشیده باستقبال راه آنها شتافتند و هرچند که الواح ارواح شیخ محی الدین
حلوائی و بابا ابدال چرخی و محمود پوریا خوانی و شمعون چراغ کش و اخفش حقه باز
و چلمه سلاخ را هدف ناوک قسم و سوگند نمودند که این تهمت بار نخل صیادی و
نیرنگات ما نیست کسی قبول نکرده آنها را بعد از ضربات چوب و شلخته و زیر حلقی

ولذلك

دست بسته بقید غل و تبرک مقید ساختند از یکطرف رئیس در باب اسباب خانه خود
و از طرف دیگر وارث مقتولان و از طرفی اقوام زخمداران بجهو بصوفیان آویختند و
ایشان بیجهت نجمیکردند طرارانی که شب گذشته خانه رئیس را شکافته چون
روز دیگر شنیدند که بر که دزدیرا بصوفیان زده اند و طبل شهرة این قضیه بنام
آنها نواخته میشود چون کسی گمان این کار را بایشان نمیبرد آنها نیز با خود گفتند که
آن ناپاکانی که دیشب در مسجد لقمه آن غنیمت را از دهان تصرف ما در آورده و یکنفر
ما را نیز بقتل رسانیده البته او نیز یکی از صوفیان خواهد بود اگر چنانچه آنمال از چنگ
ما بیرون رفت بردیم و دعوی خون رفیق خود را نمائیم هرچیز بچنگ ما آید غنیمت
است طراران نیز در سر آن مقتول آمده فریاد و خروش بر آوردند و گفتند این جوان
مقتول خویش ماست که در مراتب زهد و صلاح خود را ثانی اثنین شیخ جنید بغدادی
بافرض مینمود و سجاده ورع و تقوی او را صد کوه ابو قبیس نمیتوانست کشید
اکثر اوقات در مساجد و معابد در تقدیم فرایض و سنن عبادات واجب الوجود مشغول
میبود دیشب عزم این مسجد کرده صوفیان نابکار او را نیز کشته اند طراران
نیز از یکجانب هجوم آورده صوفیان را بباد کتک و مشت و لگد گرفتند صوفیان
حیران آن واقعه شده با خود میگفتند که آخر دست حقیقت شرع مبین گریبان
ما را گرفته بعجب محنت و مهلکه افکنده چگونگی آنمراتب را استشهادی درست
کرده کلهم اجمعین مهر نمودند و با صوفیان و نعش مقتولان و جماعت زخمدار
بخدمت شهریار مصر فرستادند و کلانتر شهریار بحقیقت رسیده چون بی اعتدالی و
تقصیر به بصوفیان ثابت و محکوم به گردید خونبهای مقتولان را از صوفیان بگیرند
گرفته تسلیم وارثان ایشان نمودند و بترجمان آن خطاکاری دو نفر از سرکردگان
آنها را منصور وار بدار سیاست آویخته ببدترین عقوبتی بقصاص رسانیدند و
مابقی دیگر را از قلمرو مصر اخراج بلد نمودند محدث خامه نکته سنج مضمون
این روایت را در صفایح عرض پرورش یافتگان نان و نعیم دقایق گزین چنین رقمزده
کلک اظهار مینماید که چون ناصح در آن قریه نهال چنین حادثه را ببر رسانید شب
از آنجا قصد قریه دیگر کرده در آن قریه نیز دهقان ادبار او تخم نحوست و فتنه

کاشته از حاصل آن خرمنهای نصیحت بعمل آمد از آنجا نیز بشامت بخت نا مسعود روی
فرار بدیگر محلی نمود حاصل که هر روز بیک صد گونه آشوب بمکانی میکذرانید و
انواع تلخکامیها کشید تا انکه چهل روز کذشت شهریار مصر را صحتی بدید آمد مستقر
سریر عافیت و کامرانی کردید روزی بفکر ناصر افتاد و کلا بموقف عرض رسانیدند
که او را ظهور مقدمه چشم زخم خداوند شرمسار و منفعل ساخته دیکر از آن وقت
تا بحال مفقود الاثر است و کسی را معلوم نیست که بچه سمت رفته است شهریار فرمود که
او را بما غرضی نبود بلکه خدنک این حادثه از شصت قضا جستن کرده بود آن مرد بی کناه
را چه تقصیر قضا و سوانح روزکار ما آنیم سیاد ریاض حال همه کس می باشد از حال
آن مرد غریب چرا غافل کردید وجود چنین جوانان قابل شایسته و شهریار را برابر
بخزاین عالم و لشکرهای روی زمین بکار آیند القصه شهریار جمعی را مقرر فرموده که
بهمهٔ ولایات رفته جستجوی آن نمایند که او رندی او مورد عنایات خسروانی خواهد
بود آن جماعت متفرق کردیده در دهات و قرایای حوالی مصر میکردیدند تا ناصر را
در یکی از قریهای مصر عریان و بی سرانجام یافته بخدمت شهریار آوردند شهریار از ناصر
معذرتها خاسته فرمود تا او را بحمام برده لباسهای فاخر در بر او نمودند و باز
در خدمت شهریار در سلک ایستادکان پایهٔ عزت انتظام یافت شهریار از وی
پرسید که دیکر بجز پیشهٔ کمان داری از هنرها و کمالات چه داری ناصر سر
فرود آورده کفت از اکثر کمالات بقدری هنرمندی یافته و از خرمن محصول هر هنری
خوشهٔ چیده ام از فنون سپاه کری و علم سیاق و جواهر شناسی و پیشهٔ تجارت و سیاحت
و کشتی کیری و شیر بازی و جریده و چوکان نهایت مهارت دارم و از شغل طباخی
نیز وقوف تمام دارم شهریار فرمود که این همه فنون و صنایع که کسب کرده همه موجب
رنکینی دکان و دستکاه دانش و کمال ادمیت هست اما هیچ یک از هنرها بکمان داری
نمیرسد نهایت نقش تو در کمان داری چنان که باید خوب نه نشسته و ظاهر که قمر در
برج عقرب بوده که شروع در تحصیل این فن نموده ی روزی چند ترک کمان داری
کرده بظهور فنون دیکر بپرداز و بعد از ان بر ساعت سعد شروع نمای و چون میکوی
در پختن طعامها وقوف کاملی داری مسالح طبخ حاضر کنم و هر یک از اطعمه را که طباخ
طبو

بیت
طبعت بهتر سرانجام تواند کرد در حضور طبخ نمای و امروز خاطر ما راغب چنین است
میخواهم هنکامه کشتی کیری طرح نمائی تا تماشا کنم و بعد از آن متوجه پختن طعام
کردی اما طعام خوبی سرانجام کن که مدتیست پرهیز بوده ام و از هیچ غذائی لذت
و حلاوت نبرده ام شاید امروز باین وسیله تنعمی توانم کرد مصالح طبخ و ادویه ما یحتاج
حاضر ساختند ناصر چند رنک از طعامها انکاره نمود و چون از طعامها خاطر جمع کردید
شهریار فرمود که تا رسیدن اشتها و کشیدن طعامها ما را از سیر و تماشای کشتی
کیری بهره مند کردان ناصر کفت منت بجان میدارم قریب بدویست نفر از
پهلوانان و ارباب قوت و جماعتی که در باب کشتی کیری و قوفی داشتند بفرموده
شهریار حاضر نمودند ناصر دامن مردانکی بکمر نهایت زده و از آنجماعت یکان
یکان را بسهل آسانی میکرفت و بر زمین می افکند چنانچه هیچکس در آن عرصه نماند
که تواند در برابر وی آید پادشاه و حاضرین را از زور و قوت او حیرتی و
تعجب عظیم دست داده شهریار را سر آن هنکامه بشکفتن و نشاط آورد تحسینهای
بلیغ باو فرموده کفت دیکر از جماعت زور آوران حاضر نمایند هر چند جماعت
خلق تکلیف مینمودند کسی قدم در میدان جرأت نمی نهاد اینمعنی بر شهریار
اثر کرده کفت چه معنی دارد که در چنین ولایتی که قریب بچهار صد یا پانصد
هزار در خانه از سپاه و رعیت باشند کسی بهم نرسد که تواند با این جوان برابری
کند اتفاقا شهریار را غلامی بود از طبقه چرکس که قیصر جهت او فرستاده بود
او را شهریار مدتهای متمادی تربیت فرموده اکثر کمالات عالیه و قابلیات کامله
بمرتبه بهره مندی یافته بود که بحسن صفات و صنایع شهره و یکانه عالم بود و
شهریار باو از سلطنت و ما یعرف خود بیشتر متعلق بود و در نظر داشت که او را
در سلک امرا منتظم کرداند و او در فنون زور آوری و شجاعت نیز بمرتبه کامل
عیار بود که رستم را در عرصه پهلوانی خود از زالی کمتر شمردی بشهریار عرض
نمودند که فیروز بخت غلام شهریار که امروز در همهٔ خصال چون آن یکه تازی
در عرصهٔ امتیاز نیست مخصوصا در فن کشتی کیری و شجاعت ممکن که او تواند بناصر
زیادتی نماید شهریار فیروز بخت را طلبیده کفت ما را بر ذمه تو حقی بسیار است

در این مدت تربیت تو دقیقه فروگذاشت واقع نشده و آفرین بر گوهر ذات پاکت
که مصباح قبول تربیت را بباد غفلت و عطالت خاموش نساخته در رضاجوئی
ما قواعد رعایت و انقیادی که لازم حال ارباب سعادتست انواع کوششها نموده
اگرچه خلق ترا غلام میدانند ولیکن از آنجا که بنده شایسته باعث آب و رنگ گلزار
فیروزی مخدوم خود میباشد من ترا بمنزله فرزند خود میدانم و قامت استعداد
ترا عنقریب بزیور منصب ارجمندی آرایش خواهم داد **نظم** نور چشم باغبان
بیت
گردد نهال بارور؛ میکند شایستگی محبوب صاحب بنده را؛ بهرجهت امروز [illegible]
که کام رغبت ما را از حلاوت موائد یکی از صنایعی که فرا گرفته بهره مند سازی
میخواهم که با پهلوان در نظر ما کشتی بگیری تا لمحهٔ مشغول شویم و نفسی در سایه
نخل کمال تو بیاسائیم فیروز بخت انگشت اطاعت بر دیده قبول گذاشته گفت جان
فدای فرمان بندگان صاحبم باد منت میدانم از اینکه چنین بیوجودی را بر زمین
افکنم که هر آینه وجودش در نظرم حقیرتر از گنجشکی است در پیش عقاب کجا
چگونگی حال و اوضاع بخدمت خداوند معلوم گردد و از چنین کار محقری چه
عنوان توانم حسن جوهر و صفای گوهر خود را خاطر نشان ولینعمت خود کنم
از این درگاه التماس دارم که مرا نیز بحرب یکی از پادشاهان مخالف مامور فرمایند
تا شمهٔ از لوازم بندگی خود توانم بظهور رسانید فیروز بخت نگاه بیوجودانه
بناصر کرده از روی اکراه پیش رفت و دست بکمر ناصر رسانیده چندان قوت
بکار برد که خون از سر پنجه او بیرون آمد مطلقا نتوانست که بقدر سر موئی
ناصر را حرکت دهد حاصل که بهم آویخته قریب بدو ساعت شمهٔ از فنون کشتی گیری
فیروز بخت بکار ناصر برده بهیچوجه اثر نکرد تا آنکه آخر الامر ناصر چون لمعهٔ برقی
که متوجه خرمنی گردد سبک و [illegible] از جا جست و بفیروز بخت مانند عروق و اعضا
پیوست و با [illegible] تمام فیروز بخت را از زمین ربوده مانند طفلی بر سر دست
گرفت فیروز بخت بحسب ضرورة و اضطراب دست بیکی از ستونهای بارگاه
رسانیده بهر دو دست ستون را محکم گرفت ناصر آنقدر قوت کرد که ستون
با آن عظمت بیک چشم پوشش سقف بارگاه جدا شده او را با ستون چنان بر زمین

زد

زد که یکسر ستون بمغز فیروز بخت آمده ویرا هلاک ساخت و دیگر سقف تالار
بارگاه نیز بر سر جمعی از حاضرین فرود آمده قریب به بیست نفر از حضار و خدمهٔ مجلس را
در ساعت بخاک برابر ساخت پادشاه و جمیع امرا از واهمه از جا جستن کرده متفرق گردیدند
شهریار از اندوه واقعه فیروز بخت و هلاک آنجماعت جهان روشن بر چشم عافیتش
تار گردیده و دود درد و حسرت از نهاد طاقتش بر آمد و چون حیات و زندگانی در شریان
وجود هستی اش افسردن گرفت جشن آن سرور بر شهریار و اهل مجلس ماتم و شور
گردیده جمیع خلق بماتم فیروز بخت و آنجماعت سینه‌ها را بناخن تاسف خراشیدن از خزان
آغاز نهاد طراوت نشاط مجلسیان و سرسبزی بهار آنمحفل بیرونق گردید شهریار را کلفت
این سانحه بیتاب ساخته آهنگ خلوت خاص کرده و بمحرمان گفت اگرچه این قسم وقایع خانه
زاد تقاضای تقدیرات و نتیجه جریان احکام گردش دور فلکی و اتفاقاتست و چندانکه
مشاهده مینمایم این جوان غریب را تقصیری نیست نهایت اگر نقد گنجینه حیات و سررشته اقتدار
سلطنت تمام از کف اختیارم بیرون میرفت هزار یک مقدمهٔ فیروز بخت بر من اثر نمیکرد
محرمان بتسلی خاطر شهریار سخنان میگفتند اما دل شهریار بهیچوجه خورسندی نمیافت
در این اثنا خوانسالار بعرض رسانید که طعامهای ناصر رسیده امر چیست پادشاه
فرمود که رغبت و حالت چیز خوردن نیست نهایت چون حاضر است بیاورند القصه
سفره گسترده و طعامها را جا بجا ترتیب نمودند شهریار بهر یک از آن طعامها که دست
رسانیده قدری چشید چندان حلاوت و لذات استدراک نمود که در تمام عمر از هیچ اطعمه
ذایقه اش درک آن طعم و گوارائی نکرده بود شهریار را اشتها و رغبت مفرطی بحرکت آمده
چندان چیز تناول نمود که هنوز سفره برچیده نشده بود که در معده و نفخ عظیمی شهریار را
عارض گردید که بیتاب شده چون شهریار تازه از آزار برخاسته بود چندان
قوتی در هاضمه اش بهم نرسیده بود که هر غذائی را بسهولت و آسانی تواند گذراند
حرارت عظیمی در طبخ و تحلیل آن اطعمه نارسائی نموده استیلای عظیمی بر مزاج شهریار
مستولی شده باز دوباره سر در بالش رنجوری نهاد و صاحب فراش [illegible] صعبه
جدید گردیده و اطبا بسی سعی کردند تا بعد از ده روز بقدری صحت و عافیت یافت
و قرار آن سانحه شدید را گذرانید اگرچه روزی که ناصر بخدمت شهریار استعفا

یافت هیچ روزی نبود که زورق عافیت آن عالیمقدار کوچک دل بزرگ منش را از صاعقه
بحر ادبار گوشمالی روی ندهد نهایت آن خجسته سیر فرخنده نژاد بمقتضای تقاضای خلق
فیاض ظهور آن واقعه را حمل بر جنبش سلسله تقدیرات کرده از دایره دستور بزرگی
و تمکین قدم وقار و حلم بیرون نمیگذاشت و باز بوظیفه عاطفتش می افزود برخلاف
راحت طلبان حریم ناز و نوش این روزگار که بگمان انکه شاید بقدر نیم جو تضاعف
و زیادتی در سامان دستگاه دنیاداری و انتفاع ایشان بهم رسد در هر نفس برق
زوال بخرمن جان و مال و منزلت ضعفا و بینوایان میزنند بجملگی انکه شهریار کامکار
باز نظر بر زمین دولتمندی و همت ارجمند کامله عیار چشم از مقدمات آفات پوشید
متوجه حال ناصر گردید بعطای خلعت خاص و مهربانیهای سرشار مخصوصش ساخت
و مطمح نظر آنشهریار آن بود که ویرا بتفویض منصب و ایالتی سرافراز گرداند از قضا
شهریار را وزیری بود هوشمند نام در قلمرو عقل و اصابت رای و کارآگاهی
یگانه و عالیمقام چون بفراست دریافت که شهریار در نظر دارد که قامت آمال
ناصر را بخلعت فاخره رجوع مهمی از مهمات دیوان اعلی آرایش دهد در هنگام
فرصت بخلوت بعرض رسانید که ای شهریار کیوان بارگاه بمقتضای اینکه کف دریا
نوال شعله افروزان طریق بختیاری و دولت مانند خورشید عالم افروز فایض
بخش و فیض رسان عرصه مقاصد عموم مخلوقات میباشد و جمیع حاجتمندان را روی
توسل بدرگاه اعانت ایشانست بنابراین مراعات هریک از متوسلان بر ذمه همت حجاب
این بارگاه واجب و لازم است خصوصا رعایت انجوان که از دودمان احتشام و قبیله ننگ
و نام است درینوقت که از رهگذر ظهور سیل ادبار کاخ رفاهیت او دگرگون
گشته وصیت رسائیهای جود و عطای شهریار او را باین درگاه صلا زده هرچند
شهریار باو اعانت و ملاطفت زیاده فرمایند بآداب بزرگی و شوکت نزدیکتر است
نهایت از آنجا که از قرینه حال ظاهر میگردد که هنوز صرصر خزان ادبار دنیا رمزرعه
حال و غزال اقبال روگردان و وحشت زده دام اقبال و آمال اوست اگرچنانچه درین
وقت برحسب احتیاط از آمیزش او متنفر بوده باو مبلغی عنایت و مرخصش فرمایند که اکنون
از این آستان بدیگر سمتی رفته چندی در آنجا باشد تا زنگ این ادبار بالکلیه از آینه اوضاع او زایل

بار طبیعت ضعیفش

ازدر

۸۱

گردد و بعد از آن بخدمت شهریار آمده در پناه سایه لوای کیوان سای مراحم و تفقدات شهریار
برآساید هرآینه خلاف قاعده احتیاط آن عالم بود زیرا که تا اثر مدهوشی بیهوشی ادبار دوی
ادبار آمیخته حال کسی باشد طبیب شفقت شهریاران بنوشداروی مرحمت و روغن
افتیمون مروت و عنایت قلع مادهٔ آن محنت از اعضای اوضاع او نتوانند کرد اگر فی المثل
شهریار امروز کلید گنج خانه قارون را باو بدهند باز فردا خاکستر نشین گلخن ادبار
و افلاس باشد و تا آن علت مانند شك ایام شدت براو زمان معهود خود را بسر رساند
از طینت او بیرون نرود گاه باشد که نحوست او بدیگران بنوعی سرایت کند که تدبیر
هیچ لقمان معالجهٔ او ننماید بدر دولتخانه اقبال هر ذی شعوری و ذی شوکتی که
سایل ادبار پوست تخت اقامت افکند بشامت و نحوست تیرگی شام ادبار چهره خورشید
اقبال آنشهریار را بپرده خسوف تنزل و اختلالی بپوشاند شعر چو برچید از کسی اقبال
دامن ؛ بود لازم ز وی دوری گزیدن ؛ نشیند نقش او کج در همه کار ؛ شود شورش
غم روزش شب تار ؛ بود ورزند خصمی ماه و انجم ؛ هنر عیبش شود در چشم مردم
از آنجاست که متحفظان حصار فراست که شهریاران دانش و اخلاقمند گوهر این نکته
بی نظیر دلپذیر را چنین برشته عقود مواعظ و نصایح منتظم ساخته اند که چنانچه
شبانان اغنام را از چنگ زوال گرگ حراست مینمایند پادشاه صاحب عقل نیز خرمن
جاه و دولت خود را از آتش جهانسوز دخل و شرکت چند نفر نگاه دارد تا گلزار
دولت و کامکاری او پیوسته طراوت باب بهار خرمی و تازه روئی باشد زیرا که
وجود هریک ازین سه گروه سلسله جنبان حدوث چندین فتور و بلکه خراب کننده
کاخ دستگاه نظام ملك و سلطنت است اول مصاحبت احمق دویم عامل طامع بد
نفس و سیم ملاقات شخص صاحب ادبار که فساد هریک ازین سه گروه کله دولت را کویت
در نه و خونخوار و جگر عافیت را ضجریت برنه و آبدار مجمل این تفصیل و خلاصه این اقاویل انکه
اولا حماقت و خرافت بلائی است از بلاهای سیاه و مبرم و مصیبتی است از مصیبتهای اعظم که آن
صفات محمود مانند زاد بلاهت طبع و بی شعوریست که اگر نعوذ بالله در طبع هریک از بنی نوع
بشر تصرف و اثر نماید معالجه و مداوای تدبیر ظفر افلاطون تغیر و تبدیل نپذیرد و چنان
کسان که از باده مغشوش آن علت مدهوش گشته باشند و در دنائت طبع و پستی فطرت و کج

بختی وغلط فهمی وزشتی ظاهر وباطن وناقبولی صورت ومعنی موصوف باشند و
خلق ومزاج بهایم وسباع شوکت تمام میدارند ولباس ترتیب وتعلیم هیچ هنر وکمالی
باندام ناموافق طبع وحال ایشان بهیچوجه مبالغهٔ تحقیق راست نیاید وانرشحهٔ پند
ونصیحت وزجر وتهدید ووعید کیاه بهبودی درخارستان اطوار ناهموار ایشان
نروید وبکشتن وبستن ترک اعمال واقران ضلال خود نتوانند کرد العیاذ بالله اکر جرعهٔ
ازشراب زهرالود حضور بی فتور وصحبت جهنم آن حوک مزاجان بادیهٔ بلاهت ونادانی
قسمت ونصیب کام احوال یکی ازپرورش یافتکان نعمتخان اداب دانی وتمیز کردد وسالها
بدرسرخار بلیّات کوناکون ورنجهای ازحد بیرون کرفتار کشته آن قدر عذاب روح
وخلاف طبع بیند که مرارات وصعوبات عذاب جهنم را درجنب خالخود عطیّات جنت
تصور نمایند سموم امیزش کودن وبی مغز بمزارع دنیا وعقبا هردو خلل رسانند وولیل
اختلاط واشنائی احمق وصفیه کاروان عافیت زشت وزیبا را به بیابان حرمان وادی
کمراهی وخذلان کرداند سفله وناجنسی که درعالم مشهور است عبارت ازاین کروه
بی عقل است که هرصاحب شعوری ازمجالست والتیام انها متحیر ومتنفرند والّا انسان
همه کوهر صدف یکدریا وثمر شاخ یک نخلند چنین که ناقص عقلان مجهول وخراقت
طبعان نامقبول رانزد خلایق واعتبار ووقاری نیست وپیوسته بار شرمساری بر
دوش خفت میکشند ازقرار مضمون اخبارات صحیح وروایات صادقات جنین
تجلی بخش بزم کاه قبول خاطرها میکردد که حد وپایهٔ مقدار ایشان درنظر مرحمت
لطف یزدانی نیز نیست باشد ونظر براشارهٔ این خبر ازکلدسته بندان قطعات دوازده
کانه ریاض امامت وسروری درکتب معتبره واسناد صحیح نقل شده محقق است که در
حین عبادات وطاعات ان کروه بی حاصل نیز حسنه وشفیعی چند ازانها نباشد شعر یاد
کفت خلاصه مضمون این مدعا چکونه است هوشمند وزیرکفت [illegible] حلاوت
ثمر این نکته ارجمند ازشاخسار نخل تقریر صاحب دلی فیروز رائی لذت بخش
کام قبول خاطرم کردید که درهنکام طلوع خورشید نوبت یکی ازکواکب درخشنده
بروج رسالت نبوی یکی ازملایکهٔ مقربین درکاه قصر کبریائی احدیت عبور قاصد
نظر بر معبد عابدی افتاد دیدکه جواهر زواهر عبودیت وبندکی چنانکه باید در رشتهٔ
صدق

صدق همت وخلوص نیت کشیده باکمال خضوع وخشوع سر اخلاص بسجدهٔ پرستش کذاشته وبقدم جد
وجهد مرحله پیمای راه کعبهٔ عبادات است ودر مراسم طاعات دقیقه فوت وفروکذاشت نمینماید ملک را
ازعبادات وتقوی مخلصانهٔ آن زاهد عجب آمده بخیال خود کذرانید که آیا درازای این عبادت کامل عبادت
که حد هیچ مخلوقی نیست این عابد بدرکاه الهی چه مرتبه ودرجه داشته باشد وحد ثواب وحسنات او بچه
مقدار باشد ازجناب دانندهٔ هر آشکار ونهان خطاب آمد که ای ملک مناجات کن که این راز بر تو
منکشف کردد چون ملک سلسلهٔ استدعا وتضرع راجنبش درآورد حسنات وعبادات این عابد
راحق جل وعلا درنظر ملک بجلوه درآورد بنحوی که آنملک را منظور نظر کردیده بود هزار یک اثر
ندیده ثواب اورا بسیار بسیار حقیر وکم ملاحظه نمود ملک بسیار متعجب کشته کفت بارخدایا در برابر
اینهمه عبادات کثیره چنین مزد قلیل چون شاید این حسنات عبادات یکی وزن او نمیتواند شد آیا در ضمن
آن چه حکمت است ندا آمد که ای ملک بصورت انسان باوی ملاقات کن تاازکیفیت حال او آکاهی
یابی پس آنملک بفرمان کلک قدرت مصور صورتخانه ایجاد موجودات بصورت یکی ازآدمیان
کردیده بصومعه آنعابد آمد وبااو آغاز مهربانی وملاطفت نموده میان ایشان عهد مولات
داد وستدی مؤکد کردید وبعدازانکه یکدو روز باآن عابد درآن صومعه کذرانید چون
صومعه عابد بدامن دشتی واقع شده ودرآن نزدیکی مرغزاری بود بکمال نزهت وصفا و
چشمهای جاری وکلهای رنکارنک ملک عابد را کفت برخیز تالمحه بعزم تفرج درین چمن
کردشی نمائیم وبادهٔ تمتعی ازکل کشت این مکان روح افزا آشامیم هردو باتفاق برخاسته
بیرون رفتند ملک چون داخل آن مرغزار شد فضای انجمن جنت نشان وطراوت آن
کلهای الوان را ملاحظه نمود بعابد کفت تَبَارَکَ اللهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ وشروع در وصف
کیفیت آنمکان کرده کفت ای عابد شکر کن که حق جل وعلا بردر صومعهٔ توچنین
بهشتی آرایش داده ومشاطه صنع بدیعش عارض شاهد این چمن رابکلکونهٔ آب ورنک
طراوت خط وخال رنکین بسته وبفرق جلهٔ هر کیاهی اکلیل لطافت وبرومندی نهاده
عابد کفت ای برادر عزیز من همه وقت لطف این فرخنده مکان را درمیابم این عجب مکان
پرآب وعلفی است که ازهر قطعهٔ این چندین ستور وحیوانات توانند چاق ومعمور کردید
من درین مدت که مجاور این مکانم همیشه داغ این تاسف برسینه حسرت میسوزم که چراحق تعالی
را الاغی نیست که درین زمین میفرستاد که تیمار وغمخوارکی او بمن بر عهده او را درین مکان چاق میکردم

واینمعنی باعث زیادتی درجه من میکردید چون ملک این سست اعتقادی وخفت عقل
از آن عابد مشاهده کرد متحیر ماند از وی جدا کردید بفرمان یزدانی باز بصورت اصلی
خود آمده باز بوی ندائی رسید که ای ملک ملاحظه عقل وشعور آن عابد نمودی که بچه مرتبه
است در صورتیکه عبادت بعقل وشعور آویخته باشد مانند زریست که از غل وغش
مبرا وبسکه کامل عیاری منقش شده باشد اکنون معلوم شد که عبادت چنین سفیه ناقص
عقلی زیاده از آنچه عطا شده مزد حسنه کنجایش ندارد چون هوشمند وزیر راه تقریر اینحکایت
را بانتها رسانید گفت ای پادشاه والاجاه کل این نکته بدان برسر دستار اظهار در دم که کیفیت
می تحقیق آن مدعا نشاء بخش دماغ عرفان شهریار کردد ودانند که ضعفا وناقص عقلان
را چندان مرتبها ومقداری نیست ودرهر نا تمام مراتب او میتند لمؤلفه عقل اگر نبود
بانسان آدمش نتوان شمرد آدم بی عقل باشد چون کل بیرنگ وبو میرساند عقل
هرکس را بمعراج قبول کوهر شایستکی را عقل باشد آب ورو ثانیا از این سه کروه
نامقبول یکی عامل بدنفس طامع است که نظر بر سایهای رشته طول امل حرص وکوتاه
مرتبه قناعت واحتیاط پای دخل در بساط تقرب هر صاحب دولتی که کذارند تا باد مخالف
خواهشهای نفسانی زورق انتظام دستکاه آن دولت را طوفانی صاعقه بحر شرارت
نمایند دست بر ندارند زیرا که اژدرم اژدهای نفس شوم طامع وحریص در هرجا که برسد
پیوسته کل فتنه وبی برکتی دمد وآئین سعادت ومیمنت برافتد وکاخ خیریت وصلاح
بمرتبهٔ زیر وزبر کردد که دیکر بسعی واهتمام معمار هیچ مدبری اصلاح وتدارک نپذیرد
خلبندان سرابستان جاه وشوکت که قانون حکمت عملی را در طریق مملکت داری مرعی
میفرموده اند وجود طامع وشریر را رمد دیده دوست وطرار قافله عافیت دانسته
بهیچوجه راضی نمیشوند که ارباب حرص واهل طمع در سلک منتظمان دستکاه محرمیت
وتقرب ایشان درآمده بر سر خلایق مسلط ونافذ الحکم کردند زیرا که چون بآن شغل وعمل
دیوانی رجوع کردد نسیم آن عمل موجب استیلا وعلو شعلهٔ اقتدار تسلط آن کروه خطا
کار شده بمقتضای نفسانیت وتحریکات حرص واز سلسلهٔ رفاهیت عجزه وضعفا را ابتر
وناسنظم سازند وخلق از این سبب شوریده احوال ومضطر کردیده ناچار ببد دعائی
شهریار قیام نمایند واز آنجا که حق تعالی را نظر عنایت متوجه حال مظلومان ستم دیده

وبینوایان

وبینوایان محنت رسیده میباشد وتأثیر در نفرین وناله‌های سحرکاهی آن طبقه هست کاه باشد که
تیر نفرین آنجماعت بهدف اجابت رسیده دودمان جاه وعمر آن شهریار استیصال واختلال
پذیرد فی المثل اکر چنانچه ما یعرف کنجخانهٔ قارون وبلکه سامان خزاین ربع مسکون بحیز
تصرف طامع ناقانع درآید حوصله نفسانیت او را معمور ننماید ودرد کرسنه چشمهای طمع
را از دیده حرص او زایل نتواند کردانید لمؤلفه دولت حریف خواهش طامع نمیشود
آب محیط پر نکند کاسهٔ حباب شعر نکردد سیر چشم تنک صاحب حرص از دولت
لب خشک صدف را آب کوهر تر نمیسازد در واقع هر صاحب جاه ذی شوکت که نظر
بر عدم عاقبت اندیشی آتش استقلال حریص را بدامن کاری اعانت ملتهب ومشتعل
سازد چنان باشد که کریبان نضارت وتازه روئی مزرعه سلطنت وخیانت خود را
بسرپنجه تصرف سموم زوال سپارد وعاقبت کار از نخل ثمره اش آن ثمر نتیجه چیند
که فرمانفرمای بصره از نهال الوار آن عامل حریص ناقانع بد نفس چند شهریار برسید
که آن چکونه بود هوشمند وزیر گفت حکایت طغرای غرای این حکایت را در عنوان
مثال نطق یکی از صدرنشینان بزم دانش نکاشته دیدم که وقتی از اوقات سابقه در ملک
بصره ملکی بود عادل وصاحب دل ودر خطه فرماندهی وعدالت سرافراز ومستقل
پیوسته طبع خرده روش چراغ ریاست برافروختی وبسوزن غور ومروت چاک لباس
مقصود بینوایان ومظلومان را دوختی آن ملک را وزیری بود خیرخواه وکار آکاه و
همیشه بمنهج خیر وصواب در اصلاح حال احوال رعایا وبرایا همکی نیت کماشتی وتخم خیر
اندیشی وحسن سلوک در مزارع خاطر کاشتی بزرک وکوچک آن دیار بیمن امداد
واعانت وی مرتع نشین حریم رفاهیت وفارغبالی بوده روز بروز از رهکذر
حسن کفایت واصابت رای فروزش درخشندکی مشاعل نظام ومعموری ملک در
تزاید آورده در شیوع واستمرار رسوم وقواعد تحصیل دعای خیر ابنیه بدعت و
خلاف حساب دقیقه نامرعی نکذاشتی تا بمقتضای عرف وعادت روزکار چنان
اتفاق افتاد که منشی صحایف ایجاد که رساله وجود وعدم مخلوقات نکاشته کلک قدرت
اوست مضمون حقیقت مقرون فَاِذَا جَاۤءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ را در عنوان
پروانه هستیش نکارش داده از منصب مستعار حیات فانی معزول وعازم قلمرو عالم باقی کردید

لا ادری نشد شکفته کلی در حدیقه هستی که عاقبت ز خزان اجل نیافت کزند چون آن
چهره کواکب درخشان برج وزارت وکارکذاری را خوف اجل بپوشید بی انکه شهریار
بمشورت مدبر غیور واحتیاط قرعهٔ اندیشه وتاملی در تمهید وتدبیر اینمدعا افکند تشریف
تفویض این مهم ارجمند را باندام ناهموار یکی از ناشایستکان که در همه مراتب ذات
وصفاتش باقواعد وقانون وزیر سابق مخالفت ومغایرت تمام داشت پوشانید ورقم
اینمرتبه بلند را بنام آن بی سعادت نکارش داد شهریار جهت ترتیب مال او مصروف
داشته آن تیره بخت ناقابل خاتم اقتدار وتسلط در انکشت اختیار نموده بمظاهرت توجهات
خسروانه مهد نشین سرادق رشد ودولت کردید چندی که نخل وجودش بآب و هوای
ریاض اقتدار این منصب والارتبه نشو ونما یافته وکل مدعایش از نسیم بهارستان
اقبال شکفته از آنجا که تخم طینت نامسعودش در اوایل حال بر زمین ذمایم دنی
رسته از آب چشمه سار عدم تربیت وبیباکی پرورش یافته بود چون طعم ولذت استقلال
وحکمرانی کام دنیاطلبی ونفسانیتش را دریافت هوای نخوت بر طینت بی اعتدالش آمیخته
همای شوق ریاست وشهریاری در آستان دماغش طرح خارخار ریخت وناخن
هوس بامید تصرف عروس مملکت فرو برده دست داعیه بدامن وصال اینمطلوب
آویخت [illegible] حرص ارباب طمع را میکند دولت زیاد میفزاید هیمه شور آتش سوزنده را
بدکهر را رتبه منصب نسازد ارجمند جامه کی زینت دهد اندام نازیبنده را خباثت
ذات وپستی عیان نجابتش بدان اشاره مینماید که بهر وضعی که از پیش رود بهر تدبیری
که داند وتواند در دفع شهریار کوشش جایز دارد ودر مقام کمین بانتظار نشسته دور
بینی تزویر بردیر کذاشت وهمه خاطر را بدریافت وقت وفرصت کماشت که شمع این مقصد
را در بزم حصول برافروزد چون در انجام این کار دیار دستیار ومعینی نیز ضرور بود
حیران ونکران بود که این معنی را بکدام یک از احباب خود ظاهر سازد که باعث ظهور
اینمعامله نکردد کسی پی بسر این مقدمه نبرد چندی حیران در وادی اینخیال میکردید
دستش بدامان تدارک وچاره سامان اینکار نمیرسید آخر بحسب ضرورت یکی از هم
صحبتان محرم را بعطا وریزش زر ومال خطیری از خود راضی وخوشنود ساخته بعد از
بستن ابواب عهد ومیثاق وبرافروختن مصابیح یکانکی ووفاق سر حقیقت این راز را کشوده از

داعیه ومکنونات ضمیر خود ویرا آکاه ساخت آن بوالفضول طامع نیز کام حرص واز از شهد آن
داد ودهش شیرین کرده بتتمه تحریکات آتش داعیه او را بیشتر بر افروخت وکفت اکرچه این
امر بغایت خطیر ودشوار است اما از آنجا که احباب ودوستان موافق در انجام هر امری
از امور که معاون وممد یکدیکر کردند توانند که او را باسانی صورت پذیر کردانند
شعر چون دو یکدل متفق کردند مانند صدف قطره ناچیز را سازند در شاهوار
کارهای مشکل از امداد یابد انتظام یاری ملاح کشتی را رساند بر کنار خوب واقع
شد که مرا از سر اینمعامله واقف ساختی زیرا که من ما یعرف خزانه عمر وحیات را
از نثار راه چون تو دوست کامل عیاری دریغ نمیدارم ودر این باب اعانت ویاری
که در کار ولازم باشد بمنصهٔ ظهور میرسانم اکنون انچه مرا بخاطر میرسد تمثال شاهد
اینمدعا بیک وجه صورت ارتسام در مرآت وقوع میپذیرد باید که تو با یکی از خواتین
حرم محترم شهریار محرمیت وآمیزش بهم رسد تا مکر بدستیاری رای وخدعهٔ آنها دفع
شهریار از قوه بفعل آید آن نمک ناشناس خیانت اندیش کفت تقدیم اینمقدمه بر من
مشکل تا از دفع شهریار است این امر بچه نحو دست بهم دهد آن بوالفضول کفت کلید
کشایش هر کار بسته زر ومال دنیاست اکر مردانه از سر مال عالم توانی برخواست
همه کارهای مشکلت بطریقه دلخواه فیصل یابد بیکی از خواجه سرایان طرح مصاحبت
وامیزش ریخته چون بعضی از خواجکان قاطبةً زردوست ودنیاطلب وخسیس الطبع
وست فطرت میباشند واندک ریزشی پیش ایشان بسیار مینماید تملقی که با وعطا
میکنی سر وجانرا فدای تو میسازد مؤلفه بنیم حبه کر ریزش کنی با اهل طمع زنند
بر سر دستار صد کل تسلیم برآورند بحکمت دماری از عالم بیفکنند براه تو خویش را
بجحیم القصه فرخنده فال وزیر با یکی از خواجه سرایان حرم شهریار بمعبر ابرام
ووسایل ربطی وآشنائی بهم رسانید بعد از چندی که از ریزش سیم وزر وتواضعات
دوستانه روح وروان خواجه تسخیر نموده او را غاشیه بر دوش محبت واخلاص
خود ساخت وروغن غازچاپلوسی بسراپای اعضای سفاهت او مالیده افسون
این راز را بروی دمید آنخواجه خفیف العقل بمقتضای خام طمعی چشم از عاقبت کار
پوشیده سر بر بالش قبول اینمدعا کذاشت بپای کوشش بجریم تقدیم اینمدعا شتافته همه

اینحال شبی از شبها شهریار در عالم واقعهٔ خوابی دید که عقربی از آستین او بیرون آمده بپاین
نعلین او رفت و چون خواست که از میان نعلین درآورد دست امیر را گزیده وی را هلاک
ساخت چون صرصر سحرگاهی بنبل بستان ریاض شب را افسرده ساخت غنچهٔ زنبق صبح
آغاز شکفتن نمود پادشاه سراسیمه از خواب چشم گشود هجوم اضطراب این خواب شوریده
وی را آشفته حال و نگران خاطر گردانید صورت واقعه را بچند نفر از محرمان تقریر
نمود آنها تعبیری نمودند که خاطر شهریار را از آن تسلی و اطمینانی بهم نرسید گفت
میدانم که شما را درین فن چندان وقوفی نیست در جد و در تجسس باشید شاید
کسیرا پیدا کنید که این خواب را تواند تعبیر کند پس محرمان امیر در جستجوی چنین کسی
بودند تا اینکه خواب شهریار بسمع ابوالفضول رسید چون این خواب را با داعیه که
فرخنده فال وزیر پیش نهاد خاطر خود ساخته بود سنجید و با او نیز در همه جهت نرد خصومت را
میباخت با خود گفت وسیله بهتر ازین نیست و نخواهد بود اکنون وقت آنست که خدنگ مدعا
بهدف حصول برسانم نظم چو کمان دشمنی زه کرده خصم کینه‌جوی : میزند آخر
بآماج خصومت تیر کین : بمحرمان شهریار گفت مرا از علم تعبیر خواب مهارت تمام است
و خواب شهریار را موافق واقع تعبیر میتوانم کرد القصه او را در خلوت بخدمت شهریار بردند
چون خواب را تقریر فرمود آن بوالفضول تأملی کرده گفت از آثار اینخواب چنین مستفاد
میگردد که یکی از مقربین بساط سلطنت بحسب سرگشتگی بخت و سعادت روی از دایرهٔ
اخلاص و عقیدت این آستان تافته بوساطت و رهنمائی یکی از خواجه سرایان با یکی از خاصان
حرم محترم خداوند میل و رغبت بهم رسیده اکثر شبها در باغچه حرم سرای خاص با یکدیگر
در پیمودن ساغر عیش و نشاط اند نهایت آنشخص را داعیهٔ خاطر نامبارک آنست که این
معاقبت مخذول العاقبت فرخنده فال وزیر باشد چون شهریار این ماجرا را شنید
دود خشونت از کاخ دماغش صعود نموده سراپا مانند شعله از قهر برآشفت و
چون دود بخود پیچید و حال بروی متغیر گردید اگرچه شهریار بالمآل یافت که آنچه
آن معبر میگوید خالی از اصلی نیست و با خواب او مطابقت تمام دارد نهایت بنابر حفظ
و ننگ سلطنت و مراعات دیگر مصلحتهای لازمی بحسب ظاهر آشفته گشته فرمود که
ناپاک عنک بجرام مفسد خواب من باین تعبیر تو مطلقا شباهت ندارد مگر ترا با فرخنده فال

دام وسوسه در ره کند و عبور آن طایر فرخنده بال میکشید تا بمرور ایام کلید
آن قفل خاطر یکی از خاصان حرم شهریار را گشایش داده مجبور رضای اینمدعا را
بر فرق قبول وی افکند فرخنده فال را بمژده ظهور این مقصود مسرور ساخته از
راه مجری که آب باندرون حرم میرفت فرخنده فال را دلالت دریافت وصل معشوق
نموده در شب از آن راه او را داخل حرم سرا کرده و چون دیدهٔ انتعاش فرخنده فال
از جواهر سرمهٔ ادراک رخسار آن محبوب سراپرده رعونت روشنی یافت و نایرهٔ
محبت از طرفین اشتعال پذیرفته پردهٔ مغایرت از میانه مرتفع گردید فرخنده
فال را بچه ریاحین مقصد منظور را بمشام او نیز رسانید و وی را از داعیه خود باخبر
گردانید گفت نظم از پای احباب گشاید گره از کار : مفتاح در بستهٔ هر غنچه
نسیم است آن زشت خصال بسوفاین همداستان او شده بار تعجب اینمعنی را بدوش
قبول خاطر افکنده و گفت در امثال این کارها شتاب صورت ندارد و اکنون باتو
در سریر وصل غنوده خود را تصور شهریار میکنم هرگاه که زمام فرصت بقبضهٔ
مقصود درآید و دانم که وقت مقتضی ظهور این مدعاست ترا اعلام مینمایم فرخنده فال
سرگرم و مشغول صحبت آنجمیله گشته هر شب بدلالت دلالی خواجه بحریر جنس خوش
قماش وصال آن نامره اشتغال مینمود تا صبح در حریم آغوش و کنار مهر محبت آنجفوی
میبود از آن بوالفضول که در بیرون رشته تقدیم این هنگامه را بافته فرخنده فال را
سرشار ساغر بزم تمنا ساخته بود چون دید که فرخنده فال وزیر روی مهر و محبت
در پوشش از مهربانی و آمیزش آن تافته دیگر با او رجوعی ندارد با خود گفت اکنون
مشغول این پیر کال گشت جنت وصال چنان محبوب دلخواه است دیگر بمن رجوعی
ندارد رشک و کینهٔ اینمعنی در سینهٔ وی وطن ساخته نیت را بدان مصروف داشت
که دوالی بر طبل افشای آن رازنهایند طشت این هنگامه را از بام رسوائی و
فضیحت بزیر افکند نظم چو رازت کنی بر کسی آشکار : ز خود تا توانیش خوشنود
دار : رخ مهر از جانب وی متاب : ز شهد نوازش کنش کامیاب : که تا پاسبانی
کند راز تو : بر قصد باندازهٔ ساز تو : چه رو تابی از مهر و آئین او : ترا بود در سر که کنه
کین او : اما منحنی بود که از نسیم چمنی لک غنچهٔ این امور اشکفاند از اتفاقات حسنه خلال

وزیر نزاع وخصومتی است که از راه غمازی این سخن غرض امیر را در باره او کفتی شهریار
فرمود که همان لمحه او را کردن زدند وبجزای خود رسید نهایت شهریار از این مقدمه چون مار
ارقم بخود می پیچید ومتحیر بود که بچه تدبیر تحقیق صدق وکذب این مدعا نماید که پرده
حفظ نام وننك او ندرد واز دوست ودشمن کسی پی بر این ماجرا نبرد نهایت هرچند
با خود اندیشه میکرد بجهت قراین اینمعنی قبول طبعش نمی افتاد ومیکفت چه نحو تواند
شد که فرخنده فال که انواع شفقتها از ما دیده ودر واقع او را دخیل وشریك الدوله
خود نموده ایم چنین نمك بحرامی پیش نهاد خاطر خود کند سر در جیب تحیر فرو برده
متغرق بحر اندیشه وتشویش کردید راوی خامه دقایق سنج که قافله سالار کاروان
سخن کذاریست متاع بیان حقیقت اینمدعا را بناقه بیان حمل نموده چنین متوجه و
عازم بندر تحریر میکردد که شب کذشته فرخنده فال بطریق معهود آهنك بزم
حضور معشوقه نموده چون کامیاب لذت موائد صحبت دلبر کردید با یکدیکر مشورت
در قتل شهریار کردند وچنین بانواع ضمایر نکارش دادند که شب آینده عنان
عزیمت تقدیم اینمدعا را بصوب کشور حصول منعطف کردانند کمر اندیشه
را باین خیال محکم بسته از این غافل که فردا از کلبن تقدیر چه کل خواهد شکفت
وکوهر این مقصد را حکاك قضا چه نحو خواهد سفت مجملاً انکه شهریار از این مقدمه
بیتاب کردیده چون شب شد بخلوتی رفته تنها نشست چون از شب پاسی کذشت
بیکی از محرمان خود کفت که پی انکه احدی واقف کردد بخانه فرخنده فال رفته
تحقیق کن اکنون در منزل خود هست یا نه آن محرم رفته رفته تحقیق کرد وبعد از
لمحه آمده خبر رسانید که فرخنده فال در خانه نیست شهریار را شکی در خاطر افتاد
دانست که اکر فرخنده فال بحرم رفته باشد از راه آب داخل شده خواهد بود در خفیه
از کشیکچیان ومتحفظان در دولتخانه مبارکه را طلبیده فرمود که دیشب در واقعه
دیدم که جمعی از طراران بحرم سرا داخل کردیده اند واین خواب مرا بسیار آشفته دارد
وهمه متحمل کشته در بیرون باغ جائی که مر آب است رفته منتظر بنشینند از راه مر آب
هر کس از بیرون باندرون یا از اندرون به بیرون آید او را در ساعت هلاك
نماید چون متحفظان بجانب مر آب روان کردیدند شهریار نیز خود متوجه حرم

سرا شده

سرا شده این راز را از اهل حرم مخفی داشت وچند نفر از خواجه سرایان که بمحرمیت وصدق
ایشان اهتمام تمام داشت بهانه سیر بخانهای حرم میکشتند فرخنده فال وزیر با معشوقه
بمکان معهود غافل نشسته در فکر آن بودند که آهنك قتل شهریار نمایند که خواجکان
با شهریار بر سر آنها رسیدند شهریار بخواجکان فرمود که بکیرید اینها را خواجکان آنا صندل
را با ملکه کرفتند فرخنده فال روی بکریز نهاد شهریار فرمود که این دو تا را همان ساعت
در آنجا هلاك ساختند شهریار با خواجکان در میان باغ بطلب فرخنده فال بجیب وراست
در جستجو بودند از قضا شهریار را عبور بجانب مر آب افتاده پی انکه احتیاط نماید از
آنجا بیرون رفت که ببیند آنجماعت متحفظ در کمین هستند یا نه در آن تاریکی شب
چون علامت او بچشم متحفظین در آمد آنها تصور نمودند که او البته دزد است او را
امان ندادند وبضرب خنجر وشمشیر پاره پاره نمودند مقارن آنحال خواجکان در اندرون
بفرخنده فال برخورده سر در عقب او کذاشتند او نیز بجانب مر آب آمده چون بیرون رفت
او را نیز متحفظین بقصاص رسانیدند خواجه سرایان در اندرون از حال آنجماعت که
در کمین بودند خبر نداشتند از آن راه یکان یکان از عقب فرخنده فال بیرون میرفتند
در آنشب تاریك بسبب دزد کشته میشدند تا قریب بچهل نفر از خواجه سرایان
در خدمت شهریار وفرخنده فال از آن راه بحریم آخرت نقل وحرکت کردند و
از نعش ایشان در آنجا پشته ساختند واز رهکذر عدم آن خیانت ودغل چندروزه
آن کج نهاد بدسرشت چنین فتنهای عظیم حادث کردید صحبت کج طینتان سیلاب
کاخ زندکیست : میدهد بر باد سر یکدانه چندین خوشه را : چون اشهب بارقه تیغ جهان
کشای شاهنشاه صبح از غلاف شب در آمد دامن افق از خون شفق رنکین کردید
متحفظان چون خوب ملاحظه کردند در میان مقتولان بهیچوجه کسی از بیکانه
ندیدند در آن اثنا چشم ایشان بر نعش شهریار افتاد وخواجه سرایان وفرخنده
فال وزیر را کشته دیدند تمامی بغلط خود افتادند واهر کوداد خود هم مشوش
کردیده روی بفرار نهادند خلق چون از اینمعنی باخبر کردیدند تصور کردند که متحفظان
بنابر داعیه خروج یا از راه طراری شب شهریار وفرخنده فال وخواجه سرایان را کشته اند
وکلای شهریار وخلق آنشهر بتعزیه شهریار کریبان چاك زده جمعی ابکوفت وکیر متحفظین

باطراف وجوانب حواله نمودند و متحفظین را نیز کلهم اجمعین بقتل رسانیدند حاصل که از
چهره کشائی صاعقه آتش حادثه تمام مملکت برهم خورده نائره فضیحت و فتنه بمرتبه بالا گرفت
که گویا صد محشر آشکارا گردید چون هوشمند وزیر این حکایت را بپایان رسانید گفت ای
پادشاه فلک جاه از چهره کشائی جمال عروس ایراد و تعداد این مثل را غرض اصلی آن بود
که چون آن نازیبای تشریف محرمیت و اعتماد برجوع آن منصب ارجمند و الا بهره‌مندی یافته با
روی اقتدارش را قدری بدید آید اژدهای حرص و طمع او تقویت یافته آتش غرور و ادعا
او بمرتبه برافروخت که از سبب یک اراده او جان و سیرت پادشاه عظیم الشان بمعرض زوال در آمد
چندین کس بیگناه نیز پایمال آتش حادثه گردیدند و عالمی در اندک وقتی زیر و زبر گردید
ده دهد هر کس بجو دنا مرد را ۲ میزند بر پای نخل دولت خود تیشه را ۳ سعی در پروردن
ناکس نمی بخشد اثر ۴ کی توان از تربیت یاقوت کردن شیشه را ۵ از بد بیحاصلیها چشم
نرکس کلشن است ۶ نخل ناقابل بهر جا ساخت محکم ریشه را ۱۱ ای شهریار فیروز
بخت ثالث این سه طایفه صاحب ادبار است یعنی کسانیکه مهر و اعانت روزگار
از ایشان روی محبت و التفات یکباره پیچیده و کوکب بختشان در خسوف حجاب
بی سعادتی مخفی گردیده باشد هر آینه بمقتضای تأثیرات جنبش سلسله قضایا
و تقدیرات ادباری مهمان خوان طامع احدی باشد دست سعی در دستگاه هر
امری از امور رساند انتظام نتواند داد و روی عزیمت بهر طرفی که گذارد حا
دثات گوناگون عنان برعنان می‌دوند و از اطراف عقبات تازه بتازه باستقبال
عزم و اراده‌اش آیند و آن شخص صاحب ادبار بحسب اتفاق بهر کس که ملاقات کند
تجلی صبح اقبال و عافیت آن شخص نیز بنحوست ادبارش پایمال تیرگی شام صعوبات عظیمه
گردد و بر هنمائی خضر شفقت و دینش هیچ صاحب دولتی از عرصه ظلمات تیره
بختی بسرچشمه آب حیات رفاهیت نرسد چنانکه شهریار برای العین اوضاع و اطوار
ناصر را مشاهده مینمایند از روزیکه بخدمت شهریار وارد شده کوی اراده بهر
امری که نهاده در عرصه این همه هزار کاروان فتنه و فساد بار ظهور گشوده روشن و
صاحب بصیرت و عالی طبعان بلندهمت که کلیات قانون اخلاق و صفات کامله
سطر از نسخه نزهت الارواح کمالات و قاعده دانی ایشانست و عنوان صحیفه رسالات

مواعظ و نصایح بکلک دانش و بینش نگارش داده‌اند که بنوعی که مریض را از غذای نا مناسب
احتیاط ضرور و بیننده را از خطر ملاقات آتش صیانت نمودن لازم است هر آینه خلق را بهمان
قدر از آمیزش و صحبت ارباب فلاکت و ادبار دوری و احتراز واجبست زیرا که از اثر شوم
ادبار ادبار افسردن بهار عافیت خلق از نخواست سکونیله و از بیشتر شوم بماند و در هر شهری
که سالک عظمت صاحب ادبار گوشه چشمی عبور نماید و کاروان حضورش بار اقامتی گشاید
زمزمه آفت اندوه بگوش پیر و جوان آن دیار رساند و مرارت زهر مصیبت بکام روح
و روان هر صاحب حسابی چشاند چنانکه حقیقت ظهور واقعه شعیب بغدادی در اظهار
صدق اینمدعا نابینست گویا و در چهره کشائی حقیقت این مقصد آیتی است صدق نما
شهریار گفت شاخ و برگ و نخل آن حکایت طراوت یافته بهار چه منوال است هوشمند
وزیر گفت خط ... زارعان مزارع کیفیت اخبارات گوناگون که رقبات اراضی خرم
آباد خیال را از افشاندن تخم و دانه کسب روایات لطیفه بحلیه زراعت در آورده
محصول ملک سخن و دیوان از زلال چشمه سار فصاحت و رنگینی سیراب کرده اند حاصل
مزرعه خلاصه مضمون اینمدعا را چنین در حیطه تقریر و بیان منور ساخته اند که
در ایام قدیم شخصی از استطاعت بغداد موسوم بشعیب بعد برگ و بهار نهال جمعیت
بی تمولیرا از وزیدن صرصر بیمهری روزگار و چهره کشائی فصل خزان عدم برگ
و بار تهی موافقت اقبال فرو ریخته خرمن محصول سفید و سبز بر آیام بضاعتش
بالکلیه بتاراج حادثات شرار بارقه زوال رفت در آغال خرقه احتیاج در بر و بوست
تخت فقر بر دوش بینوائی افکنده نعلین خیال جلای وطن در پا و شاخ نفیر حسرت و اضطرار
بر دوش بنوا در آورده از بغداد برفاقت کاروان اندوه و محنت بار عظیمت سفر سر کرده
را بناقه بیره و سامانی بسته همسر رفیق بهر آشفته خیالی نسیم آسا سر در بیابان حیرانی
نهاده همه خضر تقدیر در پیشرو قافله خیال و توشه کش راه عدم اقبالش میبود تا
آنکه اراده‌اش را بعزم ولایت دار الامان کرمان صلا زده بصعبت نی حالت و صورتی
وارد و داخل آن دیار گردید با آنکه بساط احوالش از اسباب اکتساب کمالات و هنر
مندیها رونق و آراستگی تمام داشت چون ادبار دست اقبالش را بکمند تسلط بقفا
محکم بسته بود و نحوست طالع از شش جهت در سعادت بروی بختش بسته دست

اراده بسلسله شروع هر کسب و پیشه که میخ دو پای جهد در قطع راه هر منزلی و
شغلی که میزد ستیزه کاریهای کردش افلاک شورش و نامنتظمش میساخت و کوهر
هنوری که در بازار سعی در روی بساط طالع پیچیده مشتری روزکار بخریدن آن غیرت
وچون خزان روی بکلشن هر کاری که میکرد کل فایده بر رویش نمیخندید وسیلاب
وار چندانکه بخاک طلاش میغلطید مانند موج دستش بکوی بیان آرا وقراری میرسید
لمؤلفه بخت چون بر چهرهٔ اقبال اندازد نقاب نیزه میکردد بکس چون نور شام آفتاب
از ریاض طالع بخواد جای کل دهد کف بخشش شود سنگ سیه در خوشاب
کر بود استاد افلاطون در آئین کمال از کمالش منفعت بکجو نه بیند هیچ باب کی
رسد بر دامن بهبود دست حاجتش کر رود هر روز از مشرق بمغرب چون
عقاب تا اینکه روزی از کمال کدورت روی بصحرا افتاده چون ریک روان بهر طرف
میدوید از دود دل مانند کردباد بخود میپیچید از قضا عبورش بکنار دجله اتفاق
افتاده دید که شش نفر از صیادان از هر طرف دامها در آب افکنده بشغل صید ماهی
مشغولند چون هرکز آن شغل و عمل را ندیده بود نزد آنجماعت رفته بود مشغول
سیر و تماشای ایشان کردید آن کار و پیشه و یرا خوش آمده صیادان و یرا دیدند که
مرد غریبیست او را ترغیب بملازمت خود نموده اند او نیز از خدا طلبیده ناچار بحسب
ضرورت ملازمت صیادان را قبول نموده که هر روز در خدمت آنها باشد یکماهی
چاشت و یکی شام در عوض اجرت باو میداده باشند چون روزی چند بر آمد اب دجله
روی بتنزل نهاده هر روز قدری کم میشد و ماهیان نیز کم میشدند و صیادان
هرچند سعی میکردند ده یک وظیفه سابق بیشتر بچنک ایشان نمی افتاد صیادان
متحیر کردیده نمیدانستند که وجه آن اختلال از چه ره کذر است تا آنکه رفته رفته
کار بجائی رسید که از صبح تا شام تلاش میکردند هر کدام زیاده از یک ماهی
بیشتر بچنک ایشان نمی آمد تمامی دل سرد و افسرده از آن شغل کردیده میخواستند
پی کار دیکری بروند اتفاق روزی پادشاه آنشهر بعزم سیر و شکار متوجه صحرا
شده چون بکنار دجله رسیده و صیادان را در آن کار مشغول یافت عنان کشیده متوجه
سیر و شغل صیادان کردید چون ملاحظه دجله نمود دید که آب دجله روی بتنزل نهاده

وصیادان

وصیادان اینقدر سعی مینمایند صیدی بدام ایشان نمی افتد امیر حیران آن ماجرا کردیده حقیقت را از
ایشان استفسار نمود صیادان حقیقت را بعرض امیر رسانیدند امیر را وزیری بود در کشور
عقل و دانش یکانه و بی نظیر امیر از وزیر پرسید که این چه حالت و از ظهور چه حادثه میباشد
وزیر بعد از تامل بسیار صیادان را پیش طلبیده پرسید که در میان شما غریب چه کس است که
درین چند روز در اینکار با شما شرکت نموده صیادان شعیب را بوزیر نمودند کفتند اینمرد
در میان ما غریبست وزیر از حال و عزم و اراده شعیب سؤال نموده شعیب از سرکذشت
خود فقره در عنوان صحایف بآداب و قواعد دانی نکارش داد که شهریار و وزیر و
جمیع حضار حیران حسن کلام و محاوره او شدند چون سخن شعیب باتمام رسید وزیر
بامیر کفت که اقامت امیر دیکر زیاده از این در اینجا خلاف رویه و دستور احتیاط و مصلحت
است امیر از آنجا متوجه شهر کردیده در عرض راه از وزیر پرسید که سؤال نمودن احوال
آنمرد غریب در صیادان چه جهت داشت و اینکه توقف ما را در آنجا مصلحت ندانسته از راه
اضطراب تکلیف حرکت کردی مبنی بر کدام مدعا بود وزیر مانند قلم سر ادب بر صفحه
دعاکوئی کذاشته کفت ای شهریار کامکار چون خداوند از بنده جهت تنزل آب دجله
و کم شدن ماهیان پرسیدند بنده رجوع بدلایل و قرینه حال نموده سه وجه در مرآت
ضمیرم جلوه نما کردیدند زیرا که حدوث این وقایع و سوانح عظیمه از حیطه این سه وجه
بیرون نیست یکی آنکه کفتم شاید این جماعت صیاد در این چند روز جنب در اینکار
اقدام مینموده اند که از یاد خدا و پیغمبر غافل شده اند چنین امر فاحشی بکار و پیشه
ایشان روی داده زیرا که بدیهی است که هر کس در حالت جنابت مصدر ظهور
امری واقع کردد طبقه جن و شیاطین راه یافته چنانکه خزان رونق طراوت کلزار
را زایل نماید دست تصرف آن کروه نیز بهر امری که رسد برکت از آن برخیزد
و برکت و جزئیت آن کار را بر باید وجه دویم آنکه شاید و لیعمت را در حق اهل این
شهریان بخصوص جماعت صیاد کم التفاتی و بی اعتقادی بهمرسیده باشد که این
چنین حادثه چهره کشا کردیده چرا که صلاح و فساد حال ملک و رعیت خانه زاد
اعتقاد فرمانفرمائی آنها میباشد و از آنجاست که ارباب اخلاق کفته اند که اعتقاد
شهریار باحوال مملکت و رعایا آن مرتبه دارد که تابش خورشید جهان تاب تربیت
نباتات اکر خورشید چتر اهانت تابش بر سر اشجار و نباتات نیندازد ترقی و طراوت

بحال هیچکدام بهم نرسیده از اقتباس فیوضات نشو و نما باز مانند عدالت و نظر کیمیا اثر
شهریار نیز بحال ملک و رعیت همان اثر می بخشد و وجه سیم آنکه گاه باشد که شخص
غریبی از خارج داخل این صیادان شده باشد که وی ادبار سرشاری باشد که بنحوست
او و قدوم شوم او این نقص باب رودخانه و انتفاع صیادان رسیده باشد این بود
که احوال آن مرد غریب را پرسیدم و چون یقینم حاصل شد که او سراپا مستغرق
بحر فلاکت و ادبار است و گوهر احوال او را آب و تاب فروغی از اقبال نیست دانستم که
رشته نحوست رفاقت او بدست و پای رفاهیت آن جماعت پیچیده و از حدوث قدوم ناميمون
او آب دجله روی در تنزل گذاشته از آن رهگذر بود که باشاره رسانیدهای اخلاص
صدق اندیش بخدمت باریافتگان حریم جاه و جلال عرض نمودم که در چنین مکانی
توقف جایز ندارند که مبادا خدانخواسته از سیلاب بی زنهار ادبار او خللی بکاخ عمر و
شوکت خداوند رسد زیرا که سخن الکابر است که اثری که در جاذبه سموم ادبار است
در سرپنجه کیرائی دم و نفس هیچ اژدهائی نیست لمؤلفه کسیکه ادبار کیر دکن ند
بود دیدن روی او ناپسند سعادت کند وحشت از دیدنش نحوست زند دست
در دامنش نهد گر سوی بحر عزمش قدم از آن بحر آتش برآرد علم شهریار
گفت ای دستور کامل رای مرا عین شعور و هوشمندی تو اعتقاد تمامست و
منکر آن دو جهی که اول گفتی نیستم نهایت در باب آنچه از سعادت و نحوست اقبال
و ادبار گفتی اعتقادم منکر آن مته عاست و طبعم بقبول آن تن در نمیدهد زیرا که
اقبال و ادبار محض حرفست و اینمعنی از جمله دکان داریهای خلق میباشد هر واقعه
که از امور ضلال و فساد بهر یک از خلق واقع میشود منوط و وابسته بناشایستگی
حال و عدم فطرتست اگر فی المثل شخصی از اهل عقل و صلاح باشد و بصواب دید
مفتی دانش و کاراگاهی در استقامت اساس خیر و منفعت حال خود سعی نماید
البته سلسله حال و کار او از اسباب سعادت و فیروزمندی بطریقه خاطرخواه
منتظم میگردد و الا گر آن شخص از جمله بی باکان و ناخردمندان بوده بنابر تقاضای
نفس بیهوده خیال تن بزیر بار پستی و فطرت و عطالت در آورد بدیهیست
که عنان تحصیل رفاهیت و صلاحیت حال از دست او رفته مستهلک و شوریده
احوال گردد لمؤلفه دری هر کس بروی خود کشاید بقدر قوت بازوی همت

یکی لقمان شود از عقل و تدبیر یکی گردد چو مجنون از سفاهت بگلشن عندلیب نغمه
پرداز کند طرح آشیان از راه نظرت نماید جغد در ویرانه منزل ز پستیهای طبع بی بصیرت
تراهی بهر منزل نمودند بهر جانب که خواهی کن عزیمت در اینصورت دگر اقبال و ادبار
بود افسانه خالی ز صحت وزیر گفت آنچه ولی نعمت فرمودند باعتقاد بنده نتیجه و خانه زاد
یک مقدمه است نهایت چون ضابطه اقبال و ادبار موافق گردش افلاک و نظرات سعد و
نحس کواکب و تقدیرات عالم اسباب کلی است و اکابر و اصاغر روزگار را موافق طالع ولادت
سعادت و نحوستی در زایچه بخت میباشد که منشأ او ماده وقوع حوادث است اگر نظر
از قاعده کلی که درین مقام مراد است پوشیده بنای این ضابطه بقول خداوند گذاشته
شود پس نظر بر آنچه از احوال طرفین مشاهده میشود نتیجه بر خلاف مدعا بظهور میرسد
خداوند چه میفرمایند در باب جمعی که این معنی نسبت بحال ایشان بر عکس و نقیض
مشاهده میشود زیرا که بسیار کسان هستند که بعقل و صلاح و تقدس ذات و صفات
ایشان مطلقا کسر و کوتاهی نیست و تمامی عمر متلاشی از دیاد جاه و حشمت و درجات و
اعتبارات دنیا بوده و میباشند و فروغی در چراغ عافیت ایشان بهم نمیرسد و بر خلاف
اینمدعا بسیار کسان هستند که بلاهت و بیحالی و ذمایم اطوار و ناشایستگی طینت
آنها بدرجه اعلاست و چند آنها در طلب دنیا نیز کوشش و جهد موعی نمیدارند و
دنیا در جمیع مواد دو وابسته باستقبال عزم ایشان میدود و بروی مندی کلزا و
جاه [illegible] دولت ایشان یوماً فیوماً در تزایداست شهریار گفت حق است و غیر اینمعنی را
قبو[illegible] هم نهایت گاه باشد که آنها را خلل اعتقاد مستلزم ظهور نحوست و مقدمات
استو[illegible] و عسرت دخلی نیست خداوند چه میفرمایند در باب طوایف خلاف از عالم ضلالت
هنو[illegible] یهود و ارمنی و ترسا و یهود و سایر ارباب ضلال کفر و بدعت که استطاعت
و [illegible] ایشان زیاده از فرقه اثناعشریه اسلامند و در باب مقدمات دنیا اکثر از اهل اسلام
مح[illegible] بمقر ضلالت آمده اند چون وزیر سخن را باینجا رسانید سخن شهریار کوید و شهریار
را [illegible] جواب شافی درین باب بخاطر نرسیده لابد گفت ای وزیر اگر هزار حجت قاطع
در [illegible] ظاهر سازی که مرا باینقول اعتقادی نیست حاصل که تا محلی که شهریار
و [illegible] داخل بارگاه گردیدند همین گفتگو و مباحثه میان ایشان بود تا آنکه آخر الامر
شه[illegible] وزیر گفت این حکایت موقوف باشد تا من بر طبق صدق قول خود حجتی ظاهر

سازم وزیر گفت اگر ولینعمت خلاف قول بنده را ظاهر فرمایند خود را کمتر از سگان این آستان
باشد چون صبح شد شهریار یکی از محرمان خود را طلبیده بدره زری باو داد و گفت باید وزیر
از این حالت خبردار نشود برو در کنار دجله و صیادانی که دیروز در میان دجله بودند
همان جوان غریبی که دیروز وزیر با او گفتگو نموده بود او را بگوشه طلبیده این بدره
زر را تسلیم او کن و بگو که فردا از صیادان جدا شده بحمام رود و لباس فاخر پوشیده پس
فردا سواره در فلان موضع دم راه بایستد که من با او رجوعی دارم ملازم شهریار زمین
خدمت بوسیده زر را برداشته روانه گردید چون نزد صیادان رفت چون سیما و ترکیب
آنجوان غریب را که وزیر با او گفتگو کرده بود بخاطرش نمانده بود در آنجا رسیده حیران
ایستاد تا آخر یکی از صیادان را بگوشه طلبیده پرسید که آنجوان غریب که وزیر با او
گفتگو نمود کدام است صیاد گفت چه میکنی گفت با او کاری دارم صیاد چون مرد
جوان تیزهوشی بود بفراست دریافت که البته شهریار و وزیر چیزی بجهة او فرستاده
اند تغییر صدا داده رعشه انگاری بسراپای اعضای خود افگند آهی کشید و از روی
عجز گفت آنغریب بینوا منم ملازم شهریار آهسته آن بدره زر را باو داده و پیغام شهریار
نیز رسانیده مراجعت نمود چون آن صیاد زر را دید آنرا گرفته مفت خود دانسته دیگر
دوباره نزد رفقا برنگردید همان لحظه خود را بشهر رسانیده و مرکب رونده گرفته در
همان شب روانه سمت تبریز گردید شهریار در روز موعود با وزیر بعزم شکار سوار
شده عازم همان سمت شد تا کنار دجله عرض راه همه جا ملاحظه نمود هیچ جا شعیب
را ندید چون شهریار بکنار دجله رسید دید که شعیب با دو نفر از صیادان در آنجا ایستاده
و یکنفر از صیادان پیدا نیست شهریار دانست که آن زر را بجهت اشتباه بصیاد دیگر داده
و او گرفته بدر رفته است شهریار هیچ نگفته برگردید و بخلوت رفته آن غلام را طلبیده
مورد عتاب و خطاب ساخته گفت چنین ظاهر گردید که آن زر را بجهت اشتباه بصیاد
دیگر داده غرامت آن زر را از او گرفته او را فرمود که محبوس نمودند باز شهریار
آن زر را بیکی از محرمان دیگر که کمال شعور داشت داده همان سخنان بوی گفته او را
نزد صیادان فرستاد در ساعت ملازم شهریار بکنار دجله آمده بگوشه ایستاده و
آهسته شعیب را بطرف خود خواند و از او پرسید که جوان غریب در میان صیادان توئی
شعیب را واهمه عظیمی دست داده با خود گفت مبادا که این شخص خبر و تامل حادثه واقعی

باشد

باشد گفت خیر من یکی از صیادانم گفت برو و آهسته آنجوان غریب را نزد من فرست
شعیب رفته یکی از صیادان را به پیش ملازم شهریار فرستاد ملازم شهریار بی آنکه
از او پرسد که تو کیستی و چکاره زر را باو تسلیم نمود و پیغام شهریار را باو شرح کرده
روانه شد صیاد اول که حیران آن ماجرا شده باز با خود اندیشه کرد که این قسم عطایا از
همت کامل عیار شهریاران عالی مقدار استبعادی ندارد چون دو مرتبه شهریار بتماشای
شغل و عمل ما آمده در این وقت که منفعت شغل و عمل ما کم شده حق جل و علا بخاطر او
افگنده که با ترحم و شفقتی نماید آن زر را در همانجا بگوشه مخفی نمود که محل رفتن پنهان
از شعیب و رفیق خود بیرون آورد اتفاقا رفیق او از دور مشاهده مینمود دانست
که آن شخص ملازم شهریار بود و باو چیزی عطا نموده او در آنجا مخفی ساخت لکن بروی
رفیق خود نگفته شعیب را ببهانه امری بشهر فرستاد و بعد از لحظه بکنار دجله ایستاده
برفیق خود گفت دام را دور در اینجا بیاور که ماهی بزرگی در اینجا بنظرم می آید آن رفیق
خالی از ذهن و خبر از کید او نداشت دام را نزدیک او رسانیده گفت بیا تا دام را باتفاق
در اینموضع اندازیم خلاصه کلام هر کدام سر دام را گرفته که در این اثنا آن رفیق او را
غافل کرده دستی باو زده او را در دجله انداخت از قضا این سر دام که در دست
آن غریق شده بود قوت او زیادتر بود سر دام را بدست خود پیچیده و هر دو در
تلاش کردن بودند آخر روز آن رفیق که در دجله بود زیادتی کرده او را هم در میان
دجله کشید و هر دو نفر در آن گرداب بحر حادثه بغسل جنابت آن خیانت بآب فرو رفته
طعمه کام نهنگ ادبار گردیدند از اتفاقات آنمرد صیادی که روز اول در عوض
شعیب بدره زر را گرفته تبریز فرار نموده بود شب تنها و نابلد روی براه نهاده
تا صبح بسرعت تمام در آن راه میشتافت چون صبح شد ماندگی و صعوبت راه بروی اثر
کرده بگوشه فرود آمد تا لحظه برآساید مرکب را محکم بسته بدره زر را در زیر سر
گذاشته مستغرق بحر خواب و مدهوشی گردید چون چاشت چشم از خواب گشود
مرکب را بجای خود ندید سراسیمه و مضطرب از جا جسته زر را همانجا فراموش نموده
بطلب مرکب سه چهار فرسخ راه رفته تا آنکه شام نزدیک رسیده از مرکب اثری ظاهر نگردید
بخاطرش رسید که زر را در آنجا فراموش کرده سراسیمه بمکان خود عود نموده آن مکان نیافت شب را

باهزارگونه مشقت و زحمت و گرسنگی و تشنگی بروی غالب شده آن شب را باین محنت
روز کرد ناچار فسخ عزیمت کرده بصعوبت و تلخکامی های تمام مراجعت نمود و چون
بشهر رسید روز دیگر لاعلاج باز بی شغل صیادی خود بکنار دجله آمد دید
که شعیب تنها بلب دجله آمده پرسید که رفیقانم کجااند که تا بحال نیامده اند شعیب
گفت مرا دیروز بجهة شغلی بشهر فرستادند چون برگردیدم هیچکدام را ندیدم و
امروز تا بحال نیامده اند دیروز ملازم شهریار آمده بایشان سخنان رفق آمیز از
جانب شهریار میگفت شاید امروز بامید دریافت عطا و موهبتی بارگاه شهریار رفته
باشند این سخن صیاد را آب طمع بدهن حرص آورده با خود گفت کاشکی من دیروز می آمدم
که امروز بآن عطای شهریار با رفقا شرکت میداشتیم مقارن اینحال با نشهریار باتفاق
وزیر بهانه شکار متوجه دجله گردید که شاید شعیب در مکان موعود حاضر باشد
از شعیب را در عرض راه ندیده چون بلب دجله رسید دید که شعیب باتفاق یکنفر از
صیادان در آنجاست دو نفر دیگر حاضر نیستند او را باز یقین حاصل گردید که فرستاده
او نزد او دو نفر داده که امروز نیامده اند پادشاه را غضب عظیم مستولی شده چون
برگردید خادم را سیاست نموده و با خود گفت که ما عجب شهریاری هستیم که
یک ملازم نداریم که یک امر جزوی را تواند صورت داد باز دیگری از ملازمان فرستاد
تا بکنار دجله رفته دو نفر از صیاد بودند یکی از مردم اینولایتی است و دیگری
غریب تحقیق نمای که غریب کدامست همان غریب را برداشته بحضور آور که
باو رجوعی دارم ملازم شهریار روانه شده چون بکنار دجله آمد از آنها پرسید
که کدام یک از شما غریبید صیاد چون در آن روز بوسیله که خود را غریب وا
نموده بود بدرهای زر را گرفته بود تصور نمود که شهریار بملازمان خود
مبلغها داده که بغریبان خیرات کند و لهذا میرود که بان ملازم شهریار روی
آورده باشد که باو دهد باز حرص او را بدام طمع خام انداخته گفت منم
غریب و از غامتهای عالم بی نصیب چه رجوع است ملازم شهریار گفت ترا شهریار
طلبیده زود قدم در راه گذار صیاد چون اسم شهریار شنید وی را از گرفتن آن زر خلاف
فرموده نمودن بخاطر رسیده از واهمه باز خواست رنگش متغیر گردیده از واهمه

تحصل

تحصل نتوانست که برخلاف قول او سخنی گوید لاعلاج همراه او روانه گردید چون بخدمت
شهریار رسیدند شهریار را چشم بر صیاد افتاد و شعیب غریب را ندید غضب
آلود شده چون از غرقه شدن آن دو نفر خبری نداشت با خود گفت یکی از اینها را باید سیاست
کرد تا دیگری چنین بیحیائی نکند از او پرسید که آن مرد غریب که با صیادان میباشد توئی
گفت بلی آن مرد غریب بی سر و سامان غریب شوریده حال منم شهریار گفت که صیادان
بشکوه تو آمده بودند که بنحوست قدوم نامسعود او آب دجله رو بخشکی نهاده ماهیان
دجله تمام بر طرف شده اند هر آینه کسیکه مصدر چنین نحوست و شامتی باشد که از بی
سعادتی قدوم آن این همه خللها و حادثها تولد کند واجب القتل میباشد صیاد چون
مقدمه را بر عکس مشاهده نمود از ابرام طمع و بوالفضولی خود نادم و پشیمان گردیده
بجزع در آمده گفت ای شهریار من آن مرد غریب نیستم چون دنیا محل اقامت نیست و وطن
کسی نمیشود و تمام خلق در او غریبند من از آن سبب گفتم غریبم از آنجا که شهریار را
ابرام و طمع و تذویرات صیادان از امتثال آن امر باز داشته بود عجز او اثر نکرده حکم
بر سیاست او فرموده در ساعت بار شربت هلاک چشانیدند و بسبب ادبار شعیب
هر سه نفر از صیادان باین تقریبات که ذکر یافته کشته شدند شهریار باز دیگری را
بکنار دریا فرستاده که شعیب را بیاورد کلک سخن سرا چنین مترنم میگردد که چون
در آنوقت ملازم شهریار صیاد را طلبیده بسبب ادعای غریبی که نموده بود نزد آن
دو نفر فرستاد شعیب با خود گفت محتمل که شهریار این شهر را با غریبان خصومتی
باشد مبادا که مرا برده ببلا و عقوبت اندازد از آن توهم خود را در ساعت
بشهر رسانید چون ملازم شهریار بطلب او بلب دجله آمده او را نیافته برگردیده
حقیقت را بشهریار عرض نمود شهریار در فکر آن بود که چگونه او را بدست آورد
چون بعضی از شبها بتغییر لباس با جمعی از محرمان جهت تحقیق حال رعایا و خلق
در کوچها و بازارها میگردید باز شبی بر نهج استمرار با چند نفر از نزدیکان از
بارگاه بیرون آمده چون داخل بازار گردیده و قدری بهر طرف خرامید بجائی رسید
دید که جماعتی شخصی را دست بسته از اطراف و جوانب او را زجر مینمایند و میگویند
که بنحوست دیدار نامبارک و سیمای نحس تو این قضیه بخواجه نعیم رو داده و چنان

مرد صاحب دولتی که هزار نفر هر صبح و شام موظف خوان و سفره عاطفت او بودند
بشومی تو کرفتار چنین سانحه کردید شهریار چون در آن میان نظر کرد دید که همان
جوان غریب است دست بسته آنجماعت شروع عتاب و خطاب و غوغا با او دارند شهریار
خود بکوشه رفته محرمان کفت پیش رفته بهر وضعی که هست اینجوان غریب را از دست
ابرام انجماعت نجات داده از بازار بیرون برید که این همان شخص است که من طالب
اویم محرمان شهریار پیش آمده از آنجماعت پرسیدند که این چه کس است و بخواجه نعیم
تا چه کرده آنها کفتند که دیروز خواجه نعیم صبحی سوار شده عازم قافله مصریان
بود که متاع خریداری نماید این مرد بی تقید بی سعادت نحس از برابر او نمودار
کشته خواجه را چون چشم بر او افتاده احوال او متغیر کردیده از مرکب سرازیر شد
و تا ما بر سرش آمدیم کاروان حیات به بندر ممات فرستاده بود تا بحال بکار خواجه مشغول
بودیم و این مرد غایب شد از دیروز تا بحال بطلب او تردد مینمودیم تا اکنون که
او را در اینجا یافته میبریم که بخون خواجه نعیم قصاص کنیم محرمان شهریار کفتند چه
کشتائی اینمقدمه مبنی بر ظهور تقدیرات آسمانی و تحریکات قضا و قدر میباشد شما
عبث اینمرد بیکناه را زجر مینمائید دست از او بر دارید که موافق شرع و حساب باو
تقصیری لازم نشده در هنکام ظهور چنین حادثه بجهة خوشنودی حق تعالی
و آمرزش خواجه باید بضعفا مهربانی نموده خیرات و تصدقات کرده نه اینکه
بیچاره رهرو را کرفته زجر نماید که این قضا بسبب تو جریان یافته اینمعنی اکر فردا
بکوش شهریار رسد همه شما موجب تنبیه و بازخواست خواهید بود کسان خواجه نعیم
محجاب نشده و دست بر نداشتند و محرمان شهریار بمبالغه کوشیدند و چون کسان بر نداشتند که
خواجه نعیم در آن شب تار آنها را نمیشناختند بخشونت و ابرام در آمدند از طرفین
بازار مجادله و غوغا کرم کردید از یکطرف محرمان امیر شعیب را میکشیدند و
از یکطرف کسان خواجه نعیم او را میبردند تا آنکه آخر کار بمحاربه انجامید از
جانبین نایره جدال اشتعال یافته خنجرها و حربها کشیده خصمانه بیکدیکر در آویختند
یکی از محرمان شهریار بقتل در آمده و دو نفر از کسان خواجه نعیم زخمدار شدند
در آن اثنا شعیب فرصت کرده بند از دستهای خود کشوده فرار نمود چون کسان

خواجه

خواجه نعیم دیدند که شخصی بقتل در آمده و شعیب هم در میان نیست همه از واهمه فراری کردیدند
چون بازار خلوت شد شهریار با محرمان خود نعش آن مقتول را از میان بازار برداشته
به بیرون بکناری بردند حیران بودند که با او چه کنند در این اندیشه خیالات مینمودند
که در آن اثنا غافل دسته عسسان بر سر ایشان رسیدند دیدند که سه چهار نفر کشته را در
میان دارند و بهم آهسته سخن میکویند چون شب تاریک بود عسسان تحقیق حال آنها نکرده
تصور نمودند که اینها دزد و طرارند و کسی را مقتول ساخته اند بکرفتن شهریار
و محرمان پرداختند آنها نیز حربها کشیده حواله عسسان نمودند دو نفر از عسسان
و یکنفر دیکر از محرمان شهریار بقتل در آمدند آخر الامر عسسان فایق آمده شهریار
و محرمان را کرفته دست بستند و زجر کنان تا به یتیم خانه چارسوق بردند چون
در روشنائی ملاحظه کردند شهریار را شناختند دست آنها را کشوده عسسان
از خوف و بی ادبی بهر طرف کریختند شهریار و محرمان سر و دست شکسته به
بارکاه آمدند و شهریار بدان سبب خود نتوانست که بیرون آید بوکلا اعلام نمود
که بعرض رسیده که دیشب کسان خواجه نعیم ببازار بجماعتی بی اعتنائی نموده و
شخصی را نیز کشته اند چند نفر آنها را بجهة اجرای نسق شهر سیاست کرده از مابقی
دیکر مبلغی جریمه بکیرند که من بعد شب از خانه خود بیرون نیایند و بخلاف حساب
بخلق الله کاوش نکنند وکلاء شهریار کسان خواجه نعیم را کرفته سه نفر را بقتل رسانیدند
و از مابقی دیکر مبلغ کلی برسم جریمه کرفتند چون شب شد شهریار بخلوت در آمده
دو نفر از محرمان یکجهت را طلبیده کفت چون میانه ما و وزیر سخنی کذشته هرچند تو نیز
حال بصدق ادعای او اشاره مینماید ولیکن غیرت و حمیت سلطنت نمیکذارد که دست از
این امر کوتاه سازم و سخنی که کفته ام بامضا و اجرای او نیز دارم زیرا که بارقه سخنا
بجمال زوال خرمن نام و ننک شهریار است لمؤلفه حرف بی اصل است برق خرمن
جاه و جلال : جوهر تیغ سرافرازیست حرف مغز دار : الحال باز باید که بطلب آنمرد
غریب بیرون رفته شاید که او را بهر نحو که بوده باشد بچنک آوریم محرمان بعرض
رسانیدند که حرکت خداوند در این باب مناسب نیست مبادا خدا نخواسته چشم زخمی
بذات مبارک ولینعمت رسد ما رفته بهر نحوی که هست او را بدست میآوریم شهریار

کفت من اعتماد این خدمت بکسی ندارم البته باید خود برفت الحاصل چون پاسی از شب کذشت
شهریار باز با جمعی از بزرکان و ندیمان از بارکاه در آمده داخل کوچه عام شدند از
اتفاقات عبور ایشان بدر کلخنی واقع شده دیدند که شعیب با بابا کلخنی تاب در
عین صحبت است شهریار یکی از ندما را بکلخن فرستاده که شعیب را بیرون آورد نزد
شهریار با او آغاز مهربانی و ملاطفت نموده کفت من یکی از ملازمان مقرب شهریارم
مرا برادری بود در صورت و سیما و همه اطوار او شبیه و مانند من در سلک ملازمان
شهریار انتظام داشت شهریار او را بامارت محلی تعیین فرموده اراده داشت که
روانه شود در این وقت او را حادثه روی داد بعالم بقا شتافت و کسی از واقعه او
اطلاع ندارد چون مطلبم آنست که آن امارت و دولت از سلسله ما بیرون نرود
ترا بعوض او در نظر شهریار در میآورم که مورد نظر عاطفت خسروانی کشته
روانه آن ولایت کردی و ترکیهای شب اضطرارت بلمعات صبح آن کامرانی تبدیل یابد
شعیب چنین دولت غیر مترقبی را از خدا خواسته قبول نمود شهریار بدره زری بیکی از
خدام داده کفت امشب شعیب را بخانه برده بخدمت او اقدام نمای و فردا او را بحمام برده
از این زر بعضی اسباب ضروری سرانجام نمای که من نیز فردا از لباس و ما یحتاج آنچه لازم
در کار باشد خواهم فرستاد تا او را پیش فردا بنظر شهریار در آورم خادم بدره
زر را کرفته همراه شعیب آهنک خانه نمودند چون قدری رفتند آن زر بدوش خادم
سنکینی کرده بشعیب داد و کفت چند قدم در برداشتن این زر با من امداد نمای من
لمحه بر آسایم زر را شعیب برداشته هر دو میرفتند از قضا شهریار را چند زنجیر
فیل منکلوسی بود که بجهت ازدیاد اساس و جبروت ملک داری نکاه داشته بودند
در این چند روز یکی از آن فیلها را خیال هندوستان بسر افتاده بی باک و دیوانه شده
هر چند میخواستند که او را بزنجیرهای کران محافظت نمایند آن زنجیرها را کسسته
چند کس را میکشت و خللهای عنف بخلق میرسانید تا آنکه او را کرفته محبوس میکردند از
اتفاق آنشب آن فیل دیوانه زنجیرها را کسسته بیخبر از فیلبانان از فیلخانه بیرون آمده
در آن کوچه میشتافت که ناکاه غافل خادم شهریار و شعیب باو برخورده خادم سبک
بار و بیخبر بود فیل او را بزیر پا افکنده بهلاک او مشغول کردید شعیب فرصت غنیمت دانسته

روی بکریز نهاد و چون جای دیکر را بلد نبود بازخود را بهمان کنج کلخن رسانید کلخن
تاب چون دید که شعیب در آن نصف شب آمده و با خود دست آوردی نیز همراه آورده با
خود کفت البته آن شخص که بعقب او آمده او را بضیافت برده بود و این دست آورد
طعامیست که با خود آورده امشب عجب لقمه بهم بر خورده بابا کلخنی بامید این لقمه
بوی کمال مهربانیها کرده دندانها هر دم بنک کاشغی اشتها میمالید و کلخن معده را
بآتش جوع میتابید و از مراعات کردن رفیق و اطعام نمودن کرسنکان سخنان چند بکوش
وی میکشید که شاید بر شعیب اثر کرده از آن دست آورد حصه بوی بذل کند چون
مرد کلخن تاب پاره از این مقوله کاه پوسیده بباد داد دید که قفل سخت دل شعیب
را کلید ابرام او نمیکشاید و سخنان او ناخن اثری بدل شعیب نمیزند که از آنچه آورده
رسدی باو دهد خواست که بابا کلخنی دست او را بکمند خدعه و فریبی بسته بخبر او
دست بر آن ظلمه رسانیده و از آن اطعمه آتش حرص کرده نفس را فرو نشاند چون سقف
کلخنی را از چوب پوشانیده بودند شعیب را غافل کرده آتشی بر آن چوبها رسانید و چون
آتش بسقف کلخن بر افروخت مضطربانه از جا برجست و کفت واویلا که سقف کلخن در کرفت
و کلخن ببازار متصل است و اکر خاموش نشود از این آتش امشب تمام بازار خواهد سوخت
سبوئی بدست شعیب داده کفت ای برادر وقت کومکست این سبو را از نهر پر کرده بیار تا
آتش را خاموش کنم که عالمی را از این آتش احتمال خلل است شعیب نیز مضطربانه آن سبو را
برکرفت و آهنک نهر آب نمود چون بیرون رفت کلخن تاب را حرص مانع شد و نکذاشت که اول
آن آتش را خاموش سازد و بعد از آن بر سر ظلمه رود اول متوجه ظلمه کردید چون دست بدره رسانید
در یافت که زر است شکفته و شادمان شده کفت این چه همای دولت است که سایه بال سعادت بر سرم
افکند و چنین معشوق خاطر خواهی در آغوش آرزویم در آمد بدره را برداشته بشکاف دیوار کلخن پنهان
ساخت و تا از این شغل باز پرداخت خواست که متوجه اطفای آن آتش کردد نوایر آن شعله بمرتبه
بلندی کرفت که تمام سقف و در و دیوار کلخن بر افروخته هیمه و خس و خاشاک بسیار بدر کلخن
جمع کرده بود آتش بانها نیز افتاده راه بیرون رفتن او مسدود کردید در میان تنور بحران شعله زار
غوطه ور کردید بشیون و وامصیبتاه در آمد و تا مردم محله خبردار کردیده آمدند آتش تمام اعضای
او کرفته خاکستر شده تصدق سر شعیب بغدادی کردید چون در آن شب اهتزاز نسیمی بود آتش ببازار

افتاده جمع خلق آنشهر جمع شده بالم وحادثه آن فتنه کرفتار شده تا صباح مشغول دفع آن آتش بودند تا بعد از
آنکه چندین کس سوختند و اسباب بعضی از خلق بعرض تلف درآمد بهزار محنت آن آتش را خاموش
کردند نسیم فتح شمیم خامه چابک شتاب غنچه این مدعا را چنین خندان و شکفته میسازد که چون شعیب
سبو را برداشته بطلب آب از کلخن بیرون رفت چون نابلد شهر و آب انبار شهر بود بکوچهاء کردان
شده بهر سو میشتافت از قضا چند نفر از جامه و طراران خانه یکی از اغنیای شهر را زده هر یک
مال خطیری بدوش کرفته میبردند که در آن اثنا شعیب بدان جماعت برخورده او را کرفته دست بستند
و چون بار ایشان سنکین بود قدری از آن مال را بدوش او حمل نموده باخود بردند تا بدیوار قلعه رسیده
کمندها انکنده به بیرون داخل کردیدند شعیب هر چند التماس و زاری مینمود دست از او برنمیداشتند
میرفتند تا داخل قبرستانی شده آنمال را با شعیب بسردابه برده دزدان خواستند که شعیب را
بقتل رسانند در آن میان شخصی بود نسبت بدیکران بوی انصاف بمشام او رسیده بایشان کفت
ای عزیزان دزدی میکنیم بس نیست که آدم نیز بناحق بکشیم هر چند فکر میکنیم از زنده بودن
او با خللی و از کشتن او بما نفعی متصور و منظور نیست او را آزاد کنید که کشتن او موجب
خرابی کاخ عمارت آن دیکران کفتند براه غلط و نکو بیهوده افتاده هر دستکاه بلوازم و اسبابی منتظم
میباشد جزو اعظم این معجون از خلا کذشتن و در هودج ستم نشستن و آدم کشتن است اما تا خون
خلق نریزی این بکوردش نیاید و تا از سر موقت برنخیزی قافله انتفاعی در عرصه مقصود بار نکشاید
از زنده بودن او بما احتمال مفاسد کلی است کسیکه در سلک این قبیله درآمد اکر خواهد که حق و
ناحق را از هم جدا کند و چون علما بقید اصلاح و دقایق بنجی رود کار اصلاح نماید کار از پیش
نبرد و هر آینه خود را زود آویخته دار عقوبت بیند موافق احتیاط اینست که
اینمرد کشته شود تا این راز افشا نشود و توانیم بخاطر جمع زندکانی کنیم و خللی بجان
ما نرسد چرا که حرف اهل اخلاقست که سر برین سخن نمیکوید و دیکری کفته اند که شر قلیلی
و خیر کثیری در ضمن آن مندرج باشد بانظهور صلاح درو اینست که این نحو مرتبط چراغ
عمر چندین کس را خاموش ساخته اکر نیز شما را هوس خداشناسی و پرهیزکاری در سر
دارید در دار الوسوسه مدرسه با ملایان صدقه خوار صاحب ادبار بتحصیل در سها
قانون نیرنک و فنون بسر میبرده باشی و در سر هر قبری بامید لقمه حلوائی ختم ده قرآن
میکرده باشی تا اجابت ذکر کنده شیران و دلاوران نیست همان مثل عوام الناس است که یکیک را

صاحب جبن پشت تهور لشکر را میشکند لمؤلفه شود بالشکری چون بیدلی یار : بود دست و
دل او لشکر از کار : چو ابری در هوا کردد نمایان : بپوشد چهره خورشید تابان :
حاصل که آنها در باب کشتن شعیب بجد بودند و آن یکنفر در ممانعت میپرداخت تا آنکه
اینمعنی بطول انجامید از اتفاقات شاطری از شاطرهای سرکار شهریار مدتی بود
که بعزم آوردن تیر هر سحرکاه مشق دوندکی و صحرا روی مینمود در این شب چنین
اتفاق افتاد که عبور آن شاطر در آن قبرستان واقع شد چون بحوالی سردابه رسید
صدائی بکوشش رسید چون آن شاطر دلاور و صاحب جرات بود آهسته نزدیک آمده
متوجه کفتکوی طراران شده از چکونکی حال ایشان مطلع کردیده دفعی بشهر آمده قریب
ده دوازده نفر از مصاحبان و همکاران خود را با اسلحه برداشته کفت ای یاران عجب جائی
تا لب آمد اکر جرات نوشیدن دارید خوش باشد همه رفقا اینمعنی را از مددکاریهای بخت
خود شمرده همراه او روانه شدند دزدان در آن سردابه از حال خود غافل و بقیل و قال کشتن
و بستن شعیب مشغول بودند که آنجماعت غافل بر سر آنها ریخته و بضرب تیغ آتشبار خرمن
حیات آنها را بباد نیستی در آورده همه را روانه دار البوار ساختند چون دستهای شعیب
زده بسته و بکنجی افتاده بود در آنحال کسی با وی نپرداخت و او نیز از ترس سخن نمیکفت تا
اینکه بجمع و رسد کردن مالها پرداختند آنجا از همه متوجه شده شخصی را با دست بسته
در آنجا افتاده دیدند پرسیدند که تو کیستی کفت ایجوانان صدق اندیش که همت مردانه
شما خار این آفت را از راه مال و جان خاص و عام دور انکند من مرد غریب بیچاره ام که
دیشب از این راه میکذشتم این کمراهان سنکدل تیره بخت بمن برخورده هر چه داشتم غارت
کرده مرا چنین بسته در فکر هلاکم بودند که لطف خدایتعالی شما را با آمدن اینمکان اشاره
کرد و سد راه هلاک من کردید اکنون آنچه از من داخل این اسبابست بشما حلال نمودم
آنها چون دانستند که آنمرد غریب و بیچاره ایست دست او را کشوده کفتند از این
اسباب آنچه از آن تست بردار شعیب قدری از آن اسباب را بانضمام یک جلد قرآن
از آنجا برداشته روانه شهر کردید و اول صبح همین که دروازه شهر را کشوده و شعیب
داخل شهر شد از قضا صاحب خانه که شب کذشته طراران خانه او را زده بودند صبح شد
واقف آن ماجرا کردیده همان صبح رفته چکونکی را بشحنه ولایت عرض کرده شحنه و سرهنکان

و متصدیان امور نظم و نسق باطراف و جوانب بطلب دزدها روانه کردیدند و صاحب مال جمع با
بجانب دروازه شتافتند چون خواستند که از دروازه بیرون روند روبرو بشعیب بخت برگشته
برخوردند بعضی اموال خود را با کلام الله در دست او دیدند او را گرفتند که اینها را از کجا آوردی
گفت اینها حق مال منست جمعی دیگر هم که از ایشان در خدمت طراران مالهای ایشان برده بودند
در این اثنا حاضر شدند و شعیب را گمان کردند که بلکه یکی از جمله طراران است او را در میان گرفته
از او مطالبه مال خود میکردند القصه او را دستها بسته خواستند که نزد شحنه برند که در آن
اثنا شاطران از مالها خاطر جمع کرده نعش طراران را بدجله که در اغوالی بود انداخته آهنگ
شهر نمودند چون بدروازه رسیدند دیدند که شعیب بطرفه مهلکه افتاده و هر کس
بعلت دزدی و دعوای مال او را بجانب خود میکشند شاطرها غور معنی آن واقعه نمودند با خود
اندیشه کردند که اگر چنانچه او را نزد شحنه و شهریار برند یمکن که بشحنه حقیقت را از آن
اقرار بکنند و ما هم در ورطه عقوبت افتیم و چون نعش دزدان را در دجله انداخته بجهتی و
در باب آنها در دست نداریم کسی از ما قبول مطلب نخواهد کرد که این مالها را از دزدان
گرفته ایم اینمعنی یقین هر کس خواهد شد که ما خود طراریم هم چندین مال از دست ما خواهد
رفت و هم بعلت طراری سر و جانمان در معرض تلف خواهد آمد قاعده و احتیاط آنست که
شعیب را بهر نحو که باشد از این جماعت گرفته از شهر بگریزانیم و در حالتی که او در دست ناشد
بهیچ وجه افشای راز ما نکرده باین راز شاطرها همداستان گشته در ساعت از کوچه و بازار کومک
بهم رسانیده نهیب بر آن جماعت نمودند که این جوان از منسوبان ماست چرا و بچه جهت او را دست بسته
آید و از او چه میخواهید آنها گفتند که دزدان خانه ما را شکافته اند و اکنون برکه مال خود را
در دست او شناخته ایم شاطران گفتند نامعقول میگوئید و ادعای شما محض شلتاق
است از دو جانب بیکدیگر آغاز مجادله نموده شاطرها و آن جماعت بهم ریخته حربها
در دست و بر یکدیگر حمله نمودیا آوردند و لحظه بلحظه باستصواب دلالت
شیطان و نحوست ادبار شعیب از جانبین کومک میرسید و هنگامه محاربه دقیقه
بدقیقه گرمتر میشد تا جمع خطیری فراهم آمده قریب بهزار نفر مقتول و زخمدار کردیدند
و آتش فتنه و فساد و کوشش و غوغا چنان اشتغال مینمود که کل شهر برهم خورد
هر کس را یقین حاصل شد که لشکر مخالف غافل بشهر ریخته شهریار قریب بدو هزار کس

از سواره

از سواره و پیاده مأمور نمود که رفته آتش آن فتنه را بهر نحو که باشد فرو نشانند و طرفین
دعوا را گرفته بحضور موفور السرور حاضر نمایند عساکر منصوره لوای تهدید و تهور
برافراشته متوجه عرصه آن کارزار گردیده آن جماعت را با شاطرها و شعیب را دست بسته
بخدمت شهریار حاضر نمودند و صورت اینمقال بر سبیل اجمال چنین رقم زده کلک بیان
میگردد که همان روز که میانه شهریار و وزیر در باب اقبال و ادبار شعیب مباحثه
واقع شده بود وزیر بفراست دریافت که شهریار بجهت حجت در صدد تربیت شعیب بودند
و وقایعی که از شهریار نسبت باو و میداد انا دبار او بخلق سرایت مینمود و هر کس که از آن
رهگذر رکشته میشد مفصلاً مشروحاً مینوشتند و در این باب کتابی قریب به بیت هزار بیت
در حیز تحریر در آمده بود و وزیر در آن روز در خدمت شهریار بود که شعیب را با دست
بسته با آن جماعت و شاطران و مقتولان آوردند چون شعیب را دست بسته دید دانست
که اینهمه گلهای باغ ادبار اوست و وزیر آنچه در حق او میگفت بیان واقع و مطابق
حق بوده بالمنّا بوزیر تحسینهای بلیغ گفته آنگاه شهریار آن جماعت را پیش طلبیده اول
صاحب مال پیش آمده مدعا را کماکان عرض نمود و برکه کر بدست شعیب بغدادی
دیده بود بنظر شهریار رسانید و جمع کثیری از اهل اعتبار بر طبق ادعای اینها شهادت دادند
بعد از آن شهریار شعیب را پیش طلبیده گفت میدانم که تو دزد و طرار نیستی فی الواقع کسیکه
بناشد مشخص است که دروغ هم نمیگوید من بنای این مقدمه را بر سخن تو میگذارم بیا و پا
در جاده صداقت گذارده راست بگو که این مقدمه چه صورت دارد شعیب ناچار قدم
در مقام راستی گذاشته از اول آتش افتادن گلخن و رفتن بجهت آب آوردن و بدست
طراران گرفتار شدن و آنچه در خلال احوال بمرتبه ظهور در آمده بود یکان یکان بخدمت
شهریار بی زیاد و کم عرض کرد شهریار و وکلا را یقین بر صحت قول او حاصل شد
شهریار بشاطرها فرمود که طمع است که سد راه جمیع سعادات و فایده ها میگردد
اگر چنانچه طراران را بحضور میآوردید صد چندان اینمال بشما عطا مینمودم اکنون
که بجهت تغلب مال مردم را صاحب شده اید مصدر چنین فتنه و فسادی گردیده اید که
چندین نفر بقتل آمده اند و این فضیحت چهره گشا گردیده تقصیر شما کلی است نهایت بیش کیجا
هم سیاست دارید اما در ازای اینکه طراران را کشته و دفع آنها نموده اید از سر جریمه و خون

شما کذشتم مال انجماعت را پس دهید و باتفاق شعیب ازاین ولایت بیرون روید که این
شهر را تاب فتنه وفساد شما نیست بجناب فرمود که بعد ازانکه مال مردم از ایشان
بازیافت شود آنها را از شهر اخراج نمایید که اکر یکی از آنها را کسی دراین شهر برببند
موجب بازخواست از شماست چون شهریار از در دسر این هنکامه و دیوان فارغ شد
وزیر نامهٔ اعمال شعیب را حاضر ساخت که آنچه فتنه وفساد واختلالی که در باب نحوست
قدم او واقع شده بود روز بروز کسان وزیر در آنجا مرقوم نموده بودند چون عدد
کشتکان را حصر نمودند در عرض دوازده روز هزار وچهارصد نفر بشماره درآمد
بغیر انجماعتی که زخمدار شده بودند وبغیر از مالی که بخلق نقصان رسیده بود
شهریار بر اصابت رای وزیر آفرینها کرده ویرا بانعامات لایقه مخصوص کردانید
چون هوشمند وزیر حقیقت ادبار شعیب را وصورت مباحثه وشرطی که میانه
شهریار کرمان ووزیر حقیقت ادبار شعیب را وصورت مباحثه وشرطی که میانه
شهریار کرمان ووزیر وادبار واقبال کذشته بود باخصوصیات ظهور آنخوادت
بخدمت شهریار مصر بعرض رسانید شهریار را اینحکایت خوش آمد
هوشمند وزیر جبهه بر سجدکاه دار العبادهٔ عرض نهاده کفت ای شهریار عالم
پناه وای کامکار فلک جاه درهم این مثل را از آن سبب بسکهٔ اظهار منقش ساختم
وبتقریر این ترانه پرداختم که برخاطر عاطر ولمیعت اشتباهی نماند ویقین دانند
که این نحوجماعت کهٔ غرقه بحر بیکنار فلاکت وادبارند تا قران ایام معهود در انکذرا
وکوداد بار را دست قضا وقدر از دامن وجود ایشان نیفشاند روی عزیمت بهر کجا
کذارند فتنه وفساد [illegible] اراده ایشان بوده خللهای فاحش از حضور آنها
بحال ومال همه کس رسد از بهار تربیت وعاطفت هیچ شهریاری مطلقا غنچه
افسرده اقبال آنها طراوت نپذیرد و بسعی تدبیرات انسانی تفاوتی بحال آنها
راه نیابد [illegible] در مکافات بدان باشند نیکان هم شریک • خشک وتر سوزد بهم
چون آتش افتد پنبه را • از آنجا که بنده در جمیع مواد بر علو مرتبه اخلاص ازدیاد فروغ
مشاعل جاه وجلال وبرومندی کلبن سرور اقبال خداوند منظور ومطمح خاطر است
چنین مصلحت میداند که اکنون موافق قاعده احتیاط شهریار ناصر را مرخص فرمایند

[illegible]

که چندی بولایت بعید رفته تا زنک آن ادبار از مرآت احوالش محو وزایل کردیده تمثال
جمیله اقبال در آینه سیمای او جلوه نماید آنکاه عازم پایه سریر کردون اساس کردیده
بهر نحو شفقت والتفاتی که خداوند او را شایسته وقابل داند سرافراز وممتاز فرمایند
شهریار را مواعظ خردمندانه آن وزیر اصابت تدبیر مرضی طبع افتاده فرمود که
از آنجا که جواهر سخنان فیروزمندانه ورایهای عاقلانه وزرای نیک محضر زیب
تاج تفوق واقتدار وعلاوه اسباب دولت واعتبار عموم شهریاران مضمار بختیاریست
ما را در هیچ باب از جاده صلاح اندیشی تو انحراف وتقاعدی منظور نیست هرکاه
توقف ناصر درین صورت خلاف مصلحت است باو هزار درهم داده او را مرخص نمای
که اکنون بهر سمتی که خواهد برود خلاصه کلام آنکه هوشمند وزیر ناصر را بخلوت
طلبیده کفت ای عزیز دانسته باشی که لطف شهریاران عالی مقدار در تربیت وتفقد
حال خاص وعام حالت تابش خورشید جهانتاب میدارند واز سبب ریزش فیض
خلق بخزانه عامره نعمت بید ریغ ایشان راه نمیابد خصوصا این شهریار کریم الاخلاق
که در عرصه آفاق باعانت ومراعات وضیع وشریف بیمثل وطاق است بجهات معلومه
شده باشد که باتو مرحمتهای بی اندازه در نظر داشت بدتنینهای نقش وکار برهم زنندهای
ادبار تودست رد بقبول آنها زده ناخن ادبارت کره هزار حادثه کشود که موجب
چندین فتراک وآشوب عظیمه کردیده با وصف این مراتب باز مرحمت عمیم شهریار یوما
فیوما درباره تو بسمت تضاعف پذیرفته در مراعات لازمی دقیقه فوت وفرو نمیکذاشت
نهایت چون مقدمات اصلاح حال تو در پنجه تدبیر قضا وتقدیر این دستکیر است
حکم وسعی انسانی از عهده علاج او در نمیآید اکنون مناسب حال آنست که چندی
بولایت دیکر رفته اندکی توقف نمائی که کلزار خزان حالت ببهار اقبال مبدل
کردد وبعد از آن عازم این آستان شوی که لطف شهریار بیشتر از بیشتر درباره
تو بظهور خواهد پیوست وهزار درهم تسلیم ناصر نموده ناچار از سایدن دست افسوس
طبل رحیل فرو کوفته بحسرت تمام قدم در راه کذاشته از شهر مصر بیرون رفت اما متحیر بود
که روی عزیمت بکدام طرف آورد که با حریف ادبار باوی نرد وشطرنج ستیزه بازد مقارن
این خیال بخاطرش رسید که خیراندیش فارسی در هنکام عزیمت بمصر باو خاتمی داده بود که چون

وقتی رسد که حوادث روزگار زندگانی بر تو مشکل سازد و بخت در چاره بر رویت نگشاید
انجا تم بنشانی بحلب نزد شیخ ابوجوجاس عابد بر تا بمیمن انفاس مسیحای دم فیاضش
اصلاحی در کارت بهم رسد ناصر دامن عزیمت بکمر همت زده دست توسل بعروة
الوثقی اعانت ایزد مراد بخش محکم ساخته روی بجانب شهر حلب نهاد و همه جا
قطع مسافت مینمود تا بعد از مدتی بحوالی جزیرهٔ رسیده دلکشا و طرب افزا که باشجار
موزون و ریاحین گونا گون آراستگی تمام داشت لطافت هوا و صفای آن مکان
فرح بخش وی را خوش آمده چون مکروهات و صعوبات راه بروی سرایت تمام نموده
بود بساط اقامت در طی آن بیشه طرح کرده بعزم تفرج بهر طرف میشتافت و از سیر
و تماشای عرصهٔ آنجزیره تمتعات بی اندازه میافت تا اینکه برلب چشمه رسید که
صفای ملالش عین الشمس را در عرق شرم فرو برده و خضر خیال هرگز بچنان زلالش
سرچشمهٔ کوثر مثالی پی نبرده پیچ و تاب خط هر موجش را شکنج طرهٔ حوری سرنوشت
و گردش چشم شوخ هر حبابش را خاصیت عین الحیاتی در سرشت ناصر چون بلب آن
چشمهٔ زمزم صفات رسیده او را خوش آمده بساط توقف بر لب آن چشمه گسترانید و از تماشای
سیر و تماشای بدست نظاره چه آبی بیاشامید و شکر حق تعالی بجای آورده چون
ماندگی و صعوبت راه بروی اثر تمام کرده بود دگر را کشوده بود زری که از مصر
آورده بود در زیر سر نهاده بخواب فرو رفت در اثنای خواب صدائی بگوششش رسید
که ایجوان این منزل خطرناک جای خواب و استراحت نیست تا کاروان جانت جلا از دست
انداز مخاطرات اینمکان خللی نرسیده برخیز و جان خود را از گرداب این مخاطره بیرون
بر ناصر سراسیمه از خواب برجست و مضطرب از کثرت اشتاب زر را همانجا فراموش
کرده بسرعت تمام روی براه نهاد و چون از جزیره بیرون رفت و بخود پرداخت
دریافت که زر را فراموش کرده دست تاسف بهم سایید نتوانست که از واهمه برگردد
ظهور آنواقعه را بعلاوه اسباب ادبار و تیره بختیهای خود شمرده در طی راه
مدعا میشتافت تا بعد از چند روزی خود را بمعبد شیخ ابوجوجاس عابد رسانید
صومعهٔ در غایت صفا و نزهت از در و دیوارش نور برکات و سعادات میدمید
و از فزای فرح افزایش رایحه فیض بمشامش میرسید نهایت از عابد اثری ندید

چون بهر طرف متوجه شد دید فراشی گسترده و شخصی در آنجا خوابیده با خود گفت البته
عابد خواهد بود چون شب را بعبادت بسر برده اکنون خواب بر او غلبه کرده تا حوالی
شام انتظاری کشیده عابد حرکتی نمود ناصر با خود گفت اگرچه نامشروع است که کسی را بی
اذن او از خواب بیدار کنند نهایت چون چنین کسی راضی نیست که نمازاو قضا شود پیش
رفته دست بپای او رسانید و قدری مالش داد مطلقاً تیغ حرکت نکرد ناصر تعجب کرده
گفت طرفه تربیت خواب صلحا نباید که چنین سنگین باشد در این اثنا بر سر بالین او رفته
رقعهٔ یافت برداشته خلاصه این مضمون بنظرش درآمد که ایجوان نیک بخت نظم در
کنار جویبار زندگی نخلی نرست :: تا نیفکندش بخواری عاقبت باد اجل :: بهر تقدیر کار
و اینان عرصهٔ حیات را جز طی راه این منزل چاره و علاجی نیست ایجوان بدانکه مدتیاست
که مرا از آمدن تو در عالم واقعه خبر داده بودند در ایام جرعه نوشی میکده حیات
بسی انتظار کشیدم و اخرا از فیض ملاقات تو فایز نشدم چون امروز پیمانه حیاتم لبریز
گشته بمقتضای فرمان واجب الاذعان دارای اقلیم لایزالی دیگر مقدور نبود که تا حیوة
در عزیمت این سفر واقع شود لهذا سر اطاعت در بالش فرمان یکتای بیهمتای بیهمتا
گذاشته در فراش اجل تکیه کردم بهر جهت از مدعا و مقصود دست کمال آگاهی دارم غم مخور
که عنقریب راه ادبارت بپایان رسیده از وصول سرمنزل فیض آباد اقبال و فیروزی
بهره مندی تمام خواهی یافت نظم مخور غم کز نفاق دور افلاک :: ترا کرد اینچنین محزون
و غمناک :: پدید آمد شبت را روی بهبود :: زیانت جمله گردد عاقبت سود :: چو بند دیک
تمنا بر رخت در :: گشاید قفل صد مقصود دیگر :: بهر کاری ز ایزد جوی یاری :: که
تا یابی ز محنت رستگاری :: کسی کان تیره شب را میکند روز :: تواند ساختن کارت نوروز
غم عالم مخور شکر خدا کن :: بقانون عبودیت وفا کن :: که تا بزم تنت ماوای جانست :: ترا
گنجور لطفش میهمانست :: ایعزیز بدانکه مرا با تو سه وصیت نظر بر روابط معنوی که
طبقه انسان را با یکدیگر میباشد چشم داشت آنست که در تقدیم آنها شرایط محبت و
مهربانی بظهور رسانی که از زلال چشمه سار تلافی آن در دنیا و عقبی کام امانت
را بهره مندی تمام روی خواهد داد اولا آنکه نعش مرا موافق قانون حکم یزدانی غسل داده
بهمین مکان دفن نمائی و ثانیا آنکه چون بعون مرحمت سبحانی دستگاه استطاعت او سعتی

بهم رسد در نیمکان بقعه بسازی که چون خلق را عبوری در این سرزمین واقع شود
از من بخاطر رسانیده شاید بدایحا اخلاص مشام روح و روانم را معطر گردانند که خفتگان
بستر ممات را فیض و موهبتی بهتر از طلب آمرزش زندگان نیست ثالثا آنکه هر شب
جمعه بوی خوش و بخوری در سر مزارم بعمل آید که هر جا که بخوری دود کنند فرشتگان
رحمت در آنجا نزول نمایند ای جوان مبتلا فی صعوبتها که کشیده من بعد روزگار را با تو سر
التفات و تربیت است نهایت در این حوالی چشمه ایست که او را عین القمص میگویند
و چون آن چشمه محل سیر و تفرج پریان مسلمانان است مدتهاست که آب آن چشمه بسبب
بدکاری جنیان کافر خشک شده هر روز تا چهل روز بر سر آن چشمه رفته بدرگاه
الهی عبادتی نموده آبی آن چشمه طلب کن چون بموجب فرمان یزدانی آبی در آن چشمه
پدید آید در آنجا غسل کن و سجده شکر بجای آر که لوث ادبار از اعضایت فرو ریزد و
در ازای این از جماعت پریان کمال نیکوئی و مهربانی بینی و روی بهر جانب که گذاری
فتوحات و غنیمت بی اندازه هم رکاب عزم و اراده تو باشند ناصر چون از خواندن نامه
فارغ گردید عابد را بنوعی که وصیت کرده بود غسل داده بدفن و کفن او پرداخته
چون از آن مراتب خاطر جمع گردید آن چشمه را پیدا کرده در آنجا سجاده عجز جزع و عجز گسترده
تا چهل روز بلوازم بندگی و عبادت اشتغال داشت از آنجا که صبح هر سعادت واسته عائی
رابن ور حصول ثمره اجابت اتصالی میباشد دست مقصود ناصر بحلقه کعبه مراد رسیده
حق تعالی بنور آن چشمه را بعطای روشنائی زلال سرشار ساخته آبی در نهایت صفا
و لطافت در آن چشمه پدید آورد در ساعت بحکم ایزد ذوالجود ماهیان در آن چشمه
بهم رسید که هر یک را گوهری در گوش و حلقه در دماغ بود یکان یکان سر را
از آب در آورده سُبحَانَ رَبِّیَ الاَعلی وَبِحَمدِه گفته بناصر سلام میکردند و خیر مقدم
گفته باز بآب فرو رفته بشوق و شعف تمام در جسم آن چشم مصفا میخرامیدند ناصر
را از دیدن ماهیان عجب آمده نزدیک بود که از واهمه قالب تهی نماید ماهی سفیدی
که از همه بزرگتر و بشکل و شمایل مطبوع تر سر از آب در آورده بدره زری که ناصر
بلب آن چشمه فراموش کرده بود بدهن گرفته بکنار چشمه گذاشت و گفت ای جوان
فرخنده لقا این امانت تست و از دیدن ما تعجب مکن و میندیش که اگر چه ما را بصورت

ماهی می‌بینی ولیکن ما از جنس پری زادانیم چون در طریقه اسلام زیست میکنیم از آن
سبب است که بصورت ماهی که بهترین شمایل دیگر حیوانات است بیشتر اوقات جلوه
مینمائیم این سرچشمه وطن موروثی و محل تفرج ماست چون از رهگذر طغیان جنیان کافر
که از خصومت ما در این مکان می آمدند و ناشایستگیها ظاهر میکردند آب این چشمه
خشکیده ما سرگردان و بی خانمان بودیم الحال که بیمن قدم معمور گردید بسپاس
حق تعالی و شکر اعانت تو مشغولیم چون چنین اعانت از تو درباره ما سر زده ادای حق
این نیکوکاری بر ذمه همت ما بجهات لازم است ای جوان در آن جزیره که اول مرتبه
داخل شدی و بکنار آن چشمه سر در بالش استراحت نهادی ما بودیم که جنبش دادت کردیم
که از آنجا حرکت نمودی بدانکه آن جزیره داخل شهر حلب است و محل تفرج و شکارگاه شهر
یار است و خلق هر وقت انتفاعات عظیمه از آن بیشه میرسد نهایت قریب به ده سال شده
که اژدهائی آن جزیره را مأوا و مکان خود ساخته و شهریار حلب چندین مرتبه با لشکرهای
غیر محصور بجنگ این اژدها آمده اژدها هر وقت بر پادشاه نصرت یافته و بسیاری
از خلق را باتش دم و نفس خود در معرض هلاک در آورده شهریار منکوب و مقهور
راه هزیمت و فرار پیموده و شر این آفت و بلا بشهر نیز اثر کرده از این سبب است که
دایم خلق رنجورند و تمام شهر رو در خرابی نهاده هر وقت پیر و جوان در زندگی گرفتار
عذاب جهنم اند منجمین این شهر چنین دیده اند که در عالم تقدیر طلسم دفع این اژدها
بنام بیگانه بسته شده شهریار چون فرزندی ندارد شرط کرده که هر کس که این بلا را از سر
مسلمانان دفع نماید علم شهریاری بنام او برافراخته خود دامن وار گوشه نشینی اختیار کرده
بنشیند و اکنون شهریار دیر مدتی است که از اعراض و کدورت این واقعه صاحب فراش
بستر آزار و بیماریست ای جوان اجرت حق ترا بهمین صلاح میکنیم که اژدها را کشته علاوه
از آن بتو میدهم که شهر بر ده متصرف عروس سلطنت و ملک سرافراز و بهره مند گردی
آنچه از جنگ خواجه همایون پدرت بیرون رفته صد چندان در هر روزی بقبضه مقصود
در آید خوان اطعمه گوناگون که چندین نعمتهای غریب در آنجا چیده بودند از آب در آورده
پیش ناصر نهادند و گفتند تو بتناول غذا اشتغال نما تا ما بدفع اژدها پردازیم ماهیان از آن
چشمه غایب شده بعد از لمحه گرد و غبار و صاعقه عظیمی طاری گردید چنانکه گرد

آن آشوب نقاب چهره افلاک کشته ضیاء آینهٔ روز تیره کی و ظلمت مبدل شد مقارن
آنحال صدای مهیبی بلند کردید که زلزله در ارکان کوه و دشت افتاد بعد از آن
آن صدا و غبار و صاعقه و آن تیرکی فرو نشسته هوا بصفای اول مصفا کردید و در آن
اثنا آب چشمه بتلاطم در آمده ماهیان نمایان کردید سر از آب در آورده سر اژدها را
که مثل تیکه از کوه الوند بود از چشمه در آورده بکناری نهادند و کفتند ای جوان
آدمی زاد این اژدها سالها بود که خفته بود اکرچه این خدمت در برابر عطای تو هیچ
نیست نهایت چون هر عملی از جزوی و کلی و رجا و محل خوف خوشی نماست در این
وقت که محل مقتضی که این بندکی بود بتقدیم رسانیدیم انشاء الله من بعد نیز بهر جهه
رای تو اشارت کند در امتثال آن سر و جان مادرزای تو خواهد بود اکنون روانهٔ شهر
شد همینکه هنوز شهریار زنده است مژده این بشارت را و برسان ناصر عازم شهر
کردید نشانه از سر اژدها نیز با خود برده مدتها بود که در سمت راه در نیم
فرسخی نقاره خانه ساخته چند نفر را هر روز در آنجا میفرستادند که چون شخصی
از آن طرف خبر دفع اژدها را آورده نقاره بشارت را بنوازش در آورند در آنوقت
ناصر وارد آنجاعت کردید چون آنجماعت تحقیق صورت ماجرا نمودند نقاره های بشارت
بنوازش در آورده خبر بشهر رسید شهر بهم خورده قریب بدویست هزار کس باستقبال
ناصر آمدند و او را بعظمت و جبروت تمام داخل شهر کرده تمام خلق صورت خود را
بپای او سوده شکر این مهربانی را بهزار زبان مینمودند از قضا شهریار در حالت
نزع بود چون فرزندی نداشت که قایم مقام او باشد وزرا و وکلا متحیر بودند که
بعد از شهریار چه کس را مستقر سریر سلطنت کردانند چون در این وقت ناصر با دست
آویزی چنین از آن سمت وارد شهر کردید همه شکفته کلها نموده او را بخدمت شهریار بردند
شهریار را اطبا بهوش آورده حقیقت ماجرا را عرض کردند در آنحالت شهریار خندان
شد ناصر را ببوسید و شکر حق تعالی بجای آورده کفت اکنون از قضای حق جریان یابد
دیکر حسرت و آرزوی ندارم تاج و نکین ریاست پیش ناصر نهاده بوزرا و وکلا کفت
خادم شایسته و غمخوار آن باشد که در حالت ممات رضا و حق شمری همدم و ولی
نعمت خود را زیاده از حیات ملحوظ دارد هر کرا غمخوار و حقوق محبت من منظور است

در رضای

کذاشته

بناصر

بناصر بیعت نماید و از سر اخلاص دم از اطاعت او زند و وزرا و وکلا و سایر خلق همه در
حضور شهریار سر در قدم بیعت ناصر کذاشته مضمون و فرمان او را بعنوان توقیع قبول فاخر
نکارش دادند و او را بر صدر سریر سلطنت و بختیاری متمکن ساخته بارکاه اقتدار را
از مشعل درخشان وجود او تجلی دادند شهریار سابقه بعضی وصایای لازمی نموده راه
عالم عظیمه عزیمت بجانب دار الملک بقا برافراخت و چون ناصر از تعزیه شهریار پرداخت بتقدیم
وصیتهای عابد اقدام نموده کس فرستاد که خواجه همایون پدر او را با اقربا از بغداد بجمعیت
تمام داخل حلب نمودند خواجه همایون و ناصر مانند یعقوب و یوسف از دریافت سعادت
حضور یکدیکر خوشوقت و بهره مند کردیده نکین وزارت در انکشت کفایت خواجه
همایون کرده و اقربا هر یک منصبی لایق حال مفوض و مرجوع نمود و بشهریار مصر
نامه مشتمل بر اظهار محبت و حقایق حالات و سرکذشت خود بحیطهٔ تحریر در آورده با
بعضی تحف و هدایای لایقه مرسل و مبلغ کردانید اکرچه ناصر روزی چند مانند غنچه
در شکنجه ادبار حوادث بود لیکن که عاقبت کار باشاره کوشه ابروی قضا و قدر شاهد
اقبال رخت در حریم بختش کشد بسعادت چنین دولت و کامرانی یافت والله اعلم بالصواب

در بیان انکه اکرچه [illegible] خصوصیت در راه اینکس انکه [illegible] الخیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تراب اقدام شیعیان حیدر کرار و کلچین ریاض جنت نشان محبت و
اخلاص اولاد و اطهار آن نیر اعظم سپهر امامت و افتخار یعنی برخوردار ابن محمد ترکمان فراهی
بزروه و اقفان حقایق اسرار که دیباچه سخن رساله سعادات و ابرار ند میرساند هر چند که خلاصه
این مراتب را نکاشته کلک و تمایع نکار میکردد سابقا شرح کا دیباچه باب دویم این نسخه نکارش
یافته بود نهایت از آنجا که مضمون این مدعا را اتصالی برشته خصوصیات این باب بود بحسب
ضرورت فقره از این مراتب بحیز تکرار و اظهار در آمد بهذا منهی میدارد که بر رای خورشید
انجلای جرعه پیمایان رحیق دانش و تدقیق روشنکران مرآت آکاهی و تحقیق الله بتوفیق شیده
و مخفی نیست از آنجا که طایفهٔ انسان نظر بر فرط محبت عروس دلفریب ناز و نعیم دنیای فانی
و سایر خصوصیات خواهشهای نفسانی که وجود هر یک را مانند سراب نمودیست بی بود و چون

عنقا نامیست خالی از وجود بایکدیکر رشك وحسد میباشند بنا برین پرده پیهوده خیالی
ونفسانیت را حجاب چهره مردمی وانسانی ساخته از رهکذر دخل وتصرف پیش وکم این جیفه
ناکوار که پرورش دهند کان اژدهای نفس ناقانع بی آبروی آن را مربی تن واندام بیمار
ومقوی بنیان کاخ ودولت واقتدار اسم نهاده اند یکباره روی احتیاط از کعبه رضاجوئی
حق وانصاف ودریافت عطایای اخروی تافته اکابر واصاغر روزکار بی اختیار
از سیلاب طوفان تلاشی وتردد تحصیل آن بیخ وبنیاد خانه سعادت دوجهانی
یکدیکو را ابتر وکوکو ن میسازند واز غبار کینه وجدال تیرکی آینه ننك ونام و
خرابی خانه عزت واحترام هم میبرازند وبیکانه واشنا از دور ونزدیك بایکدیکر
دانه جنك وپرخاش چیده هیچ بغیر از سوء مزاج وکینه وری بدیکو چیزی الفت و
محبتی ندارد بدین سبب از سفره شنای لقمه نفاق میخورند واز جاده مراعات حقوق
نمك خوارکی قدمی بیرون ساطت دلیل خدعه وفریبی غیبی نهند هرچند که بحسب ظاهر
ومراعات بعضی از مصلحتهای عالم اسباب ناچار وبضرورت باهم وآمیزش ساختکی
داشته باشند اما قاطبةً در جزو تیغ مشق این سلك ناصواب را بنفسان شقاوت کشیده
کرك صفت در کمین کاه انتظار دفع یکدیکر تقویت تیزی چنك ودندان منازعه و
مقابله بر میبرند خفتکان بستر خفقان حرص واز هذیان نوایان سرسام طمع جان
کداز که از قدر نعمت بی بدل سلامت حال ندانسته از نا پرهیزیهای نفس کرسنه چشم تن
وبدن عافیت را مورد حدوث علل طول امل روز وشب در ناله درد ناسپاسی ومدهوش
بحران قولنج خداشناسی اند اکر فی المثل توانند که بطبابت طبیب حاذق عاقبت اندیش
مریض نفس کاذب اشتهار اکه پیوسته ممتلی ادخال لقمهای کلوکیر خراب وصاحب فراش
جوع البقر فکر شکم پروری وفربهی اندام است از غذای ناموافق زیاده طلبی وآب وهوای
منقلب هرزه درائی پرهیز داده باشی اکوای قناعت ونوش داروی آدمیت مداوا
نمایند توانند که همواره از بحرانهای سیئات جان کسل وتصرف هوای خیالات
باطل محفوظ بوده صدرنشین سند سلامت حال وکامیاب نعمت صحت نفس باشند
زیرا چه اینعمارت سست بنیاد عمر وزندکانی بی بقای دنیای فانی قابلیت این همه
تعمیر ومرمت کنجایش این همه زیب وزینت ندارد تا در نکرنی از شدت سیلاب

طوفان نمای مرك زیر وزبر کشته در هنکام محشر عنان مرارت سؤال وجواب وتلخ
کامیهای بازخواست وعذاب وصعوبت پس دادن حساب نتیجه از آن متصور نیست
اینکه حق تعالی را بحر مغفرت ورحمت بی پایان وجوش عفو وبخشش آن سایه کستر فرق
اهل عصیان مسلمانان وشیعیان بوده ومیباشد حق است وسخنی نیست اما نظر بانیکه
عدالت نیست نیز صفتی از صفات الهیت ویکی از ارکان خمسه اصول دین اسلام است
که حق تعالی را عادل باید شناخت ویکی از صفات عادل آنست که میانه حق وباطل حکم
وتمیز نموده داد مظلوم از ظالم بستاند ومزد واجرت هر عملی بصاحب او رساند
اکرچنانچه بدل جمعی کرم الهی مرتکب چندین اعمال کفرانیه ونافرمانیها میشود
لازمست که او را در هر کن عدل مستقر دانسته از عدل وداد او نیز شمه بخاطر
کذرانند وشرمی از او نموده تخفیفی در حدت آتش ظلم ونفاق بدهند که ممکن
نیست که حق تعالی ترك قاعده عدالت وانصاف نماید ع ترسم آزرده شوی
ورنه سخن بسیار است : چون اینمقام را زیاده از این کنجایش تحریر این مراتب
نبوده لهذا بهمین قدر اکتفا نموده بهر تقدیر از پیمودن راه بیهوده این
اقاویل که خواب غفلت بیدار دار عالم غیر ترا افسانه ایست بی اثر وسنکین
دلان شکم پرور بهایم سیر را ترانه ایست خالی از ثمر مدعائی اصلی آنست که
بازیافتکان سریر رحمت ایزد عزوجل وصرافان زر کامل عیار صدق نیت وعمل
کرسی کردکان عالم رستکاری ونجابت اندوزی میباشند که دل ورا بانواع خیال
اندیشهای باطل وسخنان بیحاصل توبه نصوح داده تخم کین کسی در مزرع ضمیر
نیفشانند وباستصواب آرمیدکی نفس وصفات کوهر ذات بجهت افروختن
چراغ انتفاع خود دم سردی بشمع عافیت دیکری ندمانند که افسون عداوت
خلق اشرار مانند عداد رجعتی نیز مربی میباشد واکر چنانچه از تقاضای طینت
اقرب شرارت نژاد بدون وجه وسببی کنند کی بینداز تریاق مدارا معالجه نموده
تبرك ضوابط سعادتمندی نکوشند وتاتوانند از تدارك وتلافی آن چشم بپوشند
تا عنقریب آن خصم برعکس نتیجه بخشیده کریبان شب تیره عداوت آن تیره بخت
سیاه دل را مطلع ظهور صبح سعادات خود ببینند ونخل خصومت او بانواع

فواید بارآور شود چنانکه عندلیب نغمه سنج مضمون این حکایت از تعداد سرگذشت
فرخ روز جواهری و حضومت و نزاع شهری سرود صحت و ترانه صدق اینمد عادا
بمسامع سیاران حدیقه هوشمندی میرساند حکایت جواهر سنجان بساط رنگین
عذب البیانی و ناظمان سلسله غور سخن و نکته دانی که عقد لالی گرانبهای تحقیق
اخبارات لطیفه را سرمایه آرایش دستگاه صناعت خود ساخته اند در ثمینه عبارات
مضمون این داستان را چنین در رشته نطق و بیان منتظم گردانیده اند که در روزگار
سلف در ولایت کشمیر جواهر فروشی بود خواجه مرجان نام جواهری که پیوسته
لب لعل در بدخشان اظهار اشتیاق حضورش نمودی و دیده مروارید از بحرین
شب و روز بجستجوی نظاره بالمشن بودی سپهر از آن روی چهره را زمرد گون
ساخته بود که شاید بدان وسیله بقرب باطش تواند رسید و خورشید نیز بدین
آرزو گوهر خود را چنین با آب و تاب جلوه مینمود که بلکه در سلک لالی ابداعش
منتظم تواند گردید هر گاه دستگاه چراغان عرض جواهر آباد بر افروختی عقیق
و یاقوت را جگر از رشک در کانون معدن سوختی اگر مرجان را پنجه حب الوطن
بر دامن گیر نبودی از قعر دریا بکاوش دامن خود را تا بکشمیر رساندی و اگر فیروزه
را دست اختیار در زیر سنگ گرفت و گیر حراست این همه ضابط و متحفظ نبودی
نگین داری در نگین خانه معدن نماندی هر روز با کمال عز و احترام در قیصریه
کشمیر بساط گسترده غلامان گرجی و چرکس در خدمتش دست عبودیت
زده بانواع دست کامیها و استقلال هر چه تمامتر بداد و ستد و خرید و فروش
میگذرانید و بشایستگی تمام اوقات مصروف میداشت خواجه مرجان را سه پسر
بود بحد رشد و تمیز رسیده نهایت از آنجا که اقتضا طبع جهال روزگار
و بوالهوسان نیازموده کار میباشد دو پسرش که بزرگتر بودند پیوسته
در طربخانه غفلت سرای شباب بر پیمودن بادیه بی باکی و ضایع روزگاری
بسر برده سر خط شوق و ملک موروثی خود فرود عنا آوردند و چون
افعال ناپسند انها بخلاف طبع خواجه بود روزی گوشمال نصیحتی بهر یک
داده گفت ای فرزندان بمقتضای ضابطه ضوابط عالم زندگانی و معاش هر یک از

ابنای

ابنای روزگار لازم است که دست بسلسله کسب و پیشه و عملی زده وجه انتفاع اولا
صرف تعیین کاخ معاش خود نماید تا دوش نیکو بختی از بار ننگ بیکمالی سبکبار
بوده سر رشته حصول و وصول وجه معیشتی نیز در قبضه کفایت او درآید شاید
اینمعنی بسمع شما رسیده باشد که من در اوایل حال غلام یکی از جواهریان این ولایت بوده ام
و نظر بر داد و ستد لالی تلاش و تردد و فروغ گوهر عقل و انتظام عقد جواهر حسن
سعی چون رشته راهی بر دل در و یاقوت کار آگاهی و کفایت بهم رسانیده چون لعل
شکنجه بسی سختیها کشیده و خونابه انواع محنتها چشیده تا چهره گهر استطاعت را
از آب و تاب بضاعت چنین آرایش داده ام و اکنون بحمد الله تعالی که مقدار مالم
در کفه میزان حصر و حساب نمیگنجد و چون من دیگری در میان ارباب دولت این
شهر نیست چون این نحو سلسله را بسعیهای جزیل منتظم ساخته ام در واقع حیف است
که شما قدر او را ندانسته بفریب بوالهوسیها ابتر نمایید میدانم که شما را بیهوده خیالها
بدان اشاره خواهد نمود که تکیه باین سامان نموده در تلاش کفایت و پیدا کنندگی
کوشش ننمایید روزگار بظهور این تنها بسی کسان را از راه عاقبت اندیشی بیرون
برده که گنجهای قارون را از دست داده بلب نانی محتاج شده اند اگر مایه خزانه
عالم در تصرف کسی باشد چون بمرور ایام خرج کند و در عوض چیزی بجای او
ننهند عنقریب سر رشته آن همه نعمت از دست اینکس بیرون رود چون کار و پیشه
ما تجارتست و تجارت را انتفاع و فایده در تلاش سفر و تردد میباشد چنانکه گفته
اند که مایه جیب استطاعت تاجر بقدر قوت سیاحت و حرکت است و در اینکار
تا کسی زورق راحت را طوفانی آشوب بحرین تلاش و زحمت نسازد غواص
کفایتش را گوهر انتفاعی بچنگ نیاید و تا متاع فراغت را بتاراج طراران بادیه مسافرت
و آوارگی ندهند کاروان سودی در جیب تصرفشان بار نگشاید تا من ساکن دکان
حیاتم شما را لازم است که در راه تحصیل وقوف این سود تردد نموده نقد
مقدور را از خصوصیات قواعد آن آگاهی یابید تا بعد از من خللی برونق این دستگاه
راه نیافته بتوانند که دوستکام و بر منهج صلاح و صواب زندگانی نمایید اکنون
صلاح حال مستلزم آنست که هر یک قدری متاع باب ایران زمین برداشته

بآنصوب باصواب بعزم سیاحت بتجارت اشتغال نمایید تا اینمعنی شما را سرمشق مهارت
وکارآگاهی گردد حسن جوهر وشعور هریک از شما ظاهر گردد خواجه را پسر کوچک
که نام وی فرخ روز بود وبهوشمندی وشعور بر دیگران تفوق تمام داشت
وخواجه را با وی نیز از دیگران زیاده التفاتی بود حاصل که بهریک آنچه اسباب تجارت
داشت داد چون فرخ روز را دوستتر از آنها میداشت غایبانه از برادران او صندوقچه
سربمهری باو داد وگفت ایفرزند سعادتمند محک نقص وعیار جوانان مسافرت
میباشد که مقدار جوهر وسعادت حال هریک را بمرتبهٔ ظهور درمیآورد اگر
چه هیچیک از شما را تا بحال سفری اتفاق نیفتاده که حقیقت عیب وهنر شما ظاهر
گردد نهایت جوهر محبتی که مرا باتوست اشاره بآنست که اهلیت تو در هر باب زیاده
بر دیگر برادران باشد ایفرزند سعادتمند در میان این صندوقچه یک دانه خروسی
است که صاحبان واستادان صنعت فرنگ از یکدانه لعل تراشیده اند وانواع تعبیرها
وصنعتها در جوف آن بکار برده اند هرآینه این تحفه است از تحایف روزگار
چنانکه تا بحال عدیل ونظیر او را دیده بوقلمون چرخ ندیده وچنین تحفه در مخزن
تصرف هیچیک از خواقین عالیمقدار در نیامده هر صنعتی که در وقت ساعت و
اصطرلاب وتقویم میباشد درین خروس موجود است چون آفتاب وماه از برجی
ببرجی نقل نماید این خروس هر دو بال را از هم بگشاید ودر ساعت تحویل نوروز
بآنگ درآید ودیگر صنایع غریبه نیز در این موجود هست که معلوم تو خواهد گردید
پنهان از برادران خود نگاه دار از آنجا که صاحبان تجربه وشعور گفته اند که هر امری را
ده سر معین باشد نه سرش در قبضهٔ حادثات ویک سرش در دست سعادات
در همه عزیمتها مددکاری بخت واقبال هم عنان مدعای رای کیمیا غبا شد گاه
باشد که بی اختیار از سوانح دست برد حوادث بهر خدنگ آفتی بر هدف عافیت
این کس رسد خدا نخواسته اگر کام اقبالت را زهر زوالی تلخ گرداند وکار باضطرار
رسد در آنصورت این تحفه را بطریق پیشکش بنظر هریک از سلاطین ربع
مسکون که درآوری بقدر منفعت هزار سفر تجارت هند انتفاع یابی القصه
مایحتاج وسامان عزیمت پسران را سرانجام داده ایشانرا بجانب ایران روانه نمود بعد

از

بیان

از طی مسافت اول عبور ایشان بدار السلطنه هرات جنت آیات واقع شد پای تخت کلاهی
بود اتفاقا هنگامی بود که عروس حورلقای آن مملکت دلگشا دست محبت در آغوش تصرف
شاهرخ پادشاه درآورده چهره مرز بوم را مشاطهٔ عدل وانصاف آن شهریار
والامقدار بگلگونهٔ امنیت ومعموری آرایش داده کاروان رایحهٔ نسیم فیض شمیمش
رامطاع انفاس مسیحائی در بار وعرصهٔ فضای روح افزایش از ریاحین عیش وعشرت
سرشار تمام بود از هر خارش مایعرف آب ورنگ گلستانی بنظر میرسید واز هر گلشن
سامان تازه روئی بهشت رضوانی از آن میدمید چون پسران خواجه مرجان داخل آن
خطهٔ آن روح پرور گردیدند خیال کشمیر که وطن مألوف ایشان بود بالمره بآب
نسیان از لوح خاطر شسته بایمای گوشهٔ چشم شاهد عشرت خوی نشاط مشرب آن
خرم آباد ارم بنیاد بار قافلهٔ روح روانرا یکجا به بیع ومهر ومحبت مشتریان قیصریه دل
ربائی ورعنا غزالان ختن رعنائی سیر وتفرج آن ملک درآوردند وبساط اقامت در تخت
سفر شوق پرور انداخته کارگاه کام را اینجا پای تخت شهریار خاطر خود ساختند وهر روز
باغ مراد طبع را بگل کاری جشنی مانند خلد برین آرایش میدادند وهر شام از دولت
خوانه جو عیش پیمائی در بهجتی بروی دل خود میگشادند بغیر از فرخ روز برادر
کهتر یعنی کوچکتر که رخت بحمایت باغ آرمیدگی کشیده در سراسر خیابان هشت بهشت
میخرامید ودر بیت الامان احتیاط ساغر عاقبت اندیشی میآشامید آن دو برادر دیگر
در عرصهٔ کوهستان لهو ولعب از صبح تا شب بشکار ادراک عیش وطرب دو اسبه
میتاختند ودر غوازل نیکیان بی ننگی قمار شش بجل اسراف وهرزه درائی میباختند
چندانکه فرخ روز بمعرکه ومدرسه وموعظه درآمده درس از قانون نصیحت بآنها
تکرار میکرد آن محصولان حصار بی اختیاری مانند منار گردن نخوت بلند کرده بقبول
نصایح او تن در نمیدادند تا اینکه از کثرت نعمت آباد استطاعت بقریهٔ تیزان ادبار رحلت
کرده گوشه نشین کوکنارخانهٔ محله قاسم تله که سرگرده کوکناریان بود در آنجا
بفلاکت وبیسامانی افتادند وپهلوان قطب ستیز روزگار جلاد وبخت تیره خنجر کین
کشیده بقتل عافیت ایشان پرداخت چون بیگلربیگی عظیم الشان قلمرو تقدیر ایشانرا
از فیروز آباد اقبال اخراج نموده مانند مجاوران مزار میر شهید بخاک وخون

وغلطیده آرزومند خود میبودند تا اینکه فرخ روز را مهر برادری و معنی صله رحم محرک گشته
بهر یک قدری از اسباب خود داده گفت ای برادران از جاده نصایح مشفقانه روی احتیاط
میتابید تا آخر بسبب صدور این اعمال ناشایسته از سر چندی مال و نعمت بر خواسته
خود را بی روز نشانید بهر تقدیر چون در این شهر از اعمال شنیعه خود در دو
ضیع و شریف شرمسار و خفیف شده ایم دیگر اقامت نمودن موافق قاعده ننگ و نام
نیست اکنون باید تا عازم دیگر سمتی شویم آنها چون هر یک حصه از اسباب فرخ روز
گرفته رنگی بر چهره حال و استطاعت خود دیدند دیگر باره بقول عوام پنج شاخ
نابانگی و بوالهوسی ایشان باز بخارش آمده پنجه خیال عیش و نشاط آنملک دامنگیر
ایشان گردیده گفتند ما را اکنون حرکت مقدور نیست تا عزم هر طرف مطمح نظر است
خدا همراه فرخ روز ناچار از ایشان جدا شده متوجه دار العلم شیراز روح پرور دلنواز گردید
و در آنجا چندی بداد و ستد تجارت مانند دلالت بدلالی بخت و گرمی بازار اقبال انتفاعات
عظیم از آن ملک در جیب سودش در آمد از اتفاقات فرخ روز را با یکی از گلچینان
ریاض صلاح و سعادتمندی که زین المفاخر نام تام داشت ربط و آشنائی بهم رسیده
فرخ روز از فیض سعادت فیروز با اکتسابش انواع درجات و فواید بهره مند گردید
محلی که فرخ روز از شیراز عازم تبریز گردید زین المفاخر خاتمی باو داده گفت ایعزیز
چون آتش حادثه روزگار در کمین خرمن حال همه کس بوده و میباشد خصوصًا
در سفر که در هر قدمی چندین مکروهات است بدانکه در موصل عابدیست جلیبا
نام و مرا در خدمت او عهد تمام و عقد بندگی مؤکد است اگر در سفر کاری بر تو مشکل
شود نزد او رفته این خاتم را بنمای بیمن نظر مقدسش رونقی در کارت بهم رسد
بعد از مدتی تایید تقدیرات او را بسیر و تماشای مملکت تبریز فیض خیز طرب انگیز
اشاره نموده از شیراز عازم تبریز گردید و در آنجا نیز بنیروی بخت مسعود در حجره
بازرگانی بساط شادکامی گسترده در بیع و شرای متاع کفایت اشتغال داشت تا از
برکات اقبال و خوش نشینیهای نقش کار و موافقت روزگار او بالا گرفته رفته
نقد مال و اسباب خطیری در مخزن تصرفش در آمد و دستگاه استطاعتش را
وسعت عظیم بهم رسیده خاطرش متوجه سفر فرنگ گشته متاع و اجناس باب فرنگ

از تبریز خریداری کرده قریب به بیست قطار شتر در زیر اسباب او در آمده رو براه فرنگ
نهاد چون ببغداد رسید روزی چند بجهة کارسازی در آنجا توقف نموده از اتفاقات
روزی بعبث سیر در سراسر بازار بغداد تفرج مینمود در آن اثنا ببازار رخمالان رسید
دید که دو نفر ایستاده اند که ببرادران او کمال مشابهت دارند اما در نهایت کثافت
اوضاع و اطوار هر یک را دید خرقه ژنده در بر و چون خارپشت تمام اعضای ایشان را
موی سر پوشیده و اندامشان از کاهش علت فاقه چون نی زرد و لاغر گردیده و قامتشان
از گرانباری ادبار مانند چنگ خمیده چون فرخ روز پیشتر آمده خوب ملاحظه نمود
ایشان را شناخت نهایت آنها فرخ روز بیکی از خدام اشاره کرد که آنها را بوثاق او بردند
و در آنجا چون فرخ روز را چشم بر ایشان افتاده شروع در گریه نمود آنها نیز در آن
وقت فرخ روز را شناخته آغاز گریه کرده سرها از شرمساری بزیر افکندند فرخ روز
باز از راه مهربانی در آمده هر یک را بطور محبت و التفاتی نوازش نموده بهر یک
از زر و اسباب مبلغ و مقدار خطیری بذل نموده گفت ای برادران رهروان کوچه
سلامت را هرگز گرد اختلالی بدامن احوالش ننشیند هر کس روی دست
تلبیس نفس خود و هیچ راهی را بملامت نرساند اگر دیده غور بگشائید توانید
صدق اینمعنی را از حال خود و من استنباط و معلوم نمود یقین که شما را صعوبتهای بیسر
و سامانی از ارتکاب این اعمال مانع شده خواهد بود بهر تقدیر مرا در ینوقت عزیمت سفر
فرنگ در پیش است اگر روانه کشمیر میشوید آنچه از مال و اسباب میخواهید همراه برداشته
روانه گردید و الا که صرفه حال خود را در عزیمت این سفر بینید در ملازمت شما لوازم بندگی
بظهور میرسانم آنها گفتند چه احتمال دارد که ما دست از رکاب خدمت و رفاقت تو کوتاه
نموده از ظل عواطف چون تو برادر مشفق و مهربان دوری اختیار کنیم بهر جانب که روی
توجه میگذاری چون نقش قدم سر در راه انقیاد تو داریم حاصل که هر کس سه نفر برادر
از بغداد روانه سمت فرنگ گردیدند چون آن دو برادر آن همه سامان خطیر و وسعت
دستگاه تمول برادر خود را ملاحظه نمودند نایره آتش رشک حسد در کوره خاطر
آنها ملتهب و فروزان گشته در خلوت با یکدیگر نقش اینمدعا بر آب زده گفتند که اینچنین
زندگانی بچه کار ما آید که ما برادران بزرگ چندین مال و نعمت را نابود و ضایع ساخته

نتوانیم که نیم دینار از کفایت خود حاصل نمائیم و آنکه برادر کوچک است صاحب این همه اسباب
بحساب شده مارا دست نگیرد و محتاج امداد و مراعات و اعانت او باید بود آنوقت در نظر
پدر و سایر خلق بخجالت و شرمساری بسر برده تا زنده باشیم باید در بند زنجیر خفت
و بی‌تنگی این کردار گذرانید شق احسن آنست که او را بهر وضعی باشد هلاک ساخته
اینمال را متصرف گردیده دوستکام عازم وطن میگردیم و بپدر میگوئیم که او را حادثه
و قضیه پیش آمده آن دو ناجوان مرد حقیقت ناشناس نقش ظهور آن مهر باینها را
و رعایت حقوق برادری را بآب غدر بیوفائی از لوح ضمیر شسته باین تمهید
همداستان شده در بیغوله جستجوی وقت گوشه نشین و در کمین بوده شب و روز
تیر این اراده را در کمان عداوت پیوسته منتظر آن بودند که بهدف مقصود رسانند
نهایت سررشته چنان فرصتی بچنگ آنها نمی آمد تا باتفاق شهر بشهر می رفتند تا بحوالی
فرنگ رسیده دریای پیش آمده در زورق نشستند و داخل آن دریا گردیدند از
اتفاقات زورق خالی ملاحان بجهت بدرقه با زورق بسته همراه داشتند که شاید
در میان بحر بآن احتیاجی روی دهد برادران روزی از روزها بفرخ روز گفتند
بیائید بآن زورق برویم و چون آن خالی است بمکن که استراحت ما در آنجا زیاده
از این زورق میباشد هر سه در آن کشتی خالی داخل شده بفرخ روز گفتند تو اینجا باش
تا ما رفته فرش آورده بگسترانیم که خوب جای استراحتیست آنها چون بآن زورقی
که اسباب فرخ روز بود داخل شدند طنابها و رنجیرهای وصل زورقها را
از هم گسسته زورقها از یکدیگر جدا شدند اتفاقا بادی در آنوقت در غایت شدت
بوزیدن در آمده تا ملاحان خبردار گشته خواستند که عنان آن زورق را که فرخ
روز در آنجا بود بچنگ آورند باو در ساعت قریب بصد فرسنگ آنها را از هم
جدا ساخته در یک لمحه آن زورق از نظر فرخ روز غایب شد از ظهور آنحادثه
حیران مانده دانست که خدعه و مکر برادران نااهل و بی‌ادر گرداب از عقبه آنکه
از قضا آن صدوقچه که آن تحفه در آنجا بود فرخ روز با خود همراه در این زورق
آورده بود چون فرخ روز جوانی بعد عاقل و صاحب شعور با خود اندیشید
که در هنگام وقوع این نحو سوانح از بی‌صبری نتیجه متصور نیست چون آنجوان ۲۰

از آنجا حیران تر

مردان در صدد هلاک من بودند لله الحمد تعالی که بدین سبب خطر خصومت ایشان
از سرم رفع گردید درین کشتی امید نجات هست اگر مال رفت جان که بسلامت هست
باز مال بدست میآید چون تحفه همراه هست گاه باشد که لطف الهی بدین وسیله بزم
دولتم را از لمعه چراغ سامانی تجلی بخشد القصه تا شش روز زورق فرخ روز در
روی بحر بامید کشتی تمام میرفت و از عنایات حق تعالی که در بحر و برحافظ حال بندگانست
خطری از هیچ طرفی طاری نگردیده روز چهارم در حوالی یمن زورق فرخ روز
بکنار رسیده فرخ روز از کشتی در آمده شکر مرحمت منعم حقیقی را بظهور
رسانیده و از آنجا شهر یمن منمود فرخ روز متوجه ملک یمن گشته اما نمیدانست
که علامت چه شهر است از قضا در آن روز شهریار یمن بعزم شکار با جمعی از
محرمان سوار شده بهمان سمتی فرخ روز میآمد رایت توجه برافراشته بودند چون
فرخ روز را از دور نظر بر آثار کوکبه جبروت شهریار افتاد شتافته و چون
نزدیک شهریار رسید سر بتسلیم و سجده فرود آورده گفت تا عرصه سپهر برین
از انوار تجلی مشعل مهر منیر منور و مجلی است سریر دار الملک شوکت و بختیاری
از شعاع شمع افزونی عمر و استقلال شهریار همچشم مردمک دیده مهر عالم تاب
بوده سایه مرحمتش بر مفارق عموم ارباب حاجت گسترده باد ای شهنشاه عالمیان
پناه بنده یکی از سوداگران چشیده کاسه زهر عداوت روزگار و تاراج رسیده کاروان طراز
بادیه حیرت و اضطرابم که سرمایه عافیت و اقبال را در سفر سرگشتگیهای بخت
نامسعود از کف تصرف بیرون کرده اکنون خضر امید باین آستانه ام راه نموده
و خاک نشین خوان نعمت کرده تقدیر افتادم بکنار خوان نعمت بید ریغ این دودمان فرموده
پادشاه را چون نظر بر فرخ روز افتاد عنان عظیمت کشیده توقف نمود تا فرخ
روز از ذکر دعا و ثنا فارغ گردید فرخ روز را پیشتر طلبیده خروس را از دست
او گرفته و چون نیک مشاهده نمود و غور ان صنایع کرد شهریار را بغایت خوش
آمده مرضی طبع افتاده و چتر عنایت شاهنشاهی بر فرق آمال گسترده وی را بانواع
تأییدات خسروانی مخصوص و سرافراز گردانید شهریار بشادکامی تمام از سبب ظهور
این عطیه عنان عظیمت بجانب شهر معطوف فرا داشته با خود گفت امروز بخت طرفه

کوشهٔ چشم یاری و مساعدتی نمود که چنین صید اقبالی کرفتار دام مقصودم شد چون
شهریار داخل مقر سلطنت کردید حاجب دیوان التفاتش فرخ روز را در سریر عزت
جا نموده هر لحظه بظهور وسیله و تقریبی بنظر عاطفت متوجه او شده کمال تفقدهای
خسروانه مرعی میفرمود و خروس را نیز در روی مسند در برابر خود کذاشته از
رشحات سحاب سیر و تماشای آن حدیقه خاطر را برومند میساخت و حاضرین
مجلس را نیز چون هرکز طایر مشاهدهٔ چنان تحفهٔ از نخلستان خاطر آشیان ظهور
نبسته بود یکان یکان انکشت حیرانی بدندان تعجب کرفته هریک بوضعی در توصیف
او مبادرت مینمودند از آنجا که ظاهر احوال فرخ روز بزیور کمالات عالیه
آراستکی تمام داشت از هرجا و محل شهریار سخنی از وی استفسار مینمود واو
موافق آداب آدمیت و خردمندی جواب داده در هر باب لوازم حسن اهلیت و
خردمندی او خاطر نشین شهریار کردید از آنجا که اوضاع و اطوار هر فردی
از افراد انسانی معرف ذات و صفات اوست و حقیقت حسب و نسب او بر خاطر
نشان بزرک و کوچک روزکار مینماید شهریار را معلوم کردید که کل نار وجود فرخ
روز تربیت یافته بهار یکی از دودمان ذوی الاحترام است بمقتضای انکه وجود جوانان
خردور صاحب فطانت را بزرکان قدردان که شناسای کوهر غور و تمیز ند موجب
آراستکی بساط دولت و بلکه جزو اعظم اسباب سلسلهٔ ریاست و بختیاری میشمارند
شهریار با خود کفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ تَعَالٰی که از مساعدت بخت بحضور چون تو جوان
خردمند حمیده اخلاقی بهره مند و کامیاب کردیدم شهریار بفرخ روز کفت
که ای جوان چون امداد اعانت جوانان فیروزمنش فرخنده روش بر ذمه همت
هریک از آرایش دهندکان اورنک دولت و قدر شناسی بجهات واجب و لازم
است که مدعائی که مکنون ضمیرت کردیده بیان نمای که با نجاح اقران یابد فرخ
روز سیار حدیقهٔ ثنا طرازی کشته کفت پیوسته شمع فروزندهٔ دولت و روز
افزونی شهریار در بزمکاه اقبال فروزان و نورانی و از باد مخالف حوادث در
فانوس حیات بجاودانی مصون و در امان باد بنده را بجز اندیاد سرسبزی ریاض
جاه و جلال ولینعمت طایر مطلب و غرضی در فضای خاطر جلوه کر و سایر نیست

نهایت

نهایت چون بحسب ناسازکاریهای روزکار مرا بعضی واقعات طاری کردیده
منظور نظرم آنست که چندی در مهد ظل ظلیل عاطفت جمیل شهریار بسر برم شهریار
را اینمعنی مرضی طبع افتاده مکانی در نهایت تکلف و نزهت بخصوص فرخ روز
تعیین نموده و ملازمان در خدمت او مامور نموده از اسباب لایقه و مایحتاج
ضروری بنوعی که شایسته سرکار هر ذی شوکتی بوده باشد با مبلغهای خطیر وجه
نقد از خزانهٔ عامره باو عنایت فرمود و همه روز و هر شب بخدمت شهریار بسر
برده چون اوضاع او مستحسن و پسندیده خاطر شهریار افتاد پادشاه بنظر عاطفت
و تربیت متوجه او شده تا انکه بمرور ایام رفته رفته چنان شد که فرخ روز یکی از ممهدین
بساط محرمیت کردید شهریار زمام رتق و فتق مهام ولایت و امور ریاست را در کف
کفایت و قبضهٔ درایت او واکذاشته بی رضا و صلاح او مرتکب امری از امور کلی و جزوی
مقدمات مملکت داری نمیکردید شهریار را بوجود وکلا و وزرا چندان رجوعی باقی
نمانده هریک از مباشرین و متصدیان امور سلطنت چون نقطه شک در کنار صفحهٔ
اعتبار بیکار و معطل بودند و بهریک از ارباب مناصب بغیر از نامی نمانده بود
از آنجا که راه انتفاع و در اعتبارات بر چهره آنجماعت بسته شده و دبود و عروس
اقتدار و التفات شهریار سر در آغوش فرخ روز نهاده همکی را از وضیع و شریف
و قدیم و ضعیف شعلهٔ حسد و رشک در کانون خاطر ملتهب و شعله ور کشته
دست بر حلقه در چاره جوئی و تمهیدات زده با خود کفتند که این چه چشم زخم
حوادث بود که بما سرایت نمود و این تیر مصیبت از کمان بیرنکات کدام حادثه بهدف
عافیت ما رسید که بهار اقتدار ما افسرده خزان بیرونقی کردید القصه از چپ و راست
تمامی تیر تدبیرات بر کمان تلبیسات و نیرنکات کذاشته هر وقت در کمین کاه فرصت
و وقت میبودند که بلکه توانند بنشانه مقصود رسانند و بوسیله از وسایل شمع
تقرب او را از نسیم خدعه بیفروغ کردانند تا اینکه وقتی از اوقات شهریار بشوق
و شعف حضور فرخ روز و وجود آن خروس جشنی ملوکانه کسترده مجلسی
بکمال زیب و زینت بیاراست و خروس را در برابر مسند سلطنت کذاشته بعد از
افواج مقربین بساط دولت و صدور و اعیان مملکت از اهل مناصب و سپاه از نشسته

وایستاده هر کدام جا بجا قرار کرفتند و مجلس انعقاد حضار مدتها است که هر یک
راه نشیب و فراز وادی روزکار را بقدم حیات پیموده از هر قسم تحف و هدایا
که در خزانه استطاعت شهریاران میباشد دیده و شنیده اید هیچیک را مثل این خروس
تحفه و چون فرخ روز مصاحب موافقی بنظر در آمده است همه سرها بزیر افکنده
معاندین فرخ روز بحسب رمز و ایما یکدیگر را باخبر ساختند که بالفعل صید مطلب
بر سر تیر آمده اگر در عرصه جلادت امتحان زور بازوی تدبیر مینماید خوش باشد
همه سر از جا بر داشته کفتند تا بوقلمون روزکار در فضای ملون جوی بال افشان
و تندرو خوشخرام آفتاب عالمتاب در ساحت سپهر دوار در جولان باشد پیوسته
عرصه روزافزون و اقبال شهریار جولانگاه خرام طاوس فرخنده فال مرحمت
ایزد متعال باد چنین که شنقار تندپرواز فرمان قضا جریان شهریار بر شاخسار
ظهور اینمدعا طرح آشیان ریخته حقست و تا این عصا بنی کوتاه صفیر پرواز کاه
عبودیت در فضای عالم حیات طایر و سایر کردیده ایم ندیده ایم و از منقار طوطی
هیچ لطفی نطق و بیانی نشنیده ایم که کبوتر نظیر اینچنین تحفه اسیر شاهین چنگ تصرف
هیچیک از سیمرغ منشان قاف عظمت و بختیاری کردیده باشد در واقعه شهباز
این هدیه نامزد بجلد اقبال ولی نعمت عندلیب امید این فدویان زمزمه طرازان است
که هر روزهای عطیه تازه سایه بال سعادت بر فرق حصول شهریار کامکار
کستراند نهایت اینقدر بیوجودان عالم حقارت را بر سبیل خیرخواهی آنچه بخاطر ناقص
میرسد آنست که اگر ولی نعمت مقرر فرمایند که از زبرجد سفید و زمرد سبز
و الماس سرخ تختی بجهت خداوند بسازند و خروس را در پای تخت ببندند و شهریار
بنفس نفیس در فراز آن تخت جلوس نموده چتر التفات بر فرق اختلاط آمیزش
فرخ روز افکنند دیگر اینمرتبه بشهریاری و عظمت بر خداوند عالمیان ختم و
مسلم است باین سبب محسود و رشک فرمای جمیع شهریاران ماضی و مستقبل خواهد
بود شهریار بر سبیل تعجب تبسمی نموده کفت ای بیهوده خیالان در راه
طرفه امری افتاده و میخواهید و جام عجب خیال نادر وقوعی می آشامید
هرکز از هیچکس نام و نشان زبرجد سفید و زمرد سبز و الماس سرخ نشنیده ام

چه احتمال

چه احتمال دارد که از هریک اینها بر تمام عالم اینقدر بهم رسد که توان نکین خاتمی نمود
تا باختن تختی چه رسد اکر عقل تجویز وقوع او نموده صورت امکان داشته باشد سخنی کوئید همه
همه کفتند پیوسته نهال آرزوی خداوند از جویبار مرحمت سبحانی سیراب و مثمر باد
از آنجا که سرپنجه همت انسان اینقدر قدرتی داده اند که در کشایش عقده هیچ امر مشکلی
در نمانده و از رسوخ جهد و سعی متوجه هر شغل خطیری که کردد تواند بدستیاری
کار آکاهی و جوهرشناسی و انسانیت بانجام رساند امری نیست که در عالم که همت عالی
انسان محیط تفتیح آن نتواند شد خصوصا امری که مطمح نظر صدق بینی اکسیر قرین شهریار
ذوی الاقتدار کردد چه کنجایش دارد که کوهر نظام آن مقصد بچنگ غواص توجه
همت ایشان در نیاید عزم قویم و اراده مستقیم ارباب اقتدار مصدر تمشیت هر امر خطیری
تواند شد که از آنجا سیلاب تدبیر خس عمر خصم را بر خرابی خانه جان و حیات خصم
اثری تمام میباشد از اینمقوله چندان سخنان کفتند بر طبق اینمدعا دلایل واضح
و براهین قاطعه شاهد آوردند که وسوسه ایشان بخواطر ملك بر تو تاثیر افکنده
خار خار آرزوی چنان دل او را دریافت شهریار بایشان کفت چه کس تواند که از این
مقوله جواهرات که میکوئید آنقدر تحصیل تواند کرد که تخت سرانجام یابد همه
بجیب تامل از راه مصلحت فرو برده بعد از لمحه کفتند که تقویم این امر کار پیشه
جوانیست که قامت قابلیت آن از حلیه عقل کاملی و کامل عیاری محلی و مزین باشد
چندانکه بعد بر تمیز و هوش مصلحت مینمائیم بغیر از فرخ روز بنام دیکری تجویز تقدیم
این امر نمینماید و بپاس اینخدمت در اندام دیکری موافق نمیاید چون فرخ روز
چنین طاوسی بخدمت شهریار آورده و شهپر بندکی این آستان برید اخلاص
خود نموده ممکن که این خدمت را نیز بطریق خاطرخواه تواند که در اندك وقتی صورت
پذیر کرداند شهریار کفت که ما را بجهة نظام و نسق مهمات ملکی بحضور فرخ
روز رجوع تمامست و امکان ندارد که نظر بر انتفاع ما یعرف خزاین عالم توانیم
یکدم مفارقت او را بر خود کوارا نمائیم چون فرخ روز این حکایت از یاران شنید
بفراست دریافت که نخل این مدعا طراوت یافته آب و هوای بهارچه مدعا و مطلب
است از جای خود برخاسته سرارادت بر زمین سجده کاه عرض و بیان کذاشته بوقف

عرض رساند که آنچه وکلا خیراندیشان پایهٔ سریر اعلا بر لوجه عرض نکارش میدهند
حق وبیان واقعست از آنجا که بندهٔ دولت خواه در تقدیم خدمات مخادیم دریغ داشتن
جان عزیز نشان کمالدان همتی وپست فطرتیست اگرچنانچه خداوند عالم باجازت بنده
توجه مبذول میفرمایند بنده بعنایت ایزدی ومیامن اقبال بیزوال شهریار در عرض
چهل روز در انجاح این خدمت لوازم بندگی بتقدیم میرسانم واز تمشیت این
امر حسن اعتقاد وصدق اخلاص خود را خواطر نشان اولیای دولت قاهره
مینمایم شهریار از این معنی منبسط گشته فرخ روز را بموعد چهل روز مرخص
نمود سحاب کلک گهربار حقایق از رشحات تحریر مزرعهٔ اینمدعا را چنین
برومند وسرسبز میسازد که چون فرخ روز از خدمت شهریار مرخص
گردید از بارگاه بیرون آمد بموجب سفارش زین المفاخر بعزم دریافت خدمت
جلیسای عابد آهنگ شهر موصل نموده بجستجوی معبد ومکان وی مبادرت
مینمود تا اینکه در مغاره یکی از جبال حوالی موصل بشرف حضور بیقصور آن
شمع محفل تقدس وتورع رتبهٔ تفاخر ومباهات یافت دید که پیر نورانی با کمال
تقوی وپاک دامنی در مصلای معبد زهد وصلاح نشسته وچون قناعت از قید
علایق نفسانی وارسته بذکر تسبیحات پرستش وعبادات ایزد واهب العطایا بخضوع
وخشوع اقدام دارد فرخ روز پیش رفته ذکر تناظرا دزرا دست آویز راه ظهور عقیدت
خود ساخته بتعقیب فرایض اخلاصمندی لب گشوده وخاتم زین المفاخر را از جیب
بیرون آورده نزد آنجناب مستطاب گذاشت جلیسا مقدم فرخ روز را مهربانیها
وتازه روییها متلقی داشته گفت ایعزیز مبارک پی خیر مقدم طلوع کوکب حضور
تجلی بخش عرصهٔ انتعاش وسرور گردید این خاتم زین المفاخر فارسی است
وفیمابین من وآن بنیان وداد والتیام کمال استحکام دارد میدانم که ترا ظهور واقعه
از واقعات باین مکان راه نموده مرا خلاصهٔ عمر واوقات صرف ووقف انجاح مدعیات
عموم حاجتمندان طبقهٔ اسلامیست اکنون مرا از حقیقت مافی الضمیر خود واقف ساز
تا در تدارک او هم ممکن اندیشه نمایند فرخ روز صورت واقعه را از آغاز تا انجام
بعابد شرح داده ومطلب خود را باو اعلام نمود عابد گفت ای جوان ارجمند اگرچه نظر

برالطاف

بر الطاف بی پایان ایزد سبب ساز سالک مقصود هیچ سایلی از راه سفر کعبه امید و توسل
تهیدست ومحروم برنگردیده نهایت بحسب ظاهر این امر خالی از اشکالی نیست زیرا که
ظاهر میگردد که آنجماعت از راه خصومت وعناد قرعهٔ تقدیم این امر خطیر را بنام تو زده
اند وترا بتحصیل چنین چیزی بینام ونشانی که وجود آن هم سفر پر وازرنگ صورت
عنقی است آواره ساخته اند برهر تقدیر خاطر بر لطف الهی بند که سرانگشت کامله عنایات
ربانی عقده کشای رشتهٔ کار جمیع حاجتمندانست مرا هرگاه واقعهٔ مشکلی طاری میشود
در منهاج غیبی در عالم واقعه راه گشایش او را بمن مینماید جلیسا فرخ روز را بشارت
حصول اینمدعا امیدوار ساخته چون عابد بعزم در صومعه مغرب گردید وصوفی
تیره دل شام در بقعهٔ ظهور بوجد وسماع در آمد جلیسا بعد از گذارش آداب فرایض
وسنن واجتماع تعقیبات لازمی وشرایط عبودیت بخلوص عقیدت وصفای نیت تمام
سر بسجدهٔ ابتهال نهاده بعد از انکشاف جمال شاهد مدعا سر برداشته گفت
ایعزیز تمثال جمیلهٔ اینمدعا در مرآت الهام چنین جلوه مینماید که بحوالی
شام کوهیست ودر دامن آنکوه جزیرهٔ است ودر آن جزیره جنیان وپریزادان سکنی
دارند واز این نحو جواهراتی که از تو خواسته اند در خزاین شهریاران آن طبقه بسیار است
اما کسیرا از آدمیان جرات آن نیست که از خوف اجامرهٔ آن قوم در آن حوالی عبور تواند نمود
وبعد از عهد حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام دیگر احدی از طبقهٔ انسان بان سمت عبور ومرور
واقع نشده درین ولا ظاهرا که پسر یکی از سرکردگان طوایف پریان را عارضهٔ جنونی طاری
گردیده واز شهریاران ساخته فرزند کمال اندوه دارد جمیع اطباء آنقوم از معالجهٔ او بعجز اعتراف
نموده اند اگر کسی او را علاج نماید هر مدعائی که داشته باشد بامداد آن شهریار والا تبار
برآید من ترا دعائی میاموزم که چون یکمرتبه بآن بخور بخوانی آن عارضه بالکلیه از آن ذایل
گردد ودر ازای این نیکوئی حاجت تو بوجه احسن صورت گیرد واز آن شهریار انواع
مددگاریها وشفقتها درباره تو بظهور رسد عابد آن دعا را بفرخ روز تعلیم نموده
عصائی نیز بوی داد وگفت این عصا از چوب نخل نارجیل بحر سراندیب است واین عصا را
خاصیتها بسیار است نهایت یکی از جملهٔ خواص آن آنست که صاحب خود را در عرض هر راه
از مخاطرات عظیمه سالم بمنزل مقصود رساند وچون درین راه انواع جنیان وجادوان

طایفه بسیارند که با فرقهٔ انسان کمال خصومت میورزند و بصورتهای مختلف خودرا
در نظر مترددین جلوه داده بظهور نیرنکات بسی کسانرا در طلسم عقبات هایله
افکنند اندجمعی ازآن کروه سرراه بر تو خواهند کرفت و دام طلمات خواهند کستر
اکرچنانچه لب بوالهوسی بزهر شهد نمای تزویرات آنها بیالائی این عصا از قبضهٔ تصرف
بیرون رفته بچاه مهلکات عظیمه خواهی افتاد و دیکر نجات تو محال باشد بعد ازاینا
نصایح فرخ روز جلیسا را وداع کرده عصا را کرفته روانه راه مقصد کردید
و بعد از روزی چند که قطع مسافت آنصحاری وادی نمود داخل بلاد قلمرو
آنطایفه کردیده مرغزاری در نهایت نزهت وصفا بنظر فرخ روز در آمد
که کویا فردوس نعیم از آب وهوای یک بهار پرورش یافته بود از اقداح
سیر و تماشای ریاحین کوناکون آنفرخنده چمن مست میرت کردیده بهرطرف
میخرامید و از سرپنجه هر نظاره دسته دسته کل تمتع میچید چون قدری
در سراسر آنطرب مکان افزا تفرج نمود عبور او بمکانی واقع شد که چند
نفر از پری پیکران ماه منظر حور شمایل کلعذار نشسته که باغ دلکشای
جمال دلارای هریک را حدیقه پیرای چمن عالم صنع بکلهای رنکارنک خط و
خال آرایش داده هر کدام بوضعی کلچین خلد برین تازه روئی و عشوه سنجی
بوده شمع نازی در انجمن کرشمه می افروختند و در مکتب رعونت درس
نازنینی و دلفریبی بجادونکاهان خطائی و شکرلبان چینی میآموختند در
آن میان رعنا جمیله شوخ چشمی با صد کلستان ناز و هزار کاروان زیبائی بر صدر
صفهٔ ملاحت و دلبری آرام کرفته که لطافت عذارش از ماه دو هفته باج حوا ستی
و خورشید از غیرت هم چشمی صباحت رخسار در پردهٔ کسوف شرم کاستی
آن رعنا منشان دیکر غایتهٔ انقیادش بدوش کشیده سر در خط امر ونهی
آن باز داشتند چون فرخ روز را فوج طایر فرخنده پرواز شکل و شمایل آن
نخل بندان چمن محبوبی در کلبن نظاره افتاده دهقان تعلق تخم بیقراری
در مزرعه دلش افشانده دست تسلط عشق سلسلهٔ طاقتش را بجنبش در آورده
و در کوشه ایستاده نقد هوش را بقمار تماشای حرکات معشوقانه آن مهجبینان

نازپرور میباخت و هر نفس لوای آه حسرتی بکردون می افراخت و از آنجا بهیچوجه
مفتی دلش فتوای رفتن نمیداد یکی از آن غزالان ختن رعنائی را چشم بروی
افتاده چون ناز دلبران ازجای جسته دست فرخ روز را کرفت و بانواع دلجوئیهای
مشفقانه داخل دائره اجتماع آن مجمع ساخت هریک از انکبین محبتی بضیافت کام تمنای
او پرداخته از رشته التفات کمند کرفتاری در کردن اختیار او میافکندند تا اینکه عساکر
دلفریبی آن طراران قافله دل صبر و هوش از اطراف و جوانب بتبیخون متاع حصار طاقت
و آرامش متفق و یکجهت کشته ما یعرف خزانه اختیارش را بچنین غارت و تاراج در آورده
فرخ روز را چنان بیهوش و از خود بیخود ساخته ... رشتهٔ حواس سرایت کرده بود
که مواعظ و راه نمائیهای جلیسای عابد را بالکلیه از حاشیه خاطر محو نموده چوغ
مرغ زیرک سراپا در رشته دام آنخادثه کرفتار کردید بعد از لمحهٔ آنقافله کشود
تمکین و ناز از آنجا کوچ کرده فرخ روز را نیز با خود بردند و چون قدری رفتند
قصری در غایت تکلف و نهایت زیب و زینت نمایان کشته چندین نفر از خواجه
سرایان و حجاب بر در آن قصر ایستاده آن سرکرده خیل پری با آن کلچینان ریاض
دلبری داخل آن قصر کردیده و حجاب مانع فرخ روز کردیده کفتند که این مکانی
است که هر بیسر و سامانی را در اینجا مجال عبور باشد فرخ روز بهزار حسرت چون
آستان بر آن در نشسته مانند حلقه چشم انتظار کشوده بود که بعد از لمحه یکی از
دلربایان از بالای قصر بطلب او آمده فرخ روز چون از جا جسته قدم شوق پیش
نهاد دربان حاجبی پیش آمده سرراه او کرفت و کفت موافق قانون ادب اخلاق
منع است که کسی بایراق در حریم خلوت بزرکان شتابد با چوب دست بخدمت ملکه
شتافتن موجب بی ادبیست چوب را از دست فرخ روز کرفت فرخ روز بهوای
ادراک وصل آن محبوبان مدهوشانه ببالا شتافت چون داخل آن کاخ کردید
منظری دید ارم پیرایه و جنت مثال در آنجا تخت جواهر بجواهر کوناکون کذاشته
و آن نازنین چون مهر عالمتاب بر فراز آن تخت جلوس نموده و کنیزان حوری
نژاد فرشته خوی از یسار و یمین در مقام انقیاد بخدمت ایستاده و سلسله
عیش و نشاط را از اسباب ساز و صحبت و کردش اقداح میکیمیا اثر انتظام

ساخته اند از مشاهده جوش و خروش و کران هنکامه روح از بدن فرخ روز بیرون آمده
دیده عقل و ادراکش خیره کردید با خود اندیشید که عاقبت کار بوصال عروس عجب
دولتی کامل خوشوقت و کامیاب شدند اکنون هزار مثل پادشاه یمن باید غاشیه خدمت مرا
بدوش مباهات بکشند صیدم بدام و چرخ بکام بخت یار امروز روز کار دبکام است
دل منت ابلق تسلیم برکوشه کلاه خرمی زده بنشست و ان غزال چمن محبوبی
باوی بزبان التفات بتکلم در آمده از نیز نکات دلربایانه و تکلفات معشوقانه هزار
خروار غل و زنجیر بوالهوسی برسراپای جوارح اختیار او محکم ساخته روی دلش را
متوجه خود ساخت و شراب طلبیده قدحی نوش کرده از کلبن حدیقه جمالش کلهای ملاحت
بهزار آب و تاب شکستن کرفت و پیاله نیز انعام بفرخ روز کرده چون فرخ روز جام
را کرفته برسر کشید دفعی خود را بصورت باده میمونی با پستانهائی پر از شیر و چند
بچه میمون با ایشان در بالای میلی که فزون از پنجاه ذرع بود در میان دریای عظیمی
مشاهده کرده که تا نظر کار میکرد از خشکی اثری نمیدید از وقوع این سانحه نا ملایم
کام عافیتش تلخ و نافرجام کردید در آنوقت از سیلی مرارت و صعوبت آنحادثه عظیمی
چشمش از خواب غفلت و مدهوشی کشوده موعظه و نصیحت جلیسای عابد و مقدم
عصا بیادش آمد چندانکه در خاک اضطراب و جزع غلطید و در ملح اندوه مانند بسمل
طپیده راه چاره بجست و در تدارکی بروی آمالش کشوده نشد و هر ساعت از اطراف
و جوانب آن بچه کان بجهت شیر با و در آمیخته آغاز خشونت مینمودند و او ناچار بنا
بر کاشش مهر مادری تربیت و دایکی بچه میمونها اقدام نموده تا چند روز کرسنه
و تشنه بصعوبت مراقبت کرماکرفتار و از خواب و آرام بر کنار در اندوه و اضطرار
بسر میبرد و از صمیم قلب بزبان و اصطلاح میمونان از ایزد سبحان از آن
بلیه نجاتی استدعا مینمود تا انکه روزی بنابر چهره کشائی قضا و قدر کشتی را
عبور در حوالی آن میل افتاد چون کشتی نزدیک رسید و نیک ملاحظه نمود زیبا
کل عذاری دید که چون ماه از افق آن زورق دمیده از تجلی انوار جمال جهان آرایش
قاف تا قاف عرصه آن بحر منور کردیده و از مشاهده لقای دلکشایش آن عمان از موج
انکشت حیرت بر دهان کرفته و مانند حباب در نظاره طلعت زیبای آن سراپا چشم

کردید

کردید از عناباد و سه نفر از خاصان خود در آن زورق نشسته بتفرج بیاض آن بحر مبادرت
مینماید چون چشم فرخ روز بر متاع کرانبهای حسن آنقاتله سالار بند در عنانی افتاد نوای جزع
و التماس بلند کرده بزبان میمونی بخروش و فغان در آمد چون آن کوهر تمام صفای بحر ملاحت
آن میمون را بر سر میل دید تعجب کرده بمحرمان خود کفت اکر غلط نکنم باز این کلی است که از
نسیم نیرنگ طبع آن لئیم شکفته و آن خدا ناشناس بی اعتدال این بیچاره را با ختلال این صورت
کرفتار کرده خواهد بود از زیر لب شروع در خواندن باطل السحر نموده فرخ روز را عطسه
زده بهمان صورت اصلی خود کردید و میل نیز آهسته آهسته روی در کوتاه شدن کرده
تا نزدیک بزورق رسید فرخ روز سبک روحی نموده خود را بمیان زورق افکند و چون
پا در آن زورق نهاد خود را با آن رعنا صنم و آن دو سه زن دیگر در فضای با غی خرامان فضا
یافته که هر کلبن مرز و نشو را از جوش کلهای الوان پیرایه هزار جنت در آغوش دهر
غل آزادش بار لطافت بر دوش و خرمی صد بهار در کوشش بود فرخ روز را دیده
حیرت خیره کشته کفت سبحان الله عجب هنکامه مشاهده میکنم و لحظه مانند بوقلمون
خود را در پروانگاه لون در نکی میبینم آن صنم دست فرخ روز را کرفته بنوازش او
پرداخت و باو کفت ایجوان دامن خاطر در پنجه هیچ اندیشه مده که مظاهرت یزدانی
از روی توجه و التفاتی که با تو بود که مرا عبور در اینمکان اتفاق افتاده زود ترا از
دار عقوبت نجات دادم که آینه چندین غفلت روشان بوالهوس بمقتضای طمع خام مانند
تو روی دست نفس بیهوده خیالی خورده در قید زندان اینحادث بر نج محنت کاشته
اند تا آخر از شدت این حادثه جان کاه از سر حیات و زندکانی برخواستند اکنون دل
قوی دار و بهزار زبان بشکر کذاری عطیات نامنتهای الهی پرداز که زورق عافیت
و جانت بی آفت صاعقه و خللی از لجه این بحر عمیق پر خطر سالم بساحل نجات رسیده
کل فروش ریاض دلبری باتفاق فرخ روز بهر جانب سواد آن کلشن لحظه خرامید و از
باده کلکشت آن طرب افزا مکان ساغرهای فیض می آشامید تا بعمارت و منزل جنت
مماثلی که آرام کاه آنمهر سپهر زیبائی بود رسیده بر فراز کرسی موضع زرنکاری که
با تخت زبرجد نام سپهر دعوی همسری مینمود باحترام تمام آرام کرفته خدمه و کنیزان
از هر طرف فوج فوج بخدمتش میشتافتند دفته رفته از هر طرف آثار کوکبه و عظمت

ایان ظاهر گردید تا اسباب دستگاه شهریاری انتظام یافت آن ملکه فرمود که بخصوص
فرخ روز خوان اطعمه از هر قسم موائد رنگارنگ که فرخ روز را تصور آنها هرگز در
خوان خیال در نیامده بود حاضر ساختند فرخ روز با نظاره روزه ناقه هفت روزه
پرداخته چون از خوردن غذا فارغ گردید بقدر قوتی در عروق و اعصاب او در آمد
آن فهرست مجموعه دلارائی گفت که ای جوان نیکو خصال از آنجا که اظهار راز دل و حقیقت
حال با یاران مشفق و دوستان موافق خالی از منفعتی نیست مرا از سرگذشت حال و
چگونگی عزم و اراده خود با خبر ساز که بعون عنایت الله کریم سبب سازی آنچه ترا منظور
نظر است بوجه مرغوب میسر گردد فرخ روز گریبان شد سرگذشت خود را کما کان
شرح نمود چون حکایت فرخ روز بپایان رسید آن نمک خوان صباحت تعجب نموده
گفت ای جوان ستوده سیر خاطر جمع دار که آنچه پیش نهاد خاطرش گشته بتقدیم آن کمال
امداد بظهور میرسانم نهایت جمعی را که ساخته روزگار گوشمالی داد بنا بر احتیاط از
ظهور هر امر خوف و هراسی میدادند چنین بخاطرم میرسد که چون از صرصر خدعه عدو بی
اعتدالی آن رهزن بهار اسلام و حق شناسی گلزار عافیت و راحت ترا گزندی رسیده
امکان دارد که محبت و مراعات مرا نیز معلل بغرض دانسته تشویش و تردد عظیمی در
خاطرت باشد چنین تصور مفرمای و نقش واهمه از لوح ضمیر محو نمای که در جمیع مواد
حال و ملک من خلاف رویه و خصال نامنتظم اوست بدان ای فرخ روز که آن محجوب اسما
نام و ننگ را که بدان حیله و نیرنگ ملاحظه نمودی آنخواهر منست و ما هر دو دختران
ملک نوبهار پری ایم که بر سر یکی از قبایل پریان این مرز و بوم فرمانفرما و حکم روا بود
آنخواهر بحسب سن و سال بزرگتر از منست در هنگامیکه هنوز گلشن وجود پدرم
از شبنم نهار زندگانی تازه و کوس شهریاری و اقتدار بنام او بلند آوازه بود یکی
از عفریتان طبقه جن که میان فرقه ما و آنجماعت همیشه بنا بر مغایرت دین و مخالفت
رسم و آئین آتش خصومت و تعصب فروزان و اشهب کین و جدال در عرصه حرب
و قتال در جولانست کس بخواستگاری خواهرم فرستاد پدرم تقبل این پیوند
نامناسب تن در نداده بآن عفریت اعلام نمود که عدم جنسیت مانع و سد راه حصول
اینمدعاست این غول اده بدون شرط مانند صورت امکان نپذیرد و نگاه اینمقدمه

را از خواطر

را از خواطر خود محو سازد که امریست محال و از حیز وقوع بیرون چون این خبر ناخوش
بآن عفریت رسید از آنجا که صاعقه بحر تعلق خاطرم زورق صبر و سکون او را طوفانی
گرداب بیقراری و اضطراب ساخته مانند خس در کانون انقلاب عشق در سوز و
گداز بود دردی دل از سر راه این اراده نگردانید اگرچه بحسب ظاهر از خوف پدرم دست
از این ملجا بر داشته بود نهایت بالمناهیشه تیر انخیال در کمان خاطر پیوسته مترصد آن
بود که در هنگام فرصت بنشان مقصود رساند تا اینکه پدرم بموجب اشاره لازم
البشاره پادشاه کشور لم یزلی داعی حق را لبیک اجابت گفته از سواد هند عم مستعار
صحبت فانی عازم ایران سرای جاودانی گردید و ما بشرایط تعزیه پدر مشغول بودیم وقت فر
غنیمت آمده خواهرم را بعنف و جبر کشیده بمکان خود برد چون فوت پدر باعث عدم
انتظام سامان دستگاه احوال ماشده بود نتوانستیم که باز خواست این تعدیها از آن
عفریت نمائیم چون از تعزیه پدر فارغ گردیدیم و پدر را دیگری بغیر از من فرزندی که
اهلیت امر سلطنت داشته باشد نبود بزرگان و رؤسای قبیله اتفاق کرده نگین
حکمرانی بر انگشت اقتدار من نمودند و من نیز چندی بر اریکه دولت متمکن گردیده
قاعده عدل و انصاف متمم و شایع ساختم چون مرا سامان ریاست و اسباب جبروت
زیاده از پدر آمد و نوای کوس اقبالم بلندی پذیرفت مرا داعیه آن شد که لشکر
کشیده بر سر آن عفریت رفته تلافی و تدارک کردار آن نمایم جمعی از مفسدین کمر
کردن در ربقه محرمیت من نهاده بودند در جزو اینمعنی را بوی اعلام نموده بودند
و چون خواهرم بمتابعت آن عفریت از راه و روش مسلمانی بیگانه گشته او نیز با
بحسب تصرف ملک و مال پدر یکر خصومت بر دفع من استوار بسته بود آن عفریت را
نیز بجنگ خصومتم ترغیب نموده بود آن عفریت اسباب حرب ساز نموده راه اندیشه
دفع من میپیمود چون این موضع در هنگام بهار نزهتگاه و محل تفرج ماست من
بطریق عادت وقتی در ایام بهار با فوجی قلیلی از محرمان درین گلشن بسیر و تفرج
در آمده روزی چند رحل اقامت درینمکان افکنده شبی بفراغ بال در هودج
عشرت خفته بودم که آن عفریت با لشکر عظیمی از طبقه جنیان آمده مرا اسیر و
محبوس کرده خزاین و دفاین پدرم را بحیطه تصرف در آورده در همانشب

کوشش شهریاری بنام خواهرم بنوازش درآوردند و از سرخیلان پری که هواخواه من بودند
بعضی را بجنگ آورده مقتول ساختند و فوجی دیگر را بزنجیر نهاده بمحکمهای
ولایت بعیده منزوی کردیدند و من تا مدتی بصعوبت قید حبس و شکنجه ظلم کرفتار
مبتلا بودم و آن عفریت بنیابت فرمانفرمای این خطه کشته و رسمهای خلاف قاعده
عدالت مامور ساخته بضعفای اینجدود بسکه رنجهای عظیم و تعدیات عنیف مینمودند
همه آواره از وطن خود کردیده و مملکت رو در خرابی نهاد و چون عمم که تیراوس کرده
یکی از قبایل پریانست و در اینوقت با یران زمین بپرستش جمعی از انس باکرده
آنجا سکنی دارند عظیمت نموده بود از فدویانم بخدمت او شتافته حقیقت اینمعنی را
باو اعلام نموده عمم بمجرد شنیدن آنواقعه فوجی از پریان را بمعاونت خود برداشته عازم این حدود کردید و عفریت را با خاهرم بجنگ آورده و مرا از حبس
نجات داده و باز بسریر ریاست مستقر ساخت و از برق تیغ آبدار تسلط آتش
زوال در خرمن عمر آن عفریت افکنده روانه راه دار البوارش کردانید و خواهر
مرا مقید کرده نزد من فرستاد که بهر عقوبتی که خواهم او را قصاص نمایم تو خم مسلمانی
سند راه و صلهرحم واسطه کشته از سر خونش در کذشتند و تدری از مال پدر را
تبصرف او باز کذاشتند غد عن نمودم که بکوشه نشسته از راه مخالفت دین اسلام
و نیرنکاتی که ازین عفریت آموخته متعرض حال احدی از ضعفا نشود نهایت چون
آن مدتی در آغوش ودوش دو یه مسلک آن عفریت زشت خو پرورش یافته و بعت
آن دیوانه طریقه خداشناسی و دینداری منحرف کردیده همیشه از آن نارعنا ظلمهای
ناحش بمسلمانان طبقه اسلام میرسد و من چندانکه بممانعت او میپردازم نتیجه نمیدهد
تا بحال سه مثل تو چندین کس را از شکنجه عقوبت آن نجات داده ام و مراحیت
و مهرخواهری مانعست که بدفع آن قیام نمیمایم چون آن رعنا سر کذشت خود را
باینجا رسانید یکی از پریان طلبیده و بآن آهسته سخنی کفت و آن پری از نظر غایب
شده بعد از لحظه آن پری حاضر کردید و عطائی که جلیسای عابد بفرخ روز داده
بود و پریان از او کرفته بودند آورده تسلیم فرخ روز نمود و فرخ روز آن
عصا را کرفته بشکر الطاف آن پریزاد فرخنده نهاد اقدام نمود و ملکه کفت ای جوان چون

یقینم

یقینم حاصل است که بخصوص انجام امری عبوره باینمکان واقع شده و موافق قانون هیچ
علتی نیست که اکنون مانع اراده ات کردم زیرا که ظهور خلف وعده و شکست پیمان شایسته
وضع همه افراد مخلوقاتست نهایت مطمح نظر ان بود که ترا در اینجا نکاه داشته بایکدیکو بطریق توه
خواطرخواه بکذرانیم اکنون خدمت مرجوعه را بتقدیم رسان و بهر نحوی که توانی چنان کن
که دیکر خود را باز باینحدود برسانی که اینجا کوشه پرعافیت کم محنتی است و در میان
آدمیان بسبب محبت دنیا و خیالات بیهوده نفسانی جفا و خلاف طبع بسیار است اکنون زود
قدم در راه تحصیل کوهر مقصود کذار آن پادشاهی که بطلب پسر او کرفتار رنج جنون کردیده
پسر عم من است و جواهراتی که از تو طلب داشته اند در سرکار او زیاده از حصر و حد آماده و
مهیاست و مدتهاست که سراپا سیاه پوش واند و هکین واقعه فرزند دلبند خود است اکر توانی
که در دفع آنواقعه کوشیده بدفع جنون پسر او پردازی هر آینه نهال مقصود باثمار مدعیان
بهرهمندی یابد و از آن پادشاه عالی مقدار فیضهای فراوان بر تو خواهد رسید اکنون موافق
مصلحت آنست که عازم آنجا کردی دفعی یکی از معتبرین آنکروه را همراه فرخ روز نموده که
فرخ روز نموده که فرخ روز جوانیست از نجبای سلسله انسان و بکمال آدمیت و سعادات
آراسته و بفرمان یکی از شهریاران طایفه آدمیزاد بجهة فیصل امری که حصول او وابسته
باعانت حجاب بارکاه آن عم بزرکوار است باینحدود آمده و در عرض راه بعضی وقایع
شدید او را حادث کردیده که تدارک آنها بغیر از مهربانی و لطف آنخداوند با مر دیکر
مقدور نیست و ادعای معالجه شاهزاده اعظم اکرم مینماید لهذا او را بخدمت بندکان
آن آستان فرستادم که بهر نحو که مقتضای شرایط دولتمندی باشد درباره او مبذول
فرمایند چون باتفاق آن پری فرخ روز قدم از باغ بیرون نهادند وقتی بدر باغ
بدید آمد او را با خود بمیان صندوقی برده کفته چشم برهم نه و باز کشای چون
فرخ روز چنان نمود خود را در بارکاه کیوان اشتباهی ملاحظه نمود که بآن زیب
و زینت و کیفیت مکانی در عالم خیال ندیده و بلکه نظیرش را از زبان عقل دور اندیش
هرکز نشنیده بود شهریار دیرادر آن بارکاه ملاحظه نمود که بجبروت و کوکبه عظیم
در فراز تخت زرنکاری مستقر کردیده و هر طرف از خیل پریزادان فوجی صف کشیده
و اسباب دولت و حشمت جابجا ترتیب یافته اما پادشاه چون ماتمیان سراپا سیاه پوش و

از هر عضوش چون موسیقار نوای غمی در جوش و خروش است قطرات باران رشک آذ سحاب
دیده‌اش جاری و پیکرش از هجوم اضطراب چون نسیم بهاری در بیقراریست چون فرخ
روز باتفاق آن پری داخل آن محفل کردون اساس شاهنشاهی کردید سر بسجده نیاز
فرود آورده پری پیش رفته حقیقت اعلام ملکه را بموقف عرض رسانید شهریار
فرخ روز را پیش طلبیده بنوازشات خسروانی مخصوص ساخت و کفت ای جوان
آدمی زاد نظر براینکه طبقه آدمیان بحسن نیکوکاری و سعادتمندی بر دیگر طوایف
حیوانات شرافت و امتیاز تمام میدارند و هر زمین که شرف پای بوس آن طایفه عالیه مستعد
کردد مهبط انوار تجلیات و فتوحات جاودانیست چون مقدم کوکب حضورت ضیا بخش
عرصه این مرز و بوم کردید چنین مستفاد کردید که یکی از اموری که مقدم فیروزت
را بانمکان صلاز ده تعهد معالجه و رنجوری فرزند سعادتمند منست اکر فروغ
صدقی در اختر ادعا اینمعنی باشد تا رمقی از حیات در بدنم باقیست یکی از غلامانا
حلقه بکوش این اهلیت واین رنجوریست از این رهکذر پای عشرتم بسته زنجیر
هزار کونه اندوه کردیده از این روز ریاحین تعداد دعا و ثنا بر کلاه کوشه صدق نیت
زده کفت بیت ایا ای جرعه نوش ساغر بخت بود دار زاینت دارائی و تخت ترا
کردون مطیع بنده بادا چراغ هستیت تابنده بادا نشیند باکمال شادمانی در آغوش
عروس کامرانی ز صاف باده‌ات سعادت تر اب زین باد اجام دولت ای پادشاه
فیروز بخت اکرچه صحت بخشی بر مزاج اعانت طبیب دار الشفای مرحمت حکیم
علی الاطلاق است که که نوشدارو زوی کامل الاجزای لطف بید ریغش هر زهر بخیر ما
موجب شفاست نهایت بنده را دعائی در خاطر است که بدرجات و برکات آن اعتقاد
تمام دارم امید وارم که از سبب میمنت و سعادت آن حق جل و علا صحت کاملی بشاهزاده
عالمیان کرامت کند شهریار بفوجی از پریان اشارت نمود که رفته شاهزاده را
حاضر کردانند جمعی کثیری رفته آن شاهزاده مجنون را با زنجیرهای کران کشان کشان
آوردند آن رعنا جوان سیمین تن را سلسله جنون در کردن و لباس سودا پیرایه
تن کردیده کاهی چون ابر بهاری از تمام اعضا کریان و کاهی مانند کل سراپا خندان
است و هر لحظه شیونی سر کرده چون هوس مجنون در بیهوده خیالی و مثل طره

لیلی

لیلی در پیچ و تاب پریشان حالی است فرخ روز از جا بر خواسته بمفاتیح اسم اعظم ایزد لایزال
در مخزن نطق را کشایش داده پس آنکاه شروع در خواندن دعائی نمود که از جلیای
عابد فرا کرفته بود چون دعا را با تمام رسانید پادشاه زاده را کرد جنون از دامن احوال فرو
ریخته آثار عقل و هوشیاری از ناصیه حالش مبرهن کردید عطسه چند زده شکر یزدانی
بتقدیم رسانید و چون خود را در قید آن سلاسل دید تعجب نموده پرسید که در ازای چه
تقصیر مرا محبوس ساخته اند پادشاه را از ظهور اینحال خنده نشاط بر لب آمده سروری
فرخ روز را بوسیده و بانواع مهربانیهای لایقه بنواخت زنجیرها را از اندام شاهزاده برداشته
شور و غوغای عظیمی در میان کروه پریان افتاده شهریار بفرخ روز کفت ای جوان
آدمی زاد شکر این لطف سرشار تو فوق طاقت نطق و بیانست و هر آینه ما یعرف خزاین
اقتدارم و فا بتلافی کردار تو نمینماید و مواخذ آن نیست که از عهده تدارک مروت تو برآیم
مکر لطف ایزدی اجرت این عمل بتو کرامت فرماید اکنون پادشاهی حق تست و من یکی
از کمترین بندکان توام هرچه فرمائی بفرمای که بامتثال آن کوشش بجان نمایم فرخ روز ادب
لب باظهار معذرت کشوده کفت ای شهریار جهانیان مرا از تقدیم این بندکی بغیر از خوشنودی
شهریار و تازه روئی کلزار شادمانی خداوندی در نظر نیست نهایت چون ایندرکاه
ملجا حصول مدعای حاجتمندانست چشم داشت آن دارم که بیمن حجاب این آستان شمع
مطلب منظورم برافروزد و مدعای خود را بصفحه عرض نکارش داده پادشاه فرمود
که خزانه داران قریب بهزار صندوق از زبرجد سفید و الماس سرخ و لعل ... در حاضر ساختند
و دیلمی صاحب وقوف را امر نمود که از آن جواهرات انتخاب نموده تختی بتکلف تمام در اندک
وقتی با تمام رسانیدند و چون نشان شد شهریار تهمتن نام شکافی را که دیوی بود در سرعت
حرکت مانند برق و آتش جولان چون برید صبا چابک عنان او را طلب نموده کفت که این
تخت با فرخ روز میباید پیش از آنکه آثار سفیده صبح از ناصیه مشرق هوا کردد بیمن رسانی
تهمتن بقبول اینمدعا تن در داده شهریار عذر پشیمان از فرخ روز خواسته خاتمی بوی
داده کفت که این خاتم تحفه ایست از تحایف روزکار سالهاست که این تحفه در خزانه
آبا و اجداد ما میباشد و ببرکت این انواع نصرتها و فیروزمندیها دیده ایم این خاتم را
پیوسته با خود داشته باش که از جمیع حوادثات مامون و محفوظ دارد نهایت

در هنگام جنابت ویرا از خود جدا ساز که چون اسم اعظم یزدانی در آن نقش است اگر
چنانچه در آن حالت با تو باشد ترا علت صرع و مالیخولیا عارض شود و آن خاتم باز بخزانه
ما عود نماید و آن رنج را بغیر از ما دیگر هیچیک از اصناف مخلوقات بهیچ دوائی از
تو رفع نتوانند نمود هر گاه امری از امور بر تو سانح گردد آن خاتم را در انگشت بنان
دست راست خود نموده از روح پر فتوح حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلم معاونت
طلب نمای در ساعت دیوی بخدمت تو حاضر گردیده هر خدمتی که باو رجوع کنی
بتقدیم میرساند نهایت اینها بدیوان نمائی که فرقهٔ دیو نسب و نژاد با بلیس
لعین میرسانند و از آن سبب بگروه آدمیان قاطبة خصم و ضرر رسان میباشند
مبادا اگر این خاتم را از تو بربایند فرخ روز شهریار را دعا کرده چون شب
بنصف رسید تهمتن عفریت فرخ روز را با تخت جواهر بر سر گرفته پیش از طلوع
سفیدهٔ صبح در زمین بمنزلش رسانیده معاودت نمود فاخته کلک سخن گذاری
که نکته طراز بوستان نغمه سرائی است در سر داستان تحریر آید الحان آستان
چنین مترنم میگردد که چون وزرا و وکلاء ملک بیضاء شهریار یمن که بنا
بر اشتغال حقد و حسد راه مخالفت و عداوت فرخ روز را بقدم جهد و جد
میپیمودند چون بدان وسیله و سبب او را آواره ساختند و فرخ روز فارس
توسن عزیمت آنخدمت شد آنجماعت را از ظهور این نیرنگ گل از رخ خواطر
شکفته بحسن تمهید و کاردانی یکدیگر تحسین های بلیغ کرده همه روزه خوشیها
داشتند و با خود میگفتند که بدام عجب بلیه افتاده بودیم و همه ره طرفه چشم
زخمی بمزرع رفاهیت و اقتدار ما رسیده بود نهایت الحمد لله تعالی که آب تدبیر
در اطفاء نوایر آتش تطاول او پرداخته ایم بوسیله چنین امر ممتنع الوقوعی
از شهرستان اقتدار اخراج و از منصب التفات شهریار معزول نمودیم دیگر
از مقوله محالاتست که او عود نماید نهایت شهریار را هجران حضور فرخ
روز بیتاب ساخته همه وقت روز میشمرد و بانتظار بازگشت فرخ روز و آن
قضای مدت معهود بسر میبرد و بعضی اوقات که شدت مباعدت هجران
صحبت فرخ روز بخاطرش سرایت مینمود بوکلاء اظهار میکرد که ما را چه احتیاج

بوجود چنان تختی بود که بدان سبب عنان آمیزش چنان رفیق موافقی خاطرخواه
از قبضهٔ اختیار ما بیرون رفته که هر آینه وجود چنین جوانان کارآگاه خردمند ضرور
را از هزار تخت سلیمانیست و گاه باشد که از مقصود اثری نیافته از خجالت عود ننماید
وزرا بر حسب رعایت خواطر شهریار بظاهر سخنان میگفتند و مکنون ضمیر ایشان
آن بود که چه احتمال دارد که فرخ روز از آن خدمت عود نماید تا اینکه روز چهلم
چون دارای زرین تاج فرخنده رخ خورشید در صدد سریر افق بر آمد پیش از آنکه
وکلا و وزرا بپایهٔ سریر اعلا حاضر آیند فرخ روز تخت را ببارگاه آورده جمعی از
خاجگان و محرمان مژده این بشارت را بحریم خواص شهریار رسانیدند شهریار شتابان
بیرون آمده چون چشمش بر فرخ روز افتاد و تخت را نیز مشاهده نمود کمال بهجتها و
شگفتگیها نموده فرخ روز را در آغوش عنایت کشیده سر و روی او را بوسید و فرمود
که کوس شادمانی بنوازش در آورند صدای دف بشارت بگوش خواص و عام رسیده
خصوص معاندین فرخ روز القصه ایشان متحیر گردیده چون کس بتحقیق آن خبر
فرستادند بدیشان خبر رسید که فرخ روز با حصول مقصود عود نموده از ظهور
این خبر رعشه اضطرار بدست و پای طاقت آن گروه افتاده خفقان مرگ بفشارش گلوی
راحت هریک پرداخت با دل از اندوه سرشار جان در سکرات موت رشک گرفتار روز دیگر تمامی
بخدمت شهریار آمدند فرخ روز را دیدند صحیح نشسته بهدا احترام گشته با خود گفتند که بخت با این ممد معاونتی
داد که چنین امری اگر قیاس حصول آن بخیله هیچیک در نیاید صورت پذیر ساخت دیگر این تیر زیاده بر سابق
منظور نظر التفات شهریار گردید و سیلاب تسلط او یکباره باعث انهدام کاخ تقرب ما خواهد شد از
آنجا که بنده را حسن عقیدت و شایستگی خدمت محبوب سراپردهٔ حریم محبت صاحب و مولی نماید
و معتکفان سرادق قدرشناسی و حقیقت دانی وجود این نحو بندگان را بمنزله قوت جوارح و اعضای
حیات و زندگانی میدانند ظهور اینمعنی در خدمت شهریار موجب افزونی قدر و منزلت فرخ روز
گردیده بوظیفهٔ مراعات و دلنوازی او افزوده روز بروز بیشتر بهره‌مندی بهار محرمیت و التفات او
چه مرعی داشته از ملاحظه اینمعنی مخالفان بغض اندیش که وجود فرخ روز را خار راه شادی خود
و سد راه عنایت شهریار میدانستند با آتش نفاق هریک برافروخته پا در رکاب کمیت مخالفت
نهادند و در عرصه تمهیدات و راه نیرنگات دو اسبه میتاختند و در کورهٔ حسد میگداختند

تا اینکه شهریار فرمود که ساعتی سعدی تعیین نموده باز مجلس بزرگانه وجشن عالی همتانه ترتیب
دادند فرمود که تخت را در مجلس آورده در بالای آن تخت بشوکت هرچه تمامتر جلوس نموده
عروس را در برابر بگذاشتند با کمال شادمانی شعله افروز بساط عیش و کامرانی گردید جمیع
خلایق از مشاهده آن تخت متعجب گشته همگی زبان بتحسین و آفرین خدمت فرخ روز گشاده
چون گل زاران آن محفل از آب و رنگ حسن طلعت آن طاوس فروغ و آرایش همچو فردوس
نعیم گردید صفحهٔ سفینه آن بزم فیروز وار از بیت فقرات نظم و نثر وجود از نشئه و ایستاده
بیاراست و سلسله سان و صحبت دستگاه نشاط و عشرت باعلا مراتب منتظم گردید شهریار باز بر [illegible]
بساط عزت کرده استفسار نمود که دیگر اکنون در این باب چه میگوئید در این مدت دیده شنیده اید یا
اید که هیچیک از متربع نشینان اورنگ اقتدار ربع مسکون را مانند فرخ روز مصاحبی خیرخواه و این
عروس بی نظیر و این تخت مکلل بجواهر دست داده باشد یا هست آنجماعت باز همه بنظر رضا
وایما متوجه یکدیگر شده آن مبارزین معرکه حقد و حسد صفوف عساکر خصومت را بر رزم
گاه فنون سازی آرایش داده تیغهای ستیز را بالماس کین آب داده بفسان عداوت میکشیدند
تا آنکه توسن رای را در ساحت تدبیر هم عنان ساخته هم متفق اللفظ گفتند که تا تخت
زبرجد فام سپهر برین مقر دارائی خورشید عالم افروز بوده نسر طایر ایام سیار فضای
تقدیر باشد پیوسته اورنگ اقبال از وجود جهان آرای شهریار زینت پذیر بوده طغرای
مثال سروری زیور بخش عنوان خطاب جاه و حشمت پادشاه والاجاه فلک اقتدار باد اگرچه از
هنگامی که دبیر دیوان ایجاد نظر بر مضمون آیه کریمه تُؤتِي المُلكَ مَن تَشَاءُ بر طغرای امور
رفیعه حکمرانی و سلطنت قلم رو اقلیم عالم را بنام نامی سلاطین ذوالاحترام نگارش داده و
خازن گنجخانه شاهنشاه عرصه کون و فساد بمقتضای تُعِزُّ مَن تَشَاءُ تاج عزت و کرامت بر فرق
قابلیت هریک از خواقین عرصه امتیاز و احتشام نهاده هرگز قامت آرزوی هیچ ذی شوکتی
بتشریف رنگین تصرف چنین تحایفی آراستگی نیافته و کیفیت شراب این عطایا نامزد دماغ
هیچیک از جرعه نوشان میکده بختیاری نگردیده خاتم این فیروزمندیهای گوناگون تازه
بتازه شایسته انگشت اقتدار حجاب این آستان آسمان توامان است نهایت از آنجا که ذی شعوران
خود ورکه از کلیات قانون دانش درس اخلاق قواعد آداب دانی خوانده اند وزرا و وکلا
هریک از نخل بند آن حدیقه کشور کشائی و سروری ابتنا به آئینه بطرح تمثال جمیله ملک و سلطنت

کرده اند

کرده اند و همچنین که حسن و زشتی که در ظاهر تمثال باشد بی زیاده و نقصان در سواد آیینه
عکس پذیر گردد عیب و هنر احوال مملکت و شهریار نیز بدان دستور جلوه نمای مرآت مصفا
ضمایر وزرا و وکلاست و تا دستگاه این ضابطه بدین دستور سمت انتظام نداشته باشد وزرا
و مباشرین حل و عقد امور رتق و نظام ملک و ریاست چسان توانند که از امور کلی و جزوی
اطلاع یافته در انجام مهام لازمی و احکام کارگذاری و خیراندیشی بر حسب خاطرخواه قیام و اقدام
نمایند بنابرین چون چتر تفویض این مناسب عالیه بر مفارق این فدویان اخلاص نشان
گسترده و عموم این غلامان را بمقتضای مراعات قواعد عرف و عادات حقوق بندگی و وظیفه
دولتخواهی خلاصه عمر و حیات بتعمیر اساس کاخ تضاعف استحکام سلسله جاه و حشمت
شهریار کامکار مصروف و عنان توسن عبودیت بصوب اقلیم دفع مفاسد و تحصیل از
دیاد درجات معطوف بجهات لازم و بلکه واجب است که اگر بحسب دولتخواهی امری
در خاطر هریک از خیراندیشان خطور نماید بعرض حقیقت آن تهاون و مساهل واقع
نشود و آنچه بخاطر ما تا این بندگان میرسد آنست که چون همگی همت اعلا قبله جهانیان
متوجه آنست که عرصه این محفل جنت شمایل از اسباب رنگین تحایف گوناگون باعلا مراتب
آرایش پذیر شد اگر چنانچه در اینوقت که بمیامن الطاف بیکران الهی عروس اقبال
در آغوش تصرف شهریار دم از همدمی و مفارقت میزند و مرکب طالع همایون در طی
راه هر عزم و اراده سریع السیر است اگر مقرر شود که چهار نخل زرین که ببرگ و بار
جواهر نفیسه مرصع باشد بهم رسانیده و در چهار جانب این تخت نصب فرمایند دیگر
اینمرتبه دست هم چشمی جبروت همه شهریاران عالم از دامن ارتفاع جاه و شوکت بلند
این دودمان یکباره کوتاه و رایت عظمت و امتیاز خداوند در عرصه بی نظیری بر خواهد
افراشت و تا انقراض عالم دست روزگار کوس شهرت این برتری را بنام نامی شهریار
خواهد نواخت شهریار چون آن لطایف را از آنها استماع نمود بر سبیل تعجب و حیرت تبسمی
نموده گفت نخل این امر محال که در زمین خیال رویانیده اند پرورش یافته آب و هوای
بهار چه اندیشه خام است تا نهال وجودم در ریاض هستی روئیده و گلشن حیات
از رشحات سرچشمه هوش و خرد سیراب گردیده اینقدر که در سراسر حدیقه صحبت جهان
دیدگان و ارباب سیر و تواریخ تفرج نموده ام رایحه از ریاحین هستی اینمدعا از نسیم هیچ نطق

وبیانی بمشام احوالم نرسیده چنین تحفهٔ در عالم امکان وجود ندارد تا دنیا نباشد وهیچ موجود را
اثری از وجود نخل زرین بدین ظهور در نیامده احرام اراده مطلبی ببندید که راه تقدیر
آن برآید وشمع مدعائی برافروزید که از فروغ قبول وتوعش محفل دلی بیارایید این چه
سخنی است که میکوئید وراه چه لطایف است که میبوئید این ادعا محض توهم است وصورتی
ندارد آنها دستکاه این ادعا را از اسباب مبالغه انتظام دادند کفتند ای شهریار والا
تبار از کشور حسن سعی هر صاحب شعور خود وری تا منزل هر مدعا راهی است راست
کلید افتتاح هر امری را بدست اهتمامی نهاده اند ودرکاه خلل هر مشکلی را برروی تدبیر
روشن رائی کشاده اند درد کدام بدعا باشد که از نوش دارو ی چاره جوئی ارباب
جد وجهد معالجه نشود وبرای چه حاجتست که بپای مردی اشهب عزم درست
صاحبان فطرت بپایان نرسد در حدیقهٔ عالم اسباب غنچه هیچ اراده نیست که نسیم همت
صادقش نخندانده وبزم هیچ مهمی نیست که پرتو چراغ نیت را تا بحشر نیفروزاند این
غوامض وامور را درجنب همت کاملعیاران دانشور کاه آکاه اشکالی نمیباشد اکرچنانچه
فطرت هوشمندی متضمن تحصیل کوهر این مهم کردد وبسهولت تواند که بچنک
تصرف درآورد بعید نیست از ینمقوله مرکب تمهید بهر طرف معرکه مبالغه کرم
عنان ساختند که هوای آرزوی اینمدعا در دل شهریار طرح آشیان خارخار ریخته
کفت چه مضایقه همان مثل عوام است که کیست که این جرس را در کردن کربه
تواند بست اکنون کجاست آنکسی که قدم سعی در راه حصول این مهم کذارد
وکوهر این خدمت شایسته را از بحر خفا بساط ظهور آورد همه آنجماعت
همداستان کشته ومتفق القول کردیده کفتند که کیکه امروز تاج زرین سعادت
در سر وتشریف رنکین همت وفراست در بر دارد وعندلیب رای عقده کشایش
نغمه سنج مقام تدبیرات عاقلانه ودر محفل حسن اخلاص وبندکی ارجمند و
فرزانه است فرخ روز است که خدنک این غوامض مشکله بقوت بازوی جوهر
وکاردانی او بنشانهٔ مقصود میرسد هرآینه نقش این تمنا را کلک دولتخواهی
او در صحیفه ظهور نکارشی داد شهریار فرمود که معاذ الله که من تکلیف
چنین مهمی بفرخ روز نمایم من هنوز سراپا غرقه بحر شرمساری خدمات

شایسته

شایسته او یم قرعه این خدمت را بنام دیکری افکنید که مرا حضور سراسر سرور او خوشتر از هزار
درخت زرین است فرخ روز چون عنوان مضمون حکایت یاران نمود دانست که اختراع اینمقالات
از چه برج میدمد وشمع این تمهیدات فروغ چه مطلب میدهد دفعی از جا برخواسته تکیه
بر اساس کاخ مروانکی زده سربندکی فرود وحاشیه بساط دعاکوئی را بوسه داده کفت نعمت
خوان حیاة کوارا وحلاوت بخش کام چاکری باد که جان خود را هدف تیر خوشنودی ولینعمت
خود ساند بهر خدمت حاجب فرمان خداوندم ماموراشاره میفرماید شرایط جان سپاری
بتقدیم میرسانم نهایت بموعد ششماه از شهریار اجازت میخواهم که بفیصل آن مهام جهد نمود
باقبال ولینعمت بانجام رسانم شهریار چندانکه خواست بوجوه مانع عزیمت فرخ روز کردد فرخ
روز بمبالغه کوشش میکرد تا عاقبت الامر شهریار راضی شده اورا بموعد ششماه مرخص ساخت
وفرخ روز عنان مرکب همت بجانب وادی مقصود انعطاف داشته چون از شهر یمن بیرون
آمده داخل سواد صحرا کردید خاتمی که پادشاه پریان باو داده بود از جیب درآورده در انکشت
خود نمود در ساعت کوکبی از هوا فرود آمده مبدل بصورت اصلی خود کردید عنقریب کوه
پیکر فیل تن اژدها صولتی بنظر فرخ روز آمد که از هیبت صلابت وشکوهش اجزای سلسله
استقامت زمین وآسمان را در تزلزل ورعشه وخوف وهراس دریافت بفرخ روز سلام
کرده رسم فروتنی وتحیت بجای آورده وکفت ای فرخ روز فرخنده نژاد منم قشنک عفریت
که پادشاه پریان بخدمت ومعاونت تو فرستاده آمده ام که بهر خدمتی که مامورم نمائی لوازم انقیاد
معمول دارم اکنون تیر چه مدعا بکمان خاطر پیوسته که بهدف مراد رسانم فرخ روز کفت
احرام عزیمت دریافت حضور ملکه بانوی ملک پریان در خاطر بسته ام قشنک عفریت انکشت
قبول بر دیده تسلیم کذاشته فرخ روز را بدوش خود سوار کرده بهوا صعود کرد تا صدخامه
شیرین زبان که سیاره راه کشور اهل خیال است برله بیان اینمدعا چنین جولان مینماید که چون ملکه
بانوی پریزاد فرخ روز را از دعم خود فرستاد چند نفر از عفریتان را مامور نمود که خاهر اورا
که بفرخ روز بی اعتدالی ها نموده بود حاضر ساخته کفت ای نابکار زشت خوی این چه کل
خطا کاریهاست که هر روز از زمین مکر وخدعهٔ تو سر میزند تا چند بمتابعت نفس خیس در
راه پیروی ابلیس شتابی ومانند برق آتش خلل برخرمن عافیت بندکان خدا افکنی مسلمانان طبقه
اسلام آدمیان که جواهر سرمه چشم انتخار ومباهات جمیع طوایف مخلوقاتند واز راه حسن اطاعت و تقدس

ذات وصفات را ه تقرّبی ببارگاه احدیّت یزدانی دارند هرآینه مزاحمت رسانند بحال آنجماعت
باعث تلاطم بحر غضب وقهر حضرت قهاریّت مکن ربتو سفارش نمودم که مراعات حال آنگروه
رابر خود واجب شمرده خار بیرنگی براه عافیت آنها میفکن وتو نظر بر شرارت ذات سخنم را نشنیده
دست جور از گریبان راحت آنفرقه کوتاه نمینمائی تقصیر فرخ روز دردمندچه بود که او را گرفتار
در آن عقبه نموده بودی وفرمود که بجریمه آن تقصیر او را بر عقابین سیاست وباز خواست محکم
بسته خواست که بدفع آن قیام نماید سرکردگان قبایل پری استدعا نموده از سر خونش
درگذشت ونفیسه خاهر او بر خود لازم نمود که دیگر بعد الیوم متضمن خلل وآزار حال
حال احدی نشود واو را مرخص کرده باز بمکان خود معاودت نمود نهایت ازاین سبب نفیسه
بذر تخم کین ملکه بانو خواهر خود را در مزرع خاطر خود افشانده با جمعی از جنیان اشرار که سر
در دایرهٔ مسلک او داشته توشه کش راه ارادت ومکنونات ضمیر آن بودند بتمهید دفع خواهر
خود در آمده حیلهای انگیخت وطرح نیرنگات میریخت که بهنگام فرصت بکار برد وپیوسته
جاسوسان گماشته بود که او را از حرکات وارادات ملکه بانو باخبر مینموده باشند چون
شنید که ملکه بانو اراده خواستگاری فرخ روز دارد وفرخ روز پسر عم او را معالجه نموده
عم او نیز چنان خاتمی باو داده بجنیان تابع خود گفت که امکان دارد که فرخ روز در این
چند روز بهوای محبت ملکه بانو باین سمت ها مراجعت نماید چون از سبب او چنین خفتی بمن
رسیده باید سرراه باو گرفته واو را هلاک نموده تا مدعای ملکه بانو ناحاصل نشود وآن
خاتم نیز بچنگ ما در آید من از کنیزان جمیله که دارم یکیرا بصورت ملکه بانو بلباسهای
فاخر میآرایم وباجمعی دیگر از کنیزان بسر راه فرخ روز میفرستم تا هرجا که باو برخورد
شاید کنیزک را تصور ملکه بانو نموده بعد از انکه میانهٔ ایشان عقد صحبت ومباشرت
انتظام یابد شاید تواند که آن خاتم را بهر حیله که باشد از چنگ او بیرون آورد وچون
خاتم از دست او بیرون رود هلاک او بآسانی ممکن شود القصه نفیسه که این
عقد وپیمانرا با هواخواهان خود محکم بسته اسباب دستگاه تزویر را بنحوی که ذکر یافت
منتظم ساخته منتظر ورود فرخ روز میبود که از قضا قتنک عفریت که پادشاه پریان بود
نزد فرخ روز فرستاده یکی از جمله هواخواهان ودوستان نفیسه خواهر ملکه بانو بود
که زیاده از دیگران فدویان غاشیه بندگی او را بدوش اطاعت میکشید نهایت بحسب

تقاضای وقت ومصلحت حال در خدمت عم ملکه بانو بود چون در آنروز قتنک عفریت
باشاره عم ملکه بانو باستقبال عزم فرخ روز متوجه مصر گردید ودر عرض راه نفیسه را
دریافته او را از آوردن فرخ روز وصورت حال بشارت داده نفیسه تمهید مقدمات
را با قتنک عفریت تازه ساخته عفریت گفت غم مخور که بنحوی که خاطر خواه تو باشد چنان
میکنم نهایت تو کنیز خود را در همان مرغزار که در آنروز فرخ روز را ملاقات
کرده بودی بفرست تا در آنجا باسامان انتظام دستگاه تمهید پردازد که من رفته بهر نحوی که
هست تا شام فرخ روز را در آن مکان حاضر نمایم وشاید کنیزک را تصور ملکه بانو نموده
بدام صحبت او گرفتار آید ساقی بزمگاه مجلس آرائی یعنی خامه عنبرین شمامه جام باده مضمون
دلپذیر این داستان را در انجمن تحریر چنین بگردش در میآورد که چون قتنک عفریت
فرخ روز را در حوالی یمن ملاقات کرده او را بدوش گرفته بهوا صعود نمود وچندان
بلند رفت که از کنگره قصر خیال ووهم گذرانید وچون نزدیک بشام رسید از فلک
روی بپستی آورده او را بمرغزاری که کنیزک نفیسه منتظر بود فرود آورد
قتنک عفریت بفرخ روز گفت که ای آدمی زاد فرخنده نژاد از آنجا که حقیقت مکنونات
ضمایر دوستان تحقیقی بموجب آیه کریمه اَلقَلبُ یَهدِی اِلَی القَلبِ در آینه دل یکدیگر عکس
پذیر وملهم میگردد چون ملکه را مبشر فرخنده خبر محبت اثر بشارت داده بود
که امروز همان نیر دولت سایه التفات در سر این مرزبوم خواهد افکند در فکر آن بود
که امروز جمعی از محرمان عتبه استقبال تو عرصه اینوادی را بزیور قدم بهجت توام رشک
گلشن ارم گردانند وبسعادت ملاقات تو فایز گردد واز آن جهت است که ترا باین مرغزار
آورده‌ام که از دریافت می روح پرور صحبتش تر دماغ وکامیاب گردی که در چنین
روح افزا مکانی از گلستان وصال محبوب دلخواه بدست عشرت میوه کام دل چیدن
بهارستان عمر وحیات را از زلال چشمه سار شادمانی سیراب ساختن ودر معرکه سعادت
جاودانی رایت نصرت برافراختن است فرخ روز چون مژده قرب وصال آن نوبر قتنک
چهرهٔ ملاحت ودلربائی را استماع نمود مانند هلال آغوش شوق گشوده بدلالت
عفریت در سراسر سواد وبیاض صفحهٔ آن مرغزار بجستجوی ملاقات ملکه بانو می
شتافت تا اینکه قتنک عفریت او را بوقت شام که زشت وزیبای در یک پرده جلوه

مینمود بمکان موعود رسید کنیزک را نفیسه سراپا بلباسهای فاخر مرصع کونا کون مقطع ساخته در آنجا بر فراز کرسی جواهر نکاری بصد احترام نشانده وخود با چند نفر از کنیزان دیکر در پیرامونش در مقام خدمت وانقیاد ایستاده چون چشم فرخ روز بآن تار کوکبه کنیزک افتاد اورا تصور ملکه بانو کرده کاروان هوش وخرد از منزل خودداری او کوچ نموده سررشته عقل وتمیز از کف اختیارش بیرون رفت بیتابانه پیش دوید وکنیزک نیز مشفقانه از جا جستن کرده مانند نسیم و کلشن دست آمیزش در آغوش یکدیکر در آوردند وانخان ملاقات یکدیکر بادراک حلاوتهای نعمت الوان بوس وکنار کامیاب وسرشار شدند وبعد از دریافت لذت شهد کوارای مهر ومحبت عاشق ومعشوقانه فرخ روز را بر فراز کرسی بپهلوی خود نشانیده از سرکذشت وواقعات او استفسار نمود فرخ روز حقیقت حال خود را مشروحا بتقریر کرد کنیزک کفت ای یار فرخنده لقا بحمی کرامی حیفت نمی آید که با جماعت جفاکار میکذرانی که نظر بر عدم قدر شناسیها هر روز ترا بچنین خدمتهای نالایق محال آواره وسرکردان می نماید بحق نمک خوان محبت ووفا که دیکر آرزوی عزیمت آنجا ودر از خاطر کرامی محو ساز ودر محل اقامت در این سرزمین انکن که بی غم روزکار هر روز از فیض سیر وتماشای کلزار حضور یکدیکر کسب ملاقات مینموده باشیم دست وپای هوش فرخ روز را بکمند نیرنکها وحجتهای معشوقانه بسته تفنک عفریت وکنیزکان را که در خدمت ایستاده بودند هر یک را بوسیله وتقریبی بطرفی فرستاده چون خلوت شد دست در کردن فرخ روز در آورده اورا در آغوش یکانکی کشید ومانند وسوسه ابلیس لب را بپای روان او طپیده کفت ای یار موافق وای جلیس مشفق دیکر جانم از حرمان کلکشت بهارستان صحبت دلکشای تو بلب آمده وزمام قرار وآرام از دستم کسسته ومحصل تعلق زنجیر بپای دلم افکنده بدریافت کام دل تحصیل دادی مینماید ومرا زیاده از این تاب نیست که آتش این سودا به پرینه صبر بپوشم وزهر تلخکامی فراق بنوشم چون فرخ روز از آن معشوقه دلخواه چنان اهلیت ومردمی دید وعمرها آرزومند وبلکه هلاک چنان دولت وسعادتی بود اورا این سلسله نفسانیت بحرکت در آمده پرده حیا بیکسو افکند وسیلاب بی صبریش از سر کذشت واز هر دو طرف

برستاری

بدستیاری تحریکات هوا وهوس مصالح واسباب دریافت صحبت بپای کار آورده طرح آمیزش در بزم اتحاد در یختند ومانند حسن ونظر غالب ومغلوبانه بهم در آویختند وفرخ روز چنان کرم داد وستد سودای متاع مواصلت معشوقه شده بود که مطلقا از سفارش پادشاه پریان ومقدمات خاتم بخاطر او نرسیده در نهان وبرک انتظام دستکاه حریف بافی پرداخت وچون نیز عمر جان وحیات را از ابیاری شغل وعمل عیش وعشرت تازکی بخشیده راه منزل مباشرت را فرخ روز به پایان رسانید در آنوقت دهان عافیتش را تلخی ناکوارائی وبیمزکی دریافته پای عقل وشعور خود را بسته سلسله دیوانکی وجنون یافت سرش کردید وچشمش را تیرکی بهم رسیده ضعف عظیم بر حالش ظاهر کردید وچون چشم کشوده بهر طرف نکاهی کرد دید که طومار اسباب آن هنکامه بالکلیه بهم توردیده واثری از محبوب وآنچه در نظرش جلوه کر بود پیدا نیست در خلال انحال باد صاعقه در نهایت شدت برخواسته در اثنای هنکامه مدهوشی بروی اثر کرده شروع در هذیان کفتن نمود وسراپا غرق بحر بیخودی کردید وچون فی الجمله هوش بر سر او آمده صدای غلغله ازدحام وکثرتی بکوشش رسید چون چشم کشوده بخود دید دانست خود را بصورت مردی حجامی در بازار ولایت شام مشاهده نمود که در دکانی نشسته واسباب دلاکی همه نزد وی آماده ومهیاست ودر کار تراشیدن سر شخصی مشغولست وجمعی نیز از شاکردان آن شغل ونیشه در اطراف وجوانبش ایستاده اند چون آن هنکامه را ملاحظه نمود اورا حیرتی عظیم بخاطر رسیده بفکر حال خود افتاد وبا خود کفت که اینچه حال ووضع ناخوش نماست که بخود مشاهده میکنم خیالش از پیش برده دستش از کار باز مانده ومدهوش اندیشه وفکر حیرت فرو رفت در آنوقت از مقدمات خاتم وسفارش پادشاه پریان بخواطرش رسیده کریان شد شخصی که بسر تراشیدن نشسته بود دید که استاد دلاک را حالت غریبی دست داده در زیر لب باخود دنوا ونشابوری کرده دایم در ایما واشارات لایعنی وهردم چشم خود را برهم میکذارد ومیکشاید واز راه افسوس لب بدندان میکند وسری میجنباند آمد وتعجب کرده کفت ای استاد دلاک

ترا در دستگاه طرفه عرب و عجم بازی مشاهده مینمایم مگر اکنون حساب دخل و پیشه
خود مینمائی یا امروز بیشتر در کار ما به توقف کرده که بخار حمام بر سرت زده تو را
بخود دیها باین خیالات صلا زده که از کار سر تراشیدن دست کشیده و زود باش و سر
مرا بتراش که امروز شحنه شهر جمعی را از اعزه ضیافت دارد و بغیر از من کس در آنجا
نیست که با نظم ضروری و خدمت مهمانان بپردازد فرخ روز را مرغ اندیشه چنان
گرم پرواز خیال ملکه بانو و حیرت آن حال گردیده بود که مطلقا قور باجزای آن
دستگاه و پیشه نمی‌نمود و بهمان خیالات خود در حرکات و سکنات بود آنمرد
اینمرتبه از راه خشونت با آواز غوغا و درشتی نمود فرخ روز را سلسله صرع
و جنون بجنبش آمد تصور نمود که بلکه اینمرد قشنگ عفریت است که او را
بدین صورت کرده از اندوه مفارقت ملکه بانو و فوت خاتم و تغییر حال بیتاب
شده تیغ از دست باضطراب افکنده و سراسیمه گریبان را تا بدامن چاک زده خاک
بر سر ریخت بر آشفت و غنچه شور و جنونش شکفته طپانچه چند بر سر و صورت
آنمرد زده آغاز گریه و فغان نمود و گفت ای دیو بد سگال مرا پادشاه پریان
سفارش میکرد که از مکر دیوان ایمن مباش و خاتم را بانها منما که آنجماعت طبع ابلیس
دارند و بر دوستی آنها اعتمادی نیست و من بسخنی با تو دم از محبت زدم بنحوست
تو چنان خاتمی که قدر و مقدار آن از تاج سکندر و لوای جمشید زیاده بود از دست
دادم و از فیض صحبت یار دلخواه محروم شدم بعلت صرع و مالیخولیا گرفتار گردیده
ام رشته چندین عطیهای عظیم از قبضه اختیارم بیرون رفت اینحوالم بسی نیست که
دیگر بر سینه مجروحم خدنگ شماتت زده این همه تمسخر بحالی مینمائی آنمرد چون
حال دلاک را بدان اختلال مشاهده نمود از واهمه همچنان سر برهنه و فوطه در گردن
از جای خود جسته در میان بازار رو بگریز نهاد و فرخ روز بسرعت تمام سر
در عقب او گذارده میخروشید و فریاد میکرد که ای مسلمانان قشنگ عفریت را
بگیرید که خانه عافیتم را خراب کرده سیلاب ظلم و تعدی اوست و چندین نقصانهای
خطیر از او بجان و مال و سیرتم رسیده آن میگفت و بشدت در عقب او میدوید و
امداد از اهل بازار میطلبید از سبب اضطراب و تلاشی که بوی اثر کرده بود

بندار آر

بندار آر بر سر پایش افتاده و از غایت سراسیمگی سکندری میخورد و بر زمین افتاده
پیشانی و دماغش شکسته خون بسیاری از آن روان شد چون اهل بازار و متردّدین
را از یمین و یسار چشم بر ملازم شحنه افتاد که بدان وضع سر برهنه و فوطه بگردن
میدوید و پیرمرد دلاک گریان و نالان از سر در پی او گذاشته و از ضعف بر زمین افتاد
چون آن ملازم شحنه ببدنفسی و شرارت در آن شهر شهرت داشت مردم را یقین حاصل
گردید که او بر پیرمرد دلاک حیف و میلی نموده خلق را رحم آمده بر سر دلاک هجوم آورده
از حقیقت حالش پرسیدند فرخ روز بازهمان فریاد برآورد که قشنگ عفریت را بگیرید
که صد هزار تومان بیشتر بمن خلل و نقصان رسانیده خلق بازار گفتند که آنمرد ملازم
شحنه و ناپاک شریر مفسدیست و ما او را میشناسیم دور نیست که بتو نقصان و ضرری
رسانیده باشد نهایت او قشنگ عفریت نام ندارد شلند دیگرتان مشهور است هان پهلوان
نامش را میبرده باش تا گواه صدق تو معلوم گردد اکنون گریخت و کسیرا باو دستی
نیست برو و حقیقت حال را بشحنه عرض کن تا او غرامت ظلمی که بتو کرده از ملازم
خود باز خواست کند آنجماعت از راه دلجوئی پیش آمده بندار را و برا حکم بسته او را
دو سه نفر از کدخدایان بازار از آنجمله استاد غلام خباز و قاسم حلوائی و بابا رضای کیف
فروش و استاد شاپور حداد او را بدر خانه شحنه فرستاده گفتند بیمحابا باندرون رو
و شکایت کن فرخ روز سراسیمه باندرون خانه شحنه شتافته فریاد برآورد و بخروش
و افغان در آمد و گفت ای مسلمانان از بی اعتدالی قشنگ عفریت داد و بیداد که زورق
عافیتم در گرداب موج جور و تعدی اوست اتفاقا جمع کثیری از اعزه شهر مهمان شحنه
بودند چون شحنه و آنجماعت آنمرد را با آن شور و غوغا دیدند و نام قشنگ عفریت را
شنیدند همه متعجب گشته او را پیش طلبیدند در این وقت باز آتش شور و جنون
او را برافروخته حال و حکایت ملکه بانو و سایر جهات محزون سلسله سودای آن گردید
بیخودانه پیش دوید و سنگی از روی تالی برداشت و بجانب اهل مجلس افکند آنجماعت
و شحنه چون حال و بی پروائی او را دیدند چون منجم آن شهر بچند روز فاصله
گفته بود که علامت خونریزی و انقلابی در این شهر واقع خواهد شد و از گفته
آن منجم خلق در تشویش بودند چون این مقدمه را دیدند خوف کردند که مبادا

اين علامت آن خونريزش باشد همه سر و پاى برهنه از جا جسته بيرون دويدند
و شحنه خود به خواسته خود را بجرم سزا رسانيده در را بمحكم ببست و آنجماعت
متوجه كوچه شدند و روى بگريز نهادند اما فتح دوز در عقب ايشان ميدويد
و دايم ميگفت كه بگيريد قشنك ديو را كه بهادر را حتم را جبرا و پايمال نموده مردم
متردد كوچه پنداشتند كه دزدى انخانه شحنه گريخته و هيچكس نميدانست
كه قشنك عفريت كيست و اكثرى تعجب اين نام ميكردند از قضا در همان روز مرد
سياه چهره بلند قدى ضخيم الجثه كريه منظرى زشت روئى بل بوالعجوبه كه كمال
ناهموارى و بداندامى سرشته قد و اندام و سيماى او او بود در آنروز از دهات بعيده
داخل شهر شده بود كه شهر را تماشا كند اتفاقا آمرد بوالعجوبه شهرستان نديده پيش
روى آنجماعت برخورده چون هرگز بشهر نيامده بود و اين غوغائى هرگز
نديده بود از واهمه و هراس آن غوغا و شورش مانند غول بيابانى برجسته و
رميدن وحشت و حيز برآمده و روى بگريز نهاد و چون او پيش و خلق از
عقب او ميدويدند و كسى او را نميشناخت و هرگز چنان نقشى نديده بودند خلق
تصور كردند كه قشنك ديو دزد خانه شحنه است فرار كرده از عقب او ميدويدند
القصه مردم بر سر آن مرد بلا جمعيت كرده او را گرفته دستش را بسته و فتح
دوز در عالم سودا و جنون پنداشت كه واقعى قشنك عفريت همين مجهوليست
كه او را گرفته اند پيش آمده طپانچه چند بر سر و روى او زده خروشيده و گفت
اى ظالم بى مروت ستمگر تقصير من چه بود كه مرا در قعر چاه اينجور و تعدى
افكندى و محبوب گدائى و خاتم را از چنگم بحيله و تدبير درآوردى آمرد
احمق از واهمه و حيرت رنگش متغير گرديده رطوبت از دماغ و دهنش
بيرون آمده و دلش از اضطراب بطپيدن آمده زبانش گرفت و چون مردم
تغير حال و بشره او را ملاحظه كردند و او را با آن قد بلند و ناتراشيده كه
جثه او نيز دلالت بر ارتكاب امور خلاف شرع مينمود همه را مشخص
شد كه يقين قشنك عفريت همين است و البته جبر عظيمى او بسر مرد كلاه
كرده همه خلق آنشهر بر سر آمرد دهاتى و فتح دوز جمع شده هنگامه و شورش

عجبى

عجبى برپا خواست و چون گريه بى اختيار و اضطراب فتح دوز را ميديدند باحوالش
تاسف ميخوردند و هركدام آمرد دهاتى احمق را بنوعى رنجه و آزار ميكردند و
ميگفتند كه اى قشنك عفريت بيداد كو شرمت نيامد كه چندين خلل بحال اينمرد
عاجز فقير كاسب رسانده آن روستائى احمق را از كثرت خرافت و بهت از پيش برده چون
هرگز در تمام عمر خود معموره و ديارى داخل نگرديده بود با خود مى انديشيد و
ميگفت كه البته كه هر كس اول مرتبه داخل شهر ميشود البته دستور و قانون چنين
ميباشد كه بدين وضع خلق بدان سلوك نمايند تن بقضا داده هرچه باو ميگفتند آن
روستائى احمق مانند بز اخفش سرى ميجنبانيد و شور و غوغاى آن ازدحام
بفلك رسيده و فتح دوز را هر ساعت شعله سودا و آتش اندوه آن واقعه
در كانون دل برافروخته فريادى بصد خون جگر از نهاد دلش برآمده و ميگفت كه از دست
بيرحمى قشنك عفريت داد كه ميل ستم بر ديده رنا هيتم كشيده از قضا امير آنشهر
در آنروز جهتى بشكار رفته مقارن آن هياهو و غوغا برگرديده چون بدان كوچه
رسيد و خروش فتح دوز و هنگامه اتفاق خلق و برهم خوردگى شهر را مشاهده
نمود تعجب كرده عنان كشيده و بوكلاى خود فرمود كه يكى پيش رفته تحقيق وجه
اين غوغا نمايد وكلا پيش رفته آن روستائى را دست بسته با فتح دوز پيش طلبيده
برداشته بنزد شهريار آورده و بموقف عرض رسانيدند كه ظاهرا اينمرد و شايد
قشنك عفريت نامست و با اينمرد دلاك ستم كرده زنش را با خاتم قيمتى از چنگش
بيرون كرده فتح دوز را چون نظر بر آثار كوكبه امير افتاد رايت خروش
برافراخته كوس جزع و افغان بنوازش درآورده بدرد بناليد هرچند وكلاء
پادشاه از حقيقت حال و جبر قشنك عفريت از فتح دوز پرسيدند او جواب بهيچ
نگفته همين ميگفت واويلاه و وامصيبتاه كه بادفته قشنك عفريت شمع عافيتم را
خاموش ساخت و آتش ظلمش جان و جانم را گداخت چون پادشاه مردى
بود صاحب مروت و عدل انديش و همگى همت او مصروف بدان بود كه از
ظلمت بضعفا زيادتى واقع نشده قاعده انصاف و رعيت پرورى در همه باب معمول
و جارى باشد بوكلاء گفت كه از قرينه چنان معلوم ميشود كه از اين روستائى

زیر دست بایمی دیبی عاجز تعدی خطری وجبر کثیری بظهور رسیده واز اضطراب و
سراسیمکی احوالش مختل وشوریده کردیده ربط وتوجیهی در کلامش نماند شهریار روستائی
را پیش طلبیده چون نظرش بصورت زشت وقیافهٔ کریه واندام ناهموار وافتاد کفت
مینماید که ایمی دشخصی بی اعتدالیست ودور نباشد که از او ستمی بایمی دخسته
واقع شده باشد شهریار کفت ایمد بو العجوبه چرا باین عاجز تعدی کرده روستائی
احمق را خفقان سکوات بحلق وکلو پیچیده بغیر از جنبانیدن سر هیچ حرفی نتوانست
کفت پادشاه تبسمی نموده کفت سبحان الله عجب مدعی ومدعیٌ علیه بیکدیکر
برخورده اند که فهم هیچیک آنها میتوان نمود شهریار فرمود که در میان این خلقی
که بر سر آنها جمعیت کرده اند کسی بهم نمیرسد که اطلاعی برحقیقت حال این دو نفر
داشته باشد اتفاقا استاد کلبعلی ایایغچی که از اول آن هنکامه سرتراشی ملازم شحنه
تا آخر مقدمه توشه کش سفر سیر وتماشای آنواقعه بود پیش آمده کفت ای شهریار
معظم تا لنکر زرین آفتاب از اطعمه رنکین مطبخ صنع الهی مالامال باشد پیوسته
حلاوت نعمت خوان سفرهٔ الطاف بیدریغ شهریار کام بخش ذائقهٔ مقصود عموم
حاجتمندان باد بنده امروز صبحی ببازار آمده بودم که از برای استاد علی آش پزکه
بنده زادهٔ شهریار است دو لاوقکی پشمینه از جماعت جشکزن خریداری کنم عبورم
بدکان ایمو دلاک واقعشد که بتراشیدن سر پهلوان جلند ریکه تا ذکر ملازم
شحنه شهر است مشغول بود واز اول تا آخر مقدمات را بنده عرض رسانید و کفت
که اکرچنانچه خداوند بر طبق صحت قول بنده شاهدی میخواهد استاد علی شربت دار
و بابا الله ویردی مهتر نیز همراه من نظاره کر هیاهوی این هنکامه بوده اند بروم
و آنها را نیز بیاورم شهریار کفت ای بو الفضول از توکسی شاهد وبینه نمیخواهد
نهایت چون میکوئی که آنها شاهدند برو و آنها را حاضر کن که شهادتی که دارند
بکویند تا بلکه درین مقدمه علم یقینی حاصل شود استاد کلبعلی بکنار آمده که
رفته استاد علی شربت دار و بابا الله وردی مهتر را بخدمت شهریار آورد
آنها هر دو باتفاق لب بشهد و دعای شهریار کشوده کفتند که تا خوان سپهر
از نقل وجوارش نجوم و قرص مزعفر آفتاب و خمیر صندل ما آراسته و پیراسته
باشد

باشد پیوسته بادکران ابلق لیل ونهار وسمند روزکار در قید اختیار وجلاد از عزم واقتدار
شهریار عدالت شعار باد مدت هفتاد هشتاد سالست که استاد کلبعلی ایایغچی در کاسه
لیسی ایایغخانهٔ روزکار وشستشوی شیخچه وشست وشوی دیک وسرپوش وتمام
عمر زندکانی بسر برده وما دو نفر درین مدت جاروب کشی کارخانه صحبت او بودنی
مانند کوشت وپیاز در دیک آمیزش او میجوشیده ایم وهرکز ندیده ایم که در اوجاغ دهانش
خس وخاشاک دروغی برافروزد وبغیر از او دیده راستی وصداقت در دهانش
کوفته نشده وهر چاشت وشام چندین کس از مریدان صافی اعتقاد مانند آبکردوغ
وکفکیر همه اعضا کوش وچشم شده وظیفه بولمه حدیث وکلام صدا انجام او بند و
امروز ساطور ریش سفید وبابائی اهل بیوتات سوخته برشته کیهای در دست
حسن وشعور وطریقهٔ اوست چه احتمال داد که چنین مردی که همیشه شانه تقوی
وطهارت بر محاسن اعمال وافعال خود میکشد وسجاده حسنات اوراتنا رشتهٔ هفته
نمیتواند کشید وبار قافله کش ونقش نهد وصلاح او در حجرهٔ کاروان تعقل هیچ صاحب
حسابی نتواند کنجید چنین امری را برخلاف واقع بخدمت شهریار عرض نماید خصوصا
درین وقت که هرکس عمرش را پر وبال قدرت ریخته بمقتضای عاقبت اندیشی شب و
روز مانند لحد دهان کشوده بمقتضای كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ منتظر شنیدن شربت
مرکست چون این سه نفر محضر شهادت این مدعا را برین نحو لطایف مزین نمودند پادشاه
بحجاب کفت مرد دلاک را باقتنك عفریت وملازم شحنه نکاه دارند وعلی الصباح هر سه
نفر را حاضر نمایند که بحقیقت امر ایشان رسیده قانون عدالت مطبوع معمول کردد و
شهریار متوجه بارکاه ریاست شده چون روز دیکر که پادشاه زرین کلاه نیر اعظم
در صدر تختکاه سپهر مینا فام بر آمد پادشاه در اورنک آرائی جلوس کرده بحجاب
بارکاه فرخ روز را با آن دو نفر آوردند چون فرخ روز و مرد روستائی بهمان رویت
دیروز بهمان کفتکو بودند از طریقه ودوش ایشان بر شهریار چیزی ظاهر نکردید
شهریار ملازم شحنه را پیش طلبیده حقیقت را استفسار نموده ملازم شحنه پیش آمده
چکونکی واقعه را مشروحا بر سلسلهٔ عرض انتظام داد چون از تقریر فرخ روز چیزی
دیر هیچیک ثابت ومعلوم بر نشد بشهریار وکلا چنین ظاهر شد که دلاک مرد مجهولی

است واصلی در عهد کلامش نیست شهریار فرمود که فرخ روز بدار الشفا برده مداوا
نمایند و روستائی و ملازم تحنه را ضامن بگیرند تا زمانی که تخفیف در حال مدعی بهم
رسد شمع درخشنده خامه روشن روان که شعله افروز کاشانه فصاحت و سخن
دانیست از پرتو تحریر چنین تجلی بخشی اینمدعا میکرد که چون نفیسه بانوی پری
وقتنك عفریت تخم آن نیرنك را بدین نحو بر زمین فسون سازی افشانده بیهوش داروی
جنون بر ساغر عقل و هوش او آمیختند چندانکه بجستجوی آن انکشتری پرداختند اثری
از آن نیافتند نفیسه بانو کفت چندان بآن خاتم رجوعی نیست مدعای اصلی آن بود
که ملکه بانو و فرخ روز از نخل وصال یکدیگر ثمر مقصودی نچینند و در مرآت ملاقات
هم چهره تمثال تمتعی نبینند اکنون فرخ روز را باید از لباس حیات عریان کردانید
قتنك عفریت چون از میکده روزکار جرعه تجربه بسیار چشیده بود کفت ایملکه آفاق
اکرچه بنابر رضاجوئی و مراعات تو چشم از طریقه راه و رسم نمك و حقوق عنایات شاهنشاهی
پوشیده مرتکب چنین جراتی کردیدم اما موافق قاعده احتیاط بیخ و ریشه نهال این کردار
در آبست تا از آن چه برك و بار بروید کل احتیاط و دور اندیشی را در هیچ موسم خزان
ندامت و زوالی نباشد معمار کاخ حیات و زندکانی مقدمات دنیا را سهل و آسان نمیشمرد
خصوصاً اموری که رای شهریاران را تعلق و دخلی باشد چون اینجوان نیکوئی عظیمی بشهریار
نموده و شهریار را بهمه جهت خاطر باصلاح حال او مقرونست از من تفتیش حال او
بسیار خواهد کرد و دل شهریاران مهبط ظهور حقایق اسرار غیبی میباشد کاه باشد
که حد عذر که ما پیش نهاد خاطر خود ساخته ایم مقبول طبع او نکردد و کاوش نماید
و در حالتی که او را هلاك نموده باشیم بعد از انکه بجریمه این تقصیر سر و جان ما در معرض
تلف خواهد آمد آنوقت چاره نیست و اکر او را زنده داشته باشیم یمکن که جریمه ما را تخفیف
داده از سر خون ما درکذرد و او را زنده نکاه داشتن مناسب تر از هلاك اوست الحاصل
که بعد از قیل و قال طرفین بنای اینمقدمه را بر آنجا کذاشتند که فرخ روز را چنین مجهول
و دیوانه زنده در ملك شهر شام که بدعای یکی از اولیای عبور جنیان در آنجا کمتری
واقع میشود ببرند لهذا قتنك عفریت فرخ روز را در آنشب از آنجا برداشته بشهر
شام رسانید چون از قضا مان یکی صبح پیش از همه کس در بازار بدکان نشسته بود

قتنك

قتنك عفریت فرخ روز را آورده افسونی بر او خواند و او را بصورت پیرمرد حجام نموده
بدان کار باز داشت و آن دلاك را از جای خود برده بهوا برد و بدریای نیلش انکند از
آنجاست که عقلا و اهل تجربه کفته اند و منع نموده اند که اهل پیشه قبل از طلوع افتاب در
دکان خود را نکشایند که از جن و شیاطین ضررها بایشان میرسد مجملا انکه چون نقش بند
خیال ایشان نقش چنین خدعه بر آب زده دل را بیغمی جمع کردند روز دیکر قتنك
عفریت سراسیمه و آشفته حال بخدمت پادشاه پریان شتافته شهریار اول از حال
فرخ روز پرسید قتنك عفریت کفت ای شهریار بلند اقبال برق طرفه حادثه
بر خرمن حال فرخ روز رسید آنرا شهریار مملکت یمن بخدمتی بجانب بحر نیل مقرر نموده
بود چون او را بلب دریا رسانیدم اندریا جوش و خروش عظیم ظاهر کشته منکال
دیو که یکی از خصمان دودمان شهریار و ساکن مقر آن دیار است و بالطبع با آدمیان نیز
معاندت تمام دارد با هفتاد نفر عفریت قوی هیکل نهنك صولت سر از آب بر آورده قصد
او نمودند چون من تاب مقاومت آنها نداشتم او را از چنکم کرفته بقعر دریا بردند و سر
او را از تن جدا کرده و نعش او همان لحظه بر روی اب آمد طعمه جانوران دریائی کشته
و من بمحرومی تمام از آنجا عود نمودم شهریار اول تقریر او را بصحت مقرون دانسته
اندوهناك و غمناك واقعه فرخ روز کردید اتفاقا شهریار را وزیری بود اختر نام و
در مراتب کاردانی و آکاهی و فطانت رای و خیر اندیشی کاملعیار و تمام چون بلند اختر
وزیر بلد کوچه ناپاکی ذات و شرارت حال قتنك عفریت بود چون قتنك را باین
امر مامور میفرمودند بنده خواستم که بپایه سریر اعلی عرض نمایم که او سزاوار تفویض
این امر نیست و اندام ناهموار او قابلیت تشریف این مهم ندارد زیرا که نظر بر عدم
فروغ کوهر طینت ناراستیهای عظیم سرشته و آغشته آب و کل ذات نامستعد اوست
در این اوقات زلال اخلاص او غبار یکجهتیهای نفیسه بانو بیصفا ساخته و در رد
موافقت و هواخواهی او مجبور شد هر چند که بغیر از ذات این دیمثل و مانند طبع و
ضمیر هیچیك واقف اسرار غیبی نیست نهایت از نوای عندلیب قرینه کار سرود
اینمدعا چنین کوش زد غور و تمیز میکردد که چون نفیسه را بملکه بانو و شهریار
خصومت عظیم نقش نکین خاطر است و سابقا نیز مسموع شد که فرخ روز را نفیسه

در دام مهلکه افکنده بوده باشد که اکنون نیز کل این خدعه از بوستان طبع آنها رزده
باشد شهریار در جستجوی این مراتب همت بر ان این کارند که در واقع حیف است که کوهر
جان فرخ روز جوانی عبث از کف مقصود بیرون رود و متاع هستیش بتاراج انقلاب
شرارت این ناپاکان کردد تا انقراض روزکار این ننک در سلسله شهریار بماند
چون شهریار عیار اخلاص او را بمحک امتحان نیاز موده از سیمای حال او نور
حق اندیشی مشاهده مینمود اینمعنی خاطر شهریار را بتعدد خاطر افکند مرتبه ثانی
باز قشنک عفریت را طلبیده فرمود که دانسته باشی که ضمیر پادشاهان جام جهان
نمای عالم صدق و صفاست و تمثال هیچ امری نیست که در آینه خاطر این طبقه عالیه
پرتو ظهور نیفکند خصوصًا این نحو مقدمات من هرچند بتشبیب و فراز این مقدمه
میشتابم وجهی که دل را بدان خورسند توان نمود چهره ظهور نمینماید و انچه میکوئی
عقل بقبول او تن در نمیدهد و مراتردد خاطر بتحقیق این صلا زده از راه راستی
و رای او اغماز مینمای که میر و رزمندیهای عالم ملازم رکاب و خانزاد دودمان راستی
میباشد قشنک سر بزیر افکنده هما خوف دیو رزابان بعرض رسانید شهریار فرمود
که عفریتان او را کرفته محبوس نمایند تا حقیقت اینمدعا بوضعی معلوم شود روز
دیکر از اتفاقات یکی از خزانه داران شهریار خاتمی که نزد فرخ روز بود بخدمت
شهریار آورده کفت آنخاتمیست که شهریار در آن روز بفرخ روز عنایت کرده
اکنون او را در خزانه یافتم چون شهریار را نظر بر خاتم افتاد از حقایق و قایع
فرخ روز آکاهی یافته دانست که بحیات او خللی نرسیده و زنده است و ادعا
قشنک عفریت اصلی ندارد البته آنرا بعادت افکنده باز شهریار قشنک عفریت
را طلبیده خاتم را باو نموده فرمود که ای نمک ناشناس نکفتم که عاقبت غنچه
چکونکی صدق و کذب ادعای تو خواهد شکفت و حقیقت این راز را زبان
تحقیقات خواهد کفت ظهور اینخاتم برکه و نشانی خلاف قول تواست و کواهی
بحیات فرخ روز میدهد هرآینه ترا بجز راست کفتن چاره و علاجی نیست
من دست از این ماجرا بر نمیدارم قشنک عفریت باز همان سخن روز اول را بتحقیق
تقریر میکرد در همین خلال اینحال یکی از جنیان ملازم رکاب شهریار که مدتها

بود که بطلب خون برادر بلاد آدمیان بهرجانب متردد و در جستجو بود مقارن
آنحال بسعادت بساط بوسی کریاس کردون اساس مشرف کردیده چون قشنک
عفریت را درنجیر داد بازخواست و در زنجیر عتاب و خطاب شهریار دید در خلوت
شهریار بعرض کرد که بطلب خون برادر در بلاد آدمیان در کردش بودند عبورم
بشهر شام واقع شد در آنجا یکی از آدمیان را دیدم که ببالای جنون و سودا کرفتار شد
بود و بغیر از شکوه و بیداد جور قشنک عفریت دیکر سخنی نمیکفت احتمال میرود
که او فرخ روز باشد شهریار در همان ساعت پنهان از جماعت خود خاتم را بیکی از
پریان داده او را بنوازشات خسروانی مستظهر و امیدوار ساخته بصوب شام بآوردن
فرخ روز مامور نموده آن عفریت مانند برق و باد از زمین بهوا عروج نموده
بدو سه ساعت فاصله فرخ روز را بهمان صورت ببارکاه حاضر نمود چون چشم
فرخ روز بپادشاه افتاد بی اختیار کریان شد شهریار او را در آغوش نوازش
در آورده بکمال عاطفت خسروانی بنواخت و خرمیها نمود که نهال وجودش را
برومند برک و بار حیات دید فرخ روز حقیقت واقعه را کماحقه بموقف عرض
شهریار رسانید شهریار فرمود در ساعت نفیسه بانو را حاضر ساخته و قشنک
عفریت را بقتل رساند باز فرخ روز از جا برخواسته و زمین شفاعت را بلب ادب
بوسیده و درخواست تقصیرات هردو نفر را نموده شهریار فرمود که چون
جریمه کناه ایشان کلیست آنها را با مفسدین دیکر که از ایشان ضرر بخلق الله
میرسد مقید و محبوس ساخته بکذارند که فارغ البال باشند شهریار بهزار
زبان از فرخ روز معذرت این سانحه را خواسته در ساعت کس بطلب ملکه
بانو فرستاد چون ملکه بانو حاضر کردید شهریار بوی کفت ایفرزند خجسته نژاد
اکرچه پیوند پری با آدمی نژاد خلاف قاعده عرف و عادت جمهور است نهایت
چون این جوانیست نیکوکار و بد و دمان ما بسی مهربانیها نموده و در عوض از
منصوبان ما باو انواع رنجها و خفتها رسیده و تدارک او بوجهی دیکر مقدور
ممکن نیست چنین مصلحت دیده اند که موافق عقد و نکاح مسلمانی سر رضا بر دایره
قبول او در آوری از آنجا که ملکه بانو را نیز با این آرزو و ثمری بر شجر خاطرش

نمود گفت بمقتضای آنکه عم بزرگوار مرا بجای پدر و نگین حیات زندگانی در انگشت
اقتدار اوست بهر امری که منظور نظر اولیای دولت روزافزون است کمینه بنده
از صدق دل و رسوخ خاطر مطیع و منقادم القصه شهریار شیخ فرفطوس شب زنده
دار را طلب نموده بمناکحه آنها اشاره نمود ملکه بانو را عقد بسته بشبستان تصرف
فرخ روز در آوردند اگرچه فرخ روز از مرارت بعضی حادثات روزی چند
تلخکام گردیده بود اما عاقبت کار بالتفات بخت گلچین ریاض آن عطیه شد آفتاب
این غم سعادت بتجلی بخش عرصه مراد و مقصد شر گردید و بعد از آنکه فرخ روز
از فیض تفرج بهشت عنبر سرشت وصال ملکه بانو و تصرف آن گوهر مقصود کامیاب
گردید و لوای سرکردگی بیست و هشت هزار نفر از قبایل پریان بنام اقتدار او برافراخته
شد بملک نوبهار عم ملکه بانو عرض کرد که بر رای ملک آرای پوشیده و مخفی نباشد
که بخلف عهد و شکست پیمان موجب نقص گوهر اعتبار و مقدار اهل هر طایفه بوده
و میباشد بنده بنابر نیکوئی و عاطفتی که از شهریار یمن نسبت بمن واقع شده و
در خدمت او تعهد تقدیم بعضی امور نموده آمده و هنوز بطریقه خاطرخواه
از قوه بفعل نیامده و مراد در آنجا خصمان قوی چنگ بسیارند که اگر چنانچه تاخیری
و تعطیلی در انجام آن خدمات واقع شود موجب شماتت اعدا و باعث خجالت
آن شهریار عالی مقدار خواهد بود و تا خاتم روزگار نام بد پست فطرتی میبرده
باشند چون مرا ملجأ و مرجعی بجز این آستان نی و الا نیست از جناب این درگاه استدعا
دارم که کمترین را بموعد یکسال مرخص سازند که خاطر از مقدمات تعهداتی
که نموده ام بالکلیه جمع کرده بعد از آن فارغ البال در ظل ظلیل مکرمت شهریار
بسر برم و سر در بالش اقامت بندگی گذارم ملک نوبهار و ملکه بانو باین امر راضی
گردیده بعد از آن شهریار دیوان را فرموده که چهار درخت زرین سر انجام
نموده درختان را با فرخ روز بهفتاد نفر عفریت معتبر سپرد که بولایت یمن
برند فرخ روز باتفاق عفریتان درختان را برداشته متوجه صوب مقصد
گردیده چون بحوالی یمن رسید گفت مقصودم آنست که این درختها را در
روز داخل شهر یمن نمائیم که دوست و دشمن از ظهور این معنی با خبر گردند

بچهار نفر

چهار نفر از عفریتان بصورت فیلان شده درختها را بدوش خود حمل نمودند
و فرخ روز خود نیز بفیلی سوار شده بفیروزی تمام بحوالی یمن آمد سالک کلک خجسته رقم
که منشور اخبارات وقایع فروغی از تجلی نطق و بیان گوهربار اوست چنین پا در رکاب
توسن تحریر میگذارد که چون وزرا و وکلا فرخ روز را بدان نیرنگات که سابقا رقم
زده کلک وقایع نگار گردیده بتقدیم آن خدمت نامزد فرموده فرخ روز از شهر بیرون
آمده عزم راه عدم اقلیم نمود وزرا و وکلا و سایر معاندین را زورق خاطر از سواد بحر آن
تشویش بساحل خرمی رسانیده مربع نشین فراش عافیت گردیدند و هر روز بشکرانه
این موهبت جشنی تازه ترتیب داده انواع بهجتها مینمودند و با خود میگفتند که
روزگار دست طرفه بلای مبرمی از آستین حادثات در آورده بود و تقدیرات
از پس پرده غیب لعبت عجب فتنه نموده بود و دست استقلال و انتفاع
بازو بازوی زبردستی و تحکم پیچیده بنحوست او از شغل و مهم خود یکباره
بیدخل گردیده بودیم نهایت بحمدالله تعالی که بار گران از شغل و مهم خود این عقبه
را التفات بخت و اقبال از دوش راحت ما برداشت که اگر دور روز دیگر شمع اقتدار آن
بیسر و پا در بزم تقرب شهریاری افروخته میگردید حیات و زندگانی هر یک
از قبیل ماها بسته زنجیر صد گونه اندوه و حادثه میشد او را بوسیله آوردن
نخل زرین که کسی نامش را در هیچ کتابی نخوانده روگردان ساختیم که اگر فی الحقیقه
پادشاهان والا مقدار عرصه دوران با لشکرهای عظیم تا قیامت بسیار سعی و بدریج
مسکون گردند اثری از آن بجنگ ایشان نخواهد آمد اما شهریار از حسن سعادت
مندی و اخلاص فرخ روز خاطر جمع بود و دایم منتظر انقضای مدت معهود
میبود و بوزرا و وکلا دایم میگفت که اگرچه ما ظلم دانسته در حق فرخ روز کرده
چنین امر محالی او را نامزد و مامور نمودیم اما چون حصول جمیع امور مشکله
باستقبال عزم گلچینان چهارباغ فتوت میآیند و فتوحات عظیمه همسفر ارادات
چنین جوانان گشاده جبین میباشند ظن غالب آنست که انشاء الله تعالی عفریت
بیمن صفای نیت ارجمند و رسائیهای همت بلند از سفر مقصود با حصول مطلوب
برگردد از قضا یکماه هنوز بوعده معهود مانده بود که فرخ روز بفیروزمندی

تمام بار درختهای زرین که هر یک بفیلی بار کرده بود داخل یکمنزلی تمین شد و متحفظان
شوارع ازانمعنی باخبر کردیده شدهٔ اینخبر بشهریار رسانیدند شهریار ازخبر ابنعفیه
نوید سرور یافته مانند کل بشکفت و معاندین را زوال روز فراغت بدید آمده اکثری پا در
دایرهٔ قبول نمینهادند شهریار با کل لشکرهای خود باستقبال فرخ روز شتافته
چون بفرخ روز برخورد و نخلهای زرین را ملاحظه کرد شجر آمال او میوه
سرور بار ور کردیده فرخ روز سر بسجدهٔ شکر خوشنودی شهریار کذاشت
و شهریار نیز بیمحابا از مرکب فرود آمده فرخ روز را بمهربانی تمام در بغل کرفت و سرو
رویش را بوسه داد و کفت ایفرزند همایون فال خیر مقدم که بی بهار حضور عزیزت
رونقی در بهار زندکانی ام نبود و ما یعرف ملک و خوانندم پا انداز قدم سعادت
توام تو باد بعد از اظهار مراتب الفت و محبت شهریار بمود فرخ روز متوجه شهر شده
کل خلایق از ذکور و اناث از خانها در آمده بسیر و تماشای نخلهای زرین مشغول و
بتحسین و ثنای فرخ روز مبادرت مینمودند غریو و شور عظیم از آن شهر برخاست
و چون داخل بارکاه کردید فرمود که تخت دیکر در خصوص فرخ روز در جنب اورنک
شهریار نهاده فرخ روز بکوکب هرچه تمامتر بر فراز تخت قرار کرفت هر لحظه شهریار
معذرت شهریار جدا کانه از او خواسته و قامت قابلیت او را بخلاع فاخره اشفاق عظیمه
میارا است وزرا و وکلا را از ملاحظه نخلهای زرین و ظهور مهربانیهای سرشار خسروانی
حرارت عظیمه در رک و ریشهٔ اعضا و افسرده کردیده صاحب فراش بستر هجران کندن
شدند و با خود از راه تعجب میکفتند که اینمدبر اعجت و اقبال ظفر قوی بازوست که با نجام
هر امر رفیع الشانی که متوجه میکردد بی شایبه عجز و تعلل بحسب مدعا صورت
پذیر میکرداند درینصورت با وجود چنین شخصی کار الکاصاحب تدبیری که از آن
کار صد هزار سپاه می آید دیکر شهریار را بوجود ناقص ما چه رجوع و احتیاط خواهد بود
باید که هر یک از ما بعد ازاین بفکر کار خود باشیم مجملاً انکروه حیات آنجماعت آغشته
زهر غم و اندوه کردیده از صبح و شام هر یک کتاب مکر و حیله کشوده مطالعه در باب
رفصل تمهیدی میبودند از کلک خیال نقش انواع تزویرات در صفحهٔ اندیشه نکارش
داده هر لحظه روی نکری براه خدعه مینهادند تا اینکه شهریار نظر بشوق و شکفتکیهای

نخل زرین و شکرانه دریافت ملاقات فرخ روز باز طرح جشن تازه در خاطر تصمیم داده
ساعت مناسب تعیین نموده و در روز معین مجلس خسروانه با کمال زیب و زینت بیارا است
و انهرنحو تحفه و هدیه که در خزاین بود همه را بمجلس آورده جابجا ترتیب دادند
پادشاه و فرخ روز در فراز اریکه فیروزی نشسته چهار درخت زرین را در چهار
جهة تخت شهریار نصب کردند و خروس را نیز در برابر کذاشته فی الحقیقه بزمی
آرایش یافت که از هر کوشه اش صد کلشن ارم اکتساب فیض نمودی و جنت ارنک
هم چشمی آن مباهات فرمودی چون قطعات حدیقه آن بزم دلکشا از ریاحین رنکا
آن تحایف زیور پذیرفت و کل زار طبایع بزرک و کوچک از رشحات غمام باده عیش
و سرور باعلی مراتب شکفت چون سپهر آنمحفل ارم هنکامه از مطالع تجلیات ماه و
مهر آن تحایف بی نظیر رنکین و منور کردید و ممهدین فراش دولت هر یک از وضیع
و شریف بجای خود قرار کرفتند باز شهریار بحضار خطاب نموده کفت اکنون دیکر
در باب استقلال پادشاهی و رنکینی مجلس و این تحفهای متعدد کوناکون و
چنین یار موافق یکجهتی چه چیز بخاطر شما میرسد باز آنجماعه مفسد زواریق شرارت
در محیط فسون سازی افکنده سیلاب وار بتلاش در آمدند و باستصواب
مدبر رای یکدیکر سر بسجده سپاس در جات مراتب شوکت واقتدار خسروانی کذاشته
متفق القول کفتند که تا خانه بدایع نکار صنع بیچون در نکارش نقرات رساله انتظام هستی
احوال عالم و بنی آدم جاریست پیوسته نسخهٔ عالم آرای وجود کشور کشای شهریار
خورشید لقا از مقدمه تا خاتمه بزیور نکات دل پسند و عبارات ارجمند عنایت خداوند
بیمثل و مانند موشح و آرایسته باد فی الحقیقه دست زبان عندلیب فکر و خیال انسانی
از دامان نوای تعداد و توصیف این کرامی مجلس عرش نهاد کوتاه و نارساست. بزم
هیچ خاطری محیط تعقل بر افروختن مصباح نظیر این محفل فیروز نتواند شد و نخل
خیال عدیل این کلشن بهشت نشان در عرصه هیچ خاطری نتواند رست بهایت
چون سلسله شوکت و نعمت بنحوی از اسباب جهانداری منتظم کرده که هیچیک
از شهریاران سلف روزکار را مقدور نبوده و بیمن اقبال بیزوال خداوند چراغ
امتیاز این دودمان چرخ توامان بوضعی برافروخته که مزیدی بر آن تصور نتوان نمود

کنجایش دارد که مژده این خبر فیروز بعالم باقی رسیده ساکنین عرصه آنجهان
خصوصًا اجداد واولاد نژاد واقربای فرخنده نهاد شهریار که صدر نشینان قصور
بهشت عنبر سرشت اند ازچگونگی جبروت واساسه حجاب این آستان خبر دار
کشته وبدانند که الحمد لله شهریار مصدر چنین برکات عظیمه است وهرآینه
در ضمن این مژده که بایشان میرسد دو نتیجه ومنفعت عظیم متصور است که هریک
ازآن نتایج موجب ازدیاد بقای عمر ودولت ولیعهت است یکی انکه دانند که
از ایشان چنین کرامی خلفی در روزکار قایم مقام است که بعد از ایشان چراغ
این دودمان عالیشان راچنین برافروخته در ازای اینمعنی در نظر شهریارانی
که در آن دنیا هم چشم ایشانند مباهات نموده بشکر الهی مشغول کردند ودیکر
انکه چون آنهارا بافرشتکان رحمت قرب ومنزلتی میباشد خدنک دعای آنها
البته از شایبه تاخیر بهدف اجابت میرسد اکرچنانچه بخصوص زیادتی استقامت
اساس عمر ولیعهت است استدعا بدرکاه مجیب الدعوات برافرازند ممکن که
از مبادی عالیه مشاعل عمر وحیات قبلهٔ علیان را زیادتی جلا وفروغی بهم
رسد وچنانکه باید از کلکشت فردوس مقصود کام تمتع یابد والا از این عمرهای
ناقص بیمدار عروس چه قدر را انتفاع در آغوش خاطر نشیند ودست مراد از
کلبن لذات کله چه بهره مندی چیند چون شهریار استماع اقوال آنجماعت نمود
متعجب این حکایت کردید بعد از آن خندان شد وکفت ای هرزه درایان اینا
چه بساط بیهوده خیالی است که در عرصه سفاهت میکسترانید واینمضمون
بی معنی را از روی طومار چه فکر واندیشه میخوانید طالب کوهری باشید که
غواص اهتمام بچنک حصولش تواند در آورد وآهنک راه منزلی پیش کیرید
که بپای سعی بانتهایش توان رسید چه کس را مقدور است که این راهرا بقدم
حیات بپیماید واز آن عالم دوباره عود نماید انکروه کفتند بقای عمر خداوند
باد جمیع کارهای عالم ملازم ثابت قدم وبنده درم خرید اقبالست وتا فرش
اقبال در حریم تصرف احدی کسترده است بهر عزمی که بندد بسهلترین وجهی
رشتهٔ حصول آن درکف مقصد درآید الحمد لله تعالی که وقت سکهٔ فیروزمندی ونصرت

برتبهٔ

برتبهٔ نقش درهم اقبال خداوند بوده ومیباشد که در این مدت لوای توجه بصوب
هرمدعائی که برافراخته اند بهم عنانی امداد روزکار ورهنمائی خضر جاه [؟]
از تمشیت آن کامیاب وبهره مند کردیده ومیکردند چون بنا بر استقامت اساس
عبودیت واخلاص اینمعنی بر مرآت ضمایر خیر اندیشان جلوه نما کشته بود بتجربت
سلسلهٔ عرض اوجرئت واقع شد باقی مختارند واکر تهاونی واقع شود انکشت
ندامت بدندان افسوس کزیدن نتیجه خواهد بود از آنجا که شراب سخن را در شریان
دلها تاثیر تمام است خصوصًا شعلهٔ سخنی راکه جمعی از ارباب مطلب وغرض بخس
وخاشاک اجتماع ودامن کاری تمهید برافروزند هرچند که محال وخارج دایرهٔ
قبول عقول کامله باشد بمرتبهٔ قوت اشتعال پذیرد که زلال هرفکر وخیالی در
اطفاء نوایر او نتواند پرداخت مجملًا انکه تمهید این جماعت بوسوسه نیرنکات
رهزن عقل وهوش شهریار کشته شهریار باخود اندیشید کما کفی فی المثل
درین باب مرکب سعی قدم چند درین راه کذارد چه نقص وخلل متصور خواهد
بود اکر از قوه بفعل آید عین مدعا والا کسی از ما باز خواص اینمعنی نخواهد کرد
شهریار روی بآنجماعت کرده کفت بر تقدیری که ما باین قول تن در دهیم همان
حرف عوامست که چه کس این زین را بخوانه میبرد وباز هم متفق القول والرای
سلسله فرصت را بحرکت آورده کفتند چه کس خواهد بود که چون فتح روز
تواند بود که راه این نحو مطالب را سالم وبخطر بپیماید ومردانه باوجود حصول
مدعا مراجعت نماید هر روز سمند بخت همایون در زیر ران جمشید اقبال
او وصورت نصرتهای عالم بآیینه سکندر طالع او روبروست ممکن که بطریقه
خاطر خواه از نسیم فیروزی غنچه این مقصد را تواند سپرد شهریار کفت من
هنوز لباس تعزیه حرمان یوسف حضورش را الم از بر یعقوب خاطر بیرون
نموده واز انکبین ملاقاتش کام روح وروان را بهره مند نساخته چسان
تواند شد که بار فتیلهٔ داغ محرومی اورا بر دل کذارند رقم رجوع این امر را
بنام دیکری بپارتی دهید که مرابع وجود شریف او رجوع تمام است این امریست
محال چون فتح نغز دانست که زلال مدعای یاران از چشمه چه فکر میجوشد

ازجانب خواسته کفت ای شهریار تا بنده بانوش میکنم حیات باشم چه احتمال دارد
که راضی شوم که دیکری قدم در راه اینمدعا کذارد همچو مردان رو
نکردانم از اخلاص خویشی تا نشانی بر تنم باشد ز عمر مستعار من بقانون
وفا و بندکی راسخ دمم تا بچیند چون کلم دست اجل از شاخسار بنکر دمی
همچو بحر از شیوه خود هیچ بار هست اخلاصم بقانون وفا کامل عیار جز متاع
زندکی در کف ندارم مایه میکنم آنرا درین ره نیز از غیرت نثار اکر بنده را
تا مدت یکسال مرخص فرمایند ممکن که بنیروی بازوی اقبال خداوند صید این
مطلب را توانم بدام در آورم شهریار چون دید که فرخ روز متعهد این امر کردیده
ناچار او را مرخص نمود فرخ روز بموقف عرض رسانید که امروز مقرر فرمایند
که منشیان بلاغت نشان و دبیران عطارد توامان شروع در تحریر مکاتیب و مراسلات
فرمایند که انشاء الله تعالی فردا بنده باین اراده و سفر را با تمام عزیمت مینمایم شهریار
بدبیران دیوان دانش و بینش فرمود که آبا و اجداد کرام و اقربای ذوی الاحترام
او بهریک جداکانه مراسلات باین مضمون نویسند که از هنکامی که بموجب اشاره
لازم البشاره شهریار اقلیم قضا و قدر که ابواب و فصول کتاب آفرینش و خلقت
کونین و وجود جمیع موجودات و ممکنات لفظی از فقرات دیباچه صنایع کامله
اوست آن اجداد فرخنده نهاد و اقربای فیروزی نژاد از جنون شان ایداد
فانی روی اقامت تافته بجانب ارض مطهر مشهد مقدس جنت جاودانی شتافته اند
و از چنکال عقوبات و تسلط چنکزن حوادث و نوایب روزکار نجات یافته اند
و ملک و تخت موروثی را باین خلف الصدق دودمان اخلاص باز کذاشته اند
پدر و اینجه پدروی و نیابت را در دیوان عدل و انصاف بامضا رسانیده شد جل و تعالی
که در ازای حسن نیکو کاری و مراسم صفای نیت و ظهور قواعد اهلیت مورد عنایات
بیمنتهای شاهنشاه خطر ایجاد کردیده ابواب اقبال از شش جهت بر روی احوالم
کشاده و اسباب ارجمندی و سعادت در بساط آمانی و آمالم بطریقه دلخواه مهیا و
آماده است و بنوعی که حامل عرایض بخدمت سامی هریک بر لوح عرض خواهد نکاشت
عقده هیچ امر رفیع الشانی نیست که از سرانکشت همتم نکشوده باشد و عروس هیچ

مدعائی

مدعائی نمانده که در آغوش تصرف نیاورده باشم فی الحقیقه تا بحال خاتم چنین دولتی
در انکشت هیچ پادشاهی موافق نیامده و دارائی روزکار تاج این نحو سعادت و کامکاری
بر فرق صاحب جاهی ننهاده چون فروغ این تجلی سرشار از برکت پرتو مشاعل
رخشنده التفات آن آبای کرام جلا بخش کاشانه مقصودم کردیده از آنجا که شکر
نعمت هر حقی از حقوق بر ذمه هر فردی از افراد واجب و لازم است باستظهار این
مراتب چون لازم کردید که نوای سپاس و شکر این عطیه عظمی را بمسامع بازماندکان
قرب خدمت آنخادیم رسانیده خاطر ایشانرا بهمه جهت جمع کرداند که نخل حدیقه
نظام و نسق این سلسله دفعه باعلا مراتب سرسبز و برومند است و خبری نیز
از حقایق حالات خیر آیات ایشان باینجانب رسد لهذا بتحریر اینمراسلات اقدام
و حضرت مقرب الخاقانی اعنی شمه ایوان سعادت و کامرانی نور چهره کمال و شیرین
زبانی فرخ روز که نخل طوبی نژاد وجود ارجمند مسعودش پرورش یافته
بهارستان حسن اخلاص و اعتقاد و سرکرده صدرنشینان مسند محرمیت و اعتماد
برتبه این عطایای کامله که احسن و مقاصد دوجهانی است شرف استسعاد یافته
اینجانب را از توجه عمیم ملازمان آن مستغرقان بحر رحمت بیکران سبحانیست که
بمقتضای عرف و عادت روزکار رشته عمر مستعار در فکر کسستن و غزال
زندکانی در عین وحشت و رمیدنست فکر و دغدغه این مراتب شهد کوارای
این موهبت کبری را در کام غنیمتم تلخ و ناکوار ساخته چنانکه باید از حلاوت این
نعمت لذتی نیابد از آنجا که اثر و نتیجه تمام در نفوس مقدمه آن ساکنین اقلیم مغفرت
و بافشتکان رحمت و حوران مقربان بارکاه احدیت خلط و آمیزش تمام داده نداکی
چنانچه بدستیاری صحبت و محبت آنها از درکاه حق جل و علا استدعا نمایند که اضعاف
آنچه مقرر کردیده بعمر اینجانب افزوده شود که زیاده از این دلبستکی بحشمت جاه و
بهم رسیده عروس دنیا و دادیها را تنک تر از این در آغوش طول امل درآورده خاتمه
همه شفقتها و مهربانیها خواهد بود زیاده درین باب مصدع اوقات کرامی کردیدن
موجب جرأتست چون نسایم فیض شمایم ذات و صفات فرخنده آیات فرخ روز
بیک نواست کو ندنی افزای کلذار نظام و نسق مملکت و کافل انجام حوایج انام است

وفراغ بزمگاه تفتیح امور سلطنت موقوف بانوار مصباح وجود اوست یقین که او را
چند روزی بیشتر نگاه نداشته روانه عالم فانی خواهند نمود چون نامها صورت اتمام
پذیرفت شهریار سر بمهر کرده تسلیم فرخ روز نمود و وکلا و وزرا نیز از راه مصلحت
واینکه شهریار و فرخ روز را یقین بصحت انعقاد مهم رسد هر یک بنا بر مصلحت دو کلمه
مشتمل بر چگونگی حالات و واقعات از روی جهد قلمی نموده بفرخ روز دادند و کدام
از روی مکر بزبانی سفارشات بآبا و اجداد و اقوام خود مینمودند شهریار پرسید
که از چه راه عازم سفر دار البقا میشوی فرخ روز گفت شهریار مقرر فرمایند
که هیمه خشک بسیاری در اینجا جمع نمایند تا خداوند مشاهده نماید که از کدام راه
میروم شهریار امر کرد که قریب بده هزار خروار هیمه خشک در ساعت
در همانجا حاضر ساختند فرخ روز کتابات را در جیب نهاده دست شهریار را
بوسید و شهریار نیز روی او را بوسه داد فرخ روز رفته در بالای هیمها
نشست و فرمود تا از چهار جهت آتش بر آن هیمها زدند و چون از اطراف زبانه
آتش بلند گردید فرخ روز بدان دیوها اشارت کرده که او را مخفی از نظر شهریار
وآن جماعت ربوده بهوا بردند و در ساعت او را ملک نوبهار پری و ملکه بانو
رسانیدند فرخ روز حقیقت این مدعا را بایشان تقریر کرده بر حسن تدبیر او همه
آفرینهای بلیغ نمودند مجملاً آنکه تا در عرض یکسال فرخ روز در آن گلشن فرح افزا
بصحبت سرای سعادت ملک نوبهار و ملکه بانو بسر برده و همه روزه در تفرج
عیش و عشرت و در حدیقه انجمن میخرامید تا آنکه سال منقضی شد فرخ روز
بخدمت شهریار عرض کرد که این مهم خاتمه خدمت من است و چون این امر
را بتقدیم رسانم دیگر از خدمت شهریار زمین مرخص گردیده شب و روز
در سایه مراحم و اشفاق خداوند بسر خواهم برد ملک نوبهار فرمود که ما را
در هر باب نقش رضا و خوشنودی تو در لوحه ضمیر نگارش دارد هر نحو که
مصلحت حالت چنان کن فرخ روز کتابات که از جانب شهریار زمین و وکلا
آورده بود هر یک از آنها جواب موافق نوشت باز باتفاق جمع کثیری از عفریتان
آهنگ زمین نمود عفریتان او را در عرض دو سه ساعت بزمین رسانیدند آنگاه

پردازم

پردازم فیروزمندی یعنی خامه نکته سنج که راوی آستان شیرین زبانیست بساط روایت
این داستان را از اسباب عبارات لطیفه چنین آرایش میدهد که چون فرخ روز بوسیله ظهور
چنان خدمتی آهنگ سمت بقا نموده هر خلق بغیر از وکلا و وزرا اندوهگین حال او شده میگفتند
که در واقع محل تعجب است که جوانی باین شعور برضای خود جان خود را هدف تیر چنان عقبه
نماید و خود را در این نحو آتش افروخته دانسته خود را در آن افکند چه احتمال دارد که دیگر
تواند مراجعت نماید وزرا و وکلا بشوق اینکه فرخ روز در آتش تدبیر ایشان سوخت
واسم وجود آن از صفحه هستی محو گردید و دیگر بازگشتن او چه احتمال دارد و از جمله علامات
آب و رنگ شوق و شعف اینهمه را چهره نشاط هر یک را گلگون ساخته در جزو شکر اینمعنی مینمودند
اما شهریار گاهی که در این باب بمفتی عقل صدق اندیش رجوع مینمود از بازگشتن فرخ
روز قطع نظر نموده و دست ندامت بهم میسائید و با خود می اندیشید که از بسکه اینجوان ما را
ملزم بوجوه خدمات مشکله تصدیع دادیم دیگر از حیات خود بتنگ آمده ناچار بجهت اضطرار
بسوختن خود راضی گردید و گاهیکه سر در بالش بیهوده خیالها گذاشته عنان اختیار در دست
تصورات باطله نفسانی میسپرد خود را بجهات بوالهوسانه خورسند ساخته منتظر و امید
وار مراجعت او میبود اتفاقا در همان روزی که وعده منقضی و سال آخر شد شهریار باین
امید وادی مجلس عالی همتانه آرایش داده با وکلا و وزرا نشسته چشم در راه ظهور حاصل
مقصود میبود اگرچه وکلا و وزرا را بنا بر مصلحت رفت بوجوه دلایل واضحه شهریار را
از مژده مراجعت فرخ روز خوشوقت مینمودند اما در باطن بنزم خیال طرح جشن شماتت
وخرمی ریخته بشهریار تمسخر مینمودند که چه پادشاه سفیه ناقص عقلی است که یکسال شد
که مرد بیرا در آتش انداخته سوختند و هر ذره خاکسترش را باد باقلیمی رسانیده است
و باز امیدوار مراجعت اوست در این فکر و خیال بودند که فرخ روز داخل شهر شد غوغا
و خروش بلند شد که فرخ روز که بآنجهان رحلت کرده بود اینک مراجعت نموده مبشرین
خبر این مژده را بشهریار رسانیدند شهریار مضطربانه از جای خود جست و سر شوق را
بچرخ هفتمین رسانده و نوای شادمانی بلند آوازه گردانید وکلا و وزرا متحیر شده گفتند
البته خلق کسی را اشتباه نموده خواهند بود و اگر نه چه احتمال دارد که او از چنین سفری
برگردد و مقارن اینحال فرخ روز با کاروان کاردانان فیروزی و گلشن گلشن بیزانه

نشاط وخرمی داخل بارگاه گردید شهریار او را در آغوش کشیده سر وروی او را بوسید
وزیر را ضیق النفس اضطراب وسرسام حیرت دریافته تمام بحال خود عاجز ومضطر
گردیدند وپادشاه دست در گردن فرخ روز کرده گفت در واقع امروز خاطرم بجهات
جمع گردید که چون من پادشاهی در عرصهٔ عالم نیست واین سعادتی که مرا دریافته
هیچ صاحب جاهی را نیست بر فرضی که پادشاهان دیگر را چنین تحفها دست رس باشد
نهایت این نحو مصاحب خیرخواه وانیس کار آگاهی که بانواع کمالات صوری ومعنوی
اتصاف داشته باشد میسر نبوده ونیست اکنون ایعزیز مشفق خیرخواه یک جهت سعادتمند
از احوال آن عالم بگوی واز چگونگی اطوار واوضاع اجداد واقربای ما شمهٔ شرح کن
فرخ روز کتابات را از جیب بیرون آورده تسلیم شهریار نمود وگفت ای شهریار
بلند اختر والا تبار از صفات وخوشیهای جنت ونعمتهای گوناگون واعتدال هوا و
گلهای رنگارنگ وحسن حوران مطبوع وقصرهای زرنگار وسایر تکلفات وخوبیهای
آنمکان روح بخشی دلکشا چه شرح دهم که شرذمهٔ از آن حد حوصلهٔ تقریر نیست و
تا پادشاه خود بدولت واقبال در آنجا تشریف نبرند از حقیقت اوضاع آن مطلع نمیشوند
هر آینه رجوع اینخدمت ارجمند مرا بدریافت انواع سعادات اشاره نموده وابواب
فیوضات بی اندازه بر چهرهٔ حیاتم گشوده فی الحقیقه غنچی استم که در حالت اختیار
در رضا از آن مکان مقدس بیرون آیم ودست از خوان ادراک آن ناز ونعیم جاوید
بکشم نهایت حقوق توجهات شهریار وخدمتیکه در آنجا اجداد شهریار بمن رجوع
نمودند مرا بآمدن اینجا اشاره نمود وبناچار وضرورت آمدم وخدمت ریاست بهشت
بوالد پادشاه مفوض گردیده ووالدهٔ شهریار بامر کدبانوگری جنت اشتغال دارد
وما بقی اقربا هر یک برجوع منصب ومهم شایسته سرافرازی دارند ودر خدمت
هر کدام چندین حور وغلمان بلوازم بندگی اشتغال دارند وچون ضبر حسن
کفایت وظهور خیراندیشی واعانت ودیانت خداوند در آنجا شیوع دارد
پیش از انکه من داخل بهشت شوم غایبانه خدمت ضبط دلالی اقمشه واجارهٔ
مالیه وبنجه خالصه جات جنت را بعهدهٔ اهتمام شما مقرر فرمودند ومنظور نظر
کارکنان ومباشرین عمال آنروضهٔ مقدسه آن بود که کسی بعقب شما تعین

فرمایند

فرمایند نهایت چون بنده وارد شده نامهای شما را باجداد کرام دادم وحسن تعلق شما را بپادشاهی
ومحبت دنیا بخدمت هر یک عرض کردم بجهت تمام آن کار ومهم را از شما قطع کرده و
بپادشاه اسلامبول مفوض ومرجوع فرمودند شهریار از شنیدن این خبر مسرور و
فرحناک گشته بفرخ روز گفت ایعزیز بسیار مهربانی نمودی که این خدمات را از گردن
ما رفع کردی که مرا مشاهدهٔ ایجمال این طاوس وتخت ونخلهای زرین بهتر از بهار سیر
بهشت وخدمتهای جنانست پادشاه بعد از تحقیق این واقعات سر نامهای اجداد خود را گشوده
خلاصهٔ این مضمون بنظرش درآمد که ایفرزند والامقدار ارجمند در هنگامیکه بعون
عنایت ایزد ذو المنن وهمدستی سعادات وحسنات اعمال در در فضای روضهٔ جانبخش
فردوس باکمال کامرانی جاودانی سیار ودر صحبت حوران خورشید رخسار باده نوش
میکدهٔ خرمیهای سرشار بودیم واز شش جهت نسیم مرحمت شمیم رحمت بیکران یزدانی
بر عرصهٔ گلزار مقصود در وزیدن غنچهای گلبن فیروزمندی از اعتدال آب وهوای
اتصال وهولی بهار اکتساب لذات ناز ونعیم این عرض مقدس در خندیدن بود قاصد
فرخ روز خجسته خبر فرخنده لقا رسیده از ظهور گلدستهٔ رنگین بستهٔ مفاوضات شریفه
دماغ آرزوی حور دوبی زرگ دوستانرا معطر گردانید واز رایحهٔ مضامین از ارقام
مشک فام استشمام شد آن گرامی خلف دودمان سعادات بحسن توفیقات ورضا جوی
حق بیرافروختن مشاعل عدل وانصاف صلا زده واز سبب برکات این شیوهٔ حمیده چنانکه
باید مفتاح خزانه عامره سلطنت وکامکاری بکف اقتدار وکفایت آن عزیز الوجود
آمده در همه ابواب خصوصاً نظر بر تحایفی که بوساطت اهتمام واخلاص فرخ روز تحصیل
فرموده اند گوی اعتبار وبرتری از عرصهٔ امثال واقران واعیان ربوده خلعت ناخوش
تفوق وبرتری وسرافرازی روی بزمین باندام اقبال آن شهریار موافق آمده از جهت
ووجوه کلید گنجینه مقصود بدست آمده بهزار زبان بذکر سپاس وشکر مراحم نامتناهی
منعم حقیقی مبادرت واقع شده لله الحمد والمنة که آن نونهال باغ سلطنت وبختیاری به
ظلال بخت مسعود ریاض دولت این خاندان را طراوت همیشه بهاری ارزانی داشته
در باب طلب زیادتی مراسته عا کرده بود اگرچه پیش از ورود قاصد فیروز پیام
در نظر مجتهدین بساط حل وعقد اینمکان مضمم بوده که آن فرزند را بجهت بعضی مهمات طلب

نماید نهایت چون از قراین ظاهر کردید که آن نسیم فرح بخش بهار کامرانی را در بهارت
شغل شهریاری رغبت و دل بستگی عظیمست دست التماس بحلقهٔ در اینمد عازده
از درگاه مجیب الدعوات از دیار طراوت نخل عمر و حیات آن دیباچهٔ دیوان شوکت را
مسئلت نمودیم از آنجا که کاروان حاجت هیچیک از مشتریان متاع کرانمایه امید و
اخلاص از بند باین آستان پی اکتساب خریدار انفاع کوچ مینمایند بنوید عطای
این مواهب کامل عیار امیدواری تمام روی داده از کنج خانهٔ عاطفت لاریبی خلعت
فاخرهٔ عمر طویل نامزد قامت تمنای آن عزیز کردید که مصحوب یکی از فرشتکان
رحمت ارسال کردد نهایت ارسال آن تحفه والا و ادعیه و عطیهٔ عظمی موقوف بر آنست
که در روز و در ساعت دریافت غور این مضمون وزرا و وکلا و متصدیان امور مملکت
را بموجب سیاهه که اسامی ایشان مفصلا قلمی و نزد فرخ روز است باستعجال و مسارعت
هرچه تمامتر بودر روانه بهشت عنبر سرشت نمایند زیرا که مدتهاست که آبا و اجداد آنها
تشنه و جویای ملاقات فرزندان خود کردیده صبح و شام بآرزوی اینمدعای سلسلهٔ تضرع
و زاری را بحرکت در میآورند در اینوقت سهام استدعای ایشان بنشان اجابت رسیده رقم
این امر بنام آن شهنشاه بلند اقبال عز صدور یافته که آنها را بقدغن و ایلقار روانه این درکاه
نمایند و تأخیر جایز ندارید که اجداد آنجماعت چشم در راهند طریقه مراعات حقوق بندکی
و شیوهٔ ملاحظه راه و روش احتیاط و عاقبت اندیشی آنست که در روز و در ساعت
وزرا و وکلا را روانه نمایند که این قضا داخل قضایای مبرم است و تعویق آن باعث
قهر و غضب الهی میکردد و میدانم که انفرزند در باب انجام امور مملکت بآنها رجوع
تمام داده در روز چهلم باز آنجماعت بخدمت شهریار حاضرند چون شهریار نامه را
سراسر مطالعه کرده از حقیقت اینمدعا اطلاع یافت کتابات وزرا و وکلا را نیز کشوده
چون ملاحظه کرد دید که بآنها نیز همین مضمون را نوشته اند شهریار کتابات آنها را
تسلیم آنها کرده کفت بشارت باد شما را که عجب دولتی و سعادتی باستقبال پای بوس
شما آمده حکم قضا چنین بنفاذ پیوسته که در روز عازم دار السلام و جنت شوید زود
کارسازی خود کنید که فردا چون آفتاب در برج حمل است و حمل برجی است ذو جسدین
و شمس نظر سعادتی بهار دارد و ستاره سکزیلدوز در تحت الارض است انشاء الله

تعالی

تعالی صبح روانه شوید یاران چون این سخن را از شهریار شنیدند و این مضمون را در کتابات
نیز ملاحظه نمودند ایشان را لغزه و رعشه در اندام افتاده دانستند که قرعهٔ این تدبیر را در مال
رای فرخ روز بنام آنها افکنده و کردن عاقبت ایشان در قید زنجیر محکم شده که دیگر بهیچ وجه
من الوجوه امید نجات ندارند تمامی سرها بزیر افکنده شروع در شمردن نقش قالی نمودند و پیچ
و تاب مطالعهٔ مضمون رساله کردار ناصواب خود نمودند و با خود اندیشیدند که آخر تدبیرات
عاقلانه خصم قوی چنک بانتقام و پاداش آنچه با وی اندیشیدیم الحال ما را بچاه عقبه افکنده
که دیگر بغیر از اینکه بمضایقه از سر حیاة و جان خود بر خیزیم دیگر چاره و علاجی نداریم چون
شهریار از تغیر بشرهٔ آنها و قرینه احوال یافت که آنجماعت را در عزیمت آن راه رغبت و
خواهش تمام نیست غضب آلود شده بانک بر آنها زد که ای ناخردمندان تیره بخت چند
هر وقت ارباب سعادت و اهل صلاح را تمام اوقات بطلب بهشت عمر مصروف است شما
بایستی که از مژده چنین بشارتی که هر آینه فواید غیر محصوره که در ضمن آن مندرج
است کمال خوشی و شکر کذاری اکنون این چه کم سعادتی و بدبختی است که در هر حال
هر یک از شماها شده البته باید که زود در انجام این سفر خیر اثر کوشیده روانه شوید
که تأخیر حرکت شما باعث بازخواست عظیم خواهد شد شهریار فرمود که جواب کتابتها
را قلمی و چند نفر محصل بر سر ایشان کماشت که آنها را مجال فکر و خدعه و حیله نداده
صبح روانه کردند آنها نیز ناچار احرام عزیمت سفر مرک را بر کمر جان ناچار بسته در
آنشب بهزار حسرت و خون دل تمام فرزندان و اقربا را وداع کرده و صبح بخدمت شهریار
حاضر شدند و عرض کردند که بچه نحو ما را بآنعالم روانه میفرمایید و از کدام راه رحلت
خواهیم کرد فرخ روز کفت اکرچه این منزل را راه بسیار است اما از این راهی که بنده عازم
کردیدم دیگر راهی نزدیک تر نیست خلاصه سخن آنکه شهریار امر کرد که هیمه بسیاری
آورده خرمن کردند قریب بچهل پنجاه نفر از این مفسدین حیله ورا در بالای آنخرمن
هیمه نشانیدند و نامهارا تسلیم آنها کرده از اطراف و جوانب آتش زدند و چون آتش
بر افروخته و حرارت سوز و کداز آنها را عاجز و بیتاب ساخت همه یکبار بجزع و شیون
در آمدند که بکناه و تقصیر خود قایل و معترفیم و توبه کردیم که دیگر بعد از این در حق
هیچکس رشک و حسد نبریم هر چند که التماس نمودند زلال تضرع ایشان بآن آتش سوزنده

اثری نکود تا آخر همکی بشعله نیرنك خود سوختند چون آنجماعت آتش عنان روانه را

فنا کو دیدند فرخ روز بلوازم خدمت شهریار مشغول میبود و شهریار هر وقت نور

میشمرد و انتظار مراجعت یاران و اخبارات آن دینار امیکشید تا روز چهلم بر آمد بادشاه

بفرخ روز کفت که امروز روز چهلم وعده معاودت یاران است و منتظر رجوع ایشانیم

شهریار تا شام چندانکه در رهکذر انتظار آنجماعت نشسته و چشم در راه داشت اثری

از ایشان مطلقا ظاهر نکردید شهریار از سبب انکه مبادا در راه آن دینار حادثه با ایشان

برخورده باشد شوریده حال و آشفته خاطر کردیده بفرخ روز کفت که یاران تا

بحال نیامدند از آنجا که مکرر صلحا و علما و جماعت صحیح القول شنیده میشود که

راه آن دینار اعقبه و مهلکات بسیار است مبادا که سانحه و خطری سد راه رفتن یا

آمدن ایشان شده باشد فرخ روز چون اینمقالات را از شهریار شنید سر به پیش

افکنده کفت ای شهریار والا تبار این راه بچنان راهی است که هر کس تواند بحسب دلخواه

برود و بر کردد و حقیقت مدعا را از اول تا آخر بی زیاد و کم بشهریار عرض نمود

و کفت شایستکی این خدمات بنده که آئینه سلطنت شهریار را از غبار وجود آن ناپاکان

مفسدین مبرا ساختم زیاده از خدمات دیکر است در واقع دولت شهریاران خللی بدتر

از این نمیباشد که جماعت حشو و سفله صاحب رشك بی باك را دخیل کار و سهیم سر کار

خود کردانند هر آینه بخت و اقبال را نظر سعادت و یاری تمام بشهریار بود که دست

دخل و شرکت اینجماعت بیعاقبت از دامان امور مملکت و اقبال پادشاه کوتاه کردید چون

شهریار بر کاهی حالات انکروه خطاکار خبردار کردیده بفرخ روز انواع تحسینها

نموده کفت ای عزیز با وجود تو مرا چه احتیاج بوجود چنین طایفه نابکار است اکنون مرا

چون فرزندی نیست نکین اختیار شهریاری نامزد انکشت کفایت تست فرخ روز زمین

خدمت بوسیده و کفت چتر شاهی و اقتدار ارزانی فرق مبارک همایون خداوند باد مرا

در اینمدت توقف در این آستان جهة تقدیم خدمات شهریار و دفع شر آنجماعت

نابکار بود و چون بتقریبات چند بجماعت پریان پیوندی نموده ام احتیاری دست

ندارم و امکان ندارد که مرا در اینجا بکذارند نهایت مرا مادر و پدر پیری و جمعی از

اقربا میباشند که هر از بندکان این درکاهند و استدعا و توقع دارم که من بعد آنها

در ظل

در ظل عاطفت و خدمت شهریار موفر الحال بسر برند شهریار قبول نموده فرخ روز عفریتان

را فرمود که رفته پدر و مادر و خویشان او را از اناث و ذکور تمامی را بیك طرفة العین بخدمت

شهریار حاضر کردند آنها از دریافت دیدن فرخ روز شادمان شده و فیروز کشته فرخ

روز تا چند روزی با آنها در آنجا کذرانیده شهریار امر وزارت را بخواجه مرجان پدر

فرخ روز ارزانی داشته بهریك از اقربای او خدمت و منصبی فراخور حال هریك رجوع

و تفویض فرمود چون وعده که فرخ روز با پادشاه پریان و ملکه بانو نموده بود بسر رسید

زمین خدمت بوسیده کفت مرا اراده خاطر آن بود که خلاصه عمر و زندکانی را بخدمت و

جان فشانی شهریار مصروف دارم نهایت چون بحسب تقدیرات بجماعت پری وصلت

کرده ام و رضای ایشان نیز مرا منظور است من هر ششماه یکمرتبه بانجد و آمده روزی

چند مرخص نموده فرخ روز بدلخوشی تمام عازم خدمت ملك نوبهار پری کردیده

و در صحبت دلکشای ملکه بانوی پری بفراغ بال میکذرانید و هر شش ماه یکمرتبه

بخدمت پادشاه یمن آمده از ادراك خدمت و صحبت پدر و مادر بهره مندی یافته

تا در سه ماه بیمنی بسر میبرد و باز آهنگ شهر پریان میکرد و تا زنده بود بدین

طریقه میکذرانید تا هم بموجب فرمان واجب الاذعان شهریار اقلیم قضا و قدر

حیات مستعار را بدرود کرده از این خاکدان فانی عازم دار الملك جاودانی کردید

و نقش مضمون اینحکایات از ایشان در صفحه روزکار یادکار بماند والله عالم بحقایق

الامور راوی [illegible] آداب مصاحبت و مراعات جانب دوستان [illegible]

و [illegible] راه و رسم آدمیت و شرذمه از حقایق اطوار و رسم [illegible]

[illegible] موافقت سالکان طریق خردمندی و سعادت بر منزل [illegible]

[illegible] بنامه همه و فرق ناجنس [illegible] شهریار و خفقت شده [illegible]

یکی از ارکان کاخ بلند اساس مردمی و اهلیت مرعی داشتن قواعد آشنائی و حقوق نمك

خوارکی و تمهید بساط مصلحت و مراعات طریقه ایفا اتحاد و موافقت است چه این شیوه

مرضیه خانزاد طبایع آزادکان درست اعتقاد و مسلك جبلی بلند نظران نجسته نژاد است

صافی طینتان روشن ضمیر و نخل بندان سرابستان اصابت رای و تدبیر که جویندکان نتایج

پرورش بخار فرخ دلکشای سعادت جاودانی و بازیافتکان سرادق کشور زیست و زندکانی اند

با هر کس که دم از محبت و لاف یاری زنند تا فارس سمند حیات باشند در طی مراحل طریق
تواضع و آدمیت کوم عنان بوده بوسالت و ممانعت هیچ وجهی از وجوه از جادهٔ مستقیم
راه روش وداد و قاعدهٔ حمیدهٔ اتحاد انحراف و تجاوز ندارند و مصباح این مقصد
کرامی را از باد مخالف زوال در فانوس استدامت نکهبانی و صیانت نمایند از آنجا که لفظ
انسان مشتق است از انس و انس یعنی کرکشش و جذبه الفت غیری بغیری پس در این
صورت عموم بنی نوع انسان را که عقلاً و نقلاً بیکدیکر احتیاج و ربط و مناسبت است که
بمقتضای روابط جنسی است و مناسبت بیکدیکر محشور و مربوط اند شده سلسلهٔ موانست
را از اسباب موافقت والتیام استحکام دهند و حناق رسوخ این ایضاً دستور را از فراموشی
طریقهٔ صداقت بحریف نقش خواهش دعلیان خطا کار نبازند چون هیچ فردی از افراد
بشر را مقدور نیست که منفرد و تنها تواند زیست و زندکانی نماید لهذا لازم و واجب است که
قدم در مقام آویزش و آشنائی خلق کذاشته بانواع چراغ مددکاری و معاونت تجلی بخش
کاشانه دلهای ابنای زمان باشد و بمومیائی چرب و نرمی تازه دوئی و روغن بلسان
مهربانی و خوش خوئی شکستکیهای جوارح اختلاط را درستی بخشد اکرچه باوضع
و شریف راه مهربانی پیمودن بسر منزل مدعا رسیدن و بقدر مقدور مراعات خاص
و عام کردن از کار اعانت کلید نیست اما در بحر انتخاب طرف صحبت غواصی
بسیار باید نمود تا کوهر وجود دوست صادقی و انیس لایقی بدست او آید یعنی یاری
که همای طبع کریم فیاضش در فضای علو فطرت طایر و سیار بوده سایه بال سعادت
و امداد تش فیض رسان فرق استفادات اینکس تواند شد اکرچنانچه بحسب چهره کشائی
جمیلهٔ بخت و مساعدت اقبال یاری میسر شود که از کل کشت ریاض فیاض خلق عمیمش
دلی کشاید و جواهر سرمد اتحادش از دیده دوستی رمد عمی زداید زمام موافقتش
را مانند برکات اوقات عمر و حیات کرامی عزیز و مغتنم میباید شمرد و بوساطت هیچ
غرضی از اغراض دنیوی خاطر شریفش نباید آزرد که کوهر کرانبهای وجود چنان
مصاحب خاطرخواهی را تا سالها از غواصی بحر سعی و اهتمام بچنک تصرف در توان
آورد یاری که بوی مهری آید ز طینت او هرکز ز خود مرنجان زنهار تا توانی
باشد مدد دولت هم صحبت موافق کردی بسی پشیمان قدرش اکر ندانی از مهر یار یکدل

روی و نا مکردان با دوستان مخلص شرطست مهربانی کر در کفت در آید دامان یار مشفق
میدار احترامش افزون ز زندکانی جواهر شناسان قیصریه معرفت و آکاه دلی ما یعرف و
آکاه دلی ما یعرف خزاین و دفاین عالم را سبب انقطاع رشته کوهر کرانبهای موالات عهد بند
در عهد سلف که استحکامی در ارکان حصار قویم الارکان ضوابط امور یکجهتیها بود علوی
محبت عروس مالیات دنیا را انقد بها دامن کیر هوس خاطر نبود لذت طلبان نعمت
صداقت و ولا که در سفرهٔ اتفاق نمک موایده و ذاق هم لبی آلوده میساختند حقوق او را
تا سالهای دراز فراموش نکرده روز بروز بلکه آناً فاناً طراوت کلزار همیشه بهار محبت
و یکانکی را از نزول فیوضات هوای بهار اعتقاد و اخلاص می افزوده اند و در حضور و
غیبت قاعدهٔ یکی نکی و اتحاد را بنحوی رعایت میکرده اند که نقد خزانه جان و مال را
نثار راه همدمی یکدیکر کرده برخلاف رضای هم نفسی نفس نمیزده اند و در پیمودن جادهٔ
مستقیم مصاحبت مانند این دو یار دلخواه کوم عنان بوده اند حکایت یکی از خوان ار
تباط والتیام دیار خوش کلام شیرین کام نعمت استماع اینحکایت کردیدم که وقتی از اوقات
بمقتضای روابط محبت خالی از شوایب جمیع اعراض دنیوی میانه دو نفر از صاف نوشان
می خوشکوار صدق و صفای حقیقت سنجان عدیم البنیان رفیع الارکان دوستی و یکتا
دلی سمت استحکام پذیرفته رسم و آیین آمیزش و موالات بنحوی متید و مضبوط کردیده
بود که پیوسته در عالم اتحاد چون حسن و نظر و نغمه و اثر طالب و جویای دیدار ملاقات
یکدیکر بوده مانند روح و تن و نسیم و کلشن راه موافقت هم میپیموده اند تا اینکه از روی
اقتضای طبع بوقلمون خوی سپهر ستیزه جوی چنین اتفاق افتاد که بنا بر چهره کشائی
امری از امور از سرا پرده مقاربت و حضور یکدیکر جدا و دور شده شب و روز
کما کرفتار درد و داغ آتش بیرحمانه سوز آلام هجر و داغ و فراق یکدیکر کردیدند
از اتفاقات روزی شخصی بیکی از آن دو یکدل برخورده دید که فرهاد جانش
تیشه اندوه بر بیستون دل میزند و مجنون صبر و قرارش سراسر کرد صحرای بیخودی و
اضطرار است و هر نفس قطرات امطار رشک از سحاب دیده بر مزرع بیقراری افشانده
و میکوید بیت بیوجودت لحظهٔ ای دوست نتوان زیستن نیست ممکن جسم را بیجوهر جان
زیستن ای انیس موافق و ای جلیس مشفق کجائی که تا از بیاض اقلیم دیده بسواد قلمرو

دل نقل نمودی محمود دلم پای بند طره و سلسلهٔ زنجیر مرغوله کاکل ایاز محبت حضور ت
کشته و وجود وامق خیال سپند مجمر سوز و کداز عذرای جمال جهان آرای تست شعر
باز اکر نیست بتو مرا تاب زندکی بکتاب روی آرزویم بآب زندکی در کاروان عمر زتاراج
هجر تو چیزی بجا نماند زاسباب زندکی بی جلوه وصال تو ایا یه حیات بر دیده ام
حرام بود خواب و زندکی انتخص چون عندلیب جانش را نغمه سنج کلزار این ترهات
دید خواست که از روی امتحان عیار و نقص زر محبتش را بمحک تحقیق بسنجد و معلوم
کند که دوستی او با مصاحبتش بچه مرتبه است کفت ایعزیز در مراتب محبت و رفاقت
تو اطرفه راسخ دم و ثابت قدم می بینم اکر کسی کوید که دوستت را حادثه پیش آمد باوجود
این تعلق سرشار چه خواهی کرد آه آتشباری از جکر کشیده کریبان تا بدامن چاک زده
کفت شعر زندکانی بیوجود دوست کی آید بکار در تنم جان بیوجود او نمیکیرد قرار
این تو انه برد و مانند مرغ نیم بسمل در خاک بیقراری و اضطراب بطپیدن در آمده رنگ
وطراوت کلزار بوستان عمر و زندکانی اش افسرده صرصر خزان وفات کردید از نوای زاری
عندلیب خوش الحان شاخسار این مقصد خلاصه مدعا آنست که فوجی از دوشنکران مرآت
علو فطرت که عنوان صحایف دلها را بزیور طغرای غرای مصلحت و موالات یکدیکر
موشح و مزین ساخته اند نقد کامل عیار جان عزیز را در بزم موافقت بقمار محبت و
فاداری باهم باخته اند و مراعات حقوق یاری و پاس قواعد معاونت و مددکاری
دوستان صادق مخلص خود را عمده و اعظم مطالب و مدعیان دارین میشمرده اند
نشان مردان آزاده دل فرخنده سیر و علامت سراسر سرکردان فنا باز چهار باغ
عقل و هنر آنست که همکی نیت خاطر را بدان معتمم و مصروف دارند که چون
غنچه موافقت و همدمی انیس شفیقی را بنسیم محبت قلبی شکفته و خندان کردانند
ریاحین چمن موالات را از فیض ریزش رشحات شبنم رسوخ و استقامت خرم
و بهرمند داشته برک و بار نخل یکرنکی را از اختلال خزان دم سردی نخنان ناصواب
و اموری که منافی طریقه و روش مهر و ولا باشد نکهبانی و صیانت نماید و بوسوسه
هیچ نکر و خیالی آینه قلوب دوستان مهر آیین و مخلصان حقیقت بین را غبار آلود
رنجش و کدورت نسازند که فی الواقع محبتی که نیر اعظم مهرش از برج موافقت

طلوع

طلوع نماید و ناخن وفاقش کره غمی از دل کشاید دستکاه و رضاجوئی او را از اسباب
و مصالح رعایت و امداد انتظام داده بزم خاطر او را بانوار مصابیح تفقدات شفقانه
منور کرداند لمعهٔ از کلچین بهار حیات بوجود شریف عزیزش نکذراند حکایت ناخنه
کلک فصاحت نواکر سیتار سروستان آثار و اخبار صحیح است در شاخسار اشجار ریاض
اینمقال چنین ترانه سنج میکردد که در عهد سابق دو نفر از مجاهدین طریق مستقیم شرع
وفاداری بمساعدت صیقل نیت باهم چون لفظ و معنی و مانند چشم و نور متحد و متصور
و محشور هم بوده و بیوجود یکدیکر رشحهٔ از جام حیات نمینوشیدند اتفاقا یکی از آن دو نفر
تصوری در چشم بود آن رفیق دیکر که تا سالها که با او دم امیزش و همدمی میزد اسم لفظ
چشم بر زبان خود جاری نساخت که مبادا رفیقش اینمعنی را حمل بر کنایه نموده موجب
غبار دیدهٔ الفتش کردد و در این جزو زمان که خال مشکین و زلف عنبرین شاهد زاهد
فریب دنیا طلبیها دام و دانه صید طایر دلها کردیده و طرح اران خواهشهای کسب زر و سیم
و تحصیل اسباب ناز و نعیم رهزن کاروان مهر و محبت خاطرهاست یکبارهٔ اسم دوستی
از یاد زبانها بالمره محو شده و آشنایان باهم راه بیکانه میبرند و برادران در سفره و فاق لقمه
بی نفاق نمیخورند حکایت کلچینان حدیقه سخن سنجی کلدسته تقریر اینحکایت را چنین
بر سر دستار سیاران کلزار کمالات زده اند که در ولایت چین تاجری بود صاحب
ثروت و توانکر که پیوسته قافله سالار بخت مسعودش بر اه بند ر تجارت تردد میمودی
و در بازار اقبال بدلالت دلال فیروزمندی باشتری طالع میمون کرم داد و ستد
بیع و شری متاع انتفاع بودی یکی از طراران جوار که پیوسته فنون ربایندکی
در زندکی و دزدیدی و در چستی و چالاکی قاصد برق و پیک شمال را حلقه اطاعت
بکوش کشیدی و هر کاه بکلید نیرنک در بستان فریبندکی کشودی بقوت سر پنجه
جدائی رنک از چهره کل و اثر از نغمهٔ بلبل ربودی مدتها بود که پیش نهاد خاطر ساخته
بود که خود را بخانه آن تاجر رسانیده غنیمتی کسب نماید زمام تقدیم آن مرام بقبضهٔ
اختیارش در نمیآمد همیشه در مقام کمین کوشه نشین بود در روز و شب وقت مهجت
و مترصد فرصت میبود که شاید بوسیله از وسایل کمند ارادت بکنکرهٔ حصار اینمدعا
محکم ساخته عروس مقصود را در آغوش هوس در آورد تا بعد از مدتهای متمادی

تمثال شاهد فرصت در آینه ظهور جلوه‌نما گشته شبی از شبها که غلاد جمیلهٔ روزگار
در حجاب ظلمت مختفی و شحنهٔ هوش تاجر در چهارسوق بیخبری از جام غفلت مست
و بیخود شده بود طرار خود را بخانهٔ تاجر رسانید چون غواص آز رویش بجوی آن
گنجخانهٔ زر و سیم فرو رفت از هر نوع متاع گرانمایه قیمتی و زر و جواهر گوناگونی
که دسترسش بود فراهم آورده برهم بست و خواست که بیرون رود در اثنای
آن حال حقه بدستش در آمد چون سر او را گشوده دید که چیز نرمی در آنجاست چون
خانه تاریک بود و بمساس دست نیز معلومش نگردید که چه چیز است قدری چشید
معلومش گردید که نمک است چون طعم نمک را ذائقه‌اش استدراک نمود تأملی
کرده با خود گفت ای بیخبر لذت نعمت نمک‌شناسی چشمی گشا و از روی غور
بر حقیقت حال نظر کن و مراتب نمک‌خوارگی را سهل و آسان تصور مکن تا بحال که لب بنمک
اینمرد نیالوده بودی اگر چنانچه بمال او خیانتی می‌اندیشیدی بوجهی از وجوه میتوانستی
برخود گوارا ساخت اکنون که باین وسیله نمک را چشیدی کمال بیشرمی و ناجوان
مردیست که بمال او خیانتی روا داری چه این شیوهٔ نامرضیه خلاف قاعده و طریقهٔ اهل
هر ملت و مذهب است اگر بوسوسهٔ ابلیس نفس ستمکار از سر این بوالهوسی برنخیزم
ممکن که کفران این نمک بورطهٔ رسوائی و فضیحتم اندازد و اولی آنست که در اینمقام
بر خلاف مدعای خاطر عمل نمایم تا از نتیجه و ثمرهٔ آن بهره‌مند گردیم مجملاً آنکه مال
را در آنجا گذاشته تهی دست بیرون رفت چون انوار تجلی صبح عرصهٔ طور روزگار
را روشنی بخشید و از اهتزاز نسیم صنع یزدانی غنچهٔ خورشید بخندید تاجر بدرون
خانه رفت جمیع اسباب و مایعرف خود را پریشان و برهم خورده دید دانست که
طراری بخانه او آمده چندانکه ملاحظه نمود معلومش نگردید که چیزی برده
باشد دفاتر جمعیت خود را گشوده تا چند روز اوقات بملاحظه عرض مال خود
مصروف داشت تا آنکه ظاهرش گردید که مطلقا چیزی از مال او نبرده با خود
اندیشید که مگر این دزد فرشته بوده و الا کار انسان نیست که از چنین گنجینه
دست خالی برگردد و حیران بود که اینمعنی را بکه اظهار کند تا آنکه در کوچه آن
جوان دزد بتاجر برخورده گفت شنیدم که دزدی بخانه تو آمده آیا بر تو مشخص شد

اجرز

که چیزی برده است یا نه تاجر چون این راز را بکسی نگفته بود دریافت که دزد همینست
تاجر گفت ای جوان بخدائیکه هستی کونین خوشه از خرمن صنع و قدرت اوست که راست
بگوی تو آن دزد نیستی طرار گفت بلی منم تاجر گفت ترا چه مانع و سد راه شد که چیزی
نبردی دزد گفت اگرچه سالهای دراز انتظار بردم تا چنان فرصتی بچنگم افتاد نهایت
حقوق نمک‌خوارگی تو دست بر سینهٔ اراده‌ام گذاشته شرمم آمد که خیانتی بتو روا دارم
تاجر گفت تو آنجا با من نمک خورده دزد کَمَا هُوَ الْوَاقِع را بیان کرد تاجر گفت ای جوان
آراسته محض عجب میدانم و بسیار حیفم میآید که با وصف این همه شعور و حقایق‌بینی
که با تو است بچنین پیشهٔ دون‌همتانه اقدام نمائی که عاقبت این کار و پیشه خرابی خانه
دنیا و آخرتست اگر همت در ترک این کار گذاری و مردانه‌وار دست از این شیوهٔ ناپسند
برداری در عوض این نیکوئی و جوانمردی مرا دختریست که گوهر وجودش پرده‌نشین
صدف عصمت و پاکیزه‌گوهریست با نصف مال خود بتو میدهم دزد چون اینخبر را شنید
از راه عمل شنیع بهدایت فضل توفیق متجاوز گردید تاجر دختر خود را با نیمهٔ مال باو داد
و از آرایش و غازه‌کاری چهرهٔ شاهد دلفریب اینحکایت مدعا و مطلب آنست که در ضمن
مراعات حق نمکخوارگی و ملحوظ داشتن پاس آشنائی که دست ریا و اغراض را در انتظام سلسله
وقوع و رسوخ آن دخل و تصرفی نبوده باشد فواید عظیمه و برکات غیر محصوره مندرج
و مترتب است سالکان راه راست این فرخنده منزل را در طی هر قدمی بینی تأییدات نا
متناهی کرامت و ارزانی کرده دیده و زایران کعبه این صفت محمود را در هر دمی انواع فتوحات
غیبی رسیده خلاصه کلام آنکه در این شیوه ابجند که کال سرسبد اخلاق و صفات
انسانیت دستور و قاعده کلی آنست که جمعی که بلقمه از موائد پر فواید خوان نمکخوارگی
یکدیگر شیرین کام میشوند تا صدر نشین اریکه حیات و زندگانی باشند سررشته
نسق و نظام این دستگاه را بدست اقتدار نفس نافرجام بیهوده خیالی نسپرده جواهر
سرمهٔ رعایت حقوق این موهبت عظمی را باعث روشنی دیدهٔ اعتبار و برکات روزگار
خود دانند و بقدر وسع و امکان و تضاعف سرسبزی و طراوت گلزار اصلاح
امور و معاونت حال و حفظ سیرتهای زیاد فروغ مصباح عزت و آب روی دوستان ثابت
الولاء پرداخته در حضور و غایبانه از ارتکاب فعل ناصواب خصومت وکنندگی مصاحبان

یک رنگ و آشنایان بی نیرنگ دست و زبان را توبهٔ نصوح داده بنگ بنجان سرودیاوه گر شوخ
طبعان معرکه هرزه درائی مزاج هزلش نام نهاده اند شیشه دل احباب را نشکنند که شمع صحبت
را بخصومت منجر و مبدل کرده مرتضی قولنجان یاران حذر کنید که در باغ دوستی باد عداوت
از نخل سرو میرسد بهر تقدیر از آنجا که ارکان قصر رفیع البنیان قواعد و ضوابط این
مطلب عالی را من جمیع الجهات معمار طبع و خلق بلند فطرتی بمصالح و استدامت و پایداری
استحکام تواند داد که نهال نجابت ذات بارکاتش از تربیت دهاقین نجابت و صفای گوهر
طینت در فردوس حسن خلق و نیکوکاری پرورش یافته از نزول فیوضات بهارستان
آدمیت برگ و بار افعال حسنه رتبه خرمی و برومندی پذیرفته باشد بهر جهت طالبان سایهٔ
بال همای سعادت و طریقه مصاحبت را بوجوه لازم است که دست آمیزش بدامان اتصال والای
مرحله پیمایان راه و رسم عقل و کمال محمل آشنائی و التیام را بنیاد آنگروه والا فرخنده سیر بندند
تا از آسیب همه مخاطرات ایمن بوده سالم بمنزل عشرت آباد مقصد برسند از نانجیبان
بیوقار و لئیم طبعان خطاکار که رشته عهد و پیمان ایشان از تلون مزاج و مخالف رای
از هم گسسته و غبار بیگانه جوئی و فریبندگی بر آینه صفات نشسته جهان دوری
و کناره جویند که از آنجماعت بیعاقبت حقوق آشنائی و نمکخوارگی نیاید فی الواقع با ناصحان
سراپرده نجابت و خردمندی و سست فطرتان عالم صلاح و پرهیزکاری دم مصاحبت
محرمیت زدن چنان باشد که عمداً خود را در آتش افروخته اندازند و با مار مصاحبت
آغازند چنانکه صحبت ارباب سعادت و موافقت اصحاب نجابت تاج آدمیت و فیروز
مندی گوهریست که ابنها و راه منزل اعتبارات ما و رائی را خضریست رهنما از موانست و
مجالست گمراهان سیاه دل و غافلان بیحاصل که خار صحرای شقاوت و جغد ویرانه ضلالتند
دوری و اجتناب جستن بر همه کس لازم است زیرا که صحبت سفله و خلطهٔ ناجنس سیلابی
که قصر نیکنامی ارباب نام و ننگ را از پای در آرد و صاعقه ایست که در یکنفس زورقهای
عافیت و جهات خاص و عام را بدست طوفان چهار موجهٔ بحر حوادث و انقلاب سپارد و هر
غافل بی بصیرتی که بمقتضای عدم احتیاط دست در حلقه آمیزش و اختلاط آنفرقه سفله
خوی بی آبرو زد عنقریب پای سلامتش بسته فتراک انواع عقوبات گردیده و هر جاهلی
پست فطرتی که بنا بر قلت شعور نقد وقار از کف اختیار بسودای موافقت آن گروه

تباع

تباع کردار داده هرگز درهمی از زر کامل عیار متین وزین و اعتبار در جیب تصرف نبیند
نظم هر که با ناجنس نشیند دمی ؛ عمرها بار پشیمانی کشد ؛ چه اینطایفه دنی پیشه در شوره
زار مسلک ناصواب جز گیاه ارتکاب فتنه و انقلاب نروید و سالک نیت زشت ایشان بغیر
از طریق بادیه گمراهی و مردم فریبی شوند نظم نهم صحبتان دغل اختلاط ضرورست
بخاص و عام احتیاط ؛ ندانند حق نمکخوارگی ؛ ز انصاف دورند یکبارگی ؛ ز تلبیس
گرم است بازارشان ؛ بود دیار بازی دهی کارشان ؛ باده مصاحبت این بی باکان ناپاک
از بیهوش داروی خدعه و حیله مغشوش و دیگ یاری و معاونت آن دغل پیشگان
بی ادراک از آتش عناد و خسران در جوش است از بوی گل آشنائی آن ناآشنایان طور
وفاداری بهیچ شامه رایحه انتفاعی نرسیده و از زبان اختلاط آن مخالف نوایان مقام
راستی نغمه وفای گوش هیچ بزرگ و کوچکی نشنیده خلاصه کلام آنکه روز و شب
تیشه حرص و آز در دست نفس دغاباز داده مترصد خرابی بیخ و بنیاد عافیت و راحت
عموم خلق الله بوده و میباشد بگمان اخذ انتفاع درمی در تلف گنجها چراغ جهد بر افروزند
و باحتمال ادراک دانه خرمنها را باتش زوال سوزند پس درینصورت باید که مرد خرد
آئین عاقبت بین هرگز در زورق موافقت این ناموافقان لئیم خصال ننشیند تا اسباب
ننگ و نام متاع اعتبار و احترام خود را طوفانی گرداب قلزم فنا و زوال نه بیند نظم
سیلاب قصر اقبال باشد رفیق ناجنس ؛ باید که هر میامین تا محترم بمانی ؛ در شمع مهر ناکس
نبود فروغ دولت ؛ از یار ناموافق بگریز تا توانی ؛ راز ضمیر خود را از سفلگان نگهدار
ناید ز در دهر گز آئین پاسبانی ؛ از فیض تابش مهر هر سنگ کی شود لعل ؛ تاثیر کی
نماید بر سفله مهربانی ؛ همچون مگس همیشه در بزم نعمت تو ؛ جمعند و در کمینند تا خوان
بگستراقی ؛ جیب ترا چه خالی بینند از زر و مال ؛ عنقا صفت گزینند در قاف بی نشانی
هر بوالهوسی که ناشایستگان از خود بیگانه و بدگوهران فرزانه را در بند در مهد مهر و محبت
پرورده هرگز عکس شواهد عافیت و مقصود را در آینه بهبود نه بیند و عاقبت کار مانند
ظن و نیر از گلبن کردار ناصواب آن اراذل پر تذرو برگهای الوان افسوس و پشیمانی چیند
از مصباح محبت یکی از روشندلان خردمند و دوستان دل پسند فروغ تقریر
این ذریعه تجلی بخش کاشانه خاطرم گردید که در عهد سلف یکی از وزرای قلمرو اختیار

واقتدار که راقم دیوان اصابت رای او بخامه مهارت وکار آگاهی احکام وانتظام مملکت
وبختیاری نگارش دادی ومفتاح ضمیر خیرش بسر انگشت تدبیرات عاقلانه ابواب
فتوحات بر چهرهٔ مطالب مدعیات رعایا وبرایا گشادی روزی از کوچه میگذشت دید
که طفل شیرخواره را در قماطی پیچیده بر سر راه افکنده اند بیکی از خدام اشاره نمود که آن طفل
را بر داشت وبخانه آورد چون وزیر فرزندی نبود او را بدایگان سپرده خاطر بر پرورش
گماشت وبمهد ناز وشیر پستان مهر وشفقتش هر روزه میپرورید تا بحد رشد وسن
تمیز رسید بتعلیم معلم تربیت یافته از اکثر کمالات بهره مندش گردانید ووزیر با وی
چندان مراعات ومحبت مینمود که اکثر مردم آن شهر را تصور چنان بود که او فرزند
صلبی وزیر است آن بیرون کرده سراپرده سعادت واهلیت را رغبت ومیل تمام بلهو
ولعب وارتکاب امور شنیعه بهم رسید بوسوسه تقاضای ذات وسرشت طینت
وناشایستگی گوهر با بعضی از آشنایان طریق سعادت وبیگانگان آیین نجابت و
آدمیت در بزم سفاهت وناخردمندی طرح الفت وآشنایی ریخته اکثر اوقات گرم
قمار واعمال ناصواب بودی ومنع وموعظه هیچیک از بزرگ وکوچک سد راه خطا
کاری او نگردیده از راه وروش گمراهی هرزه درایها متقاعد نمیگردید حاصل آنکه
آن همه مراعات وتربیت وزیر سد راه مقتضیات حال او شده بنابر آیه کریمه کُلُّ شَیْءٍ
یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهِ سراسر کردهای ذات ومسلک جبلی اصلی خود گردید مؤلفه کی کند
هر جنس ترک عادت افعال خویش تا ببردن میزند آتش دم از سوزندگی میکند
آخر بروز آنهم که آیین سرشت از لئیم آید خطا وز اهل رسم بندگی از اتفاقات
جمعی از ارباب فساد با وزیر در خصومت وعناد باخته در هنگام فرصت بحضرت
امیر فقرات تقصیرات بصفحهٔ احوال او نگاشته محضر خطاکاری او را بمهر وشهادت
وامداد یکدیگر رسانیدند امیر روی توجه خاطر از جانب وزیر گردانیده فرمود که او را
در بارگاه بدار سیاست وعقوبتش آویختند مؤلفه هیچکس را خصم بدگوهر مباشد
لیکن میزند عقرب چه فرصت یافت آخر نیش کین امیر حکم کرد که هر کس که بکشتن
بقتل وزیر اقدام نماید مورد نظر عاطفت خواهد گردید جماعتی که در آنجا حاضر بودند
حق نمک ناشناسی وپاس مهربانیهای وزیر را مرعی داشته در قتل او مساهله نمودند که شاید

بجی

بجای عفو ومرحمت امیرانی باز آمده از سر خونش درگذرد از اتفاقات پسر وزیر در آن وقت
بیرون تفرج آن هنگامه بازنقا آمده بود چون در باب قتل وزیر وعدهٔ التفات از امیر شنید
حق مهربانیهای چندین ساله او را بکفران نعمت بدل ساخته باضطراب تمام از جای جسته
شمشیر بر کشیده قصد کشتن وزیر کرد وزیر را چون چشم بر آن ناخلف سفله بی وفا افتاد
خندیدن آغاز کرد چون امیر خنده بیموقع وزیر را دید با خود گفت وزیر مرد عاقلیست
خندهٔ او در این وقت بیموجبی نیست فرمود که او را از دار بزیر آورده سؤال نمود که
در چنین حالتی که سنان سیاست شمشیر کشیده وباد مخالف محو ومحی بساط امید را بر هم
نورد دیده برسالت بشارت کدام دلخوشی وانتعاش خندیدی وزیر گفت ای امیر هوشمند
خنده من از روی سرور وشادمانی نبود بلکه از راه تعجب وحیرانی بود امیر از صورت
واقعه پرسید وزیر گفت خزان گلشن عمر واقبال امیر ببهار رجا ودانی مبدل وتاج
فتح ونصرتش بجواهرات گوناگون اعانت سبحانی مکلل باد مؤلفه هر کس که مار را بپرورد
مار آستین باید کشد همیشه بمهر خود انتظار باشد عبث بنفله وناجنس تربیت
هر سنگ کی بجی شود لعل آبدار چون امیر این جماعت را بقتل بنده اشارت ووعدهٔ
التفات فرمودند همه را طریقه ترحم وانتظار عفو وشفقت امیر سد راه ومانع نگردیده حرکت
نکردند واین ناپاک دنی زاده نعمت زوال که عمرها بنان ونعمت سفرهٔ تربیت واحسان پرورش
یافته وانواع مهربانیها از او در نظر داشتم بوعده توجه امیر قصد قتلم نمود باشاره مضمون
مصدوقه وَمَنْ اَعَانَ ظَالِمًا فَقَدْ سَلَّطَ اللهُ عَلَيْهِ خندیدم واز حرکت ناصواب ناخلف دودمان
نجابت حیرت ورزیدم مؤلفه هر که از ناجنس میجوید وفا عقل او را چشم بینش
احول است تخم حنظل گر بکاری در بهشت چون بروید بار بارش حنظل است
امیر چون این معنی شنید از سر جریمه وزیر درگذشت وخونش را بخشید وفرمود که
سررشته حیات این ناپاک را با پاداش آن عمل بمقراض تنبیه منقطع ساختند شعر هر که
فراموش کند نیکویی تیر بلا را هدف جان آمده است بالش راحت ننهند زیر سر
وصل اجل وقف گریبان اوست از جلوه وجولان گلگون رفتار خامهٔ شیرین زبان
در طی مضامین این حکایت مدعا آنست که از آنجا که ناتجیبان زشت صفت ذمایم ذات صفات
ودیانت طبع مانع وسد راه تاثیر تربیت است هر تخم سعی که در زمین ناقابل تربیت آن نجیبان

حصار سعادت و نیکونامی افشانند نوید و هر شمع اهتمامی که در بزم بصفای هدایت آن
تشنه لبان زلال نجابت و خردمندی برافروزند فروغی ندهد نهال پیوند مهر و محبت
نانجیب و سفله در حدیقهٔ قبول دل نشانند که از ثمر و سایه آن فیض تمتع و انتفاعی نه
بینند و در مرحله رفاقت ناجنس و دنی زاده قدم اختیار نگذارند که در منزل فراغت
لمحهٔ شادکام ننشینند جویندکان گوهر تجربه را هر آینه مقدمات اندختن عجوزه نابینای
سایل و تربیت پادشاه و نصایح عاقلانه وزیر دلیل است قاطع حکایت در فضای دلکشای
حدیقه تقریر این روایت نسیم نطق و بیان یکی از اصحاب صادق موافق را سیار دید مرکه
در اوقات سابق از ملوک عجم را از شکارگاه عبور بخشی اتفاق افتاد در آن حشم دختری
دید سن ده سالگی بکمال صباحت وجه و صفای اندام و رعونت پیکر و شمایل آراسته و پیراسته
بود بنظر شهریار درآمد که عصای عجوزه بی بصیرتی را گرفته بدرهای منازل اهل حشم بدر
یوزه میکشاند پادشاه را چون قاصد نظاره داخل کوچه باغ حسن و لطافت منظر آن دختر گردید
و گلهای رنگارنگ فردوس جمالش را پرورش یافته آب و رنگ بهارستان خرمی و طراوت
دید بوزیر گفت ایدستور اعظم مرا بسیار حیف میآید که چنین نادره دختری را که کان
یاقوت ملاحت و سرچشمه زلال صباحت باشد اینعجوزه زشت در چنین کار و پیشه خسیسی
بچگوله دست دریوزه بی آبروئی خود ساخته در واقع اگر این دختر در سراپرده حریم ناز
و نعیم درآید و چهره صفاتش را مشاطه تربیت بچگونه اصلاح برآراید هر آینه قامت قابلیتش
بلباس قبول آراستگی پذیرفته و لیاقت همسری و موافقت همخوابی بهم رساند وزیر گفت
پیوسته شاهد اقبال و دولت مهد نشین آغوش کامرانی و مدعای شهریار باد و قاید
باد آنچه ولینعمت درین باب میفرمایند حقیقت نهایت در تربیت استواری گوهر ذات
و قابلیت ماده و خلل تمام دارد و دختری که تا چشم گشوده خود را در راه و روش دون
فطرتی و مسلک دنی طبعی بارکش توبره دریوزه و بی ننگی چنین عجوزه بیحادی دیده
بدلالت او بچنین کار و شغل پس فطرتی اقدام نموده باشد و باکل و شرب این صفت نا
محمود پرورش یافته باشد چه احتمال دارد که بهدایت هزار فلاطون ترک راه و رسم
هوا و هوس عادت طبع نموده از شعلهٔ تربیت فروغی بچراغ صفاتش بهم رسد لمؤلفه
تا نباشد ذات قابل تربیت درکی نیست کی کند خاصیت اکسیر بر خارا اثر در پرورش

چنین ناشایستگان بی رتبه نتیجه و ثمره متصور نیست پادشاه گفت ای وزیر آنچه گفتی
با اعتقاد من مباینت و اختلاف عظیم دارد موافق رای من آنست که چنانچه خاصیت کیمیا
بمس و فیض بهار باشجار سرایت مینماید تربیت بر انسان نیز اثر کند لمؤلفه مس تواند
شد طلا از اختلاط کیمیا چون نگردد بهره مند انسان ز فیض تربیت وزیر گفت ای شهریار
والامقدار قبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی و عارضی تا شخصی را از اشخاص رتبه نجابت
و عیار اصالتی سررشته طینت نباشد و اسباب اقتباس قابلیت در گوهر ذات موجود
نبود و سعی در آن مؤثر نگردد و قبول تربیت نکند لمؤلفه تربیت کی میکند تاثیر بر
هر مرده دل چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود این را از طوطی و دیگر مرغان استنباط
توان نمود چندین مرغان دیگر میباشند بنابر عدم شایستگی حال امکان ندارد که بتعلیم
صد لقمان زبان بیاموزند و طفلی تواند که صد طوطی را بنطق و تکلم درآورد پادشاه
گفت من این دختر را تربیت میکنم تا حقیقت حال بر تو ظاهر گردد پادشاه فرمود تا بعجوزه
مبلغی دادند که محتاج بدریوزه و سؤال نباشد و آن دختر را از او گرفته بحرم سرا فرستادم
و دایگان عاقل و کنیزکان کامل را بتربیت او گماشت و مراقبت حال او مینمودند تا بسن چهارده
سالگی رسید گل رخسارش را آب و تاب سرشاری بهم رسید پادشاه فرمود که قصر زر
نگار فلک شکوهی در کمال تکلف بخصوص آن دختر ساختند و آن جمیله را با اسباب لایق
سزاوار با اعزاز و احترام بیشمار در آن قصر برده پادشاه او را بحباله نکاح خود درآورده
و بوی بیشتر از خواتینان دیگر ملاطفت و توجه مرعی داشتی و اکثر اوقات بوثاق او رفته
کامیاب صحبت و ملاقات او میگردید شهریار همه وقت بوزیر طعنه اینمعنی میزد
و میگفت آنچه کلک خیالت می نگاشت مضمون عکس او در عنوان صحیفه مدعا
بنظر رسید وزیر میگفت در آنچه روز نخست گفته ام اعتقاد من همچنان راسخ است
و گل اعتقاد پادشاه نیز از نسیم این صحبت خواهد شکفت چون از این اوقاتی
گذشت روزی از روزها پادشاه را برخلاف اوقات دیگر ایام هوس دریافت
صحبت جمیله در خاطر جلوه نما گشته چون داخل عمارت گردید آن صنم را مربع نشین
بالش معهود ندید از دایگان و کنیزکان استفسار حال او نموده گفتند که او هر روز
همین وقت بیکی از خانها رفته در برابر روی خود محکم می بندد و قریب بدو سه ساعت

در آنجا نه میباشد و بعد از لحظه بیرون میآید و کسی را بر حال او اطلاع نیست که در آنجا چه میکند
پادشاه با خود گفت ممکن که آنخانه را محل راحت و آرامگاه خود ساخته است شهریار
ساعتی منتظر نشست دید که بیرون نمیآید پادشاه برخاسته از روزنه نگاه کرد دید
که آن دختر بهمان لباس کثیف ژندهٔ روز اول در آمده و در میان آنخانه بمشق کار
و عمل موروثی خود اقدام دارد و بهر طاقچه قدری از نان پارهای خشك و هرگونه
چیزی ریخته و توبرهٔ گدائی بگردن خود آویخته و نزدیك هر طاقچه آمده زبان بجزع
و ضعف نالی میگشاید و میگوید ای گنجور خزاین جود و احسان دختر یتیم عاجزی ام
از مراعات و تیمار مادر و پدر محروم و دور و از دیر در فقر و فاقه خسته و رنجور
بزکات حیات خود کام مقصود اینعاجزه را بانگبین مروتی شیرین و بهره مند گردانید
و بانخود از زبان طاقچه بجواب خود متکلم گردیده میگوید ای سلیطه قحبه زاده بد اصل
برو که چیزی حاضر نیست و باز دست بحلقه در التماس زده و بسماجت تمام یك تیکه
نان پاره از آن طاقچه برمیدارد و آنطاقچه را دعا کرده از آنجا بر طاقچه دیگر میرود و
بهمین مشق گدائی مشغول است تا از تمام طاقچهها فارغ میشود قدری از آن نانهای پاره
را خورده و تتمه را باز بهمان طاقچهها بجا چیده از برای روز بعد و بعد از آن برهنه
شده شروع در پوشیدن لباس مقطعه نمود پادشاه چون صورت آن سفله خوی
زاده بدینمنوال از آن روزن ملاحظه کرد آهی کشید و درد از نهادش برآمد و بخطای
خود و نصیحت وزیر برخورده گفت لمؤلفه بیحاصل است حاصل عمری که بگذرد در
اهتمام تربیت پست فطرتان :: دریغ و افسوس از اینهمه سعی که در تربیت این
گدازادهٔ بد اصل مصروف ساختم و در اصلاح نامقبولش بتضییع عمر گرامی پرداختم نهال
بیحاصل ذاتش را جز ثمر زحمت باری نبود و جفای عبث دریغ بیهوده بر من ماند از
آنجا با آشفتگی تمام بیرون شتافته در خلوت وزیر را از حقایق احوال آگاهی داد و گفت
آخر غنچهٔ اینمدعا برحسب اعتقاد تو خندان گردید و از شورهزار ذات و طینت آن
سفله جز خار و خس بدگهری و خطاکاری نروید وزیر گفت ای شهریار والاتبار
فلك مقدار لمؤلفه بد سعی مربی کی کند سود :: نگردد چوب بید از تربیت عود
خطا باشد نباکس رنج بردن :: نگردد نرم آهن از فشردن :: نهالی را کز اول کج بود تن

در آخر

در آخر کی توانش راست کردن :: تو نیك آینه را اول نگه دار :: که دیگر در نیابد نقص و زنگار
چون بر دارد صفا از چهرهاش زنگ :: ز صیقل کاریش کرده دلت تنگ :: نتابد روی کس
از عادت خویش :: دهد زنبور نوش عقرب زند نیش :: نیابد هر گیاهی رتبه گل
نیابد از زغن دستان بلبل :: بنده روز اول حقیقت حال را بعرض خداوند رسانید
مقبول طبع شهریار نیفتاد اکنون وظیفه عاطفتش قطع باید ساخت و در ورطه
محنتش باید انداخت که مرحمت و عنایت سد راه بدکرداری هر ناشایسته نگردد
و حرارت آفتاب برودت از مزاج کافور بیرون نبرد پادشاه یکباره قدم از دایره
محبت آن نانجیب بیرون گذاشته و دست از مراعاتش برداشت لمؤلفه نماند تنك
ظرفان را بکف سررشته دولت :: چو مفلس گنج یابد زود بستانند از دستش
مغنی نوایب دانخاطر را از الحان سرود این ترنم مدعا آنست هر یك از گوشه نشینان
بزم زندگانی را اگر گوش در آواز نغمه بشارت نوای فیوضات دو گاه دنیا و عقبی است
اگر خواهد که از پستی ذلت آهنگ اوج حصار علو فطرت نموده پیوسته تصانیف عزت
و اقبال و اعتبارش در حجاز و عراق السنه و افواه کوچك و بزرگ بلند آوازه گردیده رسا
نوازنش مانند دف مضرب طپانچه پنجه افسوس نشود و چون نی هر بند عضوش جداگانه
برنگی لب بشیون ندامت نگشاید باختیار خاطر قدم در مقام موافقت مخالفان قانون آدمیت
و خارج آهنگان سراپرده اهلیت نگذارد و گردن در دایره قبول قول ناراست آن پی
اصولان معرکه صداقت فرو نیاورد که هر ساهل اندیش غفلت کیشی که بنا بر عدم
رسائی رشته اصابت رای زمام مهمیت در دست اقتدار آنفرقه طاغیه مخذول العاقبه
سپارد و پشت بر دیوار سست بنیان اعتماد آنها واگذارد در آینه حصول تمثال انصرامات
را جلوه نمیخواهد دید که بهرام گور از مرآت کردار ناصواب او وزیر پرحیله و تزویر
خاین ملاحظه نمود [illegible] چمن آرای حدیقه این نمیقه اعنی برخوردار ولد محمود
ترکمان فراهی در نخلستان کتب تواریخ معتبر کامیاب لذت این ثمر مفاوضه گرامی گردید
که بهرام گور که یکی از صنادید و مشاهیر ملوك عجم و در بارگاه اقتدار عظمت سرافراز
و محترم بود در اوایل حال و ایام بهار شباب و نخوت سلطنت جوانی که هنگام
مستیهای سرشار باده بی پروائی و غفلت بوسه غرور نفس هوا طلب و شباب

بوستان سرای لهو ولعب وطالع شراب عیش وطرب گردید عنان انتظام نسق مملکت و
امور سپاه ورعیت بقبضه اعتماد واقتدار وزیر سپرده خود مطلقا متوجه امری
از امور جزوی وکلی مراتب ریاست وملک داری نمیگردید ازانجا که کاخ وجود وزیر
ساخته آب وگل عدم نجابت وبدگوهری بود وکوکب ذاتش چندان درجه وفروغ
پاکیزه طینتی نداشت که در شروط دولتخواهی ووظایف اخلاصمندی وخیراندیشی مرعی
دارد چون دست شعور وهوشمندی بهرام را بسته فتراک بیخبری دید بمقتضای
دنائت وغلوی حرص واشتغال نائره طمع دست هرج ومرج در خرابی اساس ابنیه نظام
ونسق امور ولایت دراز کرده از ظهور شیوع جور وتطاول آن بیدادگر نمک ناشناس
سلسله رونق ورفاهیت حال رعایا وبرایا از انتظام افتاده وفساد وبرهم خوردگی قوت
عظیم یافته بهار آبادی مملکت پایمال خزان خرابی واضلال گردید ورفته رفته انقلاب
تموج بحر بی اعتدالی وشورش منتشر گردیده زواریق رفاهیت دلها شکست ومتاع
قوافل امنیت نظام ملک طعمه کام نهنگ حوادث گردید اتفاقا یکی از مخالفین که نخل
اراده او پیوسته با حنظل خیال وزیر از یکجویبار آب نشو ونما خورده بود آهنگ
محاربه بهرام کرد چون بهرام را از آستین ظهور آن واقعه بدیده بهظ کشیده شد چشم
از خواب گران بیهوشی گشوده وبنظر غور مشاهده حال مملکت وسپاه ورعیت نموده
دانست که این اضلال وبرهم خوردگی از رهگذر غفلت او واقتدار وزیر بیعاقبت است
اندیشه این هنگامه عنان خودداری از کف صبر وطاقتش ربوده مقارن آنحال عازم
شکار گردید ودر فکر وتدبیر کار تدارک دفع دشمن وکردار وزیر بود در عرض
راه دید که چوپانی سگی را آویخته چوب میزند بهرام چون آنحال را مشاهده نموده
عنان کشیده از چوپان سؤال نمود که از این سگ چه تقصیر دیده واو را بجریمه کدام
خطا تنبیه میداری چوپان گفت ای خسرو ستاره سپاه وای شهریار عالم پناه همیشه
ابر مطیر اقبالت رشحه بخش مزرعه مقصود جهان باد مؤلفه از لئیمان چشم یاری
داشتن در دل شب مهر تابان جستن است باوجود آنکه بزرگان گفته اند که سفله
دنی را اعتماد نشاید من این سگ را محل اعتماد ومناط اعتبار خود ساخته اکثر اوقات
اختیار گله را بقبضه حفظ وحراست او گذاشته میرفتم وبنمک حلالی او خاطر جمع میبودم

میدیدیم

میدیدیم که روز بروز تنزلی در گوسفندان من بهم میرسد ونمیدانستم که این آفت از کجاست
تا آنکه اکثری از گلهام تلف گردید وامروز از راه امتحان برفع استمرار اوقات سابق
گوسفندان را باز بامید او گذاشته خود بگوشه مخفی شدم دیدم که از خارج صحرا ماده گرگی
ظاهر شد آمد وباسگ درآویخت وبعد از آنکه سگ مطلبش از قوه او بفعل آمد
گوسفندی را انتخاب کرده برداشته برد من چون آن ناراستی وخیانت از این
سگ دیدم اکنون بجریمه این تقصیر تنبیهش میکنم مؤلفه هرکس بدست سفله
دهد اختیار خویش : باشد چنانکه مار دهد ره در آستین : چشم وفا مدار ز ناجنس
گرخوف : ناید فروغ خاصیت گوهر ثمین : شهریار چون از چوپان اینماجرا شنید باخود گفت
مقدمات این چوپان واین سگ معاینه من ووزیر است هر آینه جریمه جرم او را بازخواست
عظیم لازم ودرکار است همینکه بهرام از شکار مراجعت کرد فرمود که وزیر را محبوس کرده
مال واموال او را بسپاه انعام نمود ودر میان اسباب او نوشته جات ومکاتیب از خصم بهرام
ظاهر ومعلوم گردید مشخص شد که آن خصم بدلالت ومظاهرت وزیر آهنگ محاربه
کرده بود وزیر نابکار مدتی در رنج حبس گرفتار تا آخر بهرام او را بصعب ترین
عقوبتی بقتل رسانید مؤلفه در کار شغل ملک مده راه سفله را : کوتاه کن ز دامن
خس دست شعله را : کار شهان بکودک مفرما که عاقبت : بر باد میدهد سر وسامان گله را
بهر تقدیر از گسترانیدن بساط تحریر وتقریر این معامله مدعا آنست که هر غافله که
سرسر سموم دخل وشرکت وربط ومجالست ناجیبان بی ادب وزد دیوقاد
قنه جوبا و در گلزار حال وکار خود رخصت عبور دهد هرگز گلبیان نزهت
وصفا چون سروی راحت خاطرش از چنگ تطاول وخس وان خزان افسردگی نرهد
بر هر یک از نشاطلبان بادیه گوارائی عزت واعتبار واجب ولازم است که از خارستان
آمیزش آن فرقه زشت خصال کناره جسته دامن آزادگی وفراغت بلوث تشویش
آشنائی ایشان نیالاید واندام نافرجام ایشان را از لباس اعانت واقتدار نیاراید که از سبب
دست تسلط وتیزی ناخن زبردستی وپرشادت ناکس وسفله ابواب انواع خللها ونقصان
بر چهره خواص وعوام گشاید وببی بدعتها وبی اعتدالیهای ناخوش رخ نماید ارائک آرایان
خطه بختیاری که طریقه کار آگاهی وشعور ملازم رکاب طبع تا عمران حقایق بین

ایشان بوده در عرصه تقدیم مراسم حل و عقد امور مشاعل آداب و ایمای می‌افروختند اراذل
و نانجیب را محرم سراپرده اعتماد و دخیل هیچ امری از امور ندانسته انگشت ناقابل آگروه
ناشایست را لایق و مستعد خاتم تفویض مهام و رجوع مناسب نمیدانسته اند و پیوسته سایه
چتر عاطفت و تربیت بر مفارق ناظمان سلسلهٔ نجابت گسترده ابواب امصار جمیع امور را
بدستیاری کلید اصابت رای عقده کشای آن طبقه عالی نژاد میگشوده چنانچه زمزمه
عندلیب این حکایت بر شاخسار شهرت صدق و صحت اینمعنا بلند آوازه و دلکشا ست
روایت ناقل کلک خجسته تقریر که راوی اخبار لطیفه مسرت افزاست در بزم افادت
چنین میفرماید که وقتی از اوقات سلطان ملک شاه سلجوقی رایات عزیمت بسفری
در اسفار در عرصه خاطر برافراخته چون آنقدر زر در خزانه عامره نبود که باخراجات
ضروری سفر و تجهیز و تربیت حال سپاه کفاف نماید سلطان بخواجه نظام الملک که
سررشته وزارات و انتظام امور ریاست بقبضه کفایت او بوده گفت که توقف
ما در این سفر بطول خواهد انجامید و ظاهرا که در اینوقت نقد در خزانه نباشد که کفاف نماید
از فلان تاجر دویست هزار درهم بر سبیل مساعده بگیر خواجه نظام الملک تاجر را طلبیده
حقیقت را اعلام نمود تاجر دکان دعا و ثنا گشوده اجناس و امتعه تحیت و عقیدت را
نثار راه التفات خدمت خواجه نمود و گفت بجان منت داشته دو چندان انچه ضرورت
بسرکار سلطان و بیست هزار درهم نیز بلازمان خواجه بندگی مینمایم و عوض نمیخواهم
بشرط آنکه مواصله پسری هست از لذت فائده شعور و فراست کامیاب حیفست که
با وصف اینهمه کیاست اوقات بکسب دیگر پیشه مصروف دارد چنان شود که
رشحات سحاب توجه خواجه مربی او شده بخدمت سلطان عرض و او را مرخص فرمایند
که بدفترخانه مبارکه رفته از قواعد علم سیاق بهره مندی یافته خواجه بخدمت سلطان
شتافته آغاز مباهات نموده عرض کرد که امروز طرفه کفایت و توفیری بخزانه عامره
راه یافت سلطان فرمود که آن چگونه است خواجه تقریب نمود که از فلان تاجر مجوب
فرموده خداوند زری بصیغه دست گردان خواستم چنین تعهد نموده که مبلغهای خطیر
برسم پیشکش قبول نموده که اکنون مهم سازی نموده اگر چنانچه و لینعمت مراعات
استدعای او را عکس پذیرای تمثال جمیله اجابت فرمایند موجب امیدواری او خواهد بود

سلطان

سلطان تاملی کرده گفت بایستی از تاجر تحقیق نمود که هیچیک از آبا و اجداد تو در بن فن
مهارتی داشته اند و در سرکار هیچ بزرگی رجوع منصب و مهمتی اقدام نموده اند یا نه خواجه
از تاجر پرسید تاجر گفت آبا و اجداد من بغیر از تجارت کار دیگر نکرده اند خواجه حقیقت
را بعرض رسانید سلطان فرمود که از کاردانی و شعور تو عجب مینماید که بی آنکه غور پایان
و عاقبت چنین امری غائی و مبالغه در انجاح آن کنی طبع قابل کجا تن در دهد که بتقلیلی انتفاع
بانی و محدث امر ممنوع ناصواب گردد مکر نشنیده که گفته اند بیت تیغ دادن در کف
زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست فراگرفتن هر علمی و شغلی بکسی نسبت داد
هر صنفی را در این روزگار فراخور قدر و مرتبه به کسب و پیشه باز داشته اند با نظام
و نسق عالم مظبوط و محکم باشد از خفاش کار صقر باید و توقع طعم شکر از حنظل نباید
داشت در اثناء این محضر فرخنده سیر تدبیرات فرزانه تربیت بخش ارکان کاخ دولت
پادشاهان و سلاطین میباشند و در دفع بنیان بدعت و استحکام اساس رفاهیت
و اطفاء نایره جور ارباب شرارت جهد مرعی میدارند من در تحجیم که بچه وجه خود را
راضی باینمعنی کرده خواجه بتاجر گفت هرگاه این پیشه موروثی شما نیست سلطانرا
راضی باینمعنی باین امر نمیکردد تاجر گفت پانصد هزار دینار بسرکار سلطان
و چهل هزار دینار بخواجه ایستادگی دارم اگر این التفات از قوه بفعل آید ممنون
التفات خواجه ام باز خواجه بخدمت شهریار آمده گفت از اینکه یکنفر بر خلاف مسلک
آبا و اجداد خود عمل نماید خللی در نظام ضابطه عالم راه نخواهد یافت سلطان گفت حجاج
یکنفر بود که بسبب قدرتی که بهم رسانید تخم اینهمه ظلم و بیداد در عرصه فتنه و فساد
عالم افشاند و مزدک نیز یکنفر بود که چندین هزار کس را از جادهٔ مستقیم حق پرستی
براه باطل آتش پرستی منحرف ساخته مستحق عذاب جحیم و مورد خشم و عذاب ایزد
واجب التعظیم گردانید اکثر افسردگی که بکارخانه انتظام و امور احوال ارباب جاه و دولت
بهم میرسد و صدیقه دولتهای عظیم بی رونق میگردد و از ظهور خزان دخل و شرکت
سفله است که بوجهی از وجوه سررشته مهام و زمام اقتداری بچنگ در آورده
بنا بر عدم اهلیت و نجابت و سعت دستگاه و رجوع خلق از شیوه عاقبت اندیشی
تقاعد و انحراف جسته مصدر هزار گونه فساد میگردید و از سیلاب نفسانیت باعث خرابی

خانه عاقبت چندین هزار بیچاره میشود حکمای ذی شعور که اقالیم ضوابط و قواعد
حل و عقد امور عالم را جیوش تدبیرات طبع خود در ورای انور ایشان از دست
انداز طراران خلل محافظت و صیانت مینموده اند پادشاهی و ریاست را مشابه بارگاه
و عمال را بمنزله ستونهای و طنابهای او متصور کرده اند اگر ستونها و طنابها محکم و
آزاد باشند چون بارگاه پیوسته بر سر پا ایستد و الا که سست و بی بنیاد باشند بمجرد
حرکت نسیمی خلل پذیرفته از پای در آید از تربیت سفله را رتبه آدمیت و انسانیت بهم
نرسید و بلباس عاریه منصب عیب ناکس نپوشید فرد از شستشوی سنگ سیه
کی شود سفید از نا نجیب غیر خطا هیچکس ندید فی الحقیقه هر کس را بمرتبه حد و
پایه او باز داشتن و هر امری را بعاملی که از او بوجه صواب متمشی گردد بجوع
نمودن هنر امیران و پادشاهان عادل آگاه دلت را نهالی تربیت باید کرد که امید واری
نتیجه و بهره از ثمر و سایه او باشد و تخم اراده را بزمینی اصل باید افشاند که توقع
روییدن و حاصلی از آن توان بر داشت شعر زمین شوره سنبل بر نیارد
در آن تخم امل ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک
مردان مایعرف خزاین و دفاین روزگار در چشم والای همت ارباب
فطرت قدر و قیمتی نمیدارد و پانصد هزار درهم چه وجود خواهد شد که نظر
بر پابت او انقراض عالم کسی مورد طعن و سرزنش ابنای زمان شود و اگر
امور او را مرخص نمایم که درین فن ماهر شود فردا که هر یکی از سرکار را
ناخن بند کرده سررشته اقتداری بدست خواهد آورد و بمقتضای هوسهای
نفسانی بظهور شرارت و بدنفسی پرداخته خللهای فاحش از او بمال و جان و عرت
خلق الله خواهد رسید و انچه از او بوقوع انجامد در نامه اعمال ما درج شده بنحوست
اطوار نابکاران خطا کیش بعذابهای گوناگون اخروی گرفتار گردیم هر فطوری
که از عالم خفا گوشه چشم نموده و هر آتش فسادی که در کانون ظهور بر افروخته
از نسیم دامن کاری قوت حال و دراز دستیهای دون فطرتانست دیگر
تربیت کردن خطرها در کمین دارد بعقرب مهره و رزین خلل در آستین دارد
عندلیب را در باغ اشیانه و جغد را در ویرانه منزل است هرگاه چنین جماعت ناشایسته

غافل

۲۶۸

غافل شغل و عمل دیوانی کردن پس فرزندان اشال شما مردمان چه کار کنند و از پی کدام
پیشه شتابند خواجه نظام الملک را موعظه دلپذیر عاقلانه سلطان خوش آمده سلطان
تحسینهای بلیغ کرده تاجر را جواب داد از طلوع کوکب درخشان ایراد این نکته غرض
اصلی آنست که هر یک از عطارد فطنتان خورشید ضمیر که سیاران اوج افلاک بلند اختری
و ادراکند وجود این طایفه تیره بخت سیاه دل بیحاصل را خسوف چهره اقبال و سعادت
و برق خرمن اعتبار و عافیت شمرده دیدن روی نامسعود شان را چون رؤیت سگ
پلید و رز سرمایه نحوسات عظیمه دانسته اند و ارباب خرد از مفارقت حضور
بخردان سفاهت دستور بپای احتیاط عالم جدائی و دوری جسته و دست آمیزش
از رفاقت ایشان شسته اند هر فتنه که در لوح نفس آطرح گردیده نگاشته کلک
شرارت آن دغابازان بساط شطرنج ناپاکیست و هر موج تزویری که در بحر اختلاط
بحیثیتی در آمده باشاره باد مخالف هوای طبع آن نهنگان دریای بی باکی از مصاحبت
این اهرمن صفتان ابلیس نژاد که محرم بان کاخ صلاح و صداد ند که احتراز نموده
در سریر فار غبالی و راحت نشست و هر که دست اختلاط در دامن محبت ایشان
زد در هیچ معرکه کم آسودگی بنست نظم رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
چه یکپا خفت پای دیگر از رفتار میماند هرچند که اوضاع ناموضیه آنگروه غلط
ناشناس در عنوان صحایف السنه و افواه خواص و عوام روزگاری ثبت و مندرج
است نهایت خذلان حادثه که از کان دغابازی عارف ابن سهیل بر سینه عافیت
عاصم بغدادی رسید اگر سبق آموزان درس قانون زیست و معاشی بجوهر
غور و تامل زهد غفلت از دیده بصیرت بزدایند و بنظر عقل متوجه شوند سرمشق
عبرت توانند ساخت حکایت دیباچه سرای نکته دانی و عنوان آرای رساله شیرین
زبانی یعنی دوستی از دوستان موافق جانی و یاری از گلدسته بندان چمن محبت
و مهربانی که آفتاب مهر و محبتش تجلی بخش عرصه مقصودم بود حکایت کرد که
وقتی از اوقات وارد بغداد گشته بتقریبات با عاصم نامی از ارباب تمول و نعمت
که ساغر خلق فیاضش از باده جوانمردی سرشار و دست بحر حوصله اش در مزرعه
امید خواص و عام چون ابر نیسانی گهر بار بود در رابطه آشنائی بهم رسیده پیوسته

لمع کو بیش از نوش داروی معاونت و امداد در نجوریهای دل ارباب اضطرار را علاج کردی
و خوان تازه روئی و خوش خوئی در بزم آمیزش بیکانه و آشنا کستردی مدتی در آن شهر
بجهة انجاح بعضی امور توقف نموده روز بروز اساس وداد فیما بین سمت استحکام
پذیرفت و اسباب موالات در بساط خاطرها ترتیب میافت روزی با آن در حمام شده
علامات بعضی جراحات بر اعضای او مشاهده کرده و چون از حمام بیرون آمد از او
استفسار چکونکی آن علامات نمودم کفت اید وست موافق مرا پدری بود و در ین
شهر تاجر و مستطیع متاع عافیت در حجره دانش وجود در زیان از شش جهت
بر چهره اقبالش مسدود نبود روزی کار بکام دل کذرانیدی و نسیم اعانتش رایحه
کل احسان بمشام ارباب حاجت رسانیدی چون مراحل وادی حیات را بنهایت رسانید
و کوس رحلت بجانب دار الملك بقا بنوازش در آورد و آن جمعیت کرا نقدای بی مثال
غیری بعین تصرفم در آمد از آنجا اجامره و اوباش کوچه و بازار هر ولایت و دیار منتظر
و مترصد میباشند که بهر جا چراغ دولتی افروخته بینند پروانه وار هجوم آورند و سفره
ثروتی کسترده بینند چون مکس رجوع کنند از اطراف و جوانب کمراهان طریق آز
و سفله جویان عالم ملاحت قفل دکان این نکات بکلید زبان فسون دانی کشودند و
از عرض متاع الوان محبت و یکجهتی دلم را خریدار اساس آمیزش خود نمودند چون
من جاهل و از قواعد زندکانی بیخبر و غافل بودم بتحریك آنکروه بیسعادت از ره
اسراف بپای نخل بضاعتم کذاشته خرجهای بیموقعانه میکردم و از عاقبت کار نمی
اندیشیدم چندانکه اقربا و احباب شمع منع در بزم محبت میافروختند من بیاد هوس
هواهای باطل خاموش میساختم بمرور ایام و دهور سر رشته آنهمه نعمت جمعیت
غیر محصور از دستم کسیخت و ساقی غفلت بیهوش داروی مرارت در جام سفاهت ورشکستم
ریخت چون کیسه استطاعتم تهی دست کردید در حصار آفتاب دولتم را کسوف زوال پوشید
یاران که در سپهر وفاداری چون پروین در دورم جمع بودند مانند بنات النعش متفرق
کردیده روی از دایره موالات تافته پی کار خود شتافتند من از خود بیکانه و از کرده خود
پشیمان شده در سنکلاخ دشت ناهموار و حیرانی در آمدم باز باندك وقتی از جواهر بیرحمی
التفات سپهر نوری در چشم بضاعتم بهم رسیده صاحب جمعیت مال خطیری شدم و شوق

عازم

عازم دیار خود کردید چون وارد کشتم باز آنکروه قبایح اقتباس حقیقت ناشناس چون
عندلیب رفاهیتم را نغمه سنج مقام توانکری دیدند چنك در دامن دلنوازیم زده قانون
مهر و دوستی ساز کردند دایره ملاقات آغاز آهنکان نغمه راست تولی کشته هر چند
خواستند که باحوال این نکات روی خاطرم را متوجه خود سازند ممکن نشد که بطایف الحیل
آنجماعت عالم سعادتمندی از جاده احتیاط تجاوز نمایم بتدارك مافات با ارباب صلاح و سداد
محشور شدم و در مصلای پرهیزکاری نشسته بسجدات شکر منعم حقیقی اشتغال مینمودم
و خاطر بمراعات متعففین و ارباب عجز و اضطرار مصروف داشته اکثری از شبها زری بر
بتغیر لباس از خانه بیرون میآمدم و هر جا بینوائی کمان داشتم بدو عطا مینمودم اتفاقا شبی
از شبها زری بطریق عادت برداشته و بجهة یکی از ارباب فقر بجد مهمانی کردم و تا بر کردیدم
نصفی از شب کذشته بود که عبورم بکورستانی که در آن سمت راه بود واقع شد از مقبره صدائی
بکوشم رسید چون بآواز آن صدا داخل آن مقبره کردیدم چهار نفر مقتول و یکی را خدا در
کار جان کندن دیدم مرا وحشت و خوف عظیم دست داده از آنجا کذشتم و بخانه خود
رسیدم و در این اندیشه بودم که اینها چه کس بودند و این چه قضیه باشد اما مرا بان
نیم جان مجروح ترحم آمده دو سه نفر از غلامان را فرستادم و او را در همان شب بخانه
آوردم و بمعالجه زخمهای او مشغول شدم و مرهم غمخوارکی مینهادم تا در عرض چند روز
جراحات او التیام یافته صحت یافت او را بحمام فرستادم و لباس کرانبهائی بجهة او فرستادم چون
از حمام بیرون آمد چند روزی کذشت روزی از او پرسیدم که اکرچه مرا در این باب تو نسبتی
نیست و باستر ضای الهی غمخوارکی تو کردم نهایت چون مرا حقی بر ذمه تو هست باین صلح میکنم
که راست بکوئی که آن چند نفر را بچه وجه مقتول و ترا مجروح نموده در آن مقبره انداخته
بودند سر بزیر افکنده کفت عداوت شیطان با طایفه انسان امریست ظاهر و قاعده ایست
مستمر و نفس خطاکار طلب راه زن کاروان عقل و هوش آدمی است کفت ایجوان
اسم من عارف ابن سهیل است و پدرم یکی از ارباب دولت و احتشام ولایت بصره بود
چون پدرم از حال و تربیتم غافل بود بعضی از اوباش و اجامره که رشته احتیاطم را بانقراض
تحریکات نالایق بسته مرا بارتکاب باختن قمار و خوردن شراب و سایر فسوق و شنیعه افعال
تحریص و ترغیب مینمودند چون وقوع این قسم امور بالکلیه باکیسه تهی صورتی ندارد

چندان اختیار نداشتم که مال پدر را توانم بی رضای او خرج کنم رفقا گفتند در کنار دریا لب
تشنه زیستن کار ناخردمندانست اکنون هنگام بهار جوانی و موسم دریافت
کیفیت می عشرت و کامرانیست اگر خوشیهای چنین اوقات را غنیمت ندانسته چنانکه باید
از وصال جمیله فال غبالی کام دل حاصل ننمائی بسیار دست افسوس و ندامت بهم سائی و فایده نیابی
وجود پدرت سد راحت و رفاهیت تست او را در چاه ممات افکنده تا این پدر و سیم بتو انتقال نماید
هر فراغتی که خواهی بدون منع و احتیاط نمائی من بیعقل روی دست آنجماعت را خورده شب تنگی
بفرق پدر زده او را از سریر زندگانی بخاک مذلت مرگ افکندم از اضطراب جان کندن آنمادرم
بیدار گردید چون اضطراب اینمعنی نموده خواست که جزع و فزع نماید من در آن اثنای از
افشای آن راز خوفناک شده مادر را نیز کشتم برادرانم با کنیزان و غلامان بیدار گردیده از این
مقدمه خبردار گشته مرا گرفتند و چون فرعون بجر نیل فرو رفت و موسی آفتاب بر صدر
سریر سپهر بلند اقبالی جلوس نمود همسایگان و تمام مردم محله از چگونگی این فضیحت مخبر
گشته بعرض حاکم رسانیده و مرا بدیوان حاکم برده حاکم حکم بر قتل من نمود که ده هزار
درهم جریمه اوست تسلیم نماید تا نجات یابد ده هزار درهم از مال پدر داده من نجات یافتم
و دیگر من در آن شهر زیست و توقف نتوانستم نمود باین ولایت آمده آوازه حسن و
جمال دختر قاضی این شهر مرا بچنگ مزاحمت کمند عشق گرفتار ساخته غزال صبرم
بوحشت در آمد و از استیلای شدت این مرض طبیب تدبیر عاجز شده روز بروز
وجودم مانند گل خزان دیده تن میافسرد و تن من میکاست و هردم عشق جانگداز
در کوره اضطراب تازه میانداخت و هر نفس از نو با من نرد نبردی میباخت چون بهیچ
چاره این درد نمیدانستم و معالجه این جراحت ناسور نمیتوانستم تا اینکه بحسب مصلحت
روزگار و تدارک کار ملازمت قاضی را اختیار کردم که شاید فی الجمله قربی بوصال معشوق
بهم رسانم در آن اتفاقات شبی از شبها نقل کبوتر و باز و ابو القصاص کشتی گیر و مرمان
آتش باز و دلبره دلاک و کلام سلاخ و شمال شاطر شحنه با جمع دیگر از آلفتهای در خانه
اخمش رمنیکین مهمان بودیم و از زلال باده فرخنده سرشت آبی بر آتش دل سر سودا میزدیم
تا رفته رفته تربیت هوای صبر و کداز نخل این هوا و هوس در عرصه تعلیم ریشه قوی ساخته
برگ و بار بیطاقتی برومند گردید و شعله اضطرابم بالتهاب در آمده و آرزوی گل گشت ریاض
حضور

حضور معشوق دلخواه و عندلیب روح و روانم را شوق خروش و ناله بمضراب کاویهای ناخن
بیخودی شیون و افغان و صد رنگ آهنگ برخواست بیتابانه مانند نسیم به بیقراری در آمده
چون گل باجگر لخت لخت گریبان تا دامن چاک کردم و از ابر دیده سرشک باران می افشاندم چون
آن الفتکان مرا سینه چاک آن آشفتگی دیدند دانستند که سپند دلم در مجمر تعلق ماه سیمائی
و آینه ضمیرم مطرح تمثال خیال جمال دل آرائیست گفتند از طریقه مقال و قرینه حال تو چنین
مستفاد میگردد که خار تعلق معشوقی بپای دلت خلیده و سواد خطه خیالت جولانگاه
مهر و محبت رعنا صنمی گردیده باشد از آنجا که دوستان صادق موافق در هنگام ظهور مشکلات
اسباب و مصالح انجمن یکدیگر میباشند گشایش قفل بسته حوایج یاران از کلید امداد غنایت
یاران آید و از احباب حال دل پوشیدن نشاید لعم داشتن پنهان زیاران راز دل را از
حکیمان درد خود بنهفتن است من بناچار و حسب ضرورت ایشان را از صورت ماجرای
خود واقف ساختم گفتند تدبیر اینمدعا آسانست در همین شب رفته دختر قاضی را میاوریم
تا بمحکمه آغوش قرار گیرد و تباله مرادت بمهر مفتی وصالش آراستگی پذیرد مرا عشق مرد
افکن و باده خرد دشمن چنان بی اختیار ساخته بود که بی آنکه نظر بعاقبت حال افکنم راضی
بآن امر شدم همه رفقا برخاسته پیرایه شب روی بر تن خود راست کرده باتفاق
من روانه شدند و چون بخانه قاضی رسیدیم کمند انداخته ببالا رفتیم و دختر را از جامه
خواب ربوده بزیر آوردیم پاسبانان و غلامان بیدار گردیده ما را گرفتند و بر پیش
قاضی بردند قاضی فرمود که دختر را با ما بآن قبرستانی که دیدی برده بقتل رسانند
دختر و رفقای مرا کشته و مرا چندان زخم منکر زده بآن مقبره انداختند و دیگر از خود
خبر ندارم و از حال خود با خبر نبودم تا محلی که بدولت سرای عاطفت تو بهوش آمدم
و چشم گشودم بمداوای طبیب التفات و پرستاری تو صحت یافتم من چون این جرأت
و ناپاکی از آن کودک صحرای بی اعتدالی و بیباکی شنیدم طبع دلم از آن منحرف و نفسم
از آن متنفر گشته گفتم ای برادر باینصورت تا مردم این شهر میشناسند هرگاه مصدر
چنین انعال و اقوال و امور خطیره گردیدهٔ مبادا دیگر باره مصیبتی بتو روی نماید سر برزیر
افکنده گفت ای بزرگ جمیده اطوار ادای هر حقی از حقوق بر ذمه نیت کاشفان رموز صداقت
و نمک حلالی لازم است و واجب و خدا مکناد که من سر از قدم بندگی تو بر دارم و بتلافی این

جوانمردی تا جان را نثار راه خدمت و غلامی تو نسازم زندگی را بر خود کوارا نتوانم ساخت
چون یقینم بحصول پیوست که اینمرد سفله و خطا کار است و آمیزش این جماعت باعث
خرابی خانهٔ دنیا و آخرتست با خود اندیشیدم که با چنین بیدادگری که با مادر و پدر و لینعمت
خود این خوی نیز نکات باز دچه توقع توان داشت که مار در آستین پروردن به که با بد
ناجنس در یکشهر زیست کردن اولی آنکه باو خرجی داده او را روانه طرفی سازم که مبادا
از شامت او برق حادثهٔ بر خرمن عافیتم افتد بوی گفتم که ای جوان مرا ظهور این نیکوئی از تو
توقع تلافی و تدارک نیست این اعانت محض را بجهة رضای الهی کردم نهایت مصلحت
حال تو آنست که اکنون بولایت بعیده رفته بعد از آنکه غبار اینواقعات از ضمایر اوقات
فرو نشیند عود نمائی او گفت اگر عضوی از عضوم را از یکدیگر جدا سازی که دست
از حبل المتین غلامیت کوتاه نسازم ع تا بم سر ز فرمان تو تا جان در بدن دارم
هرچند خواستم که بلکه بلطایف الحیل تدبیرات او را آواره و دل را از خطر و بیم حضورش
فارغ سازم موثر نیفتاد بسماجت و ابرام او زیاده کرده توقف نمود و من همه وقت
از خوف نحوست او بیسعادت چون موی آتش دیده بخود میپیچیدم و روز و شب
بصیانت و محافظت حال خود میاندیشیدم که مبادا از آن سموم بادیهٔ بیدادگری
آفتی بر کشت زار احوالم رسد چون روزی چند برین قاعده گذشت دوستی از دوستان
که بیکی از قرایای توابع شهر ساکن بود مرا تکلیف سیر صحرا و بستان و باغ نمود اتفاقا
موسمی بود که شهنشاه فیروز بخت فصل بهار بامر شاهنشاه مملکت لم یزلی بعزم انهزام
جنود برودت رایت حرکت برافراخته عرصهٔ دوران از خیام رنگارنگ گلهای الوان
آراسته و فراش نامیه همه روز بوم را از فروش الوان سبزهای زمردگون پیراسته بود مشاطه
بهاری بغازه کاری رخسار عرایس ریاحین را ید و بیضا مینمود و نزهت نگار فصل نوروزی
از رنگ آمیزی نقوش رنگ برنگ نظارت و زیبائی سر لوح سفینهٔ هر چمن را غیرت
نگارخانهٔ فرنگ مینمودی بجهة مزید خوشوقت و تقاضای موسم قبول تکلیف آن عزیز انشا
کرده چون خاطرم از جانب آن نهال ناموافق گلدار انباست و بی اعتباری مانند اوراق
گل پریشان و دیده حیرتم چون چشم نرگس نگران بود او را نیز رفیق راه خود ساخته
مقدار سه فرسنگ تا آنجا مسافت بود طی آن راه نموده وارد باغی شدم چون ریاض اعمال ابرار

صلاح ختم و در لطف و صفا مانند خلد برین بلکه با خلد برین همچشم و توام بود در هر جمله
قطعهٔ جنت مرتبه اش فوج فوج از عروسان اشجار نوخیز ایستاده و ساقی گلبن ساغرهای ریاحین
موزون در کف دل ربائی نهاده گوارائی آب کوثر صفاتش با صفای زمزم دم همدمی زدی
و رایحه نسیم عنبر شمیمش بر چهرهٔ آهوی دکان عطر فروشی گشودی زمزمه عندلیبان
غزلخوانش نام مسیحا در یک پرده جلوه نمودی جمعی در آن جنت سرا چون اوراق گلها
دست یکرنگی در گردن اتحاد حمایل ساخته مانند شیر و شکر و حسن و نظر بهم ممزوج شده
و از ساغر نارغبانی می انبساط مینوشیدند گل زار از صحبت ایشان از خار و خس نفاق امید
و آیینهٔ موالاتشان از صیقل وفاق مجلی بود من نیز چون نسیم داخل اتفاق حلقه آنگروه شده
عقد جواهر صحبت در رشتهٔ التیام خاطرها انتظام پذیرفت و از تقریر لطایف و نکات
رنگین سلسلهٔ اختلاط بحرکت در آمد چون مهرهٔ طراوت گل سوری آفتاب در حرص
خوان شام بپوشید و سنبل شب را نسیم صنع یزدانی بشگفانید و از طلوع نجوم چراغان
سوادان بزم منور کردیدم سفرهٔ گستردند و انواع نعمتهای گوناگون که خوان سالار نعمت
کده خیال را نظیر آن در مطبخ قیاس بنظر نیامده بود در آن خوان مرتب ساخته بودند
چون چیزی خوردند من حرکت کردم برادر میزبان از جا برخاسته التماس کرد که
صباح نیز گوشه پی توشه را میتوان بنور حضور مسعود همچشم فردوس نعیم ساخت
من بحکم ضرورت راضی شده توقف کردم آن ناجوان مرد سفله که با من بود تا خفتن
آنجا بود بعد از آن دیگر او را ندیدم چون یوسف زرین نقاب آفتاب از زندان
خفا بسریر مصر سپهر جلوس نمود و یعقوب در بیت الحزن کنعان التکاف نشست
من از خواب بیدار شده چندانکه از پی او گردش کردم او را نیافتم من نگران خاطر
گشته از آنجماعت عذر خواسته روانه شدم و چون بخانه رسیدم چند نفر از اهل خانه
را مجروح و زخم دار مشاهده کردم و صندوقچهٔ که قریب بهزار درم جواهر قیمتی
با بعضی تحایف دیگر که در آنجا بود مفقود الاثر یافتم چون بطویله رفتم مرکبی از
مرکبان که یکی از کمیت جلوه خاصه بود او را برده بود من از آن حال سراسیمه
گشته یراق و اسلحه پوشیده مکمل شدم و چند نفر از اقربا را خبر کرده در ساعت سوار
شده هر کدام براهی رفتیم من دو روز رفته روز سیم چاشتی بآن سفله رسیدم

گفتم ای جوان زود بود که حقوق این همه بندگیها را فراموش نمائی تا این سخن را گفتم تیری
بجانبم افکند خطا افتاده سپر قضا نگذاشت که خللی بجانم رساند من نیز تیری
بر چله کمان پیوسته چون قوت کردم چله کمان بگسیخت و بر سر مرکب خورده مرکب برمید
در آمد چندان بیتابی کرد که عنان اختیار از کفم ربوده مرا بر زمین افکند و بیکپایم را
تصور عظیمی رسید آن ناجوانمرد سفله آمده دستم را ببست و چند زخم از خنجر بر
اعضایم زده مرا عریان کرده روانه شد و من تا ده روز با بدن زخم دار در آن صحرا
مینالیدم و از یکتای بیهمتا نجات خود را میطلبیدم اتفاقا چند نفر از طراران
که آن وادی را جولانگاه خود ساخته هر روز چون صرصر تقدیر و پیک قضا در جوانب
آن بادیه تردد میکردند و از هر طرف کسب غنیمت مینمودند دو سه نفر آنها را عبور در
آنجا واقع شده چون مرا دیدند دستم بسته اند دست مرا گشوده از حقیقت سرگذشت
من مطلع گردیدند مرا برداشته بمحل سکنای خود برده زخم و جراحتهای مرا مرهم گذاشته
تا صحت یافتم و لباس و مرکب و خرجی بمن داده معذرتها خواستند قدری راه همراهم
آمده عودت نمودند چون پاره راه رفتم بجزیره رسیدم و جاده را گم کرده بهر جانب
تردد مینمودم انتها بجائی رسیدم رعنا جوانی را دیدم که در مکانی نشسته و چند صندوق
بر اطراف او چیده اند ریاحین رعونت از گلبن وجود لطیفش شکفته و چهره ماه از غیرت
جمالش در کلف تیرگی نهفته از کاکل مشکین دام تسلسل در بهره گذر زلفها گسترده و چشم
پر فسونش بازار ملاحت یوسف را کساد کرده پیش رفته سلام کردم آنجوان نیز
بقدم بهجت استقبالم کرده مقدم مرا گرامی داشت من از مرکب فرود آمده نزد آن غزال
صحرای اهلیت و پاکیزه گوهری نشسته حقیقت حال خود را بری تقریر کردم و بعد از آن
آن تنهائی و صورت حالش استفسار کردم گفت ای جوان در این حوالی چشمه ایست و سرکردگی
آن حشم بپدرم تعلق داشت در این وقت ماه عمرش ببلخ رسیده از دار الغرور عازم
دار الامان سرور گردیده قاعده و آداب طایفه ما چنانست که هرگاه سرکرده قبیله وفات
یابد فرزندش را اهل حشم بمحلی که از معموره دور باشد برده تنها میگذارند اگر
بیست روز با آن خللی نرسیده سالم و صحیح بماند او را سرکرده خود مینمایند و الا
لباس این امر بدیگری میپوشانند تا بهر که موافق آید سرکرده قبیله او باشد و امروز

بیستم است

بیستم است که پدرم فوت شده مرا اینجا آورده اند و امروز عصری وعده است که بطلبم آیند
و حضور دلم را از مکاره تنهائی نجات داده چون لمحه بر آمد اثر شیری از آن بیشه ظاهر
گردید آن پسر خجسته سیر شمشیر حمایل کرده در ساعت آن شیر را کشته و آمده در جای خود
قرار گرفت من چون این شجاعت و مردانگی از آن سروجویبار زندگانی دیدم تحسینهای
بلیغ کردم در آن اثنا پسر از جای خود برخواست و بمن گفت بیا تا ساعتی بر سر پا در این
بیشه تفرج نمائیم من نیز برخواسته باتفاق او در سراسر آن بیشه بهر جا میگردیدیم
تا بکنار رودخانه رسیدیم آن پسر گفت ای جوان مرا بآب احتیاج است و دفعی برهنه شده
بآب در آمد و اعضای خود را شست و شوی داده از آب بیرون آمد و پیراهن خود را
برداشته چون آستین پیراهن در دست کرده از جای خود جستن نموده فریاد برآورد که دریغ و
درد که جانم هدف تیر طرفه بلائی گردید و در زمین افتاده مانند ماهی بطپیدن در آمد
و در ساعت هلاک شد من متحیرانه متوجه جستجوی وجه آنمعنی و سبب هلاک او گردیدم
چون پیراهن را از تن او کندم عقربی از آستین آن پیراهن بر زمین افتاد و غایب شد
من از وقوع آن حادثه متعجب و مکدر گشته گفتم از مکان تهمت اجتناب اولی است که مبادا
که اقربای او آمده مرا در اینمکان ببینند و تصور کنند که قاتل او منم من مرکب را سوار
شده خواستم که روانه گردم که قریب بهزار نفر سواره و پیاده از خویشان او بطلب او
رسیدند چون پسر را بآنحال دیدند و مرا در آنجا حاضر دیدند همه را یقین حاصل شد که من
باعث انقطاع رشته حیات او گردیده ام گریبانها چاک زده مرا در میان گرفتند و هریک
طپانچه و سیلی زده آخر الامر دستهایم را بعقب محکم بسته و مرا با آن نعش برداشته
بحشم خود بردند و همه اهل آن حشم فوج فوج باستقبال او میآمدند و چون واقف
آن هنگامه میشدند خاک بر سر کرده با فغان و خروش میآمدند و همه تیغها بکف
گرفته آهنگ قتل من مینمودند یکی که از همه آنها بزرگتر و عاقلتر بود نزد من آمده
احوال پرسید گفتم سنگین نه دلی که بهلاک چنین جوانی راضی گردد و حقیقت حال
را بی زیاد و کم تقریر کردم و بر بیگناهی خود سوگندهای غلاظ و شداد یاد کردم
و زاری بحد نمودم که من باعث قتل او نشده ام آنمرد جهال قبیله را از آزار من منع
نمود و گفت حقیقت مقدمه بر ما معلوم نیست او را پیش سلجوق عابد برید تا او چگونگی

را تحقیق نماید چند نفر از بزرگان قوم مرا بر داشته بمغاره کوهی نزد سلجوق عابد بردند
وصورت ماجرا را عرض کردند سلجوق عابد وضو ساخته دو رکعت نماز گذارده وآنگاه
مهره از جیب در آورده بآن نگاهی کرده بآنجماعت گفت که اینجوان بیگناهست دست از او
بر دارید وآنجماعت از خدمت عابد عود نموده من در پیش عابد ماندم وعابد از چگونگی
واقعاتم پرسید ومن طومار سرگذشت خود را باز کرده قصه سراسر غصه خود را
از آغاز تا انجام وکفران نعمت آن سفله نمک ناشناس را تقریر کردم سلجوق عابد بحالم
رقت کرده گفت ایعزیز آنچه ترا بسر آمده در جنب واقعات من قطره ایست از دریا
ودعا کرد که الهی هیچ غافل بمقتضای عدم احتیاط لحظه بصحبت سفله وناجنس گرفتار
نگردد که موانست بدگهر وارازل در پرویست بیدرمان وسمومیست جان ستان
بدانکه هر ناخردمندی که بزورق رفاقت آنگروه نشست سفینه نام وننگش غرقه
بحر فضیحت شده سالم بساحل مراد نرسید وهر بیباکی که داخل سلسله آنفرقه گردید
گرفتار صدگونه مرارت گشته در هیچ آینه جمال شاهد بهبود ندید اگرچه لله الحمد تعالی
اکنون بهدستی مظاهر ایزد لایزال معاضدت بخت واقبال شمع احوالم از شعله فروزبختی
روشن وچهره شاهد مقصود دلم بزیور اطاعت وبندگی بجانی مزینست ولیکن ایجوان
در بدایت حال که هنگام مستیهای شراب جهالت وجوش بهاری بی پروای غفلت بود
ابلیس هوا وهوس وتحریک شدت نفس هرزه مرض کرده زمام اختیارم بسته پالهنگ
رفاقت ناجنس وسفلگان بیکمال گشته بانواع تنخیهای بیجا کشیده مرارات انصام ضعو
چشیده ام ایجوان بدانکه من از مردم دمشقم ونامم سلجوق است وپدرم مردی بود منجم
وصاحبمال آهنگ سفر فرنگ کرده مال خطیری با خود برد چون داخل دریا گردید جمعی
از طراران فرنگی وقطاع الطریق دریا بر خورده اسباب پدرم با ما یعرف تاجرین همراه تاراج
بردند وجمله را مقتول نمودند بعد از مدتی این خبر منتشر گردیده قلیل ما یعرفی که
از پدرم در خانه مانده بود آن نیز بمرور ایام صرف شده آخر الامر چنان شد که در بساط
مکنتم هیچ نبود مادر پیری داشتم که بخانه منعمان ومحتشمان شهر میرفت واز شغل
مندعدی ومحنت هر روز قوت یومیه حاصل کرده اوقات باین نسق وضابطه میگذرانیدیم
در آنوقت بجوار منزل ما اماج خانه بود که هر روز سپاهیان آنشهر مشق کمانداری

جیکردند

میکردند ومن با اطفال محله در آنجا رفته سیر مینمودیم تا آنکه مرا هوسی در آن شغل تیر
اندازی بهم رسید وآمدم در خانه واز چوب تیر وکمانی ترتیب داده روز ها مشق تیر اندا
میکردم تا از آن کار وقوف کاملی بهم رساندم روزی با چند نفر از اطفال محله در سر راه
عام نشانه گذاشته کمانداری میکردیم اتفاقا در آن روز امیر آنشهر بشکار رفته بود واز آن
راه مراجعت نموده چون بازی وکمانداری طفلان را ملاحظه کرد عنان مرکب کشیده
بتماشای آن توقف نموده من هر تیری که انداختم بنشانه میخورد پادشاه را از صافی شصت
وحسن مهارتم خوش آمده بهمرهان گفت که این طفل قابل تر است باید او را تربیت کرد دو یکی
از خدام اشاره کرد مرا بر داشته باتفاق خود ببارگاه سلطانی بردند شهریار از حقیقت
حسب ونسبم پرسید من چگونگی حال را موافق آنچه برشته عرض کشیدم پادشاه از حسن
تقریر وسخن دانی من خوش آمده در پهلوی عاطفت جای داده وبانواع تفضلات مخصوص
ساخته ومرا بیکی از امرا سپرد که بعد در تربیتم مبادرت نماید پس باندک وقتی بدلالت خضر
شعور وتعلیم معلم فراست از همه فنون سپاهگری وخصوصیات آن بهره مندی تمام یافته
روزی شهریار رایت عزیمت شکار برافراخته با فوجی از لشکریان متوجه شکارگاه گردید
شهریار داخل بیشه گردید شیری از نیستان بیرون آمده مانند رعد خروشان وچون
برق شتابان که شور فلک را از صدمه پنجه مهابتش چون سرطان در شریان واعضای
اعصاب افسردگی آن کرده حمله کرده اجزای جمعیت لشکریان بنفاق تفریق یافته شیر بیرون
رفت من از لشکرگاه مرکب بیرون تاخته متوجه حرب آن غضنفر گردیدم وچون مقابل
آن شیر رسیدم تیری بچله کمان گذاشته چون شصت کندم آمده بر سینه آن شیر خورده
چنانکه از پشتش جسته تقدر نیم ذرع بخاک نشسته وآن شیر نعره کشیده بخاک غلطیده
هلاک شد وچون امیران دلیری وفرزانگی را از من دیدند او را بسیار خوش آمده مرا
بنواخت وبالتفات کلی مخصوص گردانید از قضا در آن سپاه شخصی بود از جمله ارباب
مهام وبمرض حقد وحسد گرفتار که اگر در جابلقا بودی وشنیدی که در جابلقا
کسی بکسی نیم دینار عطا نمودی از غصه او جانش بلب آمدی چون آن شجاعت
از من وعنایت سرشار آن شهریار ملاحظه نمود مانند سپند در مجمر سوز وگداز
وطن ساخته از طغیان این آتش برآشفت وچون سگ دیوانه با من بخصومت بیخودانه در آمد

ابن تاعی

سوداهم

و گفت صید شیری این همه انعام و اکرام نداده مرا تهور نگذاشت که متوجه دفع او شوم و الا
مانند روباهی صید فتراک مردی آفکنش مینمودم پادشاه سخنان ناصواب او را استماع نموده
هیچ نگفت چون آهنگ مراجعت کردند در عرض راه روباهی از بیشه بیرون آمد امیر بر روی
آن جانور حمله کرد گفت خوش باش حمله میدود در قولنج مرگ گرفته در نظر همگنان
نتوانست که عذر بی‌دستی را خود گرداند ناچار مرکب تاخته کمان از قربان کشید و خواست
که در فنون کمانداری حسن کاری قایل کمان بسر دست بچرخ در آورده کمان از دستش
بدور افتاده شمشیر از نیام بر آورده چون نزدیک روباه رسید مضطربانه شمشیر فرود
آورده نصف سر مرکب را با یکپای خود مجروح ساخته و مرکبش برمیدن و وحشت
در آمده چندان بیتابی کرد که آخر الامر او را بر زمین زد و هلاک گردانید تا امیر
لشکریان ببالای سرش آمدند جیفه وجودش طعمه کرکس فنا شده باد مخالف حقد
و حسد شمع زندگانیش را خاموش ساخته بود شهریار ممتم انواع مقرری او را
بمن تفویض و شفقت مینمود تا آنکه بیاری اقبال رفته یکی از مقربین بساط عزت گردیدم
و صبح اقبالم از مشرق مقصود دمیده روز بروز کوکب بختم را درجه میافزود تا صاحب
مال موفور گردیدم و نعمت غیر محصول بچنگ تصرفم در آمد در آنوقت یکی از فرومایگان
آن شهر را با من آشنائی و اختلاطی بهم رسیده بشامت و سالمت اختلاط و موافقت او بخوردن
خمر و ارتکاب مناهی و فنون پرداخته تا آنکه دست از رکاب قرب امیر برداشته چنان بر
کرم و مایل آن امور نامستعد شدم که لمحه بخود نپرداختم و آن اسباب و جمعیت بی‌اندازه
را باندک وقتی بمصارف آن نامعقولات رسانده تا آخر بقوت نفقه یومیه محتاج و خاک
نشین عرصه عسرت و احتیاج شدم آنه ناکس دون فطرت چون مرا مستغرق بحر عمیق
آنخلدس ساخت راه بیوفائی و طریقه آشنائی پیش گرفته جواب سلامم نمیدادند
من از بهط آن باده پی پروائی بهوش آمده بخلعانی عبورم واقع شد قدری خرما
جمع کرده و در بغل نهاده و با خود گفتند دیگر بشهر مراجعت کردن کمال بیعاری
و سفاهت خواهد بود با خود گفتم راهی پیش آمده تا به بینم که بکجا منتهی میشود
چون قدری راه رفتم بیکی از درویشان برخورده گفت دو روز است که چیزی
نخورده ام ایجوان آیا ترا غذائی هست که باعث انتظام شیرازه حیات گردد تقدیم کردم آن

خرماها را از بغل بیرون آورده باو دادم گفت الهی موجب یزدانی بدرقه کاروان ارادت با شد
و بهر طرف که روی عظیمت نهاده بر حسب دلخواه بر منزل مقصود رسیده جمله مدعا
در آغوش مولدت در آید دوست کلام و مقتضی المرام رجعت ثانی من اینمعنی را بفال نیکو
دانسته عازم آن عزیمت شدم چون قریب به پنج شش فرسخ رفتم بقریه رسیده بمسجدی
رفتم و بعبادت ایستادم در آن اثنا شخصی داخل مسجد شده بنماز ایستاد بعد از نماز شروع
در گریه کرد چندان جزع و فزع کرد که مرا یقین حاصل شد که شاید او را واقعه حزنی
آمده چون از نماز فارغ شده از وی استفسار آنحال کردم گفت مدتهاست که غواص
بحر حیاتم تا گوهر وجود فرزند ارجمندی بدستم افتاده در این وقت او را خسته گوی
رنجی طاری شده و آزار او صعب است میترسم که ناگاه گل حیاتش بصرصر خزان
آفتی گردد و خانه عمرم از سیلاب انهدام منهدم گردد ای جوان غریب در حق
فرزندم دعائی کن شاید سایل دعای تو از مبدأ فیض تهی دست برنگشته مجیب الدعوات
صحت و شفائی باو کرامت کند من دست بر آورده از روی اخلاص بدرگاه ایزد مراد
بنالیدم و صحتش جهت او استدعا مینمودم آنجوان بیرون رفته برای من طعامی آورده
گفت نذر کردم که اگر فرزندم صحت بهم رساند اعانتی که لایق بوده باشد درباره
تو بتقدیم رسانم از اتفاقات حق تعالی در آنشب از خزانه غیب خود شفائی بفرزند آنجوان
عنایت کرد آنجوان ده هزار دینار نقد و مرکبی بمن عنایت نموده روانه شدم در عرض
راه شخصی برخورده پیاده و عریان و رنجور و از کثرت پیاده روی پایش افسرده
گشته از ضعف و ناتوانی قدرت حرکت نداشت از وی پرسیدم که ای برادر با اینحال
بکجا میروی گفت من مدیم سراج نام یکی از متشمان ولایت شام حریف روزگار با من
فریب از دغل بازیهای چرخ فتنه ساز ما یعرف مخزن استطاعت از کف تصرف بیرون
رفته چون روزگار اوقاتم بسختی میگذشت شنیدم که در مصر جماعتی هستند
که جراحت عسرت و بینوائی ما دلریشان را مرهم امداد و لطف میگذارند اکنون
اراده مصر دارم بهزار گونه مشقت و رنج تا اینجا آمده ام من برعایت او از مرکب
فرود آمده طعمه که داشتم با بعضی از لباس خود باو دادم و چون فی الجمله قوتی
بهم رسانید او را سوار کردم خود تا منزل در جلو او پیاده رفتم و در منزل روبهی چند

بمتابعت او ماندم چون صبح شد یکبار آثار خستگی بالمره از او زایل شد ستوری جهة
او خریداری کرده از آنجا باتفاق روانه گردیدیم تیمار و خدمت او را بر ذمه همت خود واجب
دانسته در مهربانی او مساهله نمینمودم نهایت از طریقه اوضاع و مسلك او ظاهر
میگردید که تهی دست متاع نجابت و تشنه لب زلال آدمیت است روزی در عرض
راه یکی متردد بین بخورده سراج بمن گفت ایجوان در این بیابان کسی نیست که افشای
راز ما شود بیا تا موافقت کرده این مرد را بکشیم و اسباب و مرکب او را صاحب شویم
من بمنع او پرداخته گفتم چنین سخنان بیهوده مگوی که بمقتضای نفس خطا کار ستر الله
بندگان خدا نمودن موجب محرومی حیات و برافروختن شعله معاصی و سیئات است اگر این
معنی را از راه رسوخ اعتقاد میگوئی توبه کن و اگر از راه مزاح گوئی میگوئی این نوع
مزاح و هرزه درائیها داخل پوچ گوئی و یاوه طرازیست گفت در این بیابان صید
مفتی بدست آمده او را نمیتوان گذاشت که رایگان از دست بیرون رود چون
اصرار او را در این کار ملاحظه کردم من مرکب پیش راندم او را از اراده سراج باخبر
کردم تا سراج از عقب آمده با او آغاز شدت نموده او نیز مردی بود که در فن
شجاعت و مردانگی کامل و زبردست چوبی در کف داشت در آورده چنین بر سر مرکب
سراج زد که مغز از سرش در آمده مرکب غلطید و سراج در زمین افتاد سراج از جا
برخاسته بی پروایانه بجانب او دوید آنمرد چوبی دیگر بگردن سراج زد که سراج
بیهوش شده بیفتاد و آنمرد تازیانه بر مرکب بر مرکب خود زده روانه گردید
من بعد از این بیباکی که از سراج دیدم متحیر گردیدم با خود گفتم اگر چه او ناپاك از جمله
اشقیاست و از او تنفر نمودن واجبست نهایت چون رفیق است او را چنین خسته
در این بیابان گذاشتن نشان ناجوانمردیست از آنجا که نیکی هرگز ضایع نمیماند
اولا آنست که چشم از ملاعات آن بپوشم از مرکب خود فرود آمده سر او را در
کنار گرفتم تا بحال آمده او را سوار مرکب خود کرده او پیش میرفت و من
از عقب او میرفتم چون قریب بدو سه فرسخ راه رفتیم پایم خسته گشته صعوبت
پیمودن راه بر من اثر کرده گفتم ای برادر من بسیار مانده شده ام شرط رفاقت
آنست که من نیز قدمی چند سوار شوم سراج بخشونت در آمده تازیانه بر مرکب زد

و بسرعت تمام بدر رفت و من آنچه داشتم در بار مرکب بود دانستم که مهربانی سفله
بجاست بخدا نالیدم و گفتم خداوندا روا مدار که در این بیابان طعمه سباع گردم من این
نیکوئی را در حق او برای خشنودی تو کرده ام الحاصل بهزار خون جگر خود را بمنزل
رسانیدم آن ناپاك نیز توقف نموده بود من عاجز و بی زاد و راحله روزی چند در
آن منزل مکث کردم تا قافله بهم رسید اهل قافله را از سرگذشت حال خود آگاه
نمودم آن جماعت تعهد حالم نموده باتفاق آنها روانه شدم و در عرض راه خدمت
آنها میکردم گاه سواره و گاهی پیاده و گاهی سواره مرا میبردند تا منزلی چند با
ایشان رفته چون به فرسخی مصر رسیدند قافله عزم جای دیگر نموده بمن مرکبی
و قلیل خرجی دادند من رو بمصر نهادم چون نزدیک بشهر رسیدم دیدم شخصی را
دستها بسته و عریان افتاده ناله و افغان عظیمی دارد مرا رحم آمده از مرکب خود
پیاده شدم و بند از دستش گشوده از صورت حال پرسیدم گفت من شحنه
ولایت مصرم دیشب طراری خزانه امیر را شکافته اسباب خطیری برده امروز
امیر قریب بپانصد نفر تعیین و بشوارع و معابر فرستاده امیر وعده کرده که
هر کس طرار را بچنگ آورد مبلغهای کلی انعام و بهره مندی خواهد یافت و
همه را بعقوبت عظیم بکشم من چون بخود گمانی داشتم تنها عازم این سمت گردیدم و بسرعت
تمام میآمدم تا بر این مکان بطرار برخوردم اقبالم پستی و دزد زبردستی نموده مرا
عریان کرده دستم را بسته و مرکبم را ببرد اکنون مرا واجبست شکر حقوق مهربانی
تو اگر زنده وارد شهر گردیدم تلافی اعانت تو اهم کرد او پیاده در جلو من افتاده چون
نزدیک شهر رسیدیم گفت ایجوان من مردیم در این شهر مشهور و معروف از جمله
اعتبار چون بدین شق داخل شهر گردیدم از بزرگ و کوچک خجالت خواهم کشید و همه
را یقین حاصل شد که دزد بر من زبردستی کرده چه شود که مرکب و لباس خود را
برسم عاریه بمن دهی تا بخانه بروم عذر این مهربانی از تو خواهم من لباس و مرکب را
باو داده میرفتم چون سواد شهر نمایان شد آهی زده گریبان گرید و گفت واحسرتا
بختم زبون گردید که تهیدست و بی حصول مراد برگشتم اگر دزد را همراه میاوردم
اکنون بفواید عظیمه مخصوص میگردیدم و چون چنین مراجعت نمودم انجام خزانه

برده اند غرامت باید کشید من کفتم شکر الهی بجا آورکه از دزد خللی بجانت نرسیده اکر
حیات باقیست انتفاع بسیار است کفت الحال مرا تدبیری بخاطر رسیده است اکرچنانچه
شودیمکن که چراغ مدعایت برافروزد نهایت شرمم میاید که اظهار نمایم کفتم در اظهار
تدبیر شرم جایز نیست بکوی کفت اجابت این امر وابسته بخلق عظیم وعمیم تست انواع
نیکو یها در حق من نموده ومن تا زنده ام کوبندکی ترا بجان ودل بسته ام نهایت چون
مجاهدین طریق خدا پرستی بمقتضای لطف عمیم مسکنه متکفل حال خسته شدند مهربانی
را با تمام میرسانند وتدارک او را بخدا میکذارند اکر قسم یاد میکنی که خلق کریمت را در
انجاح او مبالغه نباشد اظهار کنم من قسم یاد کردم که اکر از دست برآید مسامحه نکنم
کفت امیر کام مرا بشربت وعده انعام شیرین ساخته وچنین محروم برکشتن موجب حسرت
نیست چه شود که از راه مصلحت طبعت راضی کردد که ترا در عوض دزد دست بسته
بنظر امیر درآورم وبعد از انکه بشفقت امیر بهره مندی یابم سعی در نجات تو نمایم نکذارم
که بتو خللی رسد ومرا از سعادت التفات تو بهره وثمری روی دهد من تبسم کردم
کفتم من نیز درین شهر بامید حصول مطالب وحوایج میروم مرا که اول مرتبه در اینولایت
طرار ودزد خزانه امیر شناسند بفرضی که مرا نکشند چه احتیاج خواهم داشت دیکر
انکه حفظ بدن امریست واجب طبع عاقل کی راضی شود که من خود را وابسته در طلسم
عقبه وحادثه انکنم کاه باشد که چون چشم امیر بر من افتد مورد غضب وسیاست امیر
کردم وترا در آنحالت زمام فرصتی وتدبیری در باب نجاتم بدست نیاید آمرد کفت که
اکر باید تمام قبیله خود را بکشتن داده که نکذارم که زخمی بر تو رسد انقدر التماس و
تضرع نمود که مرا بروی دلسوخته با خود کفتم که هرکاه کام حاجتمندی از قتلم برآید چرا
بجان خود مضایقه نمایم خلاصه کلام انکه کفتم که اکر مراد تو از بستن دستم برآید
سهل باشد پس آن سفله بیشرم آمده هردو دستم بفتراک بر بسته در دهنه جلو انداخته
میبرد چون داخل شهر شدم سر مرا برهنه کرده بیرحمانه کتک میزد ومیکفت جزای
کسی که بدزدی خانه امیر جرات نماید من از ظلم آن بیدادکر عاجز شده بشیون درآمدم
ومردم شهر بر من جمعیت کرده وهمه را تصور آن بود که دزد واقعی منم مرا بدار الفتوت
بدار الاماره امیر بردند وشحنه با امیر کفت حصار دولت واقتدار امیر را متحفظ عنایت

ربانی حافظ ونکهبان باد اینک بنیروی قوت بازوی اخلاص دزد خزانه امیر را بچنک آورده
ام نهایت انچه برده اعتراف ندارد امیر کفت او را بقصاص کاه برند تا اقرار نماید من چون دانستم
که آن ظالم ستم کر میخواهد که دانسته بمن ظلم کند فریاد برآوردم وخواستم که چکونکی حالم را
با امیر عرض کنم آن بیدادکر مرا فرصت سخن کفتن نداد مرا کشان کشان بیرون برده وچوب
بر اعضای من میزد ومیکفت بکو انچه از خزانه امیر برده چه کرده وکجا برده وتا میکرده
در آنحال خلق بسیاری بر سر من جمعیت کرده وتمامی بر قتلم سعی بلیغ مینمودند تا انکه مرا
بخاری وزجر تمام بر سر چارسوق شهر آویختند از اتفاقات آن دو ناپاک زاده که در روز
وعرض راه خللهای فاحش بمن رسانیده بودند ومرکب واسباب مرا برده بودند در
آنجا پیدا شده کفتند ای خیره بیحیا دیکر کل چه فتنه وفسا دشکفته که باین بلای عظیم مبتلا شده
عسان کفتند که خزانه امیر را غکافته ومال خطیری برده آن دو کمراه حق ناشناس کفتند که
این محکمش نکاه دارید واز آن غافل مشوید که این ناپاک یکی از طراران کملبسه ودزدان
مشهور است چون ابلیس بیکنفس از مشرق تا بمغرب میرود ورسائی کند حرص وان
ببام قصر سپهر برین برآید واز قوت جاذبه نکاه نور از پیکر آفتاب ونشا از جام شراب برباید بس
نقصانها بمال وجان وسیرت خلق هر ملک ودیار رسانیده واکنون که بدست افتاده در سیاست
او تعویق جایز ندارید القصه شحنه از شنیدن آن سخنان افترا تیغ سیاست بکف کرفته وبمن
کفت انچه برده اقرار کن والا ترا میکشم من چندانکه بر بیکناهی خود عجز کردم کسی نمیشنید
وبقتلم تدبیرات مینمود من در آنحال رو بآسمان که منشا اجابت دعوات ضعفاست کرده
دست رجا بعروة الوثقی اعانت ایزد دادرس که معاون حال عاجزان اسیر است زده کریستم
وبدرد تمام نالیدم وکفتم ای حاکمی که ممیز عدل تو جز راه حقانیت وانصاف نپوید وشحنه غیرت
داد مور حقیر از فیل قدیر بستاند واقف جمیع سرایر وکاشف همه ضمایر پروردکارا حقیقت
احوالم بر تو ظاهر ومعلومست بحرمت جاه وجلال وکبریائی وبزرکی وعظمت خود که مرا ازین
حادثه وشکنجه برهان واز این بیابان اندوه بسر منزل نجاتم برسان هنوز آن تضرع را تمام نکرده
بودم که دو صورت شیر که بر بالای چارسوق نقش کرده بودند دفعی مجسم شده بحرکت درآمدند
وبصلابت ومهابتی که تزلزل در ارکان حال آن خلق افتاده فرزان وخروشان از دیوار جدا شده
آمدند وآن دو نفر ناپاک را با شحنه مصر از هم دریده خوردند وکمندی که مرا بآن بسته بودند بچنک

ودندان قطع کرده کل خلق از خوف آنها متفرق شدند و باز آن دو صورت شیر برگشته بطریق
بطریق اول بر دوی دیوار بجای خود متصل کردید مصور شدند چون مردم آن هنگامه را
دیدند امیر شهر را خبر کردند امیر خود تعجب کنان بنظاره آن مقدمه آمد و فرمود که مرا بدار
الاماره بردند و چگونگی حال را از من پرسید من شرح حال خود را از اول تا آخر نقل کردم
چون امیر دانست که من بیگناهم مرا خلعت داده بمهربانی و عاطفتهای مشفقانه بنواخت و
دستم ببوسید و گفت ای جوان مستجاب الدعوات مرا رنج صداعیست قدیمی که جانم را کاسته
و بهیچ وجه معالجه پذیر نیست چه شود که دعائی در حق من کنی تا بیمن دم مسیحای نفس فیض
بخش تو از زحمت این الم نجات یابم من دعا کرده امیر از آن درد صحت یافت امیر باز دستم
ببوسید و معذرت خواسته گفت نصف دولتم تعلق بتو دارد من گفتم مرا بزر و مال احتیاج
نیست استدعا دارم که بمکانی از آشنا و بیگانه کسیرا در آنجا راه نباشد معتکف گشته بذکر
الهی مشغول گردم الحال مدتیست که بآنمکان مجاورم نهایت اکثر اوقات امیر باینجا آمده بطریق
خدم یکور خدمت مینمایم غمخوری که آنچه این خطا کار از مال تو برده باضعاف مضاعف از
خزانه عامره الهی بهره مندی خواهی یافت فردا امیر میاید من شرح حالات ترا بامیر تقریر خواهم
نمود من آنشب را در خدمت سلجوق عابد بسر بردم صبحی امیر با فوجی از خدم بملازمت سلجوق
عابد آمده بادب تمام در خدمت او ایستاد سلجوق عابد حقیقت حال مرا بپادشاه تقریر نموده
گفت این جوان از سلسله بزرگان و نجباست و فتور روزگار او را از وطن آواره ساخته و
اکنون محتاج باعانت شهریار است شهریار پانصد هزار درهم زر سرخ باو داده و ده قطار
شتر با همه اسبابی عنایت کرد و صد نفر از ملازمان خود را همراه من نموده تا مراد و کام
ومقضی المرام بوطن خود رسانیدند و این همه مال و جمعیتی که دارم از برکت راه راز سعادت
سلجوق عابد است و علامات این جراحتها که باعضایم مشاهده نمودی زخمهائیست که در عرض
راه از آن سفلهٔ نمک بحرام برمن رسیده غرض از افتتاح ابواب گنجینهٔ لالی بغداد این حکایت
آنست که هر عافیت طلبی فرخنده دستور را که ضمیر و پیش نهاد خاطرش آن باشد که صبح عزت و
اقبالش از مطلع مراد طلوع نماید و کوکب بختش از مشرق فیروزی برآید پشت امید بر دیوار
اساس محبت و آشنائی انگروه بیوفای حقیقه ناشناس نزند و زر خالص عیار دوستی را بنقد ای
جنس کاسد و خلطه و مصاحبت ایشان ندهد که هرگز در گوهر ذات بدگهر صفای مردمی و اهلیت

بنوده و نمیباشد و هیچوقت از نخل ولای آن دهاتین کشت بمروتی کسی برتمتع نخورده و از آنجه
بمروطنان چنین موافقت آن فرقه ناخردمند جانی بسلامت بیرون نبرده موائد موالات آن طایفه
ممزوج بسم نفاق و شراب صحبت ایشان آغشته بیهوش داروی عدم مهربانی و وفاقست از هر
نخلی که ثمر عافیتی خورند اره کفران در بیخش گذارند و از سایه هر دیواری که ادراک راحت
و آسایش نمایند شرارت و نفاق از پای در آورند خلاصه کلام آنکه از هر کس اعانتی و اتفاقی
بینند در عوض تا توانند انواع بدیها و خصومتها بمرتبهٔ ظهور رسانند مانند خواجه سهراب وزیر
پادشاه یمن وزیر الکلام مرارت زهر چندین خللهای گوناگون کردانند صدر نشین
اورنگ سخنوری اعنی خامه دقایق سنج که فرمانفرمای قلم رو نکته دانی و عذب البیانیست بدستیاری
جنود انامل حصار تحریر این مقاله چنین بحیز تصرف در میاورد که در زمان ماضی شهریاری بود
در ولایت یمن که مسیحای عدالتش از اثر دم اعجاز نمای رای خورشید اجیاب سلسلهٔ انتظام آبادی
مملکت نمودی و شحنه انصافش بقوت بازوی حکم دست تسلط جور و ظلم را از گریبان دلهای
خاص و عام کوتاه نمودی قهرمان سیفش بدست تدبیر حلقه اطاعة بگوش امنیت کشیده و
مطلع تیغ ظفر پیوندش واسطه اتحاد اضداد گردیدی روزی بر ایوان حکمرانی و عدالت جلوس
نموده بود و سرداران سپاه و اعیان مملکت چون مژگان در اطراف او نور حدیقهٔ بختیاری
صف کشیده بودند که مقارن آنحال شخصی را دست بسته و سرکشته بنظر شهریار در آوردند
و رزبان البوح بندگی نگارش داد که چون از صاف زلال کوثر اقبال ساغر آمال شهریار
مالامال باد بنده از خرابه میگذشتم این مرد را با سه نفر مقتول در آنجا دیدم اگرچه این مرد
باقرار اینمعنی تن در نمیدهد نهایت از قراین حال چنین ظاهر میگردد که آن سه نفر را
این مرد کشته باشد پادشاه از آن مرد پرسید که تو چه میگوئی آنمرد گفت ایها الامیر
من مردیم از خانواده نجیب و انکسار پرورده نعمت درویشی و افتقار هرگز لقمه از خوان
ارتکاب اعمال ناصواب برنداشته و تا بحال قدمی در وادی امور شنیعه نگذاشته ام درین وقت
بحسب اتفاق از آنکوچه عبور و مرور مینمودم مرا اقتضای حاجتی روی داده بآنخرابه رفته
اندرون سه نفر مقتول مرا واهمه دست داده تا خواستم بمقتضای واجتنبوا مواضع
التهم از آنجا بیرون آیم شحنه آمده مرا گرفته با دست بسته بخدمت امیر آورد امیر بشحنه
گفت این مرد را نگاه دار تا اندیشه و فکری در این باب نمایم شحنه آنمرد را خواست که بیرون

بود در آن اثنا فاخته در سر ایوان بارگاه امیر نشسته شروع در خواندن نمود خواجه سهراب
وزیر شهریار که بفنون فنون کار آگاهی و اصابت رای نسبت با فلاطون رسانیدی متوجه
لحن و خواندن آواز فاخته شده بشحنه گفت که دست از این مرد بدار که بیگناهست بدانکه
در فلان محله خانه ایست در آنجا مردیست عارف نام بفلان علامت و نشان رفته اورا
بخدمت شهریار حاضر نمای شحنه رفته در ساعت آن عارف را که وزیر گفته بود اورا
حاضر نمود چون پادشاه از حقیقت حال مقتولان پرسید نتوانست که انکار کند اقرار
بارتکاب آن عمل نمود حاضرین مجلس را از حکم وزیر تعجب دست داده شهریار در خلوت
بوزیر گفت ای دستور قلم و دانش و کمال بچهره گشائی چه وجه و چه سبب استنباط بیگناهی
آن مرد و تحقیق گناه عارف نمودی وزیر صفحه عبودیت [illegible] ثنا طرازی نگاشته
گفت که بنده زبان طیور و سایر حیوانات [illegible] فاخته ایست بیرون در همه
جا بسیار و هر امری از امور که در هر جا از هر کس [illegible] دفعی آمده مرا با خبر
میسازد و امروز آن فاخته که بر فراز بارگاه نشسته بود مرا از چگونگی این واقعه آگاهی
داده شهریار فرمود که کلام حیوانات را به چه نحو فرا گرفته وزیر گفت ای شهریار عالی
مقدار پدرم در ولایت شام و تجارت و بازرگانی اوقات مصروف میداشت روزی
سایلی بدر خانه آمده فریاد بر آورد که ای عیان محبت الهی ای خازن خزانه عاطفت این درویش بینوا
عنایت کرده حصه باین عاجز فقیر کرامت نمایید تا بنیان جمعیت و سامان شما از سیلاب حوادث
و خلل محفوظ بماند که صدقات سد راه و باره حراست مال و حیات است پدرم خواست که کام
سؤال آن عاجز را بشهد عطای شیرین کرداند یکی از ناکسان سفله خو که در صحبت پدرم
حاضر بود بمقتضای طبع لئیم مانع آن عطا گردیده آن سائل را تهیدست جواب دادند
من پنهان از پدر رفته قرص نانی آورده بآن سائل بذل نمودم اتفاقا در همان شب آتش در
خانه ما افتاد پدر و مادر و غلامان بآن سفله که منع دادن عطای پدرم بسائل همه آتش
گرفتند و سوختند و ببرکت آن قرص نان خلاصی و ضرری بمن نرسید نهایت عریان و تنگدست و
مضطر ماندم چون در آن شهر بهناز و نعیم پرورش یافته بودم بچنان حالتی نتوانستم که توقف آن شهر
بر خود گوارا کنم از آنجا عزم عراق عجم نمودم پیاده و با احله مستظهر بجناب ایزد دادرس شده بار توکل
بسته با قافله تجدید نشسته چون از دروازه آن شهر بیرون آمدم بجوانی برخوردم که او هم عزم آن

راه بو

راه بود هر دو باهم رفیق شده میرفتیم تا بعد از مدتی بقافله رسیده من ملازمت یکی از اهل قافله
را اختیار نمودم اتفاقا آن مردی بود در کمال دانش و اصابت رای و بهره علمی از علوم غریبه
تمام داشت از آنجا که خدمت امثال آن جماعت خالی از منفعتی نیست من اینمعنی را غنیمت شمرده
کمر خدمت و انقیاد اورا از روی رغبت بر میان جان بسته در تقدیم مراسم جان فشانی
و اطاعت او بمرتبه کوشیدم که روی دل او را بالکل الوجه متوجه خود گردانیدم و او نیز روز
بروز در تفقد و اعانتم میپرداخت نظر باینکه بنده شایسته خدمت صید صاحب میکند
و او مرا در صدد سریر محرمیت خود جای داده بیعجو دم جرعه از جام حیات مینوشید
خلاصه طی مسافت آن راه مینمودیم تا ببغداد رسیدیم شخصیکه من سر در دایره ملازمت او
داشتم ببغداد توقف نمود [illegible] چون خار خار سفر عراق عجم در خاطر راه یافته عازم و جازم
آن راه بودم روزی با وی گفتم [illegible] اگرچه مرا پیش نهاد خاطر همت آن بود
که تا سالک مراحل حیات باشم [illegible] همراه بندگی و فرمان ساکن باشم نهایت
روح روانم متوجه این حرکت است نمیدانم که قایله قضا را با من چه اندیشه و تدبیر است
لاعلاج آن جوان مرا مرخص ساخت و بمن دعائی آموخت و گفت هر گاه بخوانی زبان جمیع جانوران
را بفهمی و هر آینه ترا استدراک آن کیفیت بهتر از خزانهای عالمست و فایده عظیم بینی
مرا چون از امداد آن مرد عالیهمت بلند فطرت بقدرت مایه در کیسه بضاعتم بهم رسیده
بود ساز و برگ سفر سرانجام داده روانه شدم چون وارد بصره گردیدم جوانیرا که در
یمن برفاقت او بیرون آمده بودم در بصره دیدم که جامه پاره پوشیده و عریان و چهره اش
از ضعف یرقان گرسنگی زرد و ضعیف شده مرا در عالم رفاقت و غمخوارگی و حمیت
بروی رحم آمده پرسیدم که ای عزیز ترا چه پیش آمده که سررشته قدرت از دست داده و
چنین رنجور و بیحضوری گفت چون شمع سر و بر از تندی باد مخالف هجران خاموش گردید
در روزگار ساغر دیده ام را از باده فرح افزای مشاهده جمالت تهی ساخت در عرض راه
دست در دامن ملازمت یکی از متمولین زده چون باین ولایت رسیدم پای صحتم را
شحنه قضا بزنجیر رنجوری محکم کرده آن جوان مرا تنها گذاشته خود آهنگ عزیمت نمود
مرا یکی از اهل این دیار قربة الی الله بخانه برده پرستاریم مینمود تا اندک اثر بهبودی باحوالم راه یافته
اکنون بقدر قوتی بهم رسانیده ام ض دست او را گرفته بمکانی که نزول کرده بودم آوردم چند روز

توقف و تیمار و مراقبت حال او کمر بستم تا بکمال صحت رسید هر دو از بصره باتفاق هم بیرون
آمده چون منزل چند طی نمودم روزی بیکی از منازل در کنار دجله فرود آمدم و چون
روز دیگر آهنگ رفتن کردیم زورقی ترتیب داده اسباب را بزورق گذاشته زورق را بآب
افکندیم و عنانش را بدست او داده گفتم نگه دار تا من دیهت بآبی رسانم چون من بگوشه رفتم
آن ناپاک بزورق نشسته روانه شد چندانکه جزع و فریاد کردم فایده ندیدم تا اینکه از نظرم
ناپدید شد و من در کنار آن دجله حیران و بکار خود مضطر ماندم چون نزدیک بود که زورق
زرین مهر غرق در بحر بلا نیلگون شام شود و طشت سیمای ماه از کوه سپهر ظاهر گردد در آن
حوالی کوهی بود فلک شکوه خود را بآن کوه رسانده از خوف جانوران بمغاره رفته و در آن غار
را بروی خود مسدود ساختم و تا صبح صدای چندین جانوران و سباع مهیب میشنیدم نهایت
خوف و هراس داشتم تا آنکه سکندر زرین کلاه خورشید انور از ظلمات مغرب زمین عود نموده
بر فراز تختگاه چرخ برین مستقر گردید من چشم خود را از خواب گشوده خواستم از مغاره
بیرون آیم که ناگاه شیری و پلنگی و گرگی و روباهی پیدا شده بدر مغاره رحل اقامت افکندند
و با یکدیگر قیل و قالی داشتند دعائی که از آن جوان آموخته بودم شروع در خواندن کردم
چون لحظه بر آمد شیر را شعله خشم برافروخت و نعره چند زد که از صدای او تزلزل در
ارکان پیکر کوهها افتاد و پلنگ و گرگ و روباه هر سه بر سر پا ایستاده از خوف مجال نفس
کشیدن نداشتند بعد از لمحه که تیر آتش قهر و خشونت شیر را بقدر کمی انطفای در حالش
بهم رسید روباه نرم نرم آغاز اظهار لوازم بندگی و ثناخوانی کرده قدم جرأت پیش
گذاشته گفت نظم ای شهنشاه بحر و بر خیال باد محفوظ دولتت ز زوال پادشاها
عرصه دوران چالکان تواند از دل و جان باد مقرون بنیکوئی حالت نرسد آفتی
باقبالت نزند کو فلک بکام تو دور بد رانش زیکه کی چنین ثور بحر در بر و در جبال
پلنگ فیل در بیشه و بحر نهنگ کشته از خوف چنگ سلطانی زورق چند جمله
طوفانی تاج اقبال فتح در سرت لطف ایزد معین و یاورت این غبار ملال
غم زچه راه گرده آغشته الم دل شاه ای امیر کشور کین تا ضیغم زرین چنگ آفتاب
در نیستان سپهر اخضر جلوه نماست پیوسته اغنام صحرای مدعا اسیر سرپنجه مهابت و اقتدارت
باد مدتهاست که بنده خاص الخاص قویم الاخلاص در ظل ظلیل خداوند رتبه سرافرازی یافته ام

هر کل را

هر کل را رخ خاطر عاطر را افسرده خزان چنین رنج و المی ندیده ام امثال ما بندگان فدوی را که
پرورش یافته مطبخ احسان بندگان این درگاهیم منظور نظر از دیاد ارتفاع اختر درجات عظمت
شهریار است صاحب کارخانه کون و فساد و مرکب اجزای سلسله ایجاد تدارک هر دردی را
بدوائی معالجه و هر حادثه را بدعائی مخصوص ساخته چه شود که این ضعیف نهاد را از حقیقه
حال با خبر فرمایند که بقدر مقدور در تدارک آن کوشش نماید شیر گفت ای روباه راز دل گفتن
بهر کسی نشاید و گشایش هر گرهی از هر ناخنی نیاید ترا با امور مملکت و تدبیرات انتظام مهمات حکام
چه کار شیوه تو ندیمی و شوخیست اگر حکایت غریبی داری بیان کن تا ساعتی از صحبت تو مشغول
گردم روباه در مقابل شیر گستاخانه زانوی ادب دوتاه کرده در گنجینه مکر و حیله را گشاده
گفت ای شهنشاه گردون دستگاه اگر چه ولینعمت بمقتضای خلق عمیم و بنده پروری
فرمایند که قامت افتخار بنده را بخلعت ترخانی و ندیمی آراسته نمایند چرا که خطا و غفلت
خانه زاد طبع هر بیمقداری میباشد قهر و غضب نیز ملازم رکاب مزاج ارباب شوکت
گاه باشد که بموافق تقاضای وقت بتقریبی خوش وقت گشته التفات نمایند و وقتی باشد
که بمقتضای مدعائی خشم آلوده شده سیاست فرمایند والحال مترسم که امری که خلاف
قاعده سلطانی باشد از من سرزده مورد سیاست امیر گردم الحال استدعا دارم که
امیر شرط کند که اگر خطائی از من بمرتبه ظهور رسد از آن در گذرند و از لطف عمیم
و خلق کریم مؤاخذه حال من نکردند که خدمت بزرگان نوبازی شعور و آگاهی میطلبد
چنانچه گفته اند که پا در بساط تقرب ارباب ریاست گذاشتن معاینه خود را در آتش افروخته
انداختن است شیر گفت ای روباه کلید در همه عقوبات دروغ و بی ادبیست اگر تو ترک این
دو عمل شنیع بکنی هرگز گرد خللی از من بدامن ابتهاجت ننشیند بهر تقدیر ای روباه اگر
داستان غریبی و حکایت خوش آینده داری تقریر کن که از این نحو مزخرفات چندان
لطفی ندارد روباه سر بجیب خرقه تدبیر فرو برده گردن تحیت و ثنا طرازی برافراشت
و گفت ای شهریار بلند اختر خورشید نظر و ای شهریار چرخ سریر عرصه سرافرازی و امتیاز
جولانگاه تکاور اقتدارت باد در هنگامی که خداوند رایت عزیمت بصوب گل گشت ییلاق خیر
دشت برافراشته و این بیچوره را بقراولی قیاس کوه مأمور فرموده بودند در آنجا شنیدم
که قصور هنر بود که سالهاست که در دشت مخالفت خداوند سیاه رود گردان این عتبه گردو

مدارات و در آن مکان نزول نموده آمدم که آنکه راه بسعادت تیره بخت را از بیشه قلاق خداوند اخراج نمایم چون در اینمکان آمدم اثری از آن بنظرم در نیامد نهایت وادی خرابه هست شهور بکوسنک صخران اهرمن که در عهد آصف ابن برخیا در آنجا متواری بودم دیدم که جغدی و کرکسی در سر آنخرابه نشسته اند مقارن آنحال پلنکی نخجیری را صید کرده خواست که او را طعمه خود کرداند نصیبش آورده در آنوادی خراب بقدر احتیاج از آن اکل نموده چون معمور شد از پی کار خود رفت و بقیه از آن طعمه بجا ماند در آنحال کرکس بجغد کفت ای برادر عجب نواله بپای خود باستقبال ما آمده بیا تا باتفاق یکدیکر بدویم و از مابقی این طعام آبی بر آتش جوع خود افشانیم زیرا که من بسیار کرسنه ام جغد کفت ای کرکس وظیفه من نیم خورده جانوران نباشد اکر من بچنین حرکت پست فطرتانه اقدام نمایم خلاف قانون و غیر آداب و دستور کرده باشم و جمیع وحوش و طیور زبان بسرزنش و طعن من کشایند اکر خواهی ترا این طعمه ارزانی باد که من نمیخواهم و قدر کوهر ابروی خود را بچنین هرزه دلربائی از دست نمیدهم و کام قناعت و اقتدار را از مرآت این جیفه ناکوار آلوده نمیکنم کرکس پروا نموده از آن فضلات چندانکه خواست و توانست خورده خوشوقت باز آمده کفت ای برادر نخوت و خود داری دشمن راحت و فارغبالی و موجب دوری از سعادتست اکر با من در این راه رفاقت میکردی مثل من سیر و مطمئن میشدی جغد کفت ایعزیز قناعت غیر نخوت و یقین میباشد چنانچه جهد و حرص هر دو ثمر یک نخل نیستند قناعت و یقین نیز از یکسلسله نباشند ایکرکس صفتی که بیشه منست قناعتست نه نخوت و یقین و من از جمله درویشان و اعتکافم در درویشی و یقین در یک مزاج جمع نشود اکر مرا یقین میشدی سلسله انتظام عالم از هم میکسیخت و حال انکه ببرکت قناعت هر صبح و شام رزق و روزی من دو اسبه در سراغ منست برخلاف طیوران و جانوران دیکر که بقوت بال حرص و هرزه درائی پست و بلند عالم را تردد میکنند و مع هذا پس مانده دیکر حیوانات را ماده معیشت خود میسازند و از سرکشی آتش بیعاری برخ من نام و ننک خود میزنند هر آینه سالهاست که از صعوبت حنظل فاقه و پریشانی تلخکام بودن به که از موائد خوان دیکران متنعم کردیدن بنفس خویش کردست آوردی به که از شهد کسان انکشت لیسی چون جغد را

سخن

سخن باینجا رسید کرکس کفت ایجغد من یکحرف کفتم و تو باین قدر لطایف الحیل و مقالات بی ادبانه پرداختی از آنجا که پیکوئی خطا کوئی نباشد از سخنان بی اصلت مرتبه و لطفی ندیدم چنانکه پیکر تو ضعیف است عقل و ذکاء تو نیز خفیف است اکرچنانچه عقل تو در درجه کمال میبود با بزرکتر از خودی بچنین هرزه درائیها اقدام نمینمودی رعایت قدر و پایه بزرکان را باید دانست و قدم از مرکز مقدار خود بیرون نباید کذاشت تو را حقارت تن و موجودیها بکوشه نشستن و قناعت اشاره مینماید اکر چون منی قدرت و توانائی میداشتی باین مسلک همت نمیکماشتی و در دعوی خود صادق بودی اکنون ظاهرش آنست که در اینصورت صفت صید و قناعت با تو نباشد همان مثل عوامست موافق اینمقام که خانه نشستن مادر و خاله ام از بیچادریست نه از مستوری اکر خواهی که بخچه من اضطرابت برق زوالی نرسد با بزرکان با احترام و اهل حکم برسم و ادب پیش آی و مریقه تواضع و حیا را حفظ بدن و ناموس خود ساز که در خدمت صاحبان شوکت از سخنان بیجا بسی سرها طعمه شمشیر فنا کشته و بسیار جانها در ورطه هلاکت افتاده خوردان از بزرکان هرچند خلق و روی دل بینند صلاح چنان و اولی آنست که جواهر صیانت و حفظ حال خود را برشته فروتنی و اطاعت منتظم داشته زمام رعایت وقت و حرمت سخن را تا توانند مضبوط و محکم نکاه دارند تا کار بندامت و رسوائی نرسد بیرون فهم سخن مکوی تا غم نخوردی کز کفتن بیمغز ندامت خیزد مقدمات آن کبوتر و شاهین در این باب برهانیست جغد کفت آن کدامست کرکس کفت خداوندان همای منشیان اوج نکته طرازی در فضای اینمدعا چنین عروج نموده اند که روزی شاهینی آشیان طیران در اوج بلند پروازیهای بال فشانی تهنق دچالاکی دام تردد در سطح هوا کسترده در تحصیل صیدی و شکاری بهر جانب در هوا دو اسبه میتاخت و عقاب نظر را مانند برق لامع کرم پرواز میساخت ناکاه کبوتری را در کامکاه نظاره اش یافت آهنک کرفتن آن کبوتر نموده تا انکه بچنک تصرفش در آورده خواست که بخون او مخلب بیالاید و بال طایر روحش را برشته اجل بندد کبوتر کفت ای شنقار اوج شجاعت پیوسته شکارکاه عالم اقبال جولانکاه عزم و اراده شاهبازان مقصودت باد از آنجا که کفته اند که در هیچ حالتی از اوقات عرض مطلب اهل حاجت از در دولتسرای احسان عالم مروت تهی دست برنمیکردد و در اینوقت چرخ ستمکار مرا در پهلوی خاطر نشین نموده اکر طلب سلسله مروت عمیم حرکت نماید جوارح اینمدعا پنجه لوازم کا

جرات طایر سازم شاهین کفت بکو کبوتر کفت دو روز پیش ازین جفت مرا آزادی
جاری شده مرا دو بچه کوچک در آشیانست پرستاری وقوت بچکان وابسته
بوجود منست چون من کشته شوم بچکانم ضایع کردند و نسلم منقطع کردد
اکر چنانچه امید از سر خونم برخیزی دو کردند لت بر سر یتیمانم نهیند من شرط میکنم
که هر روز یک صید باحضور در آشیانه خداوند کرم بی تعب وتلاش غذای خود
سازند و همیشه در رکاب بندکی ثابت قدم بوده دست از حلقه ملازمت
امیر کوتاه نکنم شاهین کفت اکر چه قبول این استدعا در جنب همت ما سهل
واندکست اما تو از جنس ما نیستی و بیکانه آداب وطریقه مائی کاه باشد که بطریقه سزاوار
سلوک نتوانی وراه قانون موافقت چنانچه باید بانتها نرسانی کبوتر کفت که معاذ الله که
جز بکنکره اطاعت نشینم وغیر از مسلک بندکی امری کزینم شاهین بچه سست
کرد کبوتر نجات یافت وبآشیانه خود شتافت روز دیکر بکبوتران عرض طلب جفت
کرده کبوتران از چپ وراست مستی آغاز نمودند و هر یک باو تکلیف هم آشیانی
مینمودند کفت جفت من کبوتری باشد که بهر جا که من روم دم از موافقت زده روی
از رفاقتم نتابد کبوتری در آنمیان کفت یار خاطر خواه ورفیق همه جا همراه تو منم آن
ماده کبوتر با او بپرواز آمده نرکبوتر از عقبش در پرواز بود تا باشیانه شاهین
رسیدند وماده کبوتر همچنان بدرون غار رفته ونرکبوتر نیز از دنبال او بی احتیاطانه
میرفت شاهین از کمینکاه برجسته در ساعت او را کرفته بهلاکش کوشید وهر روز
بدین منوال آن کبوتر صیدی بجهت شاهین فریب داده میآورد وشاهین نیز بواجبی او را
مراعات مینمود واز کزند جانوران دیکر محافظتش مینمود وهر دو از رفاقت یکدیکر
در مهد فراغت غنوده بودند قضا روزی شاهین بحکم تفرج آهنک طرفی داشت
کبوتر نیز باو راه رفاقت میپیمود تا هر دو بعروج وصعود در آمدند وبسیار بلند شدند
کبوتر را بخاطر رسید که بسرعت وحرکت وتندی پرواز خود را خاطر نشان شاهین نماید
کبوتر پا در رکاب بلند پروازی نهاده بمرتبه بلند شد که هر چند شاهین سعی نمود که بلکه در
پرواز خود را باو رساند نتوانست شاهین را نایره خشم وغضب او افروخته با خود کفت
که هرکه سفله وناجنس خود را رعایت کند زود او را ~~نایره خشم وغضب افروخته باخود~~

کفت

کفت ای دنی زاده بی ادب سزای نیکوئی من است که در پرواز از زیر دست خود غافل و
پا از اندازه کلیم خود بیرون کذاری تا کبوتر خواست که شاید عذری را شفیع خود سازد
که شاهین او را فرصت نداده از روی غضب او را کرفته دفعی اجزای او را از هم شکافته او را
هلاک ساخت کرکس چون سخن را باینجا رسانید کفت ای جغد هر چند که ترا بحضرت خود
کستاخ نموده مراعات ترا بر ذمه همت خود واجب دانسته ام زندکانی را غنیمت دان
وعنان مرکب احتیاط کشیده دار که در راه زندکانی ناهمواری بسیار است مبادا که از
درشتیهای طریق بی ادبی کمیت حیاتت بسر در آید چون جان آن کبوتر اسیر سرپنجه اقتدار
کردی نشنیده که ستیزه کوچکان با بزرکان از باب خصی کوسفند است هر که
با فولاد بازو پنجه کرد ❊ ساعد سیمین خود را رنجه کرد ❊ جغد کفت اکر کس را ست
نیکوئی نهایت بزرکی بضخامت جثه وتنومندی جسم باشد بلکه بنصفه ذات و
تذکیه صفات وعلو فطرتست کویا که با وجود این همه عظمت پیل در نظر ارباب بصیرت
بقدر یکدانک از الماس قدر وقیمت ندارد کوچک صاحب جوهر از بزرک ناخوردمنه
ضعیف
بمرتبه بهتر باشد نمرود که همه عالم بقوت وزیر دستیی تقدم جستیی و پشته باین
نهادی بارکاه جبروت ودستکاه هستی او را در هم نوردید فیلی بآن قدرت را
انسان باین حقارت اطاعت فرماید وکردن بآن شوکت را مور حقیری علاج کند استطاعت
خرمن بدولت خوشه است وعظمت دریا از ابر وبرکت قطره است ع سرفرازی کوه از
بالای پستی میکند بسی از کوچکان خردمند را دیدیم وشنیدیم که بزرکان بی غیرت
نادانش مسلط کردیده اند چنانکه آن مرغک ضعیف با عنانی بآن قدرت را بدام تزویر خود
در ورطه فریب انکند کرکس کفت که آن چکونه است جغد کفت حکایت سالکان
مراحل اخبار چنین قاطع منازل تقریر این روایت شده اند که یکی از بزرکان طبقه انسان
را در مملکت بلخ باغی بود که از نزهت وصفا چو کلزار عذار پریجان عذراجمال آراسته
ورنکینی نظم ونثر ریاحین ایوانش باج لطافت از فقرات سفینه جنت خواسته عبارات
اشجار نوخاسته اش مضمون موزونیت پیراسته از هر نوع میوه که نخل تخیل بار آورد
از هر جنس کلی که از کلشن قیاس شکفته کردد در آن حدیقه انیقه بیشتر از بیشتر تصور بود
مرغک ضعیفی که آنرا در اصطلاح عوام الناس سار خوانند ودر آن بستان ششه مسکن ساخته و
اصطلاح

جمیع میوه‌ها را از رسیده و نارسیده میکند و بر زمین میریخت و هر وقت که باغبان بباغ
میآمد و آن هرج و مرج را ملاحظه میکرد خار اندوه تازه هر روز بپای دلش میخلید
و سرسبزی بهار سرورش از دم سردی خزان آن هنگامه افسرده میکشت و
چندانکه دست افسوس بهم میسائید و لب ندامت بدندان میخائید بهیچ تدبیری علاج
آن حادثه نمیتوانست نمود تا آخر الامر تنگ آمده دامی تعبیه کرده در راه گذر آن مرغ
گسترده چون مرغک آهنگ پرواز نموده خواست که بر نهج استمرار و طریق معهود عمل
نماید کردن اختیارش بفتراک باغبان محکم گشت باغبان راههای انبساط در دامگاه خاطر
افتاده از کمین جسته مرغک را بچنگ آورده خواست که بال و پر طایر روحش را بمقراض
فنا در بند دو باوج پرواز کاه عدمش سایرسازد مرغک بزبان آمده گفت ای انجمن آرای
عالم دانش پیوسته قطعات فردوس مقصود تو مطرح ریاحین گوناگون لطف یزدانی
باد چنان تصور مکن که بسوا کشتن اینچه نقصان بتو رسیده از کشتنم تدارک پذیرد بمقتضا
آنکه از سر حیات برخیزد از صعوبت هیچ الم پرهیزد و من واجب العرضی محرک سلسله
بی ادبی گشته قطع تعلق حیاة اشاره بدان مینماید که تقریر کند اگر دستوری دهی ظاهر کنم
و بعد از آن اختیارم در دست تست هرچه خواهی بکن نهایت صبر و تامل خانه زاد ذی شعور
آنفراست قرینست و شتاب دستور ناخردمندان جهل و آئین ای باغبان دمی از مرکب
خشم فرود آی و بچهره نزد ضعیفان و وابستگان بند بلا در حلم و عفو بگشا باغبان را
ترنمات و لطایف آن مرغک سد راه غضب گشته گفت تا صرصر ممات بگشت زار حیات تو
نسیده اینچه خواهی بگوی مرغک گفت ای باغبان فرزانه بدانکه در مغرب زمین جزیره ایست
و قبیله من در آن زمین سکنا دارند و در اوایل بهار من از ایشان خشم کرده در این مکان
آمدم و مرا نزهت و صفای این گلشن خوش آمده بر سر شاخی آرام داشتم که ناگاه دیدم
عندلیب و هدهدی بر فراز نخلی قرار گرفته‌اند که ناگاه در آن حال ملخی در نظر ایشان
بپرواز آمده هر دو آهنگ گرفتنش کردند عندلیب پیش دستی کرده ملخ را صید
خود نموده هدهد آن ملخ را بعنف و جبر از منقار عندلیب گرفت عندلیب گفت ای
هدهد ننگت نیامد و شرمت مانع نشد که بجبر و تعدی صیدم را از چنگم در آوردی
اگر قدرتی داری تو نیز صیدی بدست آر هدهد گفت ای عندلیب خاموش باش

حرف بزرکانست

حرف بزرکانست که صید کردن هنر صیاد نیست بلکه صید از چنگ صیاد بیرون آوردن
هنر است عندلیب گفت سهل است ملالت کردم ای هدهد من صفات ترا از مرغان بسیار
شنیده‌ام اکنون چون ملاقات شد میخواهم که از تو بشنوم مشهور است که در خدمت حضرت
سلیمان ع از جنس مرغان هیچ بقرب و منزلت شما نبودند و در آن اشتهار شده شهر صبا و ظهور
اینهمه اخلاص و خدمتکاری فرق شما از آنحضرت بکرامت چه عطیه و نتیجه بهره‌مندی
یافته‌ام هدهد گفت از حضرت سلیمان ع بطایفه ما سه کرامت عطیه شده است یکی آنکه
میدانیم هر زمین را چه مقدار ریشکافند تا آب میرسند دویم آنکه سر ما را بتاج سرافرازی زینت
داده سیم آنکه حقیقت و خاصیت ثمر هر نخلی را میدانیم در اینسال آنت سماوی در این باغ
نازل کردیده چنانکه اگر میوه از این باغ بکام هر کس رسد در ساعت از صرصر سموم
مرگ بیک بار نهال حیاتش بر ید هدهد بعندلیب گفت بطبقه شما چه عنایت وارزانی
شده عندلیب گفت بما این سه خصلت شفقت شده اولا آنکه حسن و پیکر مطبوع و فیم
موت خوش آینده سیم آهنگ که بزرگ و کوچک عرب و عجم موافق و موافق مخالف حجاز
و عراق چون تواند از صفیر دل پذیرم شنوند قانون تحسین ساز کنند و از اثر لحن دلگشایم
از غنون شوق بنوازش در آورند دویم آنکه صفت شب زنده داری بمن داده‌اند
که از سبب آن کمال و درجات با نهاد وصلها شریکم سیم آنکه خلعت رنگین عشق بقامت
استعدادم پوشانیده‌اند و جمال چون گل محبوبیرا نامزد نظاره‌ام کردانیده‌اند که با او
بهمانغت و دور باش رقیبی در سراپرده وصال مینشینم و از بوستان مشاهده عذار
دلربایش گلهای تمتع و عشرت میچینم مرغک گفت ای باغبان روشن روان من چون
از هدهد شنیدم که بمیوه این باغ آفتی رسیده بدان سبب پیچیدم و میانگندم که کسی نخورد
و بزحمت و رنجی گرفتار نگردد و الحال اگر شرط مینمائی که مرا آزاد سازی ترا سه نصیحت
بیاموزم که بدان سبب و نعم و لذت عمر بخوری را نکردی و کار دنیا و آخرت بر حسب
مدعا بر آید و روزگار را بفراغت و شادکامی دل بگذرانی و دوست و دشمن سر بخط
اطاعت تو بر آورند باغبان گفت بگو مرغک گفت اولا آنکه سخن ناجنس و سفله را مناط اعتماد
ندانی و دیگر آنکه بقبول قول محال تن در ندهی و دیگر آنکه اینچه از قبضه اختیارت بیرون
رود غم نخوری که بی نتیجه است باغبان ابله دست سست کرده سر داد پرید و بر سر شاخی

نشست و خود را تکانی داده و گفت ای باغبان اگر بدانی که چه نعمت غیر مترقبی بچنگت آمده بود
و قدر او را ندانسته از سر آن سعادت برخواسته هر آینه خود را هلاک کردانی سخت در دام
فریبت افکندم و طرفه حیلهٔ در کار تو کردم باغبان گفت کر آن کدام بوده سار گفت در شکم
من کوهریست بقدر تخم بطی که دیدهٔ جواهری عقل نظیرش ندیده و کوش غواص اندیشه
حرف عدیلش نشنیده چه فایده که عجب کنج بادآوردی نصیب تو شده بود و صفت
از دست دادی کنجینهٔ معاش را از آن کوهر قیمتی چنان سرمایهٔ بهم میرسید که تا
سالها چراغ کامرانیت بر میافروخت باغبان چون این سخن میشنید کریبان تا بدامن
چاک زده و خاک پشیمانی بر سر میریخت خار غم و اضطراب از صحرای دلش روییدن
گرفت و براست و چپ دویدن آغاز نهاد که شاید سار را بچنگ آورد سار پرید و بر فراز
درخت بلندی نشست و گفت ای باغبان حاشا بر و این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را
بلند است آشیانه کلچینان ریاض تجربه و شعور را که خار رها دشد بر پای دل خلد تا
هزار سال صعوبت او را فراموش نمیکند من اکنون از چنگت بهزار حیله و نیرنگ نجات
یافتم اینقدر غافل نیستم که دوباره صید تو شوم این چه احمقی و بوالهوسی است که
در گرفتنم داری خیال خامی مینمدیش که ظاهر این آرزو و بخاک بری آب سردی باغبان
بر دل زده زار زار میگریست و هر لحظه غنچه آهی از گلبن خاطر میشکفانید سار تبسمی
کرده گفت ای باغبان ناخردمند حیف که اسم انسانیت بر امثال تو ناشایستگان بی‌کمال
بر تو اطلاق میشود اینقدر احمق و سبک مغز نتوان بود حالا من ترا چند نصیحت
کردم چرا در ساعت فراموش کردی اول انکه گفتم فریب سفلهٔ ناجنس را مخور چرا
فریفته نغمم شدی و از آزادم ساختی و دیگر گفتم که حرف محال را مناط اعتبار و اعتماد
مدان چرا انچه اکنون گفتم قبول مینمائی در واقع محال زیاده از این نباشد که کوهری
بقدر تخم بطی در شکم چون من کنجشک ضعیفی چگونه باشد و دیگر انکه گفتم چیزی
که از چنگت بیرون رفت براه پشیمانی مشتاب که نفعی بحالت ندارد الحال چرا اینهمه
پشیمانی میکشی این بگفت و از آنجا پرواز کرده از نظر باغبان غایب کردید جغد چون حکایت
باینجا رسید رسانید گفت ای کرکس تو در عقل از آن باغبان زیادتر نیستی و من نیز کمتر
از آن سار نیستم که خود را به تدبیر از چنگ باغبان خلاص نمود جغد و کرکس در این

مجادله بودند که عقابی بنهایت تمام از آسمان متوجه زمین گردید کرکس از خوف در پرواز
آمده و جغد نیز بسوراخی پنهان کردید چون اینحکایت باینجا رسید شیر بروباه گفت احسنت
ای ندیم خردمند فهیم نغمهٔ عجب حکایتی ساز کردی که مضراب اثر دلپذیرش قانون
عشرتم را بسان و نوادر آور اکنون دانستم که تشریف این مهم ارجمند موافق اندام استعداد
تست روباه سر بسجدهٔ دعاگوئی گذاشته بجای خود قرار گرفت نهایت چون کرگ و
پلنگ حسن نطق و چرب و نرمی حرکات و اطوار روباه را ملاحظه نموده او را بالا نشین
انجمن قبول خاطر و مورد عاطفت شاهانه دیدند از آنجا که هر یک را داعیه و منصبی
و خدمتی در خاطر بود بیکدیگر نگاه کرده بزبان رمز و ایما رسانیدند که اگر از راه امتحان
کمال ما در آمده خواهد که بمرتبه قدر و سخن دانی و کمالات صوری مهمات بما تفویض
کند بسیار مشکلست چرا که هیچکدام ما را چون روباه مصالح و اسباب تذویرات دستگاه حال
است که بساط دکان دادیها و چرب زبانیها را آراسته توانیم کردانید و دیگر انکه هرگاه ما نند
روباه باکمال پست فطرتی و حیله وری در خدمت شیر اینقدر راه حرف و تقرب چنین باشد
چراغ استقلال ما را چندانها فروغ اقتداری نخواهد بود و ممکن که بمقتضای دون همتی و
پستی گوهر ذات پیوسته بما طریقه رشک و خصومت بیموده هر وقت شوریده حال
و خاطر پریشان نیرنکات و عناد کج نهاد باشیم و لحظهٔ بفراغبال زندگانی و زیست نتوانیم
کرد صلاح چنانست که انچه باشد کویند در مذمت سفله و ناجنس باشد شاید توانند
بقوت بازوی این وسیله و سبب رشته تقرب روباه را از نزد پادشاه منقطع ساخته
روی التفات شیر را از جانب او بر گردانند در این اندیشه و فکر بودند که شیر روی بکرگ
کرده گفت ای کرگ از آن وقت که شجاع برادرت که بوزارت سرکار ما اختصاص تمام داشت
و سراسر کرد دشت عدم کشته چنین استشمام حباب این بارگاه میگردد که ترا در سر داعیهٔ
این منصب ارجمند والا باشد دانسته باشی که تشریف این مهم جلیل القدر شایسته و
موافق اندامیست که در تهذیب اخلاق و حسن محاورات و نکته دانی ضرب المثل و یگانه
و یگانه روزگار بوده در مخزن خاطرش از هر گونه جواهر حکایات لطیفه انقدر آماده
است که غواص خیال در تعداد حصر آن عاجز آید و در تدبیرات عاقلانه از امثال و
اقران ترجیح و تفوق چنین باشد تا تواند که جواهر کاردانی انتظام مهام را در رشته فرغیر

منتظم ساخته بطریق لوازم و قاعده در تقدیم لوازم این امر مبادرت نماید اکنون که خاطر مر
راغب استماع حکایت غریبی است بیان کن تا مقدار عقل و کیاست تو در میزان غور سنجیده
شود کرک خود را بجلد اغنام دعاگوئی زده دهان عقیدت بدنبه شیشک بندگی بیالود
وکفت تا فوج وحوش بجوم از مهابت حضور خورشید در صحرای سپهر متفرق و مخفی هستند
پیوسته مغز سر قوچ حضرت اسمعیل وخون حلقوم ناقه صالح و دل خر عیسی ما حضر خوان
تنعم امیر باد ای دستور اقلیم بختیاری اگرچه درین ابواب در آینه ضمیر دقایق پذیر امیر جلوه
نما گشته حق و بیان واقع است نهایت از آنجا که نظر اکسیر اثر در باب جاه و جلال محک ادراک
حسن و قبح حال و اوضاع خاص و عامست شمع انجمنی در فانوس خیال امیر باعلی مراتب
بر افروخته خواهد بود که ممیز دار الارشاد دولت اقتدار وزرا و ارکان دولت از
تقریر حکایت کردن و افسانه آزمایش امتحان نکند بلکه در هنگام مرجوع مهمات
و ظهور تدبیرات و صفای گوهر باطن و فروغ مصابیح صفات تجربه مقدار عقل و
شایستگی حال هر یک نماید مهارت خصوصیات مناسب و مهام از کسب بهانه سنجی
خدا آگاه باشد هر طفلی از اطفال که دبیر عقل و تمیزش کلمه از قواعد معقولات در صفحه
ضمیر نگارش نداده باشد چندین حکایات و روایات فرا گرفته باشد پس درین صورت
استعداد رواج هر امری از امور مشکله کلیه خواهد داشت هرچند که تعلق و بیان
غواص گوهر بحرین صوری و معنوی معروف قدر و قیمت متاع دانش و خردمندیها
ست نهایت از جمله متفرعات اسباب این مراتب حصر کرده اند چرا که خوانندگان دروس
شرایع اخلاق عالیه گفته اند که بارگاه تقدیم مناسب و مهام در سه ستون قویم الارکانست
دپایه جاست اول طراوت و تازه روئی گلزار رغایب و آب و تاب گوهر طینت که جزو اعظم
معجون اهلیت و رکن رکین کاخ سعادتست و دیگر نکوئی ذات که او پیوسته تصدیق
امور خیر و صلاح نماید و ابواب فتنه و فساد بر چهره هیچیک از خواص و عام نگشاید
و دیگری عقل معاش که آن صراف قلب و رایج دراهم خزانه امور دنیا و ممیز رسم
و آئین محاسن و دمایم صفات و افعال اعلی و ادنی است و مابقی خصال مقالیه عاذ مر
رکاب و از زمره فروعات این سه صفت حمیده مرضیه است فی الواقع در گلبن ذات
هر کامل الصفات که ریاحین این سه خصلت سراسر سعادت شکفته باشد تفویض هر امری

از امور بانکشت قابلیتش موافق آید و از مفتاح وجود مسعودش ابواب انتظام جمیع مهمات
کشاید ایخداوند والا تبار مشارکان جمله خانه دولت که بملکونه آداب داینها چهره عروس
مملکت داریها و حکمرانی را آراسته اند دخل و شرکت بجای نیک داشت عاقل را ممد پایه قصر عظمت
و اقتدار دانسته اند و اگر فی المثل سفله و نانجیب نسب قابلیت و کاردانی بلقمان و افلاطون
رساند که او را محرم بساط دولت و اعتبار تصور کرده اند چنانکه شیشه را از سنگ و
آینه را از زنگ محافظت و نگهداری میکنند گلزار دولت را از خس و خاشاک محرومیت دون
همت حراست و صیانت نموده و مینماید هر نی شوکتی که سایه چتر عاطفت بر فرق نامعقول
دنی ناکس گسترانند و ناجنس را باز و نغیم فان همدمی و وفاق پرورانند عاقبت کار بوی آن
رسد که از آن کربه بدگهر باملاق والا اعظم خداوند رسید شیر کفت آن بچه منوال بوده
کرک کفت حکایت ای شهریار قوی چنگ با فرهنگ بنده از غضنفر عم خود که برتبه وزارت
اعظم والد ماجد خداوند سرافراز بود استماع کردم که در هنگامیکه حدیقه اورنگ از
ریاحین فر وجود والای خداوند طراوت و تازه روئی داشت روزی در بارگاه عدل
و داد نشسته بود از سروران طبقات سباع و هوام و غیر جانوران جمع کثیری در مد
نظر شوکت اثرش از یمین و یسار جابجا قرار گرفته بودند و ندا و وکلا و اعیان مملکت در
صفحه انجمن ارم هنگامه نزول داشتند از سپهر هر زبانی اختر بیانی میدمید و از
صدق هر نطقی گوهر حکایتی آویزه گوش مستمعان میگردید در آن اثنا چند موش از
این دیوار بیرون آمده و داخل مجلس شدند و جوش و خروش سپاه و آثار جبروت
سلطنت و جاه دیده مضطربانه بهر جانب دویدند امیر را بی ادبی و جرئت آن موشها ناخوش
آمده حجاب هرچند خواستند که یکی از آن موشها را از بارگاه امیر گرفته بهر تادیب نمایند
نتوانستند باز روز دیگر بیرون آمده اینمرتبه تا نزدیک بساط سلطنت و جاه بی ادبانه
شتافتند امیر بانک بر پروانچیان و خدمه مجلس زد که این ناپاک دنیا بگیرید آنها دو کس
آنکار اگرفته نتوانستند و همچنین تا چند مرتبه از آن موشان دلیری و جرئت بظهور رسید
امیر بعم گفت این حرکت موشان ما را بغایت ناخوش آمده است باید تدبیری در دفع
آنها کرد از جا جسته بعد از تقبیل عتبه دعا و وظایف عبودیت و ثنا بعرض رسانید ای
خداوند جانوری هست که او را کربه میگویند بمقتضای مضمون دستور و ضوابط اسباب او

باموش عداوت وخصمی جبلی است اگرچنانچه از آن جنس یکی در این بارگاه باشد دیگر بعد از این
هیچ موشی از خوف چنگال او بپرامون این بارگاه نتوانند گردید امیر گفت آن جانور بچه جثه
وترکیبست عم گفت از روباه کوچک تراست نهایت جانور مطبوعیست امیر گفت پس چرا
در این ظرف مدت بشرف بساط بوسی متفرخ نگردیده که در ظل بال همای توجه جهان مُفتخر
این آستان بزم نشین عالم رفاهیت بوده و بانعامات گوناگون اختصاص یابد عم گفت در
هنگامیکه امیر کبیر خداوند انار الله برهانه از دنیای فانی برای باقی ارتحال میفرمودند حکم والا چنین
شرف صدور یافت که تمام جانوران سباع و وحشی که در معموره و صحرا و بر و دشت
و کوه و جزایر در هر محل و دیار که باشد من حیث المجموع بپایه سریر اعلا حاضر کردند
که آن بعرض ایشان دیده شود در آن حال حسب الفرمان قضاجریان تمام سباع و جانوران
از اطراف و جوانب بپایه سریر خلافت مصیر حاضر شدند و در انتظار مهر آثار بار یافتگان
سرادق عزت در آمدند جمعی که مرضی طبع افتاده برتبه ملازمت امیر سرفراز کردید
وبعضی دیگر را که قامت ناقابل ایشان سزاوار تشریف شاهی نبودند ایشان را مرخص ساخت
و چون گربه نسبت بحقارت پیکر متوجه او نگردیدند او نیز داخل آن فرقه بود و بعطیه
والا فایز نگردید و از رهگذر بیوجودیها و ضعف قدرت در دشت و بیابانها نتوانست
سلوک نماید بآن تقریب بمعموره آدمیان توسل و التجا جسته و از آنوقت تا بحال بنزد
انسان میباشد و مکرر از جاسوسان استماع میشود که هروقت از سبب جور و تطاول
آن جماعت جفاکار بکمال خفت و رنج میکشد امیر گفت در اینصورت واجبست که احدی را
بطلب او مأمور فرمائیم که رفته او را ببارگاه حاضر سازد و خدمت تنبیه موشان
را باو مفوض نمائیم پس امیر وزرا را بحضار کرده گفت کیست که کیست که تشریف این
خدمت باندام اخلاص او موافق باشد و تواند که او را در میان آدمیان باینطرف دلالت
نماید عم که برتبه وزارت سرافراز بود گفت کمال و اوضاع خواص و عام فدویان این
درگاه کما هو حقه بخداوند ظاهر است و هر از سمیم قلب و اعتقاد تمام آرزومند آن
اند که بارجاع خدمات منظور نظر جهان این رفیعه کردند تا هریک در قواعد خیر
اندیشی و طلب رضا و مراسم اطاعت و جان افشانی نموده رتبه ایار و خلوص
بندگی خود را بطرز لازم خاطر نشان نمایند در این اثنا میمون از در بارگاه حاضر

کردید

کردید و بعد از خاکبوسی دارالاخلاص بندگی اقدام نموده امیر پرسید چندل میمون
نیستی که تو را بجاسوسی نزد گرمیال امیر هزبران به بیشه فرنقوش فرستاده بودیم
میمون دست بعروه سالوسی زده گفت بلی امیرا ای شهریار والاقدر بنده همان فدوی
اخلاص نشانم امیر گفت از اراده و اوضاع گرمیال الخصم ما چه خبر داری چندل میمون گفت ای امیر
الهی بامداد پرور دگار ⁘ اساس وقارت بود پایدار ⁘ تویی زان مر آسمان وقار
که را بد ز حکمت نسق در زکار ⁘ کلید در فتح شمشیر تست ⁘ نهال ریاض ظفر تیر تست ⁘ دلیر اگر
جودت نوازش کند ⁘ بجود تا ابد فخر و نازش کند ⁘ بکامی که شهد عطایت رسید ⁘ ز زهر ستم
تلخکامی ندید ⁘ بود تا نمایان بزم سپهر ⁘ چراغ مه و جام سرشار مهر ⁘ بجامت بود باده آنقدار
بکامت بود گردش روزگار ⁘ چندل میمون بعد از کشودن متاع دعا و ثنا گفت خلاصه
خبر آنکه در این اوقات جاسوس گرمیال از دشت فیغور آمده بگرمیال خبر رسانید که گرمیال
عرض لشکر دیده در ترتیب و سامان اسباب عزیمة اینجد و داست گرمیال هزبر فرمود که
منادی کردند که همه لشکریان در بیشه فرنقوش مسلح حاضر گردند و سپاه او در کار
وجمعیت بودند که بنده آمدم چون واجب بود بمحرمان سرادق جاه و جلال عرض کرده
دیگر از هیچ طرف امری برخلاف فدویان این آستان از پرده غیب بمنصه شهود
جلوه گر نگردیده خلاصه امیر چندل میمون را آفرین کرده گفت ما در اینمدت اینا
میمون را بهر خدمت که مأمور کرده ایم بطریقه مدعا بانجاح مقرون ساخته در واقع
شایستگی نوازشات و ترقیات دارد یکی از یادیهای بخت و مددکاری اقبال امرا
و سلاطین وجود چاکر و خدم کار آگاه نمک بحلال است که در سایه دیوار ملازمت
هرکس که برآسایند در حسن و قبح امور نظر کرده بمقتضای مراعات حقوق نمک بحلالی
از زمره خیر اندیشی حال و اصلاح دولت خداوند خود تجاوز اختیار نکرده طریق
بندگی را بقدوم حسن اخلاص برپیماید بهر تقدیر در مرآت ضمیر جلوه مینماید که
انگشتر تفویض این خدمت نامزد انگشت کاردانی چندل میمون کردیده و تدبیر آنست
که استمالت انچه نیز بگربه نگارش دهند عم سر بزمین عبودیت گذاشته گفت
نظر قدر شناس تو چنان اکسیر است ⁘ که ز فیض اثر تربیتش خاک طلاست ⁘ جرعه از
اکسیر احسان تو هرکس که چشید ⁘ چنگ بی نغمه ز نیش از نغمه عشرت بنواست ⁘ زهی عطا

احسان

بخت واقبال که نظر بپاکیزکی کوهر اعتقاد بسمل معرفت حال واخلاص خود را بمهر موحمت
خداوند مزین کرداند وبقوت بازوی شایستکیها در یابند کیها چوکان صداقت کوی
برتری از عرصهٔ امثال واقران برباید فرد بنده شایسته باشد مستحق التفات نخل بار اورد
نفرن بیند ز دهقان تربیت القصه چندل میمون نامزد این خدمت کشته منشیان
فصاحت نشان بامضمون استمالت نامچه باسم کوبر بجنین تحریر در آورند وآن اینست
فرمان امیر کشورکیر صد فرسنک در صد فرسنک دشت خوارزم
حکمرانی وصلابت قهقراس ضیغم بهادری که از تف بخار شعله صولت مریخ مهابتش جکر
نهنک در بحر آب وانواهر جوش جنود غیر محصورش دل خورشید چون کورهٔ سیماب
در اضطرابست چنین در آینه قدرت عکس پذیر کردید که از آنجا که سلاطین اورنک زبر
دستی وشوکت وممهدین بساط ملک وحشمت که از دیوان شفقت والتفات دار السلطنه
لم یزلی بارجاع مناصب فرمان روائی بهره وروددر سریر خلد نظیر اقبال وروز افزونی
مستقر بمقتضای فطرت جبلی ورسائیهای همت فطری که لازم رکاب فطرت این فرقهٔ
عالیه است بتربیت حال ومراعات واما زیر دستان وضعفا طریقهٔ عنایت مبذول میداشتند
که تشنه لبان زلال رفاهیت از سرچشمه آلودکی سیراب کردیده از آسیب حوادث حیف
ومیل در حصار امن وامان بخاطر جمع بیارایند تا نسیم دعای خیر ضعفا سلسله جنبان نزول
فیض بهارستان خلق خلیق خالق بهمتا کشته موجب قویم طراوت بساطین عمر واقبال
ارباب دولت واقتدار کردد بناءً علی ذلک چون ابر دریادل عنایت بی نظیر وهمت
دستکیر ما درین مدت از پیر وبرن کیاه وجود هیچیک از ضعفا واقویا دریغ نداشته
واین شیوهٔ ستوده همیشه معمول ومتمی بوده خواهد بود درین ولا بعرض همایون
ما رسید که بنابر تسلط وزیادتی اجامره واوباش صحاری وبوادی لاعلاج با انسان
بیرجفا پیوفا پناه برده ودر قید زنجیر اطاعت انفرقه در آمده بمقتضای انکه نجات ضعفا
از عقبات تقویت فرمائی انسان جاه ودولتست خاطر باستخلاص او اشاره فرموده شوکت
چندل میمون را که سرکرده قبیله سی هزار میمون نست انجزیره عقرس ویکی از برکزیدکان
اینعرصه کاهست بطلب تو فرستادیم میباید که چون بر مضمون فرمان مبارک مطلع کردد
کال این نحو عطیه را از پیر دستار امید واستمالت خود دانسته بلا شایبه واکراه از روی

امید وادی تمام عازم عتبه کرپاس کردون اساس شاهی کردد که تدارک حال او بروجه
خاطر خواه نموده شود ودر عهده واند نامه را بامضمون نوشتند وتسلیم چندل میمون
کردد واونیز نامه را کرفته رفت وچند روزی کذشت که کربه را بپایه سریر اعلی حاضر ساخت
چون داخل صف نعال سریر ووقار کردید جبهه صدق بر آستان بارکاه ثنا طرازی نهاده
کفت ابیات شکر خدا که از اثر لطف پادشاه کلزار بخت وطالع من کشت تازه روی
صورت کرفت برحسب مدعای من آن دولتی که داشتمی دایم آرزو از آنجا که هر بجودی
جوینده شفا واعمی طالب دیده بیناست سالهاست وبلکه قرنهاست که این سوخته آتش
بیوجودی وانکسار آرزومند وادریافت قرب بندکی این درکاه بوده وهستیم لله الحمد
وتعالی که آخر غنچه امیدم بهزار آب ورنک شکفت فرد چشم امید عاقبت بیند رخ مقصود را
از امید خویش ایدل یکزمان غافل مباش نهایت از آنجا که ارباب عجز وانکسار وحقارت
ذلت وخاکساری بهاسندراه ادراک جمیع سعادات انشرف بجد این دهر محروم وبخت
زیر دستی کریبان اختیارم بدست تسلط وتحکم آدمیان در آمده از بزرک وکوچک آن
کروه قدرنشناس درینمدت انواع ناخوشیها دیده ام واز سفره احسان آن کرسنه چشمان
هرکز بنوای لقمه لذیذی بهره مندی نیافته همیشه با دیده تر ولب خشک بسر برده ام
تا اینکه خدنک ضعیف نالیهای صبح وشام بهدف اجابت رسید اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ تعالی که باین
موهبت عظمی رسیدم لمؤلفه لله الحمد که این بنده اخلاص نژاد که ز خوان نعم بندکیت
کام رواست بمددکاری اقبال وبیمن خویش بخت شد یار وازین خاک مذلت برخواست
از فیوضات بهار نظر احسانت این زمان کلشن امید من انشو ونماست امیر کفت ای
کربه پیوجود لمؤلفه زحمت خود را ز خود دان ومرنج از هیچکس کانچه بر خود میکند کس
کی عدوی او کند زحمتهای عالم در سر راه خواهشهای نفسانی آماده ومهیاست اکر
چنانچه باشاره نفس خام از این درکاه روکردان نشده دست توسل آن فرقه بر سینه
اطاعت نمیکذاشتی این همه آزارهای کوناکون نمیکشیدی لمؤلفه هرکه روکردان
این درکاه شد عاقبت سرکشته وکمراه شد بهر تقدیر شکر کن که نیل این اندوه
از جبهه خاطرت محو کردیده وروزکار زحمت بآخر رسیده ای کربه بدانکه مذکور میکردد که
فرقهٔ شما با موشان عداوتیست عظیم چند موش خیره بی باک بعضی اوقات جرأت نموده

داخل این بارگاه میشوند موشان منع هر بی ادبی واجب و لازم باشد تا دیگر قصد را افعال بیخود
نشوند چون جزای هر بی ادبی از جمله واجبات است توقع ام که جزای بد کرداری
آنها را بچنگ و دندان بدهی و ایشان را بعذاب الیم گوناگون معذب سازی که گفته حافظ
جز آستان توام در جهان پناهی نیست • سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست • هر چه امیر فرماید
در اجرای او قاعده بندگی بجا آورم ای امیر سعادتمند کامگار ضرر و اذیت موشان
بسیار است و اگر واهمه وجود ما سد راه و مانع بی اعتدالی آنها نباشد با خللهای نامتناهی که
از آن خطاکاران بظهور رسد امیر گفت وجه عناد شما با موشان از چه جهت و سبب است
گربه گفت ای امیر با فرهنگ در هنگامیکه طوفان حضرت نوح نبی علیه السلام اشتداد یافت حضرت
نوح نجی الله بفرمان ملاح زورق قضا و قدر در کشتی نشست مقرر شد که یا نوح از
هر جنس جانوری یک جفت در کشتی همراه ببر تا منقطع النسل نگردند از آن سبب
کثرت عظیمی در کشتی بهم رسید از بسیاری فضلات حیوانات تعفن تمامی در کشتی
بدید آمده چنانکه همه خلق عاجز و رنجور شدند اهل کشتی در باب دفع آن گروه بحضرت
نوح و تضرع و استکانت نمودند ندا آمد که یا نوح مناجات کن که این مقدمه دفع گردد
حضرت نوح دست ابتهال و استدعا بدرگاه ایزد یکتا برداشت در ساعت خوک خلق
شد و بخوردن آن فضلات مشغول گردید و خلق از آن عذاب نجات یافتند و موش
از کثافت دماغ خوک بهم رسید و بنا بر خطاکاری که سرشته حال تباه کاران است
کشتی را سوراخ نموده آب داخل کشتی گردید و هیچ چاره آن نتوانستند کرد
باز حضرت نوح علیه السلام بمناجات قیام نموده بامر حضرت رب جلیل حضرت نوح دست مبارک
بر پیشانی شیر کشید گربه از دماغ شیر مخلوق شد و دفعتاً بدفع موشان مشغول گردید
و آن آفت نیز برطرف شد ای امیر نزاع ما با موشان از آن سبب و از آن عهد است
امیر خندان شده گفت باین وسیله گربه با ما رابطه قرابت و خویشی دارد القصه گربه
در دفع موشان کمر سعی بر میان جان بسته از این جا که پست فطرتها و تنگ ظرفیها
که خانه زاد حال بی استطاعت نجابتست گربه بذل قاعده و سر رشته خود را و حد و پایه
خویش را از دست داده و بچنگ تسلط و زیادتی خاطر دایم اکثر عمله و فعله بارگاه
امیر را بی ادبی نموده مجروح میساخت و اکثر اوقات تحکمات بجا میپرداخت چون آنگروه

او را بالانشین حریم اعانت امیر ملاحظه کردند رشک و حسد او را در دل گرفتند نهایت
از خوف امیر بنا بر ضرورت و حسب ظاهر راه تغافلی میپیمودند و باطناً با خود اندیشه
میکردند که سالهاست که ما چنگ در دامن اخلاص امیر زده ایم و دایم خدمات شایسته
بظهور رسانیده ایم مطلقاً بنوازش امیر نرسیده ایم اکنون گربه بی سر و پا بدین حقارت و
بی وجودی که همیشه دور گرد بزم عشرت و دریوزه گر خوان زکوة و صدقه خور آدمیان
بوده اکنون بسبب چنین رجوعی محرم اسرار و معتمد سرکار امیر گشته با همه زیر دستی
بنجر بی اعتدالی آن دنی زاده ناکس شده ایم و از چنین خداوند قدرناشناسی که خار و گل
و گوهر و خزف در نظر تمیز آن در یکمرتبه و حالت باشد و بعد از این از چنین امیری
امیدوار بودن کمال سفاهت و بیخردیست حیف از عمر و اوقات که در خدمت ضایع
ساختیم تدبیر در این کار چیست در آغاز یوز که سرگروه و مهتر خدام بارگاه بود
گفت روباه در انتظام دستگاه تدبیرات و حیله وری از همه ما استاد تر است در
نیرنگ و خدعه و مکر و فسون سازی یمین و یسار پیشه تلبیس رانده باید بطارحه
دفع گربه باستخلاص خود نزد روباه رفته ببینیم که از زمین طبع او گیاه چه تمهیدی
روییده میشود و ضمیر رای او در این باب چه میگوید القصه او و یوز باتفاق یکدیگر
بخلوتخانه روباه رفته بعد از ظهور مراسم تواضعات صورت ماجرا را بر لوح تقریر
منقش کردند و گفتند ای فیلسوف دبیر تدبیرات که غنچه هر عقده از نسیم رای
گره کشای تو شکفته و گوهر هر مشکل از سقب ناخن ضمیر جهان نمایت سفته است
از آنجا که قفل بسته مهمات دوستان بعد کاری کلید امداد و اعانت مشفقانه احباب
نگشاید گشایش گره این مهم نامزد ناخن تدبیر تست در باب دفع گربه بد گهر نقش
تدبیری در لوحه خاطر نگارد تا این کشتی نشستگان بحر حیرت از لجه غرور و
تطاول گرداب فساد آن ناپاک بساحل نجات رسیم روباه آستین تدبیر بر دیده
خدعه مالیده و کتاب لطایف الحیل را گشوده و در سر هر باب و فصول او بنظر غور مشاهده
کرده و گفت ای دوستان یکجهت وای گلچینان ریاض یکتا دلی و محبت مرا این هنگامه
برگشت احوال شما و ذلت و جراحت این خنجر بر سینه عافیت من هم رسیده من هم گربه را
چاک و هلاک تحکمات بجای آن ناپاک میباشم نهایت هر چند قرعه فکر میافکنم و بکنه

مشاهده حقیقت نظر میکنم کوبه مسکین را در این باب بی باب بیگناه میبینم چرا که دود مشعل
التفات ارباب شوکت در دماغ هر بیمغزی شور نخوت و غرور اندازد و شراب شرار
توجه بزرگان رود هر بیحوصله را از فکر عاقبت اندیشی بیگانه و لباس مهربانی بیجا بر
قامت بی استقامت هر ناشایسته که بپوشند عنان خودداری از دست ادب رها نمایند
و زود خود را در وادی خود شناسی و احتیاط کم کنند تیرگیهای این بزم از عدم فروغ
بی تمیزی و ناسازیهای عقل امیر است که نظر بر خصوصیات قواعد دستور نکرده
فرقه نامسعود چنین ناجنسان را بالکلیه توجهات غیر لایق برارند و خمیازه کشان خمار صهبای
استحقاق و استعداد او را بجرعه باده تفقدی خوشوقت مینمایند این آب از سرچشمه چنین
بی تمیزیها غبار آلود و بی صفای میمیزد و شما را باید فکر در اصل کار نموده بنای قصر این
اندیشه را بوضعی ریخت که روز در سایه دیوار رفاهیت و آرامی تواند آسود به هر تقدیر
اگر امروز که ببر دفع نمایند فرو است که حاجب بیضابطه از سفله و لئیمی دیگر را در بارگاه
عاطفت اشاره مینماید و در ناخن این اندوه ناسور جراحت خاطرها تازگی می پذیرد
گناه خرس مسکین چه باشد؛ گناه خرس بان قلتبانست؛ و بی اعتدالی خادم از عدم ضابطه
خداوندست و ناشایستگیهای حال فرزندان غفلتهای سرشار پدر ناخردمندست به هر
تقدیر چاره اینکار دست در کردن این تدبیر داد که به هر حیله که از پیش رود تاج
از سر مستعد امیر باید برداشت و از خطر زندگانی اخراجش کرد تا توانیم پای عافیت
در جاده سلامت رویها گذاشت و الا باید همه وقت خسته و رنجور این الم و درد بیدرمان
بود آنها گفتند تا فتح این رنجه از بازوی ضعیف بیقدرت ما نیاید و از کلید جرأت
ماکی در حصار این امر خطیر گشاید گاه باشد که طشت این راز از بام افشا افتد و خرمن
حیات ما از برق پاداش این بیسر و پائی بسوزد روباه گفت غم مخورید که تا من بجهت
خاطر از عاقبت این کار جمع نکنم سفینه اینمدعا را در بحر وقوع نیفکنم مرا در بارگاه
امیر عبوری نیست که بگوید به آشنائی و آمیزشی توانم نمود اگر چنانچه من رابطه
میداشتم بآسانی و طریقه خاطر خواه صورت پذیر میشد که هیچکس گمان این امر را
از ما نداند هم که به در دام حادثه گرفتار گردد و ما از دور تماشا و متفرج این هنگامه
باشیم شما را همین قدر باید کرد که غایبانه سروش اینمدعا بگوش کی برسانید که

عنقائی فرخنده فال نیز روز چنگال که واقف اسرار غیب است شنیده ایم که از آسمان فرود
آمده اگر دانم کجاست بخدمتش اورفته حقیقت عمر و پیش آمد حال خود را از وی معلوم نمایم
چون شما اینمعنی را بسمع کی برسانید من بهر نیرنگی که توانم بخدمتش در خلوت شتافته
چراغ افسونی را بر افروزم و بعد باید یکی توانیم که در صبح و شام شادکام زیست
کرده هر گاه ما بزور بازوی کفایت خود تحصیل صید معیشت نمائیم چه لازم کرده
که پای بند سلسله تحکم و بسته فتراک خوف و توهم چنین سفله پروری بیدادگری
باشیم چرا هر لحظه در تفرج فضای صحرای فارغبالی نخرامیم و هر نفس از ساغر
گل گشت سراسر بیشه باده راحتی ننیاشامیم و امیران عالم را از جمله ملازم رکاب
آسودگی خود تصور ننمائید از آنجا که باده وسوسه بر ایشان بهم دکه از مرکب عقل پیاده
شده و دوش اختیار بزیر بار این کار در آوردند و گفتند این تدبیر از ملاقات
کی به منزلیه چیست روباه گفت ای برادران در حریم این نکات شاهدان پرده نشین
تدبیرات بسیارند پرده احتیاط از رخسار عرایس اسرار بیباکانه نتوان برداشت
و هر کم تجربه ناقص عیاری از رموز سر رشته کارهای خطیر با مزبور نباید ساخت
چنانکه باید از جانب استقامت بنیان کاخ رای و احتیاط شما جمع نیست گاه باشد که
در اهتمام نهفتن این راز مساهله نمایند و طایر این ستر در شاخسار گوشهای
آشیان نشسته خللهای فاحشی روی دهد اگر بمفتاح حیله قسم یاد مینمائید من
با شما میگویم که مرادم از دیدن کی به چیست آنها گفتند روا باشد روباه مفتاح الحیل
از سجاده خود در آورده در پیش یوز و وشق نهاده هر دو از چشم ابروی تقوی
و نهد روباه وضو ساخته دست بمفتاح الحیل گذاشته قسم خوردند که آنچه روباه
با ایشان در میان آورد آنها جمله آن راز را از حریم دل بحجره زبان نیاورده روباه گفت
من قدری از موی شاربین بغل خوانده دارم و خواصیت آن موی آنست که چون شیر
بخورد در ساعت هلاک شود میخواهم که آن موی را بکوبه بدهم که بهر نحو که باشد یکی
از آن را بخورد شیر دهد خلاصه کلام آنکه روباه و یوز و وشق هر سه باین ماجرا
همداستان گشته تا آنکه روزی در خلوت یوز و وشق خود را در حضور کوبه رسانیده
یوز بوشق گفت ای برادر کوا عقدا امروز شنیده ام که صفای فرخنده فال نیز روز چنگال

که از امور گذشته و آینده خبر میدهد و حقیقت حال و کوتاهی رشته عمر و زندگانی
هر صاحب حیاتی آگاه و باخبر است از آسمان فرود آمده است اگر راست باشد زهی
سعادت ما که بسعادت چنان جانور فرخ رخ مبارک مبارک‌پی قدم همایون فالی بهره‌مند
گردیم و اگر بهار عمر روی در خزان زوال نهاده باشد ما بجناب فرخنده فال استدعا
نمائیم شاید برکات درجات دم مسیحای عنایتش باز تازه روئی در گلزار حیاة ما بهم
رسد وشق گفت ایعزیز والاتبار آنچه میگوئی حقست من نیز شنیده‌ام که چنین جانوری
که در آسمان دویم در جوار عطارد میباشد سالی یکمرتبه در همین موسم بجهة گردش
آن نظر سماواتیت فرود میاید و از فیض قدمش فایدهای کثیر بخلق آن ملک رسد
چه باشد که این سخن راست آید و بخت در عطیه بر روی آرزوی ما گشاید و چون گربه
این ماجرا را از آنها شنید تعجب کرده با خود اندیشید که آیا این چه نحو جانوری
باشد که این صفات حمیده موجود شده است یوز و وشق نزد روباه شتافتند و
گفتند که ما نام و نشانت را باین وصف و صفت بسمع گربه رسانیدیم روباه گفت همین
که امیر از بارگاه بطرفی بیرون رود و بارگاه خلوت شود شما مرا خبردار
کنید تا گربه را دریابم و او را دیدن کنم اتفاقا بعد از دو روز چندل میمون
با چهره گرد آلود از در بارگاه بشتاب تمام داخل گردید گفت ایها الامیر مرا
بقراولی پشه فیقوش مأمور ساخته بودند از پایان جزیره که تختگاه گرپیال
هژبر است گرد تیره برخواست که جهان تیره و تار ساخت ظاهرا اگر گرپیال خصم
شما اراده این سمت دارد لوحه ضمیرش نقش شده باشد امیر چون اینخبر را شنید با فوجی
از عساکر منصوره که در رکاب ظفر انتساب حاضر بودند بقدغن و ایلغار هرچه
تمامتر باستقبال عزیمت گرپیال هژبر شتافتند چون چهره بارگاه از وجود خاص
و عام ساده گردید بغیر از گربه احدی نماند در اغال یوز و وشق بروباه گفتند
که عجب میدان صافی است اگر مرکب تمهید را گرم عنان میسازی اکنون وقت آنست
و اگر فرصتی از بهتر بعد از این ممکن نخواهد بود روباه پر مکر و حیل فرصت را
غنیمت دانسته کسوت شیادی و اسباب سالوسی زیور اندام فرنگی خود
ساخته داخل بارگاه گردید گربه را چون غافل چشم بر هیکل جانور بیگانه افتاد خوست

وحشت

که وحشت نماید و بدست خشونت بری بکلاه شرمساری زند روباه گفت ای نخبه لذات
خوان و نعمت فیوضات از سایه بال همای سعادت جاودانی بهمین و باده اینده ولت از جام
اقبال مرین کر اختر احوالت را طرفه درجه در طالع بود که از فواید و مواهب سایه نخل هلا نام
فایز گردید حضور مرا عموم جانوران بحری در ربع مسکون ابلق اکلیل حیات و مباهات خود
شمارند منم عنقای فرخنده و فال فیروز چنگال واقف از اسرار و واقعات ماضی
و مستقبل گربه چون از یوز و وشق صفت او را چند روز قبل شنیده بود دران
وقت دریافت حضورش را از جمله مددگاریهای بخت و اقبال خود تصور کرده
از جا برخواست و در قدم روباه افتاد و گفت ای همای سپهر میمنت و اقبال جان
نثار مقدم خیرت من وصف کمالات ذات جامع الصفات خداوند را شنیده‌ام و تا بحال
اسکندروار در طلب آب حیات ترب بندگی مخدوم خود بوده‌ام صد شکر که گوهر
این عطیه بچنگ غواص مقصود دم افتاد گربه گفت ایصاف صهبای معارف و ایقان
چه شود که برایحه استقبال حال و عمرم نظری افکنی و از حال و اوضاع آینده ام
خبری دهی روباه رو بآسمان کرده دندان بلب افسون خوانده بچهار جهت دمیده
دندانها بهم زده از دهان کف بر لب آورده خمیازه کشیده و بعد از آن دست
افسوس بهم رسانیده سر بجنبانیده و گفت واویلا وحیف از تو که طرفه طراز خطری
در کمین کاروان حیات و زندگانیت نشسته تا هفت روز دیگر تعلق و آماده
حیاة بعروس بدنت باقیست گربه از استماع اینخبر وحشت اش مضطرب گردیده
دود بیخودی از کانون دماغش بیرون آمده گفت ایعنقای مغرب از این ترانه
جانم بلب آمده چاره بکارم کن روباه گفت ایجانور ضعیف ترا شیر ظالم بخصوص
دفع موشان در اینجا آورده است اکنون پادشاه در دشت عربستان بطلب
خون فرزند خود لشکر کشیده و جمیع موشان بر و بحر عالم بر سر پادشاه زاده
خود جمعیت مینمایند و چون موشان از ایمکان بطرف گردد دیگر امیر را بتو رجوع
نخواهد بود و ترا در ساعت هلاک خواهد ساخت مرنشنیده که مهربانی و رعایت
بزرگان بزیردستان و حقیران تا وقتی است که رجوع دارند و همین که غنچه مدعای
ایشان شکفت و رجوع ایشان بطرف گردید و روز التفات ایشان نیز بتمام و نایره

خوان اعانتشان تمام میشود از میان آدمیان ترا آواره و تکلیف اینمکان پرخوف و وحشت
کرده خواهد بود در هر وقت از اوقات این ظالم بیمروت چندین مثل ترا بپایان مرگ این
نیرنگات ساخته درین محل طرفه غافل و بیخبر نشسته گربه را رعشه عجیبی بدست و
پا افتاده گفت ای عنقای فرخنده فال عجب درجات اختر و الاصفات که بگو که معالجه
این بلا چه وجه ممکن است که ما بحیاتم تعلق عظیم است روباه خمیازه کشیده گفت
نجات تو از دست چنین ظالمی بیک وجه ممکن است مگر آنکه شیر را آفتی پیش آید که
تو رهائی یابی والا نجات تو بوجه دیگر مقدور نیست گربه از شنیدن این سخن زار
زار گریست و گفت ای عنقای فرخنده چه احتمال دارد که شیر را تا صد سال دیگر خللی
دریابد روباه گفت از آنجا که اعانت حال الضعفا و دفع ظلم و تعدی اقویا موجب حصول
اسباب حسنات است بدانکه مرا قدری موی شارب جعل خوارزم هست بتو میدهم که بهر
نحو که دانی و توانی داخل طعمه شیر کن که چون شیر بخورد در ساعت هلاک گردد و تو نجات
یابی واگر خواهی که در آنوقت از نظر همه غایب گردی که بامن خیانت کنند و خللی نرسد
در آنوقت که شیر هلاک میشود چشم چپ او را از حدقه اش از چنگال خود در آور و بخور
القصه بعد از این تدبیرات روباه بدبخت قدری از موی شارب جعل خوارزم را باو
داده و گفت ایگربه خدا حافظ که من اکنون بآسمان میروم و گربه را وداع کرده و بیرون
آمده از پی کار خود رفت و گربه ملول و ملکدر حال خود بوده که آیا آخر کار من بکجا خواهد
رسید درین فکر بود تا آنکه وقت شام بود که امیر از استقبال گرمیال هزبر برگردیده
در بستر استراحت آرام گرفت هر شب قاعده و مستمر چنان بود که پروا بچیان قدری
گوشت از آهو بره بخصوص ناشتالق برده بالای سر امیر میگذاشتند که چون سحر شیر
از خواب بیدار میگردد او را بخورد در آن شب نیز ناشتالق را بعادت هرشب
آورده بالای سر امیر گذاشتند چون پاسی از شب گذشت از گربه نمک بحرام آمده تدبیر
روباه حرامزاده موی شارب جعل را برده آهسته داخل آن گوشت نموده و خود رفته گوشه
منتظر نشست همین که حالی سحر شده شیر بیدار گردید چون قدری از آن ناشتالق را خورد
و حرارت آن سم قاتل بوی اثر کرده گردن حیاتش بسته زنجیر سکرات مرگ گردید نعره
چند زده بجانب بیشه عدم شتافت و گربه بخود را بر سر نعش امیر رسانید در حدقه اش چنگ

انداخت

انداخت که چشمش را بیرون آورد از مهابت صدای شیر کل خدمه و پاسبانان بارگاه بیدار شده حیران از
آن صدا بودند چون ببالای سر امیر آمدند دیدند که سر حیات دگرگون گردیده و گربه چشمش را
بیرون آورده در کار خوردنست همه پاسبانان متحیر آنواقعه گردیدند و بیکدیگر گفتند ببینید
که امیر در این مدت باین سفله دون همت بدسرشت چه مهربانیها نمود و قامت ناقابل او را
هر روز بتشریفات گوناگون مزین مینمود و وجود بیوجود او را بهمه ما ها ترجیح
داد و امروز که امیر از دنیا رفته چشمش را بیرون آورده میخورد در واقع سزای حال
کسی که بنا شایستگان سفله نژاد مهر و محبت ورزد مجملا آنکه از اطراف و جوانب
آن بدکردار را در میان گرفتند بضرب دندان و چنگال جمیع اعضای آن بدگهر ناجنس را
از یکدیگر قطع کردند واما چنان دولت و کوکبه از رهگذر نحوست محرومیت گربه نا
جنس و حیله وری روباه دغاباز و خصومت و دشمنی یوز و وشق از انتظام افتاده و همه
وکلا و خدمه و غیر ذلک متفرق گردیدند تا اینکه اکنون نگین همان دولت بانگشت
انتقال امیر موافق آمده بنیان همه دولتها را خدا از آفت چشم زخم کید و فتنه سفله نا جنس
نگهدارد که شراب آشنائی آنگروه بیعاقبت بر بیهوشی داردی بیوفائی آغشته و معجون
ذات ایشان از اجزای شقاوت و خدعه سرشته است چون گرگ حکایت را باینجا تمام
رسانید شیر گفت ایگرگ ما را مثل دیگران جاهل مسایل عقل و احتیاط تصور مکن که مقدار حد
و پایه هر یك از خواص و عام متوسلین و منسوبین این درگاه بمیزان غور و تمیز سنجیده
ایم و در بوستان این دولت صرصر فریب سفله را قدرت عبور نیست چون اکنون
مناسب است تشریف وزارت را نامزد اندام تو فرمودیم گرگ زمین خدمت بوسیده
بجای خود نشست شیر روی بر پلنگ کرده گفت ای پلنگ بلند نخوت شیر جنگ
چون امروز ابر نیسان بهار شفقت و امتنان باد بامر مزارع آمال و تربیت بندگان و فدویان
است و بعضی مناسب است که تا حال بکسی مفوض نگردیده و مطمح نظر آنست که مفارق
اکثری از هواخواهان اخلاص سرشت درین روز بتاج ارجاع مهمات آرایش یابد ترا
شاهد داعیه و هوس چه منصب مرتبع نشین حریم خواطر است پلنگ برخاسته طومار تسلیم
بر گوشه عبودیت زده گفت چتر همایون فال ملاطفت و اقبال سایه گستر مفارق جمیع
فدویان عقیدت مآل باد شاید بمسامع نازیران حریم جاه و جلال رسیده باشد که از روزی که
بنده

قطاس ببر که برادر خوانده بنده بود بنجوست آشنائی ناجنس از نیرنکات سنجور میمون از سر خوان
حیات و زندکانی برخواست از اندوه و ملال ظهور آنواقعه جانکاه نوش حیات و ناکواری
کام عافیتم کردید پوست تخت قناعت در بر و کلاه درویشی و مسکنت در سر کرده از
سر خوان لذات نفسانی و حب جاه و منصب روزکار برخواسته ام و با دامان قصر و کوشه
نشینی پرداخته ام مرا توجه و لطف امیر مطلوبست نه منصب دنیا همین که از جمله زایران
این آستانم خوانند همان شرافت مرا کافیست نظم اکر زاغ اکر صعوه ناتوانم ۞ همین بس ذره جو که
بلبلانم ۞ شیر کفت ما مقدمات فتنه سنجور میمون و هلاک قطاس ببر را بالسنه و افواه
بطریق اجمال استماع نموده ایم اما حسب الواقع مسموع نکردیده بر سبیل تفصیل تقریر کن تا
حقیقت آن مفهوم و مستفاد کردد پلنک زانوی ادب بر زمین زده کفت ای امیر بلوز هنک
در جام جهان نمای ضمیر خداوند پرتو ظهور انکنده خواهد بود که عارفان رموز عقل و اهل
سفله را کوک کله دولت و بخت یاوری دانسته اند و عاکفان خانقاه دولت سررشته محو صیت
را بقبضه اعتماد ناکس نداده اند و در دیوار پی بنیاد و موافقت انکروه پشت ننهاده اند
ای امیر مقدمات قطاس نیز بدینمنوال است که در این حوالی جزیره ایست کما و را جزیره
نندنی خوانند در آن جزیره از سبب شدت کرما بغیر از میمون جانور دیکر زیست و زندکانی
نتواند کرد سنجور میمون که یکی هم از اجامره انکروه هست بنا بر ظهور تقلب و فتنه که از او
بوقوع انجامیده بود از آنجا روی اقامت و توقف تافته در بیرون آن جزیره کوهیست فلک
شکوه که سمت غربی او متصل بشارع عام است سنجور میمون آمده یکی از مغاورهای آنکوه
سکنا کرفته لیکن سنجور را محبت تمام باسباب و مال دنیا بدین مرتبه که هر قافله که از آن
مکان از کروه آدمیان نزول مینمودند سنجور تنها برسم طراری و عیاری شب از مغاره آنکوه
بیرون آمده مال غنیمت بسیار بقدر قوه بچنک آورده در آن مغاره میبرد و مخفی مینمود
و صبح که میشد اهل قافله را معلوم نبود که این برتی اثث از چه سمت بغرمن متاع ایشان
میرسد هر چند تجسس میکردند اثری از مال خود نمیافتند چون مدتی از اینمعنی
برآمد آن سنجور ثروت باین وسیله مال و اموال خطیری فراهم آورده از آنجا که میمون
جانوریست مال اندیش و صاحب احتیاط روزی از روزها با خود فکر کرد که من اینهمه مال
انکروه بنی آدم آورده در اینجا جمع کرده ام و هیچ توانکری را خصم و دشمنی قوی تر از مال

وغیبا شد

وغیبا شد و هر وقت دعوا و منازعه و خونریزی که در میان مردمان واقع میشود بر سر حب مال
و اسباب دنیاست و او را من نیز بسیار تحصیل کرده ام و بالفعل دارم کاه باشد که یکی از آدمیان
را رایحه از کلشن اینمدعا بمشام خاطر رسیده بسبب اینمال خللی بجانم رسد و جان عزیز جنسی
نیست که چون از دست برود عوض آنرا بسعی بازو تحصیل کند همینکه این کس بر سر مال دنیا
هلاک شد مال دنیا خواه باشد و خواه نباشد الحال موافق صلاح آنست که پیش از انکه تیر
حوادث از کمان جستن کند باید سپر تدبیر بر سر کشید الحاصل سنجور همه روزه خوفناک
اینمعنی میبود و راه تدبیرات میپیمود روزی بر فراز کوه نشسته قاصد نظاره را
مترصد و تیار داشت که ناکاه دید عصفوری در صید ملخی کرم عنان کشته در عین کرفتن
است اتفاقا شاهینی در آن کوه آشیان داشت ملخ ضعیف از خوف زبردستی خصم
خود را در آشیان شاهین انکند شاهین را چون چشم بر عصفور افتاد پنداشت که
بلکه او از جرأت و چیرکی باشیان او آمده کفت سزای چنین بی ادبی از جمله واجبات
باشد از آشیان پرواز کرده عصفور را صید نمود و ملخ بآن وسیله صحیح و سالم نجات
یافت میمون چون اینمقدمه را ملاحظه نمود با خود کفت اینواقعه سرمشق تجربه حال
من تواند شد و از اینمعنی استنباط حال خود توانم نمود پس در اینصورت هر ضعیفی را
لازمست که اعانت حصار حفظ خود نماید تا از کزند دشمن و سایر حوادثات ایمن باشد
خلاصه کلام انکه سنجور بقطاس سر استعانت فرود آورده سلسله فروتنی را از مصالح
دعا و ثنا انتظام داد و دستکاه عجز و لابه بکسترانید و کفت ای نهنک دریای پر دلی و
صولت شیر آنانرا از خوف سرپنجه تهور پای قدرت و صلابت در سلسله کهکشان فلک
محکم باد از آنجا که مروت کامل در باب شوکت ناصر و حامی عجزه و ضعفاست و ارباب
انکسار و عجز را نیز قلعه متین حمایت بزرکان ملجا و پناهی نیست چون بنده در این مرز و بوم
تنها و غریبم بعضی از سباع در نظر دارند که کلبه محقرم را بجبر از من بکیرند الحال آمده
ام که حمایت و معاونت امیر دست جبر و تطاول آنکروه بیداد کر را از کریبان عافیت
این عاجز کوتاه فرماید قطاس باجابت اینمدعا تن در داده و باتفاق سنجور بدر مغاره
آمده قطاس را صفا و فضای اندامن کوتاه خوش آمده کفت اینمکان را باید نزهتکاه
دایمی خود نمود و بساط اقامت را در آنجا طرح انداخته توقف نمود سنجور میمون فارغبالی

را وداع کرده روز و شب پای بند زنجیر قید خدمت کاری گردید و برضای قطاس نفسی بتوانست
کشید چون روزی چند برین منوال گذشت سنجور عاجز گشت با خود گفت این چه زهری بود که
نوش کردم ندانستم اینکه مبادا ازین خللی برسد چنین سباع قوی چنگالی را عبث باینجا
خرّم راه نمائی کردم و همه وقت چون بندگان باید تابع حکم او باشم و لحظه از خوف قدرت او
ایمن نتوانم بود چنانکه بزرگان گفته اند که از مجالست ارباب قدرت حذر و اجتناب باید کرد
که هرگز بزرگ و بوی کل دوستی و عداوت آن فرقه اعتماد و اعتباری نیست مبادا روزی
رسد که از من امری برخلاف طبع او بوقوع انجامد و از او ضرری بجانم رسد القصه
سنجور بماتم آن هنگامه سیاه پوشیده هر روز سینه افسوس را بناخن اندوه میخراشید
و در فکر رفع و اصلاح اینمعامله بود تا آنکه روزی قافله از گروه آدمیان بدم مغاره
سنجور فرود آمده و چون خستگی دوری منزل و مرارت راه بر اهل قافله سرایت کرده
بود همه بارهای خود را ریخته سر در بالش استراحت نهاده در بستر بیخودی و غفلت
خوابیدند چون قدری از شب گذشت سنجور میمون تا هنگامیکه جمیله سحر از روزن
کاخ شب سر در آورد چند مرتبه بیرون رفت و مکان اهل آن قافله آمده مال خطیری
برده در مغاره خود پنهان نمود چون صبح روشن شد اهل قافله بخود پرداختند
هنگامه را چنین مشاهده نمودند همه بجستجوی مال خود در آمده چندانکه از شب و
راست در آن دشت و صحرا گردیدند از طرار و برنده آن مال اثری نیافتند متحیر آن واقعه
گردیدند آن روز بسبب مال در آنجا توقف نمودند سنجور میمون از دور و نزدیک
مشاهده و جاسوسی آنجماعت مینمود چون توقف آنجماعت را دید دانست که آنجماعت
در آنشب نیز خواهند ماند با خود اندیشید که مبادا اینها بجستجوی اینمال پرداخته یکی
از ایشان را عبور در مغاره او افتد و آن اسباب و مال بحیطه تاراج آنها در آید روزگار
بروی تباه گردد تدبیری بهتر ازین نیست که وسیله انگیزم که قطاس نیز با آنها
بمحاربه در آید اگر قطاس بقتل در آید و از آسیب تحکم او نجات یابم اگر بر آن جماعت
شکستی دهد و روی در فرار نمایند و مالم بسلامت ماند در هر صورت ز هر
طرف که شود کشته سود اسلامست الحاصل سنجور بعضی از اعضای خود را مجروح و خون آلود
ساخته پیش قطاس آمد و شروع بگریه و عجز نمود قطاس پرسید که ای سنجور این چه حالت

و ترا چه حادثه پیش آمده سنجور گفت که ای خداوندم حقیقی چون خداوند بر ضعیف پروری همه وقت
بمحافظت و پاسبانی احوالم مشغولست و مرا بجز دعای خیر دیگر قدرت آن نیست که بوضعی دیگران
عهده حقوق این مهربانیها در آیم چون درینوقت جمعی از خویشان و اقربایم از بلاد چین آمده و
در دامن این بیشه سکنی نموده امروز صبحی بمنزل آنها رفتم و کیفیت و التفات خداوند را تقریر
کردم که یکی از اقربایم چند راس بره آهو از غزالهای چین در نهایت چاقی آورده بود من
یکی از آنها را انتخاب کرده بجهت خوان ما حضر خداوند یعنی میاوردم در ین حوالی قافله از
آدمیان نجورکه دار ذخیره سرکردی اعتباری آنها منحصر است نزول نموده اند جمعی از آنها بر سرم
هجوم آورده آن تحفه را بجبر از من گرفتند و ذبح نموده کباب کردند و نصیب کام نافرجام آنگروه
شد و من از تقدیم این خدمت محروم و بی بهره گردیدم قطاس چون نام و نشان بره آهوی
غزال چین را شنید آب حسرت در دهان رغبتش سرازیر گردید از جوش وقوع این نقصان
تنور جگرش برافروخت از جا برخاسته همهمه کرد و گفت کجاست آن قافله آدمیان تا الحال
رفته رودها و اعصاب ایشان بر کردانم سنجور گفت ای خداوند اکنون روز است و وقت کشیدن
انتقام آنها نیست چرا که آنها از راه احتیاط با خبر حال خودند مبادا از ضرب کی آنها چشم زخمی
بخداوند رسد و من بیپناه و بی معین گردم مصلحت آنست که چون شب شود و همه آنها در فراش
غفلت بخوابند میتواند شد که در آنوقت خداوند بدل جمع شبخون بر سر آنها برده متاع حیات
ایشان را بمعرض غارت در آورند و این انتقام بر وجه احسن بکشند القصه قطاس بگفته
و تدبیر او صبر کرد تا شام شد و پاسی از شب گذشت سنجور گفت اول من بروم و جاسوسی
احوال آنها نموده خبری بیاورم آنگاه خداوند بخاطر جمع بروند سنجور خود را بحوالی قافله رسانید
در بن سنگی پنهان گردید اتفاقا اهل قافله همه تیر در کمانها پیوسته از یمین و یسار در کمین
گاه انتظار نشسته بودند سنجور در بن آن سنگ در صدا و نداهای غریب و عجیب نموده اهل
قافله را تصور آنکه البته اژدری از کوه سرازیر شده خواهد بود همگی آستین در دیده احتیاط
کشیده در مقام کمین پای ثبات فشردند و بیک نظاره در اطراف و جوانب فرستاده منتظر می بودند
سنجور چون این هنگامه را دید در ساعت خبر بقطاس رسانید که همه مستغرق بحر بیهوشی
گشته اند و از خود خبر ندارند قطاس باتفاق سنجور آهنگ آن قافله نمودند و چون نزدیک رسیدند
سنجور قافله را بقطاس نموده و خود در گوشه مخفی گردید قطاس از روی غرور و بی احتیاطانه

بر سر آن جماعت تاخت اهل قافله چون نظر کردند دیدند ببری قوی هیکلی رو بایشان میآید از
اطراف و جوانب همه یکبار دور او را گرفته تیرباران نمودند و تمام اعضای او را مانند جوشن بضرب
پیکان سوراخ سوراخ کردند قطاس در ساعت هلاک گردید تصدق سر سنجور میمون شد
سنجور از هلاک او خوشوقت گردیده گفت از عجب بلائی خلاص شدم اهل قافله چون جثّه
ببر را بدان مرتبه دیدند تعجب کرده گفتند در اینمکان طرفه جانوران خیره و دلیر بهم میرسد حال
بجهنم مباد آفتی بجان ما رسد چون صبح شد همه کوچ نموده رفتند اتفاقا قطاس را عمی بود
تلماس نام سرکرده قبیله ببران آنوادی در آنوقت بمدت یکسال بشکار گور رفته بود چون
مراجعت کرد قطاس را ندید از محرمان خود پرسید که قطاس کجاست که درین چند روز
که آمده‌ام او را نمیبینم گفتند مدتیست که از میان قبیله اعراض کرده ناپیداست میگویند رفته
با میمونی طرح رفاقت و مصاحبت افکنده سرگرم صحبت اوست تلماس برآشفته گردیده گفت
آن جاهل خیره سر مگر از حیات خود تنگ آمده که با ناجنس خود طرح آمیزش افکنده دفعی
خواسته با فوجی از ببران متوجه جا و مقام سنجور میمون گردیدند که بلکه او را دلالت کرده
بقبیله خود برند وقتی رسیدند که قطاس بدان غال خاک نشین صحرای فنا گشته و مجموع اعضای
او بضرب غنچه تیر سوراخ سوراخ گردیده دود از سر ایشان برآمده تلماس گفت این ثمره و نتیجه
صحبت ناجنس است هر کس با سفله و ناجنس خود دم از آمیزش و طرح رفاقت افکند سزای
او چنین خواهد بود الحاصل تلماس فرمود که محرمان در آنجا گردش کرده سنجور میمون را
پیدا نمایند ببران از هر طرف بجستجوی او شتافتند تا آنکه او را پیدا کرده آوردند تلماس گفت
ای ناپاک قطاس بنحوست اختلاط تو چنین حادثه گرفتار گردیده اکنون ترا بعقوبتی بکشم
که عبرت همه سفلگان و ناجنسان گردد ببران را فرمود که دار سیاست برپا کرده میمون را
بدار کشیده جمیع اعضای او را از تیغ و خنجر دندان و چنگال از یکدیگر قطع نموده بآن
نحو لباس حیات از تنش برآوردند چون پلنگ قصه خود را باینجا رسانید بشیر گفت ای
پادشاه جمجاه قطاس ببران بهلکت رسانیده میمون از حد بیرون بدین منوال که عرض شد
و شنیدی از دنیا درگذشت نهایت از این باینچه تا حال آن همه مال را که سنجور فراهم آورده
بود در آن مغاره بیصاحب مانده اگر چنانچه یکی از آدمیان را عبور بر آن گنج افتد چه عیشها
و فراغتها نماید شیر گفت ای پلنگ مرا این حکایت تو از خواب بیخبری بیدار ساخت و در واقع حق است

بزرکان

بزرگان عیب و ننگی بدتر از آمیزش با لئام سفله ناجنس نمیباشد و از آنجاست که عقلا گفته
که یار بد بمراتب از مار بد بدتر است چرا که از مار بد چیزی بحیات و زندگانی رسد خللی بایمان
روی ندهد و شامت یار بد بدینسان حاذق مال و ایمان را زیر و زبر سازد پس در اینصورت
از خارج معلومست که مار و عقرب را در آستین پروردن به که با یار بد گهر بسر بردن شیر
این بگفت و از جا برخاسته با گرگ و پلنگ و روباه از کوه فرود آمدند مغنی کلک نوا پرداز
از نقارات تصنیف این ترانه چنین بلند آوازه میسازد که چون وزیر حکایت باینجا رسانید گفت
ای شهنشاه عالمیان پناه چون شیر و گرگ و پلنگ و روباه اندر آنمغاره برخاسته روانه
گردیدند من از مغاره بیرون آمده بنشانی و وصفی که از پلنگ استماع نموده بودم بتفحص
مغاره سنجور میمون بهر جانب اندیشت در تردد و جستجو میبودم تا عبورم بآنمغاره
افتاد از هر نوع جنس و اسباب گرانبها و زر و سیم و جواهرات آماده از آنچه در حجره خیال
تاجر اندیشه در آید ملاحظه کردم و قدری جواهر از آنجا برداشته عزیمت شام نمودم
و از آنجا بوساطت آنجواهرات تجارت و سودا و معامله مشغول گردیده چون دستگاه
استطاعتم از مایه توانگری بقدر انتظام یافت از آنجا عازم یمن گردیدم و چون بآن مغاره
رسیدم جمیع آنمال را بیرون آورده حمل و نقل بیمن کردم و در همان روز که وارد یمن شدم
آن رفیق ناجوانمردی که از راه تغلب مالم را در زورق گذاشته بود دیدم که سرهنگان
دست او را بسته میبرند و خلقی از پیش رو و عقب گریبانها چاک زده در شیون و خروش‌اند
و از یکی پرسیدم که اینمرد را بجریمه چه تقصیر بسته اید و این چه خروش و غوغاست گفتند
اینمرد یکی از جمله ملازمان وزیر یمن است دیشب وزیر را بقتل رسانیده و مال خطیری
برداشته فرار نموده بود امروز سرهنگان او را پیدا نموده گرفته اند و بحکم امیر بقصاص
گاه میبرند و این جماعت که در خروش و ناله اند منسوبان وزیرند سرهنگان آن ناپاک را
برده بقصاص رسانیدند از آنجا که بنده را فی الجمله رتبه استعدادی در گوهر ذات بود
والد ماجد شهریار قائمم را بتشریف تفویض امور وزارت آراستند و از آنوقت تا بحال
سر در سجده بندگی این درگاه گذاشته‌ام و وجه فهمیدن زبان حیوانات اینست پادشاه
را سرگذشت وزیر خوش آمده او را بانعامات و نوازشات لایقه بهره داخت حکایت در
بیان فواید قناعت و همت که موائد خوان اینمواهب عطیه حلاوت بخش کام افتقاد

وسربلندی وضیع وشریف وخضر این عطیات راه نمای نجات ورستکاری طالبان خدا شناسی
است ومذمت رشك وحسد که بیشهٔ آن امور شنیعه قصر سعادت دوجهانی را از پای
درافکند وسرکذشت جماعتی که از راه قناعت وهمت بکعبهٔ کامکاری رسیده اند
وفوجی که بنحوست حسد در دام بلیات کرفتار کردیده اند بر روی آفتاب ضیای خرد
رهنمای روشنکران مرآت صاف دلی واکاهیست که تمثال حقایق حسن وقبح اوضاع
جمیع اشیا از ناصیه جام جهان نمای ضمایر خورشید نوایر ایشان روشن وهویداست
مخفی ومحجوب نخواهد بود که یکی از جواهر کرانبهای اخلاق عالیه که مخزن معرفت
انسان را متاعی کاملعیارتر وجنسی بهتر از آن نیست طریقه انیقه قناعت است وکوهر
مراد اینمدعای نیز ونه را از بحرین سعادت غواص وقت طبع عالی واعالی فطرتی بدست
تصرف تواند آورد که بکمال آرمیدکی نفس وسلامت حال وعدم زیاده طلبی موصوف
واز طریقهٔ پیمودن راه وروش صلاح ومعرفت ذات واجب الوجود مهارت ووقوف
تمام داشته باشند وانچه پادشاه کشور لم یزلی از خزانه عامره مرحمت بید دریغ خود یوماً
فیوماً در وجه انعام او مقرر کردیده باشد شیرازه اوراق انتعاش وسررشته انتظام
سلسله معاش خود ساخته ذائقه رضا را از شکر مروت واحسان منعم حقیقی بهره
مند وکامیاب کرداند ودر ازای قدرشناسی وسپاس داری این مواهب عظمی آناً فاناً
از نزول رشحات سحاب تفضلات یزدانی محصول حال ومزرعهٔ آمال آن برکات تازه
بتازه وخرمیهای بی اندازه فایز کشته ابواب فتوحات غیبی وفیوضات لاریبی بر چهره
مقصود او کشوده کردد ولذت شناسان نعمت کوارای خوان اخلاق حمیده کامیاب و
بهره مند طعم موائد تفوق وامتیاز ند قناعت را حصار حفظ آبرو وپاسبانان قبیله نام
وننك کفته اند ورقمان صحایف مواعظ کوهر وصف این مسلك ستوده را چنین
نامزد آویزه کوش استفادات خاص وعام روزکار کرده اند که کلزار خصال انسانی
راکلی برنکینی ونکهت صحبت قناعت واستغنای طبع نیست ونخل حدیقهٔ ارباب زندکانی
راثمری شیرین تر از این افعال صالحه نمیباشد ومصباح این اعمال مرغوبه باوجود تندبادهای
با دمخالف حرص درکاشانه خاطر هر خود بیکانه بوالهوسی که نا آشنائی طریق انسانیت
وتهی دست سرمایه آدمیت بوده باشد پرتو جلا وفروغ ضیا نتواند داد بلند فطرتان

کامل

کامل عیار وصافی ضمیران والا تبار لآلی ثمینه مراعات نام وننك را برشته هموار حسن سلوك
منتظم ومربوط ساخته اند ودر معارك تمکین ووقار علم نیرومندی را بر دوش همت
مردانه برافراخته اند وتا توانسته اند نظر بعز من قنع وذل من طمع همای بلند پرواز استغنای
طبع والا را در فضای عالم فطرت طایر ساخته بقوت بال وپر قناعت بمعراج اوج سرفرازی
رسیده حیف دانسته اند که طبع سلیم را بمقتضای اشارت باطله نفس دغاکار مانند
مور هرزه درای دانه بتلاش وتردد فراهم آوردن وانداختن ذخایر وجیفه با متعلقه
مالیات دنیوی عادت داده بهر بابی فرستند واز سیلاب ریزش آبرو واساس مستقیم
قصر جد ومقدار اعتبار خود را ابتر ومنهدم سازند وسزاوار قاعده مردمی وآدمیت
ندیده اند که کچکول طبع را بدوش سایل حرص انداخت بهر دری پوست تخت استدعای
حاجتی کسترانند واز صدای صور اسرافیل شاخ نفیر ابرام وطلب را شور وحشت صدر تخمین
در دل قرار وارام ساکنان عرصه ملك وملکوت اندازند فی الواقع مشعله افروز فضای
عالم عقل وادراك صاحبدلی را توان کفت که تا کمال ثمر موجودی در نخلستان مراحم
واشفاق ایزد رزاق داشته باشد دست طمع بخوان التجا وتوسل ارباب دنیا نسایند
چون کرکس ببال حرص بجهة صید نامستورهٔ دنیا در اوج هوای هرزه درو بامی پرواز
ننماید تا مانند کبوتر جان وحیات آن دو طامع ناقانع طعمه شاهین حوادث نکردد حکایت
نامق این نسخه صحیحه اعنی برخوردار ولد محمود ترکمان رقمزده کلك تحریر میکرداند
که مضمون اینمقاله را از کلام مجید ناطق تقریر صحیح القولی که صفایح رساله بیانش
از عبارات وصنوف سقم وغلط کذب وخودسازی مبرا بود مستفاد مینمود که وقتی
از اوقات سابق دو نفر از اهل کابل از زاویه نشینان اعتکاف پریشانی ومقیدان
سلسلهٔ عسرت وبیسروسامانی که صاعقه وآشوب کرداب کردش دور فلکی
زورق بضاعت ایشان را کرکون وطعمهٔ کام نهنك زوال ساخته با دل پرخون چون
غنچه در شکنجه تنکنای فقر وفاقه بسر میبردند واز پیچ وتاب پریشانی هرنفس مانند
بوقلمون برنکی میکردیدند تا روزی بهزار مشقت بشام میرسانیدند هرچند که بپای اهتمام
وجهد براه هرشغلی وهرعملی میشتافتند از عدم موافقت اقبال بیوقار ومانعت ادبار نشانی
از منزل مدعا نمییافتند شام غریبان از سواد صبح ایشان تیرکی اندوه کسب فرمودی واز آینه

شام ایشان تمثال غم وکدورت عید ایشان جلوه نمودی روزی با خود گفتند که در هنگام
ابواب راحت بر چهره ما مسدود شد و نخل آمال ما بر است اگر در ولایت اوقات بصعوبت و تنگی
بگذرد باید متوجه دیگر جا و مکانی گردید اکنون اولی آنست که چون امروز خاتم وجود
در انگشت سلطان محمود غزنوی است عازم غزنین گشته سیار بستان سرای توسل او گردیم
شاید از گلزار عطایش رایحه مهربانی بمشام مقصد ما گردد و اصلاحی در حال ابتر ما پدید
آید از کابل عازم غزنین شدند و در عرض راه شخصی با ایشان رفیق گردید گلشن اعتقادش
از شبنم حق شناسی تازه بودی و در عالم قناعت چون ارباب سعادت زیست نمودی
از ایشان پرسید که ای برادران نعلین چه اراده در پای عزیمت کرده اید و روی
توجه بصوب کشور چه مدعا آورده اید گفتند چون یکی چراغ عافیت از باد حادثه خاموش
گردید و خار اضطراری بپای دل خلیده جراحت مرهم ناسور بی سر و سامانی ما
گذاشته میشنویم که ابواب جود و مرحمت و اکرام سلطان محمود غزنوی بر چهره خاص
و عام گشاده و خوان لطف بیدریغ او پیوسته در مهمانخانه ضعیف نوازی نهاده
است میرویم تا شمع افسرده احوال خود را از شعله التفات او برافروزیم آن دو نفر نیز
از آن جوان پرسیدند که منشور اراده ات نگاشته مضمون چه مدعاست و نخل خیالت
را بار چه اندیشه و تمناست او گفت مرا نیز از سبب عدم بضاعت در وطنم روز فراغت
و رفاهیت بشام رسیده و بطلب رزق حلالی میروم نهایت مرا از سلطان محمود و
امثال او توقعی نیست طالب دریای فیض عنایت سلطانیم که صد هزار مثل سلطان
محمود گدا و دریوزه گر در دولتخانه عاطفت اویند و چشم امید بخزانه بی منتهای لطف
و کرم او دارند بالجمله آنگه هر سه نفر رفیق گردیده قطع منازل میکردند تا بولایت
غزنین داخل گردیدند چون غریب و نابلد بودند بکنج خرابه مسکن نمودند و با یکدیگر
برمیبردند شبی از شبها آن هر سه نفر در آن خرابه باهم نشسته بودند و از هر جا
سخنان میگفتند از قضا سلطان محمود با ایاز و خواجه حسن میمندی بعزم سیر مهتاب
از بارگاه بیرون آمده سیر مینمودند بهر طرف کوچه و محلات میگشتند اتفاق عبورشان
در حوالی آن خرابه واقع شد باشتداد صدای آنها پیش آمده پرسیدند که شما چه کسانید
آن دو نفر گفتند از محمودان بادهٔ عجز و انکسار و مستوران حجاب اضطراب در من

بینوائی

بینوائی نشسته در فراز و نشیب عالم میگردیم اکنون بخت ما را باینجا رهنمون گشته تا ببینیم
که عاقبت کار بکجا میرسد سلطان محمود گفت چه مدعا مطمح نظر شماست گفتند هرگاه بگوئیم
و بجائی نرسد چه فایده سلطان گفت از آنجا که اهل عالم ناظم کارگاه حوایج یکدیگرند مدعای
خود را باید بعملاء ان عرض نمود شاید گره بسته آن مهم از ناخن امداد و اعانت کسی گشاید البته
باید اظهار نمود یکی از آنها گفت من از سلسله اغنیا و ارباب دولت بودم و مال عظیمی داشتم
و آبروی تمام گذران و زیست میکردم روزگار بوقلمون خوی آن دولت را از چنگم بیرون
کرده از پریشانی حال و خجالت عیال ترک وطن نمودم اگر ده هزار دینار بجیب تصرفم
درآید میتوانم که آن وجه را مایه بضاعت خود ساخته سرافراز بوطن خود مراجعت
نمایم و دیگری گفت مرا زنی بود عفت و موافقت پرده نشین حجلهٔ ناز که لطافت
خورشید رخسارش از رعونت جمال کلاه باج خواستی و ماه از غیرت پرتو عذارش
کاستی و با محبت بسیار داشتم و دمی بی شمع رخسار او بزم نمیتوانستم نمود از قضای
فلکی سر در حجاب برقع تراب کشیده آخر این بیقراری مگو مرا سوخت و اندوه
مرگ او آواره و بی سر و سامانم ساخته اگر امیر این شهر از خاصان حریم خود یکی را
بمن دهد که از شعاع مهر حضورش سرای طرب و سرور را نوری بهم رسد آن
وقت میتوانم که با این دلخوشی بوطن خود شادکام معاودت نمایم و آن رفیق سیم
هیچ نگفت سلطان روی بوی کرده گفت تو هیچ نگفتی او گفت کار من با خداست مرا بزر
و زر و استعانت مخلوق حاجتی نیست و روی امید بخزانه عامره مرحمت این مراد بخش
است که از هر ضمیری کمال آگاهی دارد و میداند که بهر کس چه لایق و سزاوار است
همان را میدهد و مدعا و مطلب من پیروی رضای اوست اگر ترا بخداوند قرب و منزلتی است
دعائی در حق من کن که توفیق دهد که دمی بی رضای او دم نزنم سلطان هیچ نگفته
برخاست و روانه گردید چون حاجب تقدیر ابواب حصار ضیا بر چهره ساکنین
کشور روزگار گشود شاهنشاه آفتاب عالمتاب بر خیمهٔ فیروزه فام چرخ برین جلوس
نمود سلطان بیکی فرمود که سه جوان غریب در فلان خرابه اند ایشان را حاضر نمائید
در ساعت هر سه نفر را حاضر ساختند آنها چون سلطان را دیدند شناختند که همان
شخص است که شب گذشته نزد ایشان آمده بود متوهم شدند که مبادا با ایشان غضبی نماید

آنها را سلطان پیش طلبیده از حاجت و مدعای هر یک پرسید آن دو نفر هر چه در شب گفته
بودند باز اظهار نمودند چون نوبت بشخص سیم رسید فرد تلخست تلخ بر لب ما حنظل سؤال
شهد سخا نکام گدایان گوارا ایم ای چهره پرداز شاهد دارائی وای نور بخش آینهٔ اورنگ
فرمانفرمائی تا گنج خانه صنع الهی از لآلی اعطاف کامله بجائی مالامالست مخزن مقصود
از زر و سیم لآلی و روز افزون و اقبال معمور باد هر چند که مرجع عالم را لذات مائدهٔ
عطا و کرم کامیاب ساخته و طعم نعمت احسانرا چنانکه باید دریافته اند اما باز یافتگان
سرادق فطرت نیز کام استغنا را از شهد قناعت بمرتبه شیرین کردانیده اند که تنگ دعا را
دستور خود میدانند که لب را بلقمه همت غیری بیالایند فرد کام ارباب قناعت را کرم
شیرین کند شهد استغنا فزون از لذت بخشند کیست مرا توقع و چشم داشت از
پادشاه ناسزاست هر چند که مرا شایسته داند بی آنکه دست امید بر دامن سؤال غیری
آویزم و آبروی شرم و حیا بریزم خواهد داد سلطان چندانکه مبالغه نمود آنجوان پا از دایرهٔ
مسلک و توکل خود بیرون ننهاده و باظهار مدعائی لب نگشود سلطان نیز مرد بشخصی
که زن خواسته بود که یکی از کنیزان حور لقا را آورده باو دادند و شخصی که زر خواسته
بود باو عطا نمود و گفت هر دو نفر از شهر بولایت خود بروید مجملا آنکه هر سه باتفاق
یکدیگر بیرون روانه کابل گردیدند و چون قریب بدو فرسخ رفتند جوانی که مالک زر بود دوش
توانائی او از سنگینی زر خسته شده زر را بآن رفیقی داد که خالی بود و تهیدست میرفت
باو داد و التماس کرد که در رفاقت این زر را قدری راه ببر تا من لحظه بیاسایم زر را
تسلیم او کرد خامهٔ عنبرین شمامه چنین در بزم تحریر روایت میکند که چون آن هر سه
نفر از پیش سلطان بیرون رفتند سلطان روی بحضار مجلس نمود و گفت آنمرد مستغنی
ما را سخت شرمسار و خجل ساخت و طرفه جوهری بما گذاشت که هر چند الحاح نمودیم
از ما چیزی قبول ننمود و از احسان ما عار کرد از ندمای مجلس شاهی که بلا و ضیق
النفس طمع گرفتار بود از آنجا که اهل طمع را با ارباب قناعت دشمنی و خصومت جبلی
و موروثیست دلش بجوش آمده گفت ای خداوند سلاطین و پادشاهان عالم صاحب جمعان
خزانه الهی میباشند و بمقتضای نظام و نسق عالم اسباب حق تعالی برات حاجت فقرا را بنام
ارباب دولت حواله نموده هر کس بپادشاهان پناه بجوید و از عطا و امداد ایشان ابا کند
چنانست

چنانست که بخدای تعالی از راه تکبر و استغنا پیش آمده هر آینه چنین شخصی واجب القتل باشد
سلطان از این گفتگو آشفته شده بیکی از حجاب درگاه امر کرد که در فلان راه سه نفر رفیق
میروند آن دو نفر که زر و کنیزک دارند هیچ مگوی و آنکس که تهی دست میباشد او را بقتل
رسانیده سر او را نزد من بیار از قضا و اتفاقات که گاشته سلطان وقتی رسید که آنمرد مستغنی
زر را بدوش داشت و صاحب زر دست خالی بود ملازم سلطان بی آنکه تحقیق حال او کند
آنمرد صاحب زر را کشته سرش را بخدمت سلطان آورد و چون سلطان بیک نظر نمود گفت
ای بی بصیرت غلط کرده یکی دیگر از حجاب را گفت و سر آنمردی که چیزی ندارد بیاور از
قضا شخصی که کنیز را داشت نزد آنمرد مستغنی گذاشته بود و خود بمقتضای حاجتی از راه
بیرون رفته در همانوقت حاجب سلطان رسید دید که مرد تهی دستی در عقب است
پنداشت که او همان کس است که سلطان بقتلش اشاره نموده دفعةً او را کشته سرش را
نزد سلطان آورد سلطان را چون چشم بر سر آنجوان افتاد آشفته شده گفت تو نیز
این مرد را اشتباهاً کشته لحظه در فکر فرو رفت و چون بخود آمد دانست که لطف یزدانی
حصار حفظ و حراست آنمرد مستغنی شده که باو مطلقاً آسیبی نرسیده دیگری را از خدام
تعیین نموده گفت برو و آنمردی که کنیزک و زر را در برداشته زود نزد من آور
خادم رفته آنمرد را با کنیزک و زر برداشته بخدمت سلطان آورد و چون سلطان را
چشم بر او افتاد تبسم کرده پرسید که رفقای تو را چه شد گفت بقای عمر امیر متصل
و دست جمیله متمنیات در گردن مرادش حایل باد هر کس که زر و کنیز بایشان عطا
نموده بود در عوض جان شیرین را از ایشان گرفت فی الحقیقه هر کس خلق الخالق
ترجیح دهد و روی طلب از آستان منعم حقیقی بتابد و بغیر از خدا بدیگری ملتجی گردد
پایمال حادثهای عظیم گردد و گلی از گلزار مراد نچیند فرد هر آنکس که از در کهش رو بتافت
بهر درگه شد هیچ عزت نیافت سلطان از لطایف آنمرد از خواب غفلت بهوش آورده دانست
که آنمرد یکی از لذت شناسان نعمت خوان محبت و معرفت الهی است گفت ای صدر آرای
بساط و بزمگاه اطاعت ربانی حالا بسیار راغب آنست که بتو چیزی بدهم و غریق
منت تو گردم بغایت قسم میدهم که از من چیزی بخواه آن مرد سعادتمند گفت مرا
سه مدعاست اول آنکه مبلغ خطیری در کابل بجهت وارث آن دو نفر مقتول بگذا

فرستاده آنهارا راضی کنی و دیگر آنکه عهد نمائی که تا من حاضر نکردم اشاره بقتل احدی نمائی و دیگر آنکه مرا در کسب شعربافی بقدرت مهارت و وقوفی است منزلی بمن بعاریت داده قلیلی از سرکار برسم مساعده تسلیم نمائی تا پیرایه و اسباب آنکار را سرانجام نمایم و از آن ره گذر لب نان حلالی تحصیل نمایم سلطان انگشت قبول بر دیده کشاده گفت ای گلچین ریاض نیکوکاری و سعادتمند این سه حاجت است و ملتمس آنست که لطف در اجابت آنها مبالغه بکند اولا آنکه اگر از من غبار ملالی در خاطرت نشسته محو کنی دیگر آنکه خطائی از من در باره آن دو نفر مقتول بیگناه صادر کردید دعا کن شاید حق سبحانه و تعالی بآب روی تو گرد این عصیان از نامه اعمالم محو سازد و دیگر آنکه هر شب جمعه نزد من آئی تا مرا از ادراک فیض صحبت تو بهره مندی حاصل گردد او نیز قبول اینمعنی کرده مجملاً آنکه در آن شهر فارغبال بشغل و کار خود اشتغال داشت تا رفته رفته از رهگذر نیت صادقش مفتح الابواب درگاه برکات و وسعت رزق بر چهره آمال او گشوده در اندک زمانی چندان جمعیت و مال بهم رسانید که هر وقت سرکار سلطان زری احتیاج میشد از او برسم مساعده میگرفت و بسی کسان از کشتن نجات داد و بسیاری از بدعتها که شایع گشته بود سلطان بصواب دید او برطرف کرده و رسمهای نیکو مستمر گردید انواع فیضها بارباب استحقاق و عجزه و مساکین میرسانید و غرض از جریان زلال چشمه سار ایراد مضمون اینحکایت بر مزرعه تحریر و نگارش آنست که از آنجا که جرعه پیمایان باده بیخمار قناعت از جمله و مهمانخانه عنایات پروردگار اند پیوسته حق جل و علا را نظر التفات و توجهی بآنجماعت بوده هرگز کاشانه فراغت خود را خالی از فروغ مصباح و عطایای کامله سبحانی نه بینند و بر خلاف ارباب حرص و طمع همیشه بر صدر سریر عزت و اعتبار نشینند **و بدانکه** یکی از قطعات بهشت عنبر سرشت نیکوکاری و نجابت صفت حمیده جود و سخاست که خضر راه رستگاری و مفتاح مخزن بر خورداریست بلند فطرتان عالی همت که کیمیای سعادت در راه سفر ارادت ایشانست جماعتی باشند که طبیب لطف را بمعالجه حال رنجوران مرض حسرت و بینوائی گمارند و از شربت فواکه عطا بتقویت کام و زبان تشنه ضعفا و ارباب حاجت بر دارند تا نشأ بیخمار این باده را کسی دریابد که بیمحابانه طلب

رضای آلهی راهی یافته باشد و بوی گل این توفیق بمشام آگاه دلی رسد که سراسر در گلزار حق شناسی رفته باشد فی الواقع هر فرخنده فالی که در این آینه تمثال روی خود بیند دعوی انکندری تواند نمود و هر خجسته خصالی که جرعه از جام این تمنا بلب رساند در سریر جمشید تواند غنود **موافقه** سعادت خانه زاد طبع هر صاحب کرم باشد :: مکن کوتاه از دامان دست قدرت را :: برافراز دلوای جود کن بر عرصه فطرت فسحت میتواند کرد اقلیم سعادت را فی الواقع همت خالی از شوایب اغراض دریا شمعیست که لمعه از آن در هر دلی پرتو انداز و هرگز تیرگی اندوهی در حریم خاطرش راه نیابد سخا سحابیست که قطره از آن ناموزون کشت هر خاطری که رسد از بر و مندی جاوید کامیاب و خرم شود شهسواران مضمار خرد و عقل گفته اند که احسان مرکبیست که فارس خود را عنقریب سالم بمنزل امن آباد دوستکامی و عشرت رساند و مطلوبیست که بیمضایقه کام دل طالب خود را برآرد سالکان طریق و آزادگی که زایران کعبه ارجمندی اند قدمی از جاده مستقیم تقدیم این شیوه مرضیه انحراف جایز نداشته و تخم این عمل پسندیده بمزرعه خاطر کاشته اند زیرا که هر کس از شهد عطا کام سایلی بنوازد از جانب کریم واهب العطایا بعنایات گوناگون مخصوص گردد و مانند آنکه غورت جیب بضاعتش از زر و سیم دولت و توانگری مالامال شود **حکایت** راوی خامه شیرین کلام که هنگامه آرای بزمگاه عذب البیانی و ناقل سخندانی است چنین روایت میکند که در عهدی که پرتو لمعات آفتاب التفات سبحانی بر عرصه احوال حضرت داود علی نبینا و علیه السلام تابید قامت قابلیتش از زیور خلعت فاخره نبوت زیب و زینت بر تری یافت روزی عجوزه بخدمت آنحضرت بتظلم آمده از بیداد باو شکایت نمود و گفت یا نبی الله تو آن ذات مقدسی و پادشاه عادلی که بمقتضای امر سبحانی داد مظلوم از ظالم بستانی و زلال چشمه انصاف در جویبار باطن دو رنگان جاری ساخته گریبان ریاحین دلها را از پنجه جور و تطاول خزان ستم برهانی و خداوند عالم در شان تو فرموده که یا داود انا جعلناك خليفة في الارض بسبب این ترا خلیفه زمین کرد تا اینکه داد ظالم از مظلوم بگیری من عجوزه ام از در دبیر دمان پیری و ضعیفی رنجور و خسته و گرد عسرت و بینوائی در آینه دل ناتوانم نشسته چند طفل یتیم دارم که حق تعالی مرا وسیله و ذریعه برومندی نخل حیات و معاش ایشان ساخته عنان تربیت و پرورش آنها در دست اختیار من است

دیروز قدری آرد تحصیل کرده میبردم که نفقه یتیمان خود سازم بادی از مهب ستمکاری بوزیدن درآمده عنان اختیار از کفم گرفت و آردم را بالمره برد من تهی دست و بی حصول مدعا بخانه رفته از دیروز تا حال یتیمان من در بوته گداز فاقه و جوع مضطر و بیقراری اند یا نبی الله بمقتضای قانون عدالت دادم از آن بیداد کیش بستان حضرت داود ع فرمود که ایعجوزه مرا بر باد حکم و تسلطی نیست فرمود که یک انبان آرد بآن عجوزه دادند چون عجوزه آرد را گرفته رفت حضرت سلیمان بآن عجوزه برخورده صورت ماجرا را از آن عجوزه استفسار نموده و گفت ایعجوزه برگرد و بگو که من بمرافعه آمده ام نه بحاجت و درویزه میان من و باد محاکمه کن و دستور مروت و عدالت جاری ساز و داد من بستان عجوزه برگشته بخدمت داود آمد و گفت یا حضرت من از زبردستی باد جوری واقع شده باید خصم من حاضر گردد و بازخواست این زیادتی از آن نموده تا مرا اطمینانی و خورسندی بهم رسد حضرت داود ع فرمود که دو انبان آرد باو دادند چون عجوزه بیرون رفت باز حضرت سلیمان باو برخورده عجوزه را بخدمت باب بزرگوار آورده گفت یا والد امجد اگرچه مرا حد آن نیست که بظهور چنین بی ادبیها و جرأتها مبادرت نمایم چون باد را قدرت او نیست که برخلاف امتثال حکم و امر شما عمل نماید اولی آنست که او را نیز طلب نمایند تا هر دو خصم بمواجه یکدیگر دعوی موافق قاعده حقانیت رفع تعدی شده رضای سبحانی معمول و احقاق حق گردد حضرت داود باحضار باد حکم نموده باد را بصورت مردی حاضر ساختند بداود ع سلام کرده و زمین تحیت بوسید عجوزه با او آغاز گفتگو نموده حضرت داود نیز خطاب نمود که ای باد چرا چنین تعدی و زیادتی باین عجوزه بیچاره نمودی گفت یا نبی الله مرا قدرت او نیست که باختیار خود نفس کشم و از جاده اطاعت تجاوز نمایم یاد آرد بدانکه جمعی از تجار در زورقی نشسته بودند و از فلان بحر عبور مینمودند زورق ایشانرا چند سوراخی بهم رسیده آب داخل کشتی شد و نزدیک بود که اهل کشتی همه غرق شوند بعضی گفتند معالجه این سوراخها بآرد درست میشود اگر کسی قدری آرد تواند آورد که سوراخهای کشتی گرفته شود محتمل که صحیح و سالم توانیم که بساحل نجات برسیم همه گفتند که نذر و عهد کردیم که اگر

کسی

کسی آرد او را در نصف مال خود را باو دهیم یا حضرت نبی الله حکم و فرمان شاهنشاه اورنگ لم یزلی بنام من صادر گردید که آن آرد را از آن عجوزه گرفته بآنجماعت رسانیدم و آنها بآن سبب نجات یافتند و از آن بحر پرآشوب سالم بیرون آمدند حضرت سلیمان کس باتفاق باد فرستاد که اهل کشتی انچه نذر کرده اند بفرستند آنجماعت نیمه مال خود را که غور عدیل آن در حجره خیال خواست اندیشه نمیگنجید فرستادند و حضرت سلیمان ع آن همه اسباب و مال را تسلیم آن عجوزه فرموده شخصی از عجوزه پرسید که هرچه از عطیات و عقبات بهر کس بتلافی و پاداش عملی از اعمال میباشد نقش ارتکاب چه چیز بر لوحه ضمیر نگاشته و مرهم امداد بر جراحت دل کدام مجروح گذاشته که در عوض آن گنجخانه عاطفت ربانی ابواب این نعمت بر رخ آمالت گشوده شد و این همه اسباب و نعمت بر تو کرامت شد عجوزه گفت من دیروز دو قرص نان بسایلی دادم و آن سایل در حق من دعا کرده گفت حق تعالی از مال دنیا بی‌نیاز و توانگرت گرداند عندلیب خاطر را از ترانه طرازی ترنم تحریر و تقریر این حکایت مدعا آنست که در ضمن هر جود و احسانی چندین نتیجه و ثمره مضمر و مندرج است و محققان آگاه دل که بدیده بصیرت تحقیق و تمیز هر یک عملی از اعمال نموده اند همت را کلید کاشانه سربلندی و رکنی از ارکان ارجمندی شمرده گفته اند که احسان نسیمیست که گرد کینه و غبار کدورت کریم از خاطر دشمنان بروید و گل دوستی از گلبن ضمایر بیگانه و آشنا بشکفاند ساکنان طریق طلب کعبه رضای الهی را راهی بقرب بساط عبودیت نزدیکتر از جاده سخا نمیباشد و زلال عطای نوایب بازخواست معاصی ارباب عصیانرا منتفی ساخته هرچند که سخی فاسق و فاجر باشد حق تعالی بآبروی کرم قلم عفو بر جرایم آن کشد و از برکت جود شر همه عقوبات از او رفع گردد نظم واعظ خامه شیرین زبان که صدرنشین سریر سخن دانی است روایت میکند که روزی دشت پیمای بادیه نافرمانی و عدم انقیاد حضرت رب العالمین یعنی ابلیس مردود لعین بمهد نشین بارگاه ایزد و افر النعم حضرت عیسی بن مریم ع برخورده از آنحضرت از او سؤال کرد که ایطاغی گمراه وای یاغی بارگاه اله که دام وسوسه در راه ایمان عادت خلق گسترده راست بگوی که بنی نوع انسانرا بتکلیف چه عمل ناصواب محروم و گردان رحمت

آلهی میسازی گفت یا نبی الله زیاده خلق را هر روزه امساک وخست تعلیم میکنم و
از کرم منع مینمایم چرا که قبیح ترین جمیع اعمال ناصواب خست وامساک و بهترین افعال
صالحه کرم وسخاوتست صاحب عطا هرچند مستغرق بحر معاصی باشد عنقریب فیض
رحمتی او را دریابد و ممسک هرچند عبادت کند حق تعالی نپذیرد فی الواقع چنانکه لمعات مهر
عالم آرا نقش ظلمت از صفحهٔ عالم زایل کرداند صیقل مراحم سبحانی نیز زنگ کدورت
وادبار را از مرآت حال صاحب جود محو کند یکی از اسباب این دستور ارجمند آنست
که دهنده از گیرنده متوقع ومنتظر تلافی نباشد که چنان جود وعطائی داخل کرم ومروت
نخواهد بود لا ادری احسان هنر نیست بامید تلافی نیکی بکسی کن که تلافی ننماید پس
اولی آنست که هرکس بدرهم ودیناری بمعاونت حال یکی از ارباب استحقاق پردازد
در محافل ومجالس کوس پهلوانی بنام خود بلند آوازه نسازد و دل بیچاره را بنوک
سنان زبان منت نخسته مستغرق گرداب عرق شرم وانفعالش ننماید که آن همت داخل
سمعه وریاست وانتفاعی از آن جود نه بیند فی الحقیقه بی شایبه ریا واغراض دنیوی
بمائدهٔ احسانی کام بینوایان را از تلخیهای زهر عسرت رهانیدن واز ابر مروت آبی
بر آتش اهل احتیاج نشانیدن دست بحلقهٔ در کعبه رضای ربانی زدن وتوشه عافیتی
براه آخرت فرستادنست مرحله پیمایان راه حق که لذت نعمت خود را یافته اند و براه باطل
خصم نشتافته اند وبدستیاری توجه منعم حقیقی در دنیا صدر نشین اورنگ امتیاز و
در عقبی مورد تفضلات الهی باشند واز برکات این خصلت خجسته منشی احکام
آفرینش عنوان صحایف اعمال ایشان بتوقیع انعامات غیر محصوره موشح گرداند
واز حادثه صعوبت تنگدستیی وبی برگ وسامانی حراست کند ومانند عبد الله بصری
چهره شام عسرتشان از کلگونه طلیعه صبح دولت بیاراید واختر سعادت از مطالع
اقبالشان برآید حکایت مشاطه کلک سخن طراز که چهره پرداز عروس سراپا رنگین
دلنوازش رخسار شاهد تحریر این حکایت را از آب ورنگ چنین زیور آرایش
میدهد که در ایام سلف مردی بود در ولایت بصره عبد الله نام صاحب عیال و در
غایت پریشانی حال همه وقت در شکنجهٔ پنجهٔ عقاب عسرت گرفتار واز محنت کسب قوت
چاشت وشام بمرودی ودایم غرقه بحر طوفان خیز اضطراب میبود هر روزی صد مرحله

از دشت ناهمواری تردد سپردی تا بهزار گونه تعب لب نانی تحصیل نمودی با وجود
اینمراتب هرگز گره از جبهه خاطر بدست چین بیصبری نزدی و دیده رضا جوی وی
جمیلهٔ توکل نگشادی هرچند چون نسیم در کوره ناقه میگداخت تا درهم ودیناری از
شغل حمالی ومزدوری حاصل نموده صرف نفقه عیال میساخت نهایت در برزم
اطاعت ربانی قایم مقام واز جام قناعت جرعه آشام میبود در روزی دیناری تحصیل
نموده ببازار برده که ببهای غذائی دهد دید که یکی را بر سر چارسوق شهر آویخته
اند وجمعی کثیری دور او را احاطه کرده اند واز سنان عتاب وخطاب وخنجر تهدید
وانقلاب زخمهای گوناگون بر اعضای راحتش میزنند از شخصی استفسار نمود
که پای این درجه سنگ حوادث رسیده که بمقتضای بدعهدی ایام اینجماعت هم
داستان چرخ گردیده واو را بر دار عقوبت آویخته اند وچندان عذابش میکنند گفت
این خزانه دار امیر است ویک دینار بمال امیر خیانت کرده در ینوقت امیر فرموده
که از او بازیافت کنند واو را مقدور نیست که مهم سازی نماید او را آویخته اند که شاید
بوصول رسد آن کامیاب نعمت گوارائی مروت و مومیای عرق ترحم جرکت در آمده یکدینار
را بمحصلان داده باعث نجات او گردید وتهیدست بخانه عود نموده حقیقت را
بعیال خود تقریر کرد که اگرچه امروز وجه معاش خود را در راه رضای خدایتعالی
دادم ودر مقام توکلیم نهایت چون باعث استخلاص بینوائی شده ایم ممکن که اینمعنی موجب
خوشنودی این دواهب العطایا وروشنی چراغ بضاعت وبیرونی ما شود زن
نیز خوشوقت اینمدعا شده بشوهر تحسین بلیغی کرده اما چون در آنروز از هیچجا
گمان غذائی که سد رمقی تواند شد نداشتند لشکر جوع بر سر ایشان ختی آورده رشته
ناقه دست طاقت آنها را بکمند تسلط محکم بربست آخر دربرخواسته بگرد خانه برآمد
چندانکه جستجوی کرده بغیر از کوزه شکستهٔ چیز دیگر نیافت او را برداشته ببازار
برد وتا حوالی شام گردانید کسی بهم نرسید که او را بخرد عبورش ببازار ماهی
فروشان اتفاق افتاد از قضا یکی از آن ماهی فروشان ماهی در دست داشت که
دوسه روز بود که صید نموده واز او کسی نمیخرید واز کثرت گرمی هوا عفونت
عظیم بهم رسانیده بود ماهی را بآنجوان داده در عوض کوزه را از او بگرفت آمد

ماهیرا بخانه آورده کفت ایعیال ساز کار امروز قسمت ما باین نواله حواله شده
زود باش و اینرا ببین تا با اطفال صرف کنیم چون زن ماهیرا برده شکم اورا شکافت
دو قطعه مروارید آبدار شاهوار که هر کدام درباره خراج عالمی بود از شکم آنماهی
بیرون آمد زن آن دو قطعه کوهر کرانبها را آورده تسلیم شوهر نمود کفت ایمرد
این نمونه از عطای تست آنمرد را کوکب انتعاش از افق خاطر طلوع نموده زبان
بشکر مرحمت قادر یکتا کشوده چون روز دیکر شد صبحی آنکوهر را برداشته بیازار
برد و با جواهری که با وی آشنائی و محبتی داشت به پنجاه هزار درهم فروخت و وجه
او را کرفته بخانه آورد چون شب شد سایلی بدر خانه آمده فریاد بر آورد کرای دوستان
خدا از آنچه حق تعالی بشما کرامت کرده حصه بمن عطا نمائید آنمرد همه آن زر را برده تسلیم
سایل نموده سایل آن زر را کرفته چون قدمی چند برفت برکشته آن زر را با یک چندان
دیکر آورده باو داد و کفت ایجوان همان یکدرم که در راه خدا بآن کرفتار بند و بلا بذل
نمودی بامر خدای تعالی بصورت ماهی فروش ببازار آمده آن ماهیرا بتو دادم و اکنون امر شد
که بطریق امتحان آمده از آن زر حصه طلب کنم و ببینم که غلوی محبت شما با مال دنیا در
چه مرتبه است و چون قطع نظر از آن وجه نمودید مقرر شد که آن زر را با یکچندان
دیکر مسلم سازی نمایم خلاصه کلام آنکه آن مرد آن وجه را دست مایه خود نموده دستکاه
تمول و مکنت او را وسعت عظیمی بهم رسیده تا آنکه باندک زمانی یکی از محتشمان
آن عصر کردید و ببرکت یکدینار عطا بنزول آنقدر تائیدات ربانی بهره مند کردید
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
غرض از چهره کشائی شاهد اینمقال آنست که هر که بچوکان مرحمت کوی دل دردمند
محتاجی را برباید و صیقل فتوحات جاودانی غبار مکاره جسمانی و روحانی از آینه
مقصودش بزداید و هر که بجراحت احتیاج خسته مرهم عطائی نهد شکستکیهای جراحات
مدعایش را مومیائی لطف ایزد کارساز درستی بخشد بسبب یکدیناری که
عبدالله دستکیری آن کرفتار دام محنت از خزانه عامره منعم حقیقی آنهمه عطایا
باو رسید مشهور است که همچنانکه کبوتر از خوف شاهین کریز د بلا و آفت از آدم
صاحب خیر فرار نماید و بنحویکه فانوس شمع را از آفت و آسیب باد محافظت کند

پس

پردهای متحفظین جان و عافیت ارباب عطا را از سهام آفات و عوارض حراست و
نکهبانی نماید چنانکه دعای آن متحقق دفع عقوبت آن دواهرین دیو را از آن زن بخار
کرد شاهین بلند پرواز آشیان دقایق سنجی یعنی شنقار کلک مضمون شکار
که کبوتر فصاحت صید سرپنجه تحریر و بیان اوست در فضای شکارکاه تعداد اینمقصد
چنین سیار میکردد که درهنکامیکه از دیوان شاهنشاه اقلیم کون و فساد پروانچه
تفویض امر جلیل القدر ارجمند رسالت و دارائی نظام و نسق روا کامی باسم سامی
و نام کرامی حضرت سلیمان علیه السلام عز صدور یافته خاتم جریان احکام اوامر و نواهی
بانکشت اقتدارش موافق آمده تارک همایون فرقد آسا یش را از نور اکلیل برتری
اختیار و جمیع موجودات زینت سربلندی یافت روزی دو کبوتر خانکی بخدمت
آنحضرت آمده خروش بر آوردند و کفتند یا حضرت در ینوقت که چشم روزکار
از جواهر سرمه عدل و انصاف نورانی است و شعله را قدرت زیادتی بر خاشاک
منت و عصفور در پنجه عقاب بیضه میکذارد و غنم تخم محبت در زمین موالفت
ضیغم میکارد و شمع با درارک ملاقات نسیم آغوش میکشاید و خزان از آستین کل دامن
چهره کل مینماید ما ضعیف نژادان آشیانه عجز و انکسار بر فراز درختی که بخانه
فلان مرد تجار است در آنجا آشیان نموده ایم هر کاه تخم کذاشته امیدوار آن بودیم
که ما را بچکان بهم رسد و نتایج به تسبیح و تهلیل یزدانی مشغول کردند زن بخارات
بمقتضای بوالهوسیها در خرابی خانه انتعاش ما کشته تخم ما را بر میدارد و میکذارد بدخویی
که بکام دل از ثمر کلزار حیات خود بهره مندی یابیم از این سبب شربت زندکانی
در کام ما ناخوشکوار و باده [illegible] هوشدار وی اضطرار است
یا حضرت روی توسل بدرکا[illegible]ورده ایم و التماس داریم
کردار ناکریبان رفاهیت [illegible]اه نمائی و ما بواسطه لطف تو در مهد امن و امان
بیارامیم حضرت سلیمان فرمود که او بخار و زنش را حاضر ساختند با یشان خطاب
نموده کفت این کبوتران بشکوه و تعدی شما آمده اند و در واقع لاف اسلام زدن
و بیکانه طریق خدا شناسی و مروت بودن موجب اشتعال آتش قهر الهی و باعث
ضلالت و کمراهی است این مرغان ضعیف التجا و پناه بشما آورده اند دستور حمیت الفت

کراز جمیع عوارض صیانت حال آنها نموده نکذارند که کودحادثه بر پر و بال فراغت
ایشان نشیند کمال بیشرمی است که خود قصد استیصال و برهم خوردکی احوال
آنها کردند اینمرتبه شما را بخشیدم اکر بعد الیوم مرتکب اضلال حال آنها شوید موجب
تنبیه و بازخواست شما خواهد کبوتران در اوج دعا و ثنای آنحضرت سیار کشته رفتند
و بخانه و آشیان خود منزل کرفتند و نجار و زنش نیز بخانه خود رفتند کبوتران
اینمرتبه بخاطر جمع در آشیانه خود کذاشتند و زچندی برآمد باز زن نجار خواست
که مزاحم احوال ایشان کردد باز کبوتران بخدمت حضرت سلیمان آمدند حضرت
سلیمان عم دو دیو کریه منظر را طلبیده فرمود که سررشته محافظت و نکهبانی آشیان
کبوتران را بچنك اهتمام شما واکذاشتیم اینمرتبه که از زن خواهد که فراز درخت
رفته و خواهد که متعرض حال این کبوتران ضعیف کردد شما او را از بالای درخت
بزیر افکنید و هلاك مکنید دیوان بفرموده حضرت سلیمان آمدند و روز و شب
در اطراف آندرخت با صبر بودند تا روزی باز زن نجار آهنك درخت کرد
در آن اثنا سایلی بدر خانه او آمده فریاد برآورد که ای اهل خانه کام لب تشنکان
صحرای کربلا فاقه بشربت عطائی دریابید تا قصر وجود شما از آفت سیلاب بنیان
محفوظ بماند زن نجار هنوز بدرخت بالا نرفته اول قرص نانی برده بسایل
داد و برکشت آمد و ببالای درخت شتافت دیوانی که بفرموده حضرت موکل بودند
از چپ و راست او پیش آمدند که آن زن را از بالای درخت بزیر اندازند شخصی بهیکل
و شمایل عزیبی که دیوان هرکز ندیده بودند از آسمان بزیر آمده و دیوان بنهیب
و تهدید نموده و بضرب طپانچه دیوان را از نزدیك آندرخت دور نمود دیوانها
از خوف او رو بکریز نهاده فرار کردند دیکرمرتبه باز کبوتران از شکوه
آن زن بحضرت آمدند و مطلب را عرض نمودند حضرت فرمود که دیوان
را حاضر ساختند حضرت با ایشان خطاب نمود که شما را بامری مامور کردم چرا
مسامحه کرده اید دیوان زمین خدمت بوسیده کفتند یا حضرت چون زن قصد بالای درخت
کرد ما آهنك تنبیه او نمودیم دیدیم شخصی قوی هیکلی عزیبی مهیبی که هرکز
مثل آن ندیده بودیم دفعی از آسمان نزول کرده و هر کدام از ما را بضرب طپانچه از حوالی

آندرخت

٢٨١

آندرخت دور کرد ما چون تاب مقاومت سرپنجه قدرت او را نیاوردیم لابد از خوف
او فرار کردیم و آن زن بر بالای درخت رفته آنچه خواست کرد حضرت فرمود که
زن را حاضر ساختند از وی پرسید که امروز از عمل خیر چه کرده که از آفت دیوان
ایمن کردیده زن کفت یا حضرت سایلی بدر خانه آمده فریاد برآورد من یك قرص نان
باو تصدق کردم حضرت فرمودند که بهمان قرص نانی که بسایل مهربانی نمودی حق جل
و علا ترا از آفت دیوان در پناه خود محفوظ داشته و نکذاشت که از دیوان بتو ضرری
رسد فی الواقع نخل بخشش ثمرجان از جور اره حادثات او را ایمن کند اکر کسی چنانچه باید
طعم مائده احسان را دریابد هرکز دست در خوان دلنوازی فقرا نکشد و پیوسته دل
درویشان و اهل سؤال را کامیاب شربت امداد نماید و چشم امید و بضاعت را بتوتیای
داد و دهش روشنی بخشد زیرا که اعانت حاجتمندان نتیجه بسی فتوحات و درجات
بی اندازه است رایحه ریحان سعادت را از مشام دوست و دشمن دریغ نباید داشت
که اکر چنانچه درباره دوستان صادق القول بوقوع انجامد روز بروز کل محبت
و ولایت ایشان تازه و رونق بیفزاید در صفت مذمت بخل و حسد حکایت تصویر این
مضمون دلپذیر را در لوح تقریر یکی از مصوران نکارخانه عقل و خرد نکاشته
دیدم که روایت کرده اند که سلطان ملک شاه سلجوقی راندیمی بود در فن شوخ
طبعی و مجلس آرائی کامل و بی نظیر و ستون بزم خاص سلطان از پرتو مصابیح
نکات ظریفانه و مقالات دلپذیرانه منور داشتی نهایت طبعش را علت برتافتن
رشك و حسد وطن ساخته و هر وقت که بخیالش رسیدی که از پرتو خورشید
بذل و فیض روشنی رسیده بماتم این آشفتکی چون شام سیاه پوشیدی و
آفتاب رفاهیتش روی در مغرب زوال نهادی چون سلطان بکسی اعانت
و ورزش نمودی سنك حسد شیشه طاقتش را شکستی و ناخن بی آرامی سینه
راحتش را خستی چندانکه میخواست از این فعل نامحمود ابا و امتناع ورزد و حریف
زبردستیهای نفس اماره خود نمیکردید از قضا روزی بدربارکاه سلطان فقیری
از راه رسیده بار فاقه احتیاج را کشوده سلطان فرمود که بدره زری باو عطا نمایند
چون ندیم لئیم را پیکان خدنك ظهور این عطا بر هدف نکر آمد مانند کمان زه اضطراب

بر کلو افکنده از کشاکش پنجه تشویش پشت عافیتش دوتا کرده و جانش بلب رسیده
شعله وار سراپا بسوخت و برآشفت و بی اختیار چون ساعت عقرب خواست که پای تعویق
حصول این امر در میان گذارد و در دای شهریار را بوسوسه و نیرنگات برگرداند
از آنجا که گلزار طبع عالی ارباب فطرت را خزان هیچ واسطه از نکهت ریزش عطا
باز نمیتواند داشت سخن بیهوده ندیم مؤثر نیفتاد لمؤلفه مانع جود کریمان کی
شود حرف لئیم : مشت خاشاکی کجا سد ره دریا شود : بدره زر را آورده تسلیم درویش
نمود آن ندیم از رشک و حسد مانند مار بخود پیچیده و آغاز هذیان بیخودی نمود گفت
سایلی را که بدرهمی خوشنود توان نمود چرا یک بدره زر باید داد لمؤلفه ریزش بیجا نباشد
داخل جود و کرم : نوشدارو برشته دادن کمال ابلهیست : بسی از شهریاران را دیده
شنیدم که ازین بخششهای نامناسب مایعرف خزانه ریاست را بباد فنا دادند و غایت
بفاقه کشیدن و مرارت زهر ادبار چشیدن است سلطان از حرکات و مقالات ناستوده
آن بی سعادت نامقبول طبع افتاد برهم ندیم گفت از آنجا که نوازش اهل سؤال احسن
افعال و موجب خوشنودی ایزد متعال است ما در حق این سایل بینوا کوتاهی نموده ایم
آنچه بالقوه خواهش او بود از ما بوضوح نپیوست و او را طلبیده و یک بدره
زر دیگر باو انعام کرد و سلطان عذر بسیار از او خواسته درویش حرکت نکرده
ایستاد ندیم بخشونت در آمده گفت دو بدره زر را گرفتی دیگر چرا ایستاده سایل
گفت ای عزیز مگر نشنیده که هیچ دوئی نیست که سه نشود می اندیشم که مراد
مروت و قاعده دانی سلطان چگونه روی گردانم سلطان را لطیفه درویش خوش
آمده فرمود که یک بدره زر دیگر بدرویش دادند ندیم باز در سکرات مرض
حسد در آمده گفت ای گدای بی قباحت سیم سه بدره زر را عبث و رایگان گرفته
بس نیست که داعیه لطیفه گوئی نیز بهم رسانیده تا اهلان را زر و سیم زود گمراه
کند و بورطه خیالات حسد انداز د امروز هوس پیشه من نموده یکن که فردا
داعیه ریاست بخاطر رسانی ایمرد مذموم ترین خلق ارباب سؤال باشند زیرا که
این فعل خسیس ترین افعال و برق خرمن آمال است درویش چون چنین آشفتگی
دیده حال ندیم را دانست که رشک عطای سلطان و را تلخکام ساخته گفت ای ندیم

لمؤلفه

لمؤلفه بصرفه کاری خرمن کجا رسد نقصی : بر نیمدانه که کند بغیب مور حقیر
ای ندیم از آنجا که گنجینه تمول گنجوران خزانه دولت و اقتدار را بخزانه عامره مرحمت
ایزد لاریب اتصالی نمیباشد اگر چیزی از آن بارباب حاجت عطا کرد خللی در آن
راه نخواهد یافت و یا آنکه میگوئی اهل سؤال ادنی ترین طبقه انسانند حقست نهایت شنیعه
باشی که فعل ستوده مروت و سخا را خالق و خلایق ممدوح شمرده اند و بخیل را بدترین
ناشایستگان حصر نموده اند درویشان محرک سلسله جود و عطا میباشند و ارباب حقد
و حسد سد راه همت و سخا مینمایند الحال ببین که کار و پیشه من بهتر است یا از تو لمؤلفه
هر که منع کرم کند ز کریم : باشد آن بیخرد ز اهل جحیم : حیف باشد برای عقل و تمیز
مهر ورزند با حسود و لئیم : ندیم سر در پیش افکنده هیچ نتوانست گفت نهایت سرا
پا غرقه غم و اندوه و محنت گردید پادشاه را لطایف درویش مرضی طبع افتاده فرمود
که یک بدره زر دیگر باو انعام کردند بعد از آن درویش رو بندیم کرده گفت هذا
برکة آل برامکه درویش چون زرها را تصرف کرده روانه گردید ندیم اعراض
لغوه کدورت و سرسام ملال طاری گردیده برخاست و اراده حرکت نمود از
ضعف و سستی که باعضای قدرتش راه یافته بود هر دو پایش از پیش بدر رفته
از فراز مجلس بارگاه بشدت تمام بزیر افتاده سرش بسنگ خورده مغز از دماغش
سرازیر شد و در ساعت بچاه اندیشه باطل خود در افتاد و از صرصر آن بیشه ناصواب
خرمن محصول حیات و زندگانی را بر باد داد و شهسوار خامه تجزدیر را از جلوه و
جولان مضمار تحریر اینمقاله در ربودن گوی بیان بچوگان اینمدعا غرض آنست که متاع
قافله عافیت امنیت و سلامت حال را طراری زننده تا انحسد نمیباشد و گله جان
و ایمان را گرگی درنده تا آن این عمل ناستوده نیست زیرا که تیرگی استیلای اینطریقه نا
میمون فضای هر دلی را که دریابد بروشنی شمع و چراغ هیچ هنر و کمال رفع آن نتواند
نمود چنانکه تطاول سموم طراوت گلزار صبر را دریابد و رمد تاب نور بصیرت از
دیده عقل زداید سیلاب بخل و حسد قصر سعادت و رفاهیت را از بیخ و بنیاد بر
اندازد و ابواب نزول مرحمت ایزد تعالی بر چهره حسود و بخیل مسدود سازد
و پیوسته در کوره سوز و گداز آتش غم و الم در پیچ و تاب سوختن باشد لمؤلفه چون

مرض سمو مرحسد نیست آفتی :: بر کشت زار عافیت اهل روزگار :: هر کس نشاند
خار حسد در ره کسی :: پای فراغت وی از آن خار شد فکار :: محصول کشت زار
حسد عقده دلست :: بار درخت بخل بود خار اضطرار :: حاسد همیشه از نظر
افتاده خداست :: نفرت کند ز دیدن او چشم اعتبار :: بدبخت آن پی بصیرتیست
که مرکب نفس را در سنگلاخ دشت راند و بحاصل آن نامستعدی که تخم
از تکاپ غلی در زمین خاطر افشاند هر ناخردمندی که از جام لبالب نفس
زهر حسد نوشید مانند آن وزیر حسود که جامه راحت بنوشید و پیوسته چون
سیلاب از بیقراری دل خروشید حکایت سالک مسالک معرفت و صواب یعنی ابدال
بعن شتاب که سرحلقه ذکر عاکفان خانقاه آزادگی است خرقه تعداد این حکایت
را از رقعات الوان غریب فقرات چنین میآرایند که در عهد قدیم در بلاد مغرب زمین
شهریاری بود ذوی الاحترام و ملک آرا نام و با وجود حصول اسباب کوکبه جاه و
جلال پیوسته شمع طریقه درویشی و عاقبت اندیشی در بزم سلوک بر افروختی
و از صحف آمیزش و صحبت درویشان آگاه دل و جهان دیدگان عاقل کامل علو مراست
و درویشی قواعد تجربه آموختی و بدروازهای شهر و شوارع کسان گماشته بود که
اگر از هر طرف یکی از درویشان و ارباب تجرد داخل آن ولایت شود بخدمتش آورند
و هر وقت او قات از صبح تا چاشت در سریر حکمرانی بتدبیر اصلاح و امور و انجاح
حوایج سپاه و رعیت مصروف باشد بقیه عمر و اوقات را در خلوت بدریافت نشاء می
بخمار مجالست صاف نوشان میخانه حقایق و معارف گذرانیدی از اتفاقات وقتی از
اوقات درویشی را در آن ولایت عبور واقع شد که قامت استعدادش از کسوت
کمالات صوری و معنوی آراسته و از جام سیاحت بحر بر عالم نشاء تجارت و کاملیتا
دریافته بود او را بخدمت شهریار آوردند چون از اوضاع هر ملک و دیار
متحضر و از رسم و آئین سلوک روزگار آگاه و باخبر بود موائد خوان صحبت
او کام ای ذایقه طبع شهریار افتاده روز بروز خرمی باغ محبت شاه از تفریح
مفرح طومار و سلک او میثمود تا چنان شد که شهریار در خلا و ملا لحظه ای را بی
سیر و تماشای گلزار حضورش نمیگذرانید چون چندی از این گذشت از آنجا

که پیوسته

که پیوسته خس و خاشاک حقد و حسد خانه خانه زاد التفات و توجه امرا و سلاطین
است پادشاه را وزیری بود در قلمرو بخل و حسد یگانه و از راه و روش مروت
و انصاف دور و بیگانه چنانکه نمیخواست که از خواص و عام و بزرگ و کوچک هیچکس
از سفره احسان و عاطفت شهریار لقمه خورند و از خرمن فیوضات مرحمت سلطانی
هزار موری یکدانه برند عاطفت شهریار عقده برای نامقبول آن حسد کیش افکنده
نائره رشک و حسد در خاطر نامسعودش اشتعال پذیرفت و مرکب تدبیر را در عرصه
خیال گرم عنان ساخته هر روز در سراسر میدان تمهیدات دو اسبه میتاخت و قرعه
تزویری در روی کتاب مکر و حیله میانداخت و وقت میجست که بدست نیرنگات
آبی بر شواعل مهر و محبت شهریار افشاند و آن درویش را مردود نظر و بی بهره از شفقت
و فضل شهریار گرداند تا آنکه روزی وزیر شهریار را در خلوت تنها یافته فرصت
غنیمت شمرده و گفت ای امیر باراری و هوش عمرهاست که بنده سرارادت در عتبه
درگاه گاخ بندگی و اخلاص خداوند گذاشته دقیقه بر خلاف قاعده خیراندیشی
نپرداخته ام از آنجا که پرورش یافتگان خوان عبودیت را نظر بر مراعات حقوق
وفاداری ظهور بعضی وقایع که باعث انهدام بنیان جاه و دولتست محرک جرأت
عرض میگرداند بنده را واجب عرضی است بتصدیع خداوند درین اوقات قطع نظر
از امور سلطنت کرده ملاء اوقات را باختلاط و صحبت گدایان بی نام و ننگ کم
دمان از سبب ذمایم افعال آواره شهرستان سعادت و گالند میگذرانند و ننگ و عار دو
دوش تمکین و وقار ارباب شوکت و اقتدار است که پاکی دامان اقبال را بلوث ادبار آمیزه
هر پیره و پائی نامستعد مقدار بیالاید لمؤلفه حیف باشد که قدر نشناسد رتبه
خویش را در شهوار :: گر بدکان جوهری باشد :: هر نفس میفزایدش مقدار :: گرفتند
در بساط پیله وری :: مهره ندش بجای مهره بکار :: پادشاهان را غور تربیت حال
سپاه و رعیت و انتظام دستگاه جبروت و ریاست قاعده و دستور میباشد پادشاه
چون از وزیر این ماجرا را شنید گفت ای آصف عهد کار آگاهی درین اوقات در تقدیم
امور مملکت و انجام سپاه و رعیت مساهله و تاخیری بوقوع نانجامیده اگر فی الواقع
خللی سنوح یافته بگوی تا در تدارک او کوشیده شود و الا اینها چه گفتگوست ارباب عقل

وشعور ممهدین بساط اخلاق و دستور شهریاران عالیمقدار را بمثابه کلشن تصور
نموده اند که در هر لحظه هزار کس از فرقه وطایفه بسیر وکشت آن کلشن آیند واز کثرت
نظاره ادراک تمتع تماشاچینی از پیرایه طراوت وسرمایه نکهت آن کاسته وکم
نکردد وان فیض پرتو آفتاب عالمتاب جمیع مخلوقات انتفاع یابند وهیچ خللی در
نور وتاثیر آفتاب روی ندهد پادشاهان را از صحبت جهان دیدکان انواع تجربها
وفایدها حاصل کردد که هر آینه موجب زیادتی انتظام سلسله اقتدار کردد مراد از
آمیزش چنین جماعت مقصود بسیار است در اینمکالمه بودند که درویش بیدانشد
پادشاه متوجه حال او شده وزیر بیرون رفت وباخود اندیشید که از این درویش
روی عاطفت شهریار را بچه وجه میتوان کردانید طایر خرد را در فضای تدبیر
بپرواز آورده تیغ کین بر سنک فسان کشیده وکمان عداوت زه کرده که شاید
خدنک تدویر وتیرنکی بر هدف مراد زند تا اینکه روزی وزیر بدرویش
برخورده آغاز چاپلوسی کرده کفت ایعمده محققین وای زبده مدققین هرچند
که نسیم خاطرت سیاه بستان سرای مصاحبت وخلطه شهریاران وارباب حشمت
شده نهایت امثال ما ضعیف نژادان هیچ مدان نیز توقع نظر التفات از شما هست
چراکه پرتو چراغ صحبت روشندلان فیض بخش کاشانه دلهاست و صیقل
مرآت خاطر صحبت روشن دل است التفات مهرافروز چراغ ماه را از انجاکه
فیضهای فراوان وبرکات بیکران ملازم حضور خدمت ارباب تجرد ویقین است
ملتمس انکه اکر روزی بحسب اتفاق شرف خدمت پادشاه دست رس نباشد کلبه
محقر ارباب حقارت را از پرتو مشاعل مقدم شریف برافروزد وچالک خرقه مدعای
متجرعان باده صداقت را بسوزن این التفات بدوزد که عطیهای عظیم در قدم خیر
توام درویشان صاف ضمیر است وازروغن تیمار فنون سازی وفروتنی سراپا
تن واندام دلخواه درویش را چرب ونرم ساخته درویش انکشت اجابت بر دیده
قبول کذاشته کفت روا باشد تا انکه روزی چنان اتفاق افتاد که پادشاه را صداعی
عارض شده وازحرم سرا بیرون نیامد درویش را وعده که با وزیر کرده بود بخاطر
رسیده بخانه وزیر رفت وزیر او را در صدر عزت جاداده لوازم مراعات درباره

بتقدیم رسانیده وچون شام شد اجزای مجلس ازهم متفرق کردید وزیر از درویش التماس
نمود که چون دریافت فیض صحبت شما درویشان ازجمله سعادات واماتهای بخت
واقبالست وهر وقت افتراقیه عا از برج خاطرها رخ نماید ومدتها در کمینکاه انتظار
نشسته ایم تا برات چنین عطیه از دفترخانه تقدیر بنام طالع ما حواله شده توقع انکه
امشب نیز چون بدر نظر توجهی ازجانب این عابد برج اخلاص دریغ نداشته در
ویش نیز در آنشب درخانه وزیر توقف کرد چون در اوقات زمستان بخا پختن
آشهای درویشانه متعارفست صبحی ملازم وزیر قدری آش آورده در نزد درویش
کذاشت وکفت این حصه ایست شب مانده که بجهة تو آورده ام ومصالح این آش
بالتمام از سیر ملالست وانخوردن او هیچ ضرری متصور نیست درویش
کفت خوش باشد وزیر کفت چون امروز چهاردهم ماه شوال روز مولود شهریار
است بموجب نذر وعهدی که کرده ام سالهاست که هر روز در این روز روزه
میکیرم درویش شروع در خوردن آش کرده چون لذت تمام داشت بیشتر خورده
چون لحظه بر آمده از افراط سیر خوارش وسوزشی عظیم باعضای او راه یافته بجهة
انکه در آن آش سیر بسیاری کرده بودند درویش بیتاب کردیده وزیر کفت
ایشاه کشور شوکت از خارش اعضا دغدغه نیست سیر را فایده ونفع عظیمی هست
این شورش تن وبدن ازجمله خواصهای اوست زیراکه هر نفعی که در نیمدت در تن
شما جا کرده الحال بحرکت آمده که از بدن شما دفع کردد وازمنافع سیر وزیر
چندان خاصیت نقل کرده که درویش متحیر شده بعد از این مقالات وزیر کفت
باوجود این همه خاصیت ولذت که با سیر هست من در عجبم ونمیدانم که چرا شهریار
منکر است واز دهان شخصی که بوی سیر شنود نفرت عظیم میکند در این اثنا
شخصی بوزیر خبر آورد که پادشاه از خلوت بیرون آمده در دیوان خانه است و
وزیر بدرویش کفت که بنده بجهة امر ضروری بخدمت شهریار میروم نهایت تو
بجهة تخفیف بوی سیر ودفع خارش اعضا اکر لحظه بحمام روی مناسب است وزیر
بخدمت پادشاه رفته درویش بحمام رفته چون وزیر بخدمت امیر آمد بعد از لحظه
پادشاه بفکر درویش افتاد کفت آیا امروز درویش کجا باشد که تا بحال بیش ما

نیامده وزیر عرض کرد که دیروز و دیشب در منزل بنده بود و امروز اراده حمام
داشت یحتمل که اکنون در حمام رفته باشد پادشاه گفت که مدتیست که این درویش
در صحبت ما بسر میبرد و فی الواقع ما از خلطه او بهره مندیهای عظیم دیده ایم و چون
تا بحال از ما عطائی که لایق او باشد از ما باو تا بحال صادر نگردیده کمال خجالت از
او داریم و باو اعانت سرشاری باید نمود پادشاه از وزیر پرسید که توقع خانه زاد در
ویشان است چون در این مدت باو عاطفتی نکرده ایم از ما سخنی کله بزبان خود نیاورده
وزیر سر در پیش افکنده بتامل در جواب گفت خیر پادشاه از تامل وزیر بشك افتاد
گفت راست بگوی وزیر فرصت یافته مرکب تمهید در میدان خصومت و غرض خواهی غلو
بجولان در آورده و بکلك ثنا دیباچه پرداز صحیفه چاپلوسی گشته گفت برای قبله
عالم مخفی نخواهد بود که امثال این جماعت مانند باد در همه جا در سیر و هرزه درائی
میباشند و در میان هر طایفه که میروند تا با آن طایفه هستند در مذهب همان فرقه
در میآیند و چون از انجا میروند و آهنگ جای دیگر کنند هزار جمعیت را از آنجا بجای
دیگر سوغات میبرند این جماعه را طبع سلیم و استقامت مزاج و مذهب درستی نمیباشد هرگاه
در مذهب اینگروه خلل باشد صحبت اینها موافق نیست موافق قول خدا و رسول است
و عقلا همیشه از این فرقه ناهموم احتراز و اجتناب کرده اند و بآنها اعتماد را از کفتن
نموده اند پادشاه گفت باری بگو از او نسبت بما چه سخن شنیدی وزیر گفت با انکه
بنده را در مراتب بندگی خداوند یکجهت میداند و میتواند که بولی نعمت سخن ناشایسته
بگوید باز موافق عادت خود نشده گفت شهریار را هیچ عیب نیست نهایت حیف
که دهان شهریار اندك تعفنی دارد و من گاهی که نزدیك بپادشاه مینشینم از
این سبب آزار میکشم چون وزیر ناپاك این تهمت و بیهوده بخدا وند گفت شهریار
در فکر شد باز آن ناپاك سخن بیهوده را افاده کرده گفت میخواستم که او را تنبیه کنم
نهایت بجهة انکه مبادا بخاطر مبارك ملالی رسد و عوض گویان بولینعمت مقدمه نحو
دیگر خاطر نشان نماید خود در معاف داشتم پادشاه متعجب اینمعنی گشته باخود گفت
شاید وزیر را مدعائی در خاطر باشد که در این اثنا درویش آمده و چون بوی سیر از
دهنش میامد از مکانی که هر روز می نشست دور تر نشست که مبادا شهریار

از آن

از آن بوی سیر ناخوش آید در آنحال وزیر برخاست و بیرون رفت و پادشاه باز با درویش
گرم صحبت گردید نهایت در فکر سخن وزیر بود پادشاه چون درویش را از جای هر روزه
خود دورتر دید گفت این شاهد سخن وزیر است گفت ای درویش نزدیکتر بیا درویش
عذر خواسته از جای خود حرکت نکرد پادشاه خود برخواسته نزدیک درویش
آمد درویش آهسته آهسته پس تر میرفت تا بجائی رسید که پادشاه از هر طرف او در میامد
درویش از خجالت بسمت دیگر میرفت پادشاه چون حال درویش را بدین نهج دید
باخود گفت که ظاهر میگردد که حرف وزیر راست باشد القصه اینمعنی باعث ملال شهریار
گردیده گفت بسفله و ناخردمند این همه مهربانی کردن این تخم گلهای شکفاند و در مقام
تنبیه درویش بیگناه برآمده باخود اندیشید که ویرا چنان سیاستی باید کرد که کسی
واقف از اینحال نگردد و خلق روزگار حمل بر تلون مزاج ما ننمایند و بعد از این دیگران
درویشان احدی آرزوی صحبت ما پادشاهان نکند اتفاقا شهریار را دو سه فرسخی شهر
کوشکی و عمارتی بود و چند نفر از غلامان غضب خود را در خفیه در آنجا مسکن داده
بود و سفارش نموده بود که هرگاه من خواهم شخصی را بنحوی بقتل رسانم که کسی با خبر
نگردد باو برات نقدی را ده بنزد شما میفرستم همینکه میاید اگر همه فرزند من باشد
که در ساعت او بقتل آورده و در اینمعنی تامل جایز ندارید و درین مدت چندین
نفر از گناه کاران را باین تدبیر دفع نموده و اینمعنی بغیر از پادشاه و آن غلامان دیگر
احدی مطلع نبود شهریار را بخاطر رسید که درویش را باید بآنجا فرستاد روز دیگر
چون درویش آمد گفت ای درویش میدانم که دیگر درین غربتی دلتنگ گردیده و
خاطرت راغب وطن است و در اینمدت از ما بخصوص تو اعانتی که لایق باشد واقع
نشده هزار درهم برات لم یصل نوشته باو داد و گفت اینخرجی راهت در فلان کوشك
کماشتگان من هستند برات را در آنجا برده تسلیم کن و وجه او را گرفته روانه وطن خود
شو درویش فقیر برات را گرفته از خدمت امیر مرخص گردید چون بیرون آمد به
وزیر برخورده پرسید خدا بد درویش گفت از خدمت پادشاه مرخص گردیده
و برات را بوزیر نشان داده که برات انعام است که سلطان باسم غلامان کوشک عطا نموده
نهایت من بدان کوشک نیستم وزیر باخود اندیشه کرد که مبادا این درویش نتواند

که وجه را وصول نماید و باز مرتبه دیکر بخدمت شهریار آید وزیر کفت ای درویش من این وجه
را از سر کار خود کارسازی تو مینمایم و برات بکذار بعد از این ما کسی را خواهیم فرستاد
که وجه را وصول نماید درویش از خدا خواسته برات را بوزیر داده زر را تمام و کمال کرفته
روانه راه وطن کردید وزیر چون خبر از صورت ماجرا نداشت بعد از دو سه روز
بعزم سیر و تماشا عازم کوشک شده برات این باغ در بر داشته چون داخل کوشک شد
برات را بغلامان نشان داد در حال غلامان دور او را کرفتند و خنجر و شمشیرها کشیدند
دفعة رشته حیات او را منقطع ساختند جهان دار مکافاتست و دار طبع آینه
بهر صورت که هستی عکس خود را آنچنان بینی میکنی هر قدر نیکوئی بخلق روزکار
بر تو صد چندان تلافی میکند پروردکار نخل کین برکن ز باغ دل که آخر آورد
میوهٔ بیحاصلی این نخل ناشایسته بار از آنجا که حسد مرکبی است حنیه سر و نافرمان
و هرکز فارس خود را سالم در منزل مراد و مقصود نرساینده و داهی که وزیر
در راه درویش کنده بود خود صید آن دام کردید و مرادت آن هر بدکرداری
را چشید حاسد همیشه در الم ماتم خود است سوزد ز آتش جکر خویش چون چنار
صبحش همیشه شام و سر و دش بود عزا قولش فشار تن و فعلش با اضطراب
چون لاله خانه زاد دل اوست داغ رشک مانند بید رعشه بر اعضای اوست یاد
کو بشنود که در فلک از مشتری و ماه از روی مهر مرحمتی کشته آشکار بر
خویش همچو مار بپیچد که چون نشد نسبت ز او بمشتری این مرحمت دوچار بجملا
انکه درویش بنا بر صـ[illegible] ت بی تعب زر را از وزیر کرفت
و راه مقصد پیش کرفت و وزیر بمقتضای [illegible] ذات و شقاوت نفس آویخته
[illegible] ن وزیر بدست [illegible] آن هر خطا کاری نوش نمود
روز دیکر پادشاه را رجوعی باو بهم رسیده کس بخانه او فرستاده خدمه کفتند
وزیر دیروز که از خانه بیرون رفته تا بحال دیکر عود ننموده است پادشاه
کس در جستجوی او تعین کرد چندانکه در طلبش شتافتند و کس چون واقف
حال او نبود متحیر بودند که آیا او را چه حادثه افتاده باشد کلک نکته طراز که
غواص بحر فکر و خیال است کوهر اینمقصد را چنین در رشتهٔ تحریر منتظم

میرزد

میان دکر چون درویش بوطن خود رفته و مدتی برآمد باز مهربانی بی اندازه پادشاه
محرک او کردید که بخدمت شهریار مراجعت کند لاجرم دیکر باره عازم آن دیار
کشته و بخدمت شهریار آمد شهریار چون درویش را زنده و سلامت دید تعجب کرده
کفت ای درویش مکر بجهة وصول آن وجه نزد غلامان بکوشک نرفته بودی کفت ای
شهریار وزیر مرا مانع رفتن کوشک کردیده برات خداوند را از من کرفته و وجه را
از خزانه خود مهمسازی نموده و من آن زر را بوطن خود برده بنفقهٔ عیال خود دادم
و از آنجا که چراغ نیکوئی از ظهور هیچ بادی خاموش نمیشود و آثار محبت و مودت
از لوح هیچ دلی محو و فراموش نمیکردد در مراحضر تفقدات خداوند باز بدریافت زیارت
این ولایت کرد شهریار دانست که وزیر را غلامان کشته اند پادشاه از درویش پرسید
که از آنروز که ترا مرخص نمودیم چه جهت بود که از صحبت ما رو میکردانیدی و برخلاف
از نزدیک نشستن نفرت میکردی درویش مقدمهٔ آش خانه وزیر را
نمود و کفت چون در آن روز چهاردهم شهر شوال بود موافق مود که در اینروز
ماهست و من همیشه در این روزها روزه میدارم و در آنروز بوی سیر وافر
از من میآمد و وزیر کفته بود که شهریار از بوی سیر بسیار اکراه دارد و من
آن رعایت میکردم که مبادا شما را از بوی سیر ناخوش آید شهریار چون
این نمونه را شنید یقینش حاصل شد که ظهور اینمعنی از نیرنکات و خدعه
وزیر بوده پادشاه خوشوقت شده که بدرویش خللی نرسیده و بدرویش انواع
التفات نموده پسر وزیر را بمنصب وزارت سرافراز کردانیده چون مدتی برآمد
درویش را طایر آرزوی وطن و تدارک حضور اقربا در شاخسار حرکت طرح آشیان
انداخت شهریار مرخص کردیده و در هنکام وداع کفتش کفت چون انواع نوازشات
دیده ام کمال خجالت دارم که در هیچ زبانی و بیانی از عهده شکر حقیقت حقوق
نتوانم آمد اینقدر یادکار دعائی است در خاطر دارم و آنرا دعای نقل روح میکویند
زنهار تا بی نیت آن دعا را خداوند بنویسد و از بنده فقیر یادکاری داشته
پادشاه پرسید که این دعا را از که آموخته و خاصیت او چیست درویش کفت
تعلیم نموده و تا بحال بهیچ آفریده نیاموخته ام و خاصیت او آنست که

که هر جدی خواه از انسان و خواه از سایر حیوانات که بی روح باشد چون این دعا را بر او
خوانند و بدمند آن خوانندهٔ بی روح بماند و روح او بآن قالب در آید نهایت چون نااهل
نیست که بغیر از شهریار دیگری از حقیقت آن مطلع باشد کو در خلوت بشهریار عرض
مینمایم پادشاه باتفاق درویش برخاسته بخلوت رفتند اتفاقا پسر وزیر از عقب ایشان
بخبر رفته در عقب در مخفی شد و درویش شروع در خواندن دعا کرد و پادشاه
مینوشت و پسر وزیر هم در عقب در تمام آن دعا را شنیده او هم نیز بالتمام دعا را از در
ویش شنیده نوشت و چون درویش دعا را تمام کرد پادشاه را وداع کرده راه
وطن خود پیش گرفته رفت بعد از چند روز شهریار بعزم شکار بیرون
رفت در اثنای شکارگاه چنان اتفاق افتاد که پادشاه از لشکریان جدا گردیده
بسر چشمه رسید دید لاش آهوئی در آنجا افتاده است و چند آهوی دیگر بدور
او ایستاده اند پادشاه را از دعائی که درویش آموخته بود بخاطر رسیده با خود
گفت میباید این دعا را تجربه و امتحان کرد از مرکب فرود آمده مرکب را در آنجا
بست و دعا را خوانده بجسد آهو دمید دفعی روح پادشاه از بدن جدا گردیده
بلاش آهو در آمده و جسد پادشاه بی روح در آن سرچشمه افتاد چون پادشاه
این تجربه را کرده خواست دوباره دعا را بخواند و بجسد خود عود نماید
که ناگاه از یکطرف آن بیابان پلنگی نعره زنان بهم رسیده چون چشمش
بآن آهوها افتاد قصد آنها نموده آهوان بوحشت و رمیدن در آمده رو به
نهادند و پلنگ سر در عقب آنها گذاشته قریب بده فرسخ راه از عقب
آهوها دوید تا پلنگ خسته شده بایستاد و آهوها از ترس رفتند تا از نظر
غایب شدند حال بر پادشاه متغیر شده از افعال خود نادم و پشیمان
در اندیشه و صحرا سرگردان و حیران بهر طرف گردش میکرد و سرچشمه را
گرده هر چند میگشت آنمکان را نمییافت و دایم در غم آن بود که مبادا جا
بآن سرچشمه رفته جسد او را پاره پاره نموده طعمهٔ خود گرداند راوی خا
نقش از فیوضات دم اعجاز نما احیای سلسلهٔ ربط و آئین این نمیقه مینماید
پادشاه از لشکریان فرد افتاده پسر وزیر و سپاه به تفحص پادشاه بهمین وید

آن صحرا

در عالم وحدانیت نظیر ندارد و مسالک عقل حقیقت بین جز بجادهٔ تصدیق فردانیتش
قدم نگذارد و یگانهٔ ایست که تمثال مانندش در آینهٔ امکان صورت وقوع ننماید و
خاتم صدق مقرون وَحْدَهُ لاشَرِیکَ لَهُ جز بانگشت احدیتش موافق نیاید
در یکتای بی همتای ذاتش بود در مخزن وحدت یگانه ثنا و نعت و احسان
ودیعش نگردد خالیش هر کو خواند بنهمت بخشی گلزار مقصود بهار
رحمتش جدید بماند کند هر کس کمان طاعتی زه خورد تیر مرادش بر نشانه نیت
کنه طاعت شود بر طاعت خویش لهذا چون عفو او پا در میانه فرمانفرما
که صاحب قران اقتدارش را کلید تسخیر مداین وجود و عدم در مشت و سلیمان
اختیارش را خاتم حل و عقد نظام و نسق کاینات در انگشت حاجب بارگاه نوازه
نوازش چوب منع پیش پای سایل سؤال هیچ مدعا نگذارد تا آنچه که خواهد
گوید و هر چه طلبد بستاند همای عاطفتش بر هر سری که سایه بال عنایت افکند
و هر سالکی که احرام طواف کعبه عبودیتش بست و بی شایبهٔ خطر بمنزل
مقصود رساند هست آستان بندگیش کعبهٔ امید خرم کسی که بوسه بر آن
آستان دهد آنرا سزد بزرگی و دولت که قدرتش بر خاک تیره پرتو نقد روان
دهد ظل بجود در کشش اهل امید را از تاب آفتاب قیامت امان دهد کدام
متوسل دست حاجت بدرگاه کرمش بر داشت که او تهی دست باز گردیده باشد
و چه نیازمندی سر بر آستان خداوندیش گذاشت که دست تمنای خود را جلوه
گاه ارتسام چندین عطایای کامله ندیده باشد دست حاجت چو بری پیش
خداوندی بر که کریمست و رحیمست و غفورست و دود از ثری تا ثریا بعبودیت
او همه در ذکر مناجات قیامند و قعود کرمش نامتناهی نعمتش بی پایان
هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود جل جلاله و عم نواله و عظم شانه
شریفترین مقاله که آب و رنگ فقرات دلپذیرش
را دیباچهٔ دیوان اطاعت ربانی زینت عنوان صحایف قدس نطق گرداند لطیف
ترین نکته که دیباچه طرازان مجموعهٔ معانی عبارت حقیقت آیاتش را طغرای
غرای مثال حق شناسی و ایمان دانند مفاوضهٔ لازم الاعزاز نعت سروریست

که اتصال تفوق و امتیاز و جهانی نگاشته فرد دفتر قدر و منزلتش فاتحه
خوانان احکام اوامر و نواهی یزدانی خاتمه رسالت نبوت اوست پیشوای اوراق
صحیفه کامله معرفت سبق آموزان دار الارشاد عبودیت از شیرازه حمایت
و دلالتش مضبوط و سلسله قوانین صلاح و سداد و مصنفان نسخه توفیق
و سعادت از پیرایه و اسباب رسوخ محبت و عقیدتش منتظم و مربوطست
مرشدی که تا خضر هدایتش رفیق و رهنمای قوافل بنا در بندگی نیاز نگردد
متاع دعوات در نظر قبول مشتری اجابت در نیاید و تا سحاب مهر و ولایش
در مزرعه آمال دهاقین کشت عبودیت نبارد نهال طاعه دینداری ثمر کامل
عیار بی بار نیاورد تا رضای او نباشد کی شود طاعه قبول در رضای
او بود خوشنودی پروردگار نامودی که اگر آفتاب وجود مسعودش
مشرق آرای سپهر هستی نمیشد ضابطه استحکام در ارکان دستگاه آفرینش
بهم نمیرسید و اگر سرادق جاه و جلال نبوتش در ساحت سروری و تفوق
نمی افراخت کارخانه قواعد امر و نهی صورت انتظام نمیافت طالبان طریق
کعبه حق طلبی را پیدا ست آوین تحفه صداقتش در صدر و رفعناه مکانا علیا
راه تقرب نمایند و ابواب گلشن مرحمت و مغفرت را بی کلید شفاعتش بر چهره
هیچکس نگشایند لولاه قصر هستی بی وجودش بود پست بر طفیلش
هست شد هر چه هست گر وجود او نمیشد واسطه تا ابد بودی جهان بی
ضابطه باشد آنشاه سریر امتیاز بر سر خلق دو عالم سرفراز آنکه بوسد آستانش
را ملک کرده تعظیم بهر تعظیمش فلک احمد مرسل رسول کردگار رهنمای
گردش لیل و نهار تا نهال هستی ذاتش نرست کاخ ایمان را نشد ارکان درست
اعنی اورنگ آرای وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ زیبنده تشریف وَلَكِنْ
رَسُولَ اللهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
ترانه سازی عندلیب زبان روح و روان گوشه گیران
مقام حق شناسی نغمات اظهار محبت و ولای مقتدائیست که قانون سرافرازی
و تشیع راست قوالان عرب و عجم از مضراب هدایتش بلند آوازه و قطعات

دوازده کانه حدیقه امامت از بهار وجود فیاضش سرسبز و تازه است اعنی مصداق
آیه کریمه إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللهُ جام جهان نمای مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلِيٌّ مَوْلَاهُ توقیع نظام
مستطاب لَا فَتَى إِلَّا عَلِيٌّ طغرای غرای مثال لازم الامتثال هل اتی رکن رکین انتظام سلسله
شرع مبین قایم مقام و وصی بلافصل خاتم النبیین ع لمؤلفه ابن عم مصطفی زوج
بتول نایب برحق و داماد رسول مرتضای مجتبی شاه نجف گوهر یکتای بحرین
شرف واقف اسرار رب العالمین ناظم احکام خیر المرسلین حیدر صفدر امیر
المؤمنین رهنمای سالکان راه دین آنکه شیر خویشتن خواندش کردگار
بر سرش بنهاد تاج افتخار هست او با یازده مهر دگر نور بخش مطلع اثنی عشر
بر در او پادشاهان جهان جمله میسایند رخ بر آستان هر که باشد طالب لطف
خدای رو نگرداند ز مهر مرتضی رستگاری نخل باغ مهر اوست محترم شرف
هر که او را داشت دوست سینه هر کس بمهر اوست صاف یار باشد نصرتش در هر مصاف
هر که را فیض دو عالم آرزوست مصدر مهر علی و آل اوست هر که در مهر علی باشد هست
زود دل در دو عالم روسیاهست و خجل هر کرا خالی دل از مهر علیست بار نخل
بیحاصلیست هر که دارد شک بجاه مرتضی بی سخن کشته است مولود از خطا
ناصری که بارقه تیغ ظفر فرجامش خرمن طغیان اهل کفر و بدعة تا زبر و زبر ختمه
و بشهد گوارای لطف و اعانت کام و زبان مآرب احباب را نواخته است کلا
شرع انور از هوای موسم ربیع توسطش در نشو و نما و دیده معرفت حق طلبا
بی جواهر سرمه اخلاصش از رمد بی بصرتی نابیناست و در بازار محشر بی زر
کاملیت عیار محبت و ولایش متاع رستگاری و نجات نتواند خرید و بی مظاهرت
خضر هدایت و امدادش باقلیم سعادت و نیکوکاری نتواند رسید در عرصه هم
دلی که پی تو خورشید اخلاصش تابد انواع تجلیات فیوضات جاودانی را دریابد
و گلشن هر اعتقادی را نسیم حلتش خرمی بخشد از آسیب نزول هیچ خزانی خجالت
زرد روئی نکشد هر سینه که تکیه گه مهر حیدر است سرخط نویس مشرق
خورشید انور است هر خاطری که مهبط مهر و ولای اوست دیباچه طراوت
خورشید اخضر است محروم از درش نرود سایل امید طعم موائد کرمش کام

راست عروة الوثقی مروتش عموم درماندگان را دست گیر وپای نخوت
ین در سلسلهٔ عطایش درزنجیران شوکت بازوی خیبر کشایش آثار قدرت
لهی ظاهر وازخوف عقاب وذوالفقار قهرش کبوتر روح منافق در
ی جحیم طایر للمؤلف برافراخت تارایت احترام ازو یافت شرع پیمبر نظام
زنده مشعل بتقوی فرازندهٔ طایر سروری سپهر مروت شه تاجدار
لی قدرت کردکار امام بحق نایب مصطفی که باطل زحق کرد تیغش جدا
گلشن شرع رونق فزاست لوای امامت ازآن عرش ساست ببستان
گل آرزو زباران مهرش بود تازه روی زخوان عطایش موظف امید
خلقش کرم روسفید اما بعد برضمیر منیر اکسیر نظر فیض تاثیر روشن
ن فراست دستور واتصال نویسان افراد دفتر عقل وشعور که بموجب احکام
ه واجب الاطاعه دیوان جود وامتنان پادشاه قلمرو عدل واحسان در انجاح
ات رونق امور سلسله کمالات عالیه منتظم ومامورند مخفی ومحجوب نماند که
این احکام تقصیرات ناتناهی یعنی فهرست طراز مجموعهٔ طلب مرحمت الهی برخو
ن محمود ترکمان فراهی از بدایت حال که رشحات سحاب هنگام فرخنده ارتسام
وجوانی خرمی بخش بهارستان روزگار حیات وزندگانی ونشا افزای
شراب انبساط وکام رانیست بمقتضای پراکندگیهای خیالات کیفیت رحیق
نه هوا وهوس نفسانی که خانه زاد قبیله آرزوهای طبایع انسانی است
یک خامه اندیشه خاطر بوقلمون نژاد خلاصه مضمون این مدعا را در سر
ق سفینه ضمیر نگارش داد که یکچندی کلک ارادت را سیار صحایف صفحات
ق سواد وبیاض عرصه نشیب وفراز عالم سیاحت ساخته بتحریر وتسوید
ت وعبارات نظم ونثر نزهة القلوب سیر وتماشای ریاحین بساطین
واوضاع هر ملک ودیار پرداز دو استظهار این مدعا چون خاطر پادر
ب سمند تصمیم این مقدمه نهاد اولا نظر باشارهٔ بعضی جهات که دامن
اطر کردیده بود دست در عروة حرکت زده اسباب ومتاع عزیمت سفر
شاه جهان را محل نافذ ارادت نموده طی مسافات مراحل او مدعا مینمود تا بهدایت

خضر تقدیر کاروان عزیمتم را بسواد خطه دلکشای عبور اتفاق افتاد از آنجا که در
آن اوقات چهرهٔ عروس آن دیار بدستیاری سرانگشت صنع مشاطهٔ حکمرانی وفرمان
ریاض امیدواری قلمرو بختیاری والفقارخان جلیل القدر رفیع الشان دارا نشان
سنجر مکان اصلان خان نور مرقده بزیور آب ورنگ خال وخط آبادی وامنیت
آراسته وپیراسته بود باشاره نظر التفات آن بزرگ منش کوچک دل در سلک
عقد لالی ملازمت وخدمتش انتظام یافته چندی طغرای غرای مثال در صدر
عنوان خطاب مهربانیهای بزرگانه ومحضر مدعای جاه وجلال مربع نشین بود
باخاطر شاد ودل خرم از قید غبار آزاد در سراسر خیابان حدیقه فارغبالی میخرامیدم
واز قدح جود مساعدت بخت شربت گوارای راحت میآشامیدم تا اینکه بعد از دو
سه سال از آنجا بنی میل اسباب انتظام کارخانه قضا رشته وظیفه توقفم را
منقطع ساخته طایر آرزو وسیر [illegible] در فضای خاطر بال افشان
گردید وبصلاح وصوابدید عزیمت در تدارک انجام زاد واسباب سفر میبودم
تا محلی که هم عنان خضر توکل که بدرقه راه سالکان طریق هر جزو وکل مراحل آن
عزیمت کردیده باتباع کرانمایه صحت وارد انملک جنت آیه یعنی اصفهان
کردیده واز سرمهٔ مواد ادراک فتوحات آن دیار که روشنی بخش دیده
مباهات جهان وجهانیانست دیدهٔ آرزو را روشن ساختم چون پروانه تقدیر
بنام این بیت الغزل دیوان بیوجودی وانکسار عز صدور یافته بود که
اوقاتی سیار چهار باغ سعادت آباد آئینه طینه ارم قرینه بود با ایمای
صاحب بارکاه عنایت دلنوازی نواب مستطاب معلی جناب عظمت قباب
مصدر مکارم الاحسان عمدة الخوانین العظام الکرام درة التاج شوکت واحترام
خان فریدون فر جمشید مقام [illegible] قورچی باشی شاملو این صحایف اخلاص
توقیع نگار عنوان احکام ملازمت سرکار نور چهره جاه وجلال مستوفی
دیوان عاطفتش بمقتضای مراعات حقوق خدمت ابا اجدی کمترین ونظر بر قدر
شناسیها که خانه زاد طبایع عالیهٔ گلچینان حدیقه فطرت ومروتست برام
سرفرازیم را نقد کامل عیار خزانه توجیه بیدریغ حواله نموده رقم تفویض

آ سرکاران رفیع مقدار بنام این ذره بیمقدار نگارش داد و پیوسته خوف
دم از پرتو نظر اکسیر اثرش رتبه و قدر گوهر ذات یافته چون انوار شمع در سواد
هر بزم جای داشتم و مانند قلم در بیاض تقرب ارباب اعتبار قدم میگذاشتم
در ست نشستن نقش مدعا مانند خاتم در دست اقتدار آشنا و بیگانه میبودم
جرعه پیمائی باده بخت از دریافت لطف غدار شاهد اعتبار و امتیاز کامیاب
ات موفوره میکردیدم در آن اوقات فرخنده ساعات که مجنون غم از قبیله
ر بیابان گرد صحرای آوارگی و شمع عارض لیلی نشاط بزم افروز حجله
ز دل بود روزی که از گلبن ساعات سعادت اثرش صبح نوروزی
ی فیروزی چیدی و هنگامی که دیده مباهات خورشید از تجلی مصباح
ایش اقتباس نور و ضیا نمودی این بیوجود ذره نمود بمحفلی اتفاق
د که عقد جواهر جمعیت فوجی از گلدسته بندان انجمن کمالات صوری و معنوی
رشته صحبت انتظام داشتند و نسخه التیام را گشوده هر یک بابی از مصابیح
خوب یگانگی میخواندند و فقره از فقرات محبت بر زبان آشنائی و الفت میراندند
بهت بهار اعتدال هوای بهار نکته دانی و شیرین زبانی از بوستان هر خیال
ر نهال حکایت دلپذیری میروئید و از گلبن هر زبانی غنچه راتب بی
ری میچیدند هر لحظه بلبل نغمه طراز بیانی طرانه سازی داستانی آهنگ
ب البیانی مینمود و هر لمحه عروس نکته موزونی در آغوش بی
ده رسیدی و چهره بادیه پیمایان ساغر اجتماع آن مجلس ادم هنگامه از
اشراب خوش می گل گل شکفته کردیدی از آن راویان قصه حکایت آگاهی
فصاحت یکی را که گنجینه طبع سلیمش از زر و سیم خرد و دانش سرشار
دی و هر گاه خوان رنگین نعمت کلام و کلمه بهره وری وظیفه خواران استفادات
ردی از حلاوت موائد استماع سخنان دلفریبش کام سامعه لذت شناسان
ه سخن باعلی مراتب بهره مند کردیدی و طوطی نطق را در شکرستان آن
ل بتر تمر روانی از روایات لطیفه متکلم ساخته از ریزش سحاب نیسانی
م در بارش صدف هوش و روان جواهر سنجان بساط آن بزمگاه را مالامال

۱۴۲۷

لآلی آبدار بلاغت کردانید آن مجمع را گلهای گلبن آن حکایت زینت افزای دستاران استفادات
شد یکی از آنجماعت را که پیوسته روغن بلسان خلق فیاض بچرب و نرمی جوارح وجود
آشنائیم پرداختی و شام همدمی ام را پرتو اشعه صباح محبتش سرمشق اقتباس نور
و جلاء مهر منیر ساختی لمؤلفه رخش پیرایه بخش صبح نوروز بهار طلعتش
خندان و فیروز ادب شیرازه جزء کمالش حیا پرورده لطف جمالش محبت
نکهت گل زار خویشی تواضع بحر آب رویش ریاض آدمیت را بهاری بقانون
وفا کامل عیاری بوساطت روابط یگانگی و طرز دوستی بگوشه ابروی
یکرنگی و اتحاد اشاره نموده که قامت مضمون این حکایت را بزیور عبارات
رنگین و لباس استعارات دلنشین بیار آید و اقداح الفاظش را از صهبای
زیب و زینت فصاحت تزئین نماید از آنجا که این ابجد خوان دبستان فهم
و ذکاء روزگاری را مایه بضاعت آن شغل در جیب کمال نبود و ببازوی قدرت
طبع نامستعد آنقدر قوت مشاهده مینمود که بکمند مهارت تواند صید نخچیران
مدعا نمود بدست اعتراف و عجز ابواب حصار اعتدال گشوده گفتم که ای انیس
یکجهه و اید و ست باسعادت هر کس در راه انجاح مهمات و مقاصد احباب
والاجناب نقد مخزن حیات را صرف نسازد کاتبان صحایف ابرار نامش را
از جریده نیک بختی محو سازند لمؤلفه با دوستان مضایقه با مال و جان و جاه
بی رنگی قبیله مهر و محبت است فی الواقع دوستی که سینه خود را سپر رنج عقبات
نکند کسوت زندگانی نارسای اندام نامسعودش خواهد بود هر چند مرا که
در عالم مراعات و حقوق محبت و ازدیاد استحکام موافقت پیروی و رضا
جوئی طبع موالات مدار تو نصب العین خاطر است نهایت این طایر بی بال
و پر آشیان عدم تمتع که تهی دست بازار نکته دانی است چسان تواند
که باوج تقدیم این مهم عروج و صعود نماید کلید افتتاح هر امری را
بدستی سپرده اند و ختام حل و عقد هر هنری را در انگشتری کرده اند
از شمع یاد و دآفتاب فروغ نیابد و صعوه را هم آشیانی هما نشاید بلکه
حلیه رنگین این فن ارجمند موافق انداممی باشد که نهال بختش از تربیت

بهار کمالات خرمی یافته باشد و آب حیوان این صنعت نامزد کاریست که تمثال سکندر
طبعش در آینه دانش جلوه نماکی دیده باشد چندانکه بپای این بهانه‌ها در راه
التماس دویدم خاطرش بقبول آن تن در نداده کفت البته باید غنچه اینمعنی
از نسیم حصول خندان کردد از انجاح حوایج دوستان بقدر مقدور جهد مبذول
نداشتن نتیجه برهان خطاکاری و مهر عنوان بیسعادتیست هرچند دانستم که زلف
مشکین شاهد اینمعنی بدست تصرف خیال آوردن خالی از پیچ و تابی نیست و کمان
اینمدعا راذه کردن زور بازوی مهارت بسیار میطلبد نهایت نظر بمقتضای المأمور
معذور دست در حبل المتین استعارت والاصحاب فطرت زده بدستیاری خضر فکر طی
اینمرحله مینمودم تا افتان و خیزان بمنزل مقصود رسیدم و این نمیقه صورت اتمام
پذیرفت و حکایت رعنا و زیبا موسوم ساخت وچون عروس این وثیقه در حریم
نظاره آن دقایق سنج نکات مهر و ولا در آمد در شبستان قبول خاطر جای داده از
آنجاکه پاک چشمان حقیقت آگاه و روشن طبعان اهلیت دستگاه پیوسته بمقتضای
پاکی نظر و حسن خلق بنقد قبول مطاع هنر را خرند و زبان عیبجوئی و نخوت نام
خطای هیچکس نبرند تاج رعایت و دلنوازی را بجواهرات کوناکون تحسینهای
بلیغ برآراست و بعد از انکه رخسار جمیله این حکایت از سرانکشت مشاطه اصلاح
وقت طبعم بزیورهای الوان نکات و استعارات نکارش یافت و قاصد خیالم
را بدرقکی هادی شوق راهی بسر منزل این امر بهم رسید و منظور نظر کردید
که بعضی از حکایات دیکر که زمین مضمونشان را بقدر قابلیتی باشد دهقان
خیال تخم سعی در آن افشاند و بمرور ایام سیار قصرنیه صحبت و خدمت ترجمه
نویسان آیات و بینات صحایف هوشمندی بود کوهر هر نقل و حکایت غریبی
را که در بساط محاوره و بیان هر نکته دانی که میدید و جواهر خود شناس
خود می سنجید و برشته آب و رنک تحریر میکشید تا از کیمیای سعادت کلام
فصاحت انتظام هر دانش و کلمه و از احادیث استبصار نطق و بیان هر خرد
پرور نکته فراهم آورده رفته رفته قریب بچهارصد داستان رقمزد کلک
دقایق نکار کردید کدا ستخوان بندی سلسله ترکیب هر یک از اسباب و اجزای

